

معادله احساس

niceroman.ir

نویسنده: سروش ۷۳

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

تذکر:

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر تا وقتی مجوز چاپ نگرفته متعلق به سایت خوب و فرهنگی هنری نگاه دانلود هست. عزیزان ما راه نیفتیم بیاییم تو وبلاگ ها و سایت هاتون در خواست حذف کتاب رو بدیم! تا وقتی اجازه از ما نگرفتید اقدام به این کار غیر قانونیه و مطابق قوانین جرایم رایانه ای با اون برخورد میشه! مقدمه:

سه معادله سه مجهول

دو زن و یک مرد

روایت تلخ و شیرین یک عاشقانه

یک قلب و دو عشق!

روایتی متفاوت از داستان عشق

نگاه‌های پررمزوراز

پیچیدگی احساس!

معادله‌ای که به ظاهر پاسخ آن آسان است اما...

را حله

ته‌مانده‌ی بزاق دهانم را به‌زحمت فروفرستادم و دستم را روی نرده‌های استیل براق راه‌پله‌ی منتهی به استخر محکم کردم. نگاهی گذرا به پشت سرم انداختم و پاهای لرزانم را روی اولین سنگ مرمرین پله‌ها قرار دادم. صدای کوبش قلبم لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. لبم را به دندان گرفتم و آهسته و مضطرب پله‌ها را پایین رفتم. کف دست عرق کرده‌ام را به مانتوی کوتاهم کشیدم و پاگرد پله را رد کردم. کفش عروسکی سفیدم را روی آخرین پله قرار دادم و هم‌زمان چشمان بی‌قرارم را دورتادور استخر گرداندم.

پیغام داده بود، همین چند دقیقه‌ی پیش «بیا طبقه پایین، داخل سالن استخر منتظرتم.»

و من آمده بودم. آن سوی استخر درست روبه‌روی آینه‌ی بزرگ اسیرشده به دیوار، پشت میز نشسته بود و از پنجره‌های بزرگ بیرون را تماشا می‌کرد.

لعنتی! کاش این جین یخی و تنگ را نمی پوشیدم! به هوا نیاز داشتم تا حنجره‌ی خشک شده‌ام را مرطوب کنم. لحظه‌ای از سرم گذشت راه آمده را برگردم؛ ولی می دانستم متوجه حضورم شده، هرچند نگاهش به سمت من نبود. آهسته به سمت میز قدم برداشتم. فاصله‌ام لحظه به لحظه با او و محل نشستنش کمتر می شد. پشتش به من بود و یک دل سیر می توانستم تماشايش کنم. نمی دانم تنش را به آب زده بود یا مثل آن سال‌ها که در اثر هیجان سرش را داخل حوضچه‌ی حیاط خانه‌ی آقا جان فرومی برد، این بار هم برای کم کردن بار تنش هایش سرش را میان آب استخر فرو برده بود؟ و من دلم ضعف می رفت برای لمس تارهایی که نمناک شده بود و روی پیشانی‌ش می ریخت. میز را تقریباً دور زدم و روبه رویش ایستادم؛ ولی او هنوز به برگ‌های رقصانی نگاه می کرد که باد آن‌ها را دانه دانه از شاخه جدا می کرد و روی زمین می انداخت. پاکت خوراکی محبوبش روی میز باز شده بود و یک پر از آن چیپس‌های ترد و طلایی رنگ را میان انگشتانش بازی می داد.

کت تک مشکی‌اش را با پیراهنی یاسی رنگ هماهنگ کرده بود و دکمه‌ی بالای پیراهنش را بی قید باز گذاشته بود، مثل همان سال‌ها. عضلات سینه‌اش به پاهای ناتوانم ضعف تزریق می کرد و دلم پر می کشید که در آن آغوش امن بخزم و تمام غصه‌ها را داخل همین آب استخر غرق کنم.

لعنتی چرا نگاهم نمی کرد؟ نکند دیگر خواستی نبودم؟ لرزش انگشتانم امانم را بریده بود. پر شالم را محکم گرفتم. چرا حرف نمی زد؟ باز هم آمده بود سکوت کند؟ اگر همان موقع سکوتش را شکسته بود! اگر فریاد زده بود! اگر قلبش را در برابر همه عریان کرده بود! وای از این اگرهای بی ثمر! فریادزدنش و در دل خواستش کار دستان داده بود، دوری و جدایی. آدم‌ها عجیب هستند! خیلی عجیب و پیچیده. آنجا که باید فریاد بزنند، سکوت می کنند و آنجا که باید سکوت کنند، فریاد می زنند.

منتظر ماندن بی فایده بود، باید خودم این سکوت لعنتی را می شکستم. لب‌های خشکم را با زبان تر کردم. شک داشتیم صدایی که از حنجره‌ام بیرون آمد صدای من بوده باشد.

- پیغام داده بودی پیام پایین.

پاکت چیپس را روی میز تکان داد و انگشت‌هایش را به هم سایید. بالاخره نگاهش برگشت، بالاخره دید که جلوی‌ش ایستاده‌ام. نگاه غریبه‌ای به چهره‌ام انداخت، نگاهی به سردی عصر یخبندان.

- به اصرار سمیه خانم اینجام!

مطمئن بودم چشمان درشتم از تعجب بدجور باز مانده.

- مامانم؟

تکیه‌اش را به صندلی چوبی داد و دستانش را روی سینه‌اش قلاب کرد.

- دیشب اومده بود هتل محل اقامتم. از من خواست باهات صحبت کنم. اینکه ازدواج کنی، اینکه همه منتظر جواب بله‌ی تو هستن. منتظرشون نذار!

باز این بحث ناخوشایند را باز کرده بود. کی قرار بود تمام شود؟ نگاه شیشه‌ایش را توی صورتم چرخاند و پوزخند زهرداری زد.

- چیه؟ نمی‌خوای ازدواج کنی؟

چشمانم را چند ثانیه روی هم گذاشتم و باز کردم.

- بس کن فرهاد!

نیشخندش آن قدر زهر داشت که می‌توانست درجا نابودم کند.

- پسر خوبی... داریوشو میگم. از چشماش معلومه چقدر دوستت داره و خاطر تو می‌خواد. چینی به ابروهایم انداختم و با غیظ گفتم:

- مهم منم که دوستش ندارم!

از روی صندلی بلند شد و صندلی را با بغل‌پایش پشت میز فرستاد. کت اسپرتش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت. اولین چیزی که بعد از بلندشدنش توجهم را جلب کرد، شلوار جین دودی و خوش‌دوختی بود که خیلی بهش می‌آمد.

- چی شد؟ تو که باهاش نامزد کرده بودی، داشتی جشن عقد می‌گرفتی. چی شد که سر بزنگاه همه‌چیزو به هم زدی؟

عصبی شدم. ناخن‌هایم را روی کف دستم فشار دادم و صورتم را سمت دیگری چرخاندم.

دستانش را در جیب شلوار جینش جا داد و جلوی پنجره بزرگ و شیشه‌ای استخر ایستاد. نفس عمیقی کشید.

- البته اینو هم بگم، مهم نیست که تو دوستش نداری! می‌دونی توی این دنیا چقدر آدم وجود داره که همدیگه رو دوست ندارن؛ ولی ازدواج می‌کنن؟! مثل من! دوستش ندارم؛ ولی می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

تارهای مزاحم موهای لختم را زیر شال فرستادم. حرف‌های عجیبی می‌زد. باید جوابش را می‌دادم.

- تو دیگه چرا دوستش نداری؟ تو که قرارمدار ازدواج هم گذاشته بودی.

سریع به سمتم برگشت. نگاه عصبی‌اش را به چشمانم انداخت. انگشتانش را میان موهای روشنش فروکرد و آن‌ها را عقب فرستاد.

- سؤال منو با سؤال جواب نده دختر. یه چیزی این وسط می‌مونه، اون هم اینه که پای کسی دیگه وسط باشه. چشمانش را ریز کرد و سرش را کمی کج گرفت.

- تو کسی دیگه‌ایو دوست داری؟

ضربان قلبم را حس نمی کردم. بغض بیخ گلویم ایستاد و اشک در چشمانم جمع شد. آن قدر عضلات صورتم را منقبض کرده بودم تا اشکم فرونریزد که چشمانم می سوخت.

نزدیک تر شد؛ آن قدر که بوی عطرش صاف تا انتهای مغزم نفوذ کرد، مثل همان سال‌ها، شیک و معطر.

- چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟ چرا سکوت کردی؟ پرسیدم کس دیگه رو دوست داری؟

می ترسیدم بمانم و بغضم بترکد. خواستم برگردم.

- تو رو خدا بس کن فرهاد! تمومش کن این بحث مسخره و بی نتیجه رو.

فاصله نگرفته بودم که مچ دستم را محکم گرفت. برگشتم و به چهره اش نگاه کردم، با همان چشم‌هایی که

می دانستم الان از زور بغض قرمز شده‌اند و هر لحظه ممکن است رسوایم کنند!

چشمانش را بسته بود و فکش منقبض شده بود.

- سعی نکن منو بازی بدی. سعی نکن از من فرار کنی. بهتره به سوالم یه کلمه جواب بدی، روشن و واضح. تو

کسی دیگه رو دوست داری؟

ریخته بود، قطره اشک لعنتی مزاحم. از روی گونه‌ام غلتید و روی زمین افتاد. دستش را مشت کرد و محکم به

پایش کوبید.

- د لعنتی د لامصب، حرف من هم همینه. من هم کس دیگه‌ایو دوست دارم و نمی‌تونم با اونی که دوستش ندارم

ازدواج کنم.

صدایش در فضای خالی استخر اکو می‌شد. تقلا می‌کردم با دست آزادم مچ اسیرشده بین دست قوی و مردانه‌اش را

نجات دهم که دستم را محکم‌تر گرفت. دندان‌هایش را روی هم کلید کرد و از میانشان غرید:

- ببین راحله. اگه اینجام به درخواست مادرته. به جون خودت راحله که می‌دونی چقدر برام عزیزه، پیشنهاد ازدواج

داریوشو رد کنی، روز مراسم عقدم حلقه‌م رو از دستم درمیارم و جار می‌زنم و همه چیزو می‌گم. برام هم اصلاً مهم

نیست چه اتفاقی قراره برای بقیه بیفته. پس منو بازی نده. سعی نکن منو دور بزنی.

اشک بی‌محابا از چشمانم می‌چکید؛ ولی او هنوز نفس نفس می‌زد و فریاد می‌کشید.

- داری مجبورم می‌کنی با کسی که علاقه‌ای بهش ندارم نامزد کنم. تا آخر این ماه فرصت داری با داریوش یا هر

کس دیگه‌ای که دوستش داری نامزد کنی. شاه‌رگمو می‌زنم راحله نامزد نکنی، همه چیزو خراب می‌کنم؛ پس

خواستو جمع کن منو بازی ندی.

مچ دردناک دستم را به‌زور از دستش بیرون کشیدم. نگاه پر از اشکم را به چشمانش دوختم و به سمت راه‌پله‌ی

استخر دویدم.

فصل اول

فرهاد

نگاهی به ساعت مچی طلایی‌رنگم انداختم و سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان دادم.

- فرشاد... فرشاد... تو رو خدا برای یه بار هم که شده سر وقت بیا.

بی‌فایده بود، خیال آمدن نداشت! دکمه‌ی استپ موزیک را زدم و به لیست مخاطبین گوشی رفتم. فرشاد... فرشاد... فرشاد...

فرشاد... روی قیافه‌ی مضحکش مکث و لمسش کردم. با خوردن چند بوق اول صدایش در گوشم پیچید.

- جانم داداش.

نتوانستم عصبانیت‌م را کنترل کنم و غریدم:

- معلوم هست کدوم گوری هستی؟ دو ساعته منو تو پارک کاشتی! بهت گفته بودم امروز کلاس دارم یا نه؟ چرا...

بی‌خیال خنده‌ی بلندی کرد و حرفم را قطع کرد.

- بابا یه خرده کظلم غیظ کن برادر! خودت می‌دونی که اول صبح چه خر تو خریه این شهر فرشته‌ها. نه که

حوری موری همه خروس خون از خونه می‌زنن بیرون! اینه که ما تو ترافیک چشماشون گیر کردیم.

این خونسرد بودنش آدم را جری‌تر می‌کرد.

- با مکسی؟

- آره داداش.

صدای لطیف زنانه‌ای از پشت گوشی به گوشم رسید.

- farshad I love your hot kiss.

داد زدم:

- بی‌شعور احمق. به من دروغ نگو! صدبار بهت گفتم منو نیپچون.

جدی‌تر شد.

- به جون داداش مکس هم همراهمه!

چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم.

- تا ده دقیقه دیگه اینجا بودی بودی، نبودی جزوه‌تو با خودم می‌برم دانشگاه!

این را گفتم و بدون اینکه منتظر پاسخش بمانم گوشی را رویش قطع کردم. با خودم فکر کردم «کی عقل به

سرش میاد و از موقعیت‌هایی که براش فراهم شده استفاده می‌کنه، خدا می‌دونه!»

مدام باید حرص و جوشش را می‌خوردم و نگرانش می‌شدم. نصیحت بی‌فایده بود. زیاد که سربه‌سرش می‌گذاشتم

تلخ می‌شد و قاتی می‌کرد و از خانه بیرون می‌زد و آخر شب با حال ناخوش برمی‌گشت.

نم باران شدت گرفت. روی یکی از نیمکت‌های پارک نشسته و بی‌هدف با سنگ‌ریزه‌های مقابل پایم بازی می‌کردم. مک آرتور را دوست داشتم، نه به‌خاطر جذابیت‌های توریستی و فضای خاصش، بلکه به‌خاطر اینکه همدم لحظات تنهایی من در این شهر غریب بود!

خود لس‌آنجلسی‌ها برای جشن و دورهمی به این پارک می‌آمدند؛ اما من نه! زمانی که دلم می‌گرفت و حس بی‌کسی بر کل وجودم غالب می‌شد، ناخودآگاه راه مک آرتور را پیش می‌گرفتم. آسمان همچنان می‌بارید. زیر یکی از آلاچیق‌ها پناه گرفتم و به یکی از آسمان‌خراش‌های این شهر غول‌پیکر خیره شدم. با خودم گفتم:

- خدایا مذهب‌تو شکر! ما کجای کاریم و اینا کجای کار؟

به یاد برج میلاد خودمان پوزخندی زدم و دلم پرکشید برای آب‌وهوای آلوده‌ی تهران، برای آفتابش، برای بهارش و برای تابستانش!

با تماس دستان فرشاد به‌طرفش چرخیدم. از شدت خنده‌شانه‌هایش می‌لرزید که در آغوشم گرفت.

- به خدا ترافیک بود. باور نداری از مکس بپرس.

نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او کردم و با علامت سر به مکس دورگه‌ی ایرانی-آمریکایی سلام دادم.

- می‌رید باشگاه؟

فرشاد از زیر تی‌شرت اندامی لیمویی‌رنگش فیگور مسخره‌ای تحویل داد.

- پس خیال کردی این هیکلو از زیر بته عمل آوردیم؟

عاشق ورزش کردن بودم؛ اما از خودنمایی بدم می‌آمد.

- خوبه. بیا این جزوه‌هاتو بگیر که کلی کار دارم.

جزوه‌هایش را تحویل دادم و به‌طرف لکسوز سفیدرنگم رفتم.

- ناهارت هم رو این آشپزخونه‌ست! بعد از باشگاه سریع بخور و خودتو به کلاس برسون.

چشم مظلوم‌نمایانه‌ای گفت و به‌طرف مکس رفت. با حرکت ماشین از داخل آینه دیوانه‌بازی‌های کودکانه‌اش را

می‌دیدم.

فرشاد هرچند ۲۵سالش بود و پنج سال بیشتر از من کوچک‌تر نبود؛ اما همیشه برایم حکم برادر پنج‌ساله‌ای را داشت

که بی‌مادر بزرگش کردم.

به سرعت‌گیر اول که رسیدم آرام ترمز زدم و تازه به یاد کمر بند ایمنی افتادم. این روزها پاک حواس‌پرت شده بودم.

با سبزشدن چراغ راهنما و علامت دست خانم پلیس چشم‌رنگی بلوند، پایم را تا انتها روی گاز گذاشتم و بولوتوت

موزیک ماشین را روشن کردم.

«عشقم بعد تو چقدر بده حالم
به دیوونگی رسید کارم
ولی باز هواتو دارم
دنیا اون یه جای دور منم تنها
خیلی قلبمو شکست اما
هنوزم هواشو دارم...»

مهشاد

حدود ده ساعت از پرواز می گذشت. سرم را از مجله‌ی فشن شوی جدیدی که جلویم بود بیرون آوردم. کنار گوش داریوش خمیازه‌ی زنده‌ای کشیدم. به اول و آخر راهرو نگاه انداختم، خبری از مهماندارها نبود. داریوش همان طور که مشغول بازی کندی کراش در گوشی‌اش بود پرسید:

- مهشادجان مشکلی داری؟ چیزی می‌خوای یا باز هم می‌خوای بری دست‌شویی؟

شال قرمزی را که دور گردنم پیچیده شده بود درآوردم. دوباره به سر و ته کابین نگاه کردم.

- اوهوم، دنبال گارسونا می‌گردم. خیلی گرسنه‌م، می‌خوام بگم برام غذا بیارن.

چشم‌های داریوش از تعجب گرد شد با مکث دهانش را باز کرد:

- گارسون! مگه رستوران‌ه؟ اینا خدمه‌ی هواپیمان. بهشون میگن مهماندار! کی می‌خوای اینا رو یاد بگیری؟!

مشتی به بازوی بزرگ بیرون زده از تی شرت سرمه‌ایش زد.

- باشه بابا حالا یه بار اشتباه گفتم. اصلاً چه فرقی می‌کنه؟

این بار بازویش را در دستانم گرفتم و نوک ابروهایم را بالا بردم تا مستأصل و مظلوم‌تر به نظر برسم.

- مهم اینه که الان من گرسنه‌م. خواهش می‌کنم برو بهشون بگو یه چیزی برام بیارن. دارم می‌میرم از گرسنگی.

با خودم فکر کردم «باید حالشو جا بیارم. سوارشدن توی هواپیمای آمریکایی خیلی سوسول و اتوکشیده‌ش کرده.»
اضافه کردم:

- بگو پاستا بیارن، توی منوی نهارشون داشتن. خواهش می‌کنم!

اخم‌هایش درهم رفت و از من فاصله گرفت.

- دختره دیوونه برو عقب بینم. چسبیدی به من! الان مردم فکر می‌کنن داریم چی کار می‌کنیم.

یک لحظه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که حرصش را درنیاورم. قید پاستایی را که قرار بود برایم بگیرد زدم و

همان طور که بازویش را رها می‌کردم چشمکی زدم و زبانم را به آرامی روی سراسر لب بالاییم کشیدم.

با دیدن مهماندار چاقی که آرایش زیادی بر چهره‌ی سبزه‌اش داشت، بلند شدم و صدایش کردم. داریوش پوف کلافه‌ای کشید و مشتش را به آرامی بر زانویش کوبید.
مهماندار خنده‌رو جلو آمد و مقابل داریوش ایستاد.
- بفرمایید؟ (انگلیسی)

لباس گرمی‌رنگش به وضوح تنگ بود و دکمه‌هایش سخت تحت فشار بودند.
روی شانه‌ی داریوش دست گذاشتم و لب باز نکردم. داریوش که چهره‌اش از خشم به سرخی کلاه زن مهماندار درآمده بود، به زبان انگلیسی لب باز کرد:
- لطفاً برای خواهرم یه پاستا بیارید.
مهماندار: البته.

شماره‌ی صندلی ما را یادداشت کرد و رفت.
نگاهم هنوز به مهماندار هیكلی خیره بود.
- داریوش چقدر چاق بود! پس این جنیفر لویز و آنجلینا جولی که توی فیلماشون نشون میدن همه‌ش فیلمه؟!
داریوش دوباره مشغول کندی کراش شده بود و حتی سرش را برای جواب دادن بالا نیاورد.
- این خانم اماراتی بود. با هواپیمایی امارات داریم می‌ریم، نه آمریکا! پس مهماندارا هم اماراتین و به بازیگرای موردعلاقهت ربطی ندارن.
پوزخند زد و ادامه داد:

- همه‌جا هم چاق هست و هم لاغر. همه‌ی آمریکایا هم لاغر نیستن، خودت میری می‌بینی.
از سوتی سنگینی که داده بودم حالم گرفته بود. لب پایینی‌ام را بالا آوردم و نفسم را با فشار خارج کردم که باعث ایجاد صدای نامناسبی شد. خوشبختانه همان لحظه هواپیما تکان شدیدی خورد و همه‌ی خفیف بین چند آمریکایی و چند زن عرب‌زبان ایجاد شد و صدای من شنیده نشد. هرچند برایم اهمیتی نداشت.
خودم را دلداری می‌دادم.

«ای بابا مهم اینه که خودمو انداختم گردن داریوش و تونستم باهاش پیام آمریکا. بقیه‌ش هم مهم نیست، می‌پیچونمش.»

نیم‌بوت‌های قرمز آدیداس را از پاهایم جدا کردم و هدفونم را روی سرم گذاشتم. به طور اتفاقی رنگش با مانتوی جلوبازم ست شده بود. صدایش را تا بالاترین حد بلند کردم و هم‌زمان با مزخرفات خواننده اسپانیایی سرم را تکان می‌دادم. چشمانم بسته بودند و دقتم بر حرکات و تکان‌های هواپیما بیشتر شده بود. در این چند ساعتی که از پرواز می‌گذشت، این اولین لحظات آرام نشستن من بود.

چند دقیقه نگذشته بود که فشار دستی را روی شانهام حس کردم، داریوش بود که به پاستا و مخلقاتش اشاره می‌کرد.

هدفون را کنار گذاشتم و دستانم را به هم مالیدم و با شادی نیمه‌فریادی کشیدم:
- آخ جون!

داریوش از اشتیاق من برای غذا خنده‌اش گرفته بود. انگار چند دقیقه پیش را کاملاً از یاد برده بود. میز تاشوی جلویم را باز کرد و سینی غذا را روی آن گذاشت.

به صورت گندمی و صافش نمی‌خورد که ۳۵ سال داشته باشد. هرچند هیکل ورزیده‌ای داشت؛ اما به نظر می‌رسید که به زور قرص و آمپول هورمونی به چنین هیکلی رسیده.

آستین‌هایم را بالا بردم و سلفون روی پاستا را باز کردم. موقع باز کردن سس، مقداری از آن روی صندلی چرمی گرمی‌رنگ ریخت. شانه بالا انداختم و چنگال را وارد رشته‌های دراز و باریک پاستا کردم. بالاخره زمان اجرای نقشه فرا رسیده بود. رشته‌های ماکارونی از دهانم آویزان می‌شد. سس زیادی روی آن ریخته بودم. بلندترین صدای محیط تا شعاع چند صندلی از هر طرف در اختیار هورت کشیدن‌های رشته‌های پاستا توسط من بود.

زن و شوهر مسنی که آمریکایی به نظر می‌رسیدند، با تعجب برگشتند و نگاهی انداختند. آخرین رشته‌ای را که آویزان بود بالا بردم و برای موبورهای چشم‌آبی دست تکان دادم.

داریوش سرش را با تأسف تکان می‌داد و پره‌های نازک بینی‌اش تکان می‌خورد. در عین حال سعی می‌کرد آرام باشد.

- مهشاد می‌دونستی خیلی شیرین و کوچولویی؟! ولی دیگه شیرینی زیادت داره دلمو می‌زنه. یه خرده شیرین‌کاریاتو کمتر کن. کمتر آبروی منو ببر. همه‌ی هواپیما دارن به من نگاه می‌کنن.

موهایم را پشت گوشم بردم و دور لبم را پاک کردم و با خونسردی جواب دادم:

- خب به من چه؟ من بهت گفتم جای دیگه صندلی بگیر.

با خوش‌حالی چنگال را در رشته‌های پاستا فرو کردم؛ ولی کمتر از قبل برداشتم و قبل از اینکه چنگال را بالا ببرم اضافه کردم:

- خودت اصرار کردی و گفتم من از پیشتم جم نمی‌خورم مهشادجونم.

داریوش چینی به لب‌ها و بینی‌اش داد.

- من اشتباه کردم. فکر نمی‌کردم این قدر بی‌آبرویی کنی و ما رو انگشت‌نمای جمع کنی! این دفعه رو تو رعایت

کن، قول میدم دیگه این اشتباه رو نکنم.

بلبل‌زبانی کردم.

- باشه پس دیگه از این غلطا نکن.

با عصبانیت از جا بلند شد. می دانستم پا از حدم فراتر گذاشتم؛ اما چه اهمیتی داشت، بیخ ریشش بودم. ولی باز هم نمی خواستم در این حد آزرده اش کنم. دستش را گرفتم و موضع را عوض کردم.

- ببخشید داریوش به خدا قول میدم رعایت کنم. اشتباه کردم. فقط نرو.

هنوز عصبانی بود.

- من اگه نتونم از پس تو فسقل بچه بر پیام که پسر کامران خان نیستم.

خیلی پررو بود. باز هم حالم را گرفت؛ ولی حوصله‌ی منت کشی بیشتر از این را نداشتم و تنها به ریز کردن چشمانم و عق زدن نمایشی اکتفا کردم.

نفسش را بیرون فرستاد و سرش را تکان داد.

چند دقیقه‌ای را در سکوت گذراندیم. عqlم به جایی قد نمی داد. این یک جا نشستن کم کم دیوانه و بی قرارم کرده بود. نمی توانستم از افکار دیوانه وارم جدا شوم. ذهنم در جست و جوی چیز تازه‌ای بود. طاقت نیاوردم و دوباره غر زدم:

- ای بابا داریوش! پس کی می رسیم؟ خسته شدم. نفسم گرفته. دوازده ساعت یه جا نشستیم.

داریوش پوز خند زد.

- مهشادجان از تهران که نمی ریم مشهد! داریم از دبی می ریم لس آنجلس. تازه این پرواز مستقیمه، اگه هوا خوب باشه و مشکلی پیش نیاد ۱۷-۱۸ ساعت طول می کشه. اگه می خواستیم دو پروازه بریم که داغون می شدی، یا باید لندن پیاده می شدیم یا هنگ کنگ.

بی هوا گفتم:

- داریوش نکنه داعش ما رو دزدیده داره می بره جای دیگه سر به نیستمون کنه؟ یا مثل اون هواپیمای مالزی بشیم؟

داریوش خنده‌ی ریزی کرد.

- این چرت و پرتا رو ول کن.

جدی شد.

- مهشاد خوب گوشتاتو باز کن ببین چی میگم.

سر تکان دادم و اطاعت کردم. ادامه داد:

- ببین مهشاد اونجا رفتیم اسم پدرت چیه؟ کامران خان. یه وقت به کسی نگوی پدرت کیه! مادرت کیه! خانوادت چه جورین و اینا. هیچی به هیچ کس نمیگی. به هیچ کس اعتماد نمی کنی؛ نه دوست، نه آشنا، نه ایرانیای اونجا. یهو خبر نیاد بفهمم اف.بی.آی تو رو گرفته! فهمیدی؟

سرم را دوباره تکان دادم؛ اما بی توجه نطقش را ادامه داد:
- ببین مهشاد، اقامت و پاس تو رو با شناسنامه بابای من گرفتیم؛ یعنی تو دختر بابای منی. هیچ چیزی به هیچ کس نگیا، وگرنه دیپورت میشی! این قدر هم خودتو مظلوم نکن. سرتو بالا بیار و بگو بله فهمیدم.
از تأکیدهای زیادش خسته می شدم. سرم را تکان دادم.
- بله.

- نگاه کن! مگه سر سفره عقد داری جواب بله میدی؟ سرت رو بالا بیار و بلند جواب بده.
این بار به سرعت و با صدای بلند داد زدم:
- بله.

چند نفری که در اطراف ما بودند برگشتند و به ما خیره شدند. داریوش دستش را آماده کرده بود تا بر سرم فرود بیاورد که با دیدن چندین جفت چشم خیره بر دستش، آن را روی پایش کوبید.
چشمانم گرم و خواب آلود شده بود. سرم را به صندلی تکیه دادم تا به خواب رفتم..

راحله - گذشته

کتاب شیمی را محکم بستم. بالاخره زنگ آخر زده شد. آن قدر به صفحه‌ی سفید ساعت نگاه کرده بودم که حس می کردم عقربه‌ها به خاطر لجبازی با من از حرکت ایستاده‌اند. خانم سلطانی تخته وایت برد را پاک کرد و پشت بندش چیزهایی درباره‌ی امتحان آخر سال گفت که اصلاً متوجه حرفش نشدم. با تمام شدن حرفش وسایلم را از روی میز جمع کردم و سرم را به عقب برگرداندم.

- اوف پریسا بالاخره این زنگ مزخرف خورد.

پریسا لبخندی همراه چشمک حواله‌ام کرد.

- چیه؟ چته تو باز مثل مار به خودت می پیچی؟ دست شویی داری؟

درز مقنعه‌ی سرمه‌ایش را گرفتم و کج کردم.

- بمیری تو با این حرف زدنت. امروز نذری داریم، اون هم چی؟ حلیم. اون هم دستپخت کی؟ مامان سمیه.

نمی دونی چقدر گرسنه‌م، دلم ضعف میره برای یه کاسه حلیم با دارچین و شکر فراوون. هر سال شهادت امام پنجم که میشه من دلم غش میره واسه حلیم.

زیپ کوله‌ی بنفشش را محکم کشید و کوله‌ی من را هم از پشت نیمکت رنگ‌ورورفته بیرون آورد و انداخت طرفم.

- پس بلند شو زودتر بریم تا همسایه‌ها ته دیگ رو کفگیر نکشیدن.

برعکس خیلی از بچه‌های کلاس که سرویس داشتند، من و پریسا پیاده تا خانه می‌رفتیم؛ چون فاصله‌ی مدرسه تا خانه کم بود. البته گاهی آقایان داداش محمدامین را دنبالم می‌فرستاد، گاهی هم فرهاد را؛ ولی آن روز هرچه دور و اطراف مدرسه چشم چرخاندم خبری نبود. دست پریسا را گرفتم و کشیدم.

- هیچ‌کدوم از این دوتا دیوونه‌ی از خودراضی هم دنبالمون نیومدن.

دوتا آدامس خرسی از جیب مانتوی سرمه‌ایش درآورد و یکی را سمت من گرفت.

- بی‌خیال راحله. بی‌سرخر و مزاحم گل می‌گیم تا خونه. اینو بذار دهننت، خوب معده‌ت سبک بشه و جا باز کنه واسه حلیم.

چشم‌هایم را در صورتش گرد کردم.

- هی! آدامسو بادکنکی نکنی، تو خیابون تیکه بندازن بهمون.

دستش را زیر مقنعه‌ام برد و موهای بافته‌شده‌ام را محکم کشید. آخ آرامی گفتم و بازویش را نیشگون گرفتم.

پاییز بود و سوز تقریباً سردی می‌آمد. دکمه‌های پالتوی قهوه‌ای‌رنگم را محکم بستم و به پریسا گفتم:

- بریم توی پیاده‌رو...

که ناگهان یک موتور با دو راکب به ما نزدیک شد. به خیال اینکه فرهاد یا محمدامین دنبالمان آمدند؛ به‌طرفشان

برگشتم و نگاه کردم. پسری که جلو نشسته بود چشمک غلیظی زد و ب*وسی فرستاد و پشت سریش گفت:

- خانما، برسونیمتون؟

پریسا ایستاد، دست من را گرفت و کنار کشید. صورتش را به‌طرف پسر چرخاند.

- برو عمه‌تو برسون، پسره‌ی سوسک.

آمد دهان باز کند و جواب ما را بدهد که ماشین پلیس از داخل کوچه بیرون آمد. آن‌ها هم گازش را گرفتند و فرار را

به قرار ترجیح دادند. نگاهی به پریسا انداختم و هر دو باهم زدیم زیر خنده.

درخت بزرگ و تنومندی که ابتدای کوچه قرار داشت خبر از این می‌داد که چیزی تا رسیدن به خانه نمانده. از همان

فاصله هم می‌توانستم بوی حلیم را احساس کنم، حتی بوی دارچینش را. دلم می‌خواست چشم‌هایم را ببندم و

همین بو من را به خانه برساند. جلوی در شلوغ بود و رفت‌وآمد زیادی به راه بود. به‌سمت پریسا رو کردم.

- موافقی بدوییم؟ می‌ترسم با وجود این‌همه قابلمه‌ی ریزودرشت چیزی برای ما باقی نمونه.

هنوز حرفم به آخر نرسیده بود که صدای موتوری دیگر توی گوشمان نشست. من و پریسا فوری به‌سمت عقب

برگشتیم. با دیدن محمدسبحان، برادر کوچک‌ترم و فرشاد، برادر فرهاد، نفس راحتی کشیدیم. دوتا آدم جوگیر که

فقط برای قیافه‌گرفتن عضو بسیج محله بودند و چهارتا شوید ریش و سبیل تازه سبزشده‌شان را به نشانه‌ی اخلاص

گذاشته بودند.

فرشاد سوییچ را چرخاند و موتور را خاموش کرد.

- به به خانم‌های محترم، می‌بینم که از مدرسه برگشتین. سر و ته کوچه که کسی مزاحمتون نشد؟
پریسا دستانش را روی سینه‌اش قلاب کرد و سرش را کج کرد، چشم‌های گردش را ریز کرد و لب‌های کوچکش را روی هم فشار داد، نگاهی به سرتاپای فرشاد انداخت و یک‌دفعه عصبانی شد.
- اون موقع که دوتا سرخر داشتن تیکه بار ما می‌کردن شما بی‌غیرتا کدوم گوری بودین؟
فرشاد نگاهی به سبجان انداخت و لبش را کج کرد.

- کجا بودیم؟ ساندویچی؟

- سبجان بی‌سیم نمایشی بسیج را از جیبش درآورد و محکم کف دستش کوبید.
- دیدی گفتم دل بکن از این فلا فلا بریم گشت؟! الان به خانمای محترم متلک انداختن.
نگاهی از سر تأسف به هردوی آنها انداختم و سرم را تکان دادم.
- کشتی‌ای که شما ناخداش باشین آخرش به گل می‌شینه.
دست پریسا را گرفتم و کشیدم.

- بریم پری.

محمدسبحان با صدای خش‌دار تازه به بلوغ رسیده‌اش داد زد:

- هی راحله! مگه صد دفعه نگفتم از مدرسه خواستی بیای بگو پیام دنبالت؟
به‌طرفش برگشتم.

- نیست که نمی‌دونی چه ساعتی تعطیل میشم! باید بهت یادآوری کنم. نه داداش تو فقط از بسیجی بودن اداشو
قشنگ درمیاری. امین هم که معلوم نیست سرش کجا گرمه!

صدای خش‌خش بی‌سیم در دست محمدسبحان بلند شد و اصوات نامفهومی از آن بیرون آمد. محمدسبحان با
دست روی شانه‌ی فرشاد زد.

- اوه مورد منکراتیه، بدو داداش.

فرشاد موتور را روشن کرد و به سرعت باد رفتند. سری تکان دادم و دست پریسا را گرفتم. جلوی در کمی شلوغ بود
و همسایه‌ها برای گرفتن نذری آمده بودند. محله قدیمی بود و همه باهم ندار بودند. چندتا ضربه به در زدم که در
باز شد و محمدامین و داریوش به همراه فرهاد در قاب در نمایان شدند.

فرهاد

- این نرم افزار، به روزترین نرم افزار حال حاضر مهندسی روشناییه. دوستان دقت کنن که اگه کار با دایالوکسو یاد نگیرن، به هیچ وجه نمی دارم از پایان نامه شون دفاع کنن!

با «خسته نباشید» استاد راسل، پیرمرد خوش پوشی که لباس خوش دوختی به تن و همیشه لبخند به لب داشت و موهای جوگندمیش عجیب من را به یاد بابای مدرسه‌ی دوران کودکیم می انداخت؛ برگه‌های روی میزم را جمع کردم و پله‌های کلاس تالارمانند مدور دانشگاه کالیفرنیا را دوتایکی کردم.

در راه دفترچه‌ی یادداشت زبانم را بیرون آوردم و روی آن نوشتم «به روز: update»

تازه می توانستم بدون نیاز به گوشی مترجم، صحبت استادان را بفهمم و این برایم یک موفقیت تازه بود، تسلط به زبان انگلیسی و آن هم در آستانه‌ی دفاع از مدرک دکترا.

خواستم از اتاق خارج شوم که صدای استاد درجا میخکوبم کرد.

- دکتر رادمهر.

برگشتم و با لبخند پاسخش را دادم:

- بله استاد.

با همان لهجه‌ی نیویورکی غلیظ خود که نشان از بیگانه‌بودنش با کالیفرنیا بود، ادامه داد:

- می تونی تایم‌ی بعد از ظهر تو خالی کنی؟ برای کاری بهت احتیاج دارم.

نه می خواستم و نه می توانستم رویش را زمین بیندازم. خوب می دانستم که درصدد جذب من به عنوان هیئت علمی دانشگاه بود و کافی بود که این مدرک لعنتیم را بگیرم.

- البته استاد، چه کمکی ازم ساخته‌ست؟

برق شادی را در چشم‌هایش دیدم وقتی که دستی به کروات مشکی خود کشید و یقه‌اش را مرتب کرد.

- می خوام روزای زوج، یه ساعت با بچه‌های کلاس معماری مبحث نورپردازیو کار کنی!

به سرحالی و قیبراق‌بودنش غبطه می خوردم. پنجاه سال داشت؛ ولی سرحال و شاد بود، آن قدر که گاهی خیال می کردم سن‌هایمان را جابه‌جا کردند.

- گرایش طراحی داخلی دیگه؟

لبخندی زد و دستی به شانه‌ام کشید.

- آره دکتر.

صدای خسته نباشید و خنده‌های بچه‌ها باهم قاتی شده بود.

- حتماً استاد! ولی میشه تا وقتی از ترم دفاع نکردم بهم نگید دکتر؟ می ترسم رد بشم و اون وقت نتونم جواب محبتاتونو بدم.

کیفش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و به کلاس اشاره کرد.
- من بهت دکتر میگم؛ چون بهت اطمینان دارم. پسر مستعدی هستی و مطمئنم اگه بین این همه دانشجو کسی باشه که بتونه این مدرکو با یه بار دفاع بگیره، اون تویی!
خجالت زده سرم را پایین انداختم.
- متشکرم استاد.

لبخند زد و دستش را روی شانهام گذاشت.
- فقط کافیه که خودتو باور کنی و چشمتو رو به حقیقت نبندی.
راست می گفت؟ یعنی من می توانستم؟ نمی دانم چرا محبت هایش برایم زیادی بود. نه که باورش نکنم؛ اما فکر می کردم که این محبت ها با طرح و برنامه است، نه بکر و خالص! شاید هم زیادی بدبین بودم. بله بدبین بودم. وقتی به چشم های اعتماد کنی و خطا کنی، به یک آمریکایی امپریالیسم دیگر چه اعتمادی بود؟ نکته ی عجیب دیگری که متوجه شدم این بود که دیگر در صحبت هایم از تعارف تکه پاره کردن خبری نبود و اصلاً به زبانم نمی چرخید.

با صدای استاد که از درب کلاس خارج می شد به خودم آمدم.
- برنامه ی کلاسا رو برات ایمیل می کنم.

نگذاشت لاف را برایم بگویم و بدون خداحافظی گذاشت و رفت.

به جهنمی گفتم و از کلاس بیرون زدم. بچه ها دوتا دوتا و گروهی در راهروها ایستاده بودند و می گفتند و می خندیدند. خوش به حالشان، چقدر شاد بودند! چرا من نمی توانستم آن قدر خوش حال باشم؟ یعنی واقعاً خوش بودن هنر بود؟ فرشاد که این طور می گفت. با آمدن نام دلکش در ذهنم پوزخند ناخودآگاهی روی لبم نشست. خواستم با او تماس بگیرم و ببینم کجاست که نگاهم به پنج میس کال روی گوشیم افتاد. رمز را زدم و اسمش را لمس کردم. خود مزاحمش بود؛ مهنوش، مهنوش دیبا. در پاگرد راهروها ایستادم. دکمه ی اتصال را زدم که رد تماس داد.
«عزیزم سر کلاسم. خودم باهات تماس می گیرم.»

به درک! زنی که ی مزاحم! اصلاً به چه حقی من را عزیزم خطاب می کرد؟ ناخودآگاه نگران فرشاد شدم. قدم تند کردم و خواستم سمت کلاشش بروم که دوباره مهنوش زنگ زد.
این بار من بودم که رد تماس کردم. دوباره زنگ زد. سه باره زنگ زد. بالاخره جواب دادم.
- بله.

خندید.

- زود قهر می کنید جناب دکتر!

پوف کلافه‌ای کشیدم.
- چی می‌خوای مهنوش؟
حس کردم نیشش را بست.
- تو ماشین منتظرتم. جلوی در دانشگاه.
از پنجره سالن نگاهش کردم که برایم چراغ زد و گفت:
- آفرین پسر. دیدمت. زودی بیا که دل‌تنگتم!
گوشی را قطع کرد. مزخرف! لعنتی آشغال! چه می‌خواست از جان من و فرشاد خدا می‌دانست! با دیدن فرشاد و مکس که بین دخترها می‌لولیدند، ناخودآگاه عقب‌عقب رفتم و باعجله راه شاسی‌بلند مهنوش را پیش گرفتم.
برف‌پاک‌کن را زد تا مسیر روبه‌رو بیشتر مشخص شود. نه مثل اینکه فایده‌ای نداشت، نه باران دست‌بردار بود و نه مهنوش. آسمان می‌بارید و مهنوش هربار که من را می‌دید فیلش یاد هندوستان می‌کرد و سراغ فرشاد را می‌گرفت.
- با فرشاد صحبت کردی؟
حواسم به پالتوی مشکی خوش‌رنگش بود که به موهای پرکلاغی‌اش می‌آمد.
- نه صحبت نکردم.
عصبی شد. زد روی ترمز و موبایلش را درآورد.
- خودم باهاش صحبت می‌کنم. التماس کردن به تو بی‌نتیجه‌ست.
قبل از اینکه شماره‌اش را بگیرد چنگ زدم و موبایلش را گرفتم. سرش را به‌طرف پنجره گرفت و دستش را به‌طرفم دراز کرد.
- بده من اون لامصبو.
- گفتم بهم زمان بده مهنوش. اون اصلاً چیزی درمورد تو نمی‌دونه. فکر می‌کنه فقط استاد دانشگاهی.
پلک‌هایش می‌پرید.
- من دیگه طاقت ندارم فرهاد، می‌فهمی؟ می‌خوام از نزدیک بینمش.
عصبی دست‌هایم را دو طرف صورتم گذاشتم.
- اون اگه قضیه رو بفهمه سنکوب می‌کنه. تو چرا نمی‌فهمی؟
چرخید و در صورتم براق شد.
- تو نمی‌فهمی نامرد، تو نمی‌فهمی سنگ‌دل. تو نمی‌فهمی که ناموستو توی یه شهر و کشور غریب لای این‌همه گرگ رها کردی و چسبیدی به زندگی خودت و برادرت.

خوب می دانست که روی چه چیزی حساس هستم و درست روی نقطه ضعفم دست گذاشته بود. گفتم:

- تو اگه ناموسم بودی که یهو غیبت نمی زد و بعد از بیست سال اینجا بینمت، سرخ شد؛ اما چیزی نگفت و سکوت کرد. نمی دانم چه شد که این جمله را به زبان آوردم.
- تازه معلوم نیست یه زن تکوتنها چه جوری تونسته تو یه کشور دیگه یه همچین زندگی خوبیو برای خودش دست و پا کنه.
صورتتم سوخت وقتی برخورد ناخن هایش با گونه هایم برق را از سه فازم پراند.
- تو حق نداری راجع به من این طور حرف بزنی.
پوزخند زدم. نمی دانم چرا دلم می خواست او را آزار دهم! شاید چون زمانی که به او احتیاج داشتم رهایمان کرد و رفت، هم من و هم فرشاد را.
صدای زنگ موبایلم سوزش سیلی اش را از یادم برد. بدون اینکه نگاهی به شماره بیندازم جواب دادم.
- بله.

بدون هیچ مقدمه چینی ای سر اصل مطلب رفت.

- داریوشم. خوبی داداش؟

داریوش بود؟ چرا زنگ زده بود؟ آن هم بعد از این همه مدت!

- الو... الو... فرهاد خوبی؟ صدام میاد؟

فقط گفتم:

- سلام.

قهقهه ای زد.

- سلام و زهرمارا! چرا جواب نمیدی؟ دو ساعته دارم می گیرم آنتن نداری.

زیرچشمی به مهرنوش که کنجکاوانه برای حرف هایم گوش تیز کرده بود نگاه کردم.

- جانم بگو در خدمتم.

- می خوام بینمت.

چشم هایم از تعجب گرد شد! می خواست بیندم؟! مگر کجا بود؟ سریع شماره اش را چک کردم. به آنچه می دیدم

اعتماد نداشتم. کد ایالات متحده روی صفحه افتاده بود.

مهرنوش: فرشاده؟

وقت بخیر

مهشاد

هنوز در شوک ورود به فضای جدید و پرجاذبه فرودگاه بین‌المللی لس‌آنجلس بودم که داریوش شوک دیگری به من وارد کرد و برنامه‌ای را که بعد از دیدن تابلوی مغازه ویکتوریا سکرت چیده بودم، نقش بر آب کرد. باورم نمی‌شد. حتماً خیلی عاصی‌اش کرده بودم که قصد داشت من را تنها اینجا در لس‌آنجلس رها کند. از تنهایی در این شهر غریب می‌ترسیدم و از اینکه پدرم چطور داریوش را قابل اعتماد دانسته و من را به او سپرده متعجب بودم. بغض گلویم را می‌فشرد و درعین حال از دیدن زوج‌های جوان که عاشقانه کنار هم ایستاده و مشغول صحبت بودند، به وجد آمده بودم. اولین بار بود به کشور خارجی می‌رفتم و دیدن این صحنه‌ها برایم تازگی داشت. دختر و پسری پشت میز روبه‌روی هم نشسته بودند و با دهانشان بستنی می‌خوردند و با چشمشان یکدیگر را. با دستمال بینی‌ام را پاک کردم و ایستادم، طوری که داریوش به کوله پشتی‌ام برخورد کرد. برگشتم و سریع پرسیدم:

- داریوش اگه داری باهام شوخی می‌کنی شوخی خیلی بی‌مزه‌ایه!

دستش را در جیب کاپشنش کرد و با بی‌رحمی بلیتش را بیرون آورد و جلوی چشمانم گرفت.

- نه جدی می‌گم این هم بلیت امشب از ترمینال چهار.

و به سمت ترمینال اشاره کرد. نمی‌توانستم به چشم‌ها و گوش‌هایم اعتماد کنم. «یعنی داریوش واقعاً می‌خواهد منو تنها بذاره؟!» چنگ زدم و بلیت را از دستش درآوردم. تا زمانی که اسمش را نخوانده بودم فکر می‌کردم من را سر کار گذاشته اما... به تاریخ بلیط نگاه کردم، آن هم درست بود. از همین فرودگاه، ساعت هشت برای نیویورک بلیط داشت.

حرف بابا در مغزم تکرار می‌شد. «دخترجون، زندگی کردن توی مملکت غریب برای دختر جوونی مثل تو خیلی

سخته. آدمای اونجا همه‌شون نامردن.»

فکر نمی‌کردم که داریوش هم یکی از آن نامردهای مورد نظر بابا باشد.

بلیت را روی سه‌پایه‌اش پرت کردم و خودم را بغل گرفتم. نگاه داریوش بین جمعیت و گوش‌اش می‌لغزید و

انتظار کشیدن را فریاد می‌زد. روی من متمرکز شد.

- ببین مهشاد، من بدم نمیاد تو رو با خودم به نیویورک ببرم؛ اما کارای دانشگاهت توی لس‌آنجلس انجام شده. من

هم مجبورم برم، خیلی از کارام باقی مونده.

بغضم را پس زدم. مشخص بود که حرف‌هایش دروغ است و منتظر است تا زودتر از شر من راحت شود؛ اما

نمی‌دانستم قصد دارد که من را به دست چه آدم بی‌سروپایی بسپارد!

اصلاً دوست نداشتم خودم را به کسی تحمیل کنم. خواستم قبول کنم؛ اما نمی‌دانستم کسی که قرار است مسئولیت من را بپذیرد از این ماجرا راضیست یا نه؟

راه بازگشتی نداشتم؛ چون می‌دانستم اگر برگردم، بابا هیچ‌موقع اجازه نمی‌دهد که دوباره به ایالات متحده برگردم. با کالج کوچی‌ای که با کاپشنش ست کرده بود، روی نرده‌ها ضرب گرفته و اخم‌هایش را درهم کرده بود. از دختر و پسری که در حال خداحافظی صمیمانه و پرسوزی بودند چشم گرفت و با بی‌حوصلگی به من نگاه کرد.

- مهشاد برای آخرین بار می‌پرسم. اگه طرف بیاد میری باهانش یا نه؟

دست از سر زیپ کوله‌پشتی‌ام برداشتم. بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد.

- نه داریوش. من می‌ترسم. من فقط به تو اعتماد دارم. نمی‌تونم خودمو قانع کنم و به کسی غیر از تو اعتماد کنم. اشکم را از گونه‌ام پاک کردم و انگشت اشاره‌ام را به زیر بینی‌ام کشیدم.

نگاهم به داریوش نبود، بلکه در حال دیدزدن خانواده‌ی شاد و خوش‌حالی بودم که مشغول بستنی‌خوردن با کلاه و کاپشن بودند. دلم بستنی خواست، مخصوصاً بعد از دیدن پسر کوچک و چاق خانواده که حتی اجازه حرام‌شدن یک قطره از بستنی را نمی‌داد و سایر اعضای خانواده‌اش را می‌خندانند.

داریوش نرم‌تر و مهربان‌تر شده بود.

- پسر خوبی، از آشناهاست، از خودم بیشتر بهش اعتماد دارم.

با غیظ جواب دادم:

- گفتم که نه! اگه نمی‌تونی مسئولیتت رو ادامه بدی زنگ بزنگ به بابام که یکی دیگه رو برای این کار پیدا کنه. کاملاً به‌سمت خانواده‌ای که مشغول بستنی‌خوردن بودند چرخیدم و پشت به داریوش ایستادم.

داریوش عصبانی شد، دستش را مشت کرد و این بار به آرامی روی ران پایش کوبید.

- خب اگه نمی‌خواستی بری از همون اول می‌گفتی.

از بی‌منطقی‌اش آتش گرفته بودم. چرخیدم و با حاضر جوابی او را به تمسخر گرفتم.

- شرمنده! عذر می‌خوام! کوتاهی از من بوده که دیر متوجه نقشه‌های جناب‌عالی شدم!

می‌خواست جواب دهد که گوشی‌اش زنگ خورد. از جیبش درآورد و پاسخ داد.

- جانم فرهاد؟ کجایی؟

چرخید و اطراف را نگاه کرد. دست راستش را بالا برد.

- فرهاد، من کاپشن سفید پوشیدم. می‌بینی؟

پس اسمش فرهاد بود، نسبت به این اسم حس خوبی داشتم. داریوش هنوز مشغول صحبت بود.

- پس تو دستتو تکون بده. من از بالا همه رو می‌بینم.

دست مردی مشکی‌پوش از روی پله‌ها بالا رفت. داریوش با تأکید گفت:
- داداش دیدمت، دیدمت. سمت راستو نگاه کن.
بالاخره یکدیگر را پیدا کردند. گوشی را قطع و به من رو کرد.
- مطمئنی باهاش نمیری؟ بهش بگم بره؟
چند لحظه نگاهش کردم.
- به بابام میگی می‌خوای من رو بفرستی پیش یکی دیگه؟
- لازم نیست بابات بفهمه. یه قرارداد بین من و تو. هر موقع بابات بهم زنگ زد و سراغ تو رو گرفت، میگم پیش منی. اگه خواست صحبت کنه، سریع دایورت می‌کنم روی گوشی تو. خوبه؟
هر لحظه که می‌گذشت فرهاد نزدیک‌تر می‌شد و فرصت من برای پاسخ نهایی کمتر. هنوز نمی‌توانستم خودم را قانع کنم.
- ولی من دوست ندارم چیزی از بابام پنهان داشته باشم!
پوزخند تمسخرآمیزی زد.
- که این‌طور! بابات هم هیچ‌چیزی از تو پنهون نکرده بود؟
عصبی شدم، گردن کشیدم و پرخاش کردم.
- این یه قضیه شخصیه. به تو ربطی نداره داریوش.
در همین لحظه فرهاد رسید.
- سلام.
بوی عطرش در شعاع چندمتری پیچیده بود و با لباس‌های مشکی جذاب به نظر می‌رسید. هم‌زمان با سلام فرهاد گوشی‌ام در دستم زنگ خورد. داریوش بدون اینکه جواب سلام فرهاد را بدهد پرسید:
- کیه مهشاد؟
لبخند زدم، زبانم را توی دهانم چرخاندم.
- بابام.
به فرهاد نگاه کردم و رو برگرداندم.
- خداحافظ.
و به سمت بستنی فروشی رفتم. همین که اتصال را برقرار کردم قطع شد.
گوشی را قفل کردم و آن را با حرص به هوا کوبیدم. داریوش و فرهاد مشغول صحبت بودند و من از این فاصله صدایی نمی‌شنیدم.

میزی را انتخاب کردم که تقریباً به همهی جهت‌ها مخصوصاً داریوش و فرهاد مشرف باشد. پسر جذاب و خوش‌هیکلی که لباس بامزه‌ی بستنی‌فروشی پوشیده بود به من نزدیک شد و از من سفارش خواست. پسر، خوش‌قیافه اما احمق بود؛ چون در فرودگاه اغلب مشتریان مسافر بودند و همیشه تعدادی مثل من زبان انگلیسی خوبی ندارند و باید منوی نوشته‌شده می‌آورد. نمی‌دانستم میلک‌شیک به انگلیسی همان است؛ ولی با تردید و با کلی لبخند و ریز کردن چشم‌هایم در حالات مختلف، بالاخره دلم را به دریا زدم.

- چاکلت میلک‌شیک پلیز.

اطراف را دید می‌زدم. خیلی جالب بود که یک سری حرکات و پوشیدن لباس‌های مختلف اینجا آزاد بود. همیشه فکر می‌کردم «چه‌جوری این خارجی‌بوت و نیم‌بوتو بدون شلوار با پالتوی کوتاه می‌پوشن! آگه هوا سرده همه‌جای بدن سرد میشه.»

صحبت داریوش و فرهاد با هیجان بالا ادامه داشت، پسر بدی به نظر نمی‌آمد. خوش‌تیپ و باکلاس بود و افتخار کردم که چنین هم‌وطن خوش‌تیپی را اینجا پیدا کردم. چشمکی زدم که البته مطمئن بودم آن‌ها نمی‌بینند. اگر فرهاد مورد اعتماد داریوش بود، پس مورد اخلاقی بدی نداشت. به دلم نشسته بود و باید با او می‌رفتم. با خودم فکر کردم «آگه یه روز قراره بزرگ بشم و خودم اختیار خودمو داشته باشم، وقتش امروزه.» البته روی داریوش کم می‌شد و می‌فهمید خیلی هم به او وابسته نیستم. قبلاً مثل برادرم بود؛ ولی با این نامردی ثابت کرد که نیست.

نمی‌توانستم بدون تلافی‌کردن کار داریوش از او بگذرم. حالا هم که قرار بود من را ترک کند چه فرقی می‌کرد که اذیتش کنم یا نه؟

پسر بانمک بستنی‌فروشی سفارش‌م را آورد. در حال هورت کشیدن میلک‌شیک با ژست‌های مختلف و در عین حال عکس و فیلم‌گرفتن در زوایای مختلف از این صحنه بودم که فکری به ذهنم خطور کرد. هرازگاهی نگاه داریوش روی من قفل می‌شد و فرهاد نیز نگاهم می‌کرد. مشخص بود که موضوع بحث من هستم. حالت‌م را تغییر دادم و صاف نشستم و گوشی را به دست گرفتم. برای پاسخ‌دهی به تماس گرفته‌نشده‌ی بابا ژست گرفتم و گوشی را بالا آوردم.

نگاهم را به سمت لباس‌فروشی‌ای که یک زوج جوان از آن خارج می‌شدند متمرکز کردم و با خودم حرف می‌زدم. بعد از چند لحظه مثلاً گوشی را قطع کردم. هندزفری و خرده‌وسایلم را دوباره توی کوله‌ام ریختم و بند نیم‌بوت‌ها و کش دم‌اسبی موهایم را محکم کردم و به سمت پسرها رفتم. در حال جداشدن از همدیگر بودند که رسیدم.

- سلام.

هر دو به من نگاه کردند. فرهاد قصد تلافی داشت و با نگاه کوتاهی به داریوش یک قدم دور شد.

- خداحافظ.

می‌خواست قدم‌های بعدی را بردارد که صدایش کردم:

- صبر کنید آقافرهاد.

داریوش که توقع چنین رفتاری را از من نداشت با تعجب نگاهم می‌کرد. فرهاد ایستاد؛ ولی برنگشت. انگار خیلی ناراحت شده بود که جواب سلامش را ندادم.

به داریوش رو کردم.

- من با آقافرهاد می‌رم.

فرهاد برگشت و داریوش با چشم‌های گردشده نگاهم کرد. نمی‌دانست در این چند لحظه چه اتفاقی افتاد که نظر من با این شدت تغییر کرد. نگاهش را با کلام پاسخ دادم:

- این جورى نگاه نکن داریوش. ببخشید مجبور بودم از بابا کسب تکلیف کنم. بابا هم عصبانی شد. حرف بدی بهت زد و گفت ولش کن پسره‌ی بوقو. امشب با همون رفیق داریوش برو تا فردا یکیو بفرستم سراغت.

رنگ چهره‌ی داریوش پرید، دست به موهایش کشید و در عرض چند ثانیه خون به زیر پوست صورتش دوید.

آماده‌ی فرار بودم. فرهاد با تعجب نگاهش بین من و داریوش جابه‌جا می‌شد.

داریوش دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، خیز برداشت که به سمتم حمله کند؛ ولی فرهاد او را به‌زور گرفت. قهقهه‌ای زد و در همان حال صحبت کردم:

- جوش نیار، شوخی کردم. باید تلافی می‌کردم و حالتو جا می‌آوردم تا دلم خنک بشه و راحت به زندگیم برسم. داریوش به نرده‌ها تکیه داد و با دو دست سرش را گرفت.

- مهشاد تو منو کافر کردی دختر.

راحله - گذشته

در باز شد و محمدامین و داریوش و پشت سرشان فرهاد، سینی به دست از در خارج شدند. داریوش اخمی میان ابروهایش انداخت و نگاهی به من و پریسا کرد.

- به‌به خانمای محترم! کجا بودین تا این وقت شب؟

پریسا پشت چشمی نازک کرد و اخم ریزی بین ابروهایش نشانده.

- آقاداتاش ستاره‌ای توی آسمون می‌بینی؟ شب کجا بود؟ نه ماه تو آسمونه، نه ستاره!

دستم را جلوی لبم قرار دادم تا لبخندم را بپوشانم. محمدامین تنه‌ای به داریوش زد.

- به خواهرم چی کار داری؟

داریوش ابروهایش را بالا انداخت و سرش را جلوی صورت محمدامین برو.

- برو بینم بابا! آشو با جاش بخشیدم به صاحبش. کی با خواهر تو بود؟!

از داریوش خوشم نمی‌آمد. مدام پی حرف‌ها را می‌گرفت و دنبال کل انداختن با بقیه بود. برعکس فرهاد که همیشه

ساکت و سربه‌زیر بود. بیشتر سرش در لاک خودش بود و به بقیه کاری نداشت یا بهتر است بگویم بیشتر کاری

بود. شاید یتیم بزرگ‌شدن و تنهایی زیاد روحیه‌ی او را این‌طور بار آورده بود. خدا حاج‌حسین و همدم‌خانم را بیامرزد!

چه زحمات‌ها که برای خانواده‌ی ما نکشیدند و حالا هم فرهاد و فرشاد راه پدرومادرشان را ادامه می‌دادند.

فرهاد که تا آن‌موقع ساکت ایستاده بود، با آرنج به بازوی محمدامین زد.

- برو داداش باید این حلیم‌ها رو زودتر پخش کنیم. کلی ظرف هنوز مونده، الانه که صدای سمیه‌خانم دربیاد.

اوایل فکر می‌کردم زیادی از خودم‌تشر و مغرور است، چرا که یک سلام خشک‌و‌خالی را هم به‌زور جواب می‌داد؛ اما

الان می‌فهمم که مدلش این‌طور است، تودار و مرموز!

پسرها برای پخش کردن حلیم‌ها راهی شدند و من چشمم به حیاط بزرگ خانه‌مان افتاد. همه جمع شده بودند. عاشق

این دورهمی‌های با بهانه و بی‌بهانه‌ی فامیلی بودم. خاله‌ها و عمه‌ها و عموها و دایی‌ها همه بودند. هرکسی هم به

تناسب خودش کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. مثل عموهایم که پاچه‌های شلوارشان را بالا زده بودند و

کاشی‌های حیاط را آب‌وجارو می‌کردند. خاله نجمه منقل کوچک اسپند را توی سینی نقره گذاشته بود و دور حیاط

می‌گرداند؛ تا چشمش به من و پریسا افتاد، یک مشت اسپند برداشت و در آتش منقل ریخت و بلند گفت:

- بترکه چشم حسود و بخیل.

لبخندی به صورتش زدم. خوب می‌دانستم زیر آن همه چین‌چروک کوچک و بزرگ توی صورتش چقدر سختی و

مشقت و تجربه خوابیده.

چشم چرخاندم؛ مامان سمیه و عمه‌ها بالای سر دیگ بزرگ حلیم بودند و با ذکر هر صلوات کفگیر را توی دیگ

می‌چرخاندند. آقاخانم با کامران خان یک گوشه ایستاده بودند و حرف می‌زدند. دلم برای کت‌وشلوار قهوه‌ای و

خوش‌دوختی که آن قدر شیک و برازنده قدوقامت درشتش را پوشانده بود، ضعف رفت. همه معتقد بودند من قد

بلندم را از آقاخانم به ارث بردم.

کوله‌ام را محکم به سه‌سینه‌ی پریسا کوبیدم.

- یه لحظه اینو بگیر.

و خودم سمت آقا جانم پر کشیدم. خم شدم و دستش را ب*وسیدم. خم شد و روی سرم ب*وسه‌ای کاشت. تک‌دختر خانواده بودن زیاد هم بد نبود. درست است که از نعمت داشتن خواهر محروم بودم؛ ولی از حق نگذریم عشق و محبت آقا جان و مامان سمیه جایی برای فکر کردن به تک‌وتنها بودن نمی‌گذاشت. هنوز لبخند روی لبم بود و لبه‌ی کت آقا جان توی دستم که با کامران خان، پدر پریسا، چشم در چشم شدم و آرام سلام کردم. انگشت اشاره‌اش را زیر سیل‌هایش کشید و برق خاصی در چشمانش نشست.

- حیا کن دختر. دیگه بچه نیستی که این جور دلبری می‌کنی از آقات. دیر یا زود باید جهاز تو ببندی و بری خونه شوهر.

آقا جان تسبیح دانه‌درشتش را در مشتش محکم فشرد و با دست دیگه‌اش شانیه‌ی من را گرفت و به خودش چسباند. - کی گفته من یکی یه‌دونه‌مو شوهر میدم؟ راحله نور چشم منه، باید همیشه ور دل خودم باشه. قند توی دلم آب می‌کردند با این خواستن‌های شیرین آقا جان؛ اما نمی‌دانم چرا همه فکر می‌کردند از وقت ازدواج من که یک دختر هفده‌ساله بودم گذشته است. انیس خانم، همسر کامران خان و مامان پریسا، دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گذاشت و چشم‌هایش را درشت کرد.

- | واه حاج‌آقا یعنی چی شوهرش نمیدم؟ ماشاءالله دختر به این خوشگلی حیف نیست ترشیش بندازی؟ مامان سمیه گره چادر دور کمرش را باز کرد و ظرف دارچین را جلوتر کشید و همان‌طور که دانه‌دانه روی حلیم‌ها یاحسین و یازها می‌نوشت سری تکان داد. - اسم خواستگار که میاد برای راحله، آقاش میشه اسپند رو آتیش که زوده و راحله باید درسشو بخونه. اما بالاخره که چی؟ این هم باید مثل بقیه‌ی دخترا بره سر خونه‌وزندگی خودش. تا ابد که ما زنده نیستیم بیخ ریشمون نگهش داریم.

عمه سوری، سینی خالی را جلوی مامان گذاشت و دستش را به کمرش زد، بعد هم نگاهی به من که چسبیده بودم به آقا جان کرد.

- واه داداش! شوهر کردن چه ربطی به درس خوندن داره؟ خب شوهرش بدین، شرط کنین درسشو هم بخونه. دست‌هایم از دور آقا جان شل شد. می‌دانستم عمه سوری سنگ پسر تحفه‌ی خودش را به س*ینه می‌زند. دیگر حالم بد می‌شد هر وقت من را توی جمع می‌دیدند مثل دختری که سی‌سالگی را رد کرده و هنوز مجرد مانده، دنبال شوهر دادنم بودند. اشک ناخودآگاه توی چشم‌هایم خانه کرده بود.

چند لحظه‌ی دیگر بیشتر می‌ماندم بغضی که داشت گلویم را فشار می‌داد می‌ترکید. از آقا جان جدا شدم و پله‌ها را بالا دویدم. پریسا هم گوشه‌ی حیاط پیش مهسا، خواهر کوچک‌ترش رفته بود و کلاً من را فراموش کرده بود.

در اتاق را پشت سرم بستم و به سمت روشویی رفتم. شیر آب را باز کردم و یک مشت آب خنک به صورتم پاشیدم. همیشه وقتی بغض و اشکم را نگه می‌داشتم زیر چشم‌هایم سرخ می‌شد. لباس‌های مدرسه را با بی‌حوصلگی روی چوب‌رختی گوشه‌ی اتاق انداختم و از کشو یک تونیک آستین‌بلند سفید که جلوی عکس دختری بود که روی تاب نشسته و موهایش را به دست باد سپرده، با شلوار راسته‌ی مشکی بیرون آوردم و تن کردم.

هنوز بغض توی گلویم بود که شانه را میان موهای بلندم گذاشتم و موجی به آن‌ها دادم. خط چشم باریکی پشت چشم‌هایم کشیدم. دستم سمت رژ صورتی‌رنگی که پریسا به‌عنوان کادوی تولد پارسالم داده بود رفت؛ ولی پشیمان شدم، هیچ‌چیز ارزش اخم آقاجان را نداشت.

شال آلبالویی محبوبم را سر کردم و از پله‌ها سرازیر شدم. اتاق‌ها بالا بود و آشپزخانه و سالن پایین. دو-سه تا پله باقی مانده بود تا وارد سالن بشوم که ناگهان صدای پیچ حرف‌زدن مامان سمیه را از آشپزخانه شنیدم. کنجکاو شدم و پشت دیوار نزدیک به در آشپزخانه گوش ایستادم.

صدای گذاشتن استکان‌های چای داخل سینی می‌آمد و حرف‌زدن آرام مامان با آقاجان.

- چی کار کنم حاجی؟ الان دفعه‌ی چندمه که انیس‌خانم بحث این دوتا بچه رو پیش می‌کشه. نمی‌تونم که هر دفعه بهونه بیارم!

بدنم یخ کرده بود، حس کردم یک سطل آب سرد روی تنم خالی کرده‌اند.

صدای سایش دانه‌های تسبیح آقاجان به هم نشان می‌داد این حرف‌ها به مزاجش خوش نیامده.

- یعنی چی حاج‌خانم؟ نمی‌تونم که دختر هفده‌ساله‌ی ناپخته رو به‌زور شوهر بدم. راحله سنی نداره، باید درسشو بخونه.

مامان حین پرکردن استکان‌های چای داشت فکر آقاجون را هم برمی‌گرداند.

- انیس‌خانم فقط می‌خواد خیالش از بابت ما راحت باشه. می‌خواد مطمئن بشه راحله رو غیر داریوش به کسی دیگه نمی‌دیم.

داریوش؟ واقعاً انیس‌خانم پیش خودش چه فکری کرده که من را برای پسرش لقمه گرفته بود؟! صدای آقاجان بود که گفت:

- حالا هروقت موقع ازدواج راحله رسید می‌گیم اول خونواده‌ی کامران‌خان بیان جلو.

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم به خودم مسلط باشم. سرفه‌ای مصلحتی کردم و وارد آشپزخانه شدم.

یک‌راست رفتم و دست‌هایم را دور شانه‌های آقاجان که پشت میز نشسته بود حلقه کردم. سرش را کج کرد و روی سرم را ب*سوسید.

- گل دختر بابا چطوره؟

صورتش را ب*سوسیدم و یقه‌ی کتش را مرتب کردم.

- خوبِ خوب.

صدای یاالله گفتن داریوش و محمدامین از ورودی سالن می‌آمد. آقاجان نگاهی به من انداخت.

- راحله بابا شالتو سر کن.

محمدامین و پشت سرش داریوش، با دهان‌هایی که همیشه باز بود و می‌خندید وارد آشپزخانه شدند.

داریوش: برو بابا جوجه. باز مثل دفعه‌ی قبل می‌بازی و جلو بقیه ضایع میشی.

محمدامین کوتاه نمی‌آمد.

- سر چی؟ سر هرچی که بگی شرط می‌بندم این بار مچتو می‌خوابونم.

آقاجان سرش را تکان داد و زیر لب لاله‌الالهی گفت:

- جای این کارا برید کرکره‌ی حجره رو بکشید بالا و سفارشات مردمو بارنامه کنید. سررسید چک حاج یوسفو هم

بررسی کنید، ببینید برای چه تاریخی بود. تعطیلات دیگه تموم شد. تنبلی ممنوع!

محمدامین با انگشتانش موهایش را مرتب کرد.

- چشم آقاجون. یه چای بخوریم خستگیمون دربره، حتماً.

فرهاد هم همراهشان بود؛ ولی جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و چشم‌هایش توی گوشی بود.

آقاجان نگاهی به او کرد.

- فرهاد بیا تو بابا.

برای آقاجان فرقی نمی‌کرد محمدامین باشد یا داریوش یا فرهاد، همه را به یک چشم می‌دید. اما برای فرهاد فرق

می‌کرد. نمی‌دانم چرا؟ شاید چون بعد از فوت حاج حسین و همدم‌خانم، پدرم یتیم‌نوازی کرده بود و آن دو را بزرگ

کرده بود، حال فرهاد احساس خجالت می‌کرد و حالت سرشکستگی داشت اما...

موبایل آقاجان زنگ خورد، از روی میز برداشت و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. یک لحظه حس کردم اخم ریزی

میان ابروهایش نشست. گوشی را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. مامان سمیه هم دوتا قندان توی سینی

گذاشت و به دنبالش خارج شد.

به کابینت تکیه داده بودم و به مسخره‌بازی‌هایی که بین محمدامین و داریوش ردوبدل می‌شد پوزخند می‌زدم.

فرهاد هم وارد آشپزخانه شد و روی صندلی، جای آقاجان نشست.

- زود باشین بچه‌ها، باید بریم حجره.

داریوش اخمی کرد و روی صندلی جابه‌جا شد.

- اه اه فرهاد از این کاری بودنت خیلی بدم میاد پسر. بابا تازه از حمالی برگشتیم. بذار استراحت کنیم، حجره هم می‌ریزم.

صدای محمدامین بلند شد.

- هی راحله کجایی؟ دوتا چای بریز مردیم از خستگی امروز.

تار موهایم را زیر شال فرستادم. سمت سماور رفتم و سمت فرهاد رو کردم.

- آقافرهاد برای شما هم چای بریزم؟

بدون اینکه سرش را از توی گوشی بلند کند جواب داد:

- نه، خواستم خودم می‌ریزم.

توی دلم بدوبیراه نثارش کردم و یک «بمیری راحله» هم نثار خودم. پسره‌ی نجسب از خودراضی.

فنجان‌های چای را جلوی محمدامین و داریوش گذاشتم که حالا دیگر آرنج‌هایشان را روی میز گذاشته بودند و میچ

می‌انداختند. یک فنجان هم برای خودم گذاشتم، کنار قندان چینی گل‌قرمز یادگاری قدیمی مامان!

بالاخره مسخره‌بازیشان کار دستشان داد و محکم به فنجان چای زدند و میز و سرامیک‌های کف آشپزخانه خیس شد.

محمدامین از جا پرید.

- چرا ایستادی راحله؟ بدو دستمال بیار خشک کن اینجا رو.

چینی روی بینی‌ام انداختم و از توی کشو دستمال آوردم تا گندکاری آن دوتا احمق را تمیز کنم که ناگهان نگاه

خیره‌ی فرهاد را به خودم شکار کردم! به محض اینکه نگاه‌هایمان باهم تلاقی پیدا کرد، دوباره سرش را توی موبایل

انداخت. نمی‌دانستم معنی نگاهش چه بود، ترجیح می‌دادم زیاد هم کنجکاوی نکنم!

محمدامین خیلی راحت فنجان چای من را سمت خودش کشید.

- اون چای منه.

فنجان را برداشت، هورت کشید و لبش سوخت.

- ای بمیری راحله! چشمت دنبال این چای بود؟ دهنم سوخت دختر.

ایش بلندی گفتم.

- خوبت شد، تا تو باشی دست به چای من نزن.

سمت سماور برگشتم تا چای دیگری برای خودم بریزم. داریوش و محمدامین هم چای‌هایشان را خوردند و بلند

شدند که بروند. در قوری روی سماور را برداشتم و داخلش را نگاه کردم.

- چای هم که تموم شد. اه!

داریوش و محمدامین اصلاً حواسشان به حرف من نبود و مشغول صحبت آشپزخانه را ترک کردند. تا به خودم آمدم فرهاد جلویم ایستاده بود، لیوان چای با قند توی دستش را روی میز گذاشت.

- دهنی نیست، شما بخوریدش.

فرهاد - حال، آمریکا

سر راه یک سر به خانه زدم و با عجله لباس‌هایم را عوض کردم. یعنی راحله هم همراهش بود؟ اصلاً بود که بود! برای من چه اهمیتی داشت؟ پس این خوش‌بو و معطر کردن برای چه کسی بود؟ چندبار پشت گوشی دهان باز کردم تا سراغ راحله را بگیرم؛ اما ترسیدم. ترس از اینکه مبادا رازم فاش شود. آخر داریوش از این ماجرا بی‌خبر بود. حتماً تابه‌حال عروسی هم کرده بودند. یعنی راحله سهم او شده بود؟ پس برای چه به دیدن من آمده بودند؟ شاید می‌خواست پز داریوش را به من بدهد و یا شاید هم داریوش می‌خواست نامزدش را به رخم بکشد!

ناخودآگاه در ذهنم آمد «چرت نگو فرهاد. داریوش یه همچین آدمی نیست. اصلاً مطمئن باش راحله چیزی راجع به گذشته بهش نگفته. اگه گفته بود مطمئناً بعد این‌همه مدت داریوش به دیدنت نمیومد.»

داخل ماشین که نشستم، از استرس سردرد گرفته بودم.

بوق... بوق... همیشه همین‌طور بود. فقط کافی بود که یکی از خواننده‌های پاپ ایرانی در وست‌وود یا بورلی هیلز کنسرت داشته باشد، دیگر جای سوزن‌انداختن نبود.

وقتی از چهارراه ایرانی یا به‌اصطلاح از تهرانجلس معروف بیرون زدم باورم نمی‌شد این من باشم که با این اضطراب به‌طرف فرودگاه می‌رانم. ناگهان پایم را از روی گاز برداشتم، راهنما زدم و کنار آزادراه ترمز کردم. دیگر نزدیک فرودگاه بودم، استپ چرا؟ از خودم خنده‌ام گرفته بود. این چه وضع رانندگی بود؟! ما ایرانی‌ها هر جا باشیم تحت فشار که قرار بگیریم، به عادت‌های بدمان برمی‌گردیم؛ رانندگی بی‌حواس و ناشیانه!

دست بردم و موبایلم را درآوردم. داریوش را گرفتم. خواستم به او بگویم نمی‌توانم بینمش که با آزادشدن صدایش پشت گوشی اختیار زبانم را از دست دادم.

- من دم در فرودگاهم داداش.

به گفتن شماره گیتشان اکتفا و گوشی را قطع کرد. ماشین را داخل پارکینگ پارک کردم و از آن پیاده شدم. نگاهی به ساعت انداختم، شش عصر به وقت محلی. حس می‌کردم قلبم کمی جابه‌جا شده، نمی‌دانم شاید بالاتر آمده بود و یا درست بین دوتا جناق س*ینه‌ام گیر کرده بود که این‌طور به دنده‌هایم فشار می‌آورد.

طرف، چه کسی بود؟ با داریوش چه راب‌طه‌ای داشت؟

- از تهران چه خبر؟ از حاجی، سمیه خانوم.
 سؤالم تابلو بود؟ نکند بویی برده باشد؟ آخ که این ثانیه‌های پراسترس چقدر کند می‌گذشت.
 داریوش: همه خوبن. سلام دارن خدمتتون.
 سلام رساندند؟ مگر می‌دانند ما کجاییم؟ چرا ندانند؟ حتماً داریوش بهشان گفته!
 دوباره برگشت و به دخترک نگاه کرد. بچه‌سن بود، به داریوش نمی‌خورد.
 - آشناست؟
 پوزخند همیشگی‌اش را تحویلیم داد.
 - دوست داری آشنا باشه؟
 از نیش و کنایه‌هایش بدم می‌آمد. آدم را بیشتر سردرگم می‌کرد. نمی‌فهمیدی چیزی می‌داند یا دارد یک‌دستی می‌زند!
 - برای من آشناست؛ ولی تو نمی‌شناسیش!
 هر کسی بود خیلی بی‌شعور بود که جواب سلام من را با خداحافظی داد. سعی کردم بی‌تفاوت باشم. شانه‌ای بالا انداختم و نگاه از تی‌شرت خوش‌رنگ سرمه‌ایش گرفتم.
 - اکی. گفتمی می‌خوام ببینمت، الوعده وفا.
 دخترک مشغول بازی کردن با آب‌میوه‌اش بود.
 - هیچی داداش کنسل شد.
 کنسل شد؟ قضیه چه بود؟
 - مشکلی پیش اومده؟ راجع به دختره‌ست؟
 دنگ‌دنگ صدای شماره اعلان پروازها بدجور روی اعصاب بود. داریوش پوف کلافه‌ای کشید و لیوان قهوه را نزدیک لبانش کرد.
 - خواستم یه چندوقتی مهمونت باشه که نشد.
 مهمان من باشد؟ مگر خودش جا نداشت؟! همه چیز مشکوک بود!
 - قضیه چیه داداش؟ بعد از چندسال یهو سروکله‌ت پیدا شده، اون هم با یه بچه که نمی‌خوایش و دنبال مکان می‌گردی برای نگهداریش!
 نمی‌دانم کجای حرف‌هایم خنده‌دار بود که غش‌غش خندید و نگاه‌های مردم چمدان به دست را به طرفمان چرخاند.
 - تو فکر کن نامزدمه. دنبال یه مکان موقت می‌گردم از چشم بابام پنهونش کنم تا بتونم مقدمه‌چینی کنم و اصل مطلبو به خونواده‌م بگم.

نامزدش بود؟ پس راحله چه؟ چرت می گفت. می خواست زیر زبان مرا بکشد و گرنه دخترک با مقداری تخفیف جای بچه‌ی نداشته‌اش بود!

- نمی‌دونستم مهدکودک باز کردی. می‌دونم ید طولایی تو کمک کردن به ایرانیای اینجا داری؛ اما فکر نمی‌کردم آدم هم ترانسفر کنی.

خونسرد قهوه‌اش را سر کشید و تکیه‌اش را به صندلی داد.

- خب اگه پول خوبی داشته باشه چرا که نه؟ تا کی برای حاجی بازاریابی کنیم؟

چرا ما را باهم جمع می‌بست؟ من که خیلی وقت بود راهم را از معتمدها جدا کرده بودم. بی‌اختیار از جا بلند شدم و کارت دانشگاه و محل اقامتم را روی میز گذاشتم.

- فکراتو کردی بهم زنگ بزن بینم باید برات چی کار کنم.

فهمید کلافه شده‌ام که دستم را گرفت.

- خواهرمه داداش. می‌تونی یه چندوقت تو خونوی خودت جاش بدی تا من از نیویورک برگردم؟ تو دانشگاه کالیفرنیا پذیرش شده. تو و فرشاد هم که اونجا تحصیل می‌کنید.

عصبی شدم و صدای حرصی‌ام را طوری که اطرافیان متوجه نشوند به‌زحمت بیرون فرستادم.

- داری شعر میگی عزیز من. آخه همچین خواهر درشتی چه‌جوری یهو پیداش شده؟ تا چند سال پیش که ایران بودیم ازش خبری نبود!

باز خندید. باز روی اعصاب نداشته‌ی من رفت وقتی جواب داد و گفت:

- بابام یه زن مخفی داشت. این دسته‌گلو هم اون آب داده.

کیف پول و گوشیم را برداشتم.

- خداحافظ داداش.

قبل از اینکه قدم تند کنم گفت:

- تو هم یه روز گذاشتی از ایران رفتی و هرچی من و بابام بهت اصرار کردیم بمون، نمودی و دلایل خودتو داشتی. پس تو هم از من سؤال نپرس و فقط کمکم کن.

بدنم یخ کرد. منظورش چه بود؟ اصلاً این نمایش مسخره را چرا به راه انداخته بود؟

داریوش از جا بلند شد و به من که از حرفش می‌خکوب شده بودم نزدیک شد.

- می‌بینی که ما یه سری آدمیم که فقط به هم مرتبطیم، اون هم بدون آگاهی از رازورمز هم. درسته؟

نفس عمیقی کشیدم.

- چه کاری از دست من برمیاد؟

دور زد و در چشم‌هایم نگاه کرد.

- می‌تونی مسئولیتشو برای چندماه قبول کنی تا کارهامو تو نیویورک سروسامون بدم و پیام سراغش؟ برگشتم و به دخترک نگاهی انداختم. داشت در حالت‌های مختلف از خودش سلفی می‌گرفت. با اینکه رفتارهایش به آدم‌های شیرین‌عقل می‌خورد؛ ولی نتوانستم محبت‌های داریوش را بی‌جواب بگذارم. او بود که مشکل اقامتم در ایالات متحده را حل کرد، او بود که برایم در دانشگاه کالیفرنیا پذیرش گرفت، او بود که...
- قبوله. صداش کن بیاد بریم.

برق خوش‌حالی را در چشم‌هایش دیدم وقتی در آغوشم کشید و گفت:

- می‌دونستم مردی داداش. خیالم راحت شد که محبت‌هامو دور نریختم.

در دلم به او پوزخند زدم که محبت قرض می‌داد و باید پشش می‌دادم؛ اما خیالی نبود. من آدمی نبودم که زیر بار منت کسی بروم.

پرسیدم:

- دختر خوبیه؟ خطر که نداره؟

نمی‌دانم چرا به سؤالم خندید.

- نه فقط...

دخترک را خوب زیر نظر گرفتم.

- فقط چی داداش؟

برگشت و تابلوی گیت پرواز را نگاه کرد.

- فقط یه خورده شیش می‌زنه.

ناخودآگاه نیشم باز شد و یاد فرشاد افتادم.

- نگران نباش خودم یه دونه‌شو دارم. می‌دونم چه‌جوری باید باهاش برخورد کنم.

از من فاصله گرفت و گفت:

- حالا هنوز قبول نکرده که از من جدا بشه. اگه یکی شد باهات تماس می‌گیرم.

شانه‌ای بالا انداختم و اورکت مشکی‌ام را پوشیدم.

- به‌هرحال من در خدمتم. می‌ای؟ بیا بریم امشبو خونه ما بمونید.

کاپشن سفیدش را از روی صندلی برداشت.

- فعلاً که باید پرواز امشبو کنسل کنم. نه داداش می‌ریم سوئیت خانم سندرز، شریک کاری بابا. وسایل شخصیم اونجاست.

نمی‌دانم چه شد که ناگهان دخترک کوله‌اش را جمع کرد و با شتاب به طرف ما آمد.
با داریوش دست دادم که به ما رسید.
- سلام.

در برجکش زدم و به داریوش گفتم:
- خداحافظ.

چند قدمی از آن‌ها دور نشده بودم که صدای بچگانه‌اش به گوشم رسید.
- صبر کنید آقاهراد. من هم با شما میام!

مهشاد

به سمت لکسوس سفید براقی رفتیم. قفل ماشین را با ریموت باز کرد و در حین نزدیک شدن به ماشین کتش را درآورد. پیراهنش به بدنش چسبیده بود، آستین‌هایش تا بازو تا خورده و سه دکمه‌ی بالای آن باز بود. در عقب را باز کرد و کتش را روی صندلی انداخت.

زیرچشمی به دکمه‌های باز و فضای زیر پیراهنش نگاه کردم و توی دلم سوت کشیدم و با خودم گفتم:

- خوب شد باهاش اومدم. فرهاد از اون داریوش بدعنت خیلی بهتره. از دستش فرار کردم، مرتیکه نامرد!

سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد و تا خواست دنده عقب بگیرد، دستانم را به هم کوبیدم و با خوش حالی در جلو را باز کردم؛ ولی وقتی با نگاه متعجب فرهاد روبه‌رو شدم، ابروهایم بالا رفتند و در را محکم کوبیدم. ناخودآگاه لب‌هایم به هم چسبید و کج شد. به سمت در عقب رفتم و آن را باز کردم و داخل ماشین نشستیم.

از پارکینگ فرودگاه خارج شدیم. صورتم را به شیشه ماشین چسبانده بودم و با اوقاتی تلخ به آدمیرال ایرلاین کلپ و نمای هیجان‌انگیزش نگاه می‌کردم. خیلی گرسنه بودم و درست همان موقع از کنار چند فست‌فود با تبلیغات خوش مزه گذشتیم؛ اما فرهاد چیزی از نگاه‌های گرسنه‌ی من نمی‌فهمید. نفسم را با حسرت بیرون دادم؛ کل شیشه را بخار گرفت، البته به جز جای دماغم.

هوای شهر خیلی تمیز نبود و از این بابت احساس غربت نمی‌کردم. زیرچشمی به فرهاد نگاه کردم و پشت چشم نازک کردم و در دلم گفتم:

- می‌دونستم داریوش نمی‌تونه یه رفیق درست و حسابی داشته باشه. این فرهاد هم یکی بود بدتر و عصا قورت داده‌تر از داریوش.

خیابان‌ها شلوغ و مردم مشغول زندگی روزمره بودند. ساختمان‌ها دودگرفته‌تر و کثیف‌تر از چیزی بود که در فیلم‌هایشان نشان می‌دادند؛ اما مکانیزم و سیستم زندگیشان دقیقاً همان‌طور بود که می‌گفتند. آسمان خراش‌های لاکچری زیادی را می‌شد حتی در این هوای آلوده و در این فاصله‌ی دور دید. بعد از چند دقیقه به سمت فرهاد نگاه کردم. آینه را روی من تنظیم کرده بود و با وقاحت پوزخند می‌زد. ابروهایم را بالا بردم. پوزخندش را ادامه داد و پرسید:

- مهشادخانم حالا چرا پشیمون شدید؟

خودم را به گیجی زدم و بیش از حد شخصیتم جدی شدم.

- متوجه منظورتون نمیشم.

لبخند مسخره‌اش عمیق‌تر شد.

- اینو که می‌خواستید جلو بشینید و پشیمون شدید رفتید عقب می‌گم.

از داریوش خیلی بدجنس‌تر بود. باید با چنین آدم پررویی مثل خودش رفتار می‌کردم. شانه بالا انداختم.

- به‌خاطر اینکه بد نگاهم کردید.

از کارم خوشم آمد، خیلی تمیز و با صراحت توی حالش زده بودم.

لبخند بی‌نمکش محو شد. چیزی نگفت و شیشه را پایین کشید و ضبط را روشن کرد. باد لای موهایش پیچید و موج کمی به آن‌ها داد.

دوست نداشتم کسی در دیدار اول شمشیر را برایم از رو ببندد، مخصوصاً اگر یک پسر سن‌بالا و قصدش تحقیر من باشد.

با اینکه فرودگاه خیلی با شهر فاصله نداشت؛ اما از کنار گندم‌زاری چند هکتاری گذشتیم. چشمم به تابلوهای سبزرنگ اتوبان بود که مسیرهای خروجی مختلف را نشان می‌داد، هرچند که چیزی از آن‌ها نمی‌فهمیدم و فقط بعد از رسیدن به خروجی‌ها امتدادشان را نگاه می‌کردم. بالاخره فرهاد وارد یکیشان شد.

من هم شیشه را پایین کشیدم، بوی آشنای دود به مشامم رسید. به تماشای شهر مشغول شدم. تمام چیزهایی که می‌دیدم؛ لباس‌فروشی‌ها، فست‌فودها، فروشگاه‌ها، مجتمع‌های تجاری بزرگ را با چشمانم می‌بلعیدم.

به ورودی یک ساختمان مسکونی ده‌طبقه که نمای مرمی سفیدرنگی داشت رسیدیم. جلوی ساختمان فضای سبز بزرگ و تمیزی بود. بیشتر افرادی که در پارک جلوی ساختمان بودند، پیرمرد و پیرزن‌هایی بودند که تنها یا با همدیگر یا به همراه سگ و گربه‌هایشان برای گردش شبانه‌ی بیرون آمده بودند. فرهاد قبل از اینکه مقابل در پارکینگ بیچد، برای یکی از پیرزن‌ها بوق زد و دست تکان داد. سعی کردم چهره‌ی پیرزن را به ذهنم بسپارم تا بعداً آمارش را در بیاورم.

ریموت پارکینگ را زد و بعد از چند لحظه وارد پارکینگ شدیم. لامپ‌های پارکینگ روشن شدند و اتومبیل به سمت جای مشخصی حرکت کرد، شماره‌ی ۲۱. پس احتمالاً در واحد ۲۱ زندگی می‌کرد. هنوز این فکر از ذهنم نگذشته بود که صدایم کرد.

- بفرمایید مهشادخانم، همین جاست.

با حرص در ماشین را باز کردم و بی‌هدف به سمت آسانسور رفتم. حس می‌کردم دوباره با لبخند مسخره‌اش من را نگاه می‌کند.

- مهشادخانم می‌دونید خونه‌ی ما کجاست یا همین جوری دارید می‌رید؟

حق با او بود، من آنجا را بلد نبودم. سر جایم ایستادم؛ ولی چیزی نگفتم.

همان لحظه مردی با موهای جوگندمی و تیپ راحت به همراه سگ بزرگ و سیاه و خال‌خالی‌اش که مثل سگ‌های ۱۰۱ سگ خالدار بود -گری هوند- از آسانسور خارج شد. سگ با چشمان وحشی‌اش به سمتم پارس کرد. وحشت‌زده دویدم و پشت فرهاد قایم شدم. اصلاً اهل سگ و حیوان و جانور نبودم و از همه‌ی حیوانات متنفر بودم.

احوالپرسی کوتاهی با مرد کرد و مرد را به من معرفی کرد.

- ایشون مایکل هیدن، همسایه طبقه‌ی بالا هستن.

با مکث کوتاه و با لبخند اضافه کرد.

- نترسید مهشادخانم، این سگه وقتی کسی تازه وارد میشه به ساختمون پارس می‌کنه.

آهسته و نرم از پشت فرهاد بیرون آمدم و باهم وارد آسانسور شدیم.

مجتمع دل‌بازی بود.

با ورود به آپارتمان فرهاد دو نکته را فهمیدم.

اول اینکه باسلیقه بود. آشپزخانه‌ی شیک‌ی وسط سالن بود و در دو طرفش نیمچه راهروهایی که هر کدام به دو در ختم می‌شدند قرار داشت. نورپردازی قشنگی داشت و راحتی‌های خیلی نرم و خوشگلی وسط سالن کوچک قرار گرفته بود. در کل آپارتمان خیلی راحت و نقلی‌ای بود.

دوم اینکه خیلی شلخته و به هم ریخته بود. وسایل زیادی وسط خانه ریخته بود. مشخص بود الکی ادای آدم‌های باکلاس و باپرستیژ را درمی‌آورد؛ ولی از درون گندیده.

یک طرف دیوار سالن با تصویر بسکتبالیست‌های معروف ان.بی.ای و طرف دیگر آن با پوستر برهنه‌ی بدنسازهای حرفه‌ای و بازیکن‌های کشتی کج پوشیده شده بود.

فرهاد زیر لب با خودش غرغر کرد.

- فرهاد چقدر بهت بگم وقتی میری بیرون یا با دوستات می‌ای، خونه رو مرتب کن!

اخم کردم و در درگاه در ایستاده بودم. فرهاد تا نیمه‌های سالن وارد شده بود، شلختگی‌اش را هم انداخته بود گردن یک فرشادنام بیچاره که گویی برادرش بود.

ناخواسته پرسیدم:

– فرشاد برادرتونه؟ آخه بر وزن فرهاد.

کتش را انداخت روی مبل و پوف کلافه‌ای کشید.

– بله برادر کوچیک‌ترمه.

به اطراف اشاره کرد.

– این شلوغیا و به هم ریختگیا هم کار اونه؛ چون من سعی می‌کنم همیشه خونه رو مرتب نگه دارم.

با بی‌تفاوتی فکر کردم «چرا این حرفو به من می‌زد؟ چه اهمیتی برای من داشت که اون دوست داره توی چه جور جایی زندگی کنه؟»

جیغ بلندی کشیدم و چشمانم را بستم.

زیر پایم یک پیراهن زرد خونی بود. پایم روی چیز نرمی رفته بود که خیس و خونی بود. از کجا باید می‌دانستم؟! با عجله جلو آمد و با نگرانی پرسید:

– چی شده مهشادخانوم؟ پاتون روی چیز تیز رفته خون اومده؟

با چشمان بسته سرم را به معنای نفی تکان دادم و فرهاد پیراهن را برداشت و تکه‌ای پیتزا با سس کچاپ و البته له‌شده را از زیرش بیرون آورد. دندان‌هایش به هم ساییده می‌شد.

– فرشادا! فرشادا! می‌کشمت!

باز هم فکر کردم «چقدر هم نگران میشه. این حس مسئولیت‌پذیریش من رو کشته!»

به طرف تلفن خانه رفت و پیغام‌گیر را باز کرد؛ اولین نفر فرشاد بود.

– سلام داداش من با مکس امشب کلوپم. شام هم بیرون می‌خورم. شب دیر میام.

فرهاد سراغ یخچال رفت و بطری آبی را به دهان گرفت. با بوق دوم صدای زانهای به گوش رسید.

– سلام دکتر رادمهر! دیبا هستم. چند بار با همراhton تماس گرفتم؛ ولی پاسخ ندادید. نگرانتون شدم.

فرهاد بطری آب را روی این رها کرد و به سمت گوشی‌اش که توی جیب کتش بود شیرجه زد. با دیدن تعداد تماس‌های ازدست‌رفته، از عصبانیت به موهایش چنگ زد. خیلی عجیب بود که یک نفر از تماس استاد هم‌وطنش

آن قدر عصبی و ناراحت بشود!

بعد از چند لحظه که آرام‌تر شد، نگاهش به من افتاد که با چمدان و کوله‌پشتی‌ام آن وسط ایستاده بودم.

– شما چرا اونجا ایستادی؟

شانه بالا انداختم و با چشمانم به هم ریختگی را نشان دادم.

- می ترسم چیز دیگه‌ای زیر پام له بشه.

سرش را تکان داد و بی توجه گفت:

- می تونید وسایلتون رو فعلاً توی اتاق من بذارید و اونجا استراحت کنید تا جای جدیدتون رو بهتون نشون بدم.
در پاسخ فقط سر تکان دادم و چمدان چرخ‌دار را از روی وسایل پهن شده در کف سالن عبور دادم و به سمت اتاقی که فرهاد گفته بود رفتم.

اتاق مرتب‌تر از بقیه خانه بود و فقط سبد بسکتبال و انواع توپ‌های بسکتبال در گوشه‌ای از اتاق جمع شده بود.
مرتب نبودن تخت هم طبیعی‌ترین موضوع موقع ورود به اتاق یک پسر است. دیوارها هم مثل دیوار سالن پوشیده از عکس و پوستره‌های ریزودرشت از بسکتبالیست‌های سیاه و سفیدپوستی مثل لبرون جیمز و استفن کری و همین‌طور عکس دسته‌جمعی از تیم لس‌آنجلس لیکرز بود. پس پسر ورزش‌دوستی بود.

شانه بالا انداختم و چمدان را کنار تخت باز کردم. یک دست لباس راحتی آنجل سفید و قرمز بیرون آوردم و شروع به تعویض لباس‌هایم کردم که فرهاد دو بار به در کوبید. از ترس جیغ زدم و التماس کردم.

- نیاید تو، نیاید تو...

صدای خنده‌اش می‌آمد و از لحن صحبتش می‌شد فهمید که در حال خندیدن است.

- نگران نباشید مهشادخانم. فقط خواستم بگم من دارم میرم بیرون، با همسایه طبقه بالا کار دارم. اگه اومدید بیرون من نبودم نترسید.

تا حالا آن قدر توی زندگی‌ام مسخره نشده بودم. با بی‌حوصلگی و تعلل طولانی شلوارم را عوض کردم. صدای ضربه‌ای به در ورودی من را از جا پراند. کسی وارد خانه شده بود و با صدای نخرایشیده فریاد می‌زد:

- داداش، داداش فرهاد کجایی؟

سریع بلوز دکمه‌دار را پوشیدم. برای بستن دکمه‌هایش هول شده بودم و دستانم به هم چفت نمی‌شد.

دم در اتاق بود و دکمه‌های من نیمه‌باز بود.

موقع باز کردن در صدایش می‌آمد.

- اینجایی داداش؟

چشمانم را بسته بودم و دهانم را باز کردم. جیغ می‌کشیدم و فحش می‌دادم. او هم درحالی که به سرعت در را

می‌بست از ترس داد می‌کشید.

- این دیگه کیه؟!!

بعد از چند لحظه فرهاد نفس‌نفس‌زنان و عصبی وارد شد.

- تو اینجایی گوسفند؟ چرا در رو باز گذاشتی؟
- آره داداش اینجام.
- مگه نگفتی تا دیروقت نمیای؟
فرشاد ریز خندید و به فرهاد کنایه زد.
- حالا اگر تصمیم عوض شد باید بهت خبر می‌دادم؟
فرهاد تن صدایش را پایین آورد.
- د احمق! اگه می‌دونستم داری میای که بهت می‌گفتم مهمون داریم.
فرشاد موذیانانه گفت:
- آره جون خودت.
فرهاد هم خنده‌اش گرفته بود.
- بهت میگم خفه شو. چی درمورد من فکر کردی فرشاد؟!
- لازم نیست چیزی فکر کنم، همه چیز رو دیدم.
فرهاد با صدای آهسته‌تر و پر از حرص پرسید:
- مگه چی دیدی؟
فرشاد بدون هیچ تلاشی برای پایین بردن تن صدایش و با پوزخند نفرت‌انگیزی جواب داد:
- یه دختر خوشگل، اون هم توی وضعیت نامناسب، توی اتاق تو چه غلطی می‌کنه؟
از بی‌شعوری و بی‌شرمی آن دو حرصی شده بودم. لعنت به تو داریوش! با عصبانیت در را باز کردم و به هر دو رو کردم.
- سلام. سلام.
فرشاد با چهره‌ای متعجب به پوزخندش ادامه داد.
- اولالا، طرف ایرانیه.
فرهاد بر سر برادرش فریاد زد:
- فرشاد خفه شو!
فرشاد خندید و به لش‌بازی‌اش ادامه داد:
- باشه بابا من اصلاً کاری ندارم. اومدم وسایلم رو ببرم. اصلاً امشب نمیام که مزاحمت نباشم؛ خوبه؟

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و به سمتش هجوم بردم. قدم تا گردش می‌رسید و با مشت و آرنج به س*ینه و بازو و شکمش می‌کوبیدم، البته هیچ تأثیری روی بدن بدن‌سازی‌شده‌اش نداشت. همان لحظه آرزو کردم که کاش کلاس تکواندو را ادامه داده بودم!

بریده‌بریده و با هر ضربه یک کلام ادا می‌کردم:

- عوضی کثافت... می‌دونی... چی میگی؟... من... مثل... تو... نیستم... که تا... پام... برسه اینجا... خودم رو... فراموش کنم...

فرشاد می‌خندید و من را جری‌تر می‌کرد.

- داداش چه وحشی هم هست!

فرهاد دست‌های من را گرفت و از فرشاد جدا کرد.

- مهشادخانم ببخشید من باهاس هماهنگ نکرده بودم که شما تشریف میارید اینجا. شرمنده به خدا، عقل توی سرش نیست.

رو به فرشاد که انگار تازه متوجه شده بود من دوست*دختر فرهاد نیستم، کرد.

- فرشاد گم شو برو توی راهرو کارت دارم.

- داداش قضیه چیه؟

- گم شو بیرون! الان میام بهت میگم.

فرشاد آرام و سلانه‌سلانه بیرون رفت. فرهاد هم به دنبالش راه افتاد. نمی‌دانم چه حرف‌هایی بینشان ردوبدل شد و چه می‌گفتند. وقتی فرهاد برگشت، شروع به توجیه کرد.

- شرمنده مهشادخانم! آخر شب برای عذرخواهی برمی‌گرده.

دست‌به‌س*ینه و تندوتیز جواب دادم:

- من به عذرخواهی آدم بی‌شخصیتی مثل اون نیاز ندارم.

فرهاد سر تکان داد و تلفن را به دست گرفت.

- شام چی می‌خورید؟ پیتزافروشی خوبی اینجا هست، سریع غذا رو میاره.

دست‌هایم را باز کردم و توی هوا تکانشان دادم.

- من شام نمی‌خوام. برای استراحت کجا باید برم؟

فرهاد با آرامشی که پیوسته روی اعصابم می‌رفت اتاقش را نشان داد.

- گفتم که تا وقتی هنوز آپارتمانتون آماده نشده می‌تونید توی اتاق من باشید.

به اتاقش وارد شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

زمان: گذشته ؛ مکان: ایران، تهران

راحله - گذشته، تهران

پتو را محکم روی سرم کشیدم؛ ولی مامان سمیه بی خیال نمی شد. هر چند دقیقه یک بار دوتا ضربه به در اتاق می زد.

- راحله نمازت قضا میشه دختر.

و من مثل همیشه سؤال تکراری ذهنم را از خدا می پرسیدم:

- نمی شد نماز صبح رو با نماز ظهر بخونیم؟

هنوز این سؤال توی ذهنم چرخ می خورد که باز مامان دوتا ضربه ی دیگر به در اتاق زد.

- راحله نمازت قضا شد. الانه که مدرسه ت هم دیر بشه. پاشو دختر! سخته پله ها رو بالا بیام مامان جان.

پتو را کنار زدم و روی تخت نشستم. موهای آشفته ام توی هم گره خورده بود. چشم هایم به زور باز می شد. از هفته های صبحی متنفر بودم؛ چرا که نمی توانستم درست و حسابی بخوابم و یک سره سر کلاس چرت می زدم. آخ که با یادآوری لهجه ی غلیظ عربی دبیر معارف دل غشه ام می گرفت؛ وقتی عین معتمد را محکم ادا می کرد.

«معتمد! پاشو برو یه آب بزن به صورتت تا خوابت بپره.»

سروصدای گنجشک های سرخوشی که توی درخت قدیمی پشت پنجره اتاقم لانه داشتند نشان از طلوع نزدیک خورشید می داد.

در آینه نگاهی به سرووضع خودم انداختم و موهایم را شانه کردم و بالای سرم بستم که دوباره صدای ضربه هایی به در شنیده شد.

- مامان به خدا بیدارم، الان میام پایین.

در آرام باز شد و داداش محمدامین داخل شد. از اخلاقی خیلی خوشم می آمد، هیچ وقت مثل من و محمدسبحان نبود. همیشه قبل از ورود به اتاق کسی اول در می زد؛ ولی من و محمدسبحان سرمان را پایین می انداختیم و داخل می رفتیم.

- صبح به خیر دردونه ی حسن کبابی.

لبخندی به شوخی همیشگی اش زد.

- صبح به خیر داداش.

دکمه ی بالای پیراهن چهارخانه آبی و سفیدش را بست و دستش را میان موهای مشکی و پرپشتش کشید. من و محمدامین خیلی شبیه به هم بودیم؛ پوست سفید و چشم های درشت، ارثی بود که از مامان سمیه به ما رسیده بود.

- بدو صبحونه ت رو بخور برسونت مدرسه. دارم میرم دانشگاه، تو رو هم سر راه می‌رسونم.

سری تکان دادم و به دو سمت دست‌شویی رفتم. داشتن یک برادر بزرگ‌تر همیشه به آدم حس اعتمادبه‌نفس می‌داد. یکی مثل محمدامین که سه سال از من بزرگ‌تر بود و هم درس می‌خواند و هم به آقا جان در حجره کمک می‌کرد، وجودش برای اهل خانه نعمت بود. ولی همیشه یک غصه ته دلم بود و آن هم اینکه مثل پریسا خواهری نداشتم که جیک‌وپوک نوجوانی‌ام را با او قسمت کنم. همیشه با دیدن صمیمیت مهسا و پریسا ناخودآگاه حسرتی گوشه‌ی دلم خانه می‌کرد.

وضو گرفتم و از دست‌شویی بیرون آمدم. هم‌زمان محمدامین هم از اتاقش که کنار اتاق من بود بیرون آمد. کیف دانشگاهش توی دستش بود و سوئیچ ماشین در دست دیگرش.

- راحله، آقا جون باهات کار داره. نمازت رو که خوندی جلدی بیا پایین.

ترسیدم. این وقت صبح آقا جان چه کاری با من داشت؟ سجاده فیروزه‌ای‌رنگ را روی فرش لاکی‌رنگ اتاقم پهن کردم؛ ولی هنوز حواسم پی حرف محمدامین بود، آقا جان با من چه کاری داشت؟! متوجه نشدم چه موقع نیت دو رکعت نماز صبح را گفتم و چه موقع سلام نماز را دادم. فوری سجاده را جمع کردم و روی میز جلوی آینه گذاشتم و چادر نماز را روی تخت انداختم. فوری روپوش سرمه‌ای مدرسه‌ام را تن کردم و کتاب و دفترهای آن روز را توی کوله‌ی زرشکی‌ام ریختم. جلوی آینه مقنعه‌ام را با عجله مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

صدایی از آشپزخانه جز قل‌قل سماور و گاهی به هم خوردن استکان‌ها نمی‌آمد. بسم‌اللهی زیر لب گفتم و وارد شدم.

- سلام. صبح به‌خیر.

مامان سمیه لبخندی زد.

- صبح به‌خیر مامان جان.

آقا جان صندلی کنار خودش را بیرون کشید.

- صبح به‌خیر بابا. بیا بشین صبحونه ت رو بخور.

معلوم بود آقا جان حرف مهمی داشت که می‌خواست نزدیکش بنشینم. هم‌زمان با نشستنم مامان استکان چای را روی میز گذاشت. آفتاب صبحگاه پاییزی کم‌کم در آسمان بالا می‌آمد و اشعه‌های کوچکش از پنجره آشپزخانه داخل آمده بود. دلم می‌خواست بدانم توی همچین صبحی آقا جان چه می‌خواهد بگوید؟

تسبیح دانه‌درشتش را میان انگشتانش گرفته بود و ذکر روزانه می‌گفت، مثل هر روز.

- درسا خوب پیش میره بابا؟

نگاهی به چشم‌های شفافش انداختم و لبخندی زدم.

- بله آقاچون، همه چیز مرتبه. خیالتون راحت!
دستش را پشت صندلی من گذاشت و کمی به طرفم چرخید.
- اگه کتابی چیزی خواستی به محمدامین بگو برات تهیه کنه. بهش سپردم هوای درس و مشقت رو داشته باشه.
لقمه‌ی کوچک نان و پنیر را توی دهانم گذاشتم.
- چشم آقاچون.
دستی میان محاسن جوگندمی‌اش کشید.
- راحله حتماً محمدامین بهت گفت که باهات کار دارم!
استکان چای را از لب‌هایم فاصله دادم و روی میز گذاشتم که ناگهان سر اصل مطلب رفت.
- ببین باباجان، من و مادرت آفتاب لب بومیم، همیشه نیستیم که از شماها حمایت کنیم. هر دختر و پسری توی خونه‌ی پدر و مادرش مهمونه، وقتش که رسید باید بره و یه زندگی جدید رو کنار یه انسان خوب و شایسته که دلش باهاش شروع کنه.
شوکه شدم و نیم‌نگاهی به مامان سمیه انداختم که مشغول پیدا کردن سنگ‌ریزه‌های داخل نخود و لوبیای جلوی دستش بود.
- اگه به من باشه بابا، دلم نمی‌خواد تا آخر عمر از کنار خودم دورت کنم. مگه حاج کاظم چندتا راحله داره؟!
کم کم چشم‌هایم سوزش اشک را احساس می‌کرد. نمی‌دانستم دوباره چه کسی گیر داده برای خواستگاری جلو بیاید. آخر از یک دختر هفده‌ساله چطور انتظار اداره کردن یک زندگی و همسر داری را داشتند؟ دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم آقاچان تو را به خدا بگذارید تا آخر عمر ور دل خودتان بمانم! من دلم نمی‌خواهد ازدواج کنم و از این خانه بروم. اما افسوس این حرف‌ها پشت لب‌هایم ماند و بیرون نیامد!
حرف‌های آقاچان ادامه داشت و دل‌شوره‌ی من هم تمام نمی‌شد.
- ببین بابا، من تا حالا شماها رو به هیچ کاری مجبور نکردم. همیشه گفتم یه پدر خوب یه پدر دیکتاتور و سخت‌گیر نیست. پدر باید مثل کوه پشت بچه‌ش وایسه. الان هم اگه می‌بینی این بحثو وسط کشیدم؛ چون چند وقتی هست که کامران خان آشکار و پنهون پیغام‌پسغام می‌فرسته که ما خواهان دخترتونیم. اذن خواستگاری می‌خوان. انیس خانم هم راه و بیراه جلوی مادرتو گرفته و درباره‌ی تو و داریوش صحبت کرده. من هم می‌دونم باباجان که این حرفا برای تو زوده؛ ولی اونا اصرار دارن بیان و یه نشونی بذارن، یه شیرینی بخورن، تا درس تو تموم بشه. چی میگی بابا؟ نظرت چیه؟ من بی‌اذن دخترم به هیچ کسی قول نمیدم، حتی اگه کامران خان رفیق چندین ساله‌م باشه. من با هیچ کسی سر پاره‌ی تنم معامله نمی‌کنم.

به زحمت آب دهانم را قورت دادم. مشخص بود بحث مورد قبول مامان سمیه است، چرا که سکوت کرده بود و سکوت هم نشانه‌ی رضایت بود؛ لاقبل برای او این‌طور بود! آقا جان سکوت من را که دید دستش را روی شانهم گذاشت.

- بین بابا! داریوش پسر خوبیه، همین ما رو بس که سر سفره‌ی پدر و مادر بزرگ شده، اهل حلال و حرومه، اصیل و پدرومادرداره.

آقا جان که می‌گفت اصیل، اولش در دلم یاد اسب‌های مسابقه‌ای می‌افتادم که اصیل بودنشان چقدر روی قیمتشان تأثیر می‌گذاشت. بعد هم یاد آن بچه‌های بیچاره‌ای می‌افتادم که از بچگی پدر و مادرشان را از دست داده بودند؛ ولی مرد بار آمدند و تنها مشکل آن‌ها نداشتن یک سفره‌ی گرم بود، یا بهتر است بگویم تنها ننگشان از دیدگاه جامعه!

این اخلاق آقا جان را می‌پسندیدم؛ تا دل ما به چیزی رضایت نداشت محال بود انجامش دهد. از داریوش خوشم نمی‌آمد؛ نه اینکه چیز بدی از او دیده باشم، نه. کلاً آن کسی نبود که به دل من بنشیند، نه اخلاقی و نه تیپ و قیافه‌اش!

جواب من سکوت بود؛ ولی مامان سمیه که تا آن لحظه ساکت بود استکان چای را جلوی آقا جان گذاشت.

- حاجی بهتر نیست بیان یه شیرینی بخورن تا...

حرف مامان ادامه پیدا نکرد؛ چون آقا جان دستش را بالا آورد.

- نه حاج‌خانم نظر من نظر دخترمه. هر چی راحله بگه، هر طور راحله بخواد.

لب‌هایم خشک شده بود. زبانم را به لب‌هایم کشیدم و دست‌های عرق کرده‌ام را روی زانوهایم ساییدم.

- آقا جون... من... من...

آقا جان سرش را نزدیک‌تر آورد.

- خجالت نکش بابا جان، تو چی؟

زبانم بند آمده بود. نمی‌دانستم چطور باید خواسته‌ام را می‌گفتم که آقا جان راحت‌تر کرد.

- سمیه به انیس‌خانم زنگ بزن بگو راحله فعلاً داره درس می‌خونه، قصد ازدواج نداره.

مامان دستپاچه شد.

- ولی حاج آقا...

آقا جان قند کوچکی از قندان برداشت و توی چایش انداخت.

- همین که گفتم خانم.

با این حرفش، نفس حبس شده توی سینه‌ام را بیرون فرستادم. کوله‌ام را برداشتم و با گفتن خداحافظ از در خروجی بیرون زدم. محمدمین ماشینش را روشن کرده و منتظر من بود. ۲۰۶ نوک‌مدادی‌اش از تمیزی برق می‌زد، همیشه یک مقدار از وقتش را صرف تمیز کردن ماشینش می‌کرد. بسم‌اللهی گفت و از پارکینگ بیرون رفتیم.

- راحله، دیروز محمدمسبحان یه چیزایی به آقاجون گفت؛ اینکه تو خیابون برای تو و پریسا مزاحمت ایجاد کردن. آقاجون هم گفته از این به بعد یا من یا فرهاد ببریم و بیاریمت. به‌خاطر همین مسئله‌ی خواستگاری و اینا با داریوش هم نری و بیای بهتره.

تعجب کردم! چه لزومی داشت فرهاد هفت پشت غریبه وظیفه بردن و آوردن من به مدرسه را انجام دهد؟ ولی تصمیم آقاجان بود و نمی‌شد روی حرفش حرف زد. یک لحظه روی زبانم آمد که به محمدمین بگویم توی راه پریسا را هم سوار کنیم؛ ولی چیزی نگفتم.

- راحله من اول میرم دانشگاه؛ بعدش میرم دنبال عزیزجون ریحان، خونه‌ی عمو نادر. اگه تونستم ظهر میام دنبالت، اگه نه فرهاد بعد از حجره میاد دنبالت. راه نیفتی با پریسا توی خیابون! آقاجون بفهمه شر میشه.

دیگر به مدرسه رسیده بودیم. کوله‌ام را از روی پاهایم برداشتم و در ماشین را باز کردم.

- چشم، هرچی آقای وکیل بگه.

لبخندی زد و سری تکان داد. دست توی جیبش کرد و یک اسکناس ده‌هزارتومانی سمتم گرفت.

- بیا دردونه، این پیشته باشه.

دستش را پس زدم.

- پول دارم داداش.

دستم را گرفت و اسکناس را کف دستم گذاشت.

- می‌دونم. اینو هم داشته باش.

چشمی گفتم و خداحافظی کردم. او هم گازش را گرفت و رفت. از خیابان که عبور کردم چشمم به مزدای سفیدرنگ داریوش افتاد که کنارش فرهاد نشسته بود و پریسا هم داشت از ماشین پیاده می‌شد. داریوش زیرچشمی نگاهش به من بود و فرهاد با دیدن من سرش را پایین انداخت. پریسا با دیدنم به‌سمتم دوید و باهم وارد مدرسه شدیم.

مهشاد

آپارتمان من هم اندازه‌ی آپارتمان فرهاد و فرشاد بود؛ اما روشن‌تر و دل‌بازتر و البته یک اتاق خواب کمتر داشت و درواقع به اندازه‌ی یک اتاق کوچک‌تر بود. تنها زندگی کردن افسردگی می‌خواست که خوشبختانه این یک قلم از من دور بود و دلم از این تنهایی می‌گرفت.

طبقه‌ی ششم، واحد ۳۴، با پارکینگ و انبار مجزا که چقدر هم هرچفتش به دردم می‌خورد!

مبله بود و راحت. خانم مارگارت گرت، پیرزن بیوه‌ی بدعق، صاحب بیشتر آپارتمان‌های اجاره‌ای مجتمع بود و قیمت آپارتمان‌های مبله‌اش را خیلی بالا می‌گرفت. چقدر برای اجاره‌ی این لانه‌ی مرغ سرمان منت گذاشت. با بلندشدن صدای قاروقور شکمم، شروع به فحش‌دادن به خودم کردم.

- آخه دختره احمق، چرا وقتی نمی‌تونی جلوی شکمت رو بگیری، ناز می‌کنی و قپی می‌ای و از اون پیتزای برشته‌ی بزرگ راحت رد میشی؟!
به فرهاد هم فحش می‌دادم.

- پسره‌ی بدجنس موذی. تا من خواب بودم و استراحت می‌کردم، سریع برام یه واحد جور کرد تا خودش و اون داداش بی‌شعورش زودتر منو از سرشون رد کنن.

با دلی گرفته و قدم‌زنان در فضای فیروزه‌ای آپارتمان زمزمه کردم:

- چرا من همه‌جا اضافیم؟ شیش ساعت از رسیدنم تو خونه‌ی فرهاد نگذشته بود که برام واحد جور کرد! مگه میشه؟! وای از دست این پسر که اگه بخوان یه کاری بکنن آسمونو به زمین می‌دوزن تا اون کار بشه.

ساکت شدم و باز هم در فضای خانه چرخ زدم. بی‌هدف در اتاق، در حمام و توالی را باز کردم و نگاه انداختم. توی کابینت‌ها ظرف‌های چینی ساده و بی‌رنگ و لعاب با قابلمه‌های نو و ریزودرشت روی هم چیده شده بودند. یخچال و فریزر را که دوباره باز کردم، چشمم به بسته‌های گوشتی افتاد که عکس خوک‌های زشت و چاق رویش چسبیده بود. ادای عق‌زدن درآوردم.

- مرده‌شور این سلیقه‌تون که همچین حیوانای زشتیو می‌خورید. باید به فرهاد بگم از توی فریزر درشون بیاره. یاد گوسفند و بره‌های ایران خودمان افتادم، قابل قیاس نبود. بره‌های مهربان و خوش‌حال با صدای بعبع گوش‌نوازشان. به افکارم پوزخند زدم.

گرسنه بودم؛ ولی نه بلد بودم و نه حال داشتم که غذا درست کنم. چرا فرهاد نامرد اصرار نکرد پیتزایم را بخورم؟ بطری نوشیدنی نامشخصی را با مقداری نان تست تازه و پنیر زردرنگی برداشتم و هر سه را بو کردم.

-ای خدا! آخه من که با اینا سیر نمیشم. نکنه پنیرش هم مال خوک باشه؟ عق!

هر سه را روی کابینت رها کردم. فرهاد خنگ نباید از قبل فکری می‌کرد و یخچال را با چیزهای درست‌وحسابی پر می‌کرد؟ نه اینکه من را با گدابازی صاحب‌خانه‌ی غرغرو رها کند.

فکر کردم.

- آخ چقدر تو این یه ساعت که اینجا تنهام با خودم حرف و به جون خودم نق زدم! دست کمی از خانم گرننت نداشتم.

لباس‌های بیرونم را با لباس‌های راحتی عوض کردم و خودم را روی تخت انداختم. نزدیک ده دقیقه غلت زدم و جابه‌جا شدم. اصلاً خوابم نمی‌برد. تابه‌حال توی خانه‌ای تنها نخوابیده بودم. می‌ترسیدم و از طرفی دیگر صدای معده‌ام روی مغزم بود.

به سقف خیره بودم که ناگهان تخت شروع به تکان خوردن کرد. از جا پریدم و جیغ زدم. با بلند شدن صدای گوشی، متوجه ویبره‌ی گوشی‌ام شدم و به جیغ خودم خندیدم. عکس داریوش افتاده بود. به سمت گوشی شیرجه زدم و سریع جواب دادم:

- سلام نامرد. من رو با کیا تنها گذاشتی؟! آدمای بی‌تربیتین. داداش عوضیش درمورد فکر بد کرده بود. خودش هم خیلی خسیسه. یه بار تعارف کرد پیتزا بخورم، قبول نکردم، دیگه بهم تعارف نکرد. نگو اخلاقش مثل آمریکاییا شده که باور نمی‌کنم. الان هم از ترس و تنهایی خوابم نمی‌بره؛ تازه گرسنه هم هستم! کلمات به سرعت از مغزم بر زبانم جاری می‌شد و پشت سر هم حرف می‌زدم. داریوش با خنده جواب داد:

- سلام.

با کمی مکث ادامه داد:

- شرمنده مهشاد مجبور شدم به فرهاد بسپارم. قول میدم کارام رو سریع انجام بدم و زود پیام بپشت. شانه بالا انداختم.

- باشه، تا ببینیم.

- راستی مهشاد بابات زنگ زده بود. نگران شده بود. می‌گفت «هرچی به مهشاد زنگ زدم جواب نمیده.» من هم گفتم حتماً سیم کارت ایران اینجا آنتن نداره و الان داری دوش می‌گیری و بعد از حموم با سیم کارت آمریکات بهش زنگ می‌زنی. حله؟

- باشه با سیم آمریکا زنگ می‌زنم. سیم ایران که آنتن نمیده، دربیارمش؟ ذهنش انگار جای دیگری بود.

- اکی. به فرهاد هم بگو بهم زنگ بزنه. باید برایش پول اجاره واحد و دانشگاه و حساب باز کردن توی بانک رو واریز کنم.

گوشه‌ی ناخنم را که با دندان کنده بودم، فوت کردم.

- باشه.

- کاری نداری؟

دوباره از فکر تنهایی موجی از غصه بر دلم نشست.

- هی! نه برو، خداحافظ.

- خداحاف..

نگذاشتم به آخرین حرف برسد و گوشی را قطع کردم و با کلافگی روی تخت پهن شدم.

مغزم رد داده بود. دلم را به دریا زدم و خیلی سریع، انگار که از قبل نقشه‌ای داشتم، بالش و پتویی را که بوی تازگی

و تمیزی می‌داد از روی تخت برداشتم. مسیر را تا در به سرعت باد طی کردم و داخل راهرو پریدم. دکمه‌ی هردو

آسانسور را چندبار و محکم فشار دادم. می‌ترسیدم یکی از همسایه‌ها سر برسد و من را بترساند.

بعد از سی ثانیه آسانسور از پایین به بالا آمد. خالی بود. با خوش‌حالی داخل پریدم و دکمه طبقه‌ی چهارم را زدم و

طبق عادت مرسوم خودشان مستقیم به سمت در ایستادم؛ اما در کمال ناباوری آسانسور به طبقه‌ی هشتم رفت و

پسر مسـکت و بدچشم و لاغری که شدیداً بوی الـکل و سیگار و عرق می‌داد وارد شد. از ترس رنگم پریده و

زبانم بند آمده بود. توی صورتم زمزمه کرد:

- واو! تو کجا زندگی می‌کنی فرشته؟

مثل دیوانه‌ها می‌خندید و دندان‌های بدبوییش را نشانم می‌داد. تنها واکنشم این بود که یک بار پلک زدم. طبقه‌شمار

آسانسور روی شماره چهار ایستاد. خودم را به بیرون پرت کردم و مستقیم به سمت واحد ۲۱ دویدم و با مشت به در

کوبیدم.

بعد از چند ثانیه فرشاد در را باز کرد.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

خودم را داخل خانه انداختم. نفس نفس می‌زدم، ناخودآگاه چشمانم ریز و دهانم پهن شد. اشک از چشمانم و کلمات

بر زبانم جاری شد.

- گرسنه‌م... از ترس خوابم نمی‌بره... توی ایران هرشب تو بغـل خواهرم می‌خوابیدم... پسره‌ی طبقه‌ی هشتم

توی آسانسور منو ترسوند...

فرشاد بی‌تربیتی که من تا آن لحظه شناخته بودم، مهربان شد.

- حالا گریه نکن خانم کوچولو. بیا بشین اینجا. شب هم توی اتاق من بخواب.

و سریع سراغ کنترل تلویزیون رفت و شبکه‌ای را که در حال پخش برنامه‌ی نه چندان مناسبی بود عوض کرد.

چشم چرخاندم و پیتزای عزیزم را آش و لاش درحالی که فقط ته مانده بدون موادش توی جعبه روی هم تلنبار شده بود دیدم.

- این که پیتزای منه.

دل نازک و مثل بچه‌ها لوس شده بودم. می‌خواستم گریه کنم و سروصدا راه بیندازم که فرشاد التماس کرد.

- مهشادخانم خواهش می‌کنم! تو رو خدا بذار فرهاد بخوابه! فردا تمرین داره، تازه قرص خورده، سرش درد می‌کنه. اگه بیدار بشه و سردرد داشته باشه تا چند روز اخلاقی سگه. به خدا همین الان برات استیک درست می‌کنم.

با بغض سرم را تکان دادم و چشمانم را مالیدم. با پررویی دستور دادم:

- پس برام دنس بذار ببینم تا غذامو آماده کنی.

با بی میلی به حرفم گوش کرد. شبکه تلویزیون را عوض کرد و روی شوی دسته‌جمعی برزیلی جدیدی که به تازگی اجرا شده بود گذاشت و مشغول آشپزی شد.

بعد از یک مدت که تقریباً چشمانم از تماشای تلویزیون خسته شده بود، فرشاد درحالی که با یک دست گوشی به دست گرفته بود و با دست دیگر سینی غذای من را می‌آورد، نزدیک شد و سینی را روی میز رها کرد.

متوجه شدم که مشغول صحبت با مکس بود. پس چرا فارسی حرف می‌زد؟

سؤالم را به زبان آوردم. انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت، یک چشمش را بست و دندان‌هایش را مثل گفتن هیس بهم چسباند.

- باشه داداش، نیم ساعت دیگه با موتور اونجام.

غذایم را به سرعت می‌بلعیدم. فرشاد داخل اتاقش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. قبل از اینکه بیرون بیاید غذایم را خورده بودم. دستانم را به هم مالیدم.

«کاش بتونم راضیش کنم منو هم با خودش ببره.»

سینی غذا را به آشپزخانه بردم و روی سینک گذاشتم. تا از اتاق بیرون آمد، سعی کردم با صمیمیت گوش بزنم.

- آقا فرشاد! دلم گرفته. منو هم می‌بری؟ خواهش می‌کنم!

فرشاد جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را مرتب می‌کرد؛ از توی آینه نگاهم کرد.

- نه خانم کوچولو. باید امضای ولیتو بیاری.

توی حالم زده بود. یعنی من را آن قدر بچه می‌دانست؟ به من رو کرد و پرسید:

- داریوش فامیلتونه؟

برای اینکه حرصش را دربیورم و اطلاعات زیادی ندهم، یکی از ابروهایم را بالا بردم.

- به تو ربطی نداره.

برسش را کنار آینه انداخت.

- با این اخلاق خوبت با خودم بیرمت کلوپ، جلوی بچه‌ها آبرومو می‌بری. نمیگن این بچه کیه برداشتی با خودت آوردی؟!

با عجله چند قدم نزدیک شدم و در همان حین گفتم:

- بیخشید، قول میدم دیگه...

گوشی‌اش زنگ خورد و بی‌توجه به من گوشی را جواب داد.

- دارم راه می‌فتم.

گوشی کنار گوشش بود. به سمت من که حرف توی دهان نیمه‌بازم خشک شده بود، ب*سوس فرستاد و از در بیرون رفت.

بدون فکر و با مغز خالی و بی‌حس از اینکه تیرم به سنگ خورده، بالش و پتویم را از روی کاناپه برداشتم و به سمت اتاق فرشاد رفتم. در کمال تعجب بوی تمیزی خوبی از اتاقش می‌آمد، انگار تازه اتاقش را تمیز کرده بود. در را از پشت قفل کردم و به یاد تماسی که قرار بود با بابا بگیرم افتادم.

فرهاد - حال، لس‌آنجلس

چندباری توپ قرمزرنگ را روی زمین زدم و به سمت حلقه پرتاب کردم. مسابقات ان.سی.دبل‌ای تا ماه بعد شروع می‌شد و من هنوز هیچ تمرینی نکرده بودم. اگر می‌خواستیم در تیم بسکتبال دانشگاه انتخاب شوم باید تمام تلاش خودم را به کار می‌بستم. کش موهایم را بالاتر دادم و با بچه‌ها که یکی‌یکی پله‌های سالن را پایین می‌آمدند دست دادم.

ناکامورا، هم‌کلاسی ژاپنی‌ام، تنه‌ی محکمی به من زد و چشمکی حواله‌ام کرد.

- سفت شو فرهاد.

چندباری به‌سمتم دوید تا توپ را از دستم بقاپد؛ ولی هر بار با یک حرکت بدن جایش می‌گذاشتم و یک پرتاب سه امتیازی حواله‌ی سبد خوش‌رنگ دانشگاه یو.سی.ال.ای می‌کردم.

بالاخره ساعت تمرین تمام شد و به رختکن برگشتم. حوله‌ام را برداشتم و به طرف دوش آب کنار سالن رفتم.

در افکار خودم غرق بودم که با ضربه‌های آرام به درب اتاقک دوش به خودم آمدم. سریع حوله را به دور خودم

پیچیدم و از اتاقک بیرون پریدم. اوه خدای من! کاترین بود، کاترین راسل، دختر استاد راسل که با همان

مظلوم‌نمایی آنگلساکسونی خودش بر گه‌های مرتب‌شده‌ای را سمتم گرفت و با صدایی که به زحمت از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:

- پدرم گفت برنامه‌ی کلاسا رو تحویلتون بدم!
کدام برنامه؟ چه کلاسی؟! وای! قرار بود تایم‌های بعدازظهرم را برای آموزش نرم‌افزار دایالوکس به بچه‌های کلاس کارشناسی خالی کنم.
تشکر خشک و خالی‌ای کردم و برگه‌ها را از دستش گرفتم. یعنی مکانی مناسب‌تر از اتاقک دوش دانشگاه پیدا نکرده بود؟ باز هم جای شکرش باقی بود که داخل نیامد!
چنگی به موهایم زدم و تازه متوجه نگاه‌های خیره‌اش شدم. دختره‌ی هیز بدچشم، چشم دوخته بود به نیم‌تنه‌ی بالای بدنم که بی‌هوا از حوله‌ی تن‌پوش بیرون زده بود.
- از استاد تشکر کنید و بگید که شرمنده، فراموش کردم ایمیلمو چک کنم.
لبخند قدرشناسانه‌ای زد و پاسخ داد:
- ممنون که وقتتونو برای کمک به پدرم خالی کردید.
این را گفت، تاپ آستین حلقه‌ای قرمز جیغش را مرتب کرد و بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند راهش را کشید و رفت! این پدر و دختر آخرش من را دیوانه می‌کردند. حرکاتشان کلی سؤال و مجهول در ذهنم ایجاد می‌کرد؛ اما ترجیح می‌دادم تا روشن شدن ماجرا چیزی به روی خودم نیاورم.

شلوار جین آبی‌رنگم را پوشیدم و یک تی‌شرت اندامی سفید تن زدم. زیپ کنار شانهام را بالا کشیدم و هودی محبوبم را روی دوش انداختم. اوه! پنج‌تا میس‌کال، پشت سرهم و به فاصله‌ی پانزده دقیقه؟ آن هم از فرشاد و در این موقع روز؟ اسمش را لمس و بولوتوت گوش‌ام را روشن کردم. دکمه‌ی سشوار را زدم و روی موهایم چرخاندم. صدای مضطربش توی گوشم پیچید.
- الو... سلام داداش فرهاد... کجایی بابا تو؟
سشوار را خاموش کردم تا صدایش را راحت‌تر بشنوم.
- چی شده فرشاد؟
من و من کرد.
- چیزی نشده فقط... فقط... اصلاً خودت بیا خونه ببین چی شده. پشت گوش‌ی نمی‌تونم حرف بزنم.
شانه‌ی توی دستم، بین موهایم خشک شد وقتی داد زدم:
- برای مهشاد مشکلی پیش اومده؟
صدای بوق ممتد یعنی گوش‌ی را قطع کرده بود. چندتا فحش آبدار نثارش کردم و کوله‌ی مشکی‌رنگ ورزشی‌ام را برداشتم و بدون اینکه متوجه چیزی شوم شروع به دویدن کردم.

چندباری هم در طول مسیر به او زنگ زدم که بوق اشغال آن بدجور روی اعصابم می‌رفت. موبایلم را روی صدلی کنار دستم انداختم. دیگر نفهمیدم چه شد که خودم را در پارکینگ آپارتمانمان پیدا کردم. با سرعت به طرف آسانسور دویدم؛ اما هرچه دکمه را می‌زدم پایین نمی‌آمد.

– اه لعنتی! فقط بلدید تو رسانه‌ها تبلیغ کنید که ما خدای پیشرفت و تکنولوژی هستیم. خدا می‌دونه چندبار پول شارژ این کوفتیو دادم.

پله‌ها را دوتایکی کردم تا به طبقه‌ی پنجم رسیدم، واحد ۲۱. حالا مگر این کلید پیدا می‌شد؟ دلم را به دریا زدم و با مشت به جان درب چوبی قهوه‌ای‌رنگ افتادم. طولی نکشید که فرشاد در چهارچوب در ظاهر شد. چهره‌اش مشکوک می‌زد و با اشاره‌ی ابرو به پشت سرش نگاه می‌کرد. هلش دادم و وارد خانه شدم. نه این امکان نداشت! چطور به خودش جرئت داده بود وارد حریم شخصی ما شود؟

همان طور که پشتش به ما بود و داشت پرتره‌های طراحی‌شده‌ی روی دیوار را تماشا می‌کرد به طرفم چرخید. موهای تازه رنگ‌شده‌اش را کنار زد و لبخند مزخرفی تحویلیم داد.

– دکتر رادمهر، نگفته بودید دستی هم تو هنر دارید؟ پرتره‌ها کار خودتونه؟

عصبی نگاهش کردم؛ ولی وقتی متوجه نگاه‌های کنجکاو فرشاد شدم خودم را به آن راه زدم و سؤالش را با سؤال جواب دادم:

– چه بی‌خبر استاد دیبا! کاش قبلش خبر می‌دادید تا برای ناهار در خدمت باشیم.

شالش را که بیشتر نقش شال گردن برایش ایفا می‌کرد عقب‌تر فرستاد و گوشواره‌های یاقوتش شروع به رقصیدن کرد.

– پیغام گذاشته بودم مزاحم میشم.

پوزخند موزیانه‌ای روی لبش نشست.

– چک نکردید؟

هودی یاسی‌ام را از تن کندم و به طرفش رفتم.

– بفرمایید بشینید. راستش این روزا سرم شلوغ شده. نمی‌رسم پیغام‌گیر گوشیم رو چک کنم.

خندید و بی‌تعارف نشست. پاهایش را روی هم انداخت و ساق‌های خوش‌تراشش را سخاوتمندانه در معرض دید ما قرار داد.

– هنوز تا ناهار کلی وقت هست. اصرار کنی شاید بمونم!

– با کمال میل استاد. چی میل می‌کنید؟ چای یا قهوه؟

– قهوه لطفاً، اون هم تلخ!

به طرف فرشاد چرخیدم.

- فرشادجان لطفاً از استاد پذیرایی کن.

فرشاد، گیج و مبہوت به طرف آشپزخانه رفت. شاید داشت دنبال علت این ملاقات سرزده می‌گشت. از این رفتارهایش بیشتر حرص می‌خوردم. نمی‌دانم قصدش چه بود. آیا فکر می‌کرد با این کارها می‌تواند از فرشاد دلبری کند و او را بیشتر به خودش وابسته کند؟ شاید هم قصدش از آمدن به اینجا گفتن حقیقت بود. نه امکان نداشت بدون هماهنگی با من دست به چنین حماقتی بزند!

خودش می‌دانست که اگر آن روی من بالا می‌آمد دیگر هیچ چیز جلودارم نبود؛ نه مراعات جایگاهش را می‌کردم و نه مراعات سن و سالش را و چشم‌هایم را روی همه‌ی احترام‌های پنج سال زندگیمان در ایران می‌بستم! وقتی از دور شدن فرشاد مطمئن شدم، از زیر سایش دندان‌هایم آرام پرسیدم:

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

خیره به اطراف نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

- خونه‌ی قشنگی دارید دکتر.

ناچار گفتم:

- قابل شما رو نداره؛ ولی اینجا مستأجریم.

دوباره زیر لب غریدم.

- کفر من رو درنیار مہرنوش! گفتم اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با گستاخی تمام جواب داد:

- اومدم ببینمش. برای دیدنش هم باید از تو اجازه بگیرم؟

خواستم به او بگویم «پاشو برو گم شو بیرون!» که فرشاد با سه فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و جلوی

مہرنوش خم شد. مہرنوش لبخند گرمی به او زد و یکی را برداشت.

- ماشاءالله برادرتونه؟ خیلی به هم شبیه هستید.

فرشاد یک فنجان هم برای من گذاشت و خودش کنارم نشست.

- بله من و فرهاد برادریم. شما همون استاد دیبای معروفید؟

مہرنوش ذوق زده شد و قهوه در گلویش پرید.

- بله من دیبا هستم، مہرنوش دیبا. چطور مگه؟

فرشاد پوزخند خبیثانه‌ای زد و گفت:

- آخه تعریفتون رو تو دانشگاه شنیده بودیم. خواستیم با بچه‌ها بیایم از نزدیک ببینیم که از شانس خوب ما خودتون اومدید!

مهرنوش قهوه را از لب‌هایش فاصله داد.

- چی رو ببینید اون وقت؟

فرشاد هم نه گذاشت و نه برداشت.

- تعریف تمجیداتونو دیگه. ببینیم حقیقت داره اون چیزایی که میگن یا نه!

مهرنوش ابرو در هم کشید.

- مگه چی میگن؟

بیشتر از این سکوت می‌کردم فرشاد با چرت‌وپرت‌گفتن‌هایش هردویمان را به باد فنا می‌داد؛ برای همین دستش را

کشیدم و سمت آشپزخانه بردمش.

- فرشادجان بیا لطفاً.

پشت پرده که رسیدیم، انتهای آشپزخانه هلش دادم و گفتم:

- این چرت‌وپرتا چیه که داری میگی؟ طرف دکترای معماری داره. برای خودش کم شخصیتی نیست، اون وقت تو...

ریلکس قهوه‌اش را سر کشید و کیکی پشت سرش گاز زد.

- مگه دروغ میگم؟! پشت سرش تو دانشگاه حرفه.

چشم ریز کردم.

- چه حرفی؟

صدای پیامک موبایلش، برق در چشم‌هایش انداخت که با روشن کردن گوشی‌اش، نیشش تا بناگوش باز شد.

- ول کن جون داداش! به مکس هم گفتم اومده اینجا. داره شاخ درمیاره.

با عصبانیت به‌طرفش حمله کردم که صدای مهرنوش خشکم کرد.

- دکتر رادمهر تشریف نمیارید؟ اومدم برنامه‌ی کلاس رو باهاتون هماهنگ کنم. پروفیسور رایت گفتن که کلاسای

نورپردازیه با شما هماهنگ کنم.

فرشاد خنده‌ی آرامی کرد.

- به‌جان تو داداش طرف یه ریگی تو کفشش هست. بیا این شماره‌ی منو بهش بده. شاید پایه بود!

قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون بروم گفتم:

- وای به حالت فرشاد اگه شرور بهش بگی! به ارواح خاک مامان من می‌دونم و تو.

مقابل مهرنوش نشستم و در کیفم را باز کردم.

- بفرمایید این برنامه‌ی این ترم کلاسای منه. شما هم برنامه‌تونو تحویل بدید تا بتونیم راحت‌تر میج بشیم. تازه متوجه شدم پالتویش را درآورده و پیراهن گلبهی جلوبازش هم تا خط سی*نه‌اش را مشخص می‌کرد. برگه‌ها را از دستش گرفتم.

فرشاد از آشپزخانه بیرون زد و پرسید:

- دکتر دیبا شما این ترم گرایش طراحی داخلی هم تدریس می‌کنید؟

برق شادی در چشم‌های مهنوش می‌درخشید. واقعاً زیبا بود. زنی با چهل سال سن و با این چشم‌های عسلی و ترکیب صورت، کم پیدا می‌شد. به او حق می‌دادم که...

- شما مگه طراحی داخلی تحصیل می‌کنید؟

فرشاد جلو آمد و روی صندلی کناری‌اش نشست.

- بله من کارشناسی‌ارشد طراحی داخلی می‌خونم. می‌تونم این ترم دروسبو که تدریس می‌کنید بردارم؟

خواستم بحث را عوض کنم که مهنوش ادامه داد:

- صفحه‌ی انتخاب کلاسای من خیلی زود بسته میشه. تو همون چند ساعت اول ظرفیتام پر میشه؛ ولی چون شما برادر دکتر رادمهری یه کاریش می‌کنم.

ناخودآگاه صدایم را بالا بردم.

- اما فرشاد انتخاب واحد این ترمشو کرده.

خودنویس مهنوش در دستش خشک شد! وقتی چهره‌ی سرخ‌شده‌ام را می‌دید حساب کار دستش می‌آمد.

- اکی، اگه این‌طوره که هیچی.

خواست بلند شود و برود که فرشاد دستش را جلو آورد.

- اسمم فرشاده، فرشاد رادمهر! اگه می‌خواید اسممو یادداشت کنید که بتونید صفحه‌تونو برای من باز کنید.

مهنوش دستش را با تردید در دست فرشاد گذاشت.

گفتم:

- اما تو انتخاب واحدتو کردی، مگه نه؟

- می‌خوام تو حذف و اضافه یه سری تغییرات جزئی بدم، البته با اجازه خان‌داداش.

عصبی از جا بلند شدم و به‌طرف اتاقم رفتم. صدای مهنوش را می‌شنیدم که می‌گفت:

- بهتره که به حرف برادرتون گوش کنید آقافرشاد، ایشون صلاح شما رو می‌خواد!

حرف مفت می‌زد. از خدایش بود که با فرشاد کلاس داشته باشد. فقط چیزی که بود از من می‌ترسید و نمی‌خواست

موقعیتش جلوی من به خطر بیفتد و یک وقت زیرآبش را پیش فرشاد بزنم. افعی خوش‌خط‌وخال!

درب اتاق فرشاد باز شد. با تعجب به عقب برگشتم. مهشاد با سروکله‌ی به هم ریخته بیرون آمد.

راحله - گذشته، تهران

پوف کلافه‌ای کشیدم. از اینکه هنوز مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کردند عصبی بودم. نه به آن کارشان که می‌خواستند شوهرم بدهند، نه به این کارشان که برای رفت‌وآمدم به مدرسه سرویس خصوصی اجیر می‌کردند. پریسا پشت مقنعه‌ام را گرفت و آهسته کشید.

- می‌بینی تو رو خدا نه داریوش بی‌شعور اومده، نه محمدامین. عصبی نگاهی به او انداختم.

- انقدر مقنعه‌ی منو از پشت نکش! کل موهام ریخت بیرون. الان محمدامین بیاد شاکی میشه. خیابان مقابل مدرسه عریض و طویل بود و بلوار بزرگی از وسط آن عبور می‌کرد. پسرهای بی‌کار و علاف که کاری جز هرزپزیدن و مزاحمت ایجاد کردن برای دخترهای دبیرستانی نداشتند، سر و ته خیابان را با موتورهای عاریه‌ای کشیک می‌دادند تا بلکه بتوانند شماره‌ای ردوبدل کنند و طرح دوستی بریزند. هیچ‌وقت از این مدل دوستی‌های خیابانی خوشم نمی‌آمد. همیشه فکر می‌کردم چیزی که کف خیابان پیدا شود، یک روز هم در کف همان خیابان از بین می‌رود.

پریسا پشت چشمی نازک کرد و سرش را به سمت دیگر چرخاند.

- وای راحله ماشین محمدامین اونجاست.

سرم را فوری برگرداندم. راست می‌گفت؛ با فاصله از مدرسه ایستاده بود. صدای جیغ و فریاد دخترهایی که با شوق و ذوق سوار سرویس می‌شدند آزاردهنده بود. دست پریسا را کشیدم.

- بدو بریم. بالاخره شازده و کیل تشریف آوردند.

پریسا دستش را از دستم بیرون کشید.

- تو برو راحله، من منتظر داریوش می‌مونم.

بند کوله‌اش را محکم گرفتم و گفتم:

- لوس نشو پریسا! خودت هم خوب می‌دونی داداشت سربه‌هواتر از این حرفاست که یادش بمونه دنبال تو بیاد.

حداقل این جور مجبور نیستی پای پیاده و تنها بری خونه.

تار بلند موهای بیرون‌ریخته از مقنعه‌اش را داخل کرد. چشم ریز کرد و به بینی خوش‌فرمش چین داد.

- آره مادر راست می‌گی. پس بزن بریم.

در عقب ماشین را که باز کردیم، پریسا فوری سلام داد.

- سلام آقاهراد.

دستگیره در جلو در دست‌هایم خشک شد. شیشه‌های دودی ماشین مانع دیدن سرنشین‌ها بود و من خیال می‌کردم محمدامین دنبالمان آمده. به‌همین خاطر نشستن روی صندلی عقب را ترجیح دادم. هنوز در را کامل نبسته بودم که با دیدن عزیزجان ریحان جیغی از خوش‌حالی کشیدم.

- الهی قربونت برم عزیزجونم.

خم شدم و از صندلی جلو، لپ‌های تپل و سفیدش را ب*وسیدم. دستش را روی دستی که دور‌گردنش حلقه کرده بودم گذاشت.

- قربونت برم مادر، خسته نباشی عزیزجان.

هم‌زمان ب*وسه‌ی محکمی روی گونه‌ام کاشت. سلام آرامی به فرهاد کردم که مثل عصاقورت‌داده‌ها خشک و رسمی نشسته بود و فقط در جوابم سری تکان داد. تی‌شرت مارک دیکتز مشکی با جین آبی پوشیده بود و موهای روشنش مثل همیشه واکس خورده و براق بود. تکیه‌ام را به صندلی عقب دادم و نشستم. سرم را به گوش پریسا نزدیک کردم.

- ما اگه نخوایم این شازده بیاد دنبالمون کی رو باید ببینیم؟

پریسا چشم‌هایش را مظلوم کرد و به صورتم زل زد.

- وای نگو! چه جور دلت می‌اد؟! تازه باید از خدات باشه پسرای خوش‌تیپ می‌برن و میارنت.

در جوابش ایشی گفتم و سرم را سمت شیشه چرخاندم. عزیزجان تکانی به خودش داد و به‌سمت ما برگشت.

- پریساجان خوبی مادر؟ کی قراره شیرینی عروسیتو بخوریم؟

پریسا ذوق‌زده خودش را جلو کشید و نگاهی زیرچشمی به فرهاد انداخت.

- هروقت کیس مورد نظر پیداش بشه.

بعد هم خودش ریزریز خندید. عزیزجان می‌دانست من از بحث شوهرکردن خوشم نمی‌آید، به‌خاطر همین پریسا را سوژه کرده بود.

با آرنج به پهلوی پریسا زدم و لبم را گاز گرفتم. «یعنی جلوی فرهاد ساکت باش.» حرفم به مزاجش خوش نیامد،

لب برجید و زیپ کوله‌اش را کشید؛ پاکت پفک را از کیفش بیرون آورد و با سروصدا باز کرد. همیشه همین‌طور بود؛ وقتی دلخور می‌شد دلش می‌خواست خوراکی بخورد. دست بردم و از داخل پاکت چندتا دانه برداشتم.

- خیل‌خب حالا! اخماتو باز کن.

نگاهی زیرچشمی به آینه‌ی جلو انداخت و صدایش را پایین آورد.

- خیلی خوش‌تیپه لامصب.

دستم را مقابل لب‌هایم گذاشتم تا صدای خنده‌ام بلند نشود. هم‌زمان صدای اذان ظهر در ماشین پیچید و پشت بند آن صلواتی که عزیزجان فرستاد. پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و فرهاد با انگشت‌هایش آرام روی فرمان ضرب گرفته بود. پاییز هزاررنگ کم‌کم برگ‌های سرخ و زردش را از روی شاخه جدا می‌کرد، برگ‌ها همراه باد می‌رقصیدند و آرام داخل جوی آب کنار خیابان می‌افتادند و آب آن‌ها را می‌برد. برای رسیدن به خانه ثانیه‌شماری می‌کردم؛ چون گرسنه بودم و صدای قاروقور شکمم بدجوری بلند شده بود. فرهاد فلاشر سمت چپ را روشن کرد و داخل کوچه پیچید؛ اما ترافیک ماشین‌های ابتدای ورودی محله تعجب‌برانگیز بود. شیشه را پایین کشید و سرش را بیرون برد.

- بچه مزلف!

منظورش را متوجه نشدم و نگاهی به پریسا انداختم؛ او هم سری به نشانه‌ی ندانستن تکان داد. بالاخره صف ماشین‌ها جلوتر رفت و ما به ایست بازرسی رسیدیم؛ محمدسبحان و فرشاد باز هم از مدرسه زده و لباس‌های بسیج تن کرده بودند. مثل باج‌گیرها جلوی راه ماشین‌ها را سد و مدارک آن‌ها را چک می‌کردند. صدای سایش دندان‌های فرهاد را روی هم حس می‌کردم؛ به احترام عزیز سکوت اختیار کرده بود. فرشاد و محمدسبحان جلو آمدند. فرشاد دستش را روی سقف ماشین گذاشت و خم شد.

- مدارک لطفاً!

عزیزجان نگاهی به فرشاد انداخت.

- مادر جون فرشاد خوبی؟

فرشاد که مشخص بود حسابی توی جلد لباس‌هایش فرورفته در جواب سری تکان داد.

- خوبم مادر ممنون!

نگاهی به صدلی عقب که من و پریسا نشسته بودیم انداخت.

- خواهرای محترم لطفاً حجابتونو رعایت کنید.

فرهاد، عصبی مدارک را از دست فرشاد کشید. محمدسبحان جلو آمد و سلام کرد.

- فرشاد بذار برن. اینا که خودین.

فرشاد دستش را روی شانه‌ی محمدسبحان گذاشت.

- خودی مودی نخودی نداریم، اینجا همه یکسانن.

فرهاد دستی به صورتش کشید و لبخندی روی لبش نشست.

- یه سؤال دارم برادر.

من و پریسا نگاهی به هم انداختیم و ریز خندیدیم.

- اونایی که سر جمع چهارتا دونه شوید پشت لبشون سبز شده و ادعای خدا و پیغمبر و دین و دیانت می‌کنن، چرا صبح صدایشون می‌زنی برای نماز می‌گن صبح و ظهر و یکی می‌خونیم؟
فرشاد دستش را از ماشین فاصله داد.

- برو داداش وقت بقیه رو بگیر! حوصله‌ی جواب دادن حق الناس توی اون دنیا رو ندارم.
فرهاد سری تکان داد و شیشه را بالا کشید و پایش را روی پدال گاز قرار داد و با این کارش فرصت حرف زدن بیشتر را از فرشاد گرفت.

ماشین که در پارکینگ توقف کرد، آقا جان و محمدمامین سریع از داخل خانه بیرون آمدند تا به عزیزجان در پیاده شدن از ماشین کمک کنند. عزیزجان عصای خوشگل چوبی براکش را روی زمین گذاشت و چادر گل‌دار معطرش را روی سرش مرتب کرد.

بوی قورمه‌سبزی کل خانه را برداشته بود، طاقت نداشتم بالا بروم و لباس‌های مدرسه را از تنم در بیاورم؛ ولی چاره‌ای نبود! مامان سمیه دوست نداشت از مدرسه که برمی‌گردم با لباس‌های مدرسه سر سفره بنشینم.

پله‌ها را دوتایکی کردم و خودم را به اتاقم رساندم. روپوش مدرسه‌ام را با تونیک آستین‌بلند سرمه‌ای و جین آبی عوض کردم و چون می‌دانستم فرهاد هم حضور دارد شال مشکی را هم روی موهایم انداختم. صدای خنده‌های پریسا و مامان سمیه از پایین می‌آمد.

با سرعت از پله‌ها پایین رفتم. هنوز پایم به پله‌ی آخر نرسیده بود که فرهاد از در ورودی داخل آمد. نگاهی به او که کوله‌ی زرشکی‌رنگم در دستش بود انداختم.

- بفرمایید راحله‌خانم، اینو فراموش کرده بودید.

با تعلق کوله را از او گرفتم. دلیلی نداشت به خودش زحمت بدهد و آن را از عقب ماشین محمدمامین برایم بیاورد.

مگر ماشین خودش بود که دوست نداشت چیزی از من آنجا بماند!

- ممنون لطف کردین.

فرهاد - حال، لس آنجلس

مشغول خوردن صبحانه بود، البته صبحانه که نمی‌شد اسمش را گذاشت؛ چون تا ظهر چیزی نمانده بود. مهربان‌ش

هم با دیدن چهره‌ی پُف‌آلود مهشاد متعجب از خانه‌ی ما بیرون زد. حتماً تا الان کلی پیش خودش آسمان و

ریسمان به هم بافته بود که این دختر کیست و اینجا چه می‌خواهد؟

برایم مهم نبود که چه فکری درمورد من و فرشاد می‌کند. مهم نبود؛ چون زمانی که برای ما مهم بود، گذاشت و

رفت. رفت و من و برادرم را با یک دنیا ترس و وحشت کودکانه رها کرد. اگر حاج‌کاظم به داد ما نمی‌رسید که

معلوم نبود چه بلایی سرمان می‌آمد. اصلاً معلوم نبود که زنده می‌ماندیم یا نه. اما من با تک‌دخترش چه کردم؟ با راحله‌اش!

آن قدر درگیر گذشته شده بودم که دلم نمی‌خواست به مهنوش تعارف ناهار کنم. خیلی دلش می‌خواست بماند؛ اما من نمی‌خواستمش! آری، پشش می‌زدم؛ چون ما را پس زده بود و برای این پس‌زدنش هم دلیل منطقی نیاورده بود. نمی‌خواستمشان، نه مهنوش را و نه داریوش و نه هیچ‌کس و هیچ‌چیزی را که مرا به گذشته می‌برد و آن کابوس لعنتی را دوباره مرور می‌کرد. بعضی از شب‌ها با دیدن خواب‌های آشفته‌اش از جا می‌پریدم و می‌گرن مزخرفم به سراغم می‌آمد و تا صبح رهایم نمی‌کرد.

دیشب هم از همان شب‌ها بود، از همان شب‌هایی که به خودم می‌گفتم چرا و چطور این اتفاق افتاد؟ اصلاً این میان مقصر که بود؟ و امروز صبح هم با دیدن مهنوش کابوسم تکمیل شد. با صدای هورت کشیدن آب‌میوه‌ی مهشاد به خودم آمدم که با پشت دست دهانش را پاک کرد و بدون هیچ حرفی به اتاق فرشاد برگشت. بازوی فرشاد را که تا آن موقع با نگاهش مهشاد را دنبال می‌کرد کشیدم و روی مبل انداختمش.

- مهشاد تو اتاق تو چی کار می‌کنه؟

تلاشی برای بلندشدن از روی راحتی نکرد و بیشتر خودش را ولو کرد.

- نمی‌دونم والا. چرا از خودش نپرسیدی؟ بذار صداش کنم. مهشاد، مهشادخانم!

شیرجه زدم و دستم را روی دهنش گذاشتم.

- خفه شو فرشاد؛ وگرنه خودم خفه‌ت می‌کنم. اون هم یکیه لنگه تو. حوصله‌ی سروکله زدن باهاشو ندارم. تو کم بودی، داریوش اینو هم داد دست من!

داشت زیر دستم دست‌وپا می‌زد که مهشاد در اتاق را باز کرد.

- جانم؟ چیزی شده؟

فرشاد بالاخره خودش را از زیر دستم نجات داد و سوتی کشید.

- اوه مای‌گاد! چه جونمی هم بهت می‌بنده داداش فرهاد. از بچگی خوش‌شانس بودی جون داداش!

مهشاد: بی‌تربیت!

غریدم:

- بس کن فرشاد! مهشادخانم تو ایران بزرگ شده و با شوخیای اینجا آشنا نیست، ناراحت میشه.

مهشاد در را محکم به هم کوبید که به سمت فرشاد برگشتم.

- گفتم این اینجا چی کار می‌کنه؟ چرا تو واحد خودش نیست؟

فرشاد از کنارم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

- نصفه شب با ترس در خونه رو کوبید و گفت از تنهایی می ترسه. من هم داشتم با مکس می رفتم بیرون گفتم بره تو اتاق من بخوابه.

- همین؟

در تخم مرغ پز را باز کرد و خندید.

- دستتو بذار زمین!

گردنم را چپ و راست کردم و روی کاناپه خوابیدم.

- این طوری نمیشه. باید یه فکر درست و حسابی به حال این قضیه بکنم.

با آرامش سیب زمینی و تخم مرغش را پوست کند و به آن ها نمک زد.

- چه فکری؟

روی شکم خوابیدم.

- نمی دونم، فقط اینو می دونم که درست نیست اون با ما تو یه خونه باشه. بیا یه خرده برو رو کمرم خستگیم دریاد.

گاز درشتی به غذای رژیمی پرورش اندامش زد و به طرف من آمد.

- بی خیال داداش! یعنی می ترسی وسوسه بشی و نتونی جلوی خودتو بگیری؟ چقدر بهت گفتم ازدواج کن، محیط آلوده ست؛ گوش نکردی و هی رفتی زیر بارون و با چتر قدم زدی و فاز عاشقانه برداشتی.

یک بند داشت فک می زد و شعر می گفت.

- چرت و پرت نگو فرشاد. گفتم بیا برو رو ک*مرم، نه رو مخم.

تخم مرغش را کامل بلعید. دستش را روی سر من تکاند و روی ک*مرم رفت که داد زدم:

- آروم گوسفند!

با همان دهان پر ادامه داد:

- مگه دروغ میگم؟ بابا طرف ازدواج کرده و حتماً تا الان بچه هم داره؛ اون وقت تو به یاد بستنی قیفی دوران دبیرستانش باهاش زندگی می کنی؟ می خوای قاشق و بشقابو که باهاش رفتی رستوران قاب کنیم بزنی رو دیوار؟

- فرشاد!

خیلی آرام و ماهرانه پنجه هایش را روی ک*مرم حرکت می داد.

- از ایران چه خبر؟ از داریوش چیزی نپرسیدی؟

نشست و با دستش چند ضربه به پشت گردنم زد که واقعاً حالم را جا آورد.

- نه نپرسیدم، چطور مگه؟
صدایش را پایین آورد.

- بابا این دختره مشکوکه. راب طه‌ش با داریوش چیه؟ تا جایی که ما یادمون میاد مهشادنامی تو ایران نداشتیم.

- نمی‌دونم. یه خرده پاپیچ داریوش شدم که بگه دختره کیه؛ اما نم‌پس نداد.

- من هم از خود دختره پرسیدم، گفت «به تو ربطی نداره!»
پوزخندی غیرارادی زدم.

- دهنش درد نکنه! مگه اینکه این از پس تو بریاد.
ماساژش که تمام شد دست از کار کشید.

- به جون داداش مخ‌کردنش سه سوته. به‌خاطر تو کاریش ندارم.
اخم کردم و چپ‌چپ نگاهش کردم.

- تو بیخود کردی مخش کنی! طرف امانته دست من. می‌فهمی؟
از کنارم بلند شد، به‌سمت آینه رفت و شروع به بازی کردن با موهایش کرد.

- خب مسئولیتشو قبول نمی‌کردی! به جون تو دردسر داره.
نگاهم به ساعت دیواری افتاد. کم‌کم به وقت کلاس نورپردازی نزدیک می‌شدیم و چهره‌ی استاد راسل در نظرم
زنده شد.

- خواستم قبول نکنم؛ ولی یاد کمکای کامران‌خان افتادم که تو مملکت غریب دستمونو گرفت، نتونستم روشو زمین
بندازم.

صدای پیس‌پیس اسپری و به دنبالش عطر تند او من را به عطسه انداخت.

- خدا لعنتت کنه فرشادا! نزن اون لامصبو.

- کامران‌خان به سفارش حاج‌کاظم هوای ما رو داره، یعنی تو اینو نمی‌فهمی؟
دیگر داشت دیرم می‌شد، باید می‌رفتم.

- به سفارش هرکی؛ اما اگه خودش دوست نداشت می‌تونست کمک نکنه!
هر دو سعی داشتیم آرام حرف بزنیم تا مهشاد صدایمان را نشنود که این بار فرشاد صدایش را بالا آورد.

- راستی نظرت راجع به استاد دیبا چیه؟ چرا یه‌هو پا شد و اومد اینجا؟ مشکوک نیست؟
ضربان قلبم تندتر شد وقتی پاسخ دادم:

- تو هم که به همه‌چیز مشکوکی داداش!
برگشت و به چشم‌هایم زل زد.

- اگه مشکوک نیست، پس چرا دوست نداشتی باهاش کلاس بردارم؟
 نمی‌دانستم جوابش را چه بدهم که ناخودآگاه لبخند زدم.

- من فقط خواستم چارت درسیت به هم نخوره؛ وگرنه آزادی با هرکس دوست داری کلاس برداری.
 در همان لحظه مهشاد در را باز کرد و با یک تیپ فشن از اتاق بیرون زد. چشمانم از تعجب گرد شده بود که به
 فرشاد گفتم:

- آقافرشاد شرمنده‌ها! ولی یه چند دست لباس نو تو اتاقتون بود، برداشتمش تا برم خرید و برای خودم لباس بخرم.
 فرشاد سرش سوت می‌کشید و انتظار نداشت جلوی من لو برود. رو به من کرد.
 - به جون داداش اینا برای...
 نگذاشتم به حرفش ادامه دهد و راه مهشاد را بستم.

- کجا سرکارخانم؟
 نگاه مسخره‌ای به سرتاپایم انداخت.
 - باید به شما توضیح بدم؟!
 صورتم را به سمت دیگر گرفتم.

- بله مهشادخانم. داریوش شما رو سپرده دست من و تا وقتی که پیش من امانت هستید باید بگید کجا می‌رید و
 چی کار می‌کنید.
 تک‌خنده‌ای زد.

- چه جالب! چه قوانین مسخره‌ای! مگه اداره‌ست که ساعت بزمنم و توضیح بدم؟!
 فرشاد از خدا خواسته پرید و از گونه‌ام را ب*وسید و گفت:
 - من که توضیحاتمو دادم. برم که خیلی دیرم شده، مکس منتظرمه!
 به فرشاد که در حال خروج از خانه بود رو کردم و گفتم:
 - بعداً به حساب تو می‌رسم..

مثل دیوانه‌ها خندید و با عجله از خانه بیرون زد.

- و اما شما مهشادخانم، الان با داریوش تماس می‌گیرم تا تکلیفتو روشن کنه.
 موبایلیم را که درآوردم نمی‌دانم چه شد که مثل بچه‌ها ساکت شد و بادش خوابید رفت.

- خب چی کار کنم! دلهم گرفته. از روزی که اومدم اینجا تو این قفس اسیر شدم؛ نه گشتی، نه گذاری. این آقافرشادو
 ببینید هر روز خروس‌خون می‌زنه بیرون و تا بوق سگ عشق و حال می‌کنه. خود شما هم که درس و دانشگاه و
 باشگاه!

از ادبیات کوچه‌بازاری‌اش خنده‌ام گرفته بود، خودم را به‌زور کنترل کردم.

- خب امروز بعدازظهر می‌برمتون خرید. خوبه؟

برق شادی را در چشم‌های معصومش دیدم. لبخند روی لبش نشست و گفت:

- واقعاً؟

نمی‌دانم چرا؛ اما دوست داشتم بی‌بهانه خوش‌حالش کنم. شاید چون بی‌بهانه حالم را گرفته بودند.

- واقعاً.

دخترک قانع نشده بود.

- قول می‌دید؟

لبخند زدم و به‌طرف در خروجی حرکت کردم.

مهشاد

یک شلوار جین روشن با بلوزی بلند و سفید پوشیده بودم. چه فرقی با لباس‌هایم توی ایران می‌کرد؟ باید امروز دلی از عزا درمی‌آوردم. عاشق کتانی ساق‌دار بودم. یک جفت سفید و خوشگلش را داشتم و به پایم کردم. توی آینه نگاه انداختم. لب‌هایم را به هم چسباندم و سرم را تکان دادم. تیپم بد نبود. وای! برای خرید امروز چقدر برنامه داشتم.

پول‌هایی که داریوش توی کارتم ریخته بود، برای رفتن من به فروشگاه انتظار می‌کشیدند.

با شنیدن بوق ماشین فرهاد لبخند بر لبانم نشست. پس به قولش عمل کرد.

کت چرم مشکی کوتاهی را که روی دسته‌ی مبل انداخته بودم برداشتم و به‌سمت پنجره رفتم. تی‌شرت آستین‌بلند سفید با شلوار مشکی پوشیده بود و با کفش‌های کالج کنار ماشین ایستاده بود و با گوشی‌اش صحبت می‌کرد. برایم دست تکان داد. شاید وقتی من به دانشگاه رفته بودم، برگشته بود و لباس‌هایش را عوض کرده بود. تیپ‌هایی که می‌زد من را ذوق‌زده می‌کرد. من هم با اشتیاق دست تکان دادم و داد زدم:

- الان میام.

شال خیلی بلند سفیدی دور گردنم و دقیقاً روی کت‌م انداختم که مثلاً متناسب و ست باشد. موهایم را باز گذاشته بودم. نصفش زیر شال رفته بود. همه را بیرون آوردم و روی شانهم ریختم. خدا را شکر بابا نبود و نمی‌دید دختر عزیزش کشف حجاب کرده!

به‌سرعت وارد آسانسور شلوغ شدم و رو به در ایستادم. با رسیدن به طبقه همکف با شتاب از آسانسور و بعد از

ساختمان بیرون زدم. فرهاد با دیدن من گوشی را قطع کرد، ماشین را دور زد و جلو آمد و با من دست داد.

نمی‌دانم می‌خواست لو نرود با کی صحبت می‌کند که گوشی را قطع کرد یا واقعاً به حضورم اهمیت می‌داد. شاید واقعاً می‌خواست به من احترام بگذارد و دلم را به دست بیاورد. فرهادی که به‌زور موقع شام به خانه می‌آمد، به‌خاطر قولی که داده بود قبل از غروب خورشید خودش را رسانده بود.

شاید می‌توانستم اینجا زندگی‌ای فارغ از هرچیزی که قبلاً بوده داشته باشم. ته دلم حس خوبی داشتم و به خودم امیدوار شدم. بالاخره یک نفر فارغ از اینکه بداند که من که هستم و چه کارهام و خانواده‌ام چه کسانی هستند، بهم احترام گذاشت. چند سالی بود که دوست داشتم همه‌چیز تمام شود، دلم می‌خواست نه نفسی بیاید و نه برود؛ اما از وقتی پایم را از فضای خانه به قصد آمریکا بیرون گذاشتم، حالم بهتر و بهتر شد. انگار زندگی با شرایط و آدم‌های جدید حالم را خیلی بهتر کرده بود.

فرهاد این بار از جلو، ماشین را دور زد و سوار شد. به‌سمت در عقب رفتم؛ اما فرهاد با خنده تعارف کرد.
- بیا جلو بشین.

قند توی دلم آب شد و با یک لبخند بزرگ در جلو را باز کردم و خودم را روی صندلی انداختم. نزدیک غروب بود و از اینکه توی یک غروب پاییزی در لس‌آنجلس توی ماشین کنار یک پسر خوش‌تیپ در حال دور دور توی وست‌وود بودم، حسابی کیف می‌کردم. فرهاد پنجره‌اش را پایین کشیده بود و باد لای موهایش می‌پیچید.

حس خوبی داشتم؛ اما نمی‌خواستم حرف بزنم. می‌ترسیدم فرهاد به من ضدحال بزند و این احساس خوب و نیز تفریحم را خراب کند. موقع برگشتن حتماً تلافی می‌کردم.

یک لحظه نفسم حبس شد و با دیدن بیل‌بورد تبلیغاتی سالن تئاتر دالبی که کنارش عکس خواننده‌ی زن معروف ایرانی را زده بود، سوت کشیدم. فکر کردم.

- لامصب عجب لباس خفنی پوشیده!

دلم می‌خواست به کنسرتش بروم. مخصوصاً وقتی لباسی شبیه خودش پوشیده باشم. توی لیست خرید ذهنی‌ام اضافه‌اش کردم که فرهاد بالاخره قفل صندوقچه‌ی لبش را باز کرد و بی‌نمک‌ترین بحثی که می‌توانست را پیش کشید.

- امروز دانشگاه رفتی؟

سعی می‌کردم پاهایم را به زیر داش‌بورد بچسبانم. سر تکان دادم.

- اوهوم.

- خب چطور بود؟

پیش خودم گفتم:

- حالا که نطقش باز شده بذار مؤدب بشینم و یه مکالمه محترمانه داشته باشم.
- خوب بود؛ اما همچنان توی زبان مشکل دارم و فقط با مترجم گوشی می‌تونم درسو بفهمم.
- سعی کرد تجاربتش را در اختیارم بگذارد.
- آره بابا، یکی-دو ترم اولو فقط باید با مترجم گوشی کار کنی تا راه بیفتی. حالا چرا رفتی طراحی داخلی؟
شانه بالا انداختم.
- تو چرا رفتی مهندسی روشنایی؟
- مهندسی روشنایی را طوری ادا کردم که فکر کند توی ذهن من در رشته‌ی سطح بالایی تحصیل می‌کند. خنده‌اش گرفت.
- من به‌خاطر علاقه و درآمدش این رشته رو انتخاب کردم. از لحاظ روحی هم باهام سازگار بود. الان هر جا هر ساختمونیو نگاه کنی باید نورپردازی زیبا داشته باشه. افراد معدودین که توی این زمینه تبحر دارن.
- مثلاً تعجب و تحسینش کردم. ابروهایم را بالا بردم و چشمانم را گشاد و دو طرف لبم را به‌سمت پایین خم کردم و سپس سرم را تکان دادم.
- اوم خیلی خوبه. من هم به رشته‌م علاقه دارم؛ چون درک و حافظه‌ی فضایی خوبی دارم و می‌تونم توی این رشته حرفی برای گفتن داشته باشم؛ برعکس حافظه‌ی اسمیم.
- لب‌هایم را جمع و به یک طرف کج کردم. شالم را روی گردنم جابه‌جا کردم و از آینه بغ*ل خودم را دیدم. شال سفید، پوست گندمی‌ام را سبزه‌تر نشان می‌داد.
- اضافه کردم:
- می‌دونی آقاهراد رشته‌ت خوبه‌ها؛ ولی باز هم به پای ما نمی‌رسه.
- ریز خندید.
- باشه هرچی تو بگی. فقط حواست خیلی به خودت باشه، هنوز اول راهی و تازه داری کارشناسی می‌خونی. قدر سن‌وسالتو بدون. خیلی درگیر فضای هیجان‌زده‌ی اینجا نشو و عمرتو سر چیزای الکی هدر نده.
- از حرفش خنده‌ام گرفت.
- اگه بیل‌زنی پس چرا باغچه‌ی خودتو بیل نمی‌زنی داداش!
- از لحنم متعجب شد، با خنده ادامه دادم:
- برادر فرهیخته‌تو میگم. این نصیحتا رو به اون هم می‌کنی؟
- فرهاد سرش را تأسف بار تکان داد.

- اون که عقل از سرش پریده و گوشش بدهکار نیست. می‌گه داداش می‌خوام از جوونیم استفاده کنم. تو مثل اون نباش.

سؤالی را که به ذهنم رسید به راحتی به زبان آوردم.

- شما چی؟ شما از جوونیتون خوب استفاده کردید؟

نفس حبس شده‌اش را رها کرد.

- بازی سرنوشت نداشت جوونی بکنم.

وست سایید پولین مرکز خرید بزرگ و خوشگلی بود که فاصله‌ی خیلی زیادی از آپارتمان ما نداشت. اگر ترافیک نبود ده دقیقه‌ای می‌رسیدیم. از فکر اینکه چرا بعد از اینکه فهمیدم فرهاد از جوانی‌اش لذت نبرده دیگر حرف نزد، بیرون آمدم و درگیر کاری که عاشقش بودم شدم؛ خرید کردن.

نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که پول‌های پدر مهربانم را اول کجا به باد بدهم.

مثل دیوانه‌ها از این مغازه به مغازه‌ی دیگر می‌پریدم و طبقه‌ها را بالا و پایین می‌کردم.

فست‌فودهای زیادی آنجا بود. از یک چیزبرگر کوچک شروع کردم و فرهاد هم تنها کاری که ازش برمی‌آمد این بود که با تعجب نگاهم کند، سر تکان دهد و مخفیانه به من بخندد.

در دو ساعت اول بیشتر خوردم تا اینکه لباس و یا وسیله‌ای بخرم. فرهاد مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. انرژی

زیادی داشتم و می‌خواستم تخلیه‌اش کنم. با خوردن هر خوراکی جدید، پله‌برقی‌ها را خلاف جهت می‌دویدم تا

خودم را به طبقه‌ی بالا برسانم و به هر کس که با تعجب نگاهم می‌کرد می‌خندیدم و فریاد می‌زدم:

- (burnt calories! دارم کالری می‌سوزونم)

فرهاد کم‌کم داشت عصبانی می‌شد؛ چون کارهایم باعث جلب توجه عده‌ی زیادی شده بود و ما را انگشت‌نما می‌کرد.

با حرص پول خرج می‌کردم و از اینکه داریوش مجبور بود کارتم را بی‌بهبانه شارژ کند لذت می‌بردم. باید تاوان پیچاندن من را می‌داد. خریدهایم دست فرهاد بود و هر انگشتش به یک پاکت خرید وصل بود. توی مغازه‌ی آخر یک پالتوی چرم مشکی بلند خون‌آشامی و یک پالتوی کوتاه زرشکی خردار توجهم را جلب کرد. باید فکرم را عملی می‌کردم.

دوتا از پاکت‌های خریدم را از فرهاد گرفتم و وارد مغازه شدم.

فرهاد عصبانی بیرون از مغازه ایستاده بود و وقتی با تیپ جدید و پاکت‌های بیشتر بیرون آمدم، ابروهایش به وضوح بالا رفت و چشمانش گرد شد.

تاپ خوشگل مشکی و شورت لی، روی بدنم خودنمایی می کرد. روی آن ها یک پالتوی چرم کوتاه مشکی بدون خز پوشیده بودم و پاهایم را چکمه های ساق دار خیلی بلند تا بالای زانو پوشانده بود.

فرهاد با کلافگی دستش را به جای ریش هایش کشید.

- آخ، نمی دونم چه گناهی کردم که خدا تو و فرشادو جلوم قرار داده!

جست و خیز کنان از او دور شدم و پاکت هایم را توی هوا تکان دادم.

- از دست من کلافه ای؟

ریز خندیدم.

- باید خداتو شکر کنی کفاره ی گناهاات من شدم.

بالاخره با کلی خرید سوار ماشین شدیم. رویم باز شده بود. صدای ضبط را زیاد کردم و خودم را تکان می دادم.

فرهاد لج کرده بود و صدای موزیک را کم کرد. حرصم گرفت، با پررویی گفتم:

- شد تو و اون رفیقت داریوش، یه کاریو کامل انجام بدید؟ حالا یه شب منو بیرون آوردی، بذار کامل بهم خوش بگذره!

پشت چراغ قرمز چهارراه وستوود ایستاده بودیم. جوابم را نداد؛ چون چهره اش تغییر رنگ پیدا کرده بود. با استرس به پیامک گوشی اش که از گوشه چشم می دیدم نگاه می کرد.

بی توجه به حرف من پرسید:

- مهشاد بقیه ی راهو بلدی؟

سر تکان دادم.

- اوهوم. گفتم که حافظه ی فضایی و آدرسیم عالیه، از یه جا یه بار رد بشم...

حرفم را قطع کرد و ضدحال زد.

- کلید چی؟ داری؟

- اوهوم؛ ولی...

اجازه حرف زدن بیشتر را به من نداد.

- باید بقیه راهو پیاده بری، مراقب خودت باش.

لج کردم.

- هر جا بری باهات میام. تو مسئولیت منو قبول کردی، اگه چیزیم بشه چی؟ جواب داریوشو چی میدی؟

می‌خواستم سر از کارش در بیاورم. علاوه بر آن حق نداشت من که یک دختر غریب و تنها بودم را در شب توی خیابان‌های لس‌آنجلس رها کند. به موهایش چنگ زد. کوتاه آمدم. دیگر نمی‌توانستم بیش از این مقاومت کنم. بدون بحث در ماشین را باز کردم؛ اما قبل از پیاده شدن گفتم:

- برو بابا! تو هم مثل اون دایوش، آدمو سرکار می‌ذاری. آدم نمی‌تونه بهتون اعتماد کنه. از زیر مسئولیت‌هاتون شونه خالی می‌کنید.

پیاده شدم و فرهاد به سرعت گاز داد و من با تیپ جی*گر و جدیدم به تنهایی از چهارراه وست‌وود عبور کردم.

راحله - گذشته، تهران

آسمان هم آن روز مثل دل من بدجور گرفته بود. ابرهای سیاه و غلیظ نشان می‌داد دیر یا زود باران تندی شروع به باریدن می‌کند. پریسای بی‌معرفت بی‌خبر غیبت کرده بود. حتی به خودش زحمت نداد یک پیام برای من بفرستد و من را از غیبت خودش باخبر کند.

خانم آقای، دبیر فیزیک، هم ساعت آخر به مدرسه نیامده بود. به تشخیص مدیر و برای اینکه نظم مدرسه را به‌خاطر بیکار بودنمان به هم نزنیم، زودتر از ساعت تعطیلی مدرسه به خانه رفتیم. باد سرد زمستانی به صورتم برخورد می‌کرد. زیپ کاپشن طوسی‌رنگم را بالاتر کشیدم و شال گردن را دور گردنم گره زدم. خوب می‌دانستم نوک بینی‌ام از شدت سرما قرمز شده. دلم گرفته بود. دوست داشتم زودتر به خانه برسم. کسی خبر نداشت زودتر تعطیل می‌شویم و باید مسیر را پیاده می‌رفتیم. اول بهمن ماه بود و زمستان داشت خودنمایی می‌کرد. چیزی به تولدم باقی نمانده بود؛ ولی چه فایده؟

هیچ‌کسی یادش نبود که چند روز دیگر راحله هفده سالش تمام می‌شود و پا به هجده‌سالگی می‌گذارد. همه سرگرم کار خودشان بودند. نگاهی به آسمان انداختم.

- خدایا! چی می‌شد من هم مثل پریسا یه خواهر داشتم که تنهایی‌مو پر می‌کرد؟ یا اینکه من هم پسر می‌شدم. به کجای دنیا برمی‌خورد؟!

دلم به حال خودم می‌سوخت، در جمع باشی و تنها؟ آن‌قدر در افکار خودم غرق بودم که متوجه نشدم چه وقت جلوی در خانه رسیدم. دستم را روی شاسی‌زنگ فشار دادم و چند لحظه صبر کردم. انتظار داشتم هر آن در با صدای تیکی باز شود؛ ولی نشد. چینی بین ابروهایم انداختم و بار دیگر زنگ را فشار دادم؛ ولی باز هم خبری نبود. زیپ کوله‌ام را باز کردم و ناامید دنبال دسته کلیدم گشتم. بی‌فایده بود. پیدایش نمی‌کردم! نگاهی به چپ و راست کوچه انداختم.

- کجا رفتی مامان؟

خانه‌ای که همیشه شلوغ و پررفت‌وآمد بود، جای تعجب داشت که کسی در را باز نمی‌کرد. اگر آقا جان برایم مهم نبود همان‌جا مقابل در می‌نشستم و از شدت خستگی زار می‌زدم. کمرم را به در قهوه‌ای بزرگ آهنی تکیه دادم و با پا لگد محکمی به آن زدم.

- لعنتی!

تارهای موی بیرون‌ریخته از مقنعه‌ام را داخل فرستادم و کوله‌ام را روی دوشم انداختم. بهترین کار رفتن به حجره آقا جان بود. خودم را به اول خیابان رساندم و از آژانس یک تاکسی برای مولوی گرفتم. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود و آدم‌های در خیابان، کت و پالتوهایشان را محکم دورشان پیچیده بودند و با سرعت بیشتری حرکت می‌کردند. از بس با حرص گوشه‌ی ناخنم را به دندان گرفته بودم، چیزی نمانده بود که خون بیاید. سر ظاهر بود و ترافیک و شلوغی اعصاب آدم را خرد می‌کرد؛ ولی با این وجود راننده آژانس از مسیرهای میان‌بُر من را به مقصد رساند. کرایه را حساب کردم. تاکسی رفت و من نگاهی به روبه‌رو انداختم.

«بازار فرش ایرانیان»

می‌دانستم الان آقا جان با آن پالتوی عسلی‌رنگ زمستانی و کلاه پشمی، نشسته پشت میز چوبی بزرگ گوشه‌ی حجره و تسبیح به دست ذکر می‌گوید. صدای قل‌قل سماور قدیمی و قوری بندزده‌ی گل قرمز پر از چای. تصور همه‌ی این‌ها لبخندی روی لبم آورد.

قدم‌هایم را تند کردم تا سریع‌تر خودم را برسانم. از دور چشمم به داریوش و فرهاد که جلوی حجره داشتند باهم صحبت می‌کردند افتاد؛ ولی من در زاویه‌ی دیدشان نبودم. نزدیک‌تر که شدم لب باز کردم تا سلام بگویم؛ اما با شنیدن حرف داریوش سکوت کردم.

- فرهاد تو این کارو در حقم بکن، قول میدم جبران کنم.

فرهاد عصبی دستی به صورتش کشید.

- می‌دونی اگه حاج کاظم بفهمه فاتحه‌ی هر دومیون خونده‌ست؟

داریوش دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- قرار نیست کسی بفهمه.

فرهاد پوزخندی زد.

- من که فکر نمی‌کنم راحله‌خانم از اون دخترایی باشه که قبل ازدواج به طرفش رو بده.

داریوش خنده‌ی آرامی کرد.

- پس حتماً به تو پا میده.

وقتی سکوت فرهاد را دید ادامه داد:

- تو هنوز داداشتو نشناختی. ببین چطور سه سوته مخشو می‌زنم! دوران جاهلیت از این کارا زیاد کردم. فرهاد: عمراً بتونی.

چند دقیقه‌ی دیگرمی‌ماندم به مرز انفجار می‌رسیدم. جلو رفتم و تک سرفه‌ای کردم. - سلام!

فرهاد و داریوش هم‌زمان به سمت من چرخیدند و به‌وضوح تعجب در چشم‌های هر دوی آنها دیده می‌شد. فرهاد لبخند کم‌رنگی زد و آرام جوابم را داد. فهمیده بود من حرف‌های داریوش را شنیده‌ام. داریوش با همان چشم‌های گرد و متعجبش نگاهی به پشت سرم انداخت.

- شما... تنها اینجا چی کار می‌کنید؟

تمام خشمی را که داشتم در چشم‌هایم ریختم و به صورتش را زدم.

- نکنه باید به شما هم جواب پس بدم؟!

انتظار چنین پاسخی را نداشت! سرش را به سمت دیگری چرخاند، یک دستش را در جیب شلوارش گذاشت و با دست دیگرش موهای مشک‌اش را عقب فرستاد. قدش بلند بود و هیكل ورزیده‌ای داشت؛ ولی اصلاً از او خوشم نمی‌آمد.

نگاهی به فرهاد که هنوز چشم‌هایش متعجب بود و نگاهم می‌کرد انداختم.

- آقاچونم کجاست؟

انگار زبانش بند آمده بود، چند بار کلمه‌ی آقاچان را تکرار کرد که صدای محمدمین را از پشت سرم شنیدم.

- راحله؟ تو اینجا چی کار می‌کنی؟

قدم برداشتم و وارد حجره شدم. روی نزدیک‌ترین صندلی به میز آقاچان نشستم و کوله‌ام را روی پایم گذاشتم. محمدمین با تعجب پشت سرم داخل آمد و پشت میز نشست. نگاهی به من انداخت و از پشت شیشه‌های بزرگ حجره، فرهاد و داریوش را که پشت سرم وارد حجره شدند، از زیر نظر گذراند. فرهاد سریع کارتابل را برداشت و چندتا برگه از آن بیرون کشید و دست داریوش داد.

- ببین می‌تونی بار اینا رو ردیف کنی؟

داریوش عصبی و به هم ریخته برگه‌ها را از دست فرهاد گرفت و نگاهی به آنها کرد.

محمدمین چشم از فرهاد و داریوش گرفت و سمت من چرخید.

- پرسیدم تنهایی اینجا چی کار می‌کنی؟ برای چی این قدر زود از مدرسه تعطیل شدی؟

نفس عمیقی کشیدم تا مانع ریختن اشک‌هایم شود. می‌دانستم اگر محمدمین بغضم را ببیند اوضاع از اینی که هست وخیم‌تر می‌شود.

- امروز... زنگ آخر معلم فیزیکمون نیومد... مدیر گفت برید خونه.
دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گذاشت.
- عجب آدم بی‌فکری! یه عده دختر و زودتر از موقع تعطیل کرده آواره‌ی کوچه و خیابون بشن که چی بشه؟ حالا تو اومدی حجره برای چی؟ چرا خونه نرفتی؟
بند کوله‌ام را بین انگشت‌های یخ‌زده‌ام فشار دادم. خیلی دلم می‌خواست بی‌شرمی داریوش و فرهاد را همان لحظه فاش کنم؛ اما نمی‌دانم چرا زبانم بند آمده بود. چهره‌ی مضطرب داریوش و نگاه‌های ملتسم فرهاد کار خودش را کرده بود.
- رفتم خونه. هرچی زنگ زدم کسی درو باز نکرد. دسته کلیدمو هم جا گذاشته بودم.
نچ‌نچی کرد و دستش را آرام روی میز کوبید.
- خب زنگ می‌زدی کلید واسه‌ت می‌آوردیم. یه کاره پا شدی اومدی حجره که چی؟ آقاجون هم نیست، رفته حجره کامران خان.
از جایم بلند شدم.
- چون با خودم گوشی موبایلمو مدرسه نمی‌برم، نمی‌تونستم تماس بگیرم آقای وکیل. حالا هم کلیدو بده تا رفع زحمت کنم. اصلاً هم حوصله جواب پس‌دادن به این و اونو ندارم.
دست توی جیبش کرد و دسته کلیدش را بیرون آورد.
- بگیر. بذار خودم می‌رسونمت.
دسته کلید را از بین انگشت‌هایش بیرون کشیدم.
- لازم نیست. ترجیح میدم تنها برم.
عصبی شد و چینی به ابروهایش داد.
- راحله آقاجون خوش نداره تنها بری و بیای.
کوله را روی شانهام انداختم.
- خودم با آقاجون حرف می‌زنم، خداحافظ.
فرهاد و داریوش راه را برایم باز کردند. از حجره بیرون زدم. هنوز سوز سردی می‌آمد و آسمان تنگ‌تر شده بود.
خوب می‌دانستم چیزی نمانده که شروع به باریدن کند؛ اما دلم می‌خواست پیاده بروم و بغض گلویم را خفه کنم.
پسره‌ی عوضی دیوانه، طوری می‌گفت راحله انگار حلقه‌اش توی دستم بود!

مگر تابوتم را روی دوش او بگذارم؛ عمراً از من جواب بله بشنود! اگر توانست مخ من را بزند راحله‌ی حاج کاظم معتمد نیستم. صدای بوق ماشینی از فکرهای بی‌سروته بیرونم آورد. ۲۰۶ نوک‌مدادی محمدامین؟ سرم را به سمت دیگر برگرداندم.

- دست از سرم بردار محمدامین.

شیشه‌ی دودی پایین آمد و چهره‌ی فرهاد ظاهر شد.

- سوار شید راحله‌خانم.

دست‌هایم را داخل جیب کاپشنم فرو بردم.

- نمی‌خوام سوار شم. پیاده برم راحت‌ترم.

پوف کلافه‌ای کشید.

- باور کنید داریوش منظور بدی از حرفاش نداشت. لطف کنید سوار بشین، الان بارون شروع میشه. من همه‌چیز رو براتون توضیح میدم.

توی چشم‌هایش را زدم.

- بد و خوب بودن حرفای اون داریوشو من تعیین می‌کنم، نه شما. بعد هم من هیچ نیازی به توضیحات شما ندارم. عصبی شد و از ماشین پیاده شد؛ دستش را محکم روی سقف کوبید.

- دمیگم سوار شو!

با صدای فریادش دو-سه نفر عابر برگشتند و نگاه کنجکاوی به من و بعد به فرهاد انداختند. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و در عقب را باز کردم، نشستم و در را محکم به هم کوبیدم.

او هم نشست و کمر بندش را بست و حرکت کرد. پشیمان بودم که چرا دهان باز نکردم تا این پسره‌ی نجسب را سر جایش بنشانم. نمی‌دانم چه شد که از صدای فریادش زبانم بسته شد. قطره‌های باران بالاخره دل از آسمان کردند و شیشه‌های بخارگرفته‌ی پنجره ماشین را نمناک کردند.

موزیک ملایمی با ریتم اسپانیایی در ماشین می‌خواند. فرهاد عصبی دنده‌ی ماشین را جا می‌انداخت و مرتب سرش را به اطراف می‌چرخاند. بی‌جهت سرعت می‌رفت و پشت سر ماشین‌های در خیابان ترمزهای بدی می‌گرفت، از این مدل رانندگی بیزار بودم و می‌ترسیدم.

کم مانده بود به التماس کردن بیفتم و از فرهاد بخواهم آرام‌تر رانندگی کند. باز فکر سمت داریوش کشیده شد و حرف‌های اعصاب خردکنش و مخ‌زدن‌های بی‌شمارش توی دوران جاهلیت! پیش خودش فکر کرده بود راحله زن مردی می‌شود که قبل از او مثل دروازه‌ی شمران دختر ازش رفت و آمد می‌کرده!

هنوز نه به دار بود و نه به بار، داریوش داشت برای من متعصب‌بازی درمی‌آورد، کور خوانده بود! من دم به تله‌ی مزخرفی مثل او نمی‌دادم.

چشمم به کیسه‌ی پلاستیکی خوشگل مشکی‌رنگی که رنگ قرمز لوگوی کوچی روی آن چاپ شده بود، افتاد. اولش کنجکاو شدم نگاهی به داخل آن بیندازم؛ ولی سریع پشیمان شدم. ممکن بود مال فرهاد باشد و خوشش نیاید!

فرهاد داخل کوچه پیچید و جلوی در خانه نگه داشت. در را باز کردم و بدون خداحافظی و تشکر از ماشین پیاده شدم. داشتم کلید رو توی قفل می‌چرخاندم که فرهاد صدایم زد.
- راحله خانم چند لحظه صبر کنید.

از شدت بارش باران کم شده بود؛ ولی هنوز ریزش می‌بارید. با بی‌حوصلگی سمتش برگشتم. فکر کردم می‌خواهد حرف‌های داریوش را توجیه کند که دیدم کیسه مشکی‌رنگ مزین به لوگوی کوچی را سمت من گرفت.
- مال شماست. خواهش می‌کنم حاج‌کاظم و محمدمین چیزی از این موضوع نفهمن. تولدتون هم مبارک!
دهانم از تعجب باز مانده و چشم‌هایم گرد شده بود. پاکت در دست‌هایم بود و فرهاد پشت فرمان نشست و با سرعت دور شد. کیسه را باز کردم و جعبه‌ی کادوشده را از آن بیرون آوردم.
- تولدت مبارک! با آرزوی بهترین‌ها.

چشم‌هایم چیزی را که می‌دید باور نداشت، فرهاد؟ کادوی تولد برای من؟

فرهاد

مهشاد که از ماشین پیاده شد، پایم را تا آخرین حد ممکن روی پدال گاز فشار دادم. خیابان‌ها را یکی پس از دیگری رد می‌کردم. چندبار در طول مسیر پیامکش را از نظر گذراندم.
«مرگ بهشت است وقتی زندگی برایت جهنم باشد.»

سرم درد می‌کرد و تیر می‌کشید. چشم‌هایم می‌سوخت و بغض نامفهومی گلویم را چنگ می‌زد. اگر بلایی سر خودش آورده باشد چه؟ با فکر به این موضوع حالت تهوع می‌گرفتم و خدا خدا می‌کردم که اتفاقی نیفتاده باشد. همان لحظه نذر کردم که اگر خدا او را برگرداند، دست از لجبازی بردارم و فرشاد را به او پس دهم!
یک لحظه به خودم زهرخندی زدم. من حتی خودم را درست‌وحسابی نمی‌شناختم. پس هنوز هم دوستش داشتم و برایم مهم بود. چرا این‌طور بودم؟ چرا هرکس را که دوست داشتم آزارش می‌دادم. او چه؟ آیا او هم ما را دوست داشت؟ جواب سؤالم واضح بود. او به خاطر فرشاد حاضر بود من را هم تحمل کند؛ وگرنه...

نفهمیدم چه شد که خودم را مقابل آپارتمان‌ش پیدا کردم. نورپخش کن آژیر بی‌صدای اف.بی.آی کل مجتمع را روشن کرده بود و تیم پزشکی‌ای که مشغول جمع‌آوری وسایلشان بودند و مرد مسنی که داشت توضیحاتی را به مأمور پلیس می‌داد.

هراسان جلو رفتم و خودم را بینشان انداختم. خانم پلیس جوانی که پیراهن آبی کم‌رنگ به همراه کلاه مشکی به سر داشت ابتدا هویت‌م را پرسید. ناخودآگاه خودم را پسرش معرفی کردم که من را به سرگروه اورژانس معرفی کرد. دکتر پیرسون پیرمردی با موهای سفید بود، ابتدا سعی کرد به من آرامش دهد و سپس ادامه داد:

– ببینید مستر رادمهر، مادرتون با تعداد زیادی آرام‌بخش قصد خودکشی داشته که خوشبختانه تو لحظه آخر خودشو از واحد اقامتیش به داخل راهرو پرت و با مالک مجتمع برخورد کرده.

چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. دیگر بقیه‌ی حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. دفعه‌ی آخری که او را از فرساد ناامید کرده بودم تهدید به خودکشی کرده بود. فکرش را نمی‌کردم که تا این حد بی‌عقل باشد و خرید کند؛ اما کرده بود. زندگی بین آدم‌های پوچ و لائیک او را جسورتر و پوچ‌تر کرده بود.

با تکان‌های دست دکتر پیرسون به خودم آمدم.

– مستر رادمهر...

نفسم بالا نمی‌آمد که لب زدم:

– حالش چطوره؟

انگار یک سطل آب یخ رویم خالی کردند وقتی گفت:

– معده‌شو شست‌وشو دادیم و با یه آمبولانس به بیمارستان یو.اس.سی منتقلش کردیم.

وسایل شخصی به همراه کلید واحدش را از مرد مسنی که فکر کنم مالک مجتمع بود گرفتم و بعد از شماره‌دادن به پلیس راهی بیمارستان شدم. به پذیرش که رسیدم برگه‌های مقابل‌م را تندتند امضا زدم و به همراه پرستاری که موهای بلوندش را دور سرش بافته و کلاه سفیدی پوشیده بود به طرف بخش ویژه دویدم.

نمی‌دانم دکتر پیرسون با چه سرعتی خودش را رسانده بود که با دیدنم لبخند مهربانی زد و گفت:

– مادرتون سابقه‌ی افسردگی هم داشته؟

نمی‌دانستم چه بگویم. اصلاً مگر می‌دانستم مهربان‌م در این بیست سال غیبتش کجا بوده؟ چه کار کرده؟ فقط بعد از مدت‌ها دوری و آن حادثه‌ی شوم در ایران به طور ناگهانی در دانشگاه یو.سی.ال.ای دیده بودمش!

وقتی نگاه منتظر دکتر را دیدم گفتم:

– من فقط می‌خوام ببینمش.

– الان که سرمشو وصل کردیم و خوابیده. حدوداً یکی-دو ساعت دیگه بهوش میاد.

به دیوار تکیه دادم. روی سرامیک‌های سفید و براق بیمارستان سر خوردم و ناامید روی زانوهایم نشستم. دکتر آمد و کنارم نشست.

- حالتون خوبه مستر رادمهر؟ می‌خواید یه چکاپ بشید؟

اگر اتفاقی برایش بیفتد چطور جواب فرشاد را می‌دادم؟ خدایا خودت کمکم کن!
سرم را به طرف دکتر چرخاندم.

- واقعاً بهوش میاد؟

نمی‌دانم کجای حرفم خنده‌دار بود که دستم را گرفت.

- چرا فکر می‌کنید قصد فریب شما رو دارم؟ بیاید و از پشت شیشه نگاهش کنید.

دنبال دکتر راه افتادم و پشت سالن ویژه رسیدم. نورپردازی سالن بدجور روی اعصابم بود و شفافیت محیط را چندبرابر می‌کرد. مهربان روی تخت دراز کشیده و ماسک اکسیژن روی صورتش بود. نگاهم به ضربان قلبی بود که روی دستگاه بالای سرش خطوط نامفهومی را ایجاد می‌کرد.

- نگفتید که سابقه‌ی افسردگی هم داره؟

پرستارها مرتب بالای سرش حاضر می‌شدند و سرنگی به سرمش تزریق و نکاتی را یادداشت می‌کردند.

- نمی‌دونم.

- مگه شما پسرش نیستید؟

لباس یاسی‌رنگی تنش کرده بودند که هم‌رنگ بقیه‌ی بیماران بود و این یعنی یونیفرم مخصوص بیمارستان.

- پسرخونده‌ش هستم. خیلی وقته که با ما زندگی نمی‌کنه و هرازگاهی بهش سر می‌زدم که امروز مالک مجتمع خبر خودکشیشو بهم داد.

پرستاری که مانتوی کوتاه سفیدی به تن داشت و پاهای نیمه‌برهنه‌اش را بیرون انداخته بود، جلو آمد و برگه‌هایی را تحویل دکتر داد. مستر پیرسون عینکش را زد و با دقت آن‌ها را مطالعه کرد.

- خب ایشون همه‌ی علائم افسردگی حادو دارن. به‌رحال نباید تنها بمونن. ضمن اینکه شوک عصبی هم براشون به‌شدت مضره.

خدای من! در این بیست سال با خودش چه کرده بود؟!

نمی‌دانم چه موقع و به چه مدت خوابم برده بود که با نشستن دستی به روی شانهم از جا پریدم. پرستاری

چشم‌رنگی با موهای فر مشکی، مقابلم ایستاده بود و با لهجه‌ی غلیظ کالیفرنایی‌اش گفت:

- بیمارتون بهوش اومده، نمی‌خواید ببینیش؟

خودم را روی صندلی بالاتر کشیدم. کفش‌هایم را پوشیدم و از جایم بلند شدم که پرستار جلوتر حرکت کرد.
- از این طرف لطفاً.

گیج و گنگ دنبالش راه افتادم و باهم وارد سالن شدیم. من را تا کنار تخت راهنمایی کرد و گفت:
- اگه چیزی لازم داشتید کافیه این زنگو فشار بدید.

تشکری کردم که از ما جدا شد. ماندیم من و مهنوش! رو از من گرفته بود و از پنجره به هوای ابری شهر نگاه می‌کرد. نگاهم روی دست‌های سفید دست‌بند به دستش که به رواندازش چنگ می‌زد، سر خورد.
- حالت خوبه؟

بدون اینکه سر برگرداند جواب داد:

- مگه برات اهمیتی داره؟

قلبم گرفت. او هرچه و هرکه بود نزدیک پنج سال برای من مادری کرد.

- اگه نداشت که الان اینجا نبودم!

پوزخندی زد.

- اینجاایی؛ چون اگه بلایی سرم می‌ومد نمی‌دونستی جواب فرشادو چی بدی!

دست‌هایم را داخل جیب شلوار مشکی‌ام کردم. «خدایا چرا همه من رو مسئول زندگیشون می‌دونن؟!»

- تو این جورری فکر کن؛ ولی خودت خوب می‌دونی که فرشاد چیزی راجع به تو نمی‌دونه و فکر می‌کنه مادرش همون همدمیه که ۲۵ سال پیش تو ایران فوت کرد.

حس می‌کردم بغضش را پس می‌زند.

- می‌خوام پسرمو ببینم.

روی صندلی کنارش نشستم و به کمدهای حاوی انواع سرم و مواد دارویی مقابلم خیره شدم.

- هروقت دوست داشتی می‌تونی ببینیش!

ناگهان به‌طرفم برگشت.

- میاید با من زندگی کنید؟

برق خوش‌حالی را در چشم‌هایش دیدم وقتی جواب دادم:

- فعلاً تو باید بیای و یه چند وقت مهمون ما باشی!

مهشاد

احساس ترسم کم شده بود، به خیابان‌های شلوغ بورلی هیلز عادت کرده بودم. جلوی مغازه‌ها در طول مسیر می‌ایستادم و هله‌هوله می‌خریدم. در تمام مسیر سعی می‌کردم خودم را قانع کنم.

- خدا رو شکر فرهاد بدعق بالاخره گذاشت تنها برای خودم قدم بزنم. فکر کرده کیه؟ کارآگاه؟ شرلوک هولمز؟ مدام احساس مسئولیت می‌کنه.

با کف چکمه‌هایم روی قوطی نوشابه‌ای که از سطل جلوی کافه‌بار کنار خیابان بیرون زده بود، پریدم و با حرص فکرم را زمزمه کردم:

- برو بابا چاقال...

به فکرهایی که خبیثانه از مغزم می‌گذشت خندیدم.

- از این بهونه که منو ول کرده و رفته سوءاستفاده می‌کنم و از عذاب وجدانش استفاده می‌کنم و مجبورش می‌کنم منو بیشتر بیره بیرون گردش.

فقط یک خیابان تا خانه مانده بود که چشمم به یک ساختمان خوش‌رنگ و لعاب افتاد که رفت‌وآمد زیادی درش جریان داشت و رف*ص نورش هم مهر محکمی بود بر تأیید فکری که می‌کردم بود؛ کلوپ رف*ص.

چشمانم درخشید و با یک نفس عمیق به سمتش دویدم. دو طرف درب ورودی مجلش، دو مرد هیکلی و قدبلند کچل که عین مجسمه ایستاده بودند و تمام سروگردنشان خال کوبی شده بود، با کت‌وشلوارهای مشکی فیگور گرفته بودند. دختر و پسر جوانی جلویشان ایستادند و بعد از سر تکان دادن یکی از آنها، دست در دست وارد کلوپ شدند.

جلو رفتم و صدایم را صاف کردم و به فارسی صحبت کردم.

- ببخشید می‌تونم برم داخل؟

هیچ واکنشی نشان ندادند و کماکان به روبه‌رو خیره بودند. دوباره بلندتر صحبت کردم؛ اما فایده‌ای نداشت. به خودم جرئت دادم و با انگشت کت گول‌خ سمت راستی را کشیدم. هنوز به روبه‌رو خیره بود، توی دلم گفتم:

- عجب گاوایین، انگار نه انگار دارم حرف می‌زنم.

ترسم ریخته بود. انگشتم را توی بازوهایشان نوبتی فرو می‌کردم و بلندبلند حرف می‌زدم.

- آهای مستر من می‌خوام برم تو. آهای!

بار سوم که به سمت مرد طرف راست برگشتم تا دوباره وادارش کنم به من توجه کند، خودم را توی هوا دیدم. من را کول کرده بود و به سمت ورودی کلوپ می‌رفت. صدای جیغ‌هایم بین صدای موسیقی و هیاهوی جمعیت گم شده بود به کمرش مشت می‌کوبیدم و فریاد می‌زدم.

- خدایا... غلط کردم... نذار بلایی سرم بیاره... ولم کن عوضی... منو کجا می‌بری؟ خدایا قول میدم این جور جاها پا نذارم.

التماس‌هایم به خدا بی‌فایده بود، مردک ولم نمی‌کرد. غیرارادی عمل کردم و سرم را بالا آوردم، دقیقاً مثل خون‌آشام‌ها دهانم را باز کردم و گردنش را نشانه گرفتم. دندان‌هایم توی گردن کلفت عرق کرده‌اش فرو رفت و دستانش شل شد. از فرصت استفاده کردم و خودم را بین جمعیت پرتاب کردم. همکارش به دنبال می‌دوید؛ اما چون هیکل بزرگی داشت نمی‌توانست مثل من از بین جمعیت راه باز کند.

تقریباً کل کلپ از دنبال‌بازی ما به هم ریخته بود و فقط نزدیک بار در امان مانده بود. چند نفر برای نوشیدن و سفارش نوشیدنی و خوراکی ایستاده بودند. در مسیر دویدم به سمت بار، به پسرهایی خوردم که با پارتنرهای رقصنده‌شان مشغول نوشیدن و تکان دادن خودشان بودند. لیوان یکی از آن‌ها روی لباس دخترک ریخت و لیوان پسر دیگر روی زمین افتاد.

کسی دستم را گرفت. نفسم از فکر اینکه گیر افتادم بند آمده بود. اسم خودم را شنیدم.

- مهشاد، مهشاد تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

به فرشاد و رفیقش و دوتا دختر رقصنده‌ای که مات‌ومبهوت نگاهم می‌کردند، خیره شدم. محافظ گولاخ کلپ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. جیغ زدم و پشت فرشاد قایم شدم.

فرشاد صاف ایستاد و سه‌پینه‌اش را مقابل مرد کچل سپر کرد.

- مکس بیا به جوری جمعش کنیم.

مکس، پسر لاغر و دراز با بینی کشیده‌ای بود که لیوان نوشیدنی‌اش از دستش افتاده بود، به حرف فرشاد سر تکان داد.

- یکی باید دیویدو صدا کنه.

مرد کچل به من اشاره می‌کرد و از فرشاد و مکس می‌خواست من را تحویل بدهند. کم‌کم مردی که گردنش را گاز

گرفتم در حال نزدیک شدن بود. صدای غرغر زیر لبی فرشاد به‌زور از بین صدای موسیقی به گوشم می‌رسید.

- ببین توی چه آتیشی انداختیمون مهشادخانم. حالا چه جوری این گندو صاف کنیم؟ چی کارشون کردی؟ این دوتا بی‌آزارترین موجوداتی بودند که تا حالا دیده بودم.

یک مرد خال‌کوبی شده با موهای فشن و زنجیر پهنی که به گردنش آویزان شده بود نزدیک می‌شد.

با محافظان مجروح و درمانده صحبت کرد و بعد از بررسی گردن مرد مصدوم به سمت ما آمد.

- قضیه چیه؟ مکس! فرشاد! گردنشو گاز گرفته و کبود کرده.

از خجالت داشتم آب می‌شدم. طرف فارسی حرف می‌زد. مکس با چاپلوسی خودش را نزدیک کرد.

- داداش دختره از دوستای نزدیک فرشاده. قول می‌دیم دیگه تکرار نشه. دختر آرومیه. دیوید این یه دفعه رو ول کن.

پس دیوید برادر مکس بود و صاحب اینجا! و اینجا هم همون کلوپ باحالی بود که فرشاد یک‌سره تعریفش را می‌کرد.

بالاخره دیوید مردان کچلش را رد کرد. رویش را برگرداند و دست‌به‌سینه ایستاد و بازوهای چاق و خال‌کوبی‌شده‌اش را به نمایش گذاشت.

- مگه بهتون نگفتم اینجا بچه‌بازی نیست؟ چرا یه دختر بچه شرو با خودتون اینجا آوردید؟

مظلومانه یک گوشه کز کرده بودم. هر کس من را می‌دید یاد گربه چکمه‌پوش شرک می‌افتاد. موزیک سالن به طور ناگهانی تغییر کرد و آهنگ ایرانی پخش کرد. صدای جیغ و سوت و کف تمام سالن را فرا گرفته بود. فرشاد سر تکان داد و با عصبانیت دستم را گرفت و به یک گوشه از سالن برد.

- تو اینجا چی کار میکنی؟ مگه با فرهاد بودی؟

دستم از فشار انگشت‌هایش درد گرفته و چهره‌ام به هم ریخته بود. به‌زور دستم را آزاد کردم و جای انگشتان فرشاد را ماساژ دادم. با اوقات تلخی جواب دادم:

- براش یه مسیج اومد. منو وسط راه ول کرد و رفت. داشتم می‌رفتم خونه بیهو چشمم به اینجا خورد. من هم دلم خواست عشق و حال کنم. اصلاً به تو چه؟!

می‌خواستم به سمت جمعیت بروم که فرشاد مانع شد.

- رو رو بدم. بپوش بریم بابا، اینجا جای تو نیست.

دختر رقصنده‌ی ایرانی که موهایش را بلوند کرده بود و نصف صورتش از آرایش قرمز و نصف دیگرش مشکی شده بود بازوی فرشاد را چسبید.

- فرشادجان چی شد پس؟ مگه قرار نبود امشب مال من باشی عشقم؟

با حسی مخلوط از حسادت و موذی‌گری به فرشاد پارس کردم.

- هان چیه؟ باهاش برو دیگه. می‌خوام برای خودم یه پارتنر خفن پیدا کنم باهاش برقصم.

فرشاد چشمانش را بسته و دهانش را باز کرده بود.

- بپوش بریم بابا. شنیدی که اینجا جای بچه نیست.

به سینه‌اش کوبیدم.

- چیو بپوشم؟ من همین‌جوری اومدم اینجا.

چشمانش در حال در آمدن از حدقه بود.

- یعنی فرهاد تو رو این جوری ول کرده توی خیابون و رفته؟
هنوز پالتویم را پوشیده بودم. رویم نمی شد آن را دریاورم، لباس های زیرش مناسب نبود. در همان حالت شروع به تکان دادن بدنم و رقصیدن با صدای خواننده کردم.

- برو بابا من اومدم اینجا استخون بترکونم و عشق و حال کنم. حوصله جواب پس دادن به تو رو هم ندارم.
مکس مثل دیوانه ها با دهان باز به مکالمات ما گوش می داد. به سمتش رو کردم و دستور دادم:
- برو برام یه نوشیدنی بیار.

دختری که به فرشاد گیر داده بود از کم محلی های فرشاد خسته شد و از ما دور شد. فرشاد تا به خودش آمد و دید جا تر است و بچه نیست، شروع به دویدن به دنبال دخترک کرد؛ ولی فایده ای نداشت. دختر کینه ای و بدعنی بود و لیوان مشروبش را توی صورت فرشاد پاشید.
هر لحظه که می گذشت و حال فرشاد گرفته می شد، بیشتر به من خوش می گذشت. همراه با رقص صدای خنده ام قطع نمی شد.

دنبال مکس سمت بار رفتم. وقتی فرشاد خسته و پریشان به من نزدیک شد، در حال انتخاب نوشیدنی بودم. بازویم را چسبید. با تندخویی تمام پرخاش کردم.
- بهم دست نزن. من حتی لیاقت ندارم باهام برقصی. ولم کن.
کوتاه آمد. تسلیم شد و دستانش را بالا گرفت. می ترسید دوباره کلوپ را به هم بریزم.
- باشه باشه. اگه اومدی عشق و حال کنی، پس این آشغال رو نخور...
به نوشیدنی ها اشاره کرد و ادامه داد:
- بیا بریم پیست رقص، با بچه های دانشگاه برقصیم.

ذوق کردم و با آرامش مثل دخترهای سربه زیر به دنبال فرشاد و مکس راه افتادم. همه نوع رنگ پوستی آنجا پیدا می شد؛ چینی، ژاپنی و آفریقایی، هندی و عرب. اغلب بچه های دانشگاه و حتی هم کلاسی های ما آنجا بودند. بعد از حدود یک ساعت دلک بازی و رقص و مسخره بازی، فرشاد برای استراحت پشت میزی نشست و من و مکس را در حال رقصیدن نگاه می کرد که گوشی اش زنگ خورد. با استرس به سمت ما آمد، گوشی را نشانم داد.
- داداش فرهاد! حالا چه غلطی کنیم؟

سریع کیفم را از روی میز نزدیکمان برداشتم و گوشی ام را بیرون آوردم، چندتا میس کال!
فرشاد دماغ نوک تیزش را خاراند و تندتند دست به موهایش می کشید. احتمالاً توی مواقعی که استرس داشت این حرکت را می کرد. تی شرت آستین کوتاه خاکستری رنگش از عرق خیس شده بود و لب های کلفت همیشه قرمزش حالا رنگ پریده بود، انگار خیلی از فرهاد می ترسید. چیزی به پایان برنامه ی کلوپ باقی نمانده بود. با عجله از بقیه

خداحافظی کردیم و به سمت خروجی راه افتادیم. فرشاد تغییر جهت داد و وارد دفتر مدیریت کلوپ شد. از این همه توقف در کنار استرسی که داشت متعجب بودم که دوباره برگشت. البته با کاپشن چرم آمریکایی و یک سوئیچ موتور.

فرشاد آرام تر شده بود؛ اما هنوز جرئت نداشتم سربه سرش بگذارم. از کنار محافظ‌های در ورودی گذشتیم. تقریباً از آن‌ها دور شده بودیم که برگشتم و برایشان چشمتی زدم. نفس عمیق حاصل از کنترل خشمشان، از این فاصله دیده می‌شد.

فرشاد سوئیچ موتور هارلی دیوید سونش را چرخاند و چندتا گاز داد. امر کرد:
- بپر بالا.

در طول مسیر حرف‌هایمان را هماهنگ کردیم که جلوی فرهاد لو نرویم.

- مهشاد مثلاً تو توی آپارتمان بودی و گوشیتو سایلنت گذاشتی و خوابیدی، من اومدم بیدارت کردم. الان هم که می‌رسیم تو برو آپارتمان خودت لباساتو عوض کن، من میرم پیش فرهاد. بعد از ده دقیقه تو بیا بگو چی شده منو از خواب بیدار کردی؟ احتمالاً فرهاد بهم نق می‌زنه و میگه که خودم بلد بودم برم دم خونه مهشاد؛ ولی خب مثلاً من این چیزا حالیم نیست.

باهم قهقهه زدیم و دو دستی روی شانهاش کوبیدم.

وقتی با سرعت سر پیچ‌ها می‌رسیدیم هیجان‌زده می‌شدم، جیغ می‌کشیدم و فریاد می‌زدم:
- بیشتر گاز بده. سریع‌تر برو. ای‌ول!

بالاخره لباس‌هایم را با یک بلوز و شلوار راحتی آبی تعویض کردم و به سرعت خودم را به واحد ۲۱ رساندم.

فرشاد در را باز کرد و با چشمانش علامت داد. وارد شدم و بدون سلام پرسیدم:

- چی شده منو این موقع بیدار کردی؟ واقعاً...

با دیدن مهرنوش دیبا که روی کاناپه لم داده بود، حرفم ناتمام ماند.

راحله

قطره‌های ریز و خنک باران، صورتم را نوازش می‌داد؛ اما همچنان ملتهب بودم و نفس‌های پی‌درپی هم نمی‌توانست غوغایی را که در دلم بر پا شده بود آرام کند. هدیه‌ی فرهاد را داخل کوله‌ام گذاشتم و کلید انداختم و وارد خانه شدم. گلبرگ‌های گل‌های شب‌بوی درون باغچه، تن به قطره‌های باران سپرده بودند تا سیراب شوند.

آهسته به سمت ساختمان قدیمی ولی شیکمان قدم برداشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی از کسی مثل فرهاد هدیه تولد بگیرم. پس آن طور هم که نشان می داد نجسب نبود، او هم مثل بقیه احساس داشت و عشق می ورزید. پس آن نگاههای دزدکی و بی محلی هایش دلیل داشت! باید حدس می زدم که همه ی این ها ادواصول بود و مثلاً می خواست احساسش را از من پنهان کند. به قول شاعر «اگر با دیگرانش بود میلی، چرا...؟»

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و در دل شجاعتش را تحسین کردم! فکرش را بکن؛ درست در زمانی که همه جا صحبت از ازدواج من و داریوش بود و آقا جان و کامران خان اصالتشان را به رخ می کشیدند و درست در لحظه ای که همه ی نگاهها روی من و داریوش بود؛ درست در همان لحظه دست شعبده باز فرهاد که حالا عشقش را در خطر می دید، کادویی را پیش کش کرده بود و بدون ترس و وا همه از محدامین سعی در دلبری از خواهر صمیمی ترین دوستش داشت.

حتی از فکر آن هم مو به تن آدم سیخ می شد. همیشه از عشق های یکنواخت بیزار بودم و از نظر من داستان عشق باید اساطیری می بود و در جست و جوی عشق باید چنین کرد.

پله های ایوان را بالا رفتم، دستگیره در ورودی را پایین کشیدم و داخل شدم. مامان سمیه پشت به من بود و داشت چادرش را از سر برمی داشت. مشخص بود تازه از بیرون آمده. صدای در را که شنید، به طرفم برگشت و لبخند مهربانی گوشه ی لبش نشست.

- اومدی مامان جان؟

با خوش حالی جوابش را دادم. چادرش را روی دسته ی مبل گذاشت.

- سلام به روی ماهت. بدو مامان. بدو لباس تو عوض کن و بیا کمک من. امشب کلی مهمون داریم.

ضد حال بدتر از این نمی شد! همین امروز که دلم می خواست تنها باشم خانه تبدیل به کاروان سرا شده بود.

- وای مامان باز هم مهمون! خسته ام، خیلی هم گرسنه ام. همیشه ما یه شب بدون مهمون سر کنیم؟

مامان با حالت مهربونی اخم کرد.

- بداخلاق شدیا.

اما گوشه ی دلم برای یک دوره می ساده پر می کشید و چرا انسانها از داشتن راز پنهانی لذت می بردند؟ حداقل

من این طور بودم! دسته کلید محدامین را همان جا جلوی در به آویز وصل کردم و سمت پله ها رفتم که صدای

خنده ی فرشاد و محمد سبحان را شنیدم. برگشتم و به سالن نگاه انداختم؛ فرشاد و محمد سبحان داشتند مهسا را

اذیت می کردند و می خندیدند.

- باز شما سه نفر جمع شدین دور هم؟

فرشاد از جایش بلند شد و به سمت من آمد.

- راحله، فرهاد اومد دنبالت یا محمدمین؟
 با شنیدن اسم فرهاد، ضربان قلبم بالا رفت. مکث کردم و حالت بی تفاوتی به خودم گرفتم.
 - با فرهاد اومدم.
 نگاهی به در ورودی انداخت.
 - قرار بود بیاد دنبالم بریم خونه. گوشیشو هم جواب نمیده.
 به سمت پله‌ها برگشتم.
 - نمی‌دونم. منو رسوند و رفت.
 انگار موبایلش را درآورد و به فرهاد زنگ زد. آهسته پله‌ها را بالا رفتم. شنیدم که از فرهاد پرسید:
 - کجایی؟ بعد از شیرینی‌فروشی میای دنبالم؟
 مثل اینکه جواب بله شنید که ممنونی گفت و خداحافظی کرد.
 خوش به حالش! فرهاد چقدر راحت و خجسته بود. آتش به جان من انداخته بود و حالا خودش در شیرینی‌فروشی بود؟
 و باز هم همان لبخند ناخودآگاه غریب و آشنا و آب شدن قند در دلم!
 در اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم. از بس دسته‌ی کوله‌ام را فشار داده بودم کف دستم قرمز شده بود، همان‌جا پشت در و روی زمین نشستم، زیپش را باز کردم و کیسه‌ی مشکی را از کیفم بیرون آوردم. در دستم گرفتمش و جعبه را کمی تکان دادم. آهسته چسب‌های روی زورق طلایی را باز کردم.
 جعبه‌ی مشکی با لوگوی طلایی کوچی، اولین چیزی بود که جلوی چشمم برق زد. درش را باز کردم. شیشه‌ی عطر شش‌ضلعی با محتوای صورتی کم‌رنگش، شیک و زیبا، از درون جعبه به من چشمک می‌زد.
 - کوچی بامبو ادو پرفیوم.
 اما عطر که دوری می‌آورد. «ولش کن بابا همه‌ی اینا خرافه‌ست.» اما گذر زمان حقیقت این موضوع را به من ثابت کرد. چه کسی فکرش را می‌کرد روزی بیاید که من در ایران و فرهاد در آمریکا باشد؟ اما آن روزها آمد! آن روزها آمد و به‌کندی گذشت؛ ولی این روزها... این روزها مثل برق و نسیم می‌گذشتند و چقدر زیبا گفته بود انیشتین.
 قانون نسبیتهش را می‌گویم. اینکه وقتی کنار فرد مورد علاقه‌ات باشی زمان... بگذریم کجا بودم؟ آهان...
 در شیشه‌ای زیبا را برداشتم و جلوی بینی‌ام گرفتم، محشر بود. جعبه را به دستم گرفتم و به روبه‌رو چشم دوختم.
 زیر لب چندبار اسم فرهاد را به زبان آوردم. اصلاً باورم نمی‌شد فرهاد از من خوشش بیاید. همیشه فکر می‌کردم من را یک دختر بچه‌ی لوس به حساب می‌آورد.

ضربان قلبم نامنظم شده بود. هدیه را برداشتم و داخل کمد و میان لباس‌هاییم قایم کردم. کلیدش را هم توی زیپ کوله‌ام انداختم. لباس‌های مدرسه‌ام را با پیراهن گل‌دار و ساپورت مشکی عوض کردم، کنار پنجره ایستادم و به درخت پیر پشت پنجره چشم دوختم.

قطره‌های باران از شاخه‌ها و برگ‌هایی که تک و توک از دست پاییز جان سالم به در برده بودند پایین می‌چکید. چهره‌ی فرهاد در لحظه‌ی هدیه‌دادن مقابل چشم‌هاییم جان گرفت. نفس عمیقی کشیدم.

- فرهاد...

خدا حسین‌آقا و همدم‌خانم را رحمت کند! بعد از فوتشان فرهاد و فرهاد بدجور تنها شدند. اگر آقا جانم سرپرستی آن‌ها را به عهده نمی‌گرفت، خدا می‌دانست الان چه اوضاعی داشتند! آقا جان همیشه می‌گفت:

- حاج حسین و همدم‌خانم یه عمر کارگری ما رو کردن، خدا رو خوش نیامد حالا که از میون ما رفتن بچه‌هاشونو رها کنیم.

یک لحظه به یاد پریسا افتادم. دختره‌ی دیوانه اصلاً معلوم نبود کجا بود؟ گوشی موبایلم را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم، یک بوق خورد و رد تماس داد. دوباره گرفتم.

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.»

متعجب به گوشی در دستم نگاه کردم. پریسا برای چه گوشی را خاموش کرد؟! پله‌ها را سریع پایین رفتم. سرو صدای محمدسبحان و فرهاد و مهسا خانه را برداشته بود، دست مهسا را گرفتم و کناری کشیدم.

- مهسا، پریسا کجاست؟ هرچی بهش زنگ می‌زنم جواب نمیده.

بی‌قید شانه‌هایش را بالا انداخت.

- نمی‌دونم.

لجم گرفت. یک دختر بچه‌ی ده-دوازده ساله هم می‌خواست من را سر کار بگذارد. سروصداهای داخل آشپزخانه نشان می‌داد که مامان حسابی مشغول است. صندلی میز ناهارخوری را بیرون کشیدم و نشستم.

- خب مامان نگفتی مهمونا کیان؟

مامان بشقاب‌های خوشگل چینی را روی میز گذاشت.

- عمو نادر و بچه‌هاش و خونواده کامران خان.

چینی به ابروهایم انداختم و در دلم کلی بدویبراه بار داریوش کردم که بعد از آن حرف‌های جلوی حجره بدجوری از چشمم افتاده بود. پسره‌ی عصر جاهلیت! چقدر بد بود که امشب مجبور بودم تحملش کنم.

فرشاد سرش را از در آشپزخانه داخل آورد.

- خاله سمیه کاری با من ندارین؟ داداش فرهاد اومده دنبالم.

مامان نگاهی به او انداخت.

- صبر کن پسر.

کیسه‌ی حاوی ظرف غذا را از روی میز برداشت و دست فرشاد داد.

- این هم سهمیه شما از فسنجون امروز.

فرشاد تشکری کرد و کیسه را جلوی صورتش گرفت.

- اوم چه عطری داره.

مامان لبخندی زد و نوش جانی گفت. بعد هم اضافه کرد:

- به فرهاد هم گفتم، شب همه اینجان. شما هم زود بیاین.

فرشاد سرش را پایین انداخت.

- خاله ما که همیشه مزاحم شما هستیم.

مامان نگذاشت حرفش را ادامه دهد.

- شب منتظرتون هستیم عزیزم زود بیاین.

نسیم خنکی از ته دلم گذشت، خوش حال شدم که امشب فرهاد هم می‌آمد.

فرشاد خداحافظی کرد و رفت. هنوز در رویای خودم غرق بودم که محمدامین و داریوش یاالله‌گویان از در ورودی داخل شدند. فوری شالم را مرتب کردم. در دلم ایشی گفتم و حواسم را به محمدامین دادم که کیسه‌های در دستش را روی میز گذاشت.

داریوش خیار از داخل کیسه برداشت و نشسته گاز زد. محمدامین بطری آب را از یخچال بیرون آورد و رو به داریوش کرد.

- کارد بخوره به اون شکمت! حداقل بشور اون لامصبو. کلی کود و مواد شیمیایی می‌ریزن پای اینا.

داریوش بی‌توجه به حرف محمدامین نمکدان را از روی میز برداشت و به خیار نمک پاشید.

- حالا مثلاً می‌خوای بگی خیلی پاستوریزه‌ای داداش؟ یادت رفته چندوقت پیش چطور بوی کباب خورد زیر دماغت، دست نشسته از دست‌شویی اومدی بیرون و لقمه می‌زدی؟

خودش گفت و بعد هم قهقهه زد. نگاهی به محمدامین انداختم، بطری آب توی دهانش بود که با حرف داریوش آب توی گلویش پرید.

- دهنتم سرویس، حالا جلوی جمع باید ما رو ضایع کنی؟

داریوش گاز آخر را به خیار زد و نمکدان را روی میز گذاشت.
- چیزی که عوض داره گله نداره.
از بحث حال به هم زنی که راه انداخته بودند خوشم نیامد. بلند شدم تا از آشپزخانه بیرون بروم؛ اما قبل از خارج شدن رو به محمدامین گفتم:
- آقای وکیل لطفاً با لیوان آب بخورین، اون بطری وسیله شخصی شما نیست.
مامان که تا آن لحظه در سکوت مشغول کارها بود رو به محمدامین کرد.
- خب راست میگه مادر، با لیوان آب بخور.
راهپله را به سمت بالا می‌رفتم که صدای محمدامین را شنیدم.
- خرچمالیای مهمونی خانم برای ماست و اخموتخمش برای ایشونه!
منظورش را متوجه نشدم. لبم را کج کردم و راه اتاقم را پیش گرفتم.

نمی‌دانستم ساعت چند بود، فقط حس می‌کردم کسی آهسته اسمم را صدا می‌زد.
- راحله! راحله! نمی‌خوای بیدار شی دیگه؟ شب شد بابا.
چشم‌هایم را به زحمت باز کردم و چهره‌ی پریسا را جلوی صورتم دیدم. اخم کردم و با ناله‌ای کش‌دار گفتم:
- پری! تویی دیوونه؟
خنده‌ی آرامی کرد.
- نه پس عزرائیل اومده ببرت اون دنیا.
ناگهان یاد اتفاقات در طول روز افتادم. عصبانی بلند شدم و روی تخت نشستم، بالش را برداشتم و محکم توی سرش کوبیدم.
- دختره‌ی دیوونه‌ی ...! مرده‌شور دوستیتو بیره که عین دوستی خاله خرسه‌ست.
حواسم پی سارافون جین خوشگلش رفت. با آرایش ملیح صورتش و موهایی که خیلی شیک و مرتب یک طرف صورتش فر خورده بود.
- ببین چه کرده با خودش! چه خبره بابا؟
بالش را از روی زمین برداشت و رو تختم انداخت.
- مثلاً امشب مهمونیه‌ها. پاشو این سروشکل‌تو درست کن، یه لباس درست‌درمون هم بپوش. فقط دلم می‌خواد بیای بیینی فرهادجونم چه تیپی زده.
هم‌زمان لبش را گاز گرفت و چشمکی به من زد.

- البته به پای داداش داریوش من که نمی‌رسه.
از این حرفش اصلاً خوشم نیامد! دستی‌دستی داشت من را توی دامن داریوش می‌انداخت و خودش را هم به فرهاد قالب می‌کرد. با بردن اسم فرهاد شیشه عطر شش ضلعی صورتی‌رنگ، جلوی چشم‌هایم نقش بست. هنوز از دست پری ناراحت بودم.

- اول بگو ببینم از صبح تا حالا کجا بودی؟ مدرسه که نیومدی! هرچی هم که زنگ می‌زنم یا رد تماس می‌دادی و یا خاموش بودی، حالا هم با این سروشکل پیدات شده و داری چرت‌وپرت به هم می‌بافی.
پوزخند موزیانه‌ای زد و گفت:
- برام خواستگار اومده.
جیغ زدم و گفتم:
- راست می‌گی؟ آخ جون شوهر!
پرید و دستش را جلوی دهانم گذاشت.

- آروم دختری دیوونه! می‌خواهی کل مهمونا باخبر بشن؟
به‌زحمت خودم را از زیر دستش نجات دادم که گفت:
- الان پایین صحبت خواستگار است. دیر برسیم ته‌دیگشو هم خوردن.
از شنیدن نام خواستگار برای پریسا خوش حال شدم. نمی‌دانم چرا؛ ولی شاید چون دست از سر فرهاد برمی‌داشت. کت‌وشلوار خوش‌دوخت سرمه‌ای با شال زرشکی محبوبم را ست کردم، کفش‌های ورنی مشکی پاشنه‌دارم را پوشیدم و نگاهی در آینه انداختم.

- چطوره پری؟
سوتی زد و انگشتانش را به نشانه‌ی عالی بالا آورد.
- پرفکت! دو زار افتاد رو قیمتت.
جعبه دستمال را به طرفش پرت کردم.
- برو بیرون.
خنده‌ای کرد و از روی تخت بلند شد.
- بدون تو؟ هرگز!
پله‌های سالن را پایین رفتیم. چراغ‌ها همه خاموش بود. نگاهی به پریسا انداختم.

- یعنی چی؟ چراغا چرا خاموشه؟
دستش را پشت ک*مرم گذاشت.

- تو حیاطن، زیر آلاچیق.

آخرین پله را که پایین رفتیم، همه‌ی چراغ‌ها هم‌زمان روشن شد و صدای دست و جیغ به هوا رفت و پشت بند آن هم صدای «تولدت مبارک راحله‌جان»

هنوز در شوک بودم. پس این همه دزدوپلیس‌بازی امروز به‌خاطر جشن تولد من بود؟ آقا جان لبخند به لب صدر مجلس نشسته بود و با چشم‌های شفافش نگاهم می‌کرد. عزیزجان ریحان با آن لبخند زلالش و روسری خوشگل سفیدرنگ که عجیب با موهای سفیدش هم‌خوانی داشت کنار آقا جان نشسته بود.

محمدسبحان و فرشاد فشفشه به دست وسط جمع ایستاده بودند و با حالت مسخره‌ای و با صدای بلند تولدت مبارک می‌خواندند. به‌طرف آقا جان رفتم و دستش را بوسیدم، عزیزجان را بغل کردم و در آغوش مامان سمیه حل شدم. به همه خوشامد گفتم. کامران‌خان و انیس‌خانم با آن برق همیشگی در چشم‌هایشان زیر گوش هم بچ‌بچ می‌کردند و من خوب می‌دانستم چه نقشه‌هایی در سر دارند.

محمدامین در ورودی سالن را باز کرد و داریوش و فرهاد کیک بزرگی را داخل آوردند و روی میز گذاشتند. از این همه خوشی بغض داشتم، اشک گوشه‌ی چشمم جمع شده بود؛ ولی با حرص پیش می‌زدم. آن شب شبی نبود که در آن جایی برای اشک و گریه وجود داشته باشد!

نگاهم به فرهاد بود که شمع شماره هجده را روی کیک روشن کرد و نگاهی به من انداخت و دلم لرزید. داریوش آستین‌های پیراهن سفیدش را تا آرنج تا زده بود و دست‌هایش در جیب شلوار کتان عسلی‌اش بود و یک لحظه از من چشم برنمی‌داشت. آقا جان صدایم زد:

- راحله بابا نمی‌خواهی بیای شمعو فوت کنی؟

تکانی به خودم دادم. دیگر بس بود، باید از آن حالت شوک بیرون می‌آمدم. پشت آن کیک بزرگ که یکی از عکس‌های من روی آن حک شده بود ایستادم و چشم‌هایم را بستم که فرشاد بلند گفت:

- راحله آرزوتو با صدای بلند بگو.

پشت سرش صدای خنده‌ی همه بلند شد. شمع را فوت کردم، بدون اینکه آرزویی کنم؛ چون در آن لحظه هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید. پریسا چاقوی تزیین‌شده‌ای را به دستم داد.

- بیا راحله. کیکو بیر که دلمون رفت.

میان فلش‌زدن‌های دوربین‌های چاقو را وسط کیک گذاشتم و برش دادم. جشن خیلی خوبی بود، یک سورپرایز واقعی با کلی هدیه و آرزوهای خوب. بعد از خوردن شام کم‌کم مهمان‌ها قصد رفتن کردند. وقتش بود برای حضورشان تشکر کنم. پانچوی مشکی‌رنگم را از روی چوب رختی جلوی در برداشتم و روی دوشم انداختم و تا خارج‌شدنشان از خانه به همراه آقا جان و مامان سمیه بدرقه‌شان کردیم.

بعد از باران هوا لطیف و سرد شده بود؛ ولی من دوستش داشتم، دلم می‌خواست در آن هوا تنهایی قدم بزنم و به روزی که پشت سر گذاشتم فکر کنم.

فرهاد و داریوش تا پاسی از شب کنار آقا جان کارهای حجره را راست‌وریس می‌کردند. آقا جان درباره‌ی به‌موقع فرستادن بارها و نقد کردن چک‌ها مرتب بهشان تذکر می‌داد.

شال را روی سرم مرتب کردم و به حیاط رفتم. دلم می‌خواست یک جوری از فرهاد تشکر کنم؛ اما نمی‌دانستم چطور.

رفتم و کنار حوض ایستادم و به عکس ستاره‌هایی که در حوض افتاده بودند چشم دوختم. پانچو را دور تنم محکم کردم و نفسم را بیرون دادم. در ورودی سالن باز شد و فرهاد و فرشاد و پشت سرشان داریوش از پله‌های ایوان پایین آمدند. فرهاد چشمش به من افتاد و لبخند زد و سراغ موتورش که گوشه‌ی حیاط پارک بود رفت. داریوش هم نگاهم کرد، همان‌جا ایستاد و زیپ کاپشنش را بالا کشید.

- چقدر سرده امشب.

آقا جان هم از در بیرون آمد؛ ولی من در تیررس نگاهش نبودم. فرشاد را صدا زد:

- تو امشب اینجا بمون بابا جان. هوا سرده، بهتره با موتور نری.

فرشاد خوش حال شد و پله‌ها را با آقا جان به سمت ساختمان برگشتند. فرهاد هر کاری کرد موتور روشن نشد. داریوش نگاهی به او انداخت.

- نگفتم اینو نیار بیا با ماشین من بریم؟! حالا باید با این سروتیپ موتور سرکارو هل بدیم روشن بشه. از حرف داریوش اصلاً خوشم نیامد، مشخص بود که دارد چیزهایی را به رخ فرهاد می‌کشد. جلوتر رفتم.

- آقا فرهاد بابت زحمتای امروز ممنونم.

فرهاد که توقع تشکر من را نداشت مثل صاعقه زده‌ها از جا پرید.

- نه بابا این چه حرفیه راحله خانم. همه‌ی زحمتا گردن پدرتون بوده. داریوش قهقهه‌ای زد.

- فقط ما این وسط پیک موتوری بودیم و بارها رو جابه‌جا می‌کردیم.

پسره‌ی خوش مزه خودش می‌گفت و خودش هم می‌خندید که فرهاد به او چشم‌غره‌ای رفت.

داریوش فهمیده بود حرف‌هایش به مزاج من خوش نیامده، با این حال لبخندی زد و ادامه داد:

- پاشو. پاشو فرهاد بذار توی دنده، هل بدیم؛ بلکه روشن شد.

سپس پوزخند معناداری به من زد.

- من اگه شانس این فرهادو داشتم الان پادشاه رو زمین بودم!
جوابش را ندادم. سرم را چرخاندم و به سمت پله‌های ایوان رفتم.

فرهاد

کلید را در قفل چرخاندم و کنار ایستادم تا اول او داخل شود! نگاه پرسشگرانه‌ای به من انداخت که پاسخش را دادم.
- نگران نباش! فرشاد هنوز برنگشته خونه.

آرام و آهسته وارد شد. حالش خوب بود یا خوب شده بود را نمی‌دانستم. فقط گاهی شک می‌کردم که همه‌ی این‌ها سناریویی باشند تا به هدفش برسد.

مهرنوش: همیشه تا این وقت شب بیرونه؟

کیف و پاکت لباس‌هایش را روی کاناپه انداختم.

- همیشه که نه؛ اما گاهی اوقات برای رفع خستگی میره کلوپ. الان هم فکر کنم با این دختره مهشاده؛ چون هر دو گوشیشونو جواب نمیدن.

کنار وسایلیش نشست و دکمه‌های پالتویش را باز کرد.

- این مهشاد کیه؟ چی کاره‌ست؟ چرا با شما زندگی می‌کنه؟

پوزخندی زد، مثلاً داشت احساس مسئولیت می‌کرد.

- امانت یکی از رفیق‌ها، داریوش مهرگان، پسر کامران خان. می‌شناسیش؟

نمی‌دانم چه شد که رنگ عوض کرد و نگاهی به دور و اطراف انداخت.

- مگه میشه کسی کامران خانو شناسه؟ رفیق شفیق حاج کاظم معتمد! گردن کلفتایی که امثال پدرت باید

کارگرایشونو می‌کردن؛ اما مهشاد نامی تو ایران نداشتیم!

نمی‌دانم چرا سعی داشت من را تحریر*ک کند! سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم. با دو لیوان قهوه و

شکرپاش از آشپزخانه خارج شدم. لوستره‌های سقفی را روشن کردم و کنارش نشستم.

- بفرمایید.

هنوز محو تماشای طراحی داخلی خانه بود؛ انگار نه انگار که قبلاً هم به اینجا آمده بود.

- خدا شانس بده! حتماً اینجا رو هم مهشادخانوم طراحی کرده.

تغییر زیادی نکرده بود، همچنان تند و گزنده!

- نه، چیدمان اینجا کار فرشاده. می‌دونی که طراحی داخلی می‌خونه.

فنجان قهوه‌اش را برداشت و تلخ سرکشید.

- قربون پسر باسلیقه‌م برم! تو رو خدا بهش زنگ بزن بیاد ببینمش.
ریلکس پای راستم را روی پای چپم انداختم و به مبل‌های عسلی‌رنگمان تکیه دادم.
- عجله نکن. وقت برای دیدن فرشاد زیاد داری. اول باید به سوآلای من جواب بدی.
دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش و با صدای خسته گفت:
- بگو می‌شنوم.
نگاه از او گرفتم و به دیوارهای سنگ‌کاری شده سالن خیره شدم.
- تو این بیست سال کجا بودی مهرنوش؟ وقتی که پدرم فوت کرد، یه چند سالی از ما نگهداری کردی. حاج کاظم هم مرتب بهمون سر می‌زد و به ما رسیدگی می‌کرد. چی شد که یهو غیبت زد و من و فرشادو درست تو زمانی که سرپناهی نداشتیم رها کردی و رفتی؟ اصلاً کجا رفتی؟ چی کار کردی؟ چرا یهو تو اینجا پیدات کردیم؟ استاد دانشگاه شدی و برای خودت سروووضی به هم زدی.
سکوت کرد و به بخار قهوه‌اش خیره شد.
گفتم:
- صدبار بهت گفتم و باز هم می‌گم. فرشاد چیزی راجع به تو نمی‌دونه. سه سالش بوده که گذاشتی و رفتی. اصلاً چیزی یادش نیامد و مثل یه خواب می‌مونی براش؛ فقط گاهی اوقات خوابتو می‌بینه، خواب یه زنی که براش لالایی می‌خونه.
اشک در چشم‌هایش حلقه زد.
- شما اومدید آمریکا که چی؟ مگه حاج کاظم و کامران خانتون هواتونو نداشتن؟ چی شد؟ پس چرا آواره‌ی دیار غربت شدید؟
نتوانستم خودم را کنترل کنم و غریدم:
- سوآل منو با سوآل جواب نده مهرنوش. اون دوتا اون قدر مرد بودن که چوب ندونم کاریای تو رو بخورن. اومدن ما هم به اینجا یه سوءتفاهم بود.
نمی‌دانم چرا دست‌هایم می‌لرزید. پرش پلکم حکایت از عصبی بودنم داشت.
- اونا چوب ندونم کاریای خودشونو می‌خورن!
مشتم را روی میز کوبیدم که کلید در قفل چرخید و فرشاد وارد شد.
- سلام.
بداوضعی شد. فکرش را نمی‌کردم آن قدر زود برگردد. همیشه همین‌طور بود، سر بزنگاه می‌رسید و می‌چ گیری می‌کرد.

مهرنوش از جا پرید و دکمه‌های پالتویش را بست.

- سلام آقافرشاد گل.

عصبی به طرف دیگر سالن نگاه کردم که پوزخند مزخرف همیشگی‌اش را از گوشه‌ی چشم دیدم.

- ای بابا! شد ما یه بار سرزده بیایم خونه و میچ شما رو بگیریم آقافرهاد؟

دوباره داشت شروع می‌کرد و همان لوده‌بازی‌های مزخرفش را ادامه می‌داد.

- فرشادجان داداش باز شروع نکن. مهشاد کجاست؟

خجسته و سرخوش جلو آمد و فنجان قهوه‌ی من را سر کشید.

- به قول خودت «سؤال من رو با سؤال جواب نده داداش» این وقت شب، ساعت از نیمه گذشته و مردم شهر

خوابن؛ شما با یه استاد نه‌چندان زشت جیک تو جیک چی می‌گفتین؟ صدبار بهت گفتم که خونه جای این کارا

نیست برادر من. خب دلت می‌خواد، من هم درکت می‌کنم. پاشو برو کلوپ. اصلاً چطوره یه شب خودم برات یه

کیس توپ ردیف کنم؟

مهرنوش حسابی سرخ شده و دست‌وپایش را گم کرده بود.

نامه‌ی بیمارستان مهرنوش را دست فرشاد دادم.

- استاد دیبا افسردگی حاد دارن. امروز بعداز ظهر اقدام به خودکشی کردن و چون تو لس‌آنجلس آشنایی جز ما

نداشتین، من به کمکشون رفتم.

کل قهوه را روی این کرمی‌رنگ آشپزخانه برگرداند و به مهرنوش زل زد.

- من معذرت می‌خوام.

مهرنوش با عصبانیت وسایلش را جمع کرد و به طرف در چوبی خروجی حرکت کرد.

- از اولش هم می‌دونستم که نباید مزاحم شما می‌شدم که این قدر توهین و تحقیر بشنوم. فکر می‌کردم شما ایرونی

هستین و دردمو می‌فهمین؛ اما اشتباه می‌کردم.

می‌دانستم مهرنوش به خاطر گفتن موضوع خودکشی قاتی کرده؛ وگرنه با متلک انداختن‌های فرشاد بیگانه نبود!

حداقل هفته‌ای سه بار باهم کلاس داشتند و از این چرت‌وپرت‌گفتن‌های فرشاد لذت می‌برد. برای جودادن به

قضیه و فرار از شک و تردید فرشاد، به سمتش چرخیدم و گفتم:

- خراب کردی داداش، خراب کردی. این ترم مشروطی!

مثل اینکه حسابی فیلم بازی کردن‌های مهرنوش را باور کرده بود که به سمتش دوید و دستش را گرفت. او دست

مادرش را گرفته بود؛ اما چه کسی جز من و مهرنوش از این راز خبر داشت؟

فرشاد: استاد ببخشید. من غلط کردم.

مهرنوش دستش را پس زد.

- به من دست نزن پسرهای بی‌نزاکت. هی هیچی بهش نمیگم پروتر میشه. اون از سر کلاس که مدام با مکس با چشمتون منو وجب می‌زنید و این هم از الان که اصلاً رعایت نمی‌کنی و مدام تیکه بارم می‌کنی. لااقل از من خجالت نمی‌کشی رعایت برادرتو بکن. دکتر رادمهر تو کل یو.سی.ال.ای به اخلاق و انسانیت مشهورن. چطور به خودت جرئت چنین گستاخی‌ای میدی؟

این مار خوش‌خطوخال را فقط خدا می‌شناخت. طوری فیلم بازی می‌کرد که فرشاد به دست‌وپایش افتاده بود. در دلم قهقهه‌ای زدم و به‌طرفشان رفتم و رو به مهرنوش کردم.

- استاد شما به‌خاطر من ببخشش. جوونه، اختیار زبونشو نداره. من از طرف فرشاد از شما معذرت می‌خوام! و بعد به‌طرف فرشاد چرخیدم.

- مگه اینکه دکتر دیبا از پس تو بریاد. حالا بدو برو اتاقتو آماده کن که استاد امشبو اینجا استراحت کنن تا فردا کارای انتقال وسایلشونو به مجتمع انجام بدیم.

فرشاد گیج و گنگ نگاهش بین ما دوتا ردوبدل می‌شد. خود مهرنوش هم از این تصمیم ناگهانی من شوکه شده بود و شاید خیال می‌کرد سربه‌سرش می‌گذارم و جلوی فرشاد فیلم بازی می‌کنم!

فرشاد با لب و لوچه‌ی آویزان ادامه داد:

- باشه هرطور صلاح می‌دونین!

تکیه‌ام را به کمد دکوراسیون پر از کریستال دادم و به مهرنوش نگاه کردم.

- دکترتون گفتن یه چند وقتی تنها نباشین. تو مجتمع ما زندگی کنین براتون بهتره.

فرشاد به اتاقش رفت و مهرنوش زیر لبی پرسید:

- چت شده تو؟ اصلاً می‌فهمی داری چی میگی؟

به‌طرف روشویی رفتم و شیر آب را باز کردم.

- شرمنده به خدا؛ ولی اگه ماجرای خودکشیو نمی‌گفتم عمراً باور می‌کرد که این موقع شب مشغول حرف‌زدن عادی بودیم!

دستی به پیشانی‌اش گذاشت و دست‌به‌کمر ایستاد.

- اینو نمیگم که. انتقال خونه و اسباب و اثاثیه رو میگم.

چند مشت آب به صورتم زدم و حوله را روی صورتم انداختم.

- مگه نمی‌خوای با ما زندگی کنی؟ نکنه انتظار داری ما بیایم و تو خونهی استادمون زندگی کنیم؟! درسته فرشاد
یه خرده کم داره؛ ولی خب دیگه تا این حد می‌فهمه که یه استاد حاضر نمیشه با دانشجوی هیزش تو یه خونه
زندگی کنه.
اولش اخمی کرد؛ اما بعد پرید و ب*وسه‌ای روی گونه‌ام کاشت.
- قربون پسر گلم برم که انقدر به فکر مادرشه.
پوزخندی زد.
- پسر؟ حالا شدی مادرم؟
پنچر شد و سرش را پایین انداخت.
- بی‌انصافی نکن فرهاد. من هیچ‌وقت کم نذاشتم.
مسواک را از جامسواکی زرشکی‌رنگ برداشتم و رویش خمیر زدم.
- بس کن مهنوش. اگه گذاشتم بیای و نزدیک فرشاد زندگی کنی؛ چون یه روزی جایگاه مادرمو داشتی. الان هم
بابت بیماریت دکتر گفته نیاز به مراقبت داری. فردا هم برو و خونه‌تو بذار برای فروش تا یه واحد تو مجتمعمون
برات جور کنم.
چشم‌هایش برقی زد و سرش را از درگاه سفید روشویی داخل آورد.
- خب شما هم بیاید با من زندگی کنین. این‌جوری دیگه لازم نیست کرایه خونه بدید. من پولم به خرید یه
سه‌خوابه نقلی تو وست‌وود می‌رسه.
برگشتم و به او چشم‌غره رفتم.
- الان زوده مهنوش. می‌دونم مادری و دل‌تنگ! اما باور کن الان به فرشاد قضیه رو بگیمن سنکوب می‌کنه. بذار یه
مدت بگذره و بیشتر بهت نزدیک بشه.
صدای زنگ در ضربان قلبم را بالاتر برد. فرشاد مثل فشنگ از داخل اتاق بیرون پرید و به‌طرف در خروجی دوید.
- فکر کنم مهشاده داداش فرهاد!
با باز شدن در سالن و ظاهرشدن چهره‌ی بشاش و سرحال مهشاد در قاب در، دیگر مطمئن شدم این دوتا امشب
باهم بودند!

از در ساختمان که خارج شدم بوی نم و سرما مشامم را پر کرد. نم‌نم دانه‌های برف تازه شروع شده بود و کف
محوطه‌ی مجتمع می‌نشست. انگار فصل‌ها عجله داشتند تا زودتر به لباس سفید عروسشان برسند. حیاط مجتمع

کم کم سفید می‌شد و این برفِ زودتر از موعد من را متعجب کرده بود. به سمت ماشین رفتم که تا آمدن مهشاد استارت بزنم و گرمش کنم.

عاشق وقت‌هایی بودم که برف کل محوطه را می‌پوشاند و سفیدی‌اش دل آدم را باز می‌کرد.

بی.ام.دبلیوی سیلور مهنوش سرچایش بود. چند روزی بود که خودش را در مجتمع ما جا کرده بود.

نتوانستم قانع شوم و علت این غیبت پانزده-بیست‌ساله‌اش را درک کنم. چطور آن قدر راحت من و فرشاد را رها کرد و دنبال پیشرفت خودش رفت؟ و الان بعد از این همه سال این طوری برای بودن در کنار فرشاد خودکشی می‌کرد؟ کاش حداقل چیزی نمی‌گفت تا پیش خودم فکر کنم دلیل قانع‌کننده‌ای دارد و فعلاً نمی‌خواهد بیان کند! اما دلایل ابکی‌اش حرص آدم را درمی‌آورد و به نحوی به شعورم توهین می‌کرد.

در مجتمع باز شد، خمیازه‌ی گل‌وگشاد مهشاد با دیدن برفی که می‌بارید به برق شادی در چشم‌هایش تبدیل شد. کاپشن پفی‌اش را با کتانی‌های فسفری و شلوار و کلاه سفیدش را نیز باهم ست کرده بود. با دیدن ظاهرش خنده‌ام گرفت. لباس‌های فسفری‌اش به درد دید در شب می‌خورد. ناخودآگاه لبخند به لبم نشست. به روحیه‌ی بی‌خیال و خوش‌گذرانش غبطه می‌خوردم؛ ولی از بابت سربه‌هوایی‌اش و سرگرمی‌هایی که پنهانی از من با فرشاد و مکس راه انداخته بود نگران بودم. باید کنترلشان می‌کردم.

در ماشین را باز کرد و خودش را ولو کرد. مثل همیشه پاهایش را به زیر داشبورد چسبانده. از در مجتمع که خارج شدیم هنوز چشم‌هایش را با دست‌های مشت کرده می‌مالید.

صبح تقریباً شلوغی بود و ماشین‌های زیادی در خیابان بودند؛ اما مغازه‌ها هنوز بسته و افراد زیادی برای ورزش صبحگاهی از خانه بیرون آمده بودند. وارد بزرگراه شدیم. از گوشه چشم به مهشاد نگاه کردم، سکوت و مظلومیتش به‌خاطر خواب‌آلودگی‌اش بود.

- مگه مجبورید تا دیروقت برید دوردور که صبح این بلا سرت بیاد. آخر ترم هم قطعاً گند می‌زنید. خمیازه کوچکی کشید.

- ول کن داش فری گیر نده. اصلاً ما کی رفتیم بیرون؟!

صندلی را به حالت نیمه‌خوابیده درآورد تا در همین مسیر کوتاه دانشگاه چرت بزند. از لحن صحبتش خنده‌ام گرفت. اصلاً به بچه‌پول‌دارهای اتوکشیده نمی‌خورد. دلم برایش می‌سوخت، دختر تنهایی بود. داریوش با ناجوانمردی ولش کرده بود و الان تنها سرپناهِش من بودم. از این فکر و احساس به وجد می‌آمدم، از این تکیه‌گاه بودن لـ*ذت می‌بردم و این مسئولیت برایم خوشایند بود؛ اما نمی‌دانستم چرا.

صدای موبایلم من را از این افکار خارج کرد. کد نیویورک بود و احتمال 99 درصد داریوش! چون فقط او بود که به خودش اجازه می‌داد هر موقع، حتی این موقع صبح به من زنگ بزند. گوشی را از روی هولدر برداشتم و جواب دادم.

- جانم داریوش؟

مهشاد مشت کوچکی روی پایش کوبید. سرعت ماشین را کم و راهنما را روشن کردم و به کناره‌ی بزرگراه رفتم. با سرعت خیلی کم می‌راندم. داریوش سلام کش‌داری کرد.

- سلام. باهوش شدی. از کجا فهمیدی منم؟ شماره آپارتمان جدیدمه. طعنه‌آمیز جواب دادم:

- چون فقط تویی که خروس بی‌محلّی و هر موقع عشقت بکشه زنگ می‌زنی. خندیدم و ادامه دادم:

- بی‌شعوری دیگه، خواب و استراحت دیگران حالیت نیست.

خواب از سر مهشاد پریده بود و بال‌بال‌زنان اصرار می‌کرد که داریوش را از حضورش مطلع نکنم. با آگاهی به‌طرف مهشاد سر تکان دادم و ادامه دادم:

- شانس آوردی دارم میرم دانشگاه.

بی‌مقدمه سر اصل مطلب رفت.

- ببینم این مهشاد کجاست؟ می‌خوام باهاش صحبت کنم. هرچی بهش زنگ می‌زنم جواب نمیده.

با ابرو به مهشاد اشاره کردم. با اخم و ترش‌رویی سر تکان داد و از صحبت‌کردن با داریوش امتناع کرد. گوشی را روی هولدر گذاشتم و اسپیکر را فعال کردم.

- باشه داریوش. بهش میگم باهات تماس بگیره.

مهشاد فحش‌های جالبی را نثار گوشی می‌کرد. از چندتا خروجی گذشته بودیم و فقط چند خیابان تا دانشگاه باقی مانده بود. حال مهشاد گرفته بود و برخلاف همیشه به برج‌های بلند این قسمت شهر توجهی نکرد.

با تمام شدن مکالمه‌ام با داریوش علت ترش‌رویی مهشاد را پرسیدم:

- حالا چرا جواب داریوشو نمیدی؟ عین مرغ سرکنده بود.

جوابش را حاضر و آماده در آستین داشت، منتظر بود تا چنین سؤالی را بپرسم.

- حرف اون نامردو زن. درست زمانی که بهش نیاز داشتم منو ول کرد. به اعتماد بابام خ-بیانت کرده. واقعاً دلم می‌خواد به بابا بگم تا حساب کار دستش بیاد. چیف که دلم براش می‌سوزه! منو ول کرد و حالا تو رفتی زیر بار

مسئولیت من.

لبخند رضایت لب‌هایم را پوشاند.

این‌همه ناراحتی و خشم به چهره‌ی همیشه شاد مهشاد نمی‌آمد.

- داریوش فامیلتونه؟

نگاهی به معنای فضولی موقوف انداخت.

- تو این طور فکر کن.

هر بار که این بحث را پیش می کشیدم، جواب درستی نمی داد. کنجکاو بودم ارتباط بینشان را کشف کنم؛ اما فهمیده بودم که باید از راه غیرمستقیم وارد شوم. از خروجی بزرگراه به سمت دانشگاه خارج شدم و بحث را عوض کردم.

- راستی صبحونه خوردی؟

با اضطراب خنده داری جلوی دهانش را گرفت.

- به خدا مسواک زدم. دهنم بو میده؟

قهقهه زدم. از وقتی سروکله‌ی مهنوش دوباره در زندگیمان پیدا شده بود اولین بار بود که از ته دل می خندیدم.
- نه بابا...

اطمینان خاطر دادم.

- دهنش بو نمیده. به قیافه و سابقه‌ت می خوره صبحونه نخورده باشی!

نفسی حاکی از آرامش کشید.

- خدا رو شکر! نه صبحونه نخوردم، گلوم چسبیده به هم. میشه دیگه حرف داریوشو نزنم؟

جمله‌ی چهارم کاملاً بی ربط بود. خودم را کنترل کردم تا نخندم.

راهنما زدم و کنار یک هایپرمارکت بزرگ نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم.

- کجا؟

چشمکی زدم.

- الان میام.

با یک پلاستیک شیرکاکائو و کیک برگشتم. با چهره‌ی کنجکاو مهشاد درحالی که دست به سینه نشسته بود

مواجه شدم. پلاستیک را دستش دادم. جست و جوگرانه تشکر کرد.

- وای مرسی چرا زحمت کشیدی؟ شیرکاکائو و کیک گرفتی؟

لحنش نیمه تصنعی بود. گوشی را از هولدر برداشتم؛ یک تماس از دست رفته و یک پیام صندوق صوتی از

مهنوش.

با استرس به مهشاد نگاه کردم. مشغول دیدزدن بیرون و خوردن شیرکاکائوهای بود. به تنها چیزی که فکر می کردم

این بود «نکنه مهنوش همه چیز رو لو داده باشه؟!»

راحله

چند روزی می‌شد که از او بی‌خبر بودم! فرهاد را می‌گویم. حتی چندباری هم دستم روی شماره تماسش رفت؛ اما هر بار وقتی به این فکر می‌کردم که علت تماس گرفتنم را چه بگویم پشیمان می‌شدم. گوشی را خاموش و آن را گوشه‌ای پرت می‌کردم.

زمستان نفس‌های آخرش را می‌زد و هوا هم رو به بهاری شدن می‌رفت. با پریسا مشغول پرسه‌زدن در کوچه پس‌کوچه‌های بازار شب عید بودیم. بوی عیدی و ماهی دودی! همان‌ها که در آخرین روزهای اسفندماه در گوشه‌وکنار خیابان بساط می‌کردند و من چقدر برایم سخت بود اگر سال کبیسه می‌بود؛ یعنی یک روز بیشتر و اسفند سی‌روزه.

آخر یکی نبود بگوید در آن 365 روز چه کردی که حال لنگ این یک روز هستی و آن قدر برای تحویل شدن سال عجله داری؟ خب این عطش سال نو و عیدی گرفتن برای زمان کودکی‌ام بود. این روزها و این سال‌ها خیلی وقت بود که برایم تکراری شده بودند و دیگر 29ام و 30ام اسفند با روز اول فروردین برایم فرقی نداشت! فرق آنجا بود که او بود و تفاوت درست میان فرق باز شده‌ی موهایش بود که هنگام عصبانیت عطر خاصی را در فضا پخش می‌کرد. آه حواست کجاست؟ چقدر بگویم منظورم فرهاد است؟ آری منظورم فرهاد بود. دیگر از آن راحله‌ی مغرور و گستاخ خبری نبود و در برابر چشم‌های این پسرک به اصطلاح شاگرد و پادوی حجره‌ی پدرم چنان رام و سربه‌زیر شده بودم که حتی خودم هم باورم نمی‌شد. چندباری هم به خودم نهیب زدم که بی‌خیالش شوم و به قول آقاجان «کبوتر با کبوتر باز با باز» ولی بی‌فایده بود. مگر نه اینکه کار دل، دلیل و منطق سرش نمی‌شد؟ پس یا باید قدم پیش می‌گذاشتم و به او ابراز علاقه می‌کردم و یا دست کم صبر می‌کردم تا او قدم پیش بگذارد. ای وای! چه قدم در قدمی شد. راستی نور امیدی در قلبم جرقه زد؛ می‌توانستم دلبری کنم، کاری که همه‌ی دخترها در این جور مواقع به آن دست می‌زنند.

قهقهه‌ای زد و با چشمان متعجب و دهان بازمانده‌ی پریسا که کفشی را برای نمونه پا می‌زد مواجه شدم.

- تو حالت خوبه راحله؟ معلومه داری با کی صحبت می‌کنی؟

شانه‌هایم را بی‌قید بالا انداختم و نگاهی به مغازه‌ی شیک و نقلی کیف و کفش تبریز انداختم. سرامیک‌های سفید و قفسه‌های عسلی و کفش‌هایی که ردیف به ردیف از بالا تا پایین چیده شده بودند و از چپ به راست و از راست به چپ، ضرب دری و اریب و... آه سرم درد گرفت.

- یه خرده باهات قدم بزن، ببینم بهت میاد یا نه؟

پریسا کیفش را روی میز صاحب مغازه گذاشت و خم شد و بندهای کفش را بست. سپس خرامان‌خرامان چند قدمی زد و نیش پسر شاگرد مغازه را باز کرد. برگشتم و چپ‌چپ به او نگاه کردم که از خجالت سرش را داخل گوشی

انداخت. پسرهای هیز آسمان جل! مثلاً می‌خواست بگوید ما را دید نمی‌زند. توی برجکش زدم وقتی که به پریسا گفتم:

- نه پری کفشاش خیلی دِمه شده. بیا بریم طبقه‌ی بالای پاساژ، طرح‌های به‌روزتری داره.
کیف پریسا را برداشتم و کفش‌ها را همان‌جا کنار در رها کردیم و بدون عذرخواهی بازوی پری را گرفتم و
کشان‌کشان از مغازه بیرون آوردم.
پسر: برو بابا شما مشتری نیستید.

پریسا به‌زحمت بازویش را از دستم خارج کرد و کیفش را روی شانه انداخت.
- معلوم هست تو چته راحله؟ از سر صبح که زدیم بیرون یا داری با خودت حرف می‌زنی یا بلندبلند می‌خندی و
چشم‌وابرو می‌ای.

از خجالت گر گرفتم و سرخ شدم. پس فروشنده به من مشکوک شده بود؟ به روی خودم نیاوردم و همان‌طور که
پله‌برقی ما را به طبقه‌ی دوم پاساژ منتقل می‌کرد پاسخ دادم:
- اصلاً تو به من بگو این چه مدل راه‌رفتن بود دختر؟ چرا هی قر می‌دادی موقع حرکت؟ اصلاً چرا جوراب نپوشیده
بودی؟

پریسا: وا چرا بهونه می‌گیری؟ من کی جوراب می‌پوشم موقع خرید؟ اصلاً خودت چرا جوراب نپوشیدی؟
راست می‌گفت؛ جوراب پوشیدن به هر دوی ما احساس خفگی می‌داد و به‌جز مدرسه و مراسم ختم انعام مامان سمیه
در مکان دیگری تن به این مزخرف‌های بوگندو نمی‌دادیم، حتی پارازینش را.
طبقه دوم مانتوفروشی بود و کافی‌شاپ. گفتم مدرسه یاد کنکور افتادم. امتحان‌های نهایی نزدیک بود و من دربه‌در
به دنبال معلم خصوصی برای درس‌های ریاضیات و فیزیک بودم؛ اما دریغ از یک معلم به درد بخور. من دیر به فکر
افتاده بودم و همه‌ی خوب‌ها وقتشان پر بود.

با این حال به محمدمین سپرده بودم که کسی را برایم پیدا کند؛ حتی اگر مرد بود. راضی کردن آقا جان را هم به‌جان
خریده بودم. 25 درصد تأثیر معدل در کنکور سال بعد چیزی نبود که بشود به آسانی از آن گذشت.
پریسا خسته شد و روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی کافی‌شاپ سالن نشست.

- من دیگه حوصله‌م سر رفته راحله. بیا یه چیزی بخوریم؛ از صبح تا حالا منو عین گوسفند گرسنه و تشنه آوردی
بیرون. بابا به حیوون هم قبل از اینکه سرشو ببرن آبی غذایی چیزی میدن. نمی‌خوای ما رو یه چیزی مهمون کنی؟
از لحن حرف‌زدنش خنده‌ام می‌گرفت. با اینکه کامران‌خان از نظر اوضاع مالی چیزی کمتر از ما نداشت؛ اما
بچه‌هایش اصلاً اتوکشیده و تیتیش‌مامانی بار نیامده بودند؛ هم پریسا و هم داریوش، هر دو به اندازه‌ی خودشان
بودند و می‌توانستند گلیمشان را از آب بیرون بکشند. حتی همان مهسای فسقلی خیلی تیز و تخس بود و به قولی

بچه کاسب بود. برعکس ما که همیشه آقا جان هوایمان را داشت و نمی گذاشت آب در دلمان تکان بخورد؛ کامران خان بچه را آزاد می گذاشت تا با مشکلات دست و پنجه نرم کند. کارتم را از کیف در آوردم و روی میز گذاشتم.

- به خدا من هم خسته‌م، حوصله ندارم برم در آب میوه‌فروشی و با پسر سر و کله بزنم. چشمکی حواله‌اش کردم و موهایم را که از زیر مقنعه بیرون زده بودند عقب زدم.

- قریون دستت پری خودت زحمتشو بکشه. دست خودتو می‌ب*وسه. پرید و لپم را کشید و کارت را برداشت.

- تو کارتو بده بعدش امر کن بمیر من می‌میرم. قریون بنده کیفتم، تا پول داری رفیقتم.

غش غش خندیدم و از پشت به پریسا که با سرخوشی وصف‌نشدنی‌ای به طرف آب میوه‌فروشی می‌دوید نگاه کردم. یک بار دیگر گوشی‌ام را در آوردم و تلگرامش را چک کردم. آخرین بازدیدش برای آخرین دیدارمان بود، یک هفته پیش و من از همان موقع از او بی‌خبر بودم.

پری با دوتا شیرپسته‌ی معرکه برداشت و کارت را به طرفم سر داد.

- بزن تا روشن شی راحله. بخور مال باباته!

به لحن حرف‌زدنش چشم‌غره‌ای رفتم که لیوانش را هورت کشید.

- جون به این صدا. با روح و روان آدم بازی می‌کنه لامصب.

سرم را به نشانه‌ی تأسف تکانی دادم و با نی شروع به هم زدن لیوان خودم کردم.

پریسا شکلکی از خود در آورد.

- مثلاً می‌خوای بگی من هنوز بچه‌م و بزرگ نشدم و کی می‌خوام بزرگ بشم؟ باشه بابا تو مادر بزرگ. تو اصلاً جات تو بهشت، خوبه؟ تو فقط بده بخوریم، هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای...

چشم‌هایم از تعجب بازمانده بود که ادامه داد:

- منظورم خوراکی بود عشقولی. حالا بخور تا از دهن نیفتاده. بخور خره، مال باباته!

بی‌توجه به چرت‌وپرت‌گویی‌هایش شیرپسته‌ام را با آرامش هم زدم و با نی نوشیدم و ته‌مانده‌ی لیوانم را کنار گذاشتم؛ اما پریسا طاقت نیاورد و از نیمه‌ی راه، نی را بیرون انداخت و لیوانش را یک‌نفس سرکشید و آروغ جانانه‌ای زد و گفت:

- ای جانم!

- بی‌فرهنگ!

دست‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گوشی‌اش را چک کرد.

- به جان راحله که می‌خوام دنیات نباشه خودت می‌دونی که من مشکل معده دارم. اگه آروغ نزنم نفخ می‌کنم اصلاً.

کم کم برق‌های کافی‌شاپ خاموش می‌شد و این یعنی ساعت کاری پاساژ به پایان رسیده بود. نگاهی به ساعت انداختم که دوازده را نشان می‌داد و حرف پریسا را قطع کردم.

- ساکت شو داری حالمو به هم می‌زنی پری.

پلاستیک‌های خرید را برداشتیم و باعجله راه خروجی پاساژ را پیش گرفتیم.

پریسا: میگما راحله، تو از این فرهاد خبر نداری؟

بدنم سرد شد و دست‌هایم یخ کرد. اگر تابلو نبود شاید حتی قدم‌هایم نیز سست می‌شد؛ اما نمی‌خواستم جلوی او

کم بیاورم، مخصوصاً که کمابیش از احساسش نسبت به فرهاد خیر داشتم.

- چیه حالا نگرانشی؟ نکنه دلت براش تنگ شده؟

همان‌طور که کادوهای خرید را بررسی می‌کرد که چیزی از قلم نیفتاده باشد ادامه داد:

- دل‌تنگیو که دورش یه خط قرمز بکش، از همونایی که تو مجلسا به لبات می‌مالی. فقط یه خرده نگرانشم. آخه

کلاً یه هفته‌ای هست با داریوش هم ندیدمش!

این بار صدای ضربان قلب من به گوش می‌رسید. آن قدر بلند بود که هر لحظه می‌خواست تشنه‌ی رسوایی مرا از بام بیندازد.

- هر جا هست ان‌شاءالله خوش باشه. من خودم یه سر دارم و هزار سودا. دیر بجنبیم امتحان نهاییو که خراب کردیم

هیچی؛ کنکور و هم تر می‌زنیم!

از لحن حرف زدنم خوشش آمد.

- آ باریکلا راحلِ بابا. تر می‌زنیم نه، قهوه‌ای می‌کنیم خوشگل تره.

روی شانه‌اش کوبیدم.

- خفه شو بی‌شعور.

دوباه لپم را کشید و ادامه داد:

- بی‌شعور نه... بگو دست‌شویی.

غش‌غش خندیدیم و از پاساژ خارج شدیم.

ساعت از دوازده گذشته بود و از تاکسی و اتوبوس خبری نبود. می‌ماند یک چندتا ماشین شخصی که اعتمادی بهشان نبود و یکی در میان معتاد از آب درمی‌آمدند. مامان سمیه هم پشت بند هم زنگ می‌زد و ناله و نفرین

می کرد که اگر آقاچانت امشب زود می آمد، تکه‌ی بزرگت گوشت بود. آقاچان و پسرها به خاطر حساب و کتاب آخر سال تا دیروقت در حجره می ماندند و من و پریسا هم از فرصت سوءاستفاده می کردیم و برای خرید به دل شب‌های زیبای تهران می زدیم.

اما این یکی دیگر خیلی زیبا شده بود. آن قدر که دیگر همه جا تاریک شده بود و دل آدم را می زد. جرئت زنگ زدن به آقاچان و محمدامین را نداشتم؛ چون می دانستم اگر جریان را بفهمند حسابم را می رسند و به علاوه از شب‌گردی‌های شب‌های بعد خبری نبود.

پس باید دنبال یک آدم معامله‌گر می گشتم، کسی که بند را پیش آقاچان و محمدامین آب ندهد. پریسا چندباری داریوش را پیشنهاد داد؛ اما من قبول نکردم. نمی خواستم آتو دستش داشته باشم، به خصوص که حالا پا پیش گذاشته بود و خواستگارم شده بود. ناخودآگاه به محمدسبحان زنگ زدم که باز هم مامان سمیه برداشت و دوباره فحش داد و گفت:

- محمدسبحان با فرشاد رفتن گشت بسیج و موبایلشو تو خونه جا گذاشته.

از آزادی بی‌قیدوبند پسرها و در قفس بودن ما دخترهای هرچند سن بالاتر از آن‌ها حرصم می گرفت. هرچند آن موقع بچه بودم و دلیل این خیرخواهی را نمی فهمیدم.

این بار شماره‌ی فرشاد را گرفتم تا محمدسبحان را پیدا کنم. این دوتا پت‌ومت هر جا که بودند باهم می چرخیدند و اگر سر یکی را می گرفتی به دم دیگری می رسیدی. اما برنداقت.

دوباره زنگ زدم. سه باره زنگ زدم. بی‌فایده بود. تماس را قطع کردم و موبایل را در جیب مانتوی زرشکی‌ام که آن را با شالم ست کرده بودم انداختم.

- ولش کن پری. تا کسی تلفنی می گیریم.

دوباره گوشی را درآوردم تا اینترنتم را فعال کنم که ناگهان فرشاد زنگ زد. موبایل از دستم کف آسفالت خیابان پرت شد.

- خاک بر سر چلاق پسرندیده‌ت بکنم! حالا خوبه فرشاده.

خم شدم و گوشی را برداشتم.

- خفه شو بی‌شعور. از دستم پرت شد.

دکمه‌ی سبز اتصال را زدم و گفتم:

- جانم؟

- بفرمایید راحله خانم؟

خنده‌ام گرفت! بسیجی پیرو خط امام چه مؤدب شده بود.

- آقافرشاد همیشه گوشیه بدید به محمدسبحان اگه امکانش هست؟ آخه گوشیش رو نبرده و...
نگذاشت حرفم تمام شود.

- من فرهادم راحله خانم، امرتونو بفرمایید؟
این بار چشمانم سیاهی رفت. لعنتی خودش بود. چقدر این دو برادر صدایشان شبیه به هم بود. یک بار دیگر برای
اطمینان شماره را چک کردم.
- اما من شماره‌ی فرشادو گرفتم.
لبخندش از این پشت هم مشخص بود.
- حالا اگه من جواب بدم اشکالی داره؟
پریسا بال بال می زد تا قضیه را به او هم بگویم. دستم را روی دهانه‌ی موبایل گذاشتم و آرام لب زد:
- فرهاده.
مثل دیوانه‌ها با انگشت اشاره آسمان را نشان می داد و خدا را شکر می کرد.
- می دونستم خدا دوستمون داره.
فرهاد: فرشاد هم گوشیشو جا گذاشته. مثلاً امشب عملیات سری داشتن و از بردن وسایل الکترونیکی محروم بودن.
تشکری کردم و خواستم گوشی را قطع کنم که ادامه داد:
- مگه خونه نیستید راحله خانم؟
پریسا مثل کنه خودش را به من چسبانده بود و گوش می داد.
- ا...
پریسا بالاوپایین می پرید.
- د بگو نیستیم لامصب، بگو گیر کردیم.
- راحله خانم صدای منو دارید؟
پریسا شیرجه زد و موبایلم را قاپید.
- سلام آقافرهاد. من و راحله برای خرید اومده بودیم بیرون. یه خورده طول کشید. اینه که تاکسی گیرمون نمیاد.
حرف‌های فرهاد را نمی شنیدم و چشم‌هایم روی صورت کشیده و استخوانی، ابروهای گرد و شال کرمی پریسا
خشک شده بود.
- فقط یه خواهشی! اگه میشه حاج کاظم و آقا محمدامین...
این بار گوشم را به موبایل چسباندم.
- بله متوجهم. نگران نباشید. شما فقط آدرسو برام پیامک کنید.

پریسا تشکری کرد و گوشی را قطع کرد.

- بیا بگیر. کاری داشت دختر؟ دو ساعته داری پشت گوشی من و من می‌کنی! انگار می‌خواهی خواستگاری کنی از من.
حالا آدرسو برایش پیامک کن.

آب گلویم را به زحمت قورت دادم.

- کجا بود پری؟ خونه بود؟

- آره فکر کنم. داشت فوتبال نگاه می‌کرد. صدای مزخرف فردوسی پور می‌موید.

همه چیز مشکوک بود. از این رفتارش تعجب کرده بودم؛ نه به آن کادو دادن و کارت پستال فدایت شوم و نه به این طاقچه بالا گذاشتن هایش. اصلاً چطور او در حجره نبود؟ نکند با آقا جانم حرفش شده است و دیگر به حجره نمی‌رود؟ فقط لحظه شماری می‌کردم بینمش و زیر پوستی از ماجرا باخبر شوم.

مهشاد

از اول هم بهش مشکوک بودم. اولین بار که از اتاق فرشاد بیرون آمدم و آنجا دیدمش حدس می‌زدم که باید قضیه‌ای در کار باشد. فکر کردند خیلی زرنگند و می‌توانند مهشاد سه‌سوت را بیچانند. از همان اول توی کار این دو برادر سرک می‌کشید.

در ردیف آخر کلاس پشت سر فرشاد و مکس نشسته بودم که زیاد جلوی چشم استاد دیبا نباشم. به جو متفاوت کلاس‌های اینجا عادت کرده بودم. استاد دیبا، استاد مشترک درس طراحی داخلی من و فرشاد بود. چیدمان کلاس شبیه آمفی‌تئاتر بود، البته در مقیاسی کوچک‌تر میز و صندلی‌های سفید و نو به صورت نیم‌دایره به دور میز استاد چیده شده بودند و فقط یک راه باریک برای رد شدن افراد بینشان بود. هوای کلاس گرم شده بود و شوفرها با قدرت کار می‌کردند؛ اما جرئت نداشتم پالتویم را در بیاورم؛ چون قطعاً توجه مهربانان را جلب می‌کرد. هوای بیرون برفی و بارانی بود، با این حال دوست داشتم که تا آخر هفته وضعیت هوا تغییر کند؛ چون با این وضع بعید بود که اولین جشن هالووینم به خوبی برگزار شود.

با مداد نوک‌تیزی که صبح با تراش رومیزی تیز کرده بودم روی دفترم ابرو می‌کشیدم. باید زودتر می‌فهمیدم؛ مخصوصاً که بعد از مریض شدنش به مجتمع ما اسباب کشی کرد.

مهربانان با خستگی دست به کمرش گرفته بود و روی تخته هوشمند مطالبی می‌نوشت. مکس بدون اجازه حرف زد:

- استاد اتفاقی افتاده؟

مهربانان برگشت و خندید.

- نه پسر، پیریه و هزار دردسر.

دوباره به سمت تخته هوشمند برگشت، این بار فرشاد لب باز کرد:

- اما برای ما مثل دختر هجده ساله می‌مونید.

کل کلاس روی هوا رفت و دست استاد روی تخته خشک شد. شانه‌هایش تکان می‌خورد، می‌خندید؛ ولی به سمت کلاس برگشت. دستش را بالا برد تا بچه‌ها ساکت شوند. وقتی برگشت لبخندش محو شده بود. چهره‌ی زیبایی داشت. الان که دقت می‌کردم بی‌شبهت به چهره‌ی فرشاد نبود. پوست سفید گندمگون و بینی متوسط و نوک تیز و سربالا، چشمان درشت و کشیده‌اش با خط چشم درشت‌تر به نظر می‌رسید و رژ نارنجی کم‌رنگی روی لب‌های نازکش را پوشانده بود. فکر کنم لب‌های فرشاد به پدرش رفته بود. کت و دامن کوتاه سرمه‌ای و رسمی‌ای که پوشیده بود با کفش‌های پاشنه سه‌سنتی‌اش، درجه‌ی استادی یو.سی.ال.ای را برآزنده‌اش می‌کرد. ولی شباهتی به فرهاد نداشت، همیشه فرشاد را پسرش خطاب می‌کرد و کاری به فرهاد نداشت. این واقعاً عجیب بود. باید سر از کار این سه نفر درمی‌آوردم.

پشت صندلی‌اش نشست و به تخته هوشمند اشاره کرد.

- بچه‌ها این اصولو همه متوجه شدید یا لازمه باز هم توضیح بدم؟

همه سر تکان دادند. فرشاد خمیازه‌ای کشید و دوباره صحبت کرد:

- استاد شما هم توی جشن هالوین دانشگاه شرکت می‌کنید؟

سرش دقیقاً جلوی دستم بود. اگه خودم را کنترل نکرده بودم حتماً پس کله‌اش زده بودم. مهرنوش با کمال پررویی جواب داد:

- اگه کسی دعوتم کنه حتماً.

فکر کنم چهره‌ی فرشاد سرخ شده بود؛ چون مهرنوش بعد از چند لحظه با پوزخند ادامه داد:

- حالا چرا انقدر سرخ و سفید شدی؟ فکر کنم حالت زیاد خوب نیست.

فرشاد سری تکان داد، مهرنوش اضافه کرد:

- بهتره بلند شی بری صورتتو بشوری.

ساعت آخر کلاس‌های آن روز بود و همه خسته بودیم. مخصوصاً من از همه بیشتر؛ چون باید هشت-نه ساعت

تمام هدفون به گوشم می‌زدم و جملات انگلیسی‌ای را که اساتید محترم بلغور می‌کردند ترجمه می‌کردم.

مهرنوش دیبا چهره‌های تک‌تک بچه‌ها را از نظر گذراند.

- می‌بینم که همگی دیشبو تا پاسی از شب به خوش‌گذرونی مشغول بودید و حالا که ساعت آخره با چشمای

پف کرده سر کلاس حاضر شدید.

همه و ریزخندی بین همه ایجاد شد. دیشب خود مهنوش هم توی مهمانی بچه‌های دانشگاه شرکت کرده بود، هیچ‌کس باورش نمی‌شد این خود مهنوش دییاست.

یک لحظه دلم به حال خودم سوخت؛ حداقل فرشاد یک مادر داشت، یک مادر شاد و جوان و سرحال؛ اما من چه؟ اصلاً نمی‌دانم مادرم کیست و چه کاره است و کجاست؟ پدرم هم که...

تا به یاد بابا افتادم نفس عمیقی کشیدم و نتوانستم جلوی جاری شدن چند قطره‌ی اشکم را بگیرم.

فکر جدیدی جایگزین غصه‌ی خانوادگی‌ام شد. چه فایده داشت که فرشاد مادر داشته باشد؛ ولی او را نشناسد. فکر

جنون‌آمیزی تمام ذهنم را درگیر کرده بود. «من که می‌دونم مادر فرشاد کیه باید حتماً بهش بگم.»

با این فکر انرژی جدیدی بهم تزریق شد، چند بار سر جابم وول خوردم؛ اما فکر بعدی که به ذهنم رسید تمام

انرژی‌ام را گرفت. «فرهاد، اگه فرهاد بفهمه من گفتم پوستمو می‌کنه.»

مدادم را زیادی روی کاغذ فشار دادم. گرمای شدیدی به‌سمتم هجوم آورده بود. دلم می‌خواست همه‌ی لباس‌هایم را

دریباورم. با کلافگی فکر کردم «گور بابای فرهاد! اصلاً به چه حقی نمی‌ذاره مادر و پسر همدیگه رو ببینن؟!»

تصمیمم را گرفتم، من فرشاد را روشن می‌کنم و بند را آب می‌دهم؛ اما قول می‌گیرم که چیزی به روی فرهاد

نیاورد.

اسم خودم را که از زبان مهنوش شنیدم، هول شدم و مدادم را رها کردم. چند سانت روی میز قل خورد، با شتاب

آن را گرفتم.

- خانم مهشاد مهرگان. معلوم هست کجایی؟ چندبار صدات کردم.

- بله استاد شرمنده داشتیم صحبت‌های قبلیتونو مرور می‌کردم.

و به هدفون توی گوشم اشاره کردم. عجب دروغ باپرستیژی گفتم. سرش را تکان داد. فکر کنم متوجه نگاه‌های

مشکوکم به فرشاد شده بود؛ چون این بار گفت:

- بعد از کلاس صبر کن باهات کار دارم.

سرم را به نشانه اطاعت کج کردم.

- بله حتماً.

به ساعت نگاه کردم، هنوز یک ربع به پایان کلاس مانده بود. مغزم کشش نداشت و تمام برگه‌ام را از خط‌خطی و

ابرو و اسم خودم، به زبان‌های مختلف پر کرده بودم.

مهنوش به ادامه‌ی تدریسش پرداخت؛ ولی فرشاد و مکس در حال صحبت با ایما و اشاره بودند. هرازگاهی به سمت

من سر بر می‌گرداندند تا با آن‌ها همکاری کنم؛ اما حوصله نداشتیم. طوری نشان می‌دادم که انگار در حال یادداشت

حرف‌های مهنوشم؛ اما خودم می‌دانستم که فقط صفحه‌ام را با مداد خط‌خطی می‌کنم.

صبر مهنروش ته کشید.

- آقای رادمهر شما چند سالتونه؟

فرشاد شانه بالا انداخت.

- ۲۳-۲۴.

س- عینه‌اش را سپر کرد و با نیشخند ادامه داد:

- چطور استاد؟ خیلی مشخصه سنم بالاتر از بقیه‌ست؟

مهنروش جواب داد:

- آخه این درس برای ورودیای جدید دانشکده‌ست. گویا شما مجبور شدی این درسو با درسای مربوط هم‌نیاز کنی!

فرشاد آب دهانش را قورت داد.

- نه استاد کی گفته؟ من این واحدو ترمای اول حذف کردم. منتظر بودم استادی مثل شما تشریف بیاره تا اساسی و

اصولی این درسو یاد بگیرم.

همه لبخند نیمه‌پنهانی بر لب داشتند و با این مکالمات روحیه شادتری برای ادامه‌ی گوش دادن به درس پیدا می‌کردند. بالاخره بعد از چند دقیقه اتلاف وقت، مهنروش دست از عذاب‌دادن ما کشید و پایان کلاس را اعلام کرد.

همه در حال بیرون رفتن بودند. فرشاد و مکس کت‌های مشکی‌شان را به دست گرفته بودند و با اشاره گفتند که دم

در کلاس منتظرم می‌مانند. وسایلم را بدون مرتب کردن توی کوله‌ام ریختم و به سمت میز مهنروش پیش رفتم.

دست از تیپ جدیدم برداشته بودم، چکمه‌ها را توی کمد گذاشته و سراغ کتانی‌ها و شلوار لی محبوبم برگشته بودم.

مهنروش دیبا با صبر و حوصله‌ی زیاد در حال جمع و مرتب کردن وسایلمش بود. جاعینکی تخم‌مرغی‌اش را به

همراه خودکار و دفترو دستکش توی کیف گذاشت.

کارش که تمام شد، لب باز کردم.

- بله استاد با من امری داشتید؟

از زیر عینکش من را زیر نظر گرفته بود.

- می‌تونم بپرسم تا نیمه‌شب با فرشاد رادمهر کجا سیر می‌کنید که این قدر دیر برمی‌گردید؟

می‌دانستم از پنجره‌ی خانه‌اش، بیرون رفتن ما را زیر نظر می‌گیرد و حواسش به کارهای ما هست.

به خودم اطمینان دادم. «جرئت نمی‌کنه به فرهاد بگه، نمی‌خواد خودشو توی چشم فرشاد بد جا کنه.»

چشمانم را ریز کردم و سرم را حرکت دادم.

- نگران نباشید استاد حواسمون به درس هست.

مهنروش با دستان کشیده و ناخن‌های براقش روی میز فشار آورد.

- من دوست دارم دانشجویهای ایرانیم همیشه جزء ممتازا باشن، نه اینکه تحت تأثیر محیط هیجانی اینجا قرار بگیرن.

ابروهایم را با ناباوری ساختگی بالا بردم و کنایه زد:

- واقعاً؟ فکر می‌کردم بیشتر نگران فرشادید تا من.

رنگ مهرنوش پرید، عصبی پرسید:

- یعنی چی؟ متوجه منظورت نمیشم!

گوشی‌ام در حال زنگ خوردن بود. به نام تماس گیرنده نگاه انداختم، بابا بود. اتصال را برقرار کردم و به گوشی

اشاره کردم و با صدایی آهسته به مهرنوش فهماندم.

- بابامه.

بدون خداحافظی و تنها به دست تکان دادن اکتفا کردم و از کلاس بیرون رفتم. برایم مهم نبود که رفتارم را

گستاخانه تلقی کند. فرشاد و مکس طبق عادت کنار در منتظر بودند، با فاصله از آنها ایستادم.

زلف‌های جلوی صورتم را که از کش بیرون زده بود، می‌کشیدم و دور انگشتم تاب می‌دادم. بالاخره جواب دادم:

- سلام باباجون. چه خبرا؟ خوبی؟

فرشاد نزدیک شد. دستم را بالا بردم و با اخم متوقفش کردم و زیر لب ادا کردم:

- بابامه.

- سلام دختر، چرا سراغی ازم نمی‌گیری؟ نمیگی پدر پیرت دل تنگ میشه.

توی دلم گفتم:

- حتماً شما که یه سر و هزار سودا داری، برای مهشاد بدبخت که تازه از شرش راحت شدی دلت تنگ میشه.

زلف مویم از دستم دررفت، این بار پشت گوشم را خاراند.

- به خدا باباجونم سرم خیلی شلوغه، درسامون زیاده. وقت نمی‌کنم.

- ای بابا دختر حتی پنج دقیقه هم وقت اضافه نمیاری؟ حالا اینا رو ول کن. داریوش خوب بهت رسیدگی می‌کنه؟

برات کم نمی‌ذاره که؟ کتاب و دفتر کم و کسر نداری؟

برای یک لحظه نزدیک بود که دهانم را باز کنم و پته‌ی این داریوش بی‌چشم‌ورو را روی آب بریزم؛ اما زندگی کنار

فرشاد و فرهاد برایم عالی بود، مخصوصاً که فوضول بودم و تا سر از کار این دو با مهرنوش در نمی‌آوردم آرام

نمی‌نشستم.

- باباجونم همه‌چی عالیه. مرسی گذاشتی پیام اینجا. آجی خانم چی کار می‌کنه؟ خیلی وقته باهاش حرف نزد.

بابا خندید، خوشش آمد که سراغ خواهرم را گرفتم.

- همه شون خوبن دختر، سلامتو می‌رسونن. آبجیت هم دلش برات تنگ شده، فعلاً داره کارای کارخونه رو انجام میده.

اما من که سراغ همه را نگرفته بودم و او این‌طور جواب می‌داد، این هم از سیاستش بود! هیچانم را ابراز کردم، واقعاً یک لحظه دلم برای خواهرم تنگ شد.

- بابا بیهو نیام بینم شوهرش دادی و بهم خبر ندادی.
بابا خندید.

- پدرسوخته رو بین چه دلبری می‌کنه. نگران نباش اول از همه از تو اکیو می‌گیرم.
یاد مکالمات کلیشه‌ی فیلم‌های ایرانی افتادم. دقیقاً حال و روز من و بابا هم همان جور شده بود، دیالوگ تکراری فیلم را ادا کردم.

- خدا نکنه باباجونم...

دهانم را باز کرده بودم که حرف بعدی را بر زبانم جاری کنم که فرشاد و مکس با مسخره‌بازی درحال دور شدن دیدم. به دنبالشان راه افتادم. گوشی کنار گوشم بود.

- بابا ببخشید چند لحظه حواسم پرت شد.
سریع دروغی از خودم ساختم.

- دارم از سرویس جا می‌مونم برای همین...

حرفم را نیمه گذاشت صدایش خشن شده بود.

- برو به سرویس برس، دلم نمی‌خواد دخترم تا نیمه‌های شب، ویلون و سرگردون تو خیابون تنها باشه. برو خداحافظ.

دلم برایش سوخت و تنها به این دو کلمه اکتفا کردم.

- دوستت دارم بابا!

گوشی را قطع کردم و توی کوله‌ام انداختم. با مشت توی کمر هردویشان کوبیدم.
مکس با ترش‌رویی مرا نگاه کرد.

- چقدر وحشی‌ای تو. یه ذره مهربون باش، مثلاً دختری. تقصیر ماست که امشب می‌خواستیم بپریمت کنسرت انریکه.

جیغ زدم و با خوش‌حالی بغ*لش کردم.

- واقعی؟

به فرشاد نگاه کردم، منتظر تأییدش بودم. با خنده و تکان دادن سرش تأیید کرد.

- آره خل وچل. مهنوش چی کارت داشت؟
دو طرف لب‌هایم را پایین آوردم و دندان‌هایم را به هم چسباندم و بقیه‌ی اجزای صورتم را با شانه‌هایم بالا بردم.
- هیچی بابا، داشت فوضولی می‌کرد. آمارمونو داشت شبا می‌ریم بیرون. می‌خواست بدون کجا می‌ریم.
فرشاد یخ کرد.
- نکنه به فرهاد بگه ما آخر شبا باهم بیرون می‌ریم. این زن عوضی آخرش کار می‌ده دستمون.
خندیدم و روی شانه‌اش زدم و الکی گفتم:
- تنرس بابا! ازش قول گرفتم که نگه به خان داداشت.
چشمک زدم.
- ازش آتو دارم. نپرس چیه؛ چون نمی‌گم.
خوشم می‌آمد که سریع بی‌خیال می‌شد. رو به مکس کرد و دستانش را به معنای هماهنگی بالا آورد.
- پس برنامه امشب، کنسرت انریکه، ساعت ده.
هرسه مشت‌هایمان را بالا آوردیم و به هم کوبیدیم و به اصطلاح فیست بامب کردیم. حس من به آن‌ها مثل دو دوست بود. مطمئنم آن‌ها هم همین حس را داشتند؛ چون اگر غیر از این بود حتماً تا الان فهمیده بودم.
کلاه‌هایمان را روی سر گذاشتیم و سه‌تایی از سالن گرم وارد سرمای آخر پاییز لس‌آنجلس شدیم.

همه با صدای بلند موزیکی که توی سالن پخش می‌شد خودشان را تکان می‌دادند. سالن خیلی بزرگی بود، لامپ‌ها خاموش و روشن می‌شدند و تشخیص اینکه دیوارها مشکلی‌اند یا سرمه‌ای مشکل بود. تمام سقف با لامپ‌های ریز و براقی پوشیده بود که اگر واقعاً هوای شهر آن قدر آلوده نبود، آدم فکر می‌کرد زیر آسمان خدا ایستاده.
موزیک توی سالن پخش می‌شد. هنوز به خوبی مکس نمی‌رقصیدم؛ اما تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم تا بتوانم پابه‌پایش برقصم.

مارتین استوارت سیه‌چرده که یکی از پسرهای ورزشکار دانشگاه بود، با یک دختر بلوند جوری می‌رقصیدند که انگار خدا از ازل آن‌ها را این قدر هماهنگ آفریده است. رقص من در برابر آن‌ها فقط تکان دادن خودم بود.
بی‌خیال شدم و با فرشاد توی جمع شلوغ وسط رفتیم تا جای خودمان را پیدا کنیم، مکس را گم کرده بودیم.
از رقصیدن ناهماهنگ خودم و فرشاد دیوانه‌وار می‌خندیدم. فرشاد مثل دیوانه‌ها مسخره‌بازی درمی‌آورد و با آهنگ در حال پخش دهه شصتی می‌رقصید و سه‌تایی‌اش را می‌لرزاند. من هم از خود بی‌خود شده بودم و به شدت از او پیروی می‌کردم. دور از جان شما مثل دوتا میمون شده بودیم که دارند خودنمایی می‌کنند.

به خاطر کنسرت انریکه مجبور شده بودم که چکمه‌هایم را دوباره از توی کمد در بیاورم و با لباس‌های جدیدی که خریده بودم راهی سالن کنسرت بشوم.

موزیک قطع شد. با پخش شدن صدای پسر خوشگل و فیتنسی که به‌عنوان مجری حاضر بود، جمعیت ساکت شد. از حرف‌هایش چیز زیادی نمی‌فهمیدم؛ چون خیلی سریع صحبت می‌کرد و من هم گوشی مترجم نداشتم و فقط وقتی نام انریکه آیگلیسیاس را بر زبان آورد، من هم همراه جمعیت جیغ شادی کشیدم و بالاوپایین پریدم. دو-سه ردیف با سن فاصله داشتم. دوربین‌های فیلم‌برداری بین جمعیت کاشته شده بود. انریکه با یک ورود جنجالی شروع کرد و مثل اغلب مواقع با موزیک خاصش سلام کرد. ال‌ای‌دی پشت سرش متن‌ها را می‌نوشت.

انریکه تیپ همیشگی‌اش را داشت، شلوار و تیشرت توسی-خاکستری و کلاه لبه‌دار همیشگی.

روشن و خاموش شدن لامپ‌ها مسحورکننده و کاملاً هماهنگ با موزیک بود و همه را از خود بی‌خود می‌کرد. نوازنده‌ها به‌شدت هیجانی و پرانرژی می‌نواختند و گیتار و گیتار بیس‌هایشان با بدنشان بالاوپایین می‌رفت. کمتر دستی بود که بالا نمی‌رفت و کمتر بدنی بود که تکان نمی‌خورد. واقعاً احساس در تک‌تک حرکاتش لمس می‌شد. همه به هیجان آمده و احساسی بودند. با هر قسمت از متن آهنگ به‌نحوی میکروفن و دسته‌اش را در آغوش می‌گرفت و با تمام شدن قطعه‌اش بالاوپایین می‌پرید تا هیجانش را خالی کند. از سه جهت جلو می‌آمد و به طرفدارانش که اغلب دختران جوان هم‌سن من بودند نزدیک می‌شد.

یک لحظه حواسم به تنه‌ای که فرشاد بهم زد پرت شد. دوباره حرکت دهه شصتی و کاملاً نامتناسب با آهنگ را شروع کرده بود. از نظر من حرکات دیوانه‌وار فرشاد در آن جمع چند هزار نفری جذاب‌تر از بالاوپایین پریدن سایرین و حتی خود انریکه بود. دیگر به اجرای آهنگ توجه نداشتم و توی رقص نور فوق‌العاده‌ای که فضا را جلا می‌داد، تمام توجهم به فرشاد بود. گاهی با او همراهی می‌کردم. کم مانده بود روی زمین پهن شوم که مکس با چندتا بطری نوشیدنی مختلف نزدیک شد. برایش دست تکان دادم که با خنده برایم سر تکان داد. فرشاد در حال خودش نبود و به اصطلاح نخورده مسکت بود.

مکس با یک پس‌گردنی فرشاد را به زمان حال برگرداند. دستم را به شانه‌ی مکس گرفتم و هنوز می‌خندیدم. با خوندن اسم نوشیدنی‌ها چشمانم گرد شد و با شتاب همه را از دست مکس قاپیدم و مثل معشوقی که پس از سال‌ها به عشقش رسیده آن‌ها را در آغوش گرفتم.

- خدایا شکر منو از قفسی که داشتم آزاد کردی! درود بر آزادی! هو...

فرشاد بطری‌ها را با حرکتی سریع از چنگم درآورد. خیز برداشتم تا آن را پس بگیرم که خودش را کج کرد و بازوهای بزرگش را جلویم قرار داد و به مکس رو کرد.

- مکس تو حتی از این هم عقلت کمتره!

به من اشاره کرد و دوباره به مکس رو کرد.

- نمیگی با یه قلب از اینا ممکنه قاتی کنه و کنسرتو به هم بریزه؟

مکس جوابی نداد. از دست فرشاد و سکوت مکس حرصی بودم، سه‌سینه‌ام را سپر کردم.

- پیش خودت راجع به من چی فکر کردی؟ که با یه دختر بچه‌ی ناز و مامانی و سوسول طرفی؟

دستم را دراز کردم بطری را لمس کردم.

- رد کن بیاد چاقال. می‌خوام بهت نشون بدم جنبه‌م چقد، عمراً از خود بی‌خود شم. روتو کم می‌کنم. از تو گولاخ‌ترم هست، بچه گولاخ بورلی هیلز!

فرشاد هنوز با بازوهای کلفتش نوشیدنی‌ها را محصور کرده بود و نمی‌گذاشت حتی انگشتم یکیشان را لمس کند. سرش را تکان داد و غش‌غش خندید.

- برو بچه‌جون، برو هنوز خیلی مونده تا به ما برسی.

مکس چیزی در گوشش زمزمه کرد که باهم خندیدند و حس کل‌کل را در من قوی‌تر کرد و تلاشم را برای پس‌گرفتن بطری‌ها با مشت و لگد زدن به فرشاد شروع کردم و با صدای ترکیبی موزیک انریکه و جمعیت و با هر کلمه ضربه وارد می‌کردم.

- همین مونده... تو برای من... بزرگ‌تری کنی... بدش... به من...

خوشبختانه جواب داد، فرشاد حصار بازوهایش را باز کرد.

- باشه بابا قبول، بگیرش. فقط زیاده‌روی نکن که کار دستمون ندی. حوصله‌ی دردرس ندارم، اومدیم یه شب تعطیل حال کنیم.

بطری را گرفتم؛ اما در آن را باز نکردم. سعی کردم تمرکز کنم تا به یاد بیاورم که حرفه‌ای‌ها چطور بطری را به دست می‌گیرند. روی پای راستم تکیه کردم، در بطری را با دقت و زور زیاد باز کردم. باز هم چند لحظه مکث کردم. هیچ‌کدام از ما سه نفر به کنسرت توجه نداشتیم و مشغول بازی خودمان بودیم. همه در حال رقاص بودند. لبه‌ی بطری را به گوشه‌ی لبم بردم. تمام تلاشم را برای باکلاس و حرفه‌ای بودن کردم. آرام بطری را خم کردم و بعد از پایین رفتن اولین جرعه به فرشاد و مکس که عین پت‌ومت متعجب بودند، نگاه کردم. لبخند حریصانه‌ای زد و دوباره بطری را بالا بردم. فرشاد و مکث باهم بطری‌هایشان را باز کردند و بالا بردند و یک‌نفس تا نیمه سر کشیدند. همه‌چیز از خاموش و روشن شدن لامپ‌ها گرفته تا رقاص‌های به هم چسبیده حس خاصی داشت؛ البته شاید برای من که تا وقتی پیش پدرم بودم نهایت خلاقم چندتا مهمانی دورهمی دخترانه بود، این چنین بود. دوباره جذب کنسرت شدیم؛ اما بی‌پروا تر و از خود بی‌خود. گرم شده بود، پالتویم را درآوردم و کنارم روی زمین گذاشتم و با تاب کوتاه سفیدی که با دامن لی کوتاه پوشیدم به رقصیدن ادامه دادم. فرشاد دیگر کاری به من

نداشت و توی حال خودش بود. دلم می‌خواست بطری دیگری داشته باشم. یواشکی از جعبه کنار مکس برداشتم و سر کشیدم. در حال خودم نبودم و هیچ دغدغه‌ای نداشتم و خوشی درونم فوران می‌کرد.

تلوتلوخوران در پیاده‌رو قدم می‌زدیم و از ساختمان محل کنسرت دور می‌شدیم. نمی‌دانستم فرشاد موتورش را کدام سمت گذاشته است؛ اما مطمئن بودم اولین بار است که از این راه رد می‌شویم. به فرشاد تکیه داده بودم و بیشتر سنگینی وزنم را روی او انداخته بودم. در هوای سرد بیرون، با پالتو گرمم بود و دلم می‌خواست چکمه‌هایم را از پا دریابورم و بدون کفش روی سنگ‌فرش پیاده‌رو راه بروم.

به زن چاق و جوان سیاه‌پوستی برخوردیم که از پارکی که ورودی و خروجی‌اش چند قدم جلوتر بود بیرون آمد. سرش را از ته تراشیده بود و به‌جایش پیرسینگ کرده بود. کمتر جای خالی‌ای را توی سروصورتش می‌شد پیدا کرد. - اوه فرشاد این زنه رو ببین.

بزرگ‌ترین اشتباهی که می‌توانستم را مرتکب شدم و با دست به او اشاره کردم. قیافه‌اش ترسناک بود. بعد از چند لحظه متوجه شدم چه اشتباهی کردم، زن متوجه اشاره‌ام شده بود و به‌سمت‌مان آمد.

با فیگور جلوی ما ایستاد، توی آن سرما تاپ سفیدی پوشیده بود تا بازوهای پیرسینگ‌شده‌اش را نشانمان بدهد. داشتیم زهره ترک می‌شدم. هرچه با صدای خشنش می‌گفت جواب نمی‌دادم؛ چون واقعاً تمرکز ترجمه نداشتم و از لحنش توی پالتوی گرمم می‌لرزیدم. حس می‌کردم فرشاد هم حسی شبیه حس من دارد؛ چون زیپ کاپشن سبزی را که تازه با کتان‌های سبزرنگ ست کرده بود بالا کشید. فرشاد به کمرم کوبید.

- مهشاد حالا چه غلطی کنیم؟ ناراحتی که بهش اشاره کردی و داره کفری میشه از اینکه جواب نمی‌دیم.

با دیوانگی محض به زن ترسناک خندیدم و برایش چشمک زدم و ب*وس فرستادم.

با نگاه‌های خشمگین گوش‌اش را درآورد. دست فرشاد را گرفتم و وارد پارکی که دم در ورودی‌اش ایستاده بودیم و زن از آنجا خارج شد، شدیم. روی شانه‌ی فرشاد زدم.

- ولش کن داش فری! بریم یه خرده تو پارک بچرخیم، حالمون که جا اومد برگردیم سراغ موتور.

اما فرشاد برگشت و به مسیری که آمده بودیم نگاه انداخت. انگار تازه عقل و هوشش داشت جا می‌آمد. فهمیده بود چیزی این وسط درست نیست. با سرمستی بازویش را چسبیده بودم و برای اینکه بفهمم توی سرش چه فکری می‌گذرد، بحث بی‌ربطی را وسط کشیدم. با حرص از اینکه فرشاد بالاخره می‌فهمید مادرش زنده است و بهش می‌رسید؛ ولی من فقط دلم به قبری خوش بود که نمی‌دانستم واقعاً مال مادرم هست یا نه؛ اما هیچ‌وقت باورش نکردم. پرسیدم:

- راستی فرشاد از مامان خانوم خوشگلت چه خبر؟ به نظرت هنوز منتظره ببینه ما کی برمی‌گردیم خونه؟

فرشاد با استرس انگار که فهمیده باشد چه گندی زده است، من را کشان کشان به سمت خروجی میان بر به سالن کنسرت می برد. اعصابم از اینکه من را می کشید خرد می شد. سرش را تکان داد و با حرص جواب داد:
- از اولش هم می دونستم جنبه ت پایینه. نباید می داشتم دستت به اون زهرماریا برسه. ببین کدوم جهنمی آوردیمون.

حالم داشت عادی می شد؛ ولی دوست داشتم توی همان سرمستی بمانم. خندیدم و گفتم:
- امروز که دقت کردم دیدم واقعاً شبیه همین. تو و مهرنوش فقط لباتون فرق می کنه و ته ریش تو. چشم کل دانشگاه دنبالشه. من که آرزومه همچین مامانی داشتم باشم.
فرشاد ایستاد و به من رو کرد. اخم هایش درهم بود. انگار داشت برای فهم موضوعی تلاش می کرد، یک چشمش باز و آن یکی نیمه بسته بود.
- تو چی گفتی الان؟
پوزخند زدم.

- چی شد جا خوردی؟ این همه بهش متلک انداختی حالا روت همیشه به چشم مادری بهش نگاه کنی؟
توی آن فضا احساس ناامنی می کردم، حس خوبی به آن پارک نداشتم. چشم های فرشاد از تعجب گرد شده بود.
- مهشاد زر نزن؛ وگرنه می زنم تو دهننت خون بالا بیاریا.
از این همه مقاومتش در برابر حقیقت حرصم گرفت.
- محض اطلاعات بگم دیروز که فرهاد رفته بود برام صبحونه بگیره من توی ماشینش نشسته بود و گوشیش روی پیغامگیر بود. مهرنوش زنگ زد و از اونجا فهمیدم تو پسرشی. خودت انقدر احمقی که بو نبردی. حالا هم که دارم لطف می کنم بهت میگم می خوام بزنی توی دهنم. بیا زودتر از این پارک جهنمی بریم بیرون، حالم داره بد میشه. تهوع گرفته بودم؛ اما حالا فرشاد بازی اش گرفته بود، پاهایش شل شد و روی نیمکت های مرطوب پارک نشست. غم خاصی توی چشمانش نشسته بود. به من نگاه می کرد و دوباره به نقطه ی دیگری خیره می شد. توی چشمانم نگاه کرد.

- مهشاد اگه شوخی می کنی بگو، ناراحت نمیشم.
هر لحظه تن صدایش غمگین تر و بلندتر می شد.
- تو رو خدا فقط بگو اینا دروغه. لعنتی!
سرم را تکان دادم.

- نه فرشاد، بالاخره باید می فهمیدی.

حس بدم هر لحظه بیشتر می شد. صدای موتورهایی که هر لحظه نزدیک می شدند بیشتر می شد.

فرشاد مثل بچه‌ها به گریه نشسته بود و خطر را حس نمی‌کرد. موتورسوارهای مشکی‌پوش با کلاه کاسکت مشکی به صورت تهدیدآمیزی نزدیک می‌شدند. توی صورت فرشاد می‌زدم تا متوجه‌اش کنم. توی دلم گفتم:

- خدایا غلط کردم! خدایا غلط کردم!

دستش را کشیدم و به سمت خروجی پارک می‌دویدم. هول کرده بودم. گوشی‌ام را درآوردم و دنبال شماره‌ی فرهاد می‌گشتم؛ ولی در حال دویدن دستم می‌لرزید. فرشاد به خودش آمد، آب بینی حاصل از گریه‌اش را بالا کشید.
- مهشاد فقط بدو.

کمتر از صد متر مانده بود تا موتورسوارها به ما برسند. بدنم کاملاً یخ کرده بود و اشک‌ریزان و جیغ‌زنان با شنیدن صدای فرهاد از پشت گوشی او را صدا می‌زدم.

راحله

چشم‌هایمان به دنبال پژو 206 می‌گشت، آن هم از نوع نوک‌مدادی‌اش یا بهتر است بگوییم چشم‌هایم؛ چون به گمانم پریسا از آمدن داریوش باخبر بود، چرا که از دیدنش شوکه نشد؛ اما من مدام زیر لب غرغر می‌کردم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم.

پری برعکس من محو کیا اسپورتیج مشکی‌رنگی بود که بوی نو بودن آن مشام هر دختر بلندپروازی را نوازش می‌داد؛ اما برای من آزاردهنده بود. شاید چون بیشتر سرم توی لاک خودم بود و از این برندبازی‌ها فراری بودم. روکش‌های پلاستیکی براق، صندلی‌های هواپیما مانند و دوتا آقاپسر خوش تیپ که اعتمادبه‌نفس بیش از حدشان هر دختر مغروری مثل من را عاصی می‌کرد.

از بحث اعتمادبه‌سقف کاذبشان که بگذریم، آستین‌های آهارزده‌ی مانتوی زرشکی‌ام را در کف دست فشار می‌دادم و با دست دیگرم مشغول بازی‌بازی با بند کیف ورنی‌ام بودم و در ذهن به تیپ هماهنگ و یک‌دست فرهاد و داریوش غبطه می‌خوردم.

دو دست کت‌وشلوار مشکی براق و پیراهن‌های سفید و کفش‌های چرم هم‌رنگ آن که بدجور دلبری می‌کردند. تنها تفاوتشان این بود که داریوش ایکبیری همچنان کتش را درنیاورده بود؛ اما فرهاد مثل همیشه بی‌قید و آزاد بود، آستین‌های پیرهنش را تا روی آرنج تا زده بود و چند دکمه‌ی بالا را باز گذاشته بود تا منقبض شدن عضلات سینه‌اش بیشتر به چشم بیاید و موهایی که در آشفته بازار این روزهای من، با نوسانات قیمت دلار بدجور هم‌خوانی داشت!

پریسا خودش را بین صندلی‌های دو سرنشین جلو جا کرد و ریز خندید.

- آقافرهاد مبارکتون باشه. ماشین خوش‌رنگی خریدید!

فرهاد که آن شب حال و هوای بهتری داشت فلشر را روشن کرد تا تقاطع اول را وارد شود.
 - مبارک صاحبش باشه پریساخانوم.
 پری گنگ و مبهم به داریوش که در حال بازی کندی کراش گوشه‌اش بود نگاهی انداخت.
 - نگو که تو خریدی؟
 داریوش ناگهان به سمت فرهاد چرخید.
 - یس یس، رفتم مرحله‌ی بعد.
 فرهاد پوزخندی زد و از آینه نگاهی به من انداخت.
 - مال خودشه، درست حدس زدید. من اگه از این پولا داشتم که الان ایران نبودم.
 پریسا با حرص و می‌شل خاصی شانه‌ی داریوش را فشرد.
 - با توام خان داداش. میگم این هواپیما رو تو خریدی؟
 داریوش عصبانی شد و موبایلش را روی داشبورد پرت کرد.
 - اه دلت خنک شد باختم؟ چی میگی تو دختر؟ آره بابا تازه خریدم.
 فرهاد دوباره روی من زوم کرد.
 - عرض نکردم؟ نه که قراره ازدواج کنن، اینه که تصمیم گرفتن کلاً یه تحولی به زندگیشون بدن.
 این چه می‌گفت؟ چرا با من صحبت می‌کرد؟ بیچاره پری که خیال می‌کرد مخاطب حرف‌های فرهاد اوست. پریسا
 از پشت گردن داریوش را گرفت و شروع به دادویداد کرد.
 - نامرد عوضی، قرار شد وقتی من گواهینامه‌مو گرفتم این بار بابا برای من ماشین بگیره. تو دوباره حق منو
 خوردی؟
 داریوش به حالت نیمه‌کج به طرف ما برگشت.
 - چی میگی تو آبجی؟ چرا الکی شلوغش می‌کنی؟ کار کردم و زحمت کشیدم. با پول خودم گرفتم.
 پریسا بغض کرد و به صندلی عقب تکیه داد.
 - باشه خان داداش آسیا به نوبت. گذر پوست به دباغ خونه میفته، کار حضرت‌عالی هم گیر من میفته. دوباره آخر
 شب میای پشت در اتاق من به موس موس کردن که برم با بابا و مامان راجع به...
 ابروهای داریوش به وضوح از شدت تعجب بالا رفت.
 - میشه دیگه این بحثو تمومش کنی؟
 پره‌های بینی خوش‌فرم پریسا باد کرد و اشک در چشم‌هایش جمع شد.
 - به‌رحال دیگه از امشب سمت من نیا آقادریوش.

داریوش که موقعیتش را در خطر می‌دید سمت فرهاد برگشت.
- اصلاً تو بگو فرهاد. تو که رفتی پای معامله و ماشینو برام گرفتی بگو. مگه این ماشین از پول خودم نیست؟
پس علت غیبت چندروزه‌ی فرهاد این بود؟ معامله‌ی ماشین برای داریوش؟
فرهاد پوزخندی زد و سرعت ماشین را پایین آورد تا سرعت‌گیر را به آرامی رد کند.
- این یکیو راست میگه پریساخانوم. یه چندتا تریلی فرش فروخت به یه شرکت چینی. داره دستی می‌کشه به سروگوش زندگیش.
دست پریسا را گرفتم و نوازش کردم و زیر لبی گفتم:
- آروم باش پری. بچه‌بازی درنیار!
دوباره به سمت داریوش نیم‌خیز شد.
- پس مزدا ۳ برای منه. گفته باشم نگی نگفتی.
داریوش لپ فرهاد را کشید.
- پسر تو چقدر خوش تیپ شدی امشب.
و بعد خاک روی شلوارش را تکاند.
- باشه بابا سگ‌خور مال تو. فقط اون قضیه رو که بهت گفتم اکی کن.
فرهاد سرش را به طرف داریوش کج کرد.
- اختیار دارید آقای داریوش. شاگردی می‌کنیم. درس پس می‌دیم.
چه نانی هم به هم قرض می‌دادند.
- قابل توجه آقایون و خانومای نگران مجلس! آقای فرهاد لطف کردن و یه چندروزی به جای من رفتن کرج پای معامله‌ی ماشین.
و بعد دوباره سمت فرهاد رو کرد.
- پسر تو چقدر محبوبی. این چندروز که نبودی عالم و آدم سراغتو می‌گرفت. چه تلگراما که چک نشد و چه پروفایلا که عوض نشد!
عوضی مشخص بود من را چک می‌کند. رنگم پرید و آب گلویم را به زحمت قورت دادم.

داریوش و پریسا را مقابل خانه‌ی کامران خان در زعفرانیه پیاده کردیم و دوباره به مرکز شهر برگشتیم. قرار شد فرهاد من را برساند و ماشین را در پارکینگ حجره پارک کند و با موتور به خانه‌شان برود. دومینوی جالبی بود. کامران خان در بالای شهر و ما در مرکز شهر و فرهاد و فرشاد در پایین شهر! من که سر از کار این دوتا

در نمی‌آوردم؛ فرهاد و داریوش را می‌گویم. سروتهشان به یکدیگر وصل بود، مثل محمدسبحان و فرشاد. اما عجیب دلم می‌خواست بدانم امشب را با آن سرووضع و دک‌وپز کجا بودند؟ زیادی خوش تیپ کرده و دلم را شور انداخته بودند. برای همین یک‌دستی زدم.

- راستی مهمونی خوش گذشت؟

رنگ از چهره‌اش پرید؛ اما نم‌پس نمی‌داد.

- کدوم مهمونی؟

خودم را روی صندلی عقب جابه‌جا کردم تا در تیررس نگاهش باشم.

- مهمونی امشب دیگه!

پشت چراغ قرمز ایستاد. دنده اتومات بود و من حس می‌کردم یک چیزی این وسط کم است. دو دست فرهاد آزاد بود.

- ما مهمونی نبودیم. کسی بهتون چیزی گفته راحله‌خانم؟

خواستم بگویم پس این کت‌وشلوار را برای آقا جان و کامران خان پوشیده بودید؛ اما لبم را گاز گرفتم.

- نه فقط...

و کتتش را که روی صندلی عقب افتاده بود دستش دادم. فرهاد تک‌خنده‌ای سر داد.

- آهان بابت سرووضع‌مون می‌گید. خدا بگم چی کارت نکنه داریوش. گفتم دست بردار؛ ولی ول نکرد.

وقتی چشم‌های من را برای فهمیدن حقیقت مشتاق دید، لبخندی زد و ادامه داد:

- راستش ما بوتیک یکی از رفقا بودیم و داشتیم ال‌کلاسیکو تماشا می‌کردیم. داریوش این کت‌وشلوارو برای من

کادو گرفته بود. شما زنگ زدید، ما دیگه وقت رو تلف نکردیم و با همین لباسا از مغازه زدیم بیرون.

خوشم نمی‌آمد از این و آن لباس کادو بگیرد، نباید عزت نفسش را زیر پا می‌گذاشت.

- می‌تونم بپرسم مناسبت این کادو چی بوده؟

- امشب چه دقیق شدید!

از خجالت سرخ شدم و تکیه‌ام را به صندلی عقب دادم.

- ببخشید.

خندید.

- اشکال نداره. من کنجکاوی خانما رو درک می‌کنم.

دیگر چیزی نگفتم. راست می‌گفت، شاید بیش از اندازه صمیمی شده بودم. نمی‌دانم چرا خودم را مالکش می‌دانستم.

- به‌خاطر اینکه جای اون رفتم پای معامله‌ی ماشین، مثلاً خواسته با این کت‌وشلوار برام جبران کنه.

خیلی دلم می‌خواست چهره‌ی داریوش را بعد از فهمیدن ماجرای کادوی فرهاد ببینم. راستش این روزها به احساس خودم هم شک کرده بودم. اینکه چرا کادوی تولد فرهاد را قبول کرده بودم؟ امیدوارم احساسم هرچه که بود، نیت انتقام از داریوش نبوده باشد!

- راستی بابت عطر هم ممنون. کادوی قشنگی بود.

- مرسی از اینکه ماجرا رو به همه نگفتید.

باز هم همان شیرینی لذت‌بخش پنهان‌کاری. اینکه رازی سربه‌مهر در دل داری و از داشتن آن قند در دلت آب می‌شود.

دیگر به خانه رسیده بودیم. خوشبختانه برق‌ها روشن بود و این یعنی هنوز مامان سمیه تنها بود و کسی برنگشته بود. چرا که همیشه در مواقع تنهایی از ترس همه‌ی برق‌ها را روشن می‌کرد. با خوش‌حالی از ماشین بیرون پریدم؛ اما باز هم قبل از وارد شدن به خانه صدای فرهاد می‌خکوبم کرد.

- راحله خانم راجع به درسای ریاضی و فیزیک هرچی گشتم معلم درست‌وحسابی پیدا نکردم. اگه اجازه بدید خودم تدریس کنم!

دوباره دمای بدنم افت کرد و ضربانم بالا رفت. همیشه لحظه‌ی آخر غافل‌گیر می‌شدم. خواستم بگویم آقا جانم... - نگران نباشید! با محمدامین هماهنگ کردم.

این را گفت و دوباره پایش را روی گاز گذاشت و محو شد. محو شد و من را با یک دنیا پرسش رها کرد. کلید انداختم و داخل شدم. قدم‌هایم یاری نمی‌کرد. در دل شوق عجیبی داشتم؛ یک حالت سستی خاص، کرخی خوشایند. سالانه‌سالانه به طرف حوضچه‌ی آب رفتم. لبه‌ی آن نشستم و دستی به روی گلبرگ‌های پرپر شده‌ی روی آن کشیدم و نامش را آرام لب زدم:

- فرهاد.

این پسر از جانم چه می‌خواست؟ آرام خزیده بود و گوشه‌ی دلم جا خوش کرده بود و تمامی معادلات ذهنی مرا به هم ریخته بود. شنیده بودم عشق وقتی بیاید تمامی معیارهای و ملاک‌هایت را تغییر می‌دهد؛ اما تا به امروز آن را نچشیده بودم و این عشق آتش زیر خاکستر بود. نمی‌دانستم اگر روزی شعله‌ور شود شعله‌های آن تا ناکجاآباد را خواهد سوزاند و اما سوخت و سوزاند.

سوختن کار قلب من بود، وقتی او را با پالتوی خاکستری‌رنگش بر روی پله‌برقی گیت پرواز خارجه‌ی فرودگاه امام دیدم و سوزاندن کار چشم‌هایم بود، وقتی برای بار آخر دست‌هایم را روی شیشه‌ای گذاشت که من در طرف دیگرش حبس بودم و با هر حرکت آن مثل دیوانه‌ها جابه‌جا می‌شدم تا دست‌هایم را بر روی قاب دستانش هرچند از روی شیشه منطبق کنم و صافی و زلالی چشم‌هایم را بر روی کریستال شیشه‌ای چشم‌هایم!

و چه خوش خیال بودم که با این کار خوشبختی را جست‌وجو می‌کردم و چه نامرد بود تقدیر و سرنوشت وقتی مرا این‌گونه از لمس گرمای دستانش محروم کرده بود.
«با تو می‌سوزم و می‌گردم خاک / دگر از من چه امید دگر است؟
پر خود سوختم و دم نزدم / گرچه پیرایه‌ی پروانه پر است
من به پای تو فکندم دل و جان / روزم از روز تو صد ره بتر است»
روی تخت دراز کشیدم و بی‌توجه به غرغره‌های مامان سمیه با هر غلتی که می‌زدم نامش را نجوا می‌کردم:
- فرهاد!

هرچند نجوا واژه‌ای ستوده برای ستایش معبود بود؛ اما آن روزها فرهاد برای من حکم معبودی را داشت که فقط نجوایش می‌کردم و چقدر عشق دوران نوجوانی خام و سرکش است و با هر خاطره شعله‌ور می‌شود؛ اما هیچ عشقی هم عشق اول نمی‌شود. نمی‌دانم حسش کردید یا نه؟
با بهانه و بی‌بهانه گریستن! دل در دل نبودن، تپش و ضربان‌های غریب آشنا. این واژه و صدهای واژه‌ی دیگر که بوی باروت انبار کاهدان قلب را استشمام می‌کند و با هر جرقه به آتش کشیده می‌شود. آن قدر به آتش کشیده می‌شود و خاکستر می‌شود و دوباره به آتش کشیده می‌شود و باز هم خاکستر می‌شود تا سروکله‌ی ققنوس پیدا شود. یا سروکله‌ی آب حیات خضر نبی، همان که می‌نوشی و جاودان می‌شوی و دیگر مرگ بر تو احاطه‌ای ندارد. همان که اگر داشته باشی اش آرامی و نداشته باشی اش به در و ویوار می‌زنی برای داشتنش، برای خواستنش و برای خواسته شدنش!

آری همان که حضرت حافظ می‌گوید هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق / ثبت است بر جریده‌ی عالم چه؟
دوام ما؟
آری دوام ما... دوام ما... دوام ما...

فرهاد

نمی‌توانستم منتظر آسانسور بمانم و ثانیه‌ها حکم طلا را داشتند! اصلاً از آن لحظات چیز دقیقی به خاطر ندارم. یک تماس نیمه‌موفق با مهشاد و جیغ و فریادهای پشت گوشی، خاموش کردن چراغ‌ها و پوشیدن دم‌دست‌ترین لباس‌های ممکن؛ این‌ها تنها خاطرات خلسه‌آور از آن شب جهنمی بود. چیزی شبیه به یک کابوس مه‌آلود و سراب‌گونه. در آن شب شوم هیچ تصویر واضحی در ذهن من نقش نبست. فقط یادم می‌آید هنگامی که پالتویم را روی صندلی عقب لکسوز انداختم؛ از پشت گوشی با فریاد به مکس گفتم:
- اگر دیر بررسی جنازه‌ی من و فرشادو تحویل می‌گیری!

و او آمده بود. هنگامی که به آن پارک جهنمی رسیدم؛ مکس انصافاً سنگ تمام گذاشته بود. یک خروار رفیق از برویچه‌های ایرانی و غیرایرانی دانشگاه یوسی.ال.ای که با موتورهای پرشی خود و صورت‌های بسته‌شده رعب‌عجیبی به دل ساکنین انداخته بودند؛ محله‌ی هم‌جنس‌بازها! خدایا مذهب را شکر، چه فکر می‌کردیم و چه شد؟ فرهاد و فرشادی که همیشه دعای خیر حاج کاظم و سمیه‌بانو همراهشان بود؛ حالا به ... افتادند؟ مکس آتش روشن کرده بود و لاستیک دود می‌کرد! چندتا از این رفیق‌های گولاخلش را نیز آورده بود. از همان سیاه‌پوست‌های آمریکایی. از همان‌ها که فقط کری می‌خواندند و بلوف می‌زدند؛ مثل رئیس‌جمهورشان، قمارباز و کافه‌چی.

هرچه که بودند این یک بار را خوش آمدند. به دادمان رسیدند. آن قدر تهدید کردند و کری خواندند تا نج‌س‌های اجنبی از پارک فراری شدند. به‌طرف فرشاد و مهشاد می‌دویدم. چیزی زیادی به خاطر ندارم. چراغ‌های پارک نیم‌سوخته بود. پلیس جرئت نزدیک شدن به آن‌ها را نداشت و تنها کاری که از دستش بر آمده بود تشکیل یک حصار امنیتی برای حفاظت از جان ما بود.

بالای سر فرشاد رسیدم. از درد به خودش می‌پیچید و کاپشنش خاکی بود و مهشادی که صدایش در سرم مانند زنگ خطر به صدا درآمده بود.

– آقافرهاد تو رو خدا کمک کنی بذاریمش رو تخت آمبولانس. چاقو خورده، خیلی وقته داره ازش خون میره! چه می‌شنیدم؟ چاقو خورده بود؟ تازه معنای غربت را می‌چشیدم. چاقو خورده بود و سنگ‌دل‌های آمریکایی بی‌توجه از کنار مان رد می‌شدند؟ چاقو خورده بود و اف.بی.ای تندتند گزارش تهیه می‌کرد و فرم پر می‌کرد؟ چاقو خورده بود و...؟

به یاد محله‌های خودمان افتادم؛ نازی‌آباد، یاخچی‌آباد، دروازه دولاب. بالاتر بروم یا پایین‌تر؟ چپ بروم یا راست؟ از کجایش بگویم؟ اصلاً چه توفیری می‌کند از کجایش بگویم؟

این‌ها مهم نیست. مهم این است آنجا اگر یک خار در پایت می‌رفت و گوشه‌ای می‌نشستی، ثانیه‌به‌ثانیه دورت ازدحام می‌شد. یکی حالت را می‌پرسید، یکی نبضت را می‌گرفت. آن یکی می‌گفت «من ماشین دارم داش. یه یاعلی بگیرد و بلندش کنیم تا برسونمش به درمونگاه.»

و همه می‌گفتند «یاعلی»

علی یارت مستی!

اما اینجا چه؟ آدم‌های خشک و بی‌روحو که انگار ربات بودند. مانند کامپیوتر فقط به وظیفه‌شان عمل می‌کردند و حاضر نبودند یک قدم بیشتر از آن پا پیش بگذارند. اصلاً دقت کردید برای چه آن قدر دم از حق و حقوق می‌زنند؟

حقوق بشر، حقوق حیوانات، حقوق گیاهان، حقوق همسر، حقوق شوهر، حقوق سگ، حقوق کوفت، حقوق زهرمار! بس است دیگر! پس گذشت چه می‌شود؟
حال اگر خبطی کنی و به خانمت در خانه‌داری کمک کنی، ظرفی بشوری، غذایی بپزی؛ قرآن خدا غلط می‌شود؟ نه والله، نه بالله. اینجا زن و شوهر وقتی به رستوران می‌روند، هر کس دنگ غذای خودش را می‌دهد. من سردر آن حقوق بشر را گل می‌گیرم که همچین تعریفی از زن و شوهر بکند!

در آمبولانس من و مهشاد کنارش نشسته بودیم و پرستار خانم تقریباً مسنی هم کنارمان نشسته بود. از همان مهربان‌هایش، مادر بزرگ‌ها. همه‌اش سعی داشت با لبخندهای تصنعی‌اش به ما آرامش دهد؛ اما ما که می‌دانستیم ساختگی‌ست و از ته دل نیست. به قولی «آنچه از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند»
گویا می‌خواست چیزی بگوید. ماسک اکسیژن را از صورتش برداشتم و به‌زحمت یک جمله گفتم:
- م... مادرم... مهر... نوش... ک... کجاست؟

چشمانش رو به سفیدی و از حال رفت. ناخودآگاه برگشتم و سر مهشاد داد زدم:

- تو چه غلطی کردی دیوونه؟

دخترک از ترس عربده‌ی من گوشه‌ی آمبولانس کز کرد. پرستار که تا آن موقع پشتش به ما و مشغول وصل کردن سرم فرشاد بود به‌سمت ما برگشت و با عصبانیت گفت:

- لطفاً بالای سر بیمار جروب‌بحث نکنید آقای محترم. اصلاً با چه مجوزی ماسکو برداشتید؟

هنوز در شوک حرف فرشاد بودم. از کجا فهمیده بود؟ باید حدسش را می‌زدم که آن روز مهشاد گوشه‌ی ام را چک کرده است. مهربان‌ش راجع به نیش و کنایه‌هایش هشدار داده بود و من خر جدی نگرفته بودم! بی‌توجه به حرف پرستار دوباره سر جایم برگشتم و دستان سرد فرشاد را گرفتم.

مهشاد اشک ریخت و به من نزدیک شد.

- آقافرهاد.

در چشم‌هایش براق شدم و انگشت اشاره‌ام را به لب‌هایم چسباندم.

- هیس! ساکت مهشاد، ساکت...

اشک‌هایش را پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید. چشم‌هایش را بست؛ اما این بار با صلابت گفت:

- باید حرفای منو هم بشنوید. این طوری که همیشه به طرفه به قاضی برید!

مهشاد

فرشاد روی تخت چرخ‌دار و با ماسک اکسیژن روی بینی و دهانش از اورژانس به بخش مراقب‌های ویژه انتقال داده می‌شد. راهرو تمیز و ضدعفونی شده بود و بوی الکل به‌شدت می‌داد. پرستارهای سفیدپوش تخت را هدایت می‌کردند و من و فرهاد به دنبالشان می‌دویدیم.

پشت در بخش ویژه جلویمان را گرفتند و گذاشتند وارد شویم. با ناراحتی پا روی کف گرانیته و کرم‌رنگ راهروی بیمارستان ریگان کوبیدیم. فرهاد نیز انگشتان مشت‌کرده‌اش را به دیوار مقابلش کوبید. روی صندلی نشست، تلاش می‌کرد از سرش در برابر فشارهای روانی با دستانش محافظت کند.

اشک‌هایم جاری بود، بی‌قرار بودم و نمی‌توانستم بنشینم. کنار دیوار سنگی ایستادم و به سقف که سراسر با لامپ‌های مربعی پوشیده شده بود چشم دوختم.

- به خدا دست خودم نبود. تو حال خودم نبودم. نمی‌دونستم دارم چی میگم. یهو دیدم همه‌چیو لو دادم. فکر نمی‌کردم انقدر حالش بد بشه. یهو دیدم تو اون سرما تندتند عرق می‌کنه. از اون طرف هم هرچی موتورسوارا رو بهش نشون می‌دادم حالیش نبود...

آب بینی‌ام را بالا کشیدم. فرهاد با اخم نگاهم می‌کرد.

- تو از کجا قضیه‌ی مهربونشو فهمیدی؟

با پشت دست اشکی را که از کنار بینی‌ام راه گرفته بود و راهی چانه‌ام می‌شد پاک کردم.

- همون روز که رفتی صبحونه برام شیرکاکائو گرفتی، گوشتو جا گذاشتی. مهربونش زنگ زد، رفت روی پیغام‌گیر. سعی کردم با دستم شانهاش را لمس کنم.

- به خدا نمی‌خواستم این جور بشه. به خدا اگه فرشاد چیزی بشه خودمو...

پیراهن زردرنگش به هم ریخته و خونی بود، شلوار جین و کفش‌هایش هم گلی شده بود. وضعیتش بهتر از من بود؛ پالتویی که عاشقش بودم پاره و خیس شده بود و زانوی برهنه‌ام به‌خاطر زمین‌خوردن زخمی و خونی شده بود. دستم را پس زد و از جا بلند شد.

- خراب کردی مهشاد. خراب کردی.

چنگی به موهایش زد

- آخه من نمی‌فهمم تو چی کار به این کارا داشتی؟!

با هق‌هق حرفش را قطع کردم و توجیه کردم.

- به خدا خودم هم نفهمیدم چی شد. خیلی خورده بودیم و من هم قبلش ذهنم خیلی درگیر این بود که چرا فرشاد که مادر داره از داشتنش محرومه.

نتوانست خودش را کنترل کند، یقه‌ی آویزان پالتویم را گرفت و با حرص کشید.

- وقتی میگم از این زهرماریا نخور به خاطر همین. عقلتو از دست میدی و دهنه رو باز می کنی... چیزی در عمق چشمانش تکان خورد. یقه‌ام را ول کرد و عذرخواهی کرد.
- ببخشید.

از من دور شد و کنار شیشه‌ی بخش مراقبت‌های ویژه ایستاد. دلم گرفته بود و برای خودم می‌سوخت. همیشه‌ی خدا از داشتن کسی که حمایت کند محروم بودم. پدر پول‌داری که وبال گردنش بودم و مادری که نداشتم و حالا تنهاتر از همیشه در گوشه‌ای از دنیا که همه‌شان برایم غریبه بودند، کنار دیوار بیمارستانی که بوی الکل آمپولش همه‌جا را پر کرده بود ایستاده بودم. کاش من هم کسی را داشتم که به‌خاطرم می‌جنگید و دعوا می‌کرد! کاش کسی بود که نگران من باشد! تقصیر خودم بود که اضافه به دنیا آمدم و کسی من را نمی‌خواست.
گوشی فرهاد زنگ خورد. جواب داد:

- مهربان‌تر بیا طبقه چهار بخش مراقبت‌های ویژه.

دیگر جای من آنجا نبود. فرار را بر قرار ترجیح دادم. معلوم نبود مهربان‌تر چطور می‌خواست از خجالت‌م دربیاید! کیف‌دستی‌ام را برداشتم که راه خروج را پیش بگیرم. سرم را که بالا آوردم چشمان قرمز و اشک‌بار مهربان‌تر را خیره روی خودم پیدا کردم. از پالتوی خردار قهوه‌ای‌رنگی که روی لباس خانگی‌اش پوشیده بود و نیم‌بوت‌هایی که فرصت نکرده بود زیب آن‌ها را تا بالا بکشد معلوم بود که با عجله خودش را به بیمارستان ریگان رسانده است. اگر آن موقع تمام حقایق را می‌دانستم شاید آن قدر نمی‌ترسیدم.
مثل لات‌های چاله‌میدان خودمان تخت سه‌سینه‌ام کوبید.

- دختره‌ی فوضول! این شکرخوریا به تو چه ربطی داشت؟ اگه می‌خواستیم بگیریم خودمون بهش می‌گفتیم. چرا توی زندگی این و اون سرک می‌کشی؟

سرم را پایین انداخته بودم و زبانم را به دندان‌های جلویی‌ام می‌ساییدم. سرخوردگی و تحقیری که همیشه به دنبالم بود به حد‌اعلای خودش رسید. قرمز شدن صورتم را از شدت اشک‌ریختن حس می‌کردم.
بار دیگر روی شانه‌ام کوبید.

- اصلاً معلوم هست تو کی هستی و چی کاره‌ای؟ از کدوم گوری پاشدی اومدی؟! دختره‌ی هرجایی.
بغضم ترکید و با صدای بلند گریه سر دادم. فرهاد جلو آمد و مهربان‌تر را عقب زد.
- بسه دیگه. خودتو جمع کن! هیچی نمیگم دور برداشتی؟ اگه مادر بودی و سر بچته می‌موندی که روزگارش این نبود که هر روز، وقت و بی‌وقت توی کلپ پیداش کنیم.
خنده‌ی تلخی زد و مهربان‌تر همچنان بهت‌زده نگاهش می‌کرد.

- رفتی بعد بیست سال برگشتی. تازه برنگشتی، شانسی پیدات کردیم. حالا انتظار چی داری؟ انتظار داری یه پسر دسته گل و شسته و رفته تحویل بگیری؟

احساس امنیت پیدا کردم، احساسی که کمتر در زندگی ام با آن مواجه شده بودم. آرام شدم و ریزش اشک هایم نیز. حمایت فرهاد قند را در دلم آب می کرد.

فرهاد ادامه داد:

- فرهاد دیر یا زود این قضیه رو می فهمید. اصلاً مگه خودت نبودى به خاطر این ماجرا خودکشی کردی؟

مهرنوش سکوتش را شکست و با تن صدای پایین جیغ جیغ کرد.

- بله باید خم ازش دفاع کنی. معلوم نیس یهو از کجا پیداش شده، دم به دقیقه تو خونه ی شما چی کار می کنه؟ شاید اصلاً به هر دوتون...

فرهاد دستش را بالا آورد؛ اما دستش همان جا خشک شد.

مهرنوش چشمانش را بسته بود.

- بزن دیگه، د بزن.

لحظه ی آخر بود، خودم را میان آن دو هل دادم.

- شما دوتا دیگه دعوا نکنید. همه ش تقصیر منه. من الان میرم.

از میانشان راه باز کردم و از راهرو خارج شدم. آسانسور باز بود احتمالاً برای حمل تخت بیماران بود؛ چون طول زیادی داشت. اما توجهی نکردم و وارد شدم. آن موقع شب معمولاً آسانسورداری در بیمارستان حضور نداشت. بیمارستان فاصله ی زیادی با خانه ی ما نداشت، از دانشگاه نزدیک تر بود، هر دو در وست وود بودند. بیمارستان وابسته به دانشگاه بود، تنها چند خیابان کوچک فاصله داشتیم.

باران می بارید و دلم می خواست پیاده روی کنم تا شاید یکی هم پیدا شود من را با چاقو بزند و بمیرم. از کنار تاکسی های بیمارستان بی تفاوت رد شدم. هنوز کنار حصارکشی بیمارستان قدم برمی داشتم که با صدای بوق و ترمز لکسوز سفید فرهاد سرم را برگرداندم.

- بیا بالا مهشاد.

سرم را تکان دادم و امتناع کردم.

- نه آقا فرهاد دلم می خواد پیاده روی کنم. می خوام تنها باشم.

دستش روی فرمان ماشین قفل شده بود.

- میگم سوار شو و اوضاعو از اینی که هست خراب تر نکن. فرشاد بهوش اومده. دکترا میگن حالش خوب میشه و تا بعد از ظهر مرخص میشه. یه خراش سطحی بود. شما امانتی دست من. داریوش به بابات قول داده، من هم به داریوش. الان شما رو برسونم خونه، خودم برمی گردم بیمارستان.

مجاب شدم، به سمت ماشین رفتم و بار دیگر خودم را تحت حمایت فرهاد قرار دادم. قلبم لبخند می زد و پیش خودم فکر کردم.

- این فرهاد دیگه کیه؟ داداشش به خاطر من آش و لاش شده، اون وقت باز هم نسبت به من احساس مسئولیت می کنه و هوامو داره. ای ول بامرام!

- این هم می گذره مهشادخانم. مهنوش هم به خاطر حس مادریش بود که بدحال شده بود و نمی فهمید چی میگه. لبخند زد. مهربانی فرهاد حس خاصی توی دلم ایجاد کرده بود. دلم می خواست موهای نم دارش را نوازش کنم. تنها کسی که به ذهنم می رسید فحش کشش کنم کسی نبود جز داریوش.

خیلی با خودم کلنجار رفتم؛ اما سرانجام دلم را به دریا زدم و پرسیدم:

- مهنوش مادر شما نیست، درسته؟

مکشی کرد و با پوزخند جوابم را داد:

- شما که از خودت هیچی اطلاعات نمیدی و به قول معروف نم پس نمیدی؛ ولی خوب سؤال می پرسی. خودم را به مظلوم بازی زدم و سرم را پایین انداختم.

- ببخشید.

هجوم خون به صورتش را حس می کردم وقتی گفت:

- درسته. من و فرشاد برادر ناتنی هستیم. پدر من بعد از فوت مادرم با مهنوش ازدواج می کنه و فرشاد به دنیا میاد. شیشه های ماشین را بالا دادم و پالتو را دور خودم محکم پیچیدم.

- می تونم اسم مامان و باباتونو بدونم؟

راهنما زد و وارد حیاط مجتمع شد.

- آره. پدرم حاج حسین بود. خدا بیامرزتش، مرد آبروداری بود و یه عمر ما رو با نون کارگری بزرگ کرد. مادرم هم اسمش همدم بود. کلفتی می کرد و کمک خرج پدرم بود.

ریموت پارکینگ را زد و چراغ درب الکترونیکی روشن شد.

- مادرم که مریض شد، لحظه ی آخر مهنوشو به پدرم معرفی کرد برای ازدواج. می گفت «این اواخر که مریض

بودم خوب از من و فرهاد پرستاری می کرده.»

آرام و نرم وارد پارکینگ شدیم.

- مامان همدم فوت کرد و یه چند سال بعدشم حاج حسین عمرشو داد به شما، موندیم من و فرشاد و مهرنوش!
سرم را جلوی صورتش بردم.
- خب بعدش چی شد؟
خنده‌اش گرفت و به در ماشین اشاره کرد.
- نمی‌خوای پیاده بشی؟
پنجر شدم و عقب نشستم.
- خب نمی‌خواید بعدشو بگید؟
درب ماشین را باز کرد و از آن پیاده شد.
- بعدش مهرنوش ما رو ول کرد و غییش زد. حالا که من و فرشاد اومدیم آمریکا برای ادامه‌ی تحصیل، دیدیم سرکارخانم اینجا شده استاد دانشگاه و برای خودش دکوپزی به هم زده. البته فرشاد چون خیلی بچه بود مهرنوشو یادش نمیومد تا اینکه شما...
درب ماشین را بستم و آن را دور زدم و مقابل فرهاد ایستادم.
- من واقعاً معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم...
تقریباً یک سر و گردن از من بالاتر بود.
- اشکال نداره. دیر یا زود باید قضیه رو بهش می‌گفتم. این طوری کار ما راحت‌تر شد. مرگ یه بار و شیونم یه بار.
به‌طرف آسانسور حرکت کرد و من داد زدم:
- نمی‌رید بیمارستان؟
به‌طرفم چرخید و لبخندی زد.
- برم یه دوش بگیرم. با این سرووضع جلوی فرشاد ظاهر بشم سنکوب می‌کنه. اگه میشه شما یه دستی به سروگوش خونه بکشید که وقتی فرشاد مرخص میشه خونه مرتب باشه.
با خوش‌حالی گفتم:
- با کمال میل. این حداقل کمکیه که از دستم برمیاد.
و بعد به این فکر می‌کردم که چقدر نام‌های حاج حسین و همدم برایم آشنا بود. نمی‌دانم چرا! اما حس می‌کردم جایی آن دو را دیدم و یا دست‌کم اسمشان به گوشم خورده است!

راحله

امتحانات نهایی را به کمک فرهاد با موفقیت پشت سر گذاشتم. هرچند خودش وقت تدریس نداشت؛ اما معلم خوبی را برایم پیدا کرد، خانم علیخانی. خودش می گفت از ترم بالایی های هم دانشکده ای فرهاد است؛ اما به سر وضعش نمی آمد، حداقل پنج-شش سالی از فرهاد بزرگ تر بود.

شرایط مالی اش ایجاب می کرد برای تامین هزینه های زندگی اش در تهران کار تدریس را پیش بگیرد و الحق والانصاف هم خوب یاد می داد. به موقع گوش می کرد و به موقع ورود پیدا می کرد و سخن می گفت تا اشکالت را رفع کند.

گام اول را محکم برداشتم، موفقیت در امتحانات نهایی و تأثیر ۲۵ درصدی معدل! همه چیز داشت خوب پیش می رفت؛ اما همیشه زندگی بر اساس معادلات ذهنی ات جلو نمی رود. گاهی هرچه بیشتر حل می کنی، سردرگم تر می شوی و مجهول را نمی یابی. معادله را می گویم. به خصوص اگر مجهولاتت بیشتر باشد، مثل دو معادله و دو مجهول! اما برای من سه مجهول داشت. سه معادله و سه مجهول درست شرایط زندگی من را نشان می داد. روابطی که اگرچه به ظاهر ساده به نظر می رسیدند؛ ولی پاسخ های تودرتو و مرتبطی داشتند. و من هرچه مشتق و انتگرال می گرفتم، بی فایده بود و داریوش چه قشنگ می گفت «ما یه سری آدم مرتبط به هم هستیم بدون اینکه اطلاع زیادی از هم داشته باشیم.» من آن روزها معنای حرفش را نمی فهمیدم تا اینکه... آن روز برای اولین بار خودش می خواست تدریس کند و من تمام شب گذشته را از شدت هیجان نخوابیده بودم. صبح زود، بعد از نماز صبح پایین آمدم. مامان سمیه مشغول گرم کردن نان در تستر بود. صبح یک روز گرم تابستانی که بدون کولر غیرقابل تحمل بود. مامان نان ها را داخل سبد قهوه ای رنگ گذاشت و گفت:

- دختر قشنگ من چرا صبح به این زودی پا شدی؟

کف دست های عرق کرده ام را به شلوار دمپاگشاد مشکی ام مالیدم و برای اینکه اضطرابم را پنهان کنم لب و لوله ام را آویزان کردم.

- بده سحرخیز شدم؟

قوری را برداشت و کنار سفره ی صبحانه گذاشت و گونه ام را بوسید.

- نه قربونت برم. آخه دیشب تا دیروقت بیدار بودی و درس می خوندی، گفتم شاید خسته باشی.

تا دیروقت بیدار بودم؟ من تمام شب را نخوابیده بودم و به او فکر می کردم و آن وقت مادر خوش خیال من چه فکرها که نمی کرد!

خودم را لوس کردم و از گردنش آویزان شدم.

- نه خسته نیستم. فقط گرسنم.

مثل همیشه روسری گل منگولی از روی شانه هایش افتاد و من را از عطر نفس هایش پر کرد.

- خوبه حالا خودتو لوس نکن. دیگه وقت شوهرت شده.

و باز با این جمله‌اش اعصابم را خط‌خطی کرد! اما وقتی از دستش بدهی دلت برای همین خط‌خطی شدن‌ها نیز تنگ می‌شود. حاضری همه‌ی دار و ندارت را بدهی تا یک بار دیگه در آغوش بگیریش و نفس بکشی اما...

- مامان تو رو خدا این بحث مسخره رو پیش نکشید. من امسال کنکور دارم.

با همان سماجت مادرانه ابرو نخ کرد و گفت:

- پس پاشو برو محمدامینو صدا کن بیاد صبحونه‌شو بخوره. باید بره حجره.

گوشه‌ی نان سنگگ را کندم و تا خواستم از جا بلند شوم، محمدامین وارد شد. با چشم‌های بسته به طرف سینک ظرف‌شویی رفت و صورتش را زیر آب گرفت. مامان سمیه هم طبق معمول دادوقال راه انداخت.

- صد بار گفتم اینجا جای شستن دست و صورت نیست ذلیل نشده. من آقاچونتو هم نمی‌ذارم از این کارا بکنه.

محمدامین حوله را روی صورتش انداخت و صندلی را کنار کشید.

- خب به‌جاش بهش اجازه میدی از اون کارا بکنه.

مامان در یخچال را نیمه‌باز رها کرد و اخم کرد.

- یعنی چی؟

من که منظور محمدامین را فهمیده بودم، پوزخند خبیثانه‌ای زدم و ریز خندیدم.

محمدامین پنیر را روی نان گذاشت.

- تو چرا می‌خندی دردونه‌ی حسن کیابی؟

شانه‌هایم را بی‌قید بالا انداختم.

- اشکالی داره بخندم؟

محمدامین با دهان پر جواب داد:

- اشکالی نداره؛ ولی لااقل بگو حق با منه یا مامان؟

مامان کره و مربا را هم آورد و خودش کنار ما نشست.

- چی میگی تو سر صبحی خودشیرینی می‌کنی؟

محمدامین مثل همیشه جای داغ را مزه نکرده سر کشید و سوخت.

- هیچی، من فقط میگم اگه به حاج کاظم اجازه‌ی از این کارا نمیدی، اجازه‌ی از اون کارا که میدی؛ نمیدی؟

مامان که تازه دو هزاریش افتاده بود، گوش محمدامین را محکم کشید و گفت:

- بی‌تربیت! چشم آقاچونت روشن. این هم از پسر تربیت‌کردنش.

محمدامین غش غش خندید و گوشش را به زحمت بیرون کشید که ناگهان زنگ به صدا در آمد. چای در گلویم پرید و پشت بند آن سرفه‌های پی‌درپی.

مامان: کیه؟

محمدامین نگاهی به ساعتش کرد.

- آقای سر وقت، فرهاد.

و من استرس داشتم و می‌ترسیدم صدای قلبم را بشنوند. صبحانه را خورده و نخورده پله‌ها را بالا دویدم تا لباس مناسب بپوشم و صدای محمدامین را می‌شنیدم که غرغرکنان می‌گفت:

- خدا نکنه آقا جون یه کاریو به فرهاد بسپره. یعنی این آدم تا اون کارو انجام نده دست از سر من و داریوش برنمی‌داره.

مامان سمیه خندید و گفت:

- این که خوبه آدم تو کارش جدیت داشته باشه.

دیگر صداها کم و کمتر می‌شد تا به اتاقم رسیدم. در را بستم و به آن تکیه دادم. صورتم گر گرفته بود و دست‌هایم عرق کرده بود. نمی‌دانستم او هم بی‌قراری‌های من را داشت یا نه. حتماً داشت که برایم کادو گرفته بود. حتماً داشت که روز تولدم را فراموش نکرده بود. حتماً داشت که درس و موفقیت من برایش مهم بود. تونیک یاسی‌رنگ را با شلوار راسته و شال هم‌رنگ آن ست کردم. دمپایی‌های مغزپسته‌ای را هم چاشنی کار کردم و ذره‌ای کرم و سفیدکننده، فقط ذره‌ای! به اندازه‌ای که خوش‌بو باشم و حالت صبحگاهی‌ام او را اذیت نکند.

لحظه‌ی آخر فقط دو بار از عطرش زدم. دروغ چرا؟ می‌خواستم بوی مورد علاقه‌اش را بدهم. دوست داشتم از با من بودن لذت ببرد. اگر فرهاد این عطر را می‌پسندید پس چرا او را از رایحه‌ی محبوبش محروم کنم؟ آرام و خرامان قدم برداشتم و از کنار اتاق محمدامین گذشتم و پاگرد پله‌ها را پیچیدم. وقتی پایین می‌آمدم پشتش به من بود و مشغول چای خوردن و صحبت با محمدامین بود.

- سلام.

چای را کنار گذاشت و از جا بلند شد.

- سلام راحله‌خانم، خوب هستید؟

پالتوی مشکی‌رنگش روی دسته‌ی صندلی آویزان بود. شال گردن خاکستری‌رنگش هم به او می‌آمد.

- سلام آقافرهاد، تشکر. شرمنده وقتتونو گرفتم.

محمدامین دست فرهاد را گرفت و کشید.

- بشین بابا زیاد ی جدی گرفتی قضیه رو!

با چشم و ابرو برای محمدامین خط و نشان کشیدم. فرهاد نشست.

- نه بابا این چه حرفیه راحله خانم. حاج کاظم بیشتر از اینا گردن ما حق داره.

- داداش در حدی بهش یاد بده که پشت کنکور نمونه و بتونه وارد دانشگاه بشه.

به طرف آشپزخانه رفتم و پذیرایی را ترک کردم؛ اما همچنان صدای گفت‌وگوی آن‌ها را می‌شنیدم.

فرهاد: دست بردار محمدامین. فکر کنم راحله خانم ناراحت شد!

پس برایش ناراحت شدن من مهم بود؟ این یعنی...؟! مامان مشغول دستمال‌کشی کابینت‌ها بود. این مادر ما را رها می‌کردی صبح تا شب آشپزخانه را برق می‌انداخت.

- راحل مامان خوب شد اومدی. دست تنها بودم. یه سینی چایی بریز ببر براشون.

نمی‌دانم چرا مامان سمیه هروقت من را می‌دید دست تنها بود.

- یه سینی؟ چه خبره مامان؟ دوتا آدم بیشتر نیستن!

چشم‌غره‌ای رفت تا حساب کار دستم بیاید. دست‌هایم می‌لرزید؛ اما به‌زحمت آن را کنترل کردم. سینی را برداشتم و سه‌تا فنجان لبریز و لب‌دوز را با احتیاط کامل پر کردم؛ اما وقتی به پذیرایی برگشتم، هردو ایستاده بودند.

- پس من می‌رم. تو کارت با راحله تموم شد زود خودتو برسون بازار.

فرهاد روی شانهاش زد و گفت:

- خیالت تخت، خودمو می‌رسونم. فقط تا چکو نقد نکردی نذاری از دستت دربره.

محمدامین نگاهش به من افتاد.

- بیا خود راحله هم اومد. راحله خنگ‌بازی درنیاریا. امروز یه قراره مهم داریم. فرهادو زود راهی کن برسه بازار.

سینی چای را روی میز گذاشتم و چینی به بینی‌ام دادم.

- اگه عجله دارید اجباری نیست. خودم درس می‌خونم.

مامان سمیه از آشپزخانه بیرون آمد.

- محمدامین سربه‌سر دخترم نذار.

و سپس به طرف فرهاد چرخید.

- خوبی پسرم؟

فرهاد پالتویش را برداشت و خندید.

- د برو داداش تا شر به پا نکردی.

و در جواب مامان گفت:

- ممنون. شما خوبین سمیه خانم؟ این آقاپسرتون یه بازارو به هم ریخته و حالا اومده خونه رو هم به هم بریزه.

مامان گره رو پسری اش را محکم تر کرد.
 - باید زنش بدم آقاهراد. این طوری سر عقل میاد.
 فرهاد همان طور سرپا قند را توی لیوان زد و چای را سر کشید.
 - از من می شنوید دختر مردمو بیچاره نکنید.
 مامان خندید. محمدامین هم که داشت در خروجی را باز می کرد گفت:
 - داشتیم داداش؟ دوباره تو چشمت به دوتا زن افتاد و گند زدی به رفاقتمون؟ داریوش می گفت «این فرهاد تا
 جنس مؤنث می بینه همه رو مثل خیار می فروشه» من باورم نمی شد.
 مامان کنترل کولر گازی را برداشت و به طرفش گرفت.
 - برو به داد آقاجونت برس. از دیشب تا حالا خونه نیومده.
 محمدامین پشت کفش هایش را بالا کشید و گفت:
 - فرهاد من مادر و خواهرمو سپردم دست تو. خداحافظ.
 مامان سمت من برگشت و چشم غره ای رفت که خودم را جمع و جور کنم. آخر به خاطر متلک های محمدامین، اخم
 کرده و روی کاناپه نشسته بودم و برنامه ی خندوانه تماشا می کردم.
 مامان ما را تنها گذاشت و من برای اینکه توجه فرهاد را جلب کنم بی محلی می کردم و مثلاً خودم را مشغول
 تماشای تلویزیون نشان می دادم و فقط خدا می دانست آن لحظات چه احساس لذتی داشتیم؛ از نگاه های زیرزیرکی
 فرهاد و از سربه هوایی ساختگی خودم!
 - نمی خواید شروع کنیم راحله خانم؟
 بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:
 - من که گفتم خودم درس می خونم. شما به کارتون برسید.
 دستش را مشت کرد و زیر چانه اش گذاشت. می دانستم دارد حرص می خورد؛ اما این حرص دادن را دوست داشتیم،
 می خواستم عیار علاقه اش را بسنجم.
 زیر لبی نجوا کرد:
 - گناه من چیه این وسط راحله خانم؟ شما با محمدامین دعواتون شده، دودش چرا باید تو چشم من بره؟
 آخ که چقدر خواستنی می شد وقتی می خواست خودش را تبرئه کند. گفتم:
 - شما بی گناهیید آقاهراد. گفتم که برید به قرارای مهمتون برسید.
 لب گزید و کنجکاو نگاهم کرد.
 - می خواید معامله امروزو کنسل کنم؟

باورم نمی‌شد فرهاد مغرور و محبوبم تا به این حد حاضر به کرنش باشد.
- نه لازم نیست.
دیگر میخ را زیادی محکم کوبیدم. اگر ادامه می‌دادم دیوارش فرو می‌ریخت.
- بسیار خب. پس با اجازه‌تون من رفع زحمت کنم.
بلند شد و پالتویش را برداشت. ترس از دست دادنش مرا به واکنش واداشت.
- فقط قبلش یه چندتا مسئله گیر کردم، اونا رو برام حل کنید.
برگشت و نگاهم کرد. لبخند زد و دوباره نشست و من چقدر این خنده‌هایش را دوست داشتم.
«عادت کردم به همین خنده‌ی زیبا»

فرهاد

کلید انداختم و در را با لگد باز کردم. یک دست فرشاد بر روی شانه‌ی من و دست دیگرش روی شانه‌های مهرنوش بود؛ مهرنوش دیبا، مادرش! دکتر گفته بود نباید به پهلویش فشار وارد شود؛ وگرنه بخیه‌هایش باز می‌شوند. پشت سر ما این مهشاد بود که وسایل فرشاد را می‌آورد و آخر سر هم در را پشت سرش بست.
به کمک مهرنوش که حالا به پهنای صورت اشک می‌ریخت و لپ‌هایش حسابی گل انداخته بود و مادر مادر از زبانش نمی‌افتاد، فرشاد را روی کاناپه خواباندیم و ملحفه را برای جلوگیری از سرما رویش انداختیم. هنوز هم مثل همان سال‌ها سرخ و سفید بود و اشکش دم مشکش بود. هرچند می‌دانستم که همه‌ی آه‌وناله‌هایش کشک است! مهرنوش را می‌گویم.
کنار فرشاد نشست، پالتویش را درآورد و تل موهایش را بالاتر گذاشت.
- چیزی برای ناهار گذاشتی؟
قبل از اینکه پاسخش را بدهم مهشاد پیش قدم شد.
- من ناهار گذاشتم استاد!
اخمی میان ابروهایش نشانید و حرف مهشاد را ندید گرفت.
- دستتون درد نکنه مهشادخانم.
دخترک به زحمت تشکری کرد و سرش را از خجالت بالا نیاورد. خدا خفیات کند مهرنوش! نمی‌دانم چند دقیقه در سکوت گذشت؛ پنج دقیقه، ده دقیقه یا پانزده دقیقه؛ اما هرچقدر گذشت، زمانی به خود آمدم که فرشاد چشم‌هایش را باز کرد و یک جمله گفت:
- من گرسنه‌م.

مهرنوش از جا بلند شد.
- میرم سفره رو آماده کنم.
مهشاد هم به دنبالش راهی آشپزخانه شد.
- من هم غذا رو می‌کشم.
کنار فرشاد نشستم و دستش را فشار دادم.
- خوبی داداش؟

جوابم را نداد و تنها به تکان دادن سرش بسنده کرد. رفتار سردش را پای بی‌حالی‌اش گذاشتم، هرچند ته دلم آشوبی به پا بود؛ اما بی‌تفاوت گذشتم، مثل گذشتن از کنار همه‌ی آن سال‌های تنهایی که مهرنوش رهایمان کرد. بخشیدمش؛ اما فراموش نمی‌کردم. نه که نخواهم، بلکه نمی‌توانستم فراموشش کنم. بی‌مهری‌های مهرنوش را می‌گویم!

سفره چیده شد و همه دور آن جمع شدیم. یک میز کرم-قهوه‌ای چهارنفره! ظرفیتمان پر بود و شاید رفتن مهرنوش و فرشاد هم بی‌ارتباط با بداخلاقی‌های خانه نبود. آخر صبر خانه هم حدی دارد. هرچند صاحب‌خانه صاحب صبر باشد؛ اما ما که فقط مستأجر بودیم و صاحب‌خانه خانم مارگت گرت بود، پیرزن بیوه و بدعق مالک. خیلی مضحک به نظر می‌رسید اگر رفتن فرشاد را به پای نحس بودن آن پیرزن و خانه‌اش می‌گذاشتم؛ اما چاره چه بود؟ آدم در هنگام تنهایی رو به خرافه می‌آورد. اما من که تنها نبودم. مهشاد کنار دستم بود و همین قوت قلبم می‌بخشید. نگاهش کردم و نگاهم کرد.

لبخندی زد و مهربانی بخشید. بیشتر خانم شده بود و دیگر کمتر از آن حالت‌های بچگانه خبری بود. شوک چاقو خوردن فرشاد به قدری بود که همه را عوض کند، حتی مهشاد لوس نر را! دست‌ها با یکدیگر قاتی شده بودند. یکی نمک‌پاش را برمی‌داشت و دیگری خورشت می‌کشید و مهرنوش که یک‌سره گوشت‌های خورشت را داخل بشقاب فرشاد می‌گذاشت.
لیوان آبم را پر کرد و پوزخندی به مهرنوش زد.

- مهرنوش جان اگه برای ما هم یه خرده بذاری ثواب داره.
مسخره به نظر می‌رسید اگر به فرشاد حسودی می‌کردم؛ اما فقط خواستم تیکه‌ای بار مهرنوش کنم و دلم خنک شود. این روزها بچه شده بودم و دلم دنبال عوض درآوردن بود، هرچند هنوز راه زیادی داشت تا عوضی شود.
مهرنوش خندید، متلکم را بی‌جواب نگذاشت و اشاره‌ای به مهشاد کرد.
- اختیار دارید عالی جناب. شما هم دارید کسیو که هواتونو داشته باشه.
بیچاره مهشاد سرخ شد و از جا پرید.

- من میرم باز هم خورشت بکشم.
فرشاد که تا آن موقع با بشقاب غذایش بازی می کرد سکوتش را شکست.
- چند لحظه کسی جایی نره. حرف دارم باهاتون.
مهشاد بین مسیر آشپزخانه و پذیرایی خشکش زد. قاشق از دست مهنوش افتاد و من با چشم‌وا برو به مهشاد اشاره کردم که برگرد!
فرشاد ظرف غذایش را پس زد و بازوهای بندسازی شده‌اش را بغ*ل گرفت، گویا هنوز سردش بود.
- فرهاد، پلیس تو بیمارستان چندتا سؤال ازم پرسید راجع به ضارب و ارازل‌واوباش. گفتن بعدازظهر یه سر به اداره پلیس بورلی هیلز بزن و از تو هم یه چندتا سؤال دارن راجع به تکمیل پرونده.
مهشاد کنارم نشست و من لیوان آب را سر کشیدم.
- اکی داداش. یه سر میرم بینم چی میگن.
می‌دانستم نیامدن واژه داداش قبل از اسمم خیلی معنا داشت؛ اما ترجیح دادم سکوت کنم تا با چشم‌های خودم به یقین برسم.
فرشاد به طرف مهنوش چرخید و خط‌های صورتش بیشتر آزارم داد.
- تو چرا با این دوتا همکار شدی و مادريتو از من پنهون کردی؟
کدام دوتا را می‌گفت؟ من و مهشاد؟ این را که به درخت می‌گفتند؛ اما ما... . قلبم تیر می‌کشید و صدای گفت‌وگوی فرشاد و مهنوش در گوشم گنگ می‌شد.
مهنوش سرخ شد، نگاهی به من کرد و سرش را پایین انداخت. منظور نگاهش را فهمیدم و خودم را وسط انداختم.
- من برات توضیح...
نگذاشت جمله‌ام تمام شود و لیوان کریستال روی میز را پرت کرد.
- من از تو سؤال پرسیدم؟
تن صدایش بالا بود یا من این طور حس می‌کردم؟ برای منی که همیشه فرشاد در مقابلم سربه‌زیر بود سربالا صحبت کردنش خیلی گران بود.
کریستال شکست و چند تکه شد. پشت بند آن جیغ خفیفی که مهشاد کشید و منی که چشم‌هایم را بستم و آرام لب زدم:
- گفتم برات توضیح میدم داداش.
دستم را پس زد و از جا بلند شد و یقه‌ی مهنوش را گرفت و س*ینه‌ی دیوار چسباند.

- تا اطلاع ثانوی به من نگو داداش. برای منی که تازه یه ننه پیدا شده هیچ اعتمادی نمونده. من نمی‌دونم ننه بابام کیه، اون وقت تو دم از برادری می‌زنی؟

مهرنوش به دیوار چهارمیخ شده بود و ساعد فرشاد درست روی سه‌سینه‌ها و زیر گلویش نشسته بود.

- حرف می‌زنی یا خونتو بریزم؟

- داری تند میری پسر.

فرشاد چنگی به موهای مهرنوش زد و آن را روی مبل پرت کرد.

- بیا گذاشتم رو دور کند. یالا بگو ببینم چرا تو این چندوقت نگفتی من مادرتم و همیشه نقش استادو بازی می‌کردی؟

مهرنوش سکوت کرد. به طرف فرشاد رفتم تا آرامش کنم؛ اما تخت سه‌سینه‌ام زد و نقش بر زمین شدم.

- جلو نیا فرهاد. احتراماً از بین میره.

گوشه‌ی لبم خون آمد؛ اما سوزشش از جراحت زخم زبان فرشاد بیشتر نبود. مهشاد کنارم زانو زد و دستمال کلنکس را دستم داد و آرام لب زد:

- شما دخالت نکنید آقا فرهاد. می‌ترسم بلایی سرتون بیاره.

فرشاد جلو رفت و روی پاهای مهرنوش خیمه زد و سرش را گوشه‌ی مبل گذاشت.

- حرف می‌زنی یا خونتو بریزم استاد دیا؟

و می‌ریخت! مگر خون من را نریخت؟ دستمال را گوشه‌ی لبم گذاشتم و به سناریوی در حال اجرای فرشاد خیره شدم. مهرنوش چشم‌هایش را بسته بود و فشار پنجه‌های قوی فرشاد بر روی گلویش بیشتر و بیشتر می‌شد. اگر دست روی دست می‌گذاشتم جنونش کار دست همه می‌داد.

مهشاد را کنار زدم و روی پاهایم ایستادم.

- حریف تو منم داداش. دستتو رو زن بلند نکن، حاج‌حسین هیچ‌وقت زنشو نمی‌زد.

طرف من برگشت.

- منظورت چیه؟

مهرنوش تازه حالش جا آمده بود که مهشاد لیوان آبی دستش داد.

- من از مادرت خواستم فعلاً چیزی به روت نیاره تا خودم کم‌کم قضیه رو بهت بگم. ترسیدم آب‌روغن قاتی کنی و سنکوب کنی.

فرشاد برای گرفتن تأییدیه به طرف مهرنوش چرخید.

- راست میگه؟

مهشاد شانه‌های مهنوش را می‌مالید.

- آره.

فرشاد جلوی زانو زد و اشک راه چشم‌هایش را بست.

- پس اون زنی که دایه‌ی من بود تو بودی و هرشب برام قصه می‌گفتی؟

مهنوش این بار فقط سرش را تکان داد.

- پس چرا گذاشتی و رفتی لعنتی؟ این همه سال بدون من؟ دلت اومد منو رها کنی؟

مهنوش با ترس اما بالاخره دلش را به دریا زد و او را در آغوش کشید.

- به خدا تو خرج روزانه‌م مونده بود. چاره‌ای نداشتم. به جون خودت که برام عزیزترینی برات جبران می‌کنم.

و زارزار در آغوش فرشاد گریه می‌کرد و باز هم همان دلایل آبکی را می‌آورد. دلایلی که شاید فرشاد را قانع

می‌کرد؛ اما من را هرگز! می‌توانستم در لحظه صدتا ایراد از توجیهاتش بگیرم؛ مثلاً اینکه کسی که در خرج

روزانه‌اش مانده بود چطور سر از لس‌آنجلس درآورده و این دکوپز را به هم زده؟

اما فعلاً سکوت را ترجیح می‌دادم تا به موقعش. حساب بزگر دم‌آخور بود!

فرشاد در شوک بود. لحظه‌ای به من و لحظه‌ای به مهنوش خیره می‌شد. شاید منتظر تأییدیه‌ای از طرف من بود؛

اما من لب‌باز نکردم. مهنوش خودش را از آغوش فرشاد جدا کرد و به من نگاهی انداخت.

- حالا چی فرهاد؟ می‌آید با من زندگی کنید؟

مهشاد به دهان من چشم دوخته بود. نمی‌دانم چرا حالت التماس را در نگاهش می‌خواندم؛ اما من نه به‌خاطر او،

بلکه تا وقتی قانع نمی‌شدم نمی‌توانستم مهنوش را دوباره بپذیرم.

- من و فرشاد اینجا راحتیم.

فرشاد سکوت کرد. مهشاد سرش را پایین انداخت و مهنوش با ناامیدی اشک‌هایش را پاک کرد و وسایلیش را جمع

کرد و من چه خوش‌خیال بودم که سکوت را علامت رضا تشخیص دادم؛ اما تا بوده همین بوده. «سکوت علامت

رضایت است.»

درست در لحظه‌ی آخر و در زمانی که در خروجی باز شد، دست‌های سفید مهنوش بر روی دستگیره قفل ماند

وقتی فرشاد گفت:

- من باهات میام.

شکستم، خرد شدم یا پودر؟ مهم بود؟ نبود! مهم این بود که باورهایم نسبت به فرشاد نابود شد. منی که هم برایش

مادری کردم و هم پدری، چطور توانست من را به چند قطره اشک بفروشد؟

فرشاد به‌طرف من چرخید.

- تو چرا تو این چند سال مادرمو از من پنهون کردی؟

مهرنوش گفته بود روزی این سؤال را از من می پرسد و در جایگاه پاسخگویی قرار می گیرم؛ اما من قسم خورده بودم او فرشاد را نمی شناسد، درحالی که او شناخته بود و من...؟
یعنی چند ماه زندگی در رحم چنین ارزش و جایگاهی به انسان می بخشد؟
سکوت کردم. می دانستم دلایلم را باور نمی کند. شاید اگر کمی با مهرنوش بهتر کنار می آمدم الان هوایم را بیشتر داشت؛ اما به قدری با او تندی کرده بودم که بی طرف بایستد و از انتخاب فرشاد لذت ببرد.
فرشاد به اتاقش رفت و چمدان لباس هایش را جمع کرد و من قسم می خورم مهرنوش با دمش گردو می شکست، هرچند خودش را ناراحت نشان می داد. مهشاد به طرف اتاق فرشاد رفت و من بی حال روی راحتی افتادم. مهرنوش جلو نیامد و فقط گفت:

- نگران نباش. باهات صحبت می کنم تا کم کم راضی بشه و تو هم بیای پیشمون!

و چقدر سریع جایگاهها عوض می شد. همین چندوقت پیش بود که اصرارهای او را مبنی بر هم خانه شدن با ما نادیده می گرفتم و حالا او... .

از فکر اینکه محتاج مهرنوش دیبا باشم عقم گرفت و فقط یک جمله گفتم:

- دیگه نمی خوام ریخت هیچ کدومتونو ببینم. برید گم شید.

فرشاد اصرار و التماس های مهشاد را هم نادیده گرفت. حال ماهی ای را داشت که تازه دریا را پیدا کرده بود. مهشاد می دانست با رفتن فرشاد من می میرم و شاید به خاطر همین بود که به دست و پای فرشاد افتاده بود.
فرشاد رفت و برای من مثل روز روشن بود که روزی به اشتباهش پی می برد و برمی گردد؛ اما آن روز من، دیگر من سابق نبودم و از داداش فرهاد خبری نبود.

مهشاد

چند روز از بزرگترین انتخاب زندگی فرشاد می گذشت و این انتخاب عواقب زیادی داشت، مخصوصاً برای فرهاد قصه که بعد از تحمل ناملایمات شدید زندگی تاب این ماجرا را نداشت. بعد از آن لحظه که از خانه اش پا بیرون گذاشتم دیگر ندیدمش. به سراغش نرفتم به خیال اینکه چند روز با خودش خلوت می کند و حالش جا می آید؛ اما کم کم نگرانش شدم، نه دانشگاه می آمد و نه دوستان بسکتبالی اش خبری از او داشتند. حتی در این چند روز یک بار هم با من تماس نگرفته بود.

دوباره حس حسرت بار تنهایی بر وجودم سنگینی می کرد. هیچ وقت این قدر بی سرپناه نبودم. همیشه کسی بود که از من پرستاری کند؛ زنی که آن اوایل با وجود کهولت سن از من پرستاری کرده و بعد از آن پدرم که لااقل سایه ی

نامش بر سرم حمایت‌گری بود که من را از زیر زبان ماندن نجات داده بود. حتی در اینجا زیر چتر حمایت فرهاد بودم. اما دیگر تاب نمی‌آوردم و بی‌خبری دیوانه‌ام کرده بود.

بعد از ماجرای بیمارستان تصمیم به استقلال گرفتم. باید خودکفا می‌شدم و لوس‌بازی‌های دخترانه‌ام را کنار می‌گذاشتم؛ چون دیگر پدر بالای سرم نبود که نازم را بکشد.

اما بی‌خبری بیش از ۴۸ ساعت از فرهاد چیز دیگری بود و البته بی‌سابقه. فرشاد که با مادر ترگل‌ورگلش مشغول بود و تنها دوستانی که برایم مانده بود، فرهاد و مکس بودند. از مکس به‌خاطر تصمیمات جدیدم دور شده بودم و تنها کاری که از من برای فرهاد برمی‌آمد، این بود که جلو مبلی را کنار بزنم و جلوی تلویزیون طاق باز ولو شوم و بی‌توجه به ونگ‌ونگ مجری‌ها دلشوره داشته باشم. واقعاً تمام توانایی من این بود؟ البته توانایی دیگری داشتم؛ با مشت بر پیشانی‌ام کوبیدم و چشمانم را با فشار بستم و فرشاد را در خیال مجسم کردم.

- لعنت به من و تو فرشاد که گند زدیم تو همه خوشیامون. واقعاً اون زن که این همه سال ولت کرده بود ارزششو داره؟

صدای گوشی از روی جلو مبلی بلند شد و شیشه‌اش با ویریه‌ی شدید می‌لرزید. به‌سمتش شیرجه زدم و بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم:

- سلام.

- سلام مهشاد خوبی؟ فرها...

با شنیدن صدای داریوش قطع کردم.

- پسره‌ی مزاحم‌الدنگ بی‌مسئولیت.

همیشه در وقت نامناسب زنگ می‌زد.

- خوش‌گذرونی‌هاشو می‌کنه، بعد یاد من میفته.

فرهاد در نظرم مجسم شد که چطور احساس مسئولیت می‌کرد و برادرش را در بیمارستان رها کرده و دنبال من آمد. مرحبا به این مردانگی! تحسینش کردم. دیگر تاب نیاوردم. نفس عمیقی کشیده و دست‌دست کردن را کنار گذاشتم. ناسلامتی فرهاد دوست من بود. بالاخره شماره‌اش را گرفتم و پاسخی جز صدای منفور زنی که می‌گفت خاموش است دریافت نکردم.

بلوز و دامن گرم و بلند کرمی‌رنگی پوشیده بودم، تصمیم انتحاری‌ام را عمل کردم و مثل همان شب اولی که پا به این ماجرا گذاشتم با عجله از در قهوه‌ای‌رنگ و خیلی امن آپارتمان بیرون دویدم.

هرچه زنگ را با کورسوی امید به شنیدن پاسخی ناچیز فشردم کمتر جواب گرفتم. با مشت و لگد به در می‌کوبیدم. پیرزن واحد روبه‌روی سرش را از لای در بیرون آورد و اوضاع را از نظر گذراند و با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت.

در آن لحظه نمی‌توانستم یاد زن همسایه و مادرش بیفتم که در کوچه‌ی خانه‌ی پدری حسرت را بر دلمان گذاشته بودند که یک بار از خانه خارج شویم و یکی از آن دو را در حال کشیک‌دادن نبینیم. انگار که مامور پاسداری و حراست از کیان و شرف کوچه‌مان بودند.

انگار در دلم رخت می‌شستند، انگار که از خوردن سردی دل‌پیچه گرفته باشم. به هم ریختم، اشک‌هایم جاری شد و در همان لحظه در با تقه‌ای باز شد. اشک‌هایم پاک شد.

باورم نمی‌شد این همان خانه‌ی نقلی و تروتمیز فرهاد باشد. حتی از روز اولی که وارد شدم به هم ریخته‌تر بود. لباس‌های تمیز و کثیف کف اتاق و روی میبل‌ها را فرش کرده بود. بوی کهنه‌ی سوختگی پلاستیک از آلبوم نیم‌سوخته‌ای می‌آمد که کنار دیوار سمت راست ورودی افتاده بود. انگار که بعد از آتش‌گرفتنش به سمت در پرت شده بود. چند قدمی پیش رفتم. بوی زنده‌ای از آشپزخانه به مشام می‌رسید. ظرف‌های غذا با تمام موادشان که تا حالا کپک زده بود، روی سینک ظرف‌شویی تلنبار شده بودند.

در نگاه اول اثری از فرهاد نبود. پس چه کسی در را برایم باز کرد؟

بالاخره پیدایش کردم. چشمانم چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. در این چند ماه اولین بار بود که این صحنه را به چشم می‌دیدم. فرهاد کنار دیوار روی سجاده سبزرنگ به سجده افتاده بود. تحت تأثیر قرار گرفته بودم. صبر کردم تا نمازش به پایان برسد. تا بلند شدم که سمتش بروم، قامت نماز دیگری بست. پس از چند نماز پیاپی سجاده را جمع کرد و کنار دیوار گذاشت. ایستادم. بی‌توجه به وجود من به آشپزخانه رفت و لیوان آبی پر کرد و از ورق قرص مسکنی که رو به پایان بود قرصی جدا کرد و به همراه آب فرو فرستاد.

باز هم بی‌توجه راهی اتاقش شد. قاعدتاً باید به هم می‌ریختم؛ اما دیگر آن مهشاد کودک‌منش سابق نبودم. عزمم را برای روال جدید زندگی جزم کرده بودم. دیگر قرار نبود دخترکی رنجور و وابسته باشم.

دلم برایش سوخت. تنها شده بود و برادری را که سال‌ها پرورده بود یک‌شبه از چنگش درآورده بودند. برادری که با تب کرده و بر بالینش نشسته بود و برایش هم مادر بود و هم پدر، یک‌شبه به زنی داد که از مادری تنها زاییدنش را می‌دانست.

به سراغ آشپزخانه رفتم. خوشبختانه کار هنوز بیخ پیدا نکرده بود و کابینت‌ها مرتب بودند. پلاستیک‌های زباله را پیدا کردم و دست‌به‌کار شدم. نمی‌دانم چقدر زمان برد تا ظرف‌ها را در ماشین ظرف‌شویی چیدم و لباس‌ها را داخل ماشین لباس‌شویی انداختم، تمام لکه‌ها را دستمال کشیدم و هرچه خاطرات نیم‌سوخته از فرشاد در آنجا بود با جاروبرقی محو کردم. تنها چیزی که می‌دانم این بود که تا به حال در عمرم این قدر کار نکرده بودم.

به ساعت نگاه کردم. اگر الان دست به کار می‌شدم دقیقاً تا ۴ ساعت آینده در وقت معمول شام قورمه‌سبزی خوش مزه‌ای را می‌توانستم روی میز آماده کنم. کتاب آشپزی را که قبلاً داخل کشو دیده بودم بیرون کشیدم. بسته سبزی را که نمی‌دانم فرهاد از کجا خریده بود به همراه گوشت بیرون آوردم. هول کرده بودم. دستم به قابلمه داغ چسبید. با جیغ ریز و ناچیز کم‌صدایی آن را جدا کردم. اشکی از گونه‌ام پایین ریخت. دستم را زیر شیر آب گرفتم.

نزدیک غروب بود. فرهاد از اتاقش بیرون آمد. بوی سبزی سرخ‌شده خانه را برداشته بود. با اخم آشپزخانه و من را از نظر گذراند. کش‌وقوسی به بدنش داد و خمیازه‌ی ریزی کشید.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ چرا سر درس و کتابت نیستی؟

با بی‌خیالی دروغ گفتم:

- درس‌مو خوندم.

تازه متوجه حوله‌ی حمام شدم که روی دوشش بود. بدون حرف و حتی تشکری به سمت حمام رفت. از این یکدندگی‌اش برای کم‌محل کردنم حرصی شده بودم.

- لعنتی! همه‌تون همین‌طورید، پرمدعا و پررو. باید می‌ذاشتم توی کثافت و لجن غرق بشی و کپک بزنی تا بمیری. قدرشناس!

اما همان لحظه به یاد اتفاقاتی که برایش افتاده بود و کارها و لطف‌هایی که به من کرده بود افتادم. باید هوایش را داشته باشم. در کشمکش با خودم بودم که فرهاد بیرون آمد. ریش‌هایش را اصلاح کرده بود و تروتمیز شده بود. به اتاقش رفت و با تپیی که انگار همان فرهاد قدیمی است بیرون آمد. جلوی آینه‌ی کنار در ایستاد.

- من میرم بیرون، تا دیروقت میام.

خودم را به ورودی دهانه‌ی آشپزخانه رساندم.

- کجا؟

چشمانش را گرد کرد که یعنی به تو ربطی ندارد. نزدیک‌تر و سربه‌زیر شدم.

- خب آخه من این همه غذا درست کردم. چی کارشون کنم؟

شانه بالا انداخت و کنایه زد:

- بده به مهربونش و فرشاد. سر مهربونش شلوغ شده دیگه وقت آشپزی نداره.

این را گفت و از در بیرون رفت. در را پشت سرش محکم کوبیدم.

- به جهنم... به درک... دوتا برادر دیوونه با ننه‌ی روانیشون بین چه به روز زندگی من آوردن! اومدم آمریکا عشق و حال کنم افتادم به خونه‌داری.

ساعت از وقت معمول شام گذشته بود. قورمه‌سبزی و برنجی که پخته بودم را داخل فریزر گذاشتم و به شانس بدم فکر کردم.

- بفرما این هم استقبال از اولین قورمه‌سبزیته مهشادخانم. واقعاً تو اگه شانس داشتی اسمت باید می‌شد شمس‌الله. وسایلم را جمع کردم و تلویزیون را خاموش کردم. باید به آپارتمانم می‌رفتم و می‌خوابیدم؛ چون فردا نوبت کلاس با مهربانوش دیبا بود.

همان لحظه فرهاد کلید انداخت و وارد شد. در جایم ایستادم و جواب سلامش را دادم. به سمت آشپزخانه رفت و چیزی را جست‌وجو می‌کرد.

روی گاز و بعد یخچال را دید زد؛ اما چیزی پیدا نکرد.
- پس قورمه‌سبزی کو؟

برای این که سربه‌سرش بگذارم شانه بالا انداختم.

- خودت گفתי بده مهربانوش و فرشاد. من هم دادم.
و به سمت در حرکت کردم. پشتم به فرهاد بود.

- سربه‌سرم نذار مهشاد، حوصله ندارم. اعصابم کشمشیه.
رو برگردانم و با عصبانیت بهش نزدیک شدم.

- برو بابا هیچ به خودت نگاه کردی؟ تا حالا فکر می‌کردم خودم اون قدر بچه‌م، نگو تو از من بچه‌تری. طرف ول کرده رفته که رفته. به درک. حتماً قدرت رو ندونسته. رفته سراغ زنی که بعد ۲۰ سال یادش افتاده یه زمانی زاییدتش. برادری که این قدر راحت بتونه غیبت ۲۰-۱۵ ساله‌ی مادرش رو فراموش کنه و به برادرش که این همه سال بزرگش کرده پشت کنه همون بهتر که بره. مطمئن باش یه جای دیگه دستت رو می‌داشت تو پوست گردو. خیلی توی جو رفته بودم و حس نصیحت گرفته بودم. فرهاد به دیوار تکیه داد.

- حالا میگی چی کار کنم؟ بزنم و برقصم؟

- نه؛ ولی زندگیتو کن. فرهاد زندگی جریان داره. تهش نرسیدی که؛ رسیدی؟ اونا عشق و حالشونو کنن، تو غمبک بزنی؟

فرهاد سر تکان داد.

- حالا تو چرا داری جوش می‌زنی؟

دست به س*ینه ایستادم و سرم رو بالا گرفتم.

- جوستو می‌زنم؛ چون رفیقمی داداش. جایی که من گیر کردم، دستمو گرفتی. الان تو گیر کردی. تو مرام و معرفت ما نیست رفیق نیمه‌راه باشیم مشتت.

پوزخندی بر لب‌های فرهاد نشست بود، می‌دانستم علتش لحن لاتت و کوچه‌بازاری‌ام است؛ اما وقتی جوگیر می‌شدم از کنترلم خارج می‌شد. به سمت آشپزخانه رفتم و قورمه‌سبزی را که چند دقیقه پیش در فریزر گذاشته بودم بیرون آوردم.

راحله

طولانی‌ترین شب سال که نمی‌شد اسمش را گذاشت؛ اما خب بود، شاید یکی-دو ثانیه! یا کمی بالاوپایین‌تر. هی بگویی‌نگویی؛ اما با دورهمی‌های این شب‌ها خیلی سریع‌تر از آنچه که فکرش را می‌کردیم گذشت و البته آن ملاقات کابوس‌بار با فرهاد در شب یلدا و شکستن همه‌ی باورهایم نسبت به این پسر خوش‌پوش. یادم رفت بگویم از فرهاد، تابستان داغی را گذرانیدیم. داغ داغ، مثل فصل داغ فوتبال، جام جهانی و این بار ما فصل داغ عاشقی را گذرانیدیم؛ هات‌هات. خب راستش کلمه‌ی هات منشوری است. بگذریم...

هیچ‌وقت مستقیم از علاقه‌اش با من حرف نزد؛ اما من می‌خواندم. علاقه‌اش را، از نگاه‌های پرشرم و سر زیر افتاده‌اش، از حواس جمعی که پیوسته راحتی من را در نظر می‌گرفت و تشخیص این عشق برای دختر شیطانی چون من کار سختی نبود و عجیب‌تر اینکه مهم‌ترین حادثه‌های زندگی‌ات در سال کنکور رقم می‌خورد. گویی زندگی کمر بسته تا تمرکز تو را در این سال حساس بسنجد و برای من حل یک معادله بود. آن وقتی که فهمیدم فرهاد به من علاقه‌ای ندارد، شاید سخت‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام بود. حاضر بودم یک سال دیگر که چه عرض کنم، ده سال دیگر پشت کنکور بمانم و حرف‌های او در شب یلدا فقط یک شوخی باشد؛ اما افسوس و صدحیف که همه‌ی آن‌ها حقیقت داشت و من دچار یک سوءتفاهم شده بودم. سوءتفاهمی از جنس احساس و این اولین مجهول داستان بود.

آن شب کامران خان سنگ تمام گذاشته بود. شب یلدا را می‌گویم. قطار کنکور سراسریی زمان را با سرعت بالا طی می‌کرد؛ سریع و تند، برق‌آسا و طوفانی و هرچه را بر سر راه داشت با خود می‌شست و می‌برد. حتی احساس فرهاد را؟ نه فرهاد که اصلاً احساسی به من نداشت!

پس احساس من را شست و برد؟ نه. زمان اگرچه روی زخم عاشقی من خاک پاشید؛ اما کهنه‌زخمی شد که هر لحظه با برگشتن فرهاد از آمریکا سر باز می‌کرد و تازه می‌شد؛ اما هرگز نتوانست آن را برای همیشه ترمیم کند و به قول شه‌ریار «آرام و روان و نرم و سنجیده رود/ ما ناله‌کنان و یار، نشنیده رود/ یک عمر گذشت و عاقبت فهمیدیم/ از دل نرود هر آن که از دیده رود!»

محمدسبحان دو-سه بار دستش را روی زنگ در فشرد. آقاجان کلاه پشمی اش را بالاتر گذاشت و دانه های تسبیح را ریز شمرد.

- بچه جون یه بار زدی فهمیدن. طول می کشه تا برسن دم در.

از پشت یقه ی محمدسبحان گرفتم و عقب کشیدمش.

- بیا این طرف وروجک تا آبرومونو نبردی.

شخصیت خانوادگیمان بذارم مهم بود! با آنکه جوایم به خواستگاری داریوش صد درصد منفی بود؛ اما دلم می خواست سرمان را بالا بگیریم. اگرچه خانواده ی کامران خان از لحاظ مالی یک سروگردن از ما بالاتر بودند. محمدامین که تا آن لحظه سرش را داخل گوشی انداخته بود، به طرف مامان سمیه چرخید.
- مامان تو رو خدا محمدسبحانو امشب کنترل کنید. راه نیفته این طرف و اون طرف وسیله ای چیزی بشکنه و حیثیتمونو به باد بده. من جلوی داریوش آبرو دارم.
مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خوبه خوبه! تو یکی هم برای من دم در آوردی.

و سپس لپ های سرخ محمدسبحان را کشید و ادامه داد:

- چی کارش دارید پسر گلمو؟ می خواد بازی کنه.

پوف کلافه ای کشیدم و دستی به پیشانی ام زدم. «خدایا خودت امشب رو ختم به خیر کن.»

در باز شد و انیس خانم و کامران خان با چهره ی باز در قاب در قامت بستند. انیس خانم چادر گل گلی اش را قر و فری داد و مامان را در آغوش کشید و کامران خان هم به طرف آقاجان رفت. آیفون کار می کرد؛ اما برای احترام خودشان به استقبال آمده بودند.

پشت سرشان مسیر خانه باغ را سربالایی رفتیم و من چشم می چرخاندم تا اثری از فرهاد و فرهاد بینم تا عاقبت

موتورشان را یافتم. می دانستم داریوش از فرهاد نمی گذرد، رفیق گرمابه و گلستان بودند. و وای اگر می فهمید

صمیمی ترین دوستش به عشقش نیت داشته چه غوغایی به پا می شد و دیر یا زود این راز آشکار می شد.

خانه باغ کامران خان در زعفرانیه بود. یک در سفید که پشت بند آن جاده ی تازه آسفالت شده ای بود که دو طرف آن با گلدان های اطلسی جلا داده شده بود. حوضچه ای هم در بدو ورود به ساختمان خودنمایی می کرد و دو مجسمه ی سنگ نمای سر شیر با آن یال های خوش فرمشان.

نیم نگاهی به تراس بالای سرمان انداختم و قبل از ورود به ساختمان آجری روبه رو فرهاد و داریوش را دیدم که

روی صندلی های چوبی آن نشسته بودند و یک سری کاغذ و ماشین حساب اگر اشتباه نکنم چاشنی کارشان بود.

محمدامین برایشان دستی تکان داد و با علامت داریوش از ما جدا شد و پله ها را به طرف آن ها بالا رفت.

وارد سالن بزرگ پذیرایی شدیم و پریسا را در آغوش گرفتم. مهسا و فرشاد و محمدسبحان دوباره شروع کردند و خانه را روی سرشان گذاشتند. کامران خان دستش را پشت کمر آقاچانم گذاشت و به طرف میل‌های سلطنتی طلایی‌رنگ حرکت کردند.

کامران خان: حاج کاظم منور فرمودی کلبه‌ی درویشی ما رو!

آقاچانم دستی به محاسن تازه خضاب‌شده‌اش کشید.

- دست بردار کامران. دوباره شروع نکن لغزخونی رو.

کامران خان کامی از قلیان گرفت و شیلنگ را دست آقاچانم داد.

- من سگ کی باشم به حاج کاظم لیچار بار کنم؟ بکش مستی تا نفسش تازه‌ست.

آقاچان استغفراللهی گفت و دودی گرفت. مامان و انیس‌خانم به طرف آشپزخانه رفتند و من و پریسا کنار هم نشستیم. میوه و انار دانه‌شده و هندوانه‌هایی که سلفون کشیده به آدم چشمک می‌زد و آب از دهانمان راه انداخته بودند. صدالبته از آجیل هم نمی‌شد گذشت.

به پیشنهاد پریسا به اتاقش رفتیم تا خلوت دخترانه‌ای داشته باشیم و دستی به سروصورتمان بکشیم. خانه‌ای دوبلکس که طبقه‌ی بالای آن بزرگ‌تر از طبقه‌ی پایینش بود. دو اتاق خواب در طبقه‌ی بالا و یکی هم طبقه‌ی پایین.

سالی یکی-دوبار به خانه‌ی آنها می‌رفتیم و هربار تغییرات شگرفی رخ می‌داد. کامران خان این خانه‌باغ را که به او ارث رسیده بود کوبیده و ساخته بود و به قول خودش قصرش کرده بود. اتاق مهسا و پریسا کنار اتاق داریوش بود و هر دو به تراس مشترکی راه داشتند.

می‌دانستم پسرها در تراس مشغول ورق‌بازی کردن هستند و دلم پر می‌زد تا پرده را کنار بزنم و تماشايشان کنم یا بهتر است بگویم تماشايش کنم؛ چون برای من فقط فرهاد مهم بود و لاغیر! اما با وجود پری که حالا مشغول ورفتن در مقابل آینه بود خجالت می‌کشیدم و هرازچندگاهی با تکان‌های حریر صورتی پرده‌ها شانه‌های فرهاد را می‌دیدم که به صندلی تکیه داده و ورق به دست خم و راست می‌شد.

قبل از رفتن سر سفره‌ی شام برای آخرین بار خودم را در آینه برانداز کردم. مانتوی صورتی و روسری هم‌رنگ آن به همراه جین یخی.

- از اینا نمی‌زنی؟

نگاهی به رژ بنفش در دستش انداختم و زبان در لپ چرخاندم.

- آقاچونمو چی کار کنم؟

و سپس دستم را به حالت اسلحه روی شقیقه‌ام گذاشتم و چشمکی زدم.

- باشه بابا نخواستیم. لااقل یه خرده کرم بزن تا از این حالت مات بیرون بیای ماست شیربرنج!
می دانستم برای اذیت کردنم این جملات را می گوید؛ وگرنه به زیبایی ام اعتماد داشتیم. برای خالی نبودن عریضه،
سفیدکننده را گرفتم و مشغول شدم، همچنین عطر محبوب فرهاد را!

فرهاد

راست می گفت. دنیا که به آخر نرسیده بود؛ رسیده بود؟ اگر فرهاد می توانست برادر و محبت های برادرش را
فراموش کند، چرا من نتوانم؟ مهشاد اگرچه ده سالی از من کوچک تر بود؛ ولی در این یک مورد درس بزرگی را به
من داد. «برای کسی تب کن که برایت بمیرد.»

این جمله اش نصب العین کارهای روزانه ام بود. وقتی که از فشار روزانه به تنگ می آمدم و یاد گذشته ام می افتادم،
اینکه با چه کسانی صداقت داشتم و چه پاسخ های ناجوانمردانه ای گرفتم؛ فقط و فقط این جمله آرامم می کرد
«برای کسی تب کن که برایت بمیرد.»

گوشی را درون جیب سویشرت سرمه ای ام گذاشتم و مسیر هایپرمارکت بزرگ محله تا مجتمع را دویدم. هر روز
همین بود؛ البته یکی - دو ماهی می شد که ورزش کردن را کنار گذاشته بودم تا اینکه حرف های مهشاد من را به
خودم آورد «زندگی جریان داره فرهاد.»

و این فرهاد را آن قدر قشنگ ادا می کرد که آدم را بیشتر شیفته ی تلفظش می کرد. شیفته ی تلفظش؟ نمی دانستم؛
اما شاید عادت کرده بودم در زندگی هیچ چیز را برای خودم نخواهم. تجربه نشان می داد روزگار عجیب درصدد
غارت علائق آدمیست، حداقل برای من یکی که این طور بود؛ راحله، فرهاد و شاید یک روز هم مهشاد!
سر راه یک بسته نان تست و شکلات صبحانه ی محبوبش را گرفتم. می دانستم از خواب که بیدار شود با دیدن
آن ها خوش حال می شود و این دل من عجیب به دنبال شاد کردن دلش بود و این عجیب های دل من هم این روزها
زیادی عجیب شده بود. وارد آسانسور شدم و نگاهی به چهره ام در آینه انداختم؛ موهای قهوه ای سوخته، بینی
بانمک و لب هایی تقریباً کوچک و جمع و جور! یک چشمم را بستم و چشم دیگرم را باز کردم.
سوتی زدم. زیاد هم بد نبودم. نه اصلاً خوب بودم. پوز خندی زدم و از آسانسور بیرون آمدم. زنگ واحدش را فشار
دادم. یک بار، دو بار و برای بار سوم؛ اما این بار در را باز کرد. خرامان خرامان به طرف اتاق خوابش برگشت و زیر لب
غرید:

- بیا تو فرهاد، به خدا حوصله ندارم آب و جارو کنم و پیام واحد تو.

آب و جارو؟ از اصطلاحات بامزه‌اش خنده‌ام می‌گرفت و به نظرم دختر بانمکی بود، خوش‌نمک! نگاهم را از پشت پاهای سفیدش که بدجور در شلوارک خودنمایی می‌کردند گرفتم و تا روی موهای فر مشکی پرکلاغی‌اش بالا آوردم.

- برات شکلات صبحانه گرفتم. باز هم نمیای؟

برگشت و دست‌هایش را محکم به هم کوبید و یک تای ابرویش را بالا آورد.

- راست میگی؟

سرم را تکان دادم.

- اوهوم!

چشم‌هایش را مالید.

- حالا همیشه بیای تو و همین‌جا بخوریم؟

واحدش تمیز بود و از تمیزی برق می‌زد.

- نوچ. تا تو یه دوش بگیری و بیای پایین، من هم سفره‌ی صبحونه رو میندازم و چای دم می‌کنم.

پنجر شد و به‌طرف حمام رفت.

- باشه ولی یه خرده طول می‌کشه؛ چون کار دارم.

لبخندی زدم و چقدر ساده و بی‌بهانه می‌شد با او خندید و خندانده‌اش و من عاشق این ساده خوش‌حال شدن‌هایش

بودم.

نان‌ها را درون تستر گذاشتم و شکلات صبحانه را روی میز که صدای زنگ بلند شد. چقدر زود آمد! لبخندی زدم و

در را باز کردم و به‌طرف آشپزخانه برگشتم.

- بیا که چایو هم گذاشتم.

دوتا فنجان روی پیش‌دستی‌ها گذاشتم و روی میز دونفره‌مان چیدم.

- مهشاد میگم برنامه‌ت برای نوروز چیه؟ داریم می‌رسیم به آخرای آپریل. می‌دونی که تو ایران الان اسفندماهه و

بازارا شلوغ!

البته اگر دلار می‌گذاشت! می‌دانستم هنوز سیستمش بالا نیامده و شاید هم همان‌جا روی کوسن‌های گلبهی مبلمان

دارد دلی از عزا درمی‌آورد و چرت می‌زند.

- می‌دونی مهشاد! تصمیم گرفتم برای عید بریم استندآپ کم‌دی مکس. مکس خودمونو نمیگما. مکس کم‌دینو میگم، مکس امینی. این روزا بدجور تو لس‌آنجلس برنامه‌هاش ترکونده. از دانشجوی‌های ترم‌بالایی دانشکده‌ی خودمون بود، رشته‌ی ادبیات نمایشی.

داشتم توضیح می‌دادم و از آشپزخانه خارج می‌شدم که ناگهان خشکم زد. داریوش بود! یک کاپشن چرم مشکی تگزاسی با یک چمدان بار سفر. پوف کلافه‌ای کشیدم و دست به پیشانی گذاشتم.

- صدبار بهت نگفتم قبل اینکه بیای یه خبر بده؟

کاپشن را روی دسته‌ی چمدان زرشکی‌اش پرت کرد و پاهایش را روی عسلی گذاشت.

- جون فرهاد رو مخ نشو. یه چی بیار بخوریم که بدجور گرسنه‌م.

و همیشه گرسنگی و تشنگی‌اش را برای من می‌آورد. کنارش نشستیم.

- کی رسیدی؟

نگاهی به ساعت مارکش کرد و یک چشمش را به‌زور باز کرد.

- یه ساعته هواپیمام نشست.

چشم ریز کردم.

- فرست کلس؟

تی‌شرت قرمز مارکش هنوز اتیکت داشت.

- اوهوم!

حالا با مهشاد چه می‌کردم؟ بدون شک با دیدن داریوش قشقرق به پا می‌کرد. حلقه‌ی جدیدش را روی میز گذاشت، پوزخندی زدم و چمدان و کتش را به‌طرف رخت‌آویز بردم.

- کامران خان که از این پولا نداشت.

بلند شد و به‌طرف آشپزخانه رفت.

- حالا ناراحتی پول دارتر شده؟

لیوان آبی را برداشت و زیر یخ‌ساز فریزر گرفت.

- راستی عکسای خریدت از ایتالیا رو تو صفحه‌ی اینستا دیدم!

لیوان آب را یک‌نفس سر کشید و به یخچال تکیه داد. یک فنجان چای مقابلش گذاشتم و سکوت کرد.

فنجان را آرام لب زد و روی اپن قهوه‌ای سوخته نشستیم.

- حالا طرف کی هست؟ راحله‌خانم؟

زنگ تستر به صدا درآمد و نان‌ها به بیرون پرت شدند. اخم کرد و دست‌هایش را مشت کرد و زیر چانه‌اش گذاشت.

- حالا کی گفته اون عکسایی که دیدی خرید ازدواج بود؟
از رو این پایین پریدم و زیر قهوه جوش را روشن کردم.
- به خاطر اون حلقه‌ی تو دستت گفتم!
جا خورد و دستش را زیر میز برد.
- فکر کردم همون پنج سال پیش باهم عقد کردید.
لبش را گزید و همانند گذشته تکه‌ای نان تست کنار لپش گذاشت.
- حالا اگر پنج سال نامزد باشیم ایرادی داره؟
دوتا فنجان قهوه ریختم و مقابلش نشستیم.
- ایراد که نداره؛ ولی راحله‌ای که من می‌شناختم با نامزدی طولانی موافق نبود.
یک نخ سیگار در آورد و جعبه‌اش را به طرف من سر داد.
- عجیبه که تو چه اطلاعات ریزی از راحله داری!
بدنم یخ کرد و سرخ شدم؛ اما نهایت سعیم را کردم که بحث را عوض کنم.
- خیلی وقته که سیگارو کم کردم. نمی‌خوام دوباره شروع کنم.
و پاکت را به طرفش برگرداندم، فندک طلایی‌اش را به نشانه‌ی اجازه بالا گرفت و سیگارش را آتش زد.
- یه پیشنهاد کاری دارم برات! موافقی؟
بلند شدم و پنجره‌ها را باز کردم تا بوی دودش بیرون برود.
- تا چی باشه.
پک کوتاهی زد و دودش را آرام بیرون داد.
- من که لقمه‌ی بد برات نمی‌گیرم داداش.
خواستم بگویم گرفتی و خبر نداری. خیلی هم گنده‌تر از دهانم گرفتی. راحله آن قدر برای من بزرگ بود که
هضم کردنش هنوز که هنوز است برایم دردآور است.
- گفتم چه پیشنهادی؟
چشم‌هایش را می‌بست وقتی می‌خواست کام بگیرد و من اولین‌ها را با او تجربه کرده بودم. اولین سیگار، اولین کام
و اولین عشق؛ یعنی راحله. او بی‌خبر بود یا نبود را نمی‌دانستم؛ یعنی نمی‌شد فهمید. هرازچندگاهی لیچار بارم
می‌کرد و لغز می‌خواند؛ اما خب عادتش بود. به‌علاوه اینکه شاید یک‌دستی می‌زد و می‌خواست گذشته را کندوکاو
کند.

- یه سری فرش برای صادرات میارم اینجا و از تو می‌خوام تو نمایشگاهی که تو لس‌آنجلس یا نیویورک راه میدارم، نور پردازیشو به عهده بگیری. دستمزدش رو هم پیش‌پیش میدم.

چه کسی صحبت از دستمزد کرد؟ من به واسطه‌ی تجربه‌ی اولین‌ها خواسته یا ناخواسته داریوش را دوست داشتم و او جزء لاینفک زندگی من بود.

- حالا تو بردار بیار، یه کاریش می‌کنم.

آخرین پک را زد و سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد.

- از همین کاسب‌بودنت خوشم میاد.

قهوه را سرد چشیدم. بعد از خواندن رمان قهوه‌ی سرد آقای نویسنده گاهی سرد می‌نوشیدم و یک نوشته تا چه اندازه می‌توانست روی ذائقه‌ها تأثیر بگذارد.

- دیگه چه خبر از ایران؟

پوزخندی زد.

- ما که زیاد از خودمون گفتیم. خودمون هم نگیم یه سرچ می‌کنی اطلاعات به دست میاری. تو یه خرده از خودت بگو. از امانت کوچولوی ما چه خبر؟

شکرپاش را برایش آوردم؛ می‌دانستم شیرین می‌نوشد، اصولاً داریوش عسلی بود و با تلخ موافق نبود.

- خیلی از دستت شکاره داداش، نباید ولش می‌کردی.

قهوه‌اش را شیرین و مزه‌مزه کرد.

- تو که از گرفتاریای من خبر داری. به خدا وقت سر خاروندن ندارم.

آری وقت سر خاراندن نداشت. در این پنج سال خیلی چیزها تغییر کرده بود؛ حاج کاظم، کامران‌خان، بیزنس و ثروتی که... از همه‌ی این‌ها که می‌گذشتیم به راحله می‌رسیدیم؛ اما نمی‌شد از راحله پرسید؛ چون بیشتر شک می‌کرد.

- فرشاد کجاست؟

سکوت کردم. لیوان قهوه را پایین آورد و در چشم‌هایم ریز شد.

- چیزی شده؟

و باز هم سکوت.

داریوش دستش را مقابل صورتم تکان داد.

- با تواما! میگم چیزی شده؟

نفس حبس‌شده‌ام را رها کردم و موهایم را عقب زدم.

- چیزی که نشده فقط...

- فقط چی؟

لب گزیدم و ته‌ریشم را خاراندم.

- فرهاد استرس گرفتم. میگی چی شده یا بزخم بترکونمت؟

- فرشاد دیگه با ما زندگی نمی‌کنه!

- با ما؟!!

مهشاد را از ذهنم خط زدم و لب زدم:

- یعنی با من. شاید باورت نشه؛ ولی مادرش، مهنوشو پیدا کرده و رفته پیش اون.

چشم‌هایش داشت از حدقه درمی‌آمد و این چشم‌ها بدجور با حرف‌های من آن حدقه‌ها را اذیت می‌کرد.

- شوخی می‌کنی؟ مهنوش؟ اون هم تو آمریکا؟

سرم را تکان دادم و ته‌مانده‌ی قهوه را مثل جام زهر تک‌جرعه و لاجرم بالا کشیدم.

- اوهوم. تازه طرف اینجا استاد دانشگاه هم شده و سرووضعی به هم زده.

دست‌هایش را مشت و شروع به فندک‌زدن بی‌هدف کرد.

- عجب بابا! چه روزگاری شده. طرف بیست سال پیش تو ایران غیب میشه و یهو انگار طی‌الارض کرده اینجا

پیداش میشه. حالا چرا فرشاد ول کرده رفته؟

چشم‌هایم را از فرط بی‌خوابی مالیدم و دستم را بی‌اعصاب در هوا پرت کردم.

- نمی‌دونم بابا. گفت چرا تو این مدت که می‌دونستی مهنوش مادرمه حقیقتو نگفتی. آخه چند ماهی می‌شد

مهنوشو شناخته بودم؛ ولی ترسیدم به فرشاد بگم و حالش بد بشه. آخه اون فکر می‌کرد همدم مادرشه. در جریانی

که؟

موبایلش را چک کرد و به طرف روشویی رفت.

- می‌خوای باهاشون صحبت کنم؟

به بهانه‌ی آب زدن فنجان‌ها کنارش رفتم و زیرچشمی به صفحه‌ی گوشی‌اش که تلگرام بود نگاهی انداختم.

راحله: کجایی عزیزم؟ به خدا دلم برات یه ذره شده عشقم!

پس عزیزش شده بود؟ عشقش شده بود؟ می‌دانستم راحت‌تر از آنچه فکرش را می‌کردم من را فراموش کرده! پس

تهدید به خودکشی‌هایش چه؟ بدون تو خواهم مرد فرهاد‌هایش چه؟ شب آخری که وارد اتاقم شد به او گفتم:

- از آبروت نترسیدی که تک‌وتنها اینجا اومدی؟

و او یک جمله گفت:

- امشب آبروی من تویی!

و چه ساده قول و قرارهایش را فراموش کرده بود. نفهمیدم پاسخ داریوش را چه دادم که قبل از رفتن فقط یک جمله گفت:

- اکی شد خبرت می‌کنم!

با رفتن داریوش بی‌اراده روی کاناپه دراز کشیدم و موزیک را پلی کردم.

«باز دوباره با نگاهت

این دل من زیرورو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیرورو شد»

و باز هم مرغ خیال من به گذشته پرواز کرد.

«با تموم سادگیتو

حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت می‌مونم

میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو»

نمی‌دانستم از حال این روزهایم خبر داشت یا نه؟

«می‌دونی حالم این روزا بدتر از همه‌ست

آخه هرکی رسید دل ساده‌ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده‌ی یک‌طرفه‌ست می‌میرم بمیری آخرین نفس»

دیدن عکس مهشاد با لبخند مهربانش پلک‌هایم را خیس کرد؛ اما حال جواب‌دادن را نداشتم و گوشی را کناری پرت کردم.

«پروازِ تو قفس شدم بی‌نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مثل حرف همه صحنه‌سازیه، این یه بازیه»

کم‌کم پلک‌هایم گرم خواب شده بود که مهشاد کلید انداخت و وارد شد.

«بی‌هوا نوازشم کن
اشک و غصه‌هامو کم کن
با نگاه بی‌قرارت، باز دوباره عاشقم کن
اشک و غصه‌هامو کم کن»

چهره‌ی راحله حتی برای یک لحظه هم تنهایی نمی‌گذاشت و من بی‌توجه به مهشاد روی کاناپه دراز کشیده بودم.
«قلب من بهونه داره
حرف عاشقونه داره
راه دیگه‌ای نداره
غیر از اینکه باز دوباره
سر رو شونه‌هات بذاره»
اشک‌هایم را دیده بود. دیده بود که دوباره با مهربانی کنارم نشست و به قول خودش مثل یک رفیق بازویم را فشرد.

«ما رفیق نیمه‌راه نیستیم داش!»

و چقدر این تکه کلام‌های لات‌ی‌اش را دوست داشتم و او چقدر ساده بود که از گذشته‌ام بی‌خبر بود و فکر می‌کرد خیس شدن گونه‌هایم به‌خاطر فرشاد است. من به او تعهد عاطفی نداشتم؛ اما نمی‌دانم چرا از پنهان بودن گذشته‌ام رنج می‌بردم.

«می‌دونی حالم این روزا بدتر از همه‌س...»

نم‌نمک بو کشید.

– فرهاد تو دوباره سیگار کشیدی؟

وای اگر می‌فهمید داریوش برگشته چه غوغایی که به پا نمی‌کرد!

مهشاد

آدامسم را که در طول کلاس با مهربانوش گوشه‌ی لپم پنهان کرده بودم، در دهانم چرخاندم. بالاخره پیدایش کردم، فرشاد را می‌گویم. کنار مکس روی نیمکت کنار پرچین نشسته بود و مکس بالاتر از او روی دسته‌ی نیمکت جا خوش کرده بود.

هوا سرد بود. زیپ کاپشنم را بالاتر کشیدم و دماغ نخودی و قرمزم را لمس کردم. نگاهی به اطراف انداختم، تنها چند نفر ترجیح می‌دادند که در این سرمای دیرهنگام در محوطه‌ی بزرگ و خشک دانشگاه پرسه بزنند که دو نفرشان مکس و فرشاد بودند.

محوطه‌ی خروجی دانشگاه بزرگ بود و درختانش بی‌برگ؛ مثل حال و روز زندگی فرهاد و اگر صادق‌تر باشم حال و روز همیشگی من از بدو خلقتم. دختری که حتی خودش نفهمید از کجا آمد و چطور آمد و حالا کجا می‌رود و چطور می‌رود! دختری بودم که همه‌چیز داشت؛ ولی اگر به‌جای آن همه‌چیز، فقط دلی خوش داشتم، چیز دیگری نیاز نداشتم. مگر آنکه دیوانه بودم که دل خوشم را در ایران رها کنم و راهی وادی پر از تحقیر غربت شوم! انتهای پرچین به خروجی ماشین‌روی دانشگاه منتهی می‌شد.

باید با فرشاد صحبت می‌کردم. باید پسرک بی‌ظرفیت را به خودش می‌آوردم.

مکس ریزخندی کرد و روی شانهِی فرشاد کوبید. بوی نویی از کت جدیدش می‌آمد که با نیم‌بوت‌های قهوه‌ای‌اش ست کرده بود. قطعاً سلیقه‌ی مادرش بود. از پشت سر نزدیک شدم و روی نیمکتی که دقیقاً آن سوی پرچین و پشت به پشت آن‌ها قرار داشت نشستم. فرشاد لیوان نسکافه‌اش را به لب‌هایش نزدیک کرد و مکس این بار موزیانه روی شانهِاش کوبید. ریختن نسکافه روی کت جدید فرشاد همان و فحاشی رکیکش همان. البته ناگفته نماند که مکس با هر فحش فرشاد شکفته‌تر می‌شد.

– مگه دروغ می‌گم؟ خدایی عین فیلما شدید دیگه. بعد پونزده سال ننه پیدا کردی.
بار دیگر تنه‌ای به فرشاد زد.

– اون هم کجا؟ تو آمریکا. اون هم کی؟ مهرنوش دیب...

از لحن مکس خوشش نیامده بود، صدایش تودماغی شده بود و سرخی بینی نوک‌تیزش را حس می‌کردم. دست مکس را پس زد و حرفش را قطع کرد.

– درست صحبت کن. خوشت میاد من هم درمورد ننه تو این جور صحبت کنم؟

لبخند مکس ناخودآگاه محو شد و به طوری که از او بعید بود جدی شد.

– ای بابا جوش نیار حالا. آخه می‌دونی؟ دیوید میگه مادر ما هم تو بچگی ولمون کرده و با یه مرد ایرانی برگشته ایران، گفتم شاید استاد دیبا ننه‌ی ما هم باشه.

فرشاد مکث کوتاهی کرد و بعد از نگاهی که به پوزخند مسخره‌ی مکس انداخت به سمتش هجوم برد و او را روی زمین انداخت و رویش مسلط شد. مکس همچنان با لب‌های خشکی زده‌اش می‌خندید و فرشاد را بیشتر حرصی می‌کرد.

– باشه بابا شوخی کردم. حالا تا دیروز می‌خواستی بهش شماره بدی...

مشتی حواله‌ی چانه‌ی استخوانی‌اش شد؛ ولی با سماجت ادامه داد:

- حالا دوروزه قیصر شدی برای من؟

از مخفیگاهم بیرون آمدم. نزدیک بود پایم به ترکه‌ی نازکی که کنار بریدگی پرچین بود گیر کند، با زحمت از بریدگی پرچین عبور کردم و بلند سلام کردم. هردو جا خوردند. فرشاد از روی مکس کنار رفت، مکس خنده‌اش را ادامه داد:

- مهشاد به خدا داریم شوخی می‌کنیم. فرشاد هیچ علاقه‌ای به جنس مذکر نداره. پسر پاکیه.

فرشاد جواب سلامم را نداد و به سمت دیگری نگاه کرد. بی‌توجه به مکس مقابلش ایستادم.

- فرشاد باید باهات حرف بزنم.

فرشاد به سمت ساختمان دانشگاه حرکت کرد، جا خوردم و با تعجب به مکس که تازه سیگاری را کنج لبش گذاشته بود نگاه کردم. سیگار را از لبش جدا کرد، با تعجب ساختگی آن را نگاه کرد.

- ای بابا، کی اینو گذاشت رو لبم؟

به من نگاه کرد.

- مهشاد چی از جون زندگی من و عشقم می‌خوای؟ ما به خاطر مشکلاتمون تو ایران به اینجا مهاجرت کردیم.

اینجا به حقوقمون احترام می‌ذارن و ما رو به رسمیت می‌شناسن. اینجا هم دست از سرمون برنمی‌داری؟

یک چشمم را بستم و چشم دیگرم را ریز کردم، سرم را با تأسف تکان دادم.

- چی می‌زنی؟ انصافاً جنسش خوب بوده.

به حال خودش رهایش کردم و به سمت فرشاد دویدم. چهار پله را دوتایکی بالا رفتم و او را کنار ستون گرانیتهی

جلوی ورودی ساختمان گیر انداختم.

- فرشاد خیلی بی‌انصافی. فرهاد برادرت، با خون دل بزرگت کرده. اگه تا الان بهت نگفته به خاطر این بود که

می‌ترسید حالت بد شه.

چقدر که مادر و پسر شبیه هم بودند! با همان غیظ مهربان و با همان اخم تخت سه‌سینه‌ام کوبیدم.

- اینا همه‌ش توجیهه. اگه تو اون شب آوردوز نمی‌کردی، اون هیچ‌وقت نمی‌داشت من مادرمو ببینم و بشناسم.

بینی‌ام یخ زده بود، نفسم را با شتاب بیرون دادم.

- اشتباه می‌کنی. برای چی نخواد تو مادرتو بشناسی؟

به ستون تکیه داد و یقه‌ی کتش را بالا زد تا روی گوشش را بپوشاند. آفتاب بی‌رمق از پشت ابرها بیرون آمد و

گرمای دل‌انگیز ولی ناچیز را به دستانم تاباند. با بازوی فرشاد بازی می‌کردم، پوزخند زد.

- واضح؛ چون مامان من زن باباشه و از همون اول چشم دیدنشو نداشته. فک کن یه کینه‌ی قدیمی از زنی که اومده جای مادرش همدم.

تکیه‌ی پاهایم را جابه‌جا کردم.

- من تو این مدت کم بهتر از تو فرهادو شناختم. اون آدم بی‌منطقی نیست. درضمن مهربونش که نیومده سر مادرش، انگار همدم خانوم خودش به حاج حسین پیشنهاد داده که بعد از مرگش مادر تو رو بگیره.

صورتش را تازه تیغ کشیده بود، توی چشمانم دقیق شد.

- می‌دونی مهشاد! حالا که فکر می‌کنم می‌بینم از بچگی تا حالا هر چیزی که من دوست داشتم فرهاد تصاحب کرده. یا برای خودش به دست آورده یا حذفش کرده که دست من هم بهش نرسه...

چطور بیست سال گذشته‌اش را فراموش کرده؟ حرفش را قطع کردم.

- دیوونه شدی فرشاد؟! فرهادو ۲۰ ساله نشناختی؟ همه‌ش به فکر توئه، اون پسر خوش‌قلبیه.

سرش را تکان داد، انگار آینده را می‌دید.

- فرهاد اون اسطوره‌ای نیست که تو توی ذهنت ازش ساختی...

از بی‌عدالتی‌اش حرصم گرفته بود و تلافی کردم.

- اینا رو مهربونش توی گوشت خونده؟

جلویم ایستاد و سینه‌سپر کرد.

- لازم نیست کسی چیزی بخونه، من خودم می‌بینم؛ مثلاً همین خود تو...

با صلابت سرم را تکان دادم.

- من؟

سرش را انداخت پایین و به زمین زل زد.

- هیچی.

صورتش را به سمت خودم چرخاندم. از لمس ریش‌های تازه تراشیده‌شده‌اش خوشم می‌آمد.

- گفتم من چی؟

عضلات فکش منقبض شد.

- خیلی دوستش داری فرهادو؟ نه؟

چشمانم بی‌حالت شده بود.

- دیوونه چرا چرت می‌گی؟

چشمانش را بست. تابه‌حال فرشاد را این قدر تحت فشار و معذب ندیده بودم.

- حتماً خیلی عاشقشی که خودتو براش می کشی و این طوری به دست و پایی من افتادی که برگردم. نمی توانستم درکش کنم.

- فقط اینکه فرهاد از همون روز اول شاننش عسلی بود. این من بودم که... حرفش را قطع کردم و آرام تخت سه*ینه‌ی ورزشکاری اش کوبیدم.

- درست حرف بزن ببینم چته فرشاد.

شاسی بلند دیبا مقابل پرچین ایستاده بود و قطعاً داشت از مکس سراغ پسرش را می گرفت. فرشاد سرش را تکان داد.

- هیچی مهشاد. فقط به فرهاد جونت بگو دیگه گذشت اون زمان که فرشاد پخمه و هالو بود. الان دیگه همه چیزو می دونم. بگو هی این و اونو واسطه نکنه؛ چون من خونه بیا نیستم.

باورم نمی شد این فرشاد همان فرشادی باشد که قبلاً می شناختم. همه چیز را گردن مهرنوش بیچاره می انداختم و نفرینش می کردم.

- برات متأسفم فرشاد، من فقط دارم جواب محبتایی رو که فرهاد در حقم کرده میدم. چطور می تونه نگاهت انقدر کثیف باشه؟

درحالی که به راه می افتاد جواب داد:

- تو فقط داری جواب محبتای فرهادو میدی؟

از تکرار حرفم چه چیزی به دست آورده بود؟ با تعجب نگاهم بدرقه اش کردم، با بغض پنهانش نگاهم کرد.

- خداحافظ برای همیشه.

و به سمت شاسی بلند مهرنوش روانه شد.

انگار چیزی در عمق نگاه آخرش لرزید. رفت و من را با چراهای بی پایانی که بدون جواب ماند تنها گذاشت.

راحله

درست مقابل فرهاد نشستیم؛ سر میز شام و درست با کمی فاصله، این داریوش بود که مدام مرا زیر نظر می گرفت. میز چوبی شیرین رنگ و شمع‌هایی که هنرمندانه روی آب و درون شیشه می رقصیدند و هرازگاهی تلاقی نگاه‌های من و فرهاد و باز هم فرار آن چشم‌ها.

فرار عشق و چطور باید به او می فهماندم که این نگاه‌های یواشکی اش مرا عاشق تر می کند؟! بی تاب تر می کند! و پریسایی که مدام هنرهایش را رو می کرد. ژله می گذاشت و تعارف می کرد تا بلکه بتواند دلبری کند، دلبری کند و دلبر من را بریاید و منی که عذاب وجدان داشتم.

آخر چطور می توانستم به صمیمی ترین دوستم بفهمانم قلبی که درون آن سه‌سینه است، برای من می تپد و این تپش‌ها چه شبی را ساخته بود، شب ضربان؛ یعنی شب یلدا.

کامران خان دیس برنج را به طرف آقاخانم سر داد.

- بکش حاج کاظم. نگو سیر شدی که از دستت دلخور میشم.

و ای کاش سیر می شدیم! ای کاش خیلی زودتر سیر می شدیم! آن قدر که دیگر مسیرمان به خانه‌شان نمی افتاد.

آقاخان محاسن چرب شده‌اش را دستی کشید و کف دستش را بالا گرفت.

- از شما به ما رسیده کامران خان. ما نخورده‌ی شما نیستیم.

نمی دانم انیس خانم چه در گوش تک پسرش گفت که داریوش غیبش زد. غیبش زد و این علامت خوبی نبود، سیگنال خوبی نمی داد. حس خوبی نداشتیم. مدت‌ها بود که حس خوبی نداشتیم. اصلاً بی حس بودم. آری این روزها بی حس چشمانی بودم که مات نگاهم می کرد؛ مثل بخار خارج شده از دهانم در یک روز سرد زمستانی در پشت شیشه‌ی ماشین محمدامین.

مامان سمیه چشم و ابرویی برای انیس خانم رفت و انیس خانم هم برای کامران خان و ضربان قلب من که بالا و بالاتر می رفت.

کامران خان سالاد را پرسس کرد و جلوی آقاخانم گذاشت.

- خب حاج کاظم نمی‌خوای تکلیف این دوتا جوونو مشخص کنیم؟

آقاخانم که توقع باز شدن این مسئله را در چنین شبی نداشت جا خورد، تسبیح را برداشت و شروع به گفتن ذکر کرد. ذکر می گفت و دل من آشوب بود. ذکر می گفت و دست‌های من سرد بود.

پریسا دست‌های سرد مرا آرام می کرد و من نگاه‌های پر آشوب فرهاد را. دلم یک حامی می‌خواست، یک مرد از جنس آقاخانم. انیس خانم لب گزید و خال گوشه‌ی لبش را زیر چادر برد.

- حاج کاظم ما این طرف و اون طرف پیغوم و پسغوم فرستاده بودیم. خدا رو خوش نیاد دوتا جوون عاشق چشم تو چشم هم بشن و محرم نباشن. شما که خودت سنت رسولو می‌دونی. اهل دین و قرآنی.

کدام دو جوان عاشق؟ سکوت من علامت رضایت نبود. شنیده بودم عشق یک طرفه مایه‌ی دردسر است؛ اما تا به امروز فکر می‌کردم دردسرش برای عاشق است، نه معشوق. خدای من چرا سنتت برای راحله وارونه اجرا می‌شد؟ و داستان من و داریوش هم خارج از این موضوع نبود. عشق یک طرفه، با این تفاوت که دردسرش این بار برای معشوق داستان بود.

مامان سمیه گره روسری قهوه‌ای‌اش را محکم‌تر کرد و رو به سمت آقاخانم کرد.

- من می‌گم برای مبعث رسول فعلاً یه صیغه‌ی موقتی جاری کنیم تا...

فرهاد از جا بلند شد و قلب من ایستاد.

- ببخشید بین حرفتون بلند شدم. من یه تماس ضروری دارم که اگه اجازه بدید موقتاً از حضورتون مرخص بشم. آقا جانم با علامت دست مرخصش کرد و مامان سمیه از قطع شدن حرفش خوشش نیامد. با چشم‌غره مسیر فرهاد را دنبال کرد و «من به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود»

مسیرش را زیرچشمی دنبال کردم که راه حیا را پیش گرفته بود. می‌دانستم ناراحت شده و من باید ناراحتش می‌شدم. باید به او می‌فهماندم که من هم راحت نیستم. باید به او می‌فهماندم تا تصمیمش را بگیرد. شترسواری که دولادولا نمی‌شد؛ می‌شد؟

منتظر چراغ‌سبزی از طرف آقا جان بودم که خوشبختانه محمدمین با پایش ضربه‌ای به ساق پایم زد و زیر لب غرید: - پاشو اینجا جای تو نیست!

در دلم از خوش‌حالی فریاد می‌کشیدم و به ظاهر و با ناراحتی و یک عذرخواهی کوتاه، مجلس را ترک گفتم و لبخند رضایت آقا جان به خاطر حیای ظاهری دخترش و درخشیدن چشم‌های شفاف پدری که با یک دنیا عوضش نمی‌کردم.

خوشبختانه به قدری بحث داغ شده بود که حواس جمع از موضوع اصلی یعنی راحله پرت شود و من راه حیا را پیش گرفتیم؛ به دنبال خوشبختی و در جست‌وجوی آرامش، جست‌وجویی مقدس! برای من این عشق هم مقدس بود و هم آرامش‌زا.

فقط خدا خدا می‌کردم داریوش آنجا نباشد و نبود. در زیر آلاچیق و در سایه‌سار نور مهتاب، در یک هوای سرد و تاریک زمستانی، مردی تنها زیر آلاچیق سیگار می‌کشید و تنها نور موبایلش صورتش را روشن کرده بود. تهریش ساده و منظم و بارانی مغزیسته‌ای که بی‌محابا روی دوشش و یک‌طرفه آویزان بود. خسته بود و این علامت خستگی بود.

قدم‌هایم را آرام برداشتم و لحظه‌به‌لحظه به او نزدیک‌تر شدم. برای هم‌قدم شدن با او ابتدا باید هم‌نفس می‌شدم. دیگر صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم؛ نفس‌هایی که همه‌ی زندگی من بود. سرفه‌ی مصلحتی کردم و از جا پرید. سیگار از دستش افتاد و نور صفحه خاموش شد.

- شما بیید راحله‌خانم؟

این خانم را از آخر اسمم بردار لعنتی! من اگر بخوام خانم تو شوم که خانم نباید به نامم ببندی. می‌فهمید و اذیتم می‌کرد؟ می‌شنید و خودش را به نشنیدن می‌زد؟ تپش‌ها را نمی‌شنید؟

- چیزی شده راحله‌خانم؟

نزدیک تر شدم و سکوت کردم. امشب آبرو برایم بی معنا بود. آبرویم درست در چند قدمی ام ایستاده بود و من دیوانه وار در حسرت آغ*شوش می سوختم.

- اون داخل دارن راجع به آینده ی ما تصمیم می گیرن.

برگشتم و به ساختمان شیک و اعیانی و لوستر به سقف اشاره کردم. فرهاد نگاه از کفش های پاشنه بلندم گرفت و به ساختمان کامران خان اشاره کرد.

- شما از این تصمیم ناراحتی؟

ناراحت نبودم؟ چه می گفت این پسرک؟ یک لحظه برایم غریبه ای شد که بوی آشنا نمی داد.

- اما من داریوشو دوست ندارم.

چشم هایش از حدقه درآمد. گوشی از دستش افتاد و مخلفاتش بیرون ریخت.

- چی؟ شما چی گفتی؟

شومیز را دور خودم محکم تر کردم و به سقف آلاچیق خیره شدم. چند نفس عمیق کشیدم. این آلاچیق ها بابهانه یا بی بهانه محل ملاقات های عاشقانه ی من و فرهاد بود و این اولینش بود و مطمئناً آخرینش نبود.

- گفتم من داریوشو دوست ندارم.

مهم نبود می خواست از من اعتراف عاشقی بگیرد یا نه. مهم زدن حرف دلم بود؛ چون می دانستم قلب او هم برای من می تپد و نباید می گذاشتم احساسمان قربانی شود.

فرهاد خم شد و با دستپاچگی موبایلش را جمع و جور کرد. حالا او درست در مقابلم زانو زده بود. از بالا به او نگاه کردم و او از پایین نگاهم کرد.

- پس چرا تا امروز سکوت کردید؟

روی صندلی نشستم و او هم مقابلم.

- سکوت من علامت رضایت نبود. من منتظر بودم.

عینک مطالعه اش را برداشت.

- منتظر کی؟

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. لعنت به تو فرهاد! با سؤال هایت می خواهی به چه بررسی؟

- ببینید راحله خانم! اگه مسئله ای هست زودتر با من درمیان بذارید؛ وگرنه اون داریوش بیچاره داره روز به روز به شما وابسته تر میشه و فکر می کنه علاقه ای بیتونه.

حالم از این مرام گذاشتن هایش به هم می خورد. آدم عشقش را به رفیقش تعارف می زند؟ بغضم شکست و از جا بلند شدم.

- واقعاً برای خودم متأسفم آقاهراد. فکر می‌کردم شما با همه‌ی پسرا تفاوت دارید؛ ولی امشب فهمیدم همه‌تون سروته‌یه کرباسید. ترسو و بزدل!

سرخ شد و جا خورد. قدم تند کردم تا از آلاچیق خارج شوم که بند کیفم را کشید.

- صبر کن بینم. قضیه چیه؟ تو داری چی میگی؟

دستش را پس زدم و خواستم از طرف دیگر آلاچیق خارج شوم؛ اما باز هم راهم را بست.

- لطفاً برید کنار آقاهراد و از این به بعد دیگه مزاحمم نشید.

فرهاد عصبی مقابلم ایستاد.

- من باید بدونم قضیه چیه. این وسط گناه من چیه؟ من چی کار کردم که مستحق این‌همه توهین شدم از طرف شما؟

بغضم را پس زدم.

- می‌رید کنار یا دادو فریاد راه بندازم؟

چشم‌های متعجبش سرخ شد.

- معلوم هست چتون شده؟

- گفتم برید کنار تا آبروریزی راه ننداختم.

عصبی شد و عضلات فکش منقبض شد.

- هر کاری دوست دارید انجام بدید، فقط قبلش گناه من رو بگید!

چشم‌هایم را بستم و دهانم را باز کردم:

- گناه تو و امثال تو اینه که با احساسات دخترای ساده‌ای مثل من بازی کردید، چشم و ابرو اومدید و دلبری کردید. حالا که پای عمل رسیده، دستتونو شستید و خودتونو کشیدید کنار. متوجه شدید یا بیشتر توضیح بدم؟

عقب رفت و سکندری خورد، دهانش از تعجب باز مانده بود.

- من راحله‌خانم؟! شما مطمئنید حالتون خوبه؟ من کی به شما ابراز احساسات کردم و خودم خبر ندارم؟

راست می‌گفتند که فاصله‌ی عشق و نفرت چند لحظه است، چند ثانیه و من آن شب این حس را با تمام وجود لمس کردم. دست بردم و جعبه‌ی عطر و کارت‌پستال هدیه‌ی تولدم را مقابلش پرت کردم.

- اینا رو هم پیش خودت نگه دار آقای رادمهر. من به کادوی شما احتیاجی ندارم.

آرام و سلانه به طرف جعبه‌ی کادو پیش رفت و آن را بالا آورد. نکند این را هم یادش نمی‌آمد؟ شاید حقه‌باز!

- کادوی داریوشو چرا به من می‌دید؟

قلبم از حرکت ایستاد. نفسم بالا نمی‌آمد. به طرفش برگشتم و در چشم‌هایش براق شدم.

- چی گفتی؟

او هم خشکش زده بود، شبیه صاعقه زده‌ها نگاهم می‌کرد.

- هیچی! من فقط گفتم اگه داریوشو دوست نداشتی چرا این کادو رو ازش قبول کردی؟

نفس‌هایم به شماره افتاد. چه می‌گفت او؟ شاید طرح جدیدش برای پیچاندن من بود.

- مگه این کادو رو شما برای روز تولدم نگرفتی؟

فرهاد که عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته بود پاسخ داد:

- نه!

- یعنی چی؟!

فرهاد مات‌ومبهوت نگاهم می‌کرد و شیشه‌ی شکسته‌شده‌ی عطر در دستش خشک شده بود.

- اون روز که شما اومدید حجره و قاتی کردید از دست حرف‌های من و دارویش، ما داشتیم راجع به تولد شما

صحبت می‌کردیم و چون من راننده‌ی شما بودم، داریوش از من تقاضا کرد که این کادو رو یواشکی از طرف اون به شما بدم.

دروغ می‌گفت، می‌خواست زیر تعهداتش بزند.

- دروغ میگی! پس چرا توی کارت پستال چیزی از داریوش ننوشته؟

فرهاد دستی به پیشانی‌اش گذاشت.

- مگه شما اون نامه رو نخوندی؟

مثل اینکه واقعاً سوءتفاهم شده بود. من می‌گفتم و او انکار می‌کرد تا درنهایت از من جدا شد و به‌طرف ۲۰۶

محمدامین که در گوشه‌ی حیاط پارک بود دوید. حالم بد بود. نکند حرف‌هایش واقعیت داشته باشد؟ یعنی او به من حسی نداشت؟

باعجله به‌طرف آلاچیق بازگشت و کهنه‌نامه‌ای را به‌سمتم گرفت.

- یعنی شما اینو نخوندید؟

با عجله نامه را باز کردم. دیگر از صحبت‌های فرهاد چیز زیادی نمی‌فهمیدم جز چندجمله‌ای که راجع به داریوش گفت:

- داریوش می‌خواست اولین فردی باشه که تولدتونو بهتون تبریک میگه و چون دسترسی من به شما آسون‌تر بود از من تقاضا کرد که...

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم. نامه را باز کردم و چند خطی خواندم.

«راحله‌ی عزیز! تقدیمی بااحترام، داریوش مهرگان»

سرد شدم و روی نیمکت نشستم. فرهاد کنارم زانو زد.

- به خدا راحله خانم اگه می‌دونستم نامه به دستتون نرسیده و افتاده زیر صندلی...
حرفش را قطع کردم.

- نیازی به توضیح بیشتر نیست.

و کم‌کم چشم‌هایم سیاهی رفت و پلک‌هایم داغ شد.

- راحله خانم! راحله خانم!

دیگر چیزی نمی‌شنیدم و نمی‌دیدم، جز دست‌های بامحبتی که از ترس بیهوش شدنم رخوت خوشایندی را روی پوست صورت‌م ایجاد کرده بود و من یک جمله را زیر لب تکرار می‌کردم «ای کاش این دست‌ها و این آغ*شوش مال من بود!»

فرهاد

خیلی اصرار کرد که با من بیاید؛ اما نتوانستم ریسک کنم و با خود به مهمانی داریوش بیرمش. علتش را نمی‌دانستم؛ اما فقط به پیامک داریوش عمل کردم. «مهشادو برای مهمونی امشب بییچون. بیاریش برای خودت دردرس همیشه.» و من نیاوردمش و پشت پا به احساسم زدم.

قلبم در خانه و کنار او می‌تپید و خودم با یک بارانی بلند مشکی و کلاه پهلوی قدیمی راهی کافه نادری شدم و مهشاد را با قول یک اسکی سواری و تله کابین در ارتفاعات در تعطیلات آخر هفته تنها گذاشتم. خوبی بورلی هیلز به همین چیزهایش بود؛ شب‌های آرامش، بزرگراه‌های تهران ماندنش، برج‌های میلادچهره‌اش. این آخری را چرت گفتم!

اما کافه نادری و رستوران شهرزادش عجیب حس تهران‌گردی را به آدم منتقل می‌کرد. داریوش خیلی اصرار کرد که به رستوران برویم؛ اما به نظر من یک قهوه‌ی سرد نوشیدن هم زیادیشان بود، زیادیِ مادر و پسری که یک عمر تلاش شبانه‌روزی‌ام را برای بزرگ کردن فرشاد نادیده گرفته و به جرم یک لغزش کوچک رهایم کرده بودند. به احترام داریوش درب چوبی و ژینگول‌مانند کافه را باز کردم و قدم داخل آن گذاشتم. یک نگاه به چپ و یک نگاه به راست؛ چند دختر تاپ‌پوش و آستین‌حلقه‌ای که من را زیر نظر گرفته بودند و پا روی هم انداخته و ساق‌های خوش‌تراششان را در معرض دیدم می‌گذاشتند.

قفسه‌های مینی‌بار با جام‌های پر از یخ و کاکتوس‌هایی که هنرمندانه دور آن چیده شده بودند و گه‌گاه دختر و پسرهای جوانی که در این کنج و آن کنج خلوت کرده بودند. یک پیرمرد و پیرزن سیاه‌پوست که مهمان همیشگی کافه بودند و در پایان خدمه‌های یک‌دست شلوار و جلیقه‌پوش زرشکی کافه که بدجور به دل می‌نشستند؛ مخصوصاً

با آن سیبل‌های تروتمیزشان! در کل کافه‌ی راحله‌پسندی بود. آخ مهشاد کجایی که نیامده دلم هوایت را کرده و این دل لامصب من در باتلاق گذشته و حال دست‌وپا می‌زد، عجیب هم دست‌وپا می‌زد، بدجور دست‌وپا می‌زد! تنها جایی بود که بوی تهران را می‌داد. کافه نادری این شهر را می‌گویم و داریوشی که خیلی خوب نبض احساسم را در دست داشت، چطور قضیه‌ی راحله را نمی‌دانست؟

راحله هرچه بود حالا عزیزش شده بود و شده بودند جان و جگر و همین من را می‌آزرد. میان دود و غبار بنگی‌ها راه می‌شماره‌ی چهار را پیش گرفتم. یک میز چهارنفره که پاتوق همیشگی ما در آنجا بود؛ ما یعنی من و داریوش! و گرنه فرشاد که فقط کلپ می‌رفت و لاغیر. اصولاً از همان روزهای اول هم‌ذائقه نبودیم. من و فرشاد از دو مادر و دو ژن متفاوت یا بهتر بگویم دو گونه‌ی متفاوت بودیم. یکی آرام و درون‌گرا مثل همدم و دیگری آشفشان و برون‌گرا مثل مهرنوش؛ فوران‌کننده و سرخ‌شونده مثل گونه‌هایش!

نزدیک و نزدیک‌تر شدم تا اشباح سه‌نفره‌شان آدم شد. مهرنوش و فرشاد کنار هم و داریوش که با دیدن من لبخند زد و ایستاد. بغ*لم کرد و بغ*لش کردم. آرام گرفتم و آرام گرفتن یا نگرفتنش را نمی‌دانم! فقط می‌دانم با دستش صندلی را برایم کنار کشید تا احساس غریبی نکنم.

نمی‌دانم چرا وقتی بساط خوشی‌ونوششان را دیدم حس کردم سه به یک هستیم، نه دو به دو! شاید توقع بی‌جایی بود که از داریوش تقاضای طرف‌داری داشتم! او از اول هم آمده بود که میانجی باشد؛ اما من به واسطه‌گری احتیاجی نداشتم.

نیاز من یک تکیه‌گاه بود، یک آغ*وش آرامش‌دهنده مثل مهشاد، چیزی که از داریوش بچه کاسب بعید بود. بارانی‌ام را از صندلی آویزان کردم و کلاهم را روی میز گذاشتم و چترم را بستم و به اندازه‌ی چند قطره، فقط چند قطره مهرنوش را از آن سیراب کردم. مهرنوش فنجان قهوه را از لب‌های رنگ‌شده‌اش فاصله داد و با علامت سر اظهار آشنایی کرد. به نظرم در حد سین سلام کافی بود.

چیزی که بغ*ل‌دستی‌اش لیاقت همان را هم نداشت. فرشاد و سین سلام! فرشاد سرش را یک‌سره داخل گوشه انداخته بود و سؤالات ذهنی من پیوسته حول دو موضوع می‌گشت؛ اول اینکه داریوش چطور آن دو را پای میز مذاکره آورده و دوم اینکه علت مزاحم‌بودن مهشاد در این جلسه چه بود؟

داریوش که ثابت کرده بود خوب متقاعد می‌کند و خوب توجیه است؛ اما نیامدن مهشاد شاید زیر سر مهرنوش باشد. آخ که چقدر من به این زن بدبین بودم. آخر یکی نبود به من بگوید حضور مهشاد در یک جلسه‌ی خانوادگی چه دلیلی داشت؟ خب داریوش هم بود. نهیبی خوردم. داریوش داور است. ای بر پدر چنین داوری!

داریوش که انگار ذهن من را خوانده باشد پوزخندی زد و نگاه به دو رقصنده‌ی دختر و پسر جوانی کرد که آزاد و رها در زیر نورپردازی زیبایی کافه تانگو می‌رفتند.

- می‌پسندی فرهادخان؟

خان که کامران خان بود و بس.

- به نظرت محیط مناسبیو برای بحث انتخاب کردی؟

مهرنوش دستی به کت‌ودامن قرمزمانندش کشید. در آن کت‌ودامن فریبنده‌تر بود، مخصوصاً با آن چشم‌های مخمور! گاهی اوقات به او حق می‌دادم که ما را رها کند و به دنبال پیشرفتش برود.

- فرهادجان این موضوع بیشتر از هر چیزی به آرامش نیاز داره و چه جایی بهتر از این مکان؟

جان گفتنت خودش آشوب است فتنه! هر بار که جان می‌گویی و اطمینان خاطر می‌دهی اوضاع بدتر می‌شود. مثل وعده‌ووعیده‌های مسئولین در پایین آوردن قیمت دلار!

لبخندی مصنوعی تحویلش دادم و به بارها و بساط خوشی‌ونوش روی میز اشاره کردم.

- مطمئنی شرایط برای یه بحث عقلی مساعده؟

مهرنوش سرخ شد و سرش را پایین انداخت. این آدم پی‌اچ‌دی سرخ‌شدن داشت. می‌خندید و سرخ می‌شد. اشک

می‌ریخت و سرخ می‌شد. من هم دکترای توی برجک‌زدن داشتیم؛ مخصوصاً اگر برجک مهرنوشی بود که فامیل دیبا

را یدک می‌کشید. باز هم سکوت و کم‌محل‌کردن‌های فرشاد. باشد آقا فرشاد! فعلاً شما سواری و ما پیاده! می‌آید

روزی که این چرخ بچرخد و ما به آن بالا برسیم. آن وقت چهره‌ات دیدن دارد. آن وقت حرف‌هایت شنیدن دارد.

- ببینید بچه‌ها حقیقتاً وقتی فهمیدم مهرنوش خانم هم اینجاست دیدم حیفه که دور هم جمع نشیم. من کاری به

این ندارم تو گذشته چی شده و چه اتفاقی رخ داده؛ ولی الان یه بار دیگه سرنوشت شما سه‌تا رو کنار هم قرار

داده. حیفه به خاطر کدورتای گذشته بخواید از هم فاصله بگیرید و جدا زندگی کنید.

فرشاد بدون اینکه سر بلند کند پاسخ داد:

- داداش شما نمی‌دونی چی شده الکی نسخه تجویز نکن.

و چقدر این پسر گستاخ شده بود؛ یک‌دنده و لجباز، درست مثل مادرش!

- گل‌پسر من اگه نمی‌دونستم چی شده این دورهمیو ترتیب نمی‌دادم.

سکوت مهرنوش و باز هم پاسخ دندان‌شکن فرشاد.

- اینکه بیست سال با یه دروغ زندگی کنی می‌دونی یعنی چی؟ اینکه پونزده سال هر شب جمعه ببرنت سر یه قبر

و بگن این مادرته و نباشه می‌فهمی یعنی چی؟ اینکه...

و چقدر راحت به قبر مادر من بی‌اعتنایی می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- نه آقادریوش! آواز دهل شنیدن از دور خوش است. بیرون گود نشستی و میگی لنگش کن. خودت از وقتی

چشماتو باز کردی تو پر قو بزرگ شدی، پدر و مادر و خواهر و یه زندگی لاکچری؛ ولی من...

با چشم‌غره‌های مهربانش ساکت شد و این یعنی حرف‌شنوی هم در این یک ماه اخیر پیدا کرده بود.

مهربانش نگاه از من گرفت و به دریوش خیره شد.

- من از همون روزای اول هم به فرهاد گفتم. وقتی تو لس‌آنجلس دیدمش بهش اصرار کردم که بیاید باهم زندگی

کنیم؛ ولی خودش قبول نکرد.

دریوش دست‌هایش را در هم قفل کرد.

- خب اون موقع فرهاد دلایل خودشو داشته؛ ولی الان اگه یه فضایی به وجود بیاد که بشه کنار هم زندگی کنید

نظر شما چیه؟

- دریوش...

- یه لحظه اجازه بده فرهاد!

مهربانش نگاهی به فرهاد کرد و گفت:

- خب... خب به نظر من...

دریوش تکیه از صندلی گرفت و جلو آمد.

- خب به نظر شما چی مهربانش خانم؟

مهربانش چشم‌هایش را بست.

- تکلیف مهشاد چی میشه این وسط؟

- مامان...

- ساکت!

می‌دانستم این موضوع را پیش می‌کشد. از ناحیه‌ی مهشاد احساس خطر می‌کرد و دوست نداشت به اصطلاح قاپ

فرشاد را بدزدد.

دریوش پوزخندی زد و تکیه‌اش را به صندلی داد.

- مگه مهشاد با فرهاد زندگی می‌کنه؟

مهربانش: کم نه!

فرشاد: قصد ازدواج دارن.

دریوش قهقهه‌ای سر داد و سرش را به طرف سقف گرفت.

- دختری دیوونه! بابا اون کلاً زیادی با همه صمیمی میشه. شما اشتباه برداشت کردید. فنجان قهوه‌ام را مزه کردم.

- مهشاد واحدش مستقله، فقط گاهی برای دوره‌می پیش من و فرشاد میومد. درسته آقا فرشاد؟ می‌خواستم از او اعتراف بگیرم تا خاطر مهنوش جمع شود؛ اما لعنتی سکوت کرد. سکوت کرد و مهنوش را دودل باقی گذاشت.

- اصلاً مهشاد با من برمی‌گرده نیویورک. خوبه؟ نمی‌دانم چه شد که ناخودآگاه تن صدایم بلند شد. نه.

هرسه برگشتند و با تعجب نگاهم کردند. خودم را جمع‌وجور کردم.

- خب تکلیف درس و دانشگاهش چی میشه؟ داریوش مرموز نگاهم کرد.

- انتقالیشو می‌گیرم.

انتقالی‌اش را می‌گرفت؟ انتقالی وابستگی من را چه می‌کرد؟ منی که در نبود فرشاد به او عادت کرده بودم، بدجور هم عادت کرده بودم. سکوت کردم.

فرشاد پوزخندی زد.

- نگفتم گلوش پیش دختره گیر کرده؟! مهنوش: اکی از نظر من مشکلی نیست. می‌تونیم باهم زندگی کنیم.

فرشاد بلند شد و کاپشنش را برداشت.

- اما من نیستم. بهتره دور من یکیو خط بکشید.

قدم تند کرد و به‌طرف در خروجی حرکت کرد. پشت‌بند آن مهنوش بلند شد و با یک معذرت‌خواهی کوتاه به‌طرفش دوید و صدای فرشاد فرشادی که هر لحظه دور و دورتر می‌شد و منی که این وسط نمی‌دانستم از رفتن فرشاد ناراحت شوم و یا از ماندن با مهشاد شاد بمانم.

- خراب کردی داداش، خراب کردی. مگه تو نمی‌خواستی با فرشاد باشی؟ چرا نداشتی معامله رو جوش بدیم؟ پوف کلافه‌ای کشیدم و به شیشه‌های خیس کافه که در زیر باران ضرب گرفته بودند خیره شدم.

- دیدی که خود فرشاد نخواست. من از اولش هم می‌دونستم این معامله سر نمی‌گیره. تو زیادی شلوغش کردی. و چقدر مضحک بود که داریوش به همه‌چیز به چشم معامله می‌نگریست. داریوش دستش را مرموزانه روی دستم قرار داد.

- اگه تو روی مهشاد اصرار نمی کردی کوتاه میومدن. دیدی که لحظه‌ی آخر مهنوش قبول کرد.
- حالا که فرشاد زده زیر همه چی.
داریوش از من فاصله گرفت و سیگاری روشن کرد.
- تو هم که بدت نیومد.
فندکش را روی میز پرت کرد.
- منظورت چیه؟
پک کوتاهی زد.
- تو از مهشاد خوست میاد؟
هاله‌ی دود اطرافم را پخش کردم.
- چرت نگو!
پک عمیقی زد.
- اگه دوستش داری بگو کمکت کنم.
به شوخی دستی به صورتش زدم.
- برو خدا روزیتو یه جای دیگه حواله کنه. فقط خیلی دوست دارم نسبت مهشادو با تو بدونم.
خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کردم سیگارش را تمام کرد. از روزهای در تهرانش حرفه‌ای تر شده بود.
- اگه قصدت ازدواج بود بگو کمکت کنم. فقط قبل عقد دست از پا خطا کنی من می دونم با تو!
عصبی نگاهش کردم که پیامک مهشاد آبی بر روی آتشم شد.
«کجایی فرهادجان؟»
یعنی واقعاً جانش شده بودم؟ پوزخندم را نتوانستم جمع کنم.
- چی شد؟ نیست باز شد دوباره. خودشه؟
غریدم:
- رفاقتمون سر جاش؛ ولی مراقب حرف زدنت باش.
- اوه مای گادا! مال خودت؛ ولی قصد ازدواج داشتی خیرم کن.
نمی دانم چرا؛ ولی همه اش حس می کردم داریوش می خواهد مهشاد را هم مال خودش کند

مهشاد

کنارم ایستاده بود، کنار که می‌گویم منظورم پشت سرم است. دستان دستکش پوشیده‌ام را در آغوش دستانش کشیده بود. در تلاش بود تا ذره‌ای اسکی روی برف را یادم دهد. از اینکه آن قدر نزدیک من ایستاده بود حس عجیبی داشتم، به اصطلاح خودمانی یک طوری شده بودم. فرهاد سعی می‌کرد دستم را تنظیم کند.

- نه نه نه! ببین آخر ضربه مغزی میشیا. دقیقاً باید زاویه و فاصله رو حفظ کنی.

وقتی حرف می‌زد دهانش نزدیک گوشم بود و چه عمیق بود ل*ذت اینکه نفس‌های فرهاد به گوشم می‌خورد. دلم می‌خواست این آموزش اسکی کار هر روز و هر دقیقه‌مان باشد! کاری که هیچ‌وقت به پایان نرسد و کاری که من را مجبور کند مدام و با هر تکان چسبیدن قفسه‌ی س*ینه‌اش را به ک*مرم حس کنم.

خودم را به خنگی می‌زدم تا هم بیشتر در آن وضعیت بمانیم و هم لبخند را بیشتر به لبان فرهاد بیاورم.

سوار بر تله‌کابین روباز شدیم. فاصله‌ی زیادی از زمین نداشت و خبری از شیشه‌های محافظ نبود. به سمت اتاقمان در بالاترین نقطه‌ی مجتمع می‌رفتیم. دلم می‌خواست پاهایم را از زیر میله‌ها آویزان کنم؛ اما نمی‌خواستم فرهاد فکر کند که هنوز کارهای بچگانه‌ام را رها نکردم. به جایش دوتا هات‌چاکلت لیوانی از کوله‌ام بیرون آوردم و از فلاکس داخل هر کدام آب جوش ریختم. نزدیک‌تر شدم که خودش ایستاد. لیوانش را گرفت و روی زمین با پاهای آویزان از کف کابین نشست. باورم نمی‌شد که این فرهاد باشد.

- وای چه تغییرات مثبتی می‌بینم! از کی تا حالا؟

خندیدم و با ذوق کنارش نشستم. نیشخند زد و جواب داد:

- کمال همنشین در من اثر کرد.

نوبت به فانتزی‌های ذهنی‌ام رسیده بود، رقصیدن با دامن کوتاه و کفش پاشنه‌بلند در میان برف. مجبورش کردم ایستگاه قبل از اقامتگاه پیاده شویم.

به اتاقک تعویض لباس رفتم. به خودم در آینه مانند پسرهای تازه به بلوغ رسیده نگریستم و با همان هیزی لبخند زدم. دامن کوتاه آبی نفتی تا بالای ران‌هایم را می‌پوشاند و سخاوتمندانه پاهای خوش‌تراشم را که به مادرم رفته بود

به عرصه‌ی نمایش می‌گذاشت. هرچند که آن موقع زن مجهول‌الهویه‌ای بیش نبود و صدالبته من نیز برای

اطرافیان جدیدم ناشناخته بودم؛ تاپ هم‌رنگ با دامن و کفش روباز پاشنه‌سوزنی که حکم تیر خلاص را داشت.

القصد چشم بر عذاب وجدانم بستم. پس کی می‌خواستم به فانتزی‌هایم برسم؟ مگر یک دختر بچه‌ی تازه به جوانی

رسیده چه از دنیا می‌خواست؟

از اتاق بیرون رفتم و بی خیال مردم ندیدیدیدی شدم که با چشم‌ها و خنده‌های ریزشان دنبالم می‌کردند. راستی مگر در آمریکا آزادی نبود؟ دلم می‌خواست هرطور که می‌خواهم راهی سرمای سوزناک این دهکده‌ی المپیکی بشوم!

چشمان فرهاد گرد شده بود. گردن کشیدم.

- مگه اینجا آزادی نیست؟

- خب که چی؟

خندیدم و شانهِی برهنه‌ام را بالا انداختم.

- پس چرا همه این جور می‌کنن؟ آقا خب دلم می‌خواد.

پوزخند زد، از آن پوز خنده‌های شیرینی که اوایل دل را می‌زد؛ ولی الان...

- باشه بابا! ولی خب یه ذره غیرمنطقیه.

دستش را گرفتم و مجبورش کردم لیوان چای‌اش را روی میزی بگذارد که مشرف به دره‌ی عمیق پربرف

مخصوص اسکی‌بازان حرفه‌ای بود. نیمه‌فریاد کشیدم:

- آخه فانتزیمه. همیشه منتظر بودم که یه روز همچین کاری بکنم.

و آن روز فرا رسیده بود.

به نقطه‌ی کم‌درخت و خلوتی از آن برفستان عظیم خدا رفتیم. نگاه فرهاد منتظر بود، منتظر آن بود ببیند که این

مهشاد ناقص‌العقل باز چه دسته‌گلی به آب می‌دهد.

اسپیکر کوچکی را که همیشه توی کوله‌ام همراه داشتم به گوشی‌ام متصل کردم و سعی کردم بهترین رقصی که

بلد بودم به نمایش بگذارم. تعجب فرهاد به لبخند و لبخندش به قهقهه تبدیل شد. از هر سبکی که بلد بودم اجرا

می‌کردم و علت اصلی خنده‌ی فرهاد واکنش و پاسخ بدنم به آهنگ مایکل جکسون بود.

- کوفت! اصلاً خودت بلند شو ببینم چی کاره‌ای؟ عمراً بتونی.

فرهاد قیافه گرفت و ناز کرد.

- برو دیوونه من دیگه ازم گذشته این کارا. تو برای یه شهر کافی‌ای.

اصرار کردم و کتش را به‌زور از تنش درآوردم. زیرش لباس‌های گرمی پوشیده بود. سرانجام او را وارد بازی خودم

کردم.

نه انگار که پرده‌های جدیدی کنار رفته بود. مشخص بود فرهادی که این‌طور دست‌وپایش را حرفه‌ای تکان می‌دهد

و حرکاتش را هماهنگ اجرا می‌کند، گذشته‌ی درخشانی داشته. همراهی‌اش کردم؛ شانهِی با شانهِی و دست با دست،

تمام حرکات بدنم را از الگوی رقصی که قبلاً دیده بودم با فرهاد هماهنگ کردم. چرخیدم و پشتم را به فرهاد

کردم. باز به سمتش چرخیدم؛ اما فرهاد را سر پا ندیدم. روی زمین افتاده بود و می لرزید. کتش را برداشتم و آن را روی صورتش کوبیدم.

- خجالت بکش. من اینجا با تاپ و دامن و ایسادم تو داری می لرزی؟! پاشو، پاشو ببینم.

پشت به پشتش نشسته بودم. خودمان را به آغوش گرم پتوی نرمی سپرده بودیم. بینی اش را بالا می کشید. به گمانم سرمایه اش داده بودم!

شومینه را تا آخرین حد گرم کرده بودیم و صدای ترق تروق و جرقه اش بلند شده بود. کولاک در راه بود و راهها را از حالا بسته بودند و مجبور بودیم شب را در اقامتگاه بمانیم. اقامتگاه کوچکی که در حقیقت کلبه ای چوبی بود و آدم را یاد سونای خشک می انداخت.

فرهاد به جهنم سوزان شومینه چشم دوخته بود، صدایش گرفته بود.

- تا حالا کسیو دوست داشتی مهشاد؟

تکیه ام را از پشتش گرفتم و چرخیدم، کنارش لم دادم.

- نج.

هنوز به آتش خیره بود.

- چرا؟ پیش نیومده یا...؟

پتو را دور خودم سفت کردم.

- ای بابا، فرصت شو نداشتم داداش.

تعجب کرد و صورتش را به سمتم چرخاند. این بار من به چوب های شعله ور خیره شدم.

- راستش گذشته ام پر بوده از بی هویتی، پر بوده از اثبات خودم به اطرافیان و اینکه منو به عنوان عضوی از خانواده بپذیرن.

تعجب نگاهش را که هر لحظه بیشتر می شد حس می کردم.

- آدم برای اینکه عاشق بشه باید اول به خودش برسه و ببینه کی هست و چی کاره ست و چی می خواد. چیزی که من هنوز بهش نرسیدم.

چیزی از حرف های صدمن یک غازم دستگیرش نشد، با هر کلمه بیشتر گیج می شد.

- چی؟

چشمانم را بستم و قهقهه زدم.

- روشن شدن تکلیفم با خودم دیگه چاقال.

بازویم را فشرده و دلم را یک‌طوری کرد، از آن یک‌طوری‌هایی که اسم ندارند؛ ولی آدم خوشش می‌آید.

- بهت نمیاد انقدر فیلسوف باشی!

- اوایل نوجوونی فیلسوف قدری بودم؛ اما بعد از اینکه خانواده‌مو پیدا کردم مخم رد داد.

مناسب‌ترین توصیف برای حالتش این بود که بگویم انگار اشتباهاً به دکل برق سه‌فاز دست زده.

- منظورت چیه؟

رو ترش کردم.

- نشد دیگه فرهاد! پلیس‌بازی درنیار که حال ندارم. یه شب اومدیم حال کنیم، نزن تو برجکمون. بذار عشق و حالمونو کنیم.

دست برد و از جیش مارلبروی با فندک نقره‌ای بیرون آورد. هیجان‌زده شدم و پتو را کنار انداختم.

- ای‌ول پسر مگه سیگار هم می‌کشی؟

سری خم و راست کرد.

- نه دیگه ترک کردم. این تفنیه.

مارلبرو را تفنی می‌کشید؟! شنیده بودم آدم اسپرش می‌شود. واو که چقدر حرکتش باکلاس و اراده‌مند بود!

- چه توضیح خلاصه و مغرورانه‌ای!

سیگار کنج لبش جا خوش کرد. کلاه مشکی بر سر گذاشت. بعد از کام اول جوابم را داد:

- دیگه دیگه.

قهقهه‌ی مس*تانه‌ی دیگری تحویلش دادم. با پا پس می‌زدم و با دست پیش می‌کشیدم.

- حالا چرا گذشته‌م برات جذابه؟

پک حرفه‌ای دیگری به سیگارش زد.

- خواستم ببینم چقدر میشه روت حساب باز کرد. خواستم بیشتر با خانواده‌ت آشنا شم.

نتوانستم خودم را در برابر وسوسه‌ی تجربه‌ی جدید سیگار کنترل کنم. با تردید دستم را به سمت سیگارش بردم.

- اجازه بده ما هم یه فیضی ببریم.

- مگه می‌کشی؟

در پاسخ چشمان گردش خالی بستم:

- آره بابا، دوران دبیرستان یواشکی تو دست‌شویی می‌کشیدم.

با اکراه مارلبروی نیم‌سوخته‌اش را به دستم داد.

- فقط یه پک.

هنوز به نیمه‌ی کام نرسیده سرفه‌های جگرخراشم دروغم را لو داد.

- بسه بابا، زیادیت شد!

از دستم گرفت؛ مانند حریف قدری که توپ را لحظه‌ای از دست داد و دوباره پس گرفت.

با صدای خش‌دار پرسیدم:

- حالا با شناختن خونواده‌م مشکلات حل میشه؟

- توقع داری بدون شناخت خونواده‌ت بهت اعتماد کنم؟

ته دلم لرزیده بود.

- مگه بین من و تو آینده‌ای وجود داره؟

پلک زد.

- می‌خوای شروعش باشه یا همین روزا تمومش کنیم؟

یک لحظه حس کردم که چقدر به او وابسته هستم و بدون او نمی‌توانم ادامه بدهم. بالاخره یک‌طوری شدن‌هایم

کار دستم داده بود.

- متوجه منظورت نمیشم.

در چشمان سرخ و خونینش دقیق شدم.

- فقط همینو بگم که یه تجربه ناموفق داشتم.

ترسیده بودم، چرا چشمانش آن قدر سرخ بود؟!

- حالت خوبه فرهاد؟

سرخ‌ی چشمانش به صورتم هجوم می‌آورد. بر بازویم فشار بیشتری آورد.

- خوبم؛ ولی تو می‌تونی خوب‌ترش کنی.

زبانم بند آمده بود و فقط خون چشمانش را می‌دیدم. وقتی فشار انگشتانش کم شد، از جا بلند شدم و پتو را به دوش

کشیدم.

- مهشاد حرفای آخرم شوخی نبود، مس*ت هم نبودم. به حرفام فکر کن. من یه بار شکست عشقی خوردم؛

چون خیلی جدی گرفته بودمش. اما جدیداً به این نتیجه رسیدم که عشق خیلی ساده‌ست، خیلی ساده‌تر از چیزی که

فکر می‌کنیم. عشق یعنی کنار کسی باشی که بتونی راحت باهاش حرف بزنی و بگی و بخندی و شوخی کنی و

حالت خوب باشه. مثل الان من و تو!

بدنم سرد شده بود.

- میشه بهم فرصت بدی؟

- چند وقت؟

- حداقل باید با خونواده‌م درمیون بذارم.

جلوتر رفتم. فرهاد هم بلند شده بود و حوله به دست داشت، می‌دانستم قدم بعدی‌اش حمام است.

- فرهاد!

حس می‌کردم لحن کلامم فرق کرده و این بار طور دیگری او را صدا کرده‌ام. نگاهم کرد.

- همیشه به اون داریوش عوضی چیزی نگی از این قضیه؟

این بار فرهاد خندید، انگار که سؤال خیلی کودکانه بود.

- مگه بچه شدم؟! *

راحله

برای منی که به بی‌او ماندن عادت کرده بودم، او هم می‌رفت طوری نمی‌شد. شاید چند قطره اشک و پلک‌های یکی‌درمیان آستن و یک بغض کوچک! بالاخره که چه؟ تمام می‌شد یا نه؟ «قول میدم یه روزی به این احساسات بخندی راحله!» و آن روز نیامد.

روزها از پی هم گذشتند و من به نبودن عادت نکردم. روزهایی که اگرچه گذشت؛ اما سخت گذشت. من ماندم و داریوش و عزیزم عزیزم گفتن‌های بی‌مهر، بی‌عشق. درست مثل یک عادت، مثل یک آدمس‌جویدن بدون شیرینی و مزه. شیرینی‌اش تو بودی، مزه‌اش من.

آخر می‌دانی فرهاد؟ تو در همه‌ی خاطرات من وجود داشتی، در تمام قاب عکس‌هایم. حضور تو گرمی‌بخش تمام لحظات تلخ و شیرینم بود. آن روز که کیک تولدم را آوردی. آن روز که دنبال من و پریسا آمدی و حتی آن روز که کادوی تولدم را دادی.

می‌گویی کادوی داریوش بود قبول؛ اما دل من این حرف‌ها سرش نمی‌شود. دست‌هایم آن عطر را از تو گرفتم؛ باور کن دست‌هایم حافظه دارند، خاطره دارند. لعنتی آن‌ها جان دارند! اگر کادوی داریوش بود چرا دوری‌اش نصیب من و تو شد؟ مگر نه اینکه عطر دوری می‌آورد؟

و عطر تو دوری آورد. چه روزها که از کادوی تو زدم و عطرش داریوش را به اشتباه انداخت. چه روزها که پای کره‌ی جغرافیای کاردستی دوران مدرسه‌ام نشستم و آن را چرخاندم. چرخاندم تا انگشت اشاره‌ام روی آمریکا ایستاد. لمس ایالات متحده یعنی لمس تو فرهاد و شیشه‌ی عطری را که بی‌محابا نفس می‌کشم. آن قدر کشیده‌ام که در آغوش تو گم شدم. آن قدر کشیده‌ام که در لابه‌لای موهایت غرق شده‌ام. آری من بی‌تو خیلی چیزها کشیده‌ام.

خیلی حرف‌ها شنیده‌ام؛ اما تو چه؟ قول می‌دهم آن طرف دنیا نشسته‌ای و به ریش من می‌خندی، به ریش نداشته‌ام. خوب است دیگر! این عشق به قیمت جان من تمام شد و به کام تو. می‌دانی فرهاد؟ زندگی بدون تو یعنی زنده‌بودن. آری تو فرق زنده‌بودن و زندگی کردن بودی.

حداقل برای من یکی که این طور بود. حذف تو از زندگی من یعنی حذف یک پاسخ معادله. آخر می‌دانی که من و تو و داریوش هر کدام مجهولات این معادله بودیم. هر کدام یک بعد بودیم، سه بعدی. اما تو فرق می‌کردی، نه برای من، بلکه برای همه فرق می‌کردی؛ حتی برای داریوش.

حذف تو یعنی پاک کردن صورت مسئله. تو همه چیز این داستان بودی. آن قدر بودی که هیچ کس ماجرای تو و محمدامین را باور نمی‌کرد، شاید به همین خاطر بود که آقاچانم به مرگ تو راضی نبود.

خلاصه همین قدر بگویم بعد تو اگرچه داریوش کنارم بود؛ اما من کنارش نبودم. «هرگز سخن حاضر و غایب شنیده‌ای؟»

من در میان جمع و دلم جای دیگرست»

و این دل روزها که نه بلکه سال‌ها بود که در جای دیگر بود. و ای کاش لال می‌شدم و آن روز چیزی از رازمان به محمدامین نمی‌گفتم. هرچه بود او برادر بود و چشمش بر نمی‌داشت... بگذریم! شاید اگر آن روز سکوت می‌کردم، کار به اینجا نمی‌کشید؛ به این جدایی و من بارها و بارها برایت نامه نوشتم؛ اما هر بار حس خیانت به داریوش آن را پاره می‌کرد و داخل سطل آشغال می‌انداخت و سطل این روزهای من پر است، درست مثل خودم که یک آشغال شده‌ام.

چشم‌هایم را می‌بندم و دوباره پرنده‌ی خیالم راهی گذشته می‌شود. راهی فردای آن روزی که سوءتفاهم عاشقی را فهمیدم. فهمیدم که تو احساسی به من نداشتی و آخ که چقدر آن لحظات دردآور بود!

خودم را روی تخت بالا کشیدم؛ یک وجب، دو وجب، سه وجب. بی‌فایده بود. ضعف و بی‌حالی ناشی از شب قبل امانم را بریده بود و هر بار که صحبت‌های فرهاد را مرور می‌کردم سرگیجه‌ام بیشتر می‌شد. آن قدر که دوباره سرم به دستم وصل می‌کردند و باز هم روز از نو و روزی از نو.

شب قبل بی‌حال شده و به ضرب سرم قندی و آمپول روی پا ایستاده بودم و از صبح یکی‌درمیان به ملاقاتم می‌آمدند. نگاهی به گوشی‌ام انداختم. دوازده تماس از دست‌رفته که بیشتر از نصف آن‌ها فرهاد بود و همچنین پیامک‌های پی‌درپی. حتی به خودم زحمت خواندن آن‌ها را ندادم.

چه فایده داشت وقتی علاقه‌ای به من نداشت. حالم از ترحم به هم می‌خورد. متنفر بودم از اینکه کسی به خاطر دلسوزی خواسته‌ام را اجابت کند.

با صدای تقه‌ی در به خودم آمدم. محمدامین بود که ای کاش نبود! درواقع شروع منجلااب داستان من از این لحظه بود. شروع طوفان، گرداب، گردباد، باتلاق یا هرچه که دلتان می‌خواهد نامش را بگذارید. هرچه که بود زندگی من را شست و با خود برد، درست مثل یک سیلاب!

آمد و کنارم نشست. دست‌هایش مشت و صورتش سرخ بود. رگ گردنش متورم و رگ غیرتش بود.

- راحله آبجی یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم. جون آقا جونو قسم بخور که راستشو میگی.

گوشی را زیر پتو سر دادم. تابستان بود و من سردم بود.

- چی شده؟

نگاهم نمی‌کرد.

- دیشب چی شد؟

بدنم یخ کرد. منظورش را فهمیدم. فهمیدم و خودم را به نفهمی زدم. فهمیدم و خودم را به کج‌فهمی زدم. آخر

می‌دانید؟ گاهی اوقات نفهمیدن نعمت بزرگی است که آرزویش را می‌کنی. روی برگرداندم.

- مگه قرار بود چیزی بشه؟ فشارم افتاد.

بلند شد و کنار تخت نشست.

- همین؟ باور کنم راست میگی؟

نمی‌دانم تعلل در پاسخم او را به شک انداخت یا لرزه‌ای که در صدایم بود. هرچه که بود گاهی یک لحظه غفلت

یک عمر پشیمانی می‌آورد. تخت را دور زد و مقابلم زانو زد.

- جون آقا جونو قسم بخور که داری راستشو میگی.

جان آقا جان را به چه قیمتی قسم می‌خوردم؟ به قیمت عشق و عاشقی خودم؟ نه این امکان نداشت. چشم‌هایم را

بستم و خودم را به خواب زدم. دست برد و شانهام را لمس کرد.

- می‌دونم که بیداری راحل! فقط می‌خوام بدونم فرهاد زیر آلاچیق چی بهت گفت که انقدر به هم ریختی؟

نام فرهاد با بغض همراه می‌شد. شانهام را تکان داد، جواب ندادم؛ یک‌باره، دوباره، سه باره... سکوت کردم و فقط

یک قطره اشک لغزید، سر خورد و از گونه‌ام چکید و ملحفه را خیس کرد.

محمدامین لحن صدایش مهربان‌تر شد.

- الهی قربونت برم! از دیشب تا حالا پلک رو هم نداشتیم. همه‌ش دارم به تو فکر می‌کنم. قضیه چیه راحله؟ چرا

داری پنهنون کاری می‌کنی؟ بگو ببینم چی تو رو اذیت می‌کنه؟ چی باعث شده دردونه‌ی حسن کبابی انقدر تکیده و

لاغر بشه؟

دل‌م برای قربان صدقه‌هایش ضعف می‌رفت، برای راحل گفتن‌هایش و چه حس خوبی است برادر داشته باشی؛ پشت و پناه داشته باشی و من همان قدر که از داشتن این دو ستون لذت می‌بردم، از نداشتن خواهر رنج می‌کشیدم. ناخودآگاه یک جمله گفتم و زبانم را گاز گرفتم.

- دیگه نمی‌خوام فرهاد بیاد دنبالم.

زبانم را نه یک بار، بلکه تا آخر عمر گاز گرفتم. لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود! و برای من باز شد، بی‌موقع هم باز شد و سر سبز نفر دیگری را به باد داد. گفته بودم سنت‌ها برای من وارونه اجرا می‌شد.

- مزاحمت شد؟

چشم‌های پراشکم را با بغض باز کردم.

- نه.

محمدامین اشک‌هایم را پاک کرد.

- پس چی؟

بینی‌ام را بالا کشیدم.

- فقط دیگه نمی‌خوام ببینمش.

سرش را به معنای تأیید تکان داد. ب*سوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت و به‌طرف در حرکت کرد.

- تو استراحت کن. خودم نوکرت می‌شوم، می‌برمت و میارمت. غلط کرده کسی نگاه چپ بهت بکنه.

دستش را کشیدم و ملتسمانه زار زدم:

- تو رو خدا به آقا جون چیزی نگو. نمی‌خوام...

حرفم را قطع کرد و سرم را در آغ*وش کشید.

- خیالت تخت. خودم جمع‌وجورش می‌کنم.

و صدای قلب برادری که زیباترین سمفونی دنیا بود.

فرهاد

باز هم همان کابوس وحشتناک، یک جروب‌بحث ساده و یک سوءتفاهم، یک ضربه‌ی دست و در پی آن یک خاموشی عظیم. «اعوذ بالله من الشیطان العین الرجیم» سوءتفاهم پیشانی‌نوشت من بود، تقدیر یا سرنوشت؛ اما هرچه که بود بر باد رفت؛ از یادرفته یا بربادرفته چه توفیری می‌کرد؟

مهم سوء تفاهمی عاشقی ما بود. این بار ما یعنی من و راحله. راحله‌ای که حالا رقص موهایش برای داریوشش بود، رقص گوشواره‌هایش. آخر عزیزش شده بود و شده بود جانش. آخ که چقدر «ش» مالکیت این روزها عذاب می‌داد. وای امان از این ای کاش‌ها و اگرها! با هر کدامشان سفیدی سیاه می‌شد، مو یا ریشش چه فرقی می‌کند؟ با صدای آلام موبایلم از خواب پریدم. وقت نماز بود و ملت به خواب‌رفته را خروس سحر غارت کرده بود. کش وقوسی به عضلات خسته‌ی کمر و گردنم دادم. خستگی چیز تازه‌ای نبود. سال‌های سال می‌شد که خسته بودم. کنترل تی‌وی را کورمال کورمال پیدا کردم و گذاشتم روی شبکه‌ی جام جم گذاشتم. ای بابا این‌ها دست‌بردار نبودند. نصفه‌شب‌ی کارشناس اقتصادی آورده بودند که چه؟ که توجیه کنند بالارفتن قیمت طلا مسببش آمریکاست؟ اتحادیه‌ی اروپاست؟ به‌زور راهی آشپزخانه شدم و وضویی سر هم کردم. خدا هم از این نماز به تنگ می‌آمد، چهره‌ای عبوس و برج زهرمار. انگار مجبورم کرده بودند دلاراست شوم!

خب نخوان! طبق عادت معمول سجاده‌ای پهن کردم و ذکر می‌گفتم. دو رکعت نیت و رکوع و سجده، تکرار مکررات، تشهد و سلام و سجده. ای رویت را بروم! دعا هم می‌کنی؟! با صدای پیامک گوشی از جا پریدم. آن قدر که از این صدا وحشت داشتم، از خدا نمی‌ترسیدم! که اگر می‌ترسیدم روزگرم الان این نبود. حداقل آن روز حرف‌های محمدمین را جدی نمی‌گرفتم و زیر سبیلی ردش می‌کردم. وای از آن روز! بعد از آن روز بود که قطار عشق ما سرپایینی دره‌ی مرگ را طی کرد، تونل وحشت و... مهشاد بود.

«فرهاد یه سری حرفای جدی دارم. امروز بعد از دانشگاه صبر کن حرف بزنیم.» آدمی این‌طور است. خدا نکند بفهمد برای کسی مهم است، طاقچه بالا می‌گذارد و ناز و غمیش می‌آید. فقط دوتا حرف را برایش اسپیل کردم و سند را زدم.

ok»»

بعد از تمام شدن کلاس روی یکی از نیمکت‌های مک آرتور نشستم و زیر یک سرو بلند و چنار تنومند، نگاهم را روی عابرین پیاده‌ای زوم کردم که با تندشدن باران بهاری قدم تند کرده بودند و می‌دویدند؛ می‌جنگیدند. گاهی اوقات فکر می‌کردم مردم لس‌آنجلس در نشنیدن صدای حق بی‌تقصیرند. اصلاً فرصتی برای فکر کردن نداشتند، صبح تا شب کسب‌وکار و شب تا صبح عشق و حال. زمانی برای فکر کردن به خود نبود و محال بود در این طوفان باشی و گم نشوی. اسیر تندبادهای دالاس نشوی. سیلاب‌های تگزاس تو را غرق نکند و مهشاد آمد.

بافتنی یاسی‌رنگ و شال‌گردن ست آن. چند ورقه کلاسور و بوت‌های مشکی‌اش که بدجور دلبری می‌کرد. بازی می‌کرد با انگشتان دستش؟ چرا؟ خودکار را کف دستش می‌فشرد و با خودش کلنجار می‌رفت. می‌خواست چه بگوید؟

اواخر می بود و آسمان روشن و خاموش می‌شد؛ درست مثل 2012. فیلمش را می‌گویم. اولین رعدوبرق با صدای مهشاد همراه شد.

- می‌خوام یه مسئله‌ای رو بهت بگم.

سلامش را فراموش کرده بود. مشخص بود از ساعت‌ها قبل در حال صحبت‌کردن با من بوده است؛ با فرهاد خیالی. - سلام مهشادخانم.

و برایم خانم شده بود. تازگی نداشت این لفظ خانم، مدت‌ها بود که خانم شده بود و من نفهمیده بودم. مثل اینکه تازه متوجه سوتی‌اش شده باشد، لب‌گزید.

- ببخشید سلام.

عابرین تندتر و تندتر عبور می‌کردند و من چترم را روی سر مهشاد گرفتم. یک چتر مشترک قرمز در مک آرتور و زیر آن چه خبر بود؟ عمیق‌تر بشویم؟ درون قلب‌ها چه خبر بود؟

- بفرمایید مهشادخانم.

شاید از لحن خانم‌گفتم شوکه شده بود. چشم‌هایش کیش چشم‌هایم بود. می‌دانی یعنی چه؟ درست مثل بازی شطرنج تا کیشش می‌دادم موقعیت نگاهش را تغییر می‌داد تا ماتم نشود. فرار می‌کرد و نگاه می‌زدید از نگاهم و

من اسم این بازی را گذاشته بودم «فرار عشق!»

- من باید برگردم ایران.

ایران! تهران! این دو واژه چه از جانم می‌خواستند؟! جان محمدمین را گرفته بودند و حالا سراغ من آمده بودند؟ با یادآوری کابوس دیشب به خودم لرزیدم؛ خیلی وقت بود که آن فرهاد سابق نبودم و من در مهشاد دنبال چه چیزی

بودم؟!

- مشکلی پیش اومده؟

- نه فقط جشن نامزدی خواهرمه.

پس یک خواهر داشت؛ این هم یک اطلاعات مهم. پرونده‌ی مهشاد داشت لحظه‌به‌لحظه پیچیده‌تر می‌شد و ذهن خسته‌ی من گمراه و گمراه‌تر. این معادله قصد حل شدن نداشت.

- چه ناگهانی!

- خب بیهویی شد. دیشب پدرم تماس گرفت و گفت باید بعد از امتحانات خودت رو برسونی.

نمی‌دانم چه شد که از دهانم پرید:

- همیشه نری؟

برق شادی و خاموش شدن آن را در چشم‌هایش دیدم.

- آخه خواهرم ناراحت میشه.

پس تکلیف من چه می‌شود لعنتی؟ مگر برادر من چه گلی به سرم زده که خواهر تو بزند.

- کی برمی‌گردید؟

با بوت‌هایش روی سنگ‌فرش‌ها بازی می‌کرد.

- یه ماهی طول می‌کشه.

خواستم دادو فریاد راه بندازم که پیش‌دستی کرد.

- شما هم میاید؟

من؟ کجا؟ ایران؟ تهران؟ منظورش چه بود؟ نه این امکان نداشت! روزی که خاک ایران را ب*وسیدم، قسم خوردم

پایم را داخل آن گربه‌ی نحس نگذارم. کشورم بود، وطنم بود، هرچه که بود جایی برای من نداشت. من در آنجا

یک پادو بودم. یک شاگرد مغازه که قربانی شدم؛ قربانی عشق دختری به نام راحله، به کام او و به یاد من.

- من نمی‌تونم پیام ایران.

کودکانه پرسید:

- چرا؟ پناهنده شدی؟

رفته بودم تا پناهنده شوم؛ اما وقتی قرآن را جلویم گذاشتند، شرمم شد و از سفارت بیرون زدم. اگر به انجیل قسم

می‌خوردم الان دیگر جایی در ایران نداشتیم؛ اما نخوردم. سرم را بالا گرفتم و س*ینه ستر کردم.

- نه؛ ولی ایران برای من یادآور خاطره‌ی تلخیه که روح و روانم رو آزار میده.

چیزی نگفت، سکوت کرد و فقط یک جمله گفت:

- باشه فقط خواهشاً چیزی از مکالمه‌ی امروزمون به داریوش نگید.

از جا بلند شد و کوله‌اش را به دوش کشید.

- ولی اگه میومدید خوب می‌شد. با خونواده‌م آشنا می‌شدید.

از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم.

- باشه چیزی نمیگم؛ ولی این درخواست رو از من نکنید.

چترم را پس داد.

- بالاخره که چی؟ نمی‌خواید بیاید ایران و با پدرم صحبت کنید؟

چتر را بستم و خواستم مثل او خیس آب شوم، خیس باران، چشم‌نوازی آسمان.
- پس یه مقدار بهم فرصت بدید، شاید تو سفرهای بعدی همراhton اومدم.
چشمش را شنیده و نشنیده از هم جدا شدیم و هر کدامان به دو سوی مخالف پارک قدم برداشتیم. او می‌رفت تا با خانواده‌اش راجع به من صحبت کند و من می‌رفتم تا برای یک حادثه‌ی بزرگ آماده شوم، یک خواستگاری در سفرهای بعدی!

راحله

پاییز بود یا زمستان؟ درست یادم نمی‌آید! تنها چیزی که به خاطر دارم یک خاطره‌ی تلخ از خودم است. فقط یادم می‌آید بعدازظهر سردی بود و زیپ کاپشنم را بالا کشیده و کلاه آن را روی مقنعه‌ام انداخته بودم. من، راحله، هجده سال داشتم و قربانی یک سوءتفاهم شده بودم،
یک سوءتفاهم عاشقی-احساسی!

بعدازظهر چهارشنبه بود، پاییز یا زمستانش را نمی‌دانم. فقط همین قدر یادم است که سر لچولجبازی به داریوش چراغ سبز نشان داده بودم؛ به انیس خانم، به کامران خان با آن ریش‌های پرفسوری‌اش. نمی‌دانم داشتم از چه کسی انتقام می‌گرفتم! از خودم؟ از فرهاد یا از داریوش بیچاره‌ای که روحش هم از این ماجرا بی‌خبر بود.
قرار بود بیایند، خواستگاری هم بیایند و داریوش در پوست خودش نمی‌گنجید. چهره‌ی فرهاد دیدن داشت. باید تاوان حرفش را می‌داد. وقتی سه‌سینه سپر کرد و برای دوستش پادرمیانی کرد، وقتی سه‌سینه سپر کرد و از سوءتفاهم گفت، وقتی سه‌سینه سپر کرد و دست رد به سه‌سینه‌ام زد.

سه‌سینه سپر کردن هزینه داشت، حداقل برای منی که راحله معتمد بودم هزینه داشت. باید تاوان ادعایش را می‌داد، باید ثابت می‌کرد در رفاقت با داریوش سنگ تمام می‌گذارد. آخ که چقدر می‌چسبید ساقدوش ما می‌شد و منی که دیگر قید کنکور را زده بودم و کمتر از چند ماه دیگر بزرگ‌ترین آزمون زندگی‌ام شده بود نامزدی با داریوش، نه رشته‌ی پزشکی دانشگاه تهران!

زنگ کلاس زده شد و وسایلم را جمع کردم و در کوله‌ام ریختم؛ بدون نظم، بدون ترتیب. مدتی می‌شد که دیگر حال و حوصله‌ی نظم و ترتیب را نداشتم و روی هم سوار می‌کردم.

پریسا که از حال و روز من خبر نداشت سقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت:

- چرا دیگه فرهاد دنبالمون نمیاد؟

بی‌حال‌تر از آنی بودم که برایش توضیح دهم.

- سرش شلوغه بابا. بعدش هم ما دوتا داداش نره‌خر داریم. اون که گناهی نکرده بشه راننده شخصی ما!

پنجر شد و عقب نشست. از در مدرسه بیرون زدیم و خیابان را با احتیاط عبور کردیم. دلم گرفته بود؛ از همه، از خودم، از خانواده‌ام، از داریوش و از آن فرهاد نامرد. وقتی به این فکر می‌کردم علاقه‌ای به من نداشته قلبم می‌گرفت و صدایم در گلو خفه می‌شد و بغضم می‌شکست.

خدایا دنیا را بد ساختی. کسی را که من دوست دارم، او مرا نمی‌خواهد و کسی که من را دوست دارد، من او را نمی‌خواهم. اگر هم لیلی و مجنون بشویم دست سرنوشت ما را جدا می‌کند و شدیم و جدا کرد. چند لحظه‌ی بعد فرهاد و شیرین شدیم و چند لحظه‌ی بعدترش این دست سرنوشت بود که ما را از هم جدا کرد. چوب طبیعت! بازی روزگار! این‌ها همه بازی با کلمات است و گرنه «در دایره‌ی قسمت ما نقطه‌ی تسلیمیم/ لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی»

و نقطه‌ی پرگار درست در کیا اسپورتیج مشکی‌رنگ داریوش بود. وقتی که پریسا او را با داریوش اشتباه گرفت و با خوش حالی به‌طرفش دوید و واژه‌ی داداش از زبانش نمی‌افتاد؛ اما با دیدن چهره‌ی فرهاد خشکش زد و مثل صاعقه‌زده‌ها به‌طرف من چرخید و سؤالی نگاهم کرد.

- می‌خوام با راحله‌خانم تنها حرف بزنم.

این جمله درست رعدوبرق دومی بود که پریسا را بیشتر خشک کرد. باید چه می‌کردم؟ من با فرهاد حرفی نداشتم؛ اما جلوی پریسا هم نمی‌شد دادو فریاد راه انداخت؛ می‌شد؟

خواستم راهم را کج کنم و به‌سمت پیاده‌رو بروم که صدایش پرتما شد.

- راحله‌خانم خواهش می‌کنم!

ایستادم؛ اما برنگشتم. حتی عارم می‌آمد به صورتش نگاه کنم. او من را شکسته بود. خردم کرده بود و جنگ بین من و او آغاز شده بود و خدا می‌دانست که من بازنده‌ی هیچ جنگی نبودم. پس باز هم قدم‌هایم را تند کردم و راه پارک کنار دانشگاه را پیش گرفتم.

در چشم به هم زدنی ماشین را پارک کرد و سوئیچ را دست پریسا داد و او را در کنار ماشین داریوش کاشت.

اشک‌هایم سرازیر شده و راه نفسم را بسته بودند. «خدایا پس چرا این روزهایت تمام نمی‌شد؟»

صدای قدم‌های دونداهش را پشت سرم حس می‌کردم و راحله‌خانم گفتن‌های آرامش هم به‌خاطر ملاحظه‌ی محیط بود. وقتی از ایستادنم ناامید شد دست انداخت و بازویم را کشید.

- با توام راحله یه دقیقه صبر کن. باهات حرف دارم.

تخت سه‌سینه‌اش کوبیدم و غریدم:

- به من دست نزن و نزدیک نشو.

دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

- خيله‌خب. کاریتون ندارم، فقط به من هم اجازه‌ی حرف‌زدن بدید.

لعنتی باز هم همان تیپ را زده بود، پیرهن آکار مشکی و شلوار نارت آمریکایی. دلم لرزید؛ اما نگذاشتم لرزشش به دست‌هایم سرایت کند. دست‌به‌سینه ایستادم.

- می‌شنوم.

خستگی در صورتش موج می‌زد. می‌خواست چیزی بگوید؛ اما نمی‌توانست، شرم داشت یا خجالت می‌کشید. نگاهی به محیط اطراف که بعضاً با نگاه‌های پرسشگرانه‌ی عابری‌ن روبه‌رو می‌شد انداخت.

- همیشه بریم یه جای مناسب‌تر مثل کافی‌شاپ یا رستوران؟

نگاهش نمی‌کردم و درعوض به سنگ‌فرش‌های پارک خیره شده بودم.

- نه همیشه؛ چون هم دیرم میشه و هم اینکه پریسا منتظرمه.

کلافه دستی به پشت گردنش کشید و به نیمکت سرد و خشک کنار پارک اشاره کرد.

- باشه. چاره‌ای نیست. پس حداقل تشریف بیارید اینجا بشینیم.

و خودش رفت و نشست. جالب بود وقتی عصبانی می‌شد مفرد خطابم می‌کرد و واژه‌ی خانم از کنار اسمم برداشته می‌شد.

- یه دقیقه بیا بشین راحله. گفتم کارت دارم. حرف دارم.

رفتم و با فاصله کنارش نشستم.

- راحله نه آقاهراد، راحله‌خانم!

بدجور در برجکش زدم. حالش گرفته شد و حالش را جا آوردم. دلم خنک شد و دلش سوخت.

- ببینید راحله‌خانم من باید یه چیزایی رو بهتون بگم. شما منظور من رو اشتباه برداشت کردید.

دیگر چه اهمیتی داشت منظورش چه بود؟ مهم نگاه‌های منظوردارش بود که دیگر از آن خبری نبود، بود؟

- من در خدمتم. فقط سریع‌تر لطفاً. امشب مراسم داریم.

چشم‌هایش را ریز کرد.

- چه مراسمی؟

یوف کلافه‌ای کشیدم.

- فکر نمی‌کنم به شما ارتباطی داشته باشه؛ ولی اگه خیلی اصرار دارید بدونید، باید بگم امشب مراسم بله‌برون من و داریوشه.

دست برد و یقه‌اش را بازتر کرد. باورش سخت بود این چیزها برایش اهمیت داشته باشد؛ اما عرق‌های سرد پیشانی‌اش را حس می‌کردم.

- مبارکتون باشه!
- سلامت باشید. حالا بفرمایید.
چندتا نفس عمیق کشید.
- ببینید راحله خانم نمی‌دونم چطور بگم؛ اما شما اشتباه متوجه حرف من شدید.
- هر طور راحتید بگید.
نمی‌دانم شاید چون حس می‌کرد دارم از دستش می‌روم دلش را به دریا زد.
- من یه درصد هم فکرش رو نمی‌کردم دختر حاج کاظم به من علاقه‌ای داشته باشه.
حرفش را تصحیح کردم.
- الان دیگه علاقه‌ای در کار نیست.
سرش را به حالت تأسف تکانی داد.
- می‌دونم از دستم ناراحتید و بهتون حق میدم ولی...
ولی چه؟ چرا جای خالی می‌گذاشت؟ من باید آن‌ها را پر می‌کردم؟ خیلی وقت بود که سر جلسات امتحانم جاهای خالی را پر کرده بودم و فرهاد تنها جای خالی بی‌جواب زندگی‌ام بود، تنها معمای حل‌نشده‌ی!
این بار صمیمی‌تر شد.
- می‌دونی درواقع کسی که از شما خوشش نیاد یا کوره یا دیوونه؛ اما...
و باز هم جای خالی. حس می‌کردم حرفی ته گلپوش گیر کرده که بیرون نمی‌آید.
- ببین نمی‌دونم چطوری بگم. اصلاً نمی‌دونم گفتن این حرفا الان درسته یا نه! من تو این چندوقته خیلی فکر کردم؛ اما نتونستم سکوت کنم. اگه این مسئله رو نگم تا آخر عمر خودم رو نمی‌بخشم.
نگران نگاهش کردم که گفت:
- ببین راحله من از تو خوشم میاد.
چشم‌هایش را بست و زبانش را گاز گرفت.
- می‌دونم الان پیش خودت فکر می‌کنی دارم این حرفا رو برای دل‌داری بهت می‌زنم که غرورت نشکنه؛ اما به خدا تو از تمام واقعیت خبر نداری.
آب گلویم را به‌زحمت قورت دادم که ادامه داد:
- حس من به تو چیزی فراتر از خوش اومدنه، من دوستت دارم یا بهتره این جور بگم، خیلی وقته که دوستت دارم.
این امکان نداشت، او بازی‌اش گرفته بود. با دست پس می‌زد و با پیش می‌کشید. گفتم:

- اون شب تو نبودى كه تو آلاچيق گفتى «من به تو ابراز علاقه‌اى نكردم؟»
عصبى چنگى به موهاش زد و ادامه داد:

- الان هم سر حرفم هستم. من به تو ابراز علاقه نكردم؛ چون جرئتش رو نداشتم. قبول كن كه باورش سخت بود
برام. اينكه راحله معتمد از شاگرد مغازه و پادوى حجره‌ى پدرش خوشش بياد مخصوص كتابا و داستانااست. من
بدبخت چه مى‌دونستم تو هم از من خوشت مياد؟
حرفش را قطع كردم.

- اما ديگه دير شده فرهاد. امشب قراره تاريخ عقد مشخص بشه. به علاوه اينكه حرفات رو نمى‌تونم باور كنم. پس
چرا تو اين مدت چيزى نگفتى؟ از كجا معلوم حرفات راست باشه؟
ملتسمانه دست برد و دفترچه‌ى خاطراتش را درآورد و به سمتم گرفت.
- بيا بخون تا باور كنى.

بدنم يخ كرد. ديگر طاقت اين همه تنش را نداشتم. اما فرهاد دست‌بردار نبود، دفترش را باز كرد و خواند.
- نمى‌دونم اون هم از من خوشش مياد يا نه؟ از وقتى كه خودم رو شناختم و پى به احساساتم بردم دخترى رو جز
اون نمى‌بينم. راحله اگرچه براى من دست‌يافتنى نيست؛ اما فكر كردن به اون برام شيرينه، حتى اگه به دستش
نيارم.
عيد سال [...].

نفس‌هاييم به شماره افتاد و فرهاد ورق زد.
- امروز راحله براى اولين بار بود كه كنارم مى‌نشست. حاج كاظم از من خواسته بود كه بعد از ظهرها اون رو از مدرسه
بيارم و من هم از خدا خواسته قبول كردم. هرچند كه اولش براى ردگم‌كنى كار رو بهونه كردم.
بغضم شكست و اشك‌هاييم جارى شد؛ اما فرهاد باز هم ورق زد.
- امروز براى اولين بار بود كه ازش نااميد شدم. فكرش رو مى‌كردم بين اون و داريوش علاقه‌اى وجود داشته باشه؛
اما با گرفتن كادوى تولدش شكم به يقين پيوست.
ديگر طاقت نياوردم و دفترچه را از دستش كشيدم و خواندم.

- براى منى كه پدرم كارگر پدريت بوده و مادرم كلفت مادرت، همين راننده‌شدن هم غنيمته!
ديگر هق‌هق گريه‌ى امانم را بريده بود، دفترچه را مچاله كردم و سرم را بين زانوهاييم پناه دادم و زار زدم.
- لعنت به تو فرهاد! لعنت به تو كه با سكوت همه‌چى رو خراب كردى!

و او اشك مى‌ريخت و من زار مى‌زدم و مردمى كه متعجب از كنارمان رد مى‌شدند.

مهشاد

باز هم فرودگاه، باز هم هفده ساعت یک جا نشستن، باز هم ایران، باز هم تهران. برخلاف تصور همیشه‌ام که فکر می‌کردم هیچ‌وقت به تهران برنمی‌گردم، اشتیاق داشتم. دلم برای خواهر و برادری که فقط چند سال داشتمشان تنگ شده بود. یک خواهر و یک برادر که پس از سال‌ها خودم را به‌زور در میانشان جا دادم.

تنها ناراحتی‌ام بابت فرهاد و دوری از او بود که البته به خیال من طاقتش را نداشت. هوا عالی بود؛ اما جلوی داریوش خجالت می‌کشیدم بدون حجاب باشم، شال زردرنگی به سر انداخته بودم. جلوی ویتترین مغازه‌های فرودگاه، چروک مانتوی لیمویی‌ام را صاف کردم و به تصویر فرهاد و داریوش در شیشه خیره شدم.

چقدر تی‌شرت سفید به او می‌آمد. داریوش هم تی‌شرتش سفید بود. انگار که دستور داده بودند تمام مردان در لس‌آنجلس تی‌شرت سفید بپوشند. البته هوای شرجی‌اش چنین چیزی را می‌طلبید و حسی ناخودآگاه همه را به پوشیدن تی‌شرت سفید وامی‌داشت.

از دفعه‌ی قبل که اینجا بودم همه‌چیز ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود، همه‌چیز از خاکستری‌بودن درآمد؛ آدم‌ها و لباس‌هایشان، چهره‌ها و رفتارها. همه‌چیز بوی تازگی می‌داد، بوی تعطیلات و فرودگاه پر بود از مسافران شادی که برای استراحت تابستانه سواحل لس‌آنجلس را انتخاب کرده بودند. به‌سمتشان برگشتم، فرهاد زمزمه می‌کرد:

- به همه‌شون سلام برسون.

داریوش بازی‌اش گرفته بود، مشتی حواله‌ی بازوی فرهاد کرد.

- همه یعنی کیا؟

چشم و ابرویش را دلبرانه تکان داد که مثلاً مانع لودگی داریوش شود و من کمتر از روابطشان سر دربیآورم.

داریوش جدی‌تر شد؛ اما معلوم بود نقشه‌ای در سر می‌پروراند.

- داداش تو نمی‌خواهی یه سروسامونی بگیری؟ یه حرکتی بزنی؟

فرهاد دست به کمر گرفت.

- مثلاً چی کار کنم؟

داریوش مودیانه با ابرو به من اشاره کرد.

- یه آستینی بالا بزن.

اگر دست خودم بود همان جا خفه‌اش می‌کردم؛ اما راهی جز سرخ‌وسفیدشدن نداشتم. فرهاد بی‌خیال بود، لبخندی به تلخی بادام تلخ زد.

- آستین رو که بقیه باید برای ما بالا بزنن.

لپ فرهاد را کشید.

- آقربون پسر چیزفهم! تو عکس بده، با لباس عروس تحویل بگیر.

دوباره داریوش گری‌اش گل کرده بود. حس می‌کردم قصد تحقیر فرهاد را داشت و زیاد به مذاقم خوش نیامد و تلخی این تحقیر را منی می‌فهمیدم که از دست امثال داریوش کشیده بودم.

دقایق آخر بود که کنار فرهاد بودم. همه به هم نگاه کردیم. خدا را شکر که داریوش در این حد شعور داشت که بفهمد من و فرهاد به حرف‌های دونفره در آخرین لحظات نیاز داشتیم.

- باشه بابا حواسم هست. می‌دونم حرف خصوصی دارید. من یه دست‌شویی میرم، به‌خاطر شما یه سیگار هم روش می‌کشم...

دستانش را در اطراف بدنش بالا نگه داشت.

- فکر کنم کافی باشه دیگه!

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و پوزخند زد.

- درسته که اینجا آمریکاست؛ اما حواستون باشه رفتار ناسالم پرخطر ممنوعه.

فرهاد پوزخند همیشگی‌اش را بر لبش آورد.

- برو داداش، برو سیگارت رو بکش! معلومه چند روزه نکشیدی، خون به مغزت نرسیده.

داریوش فنک طلائی‌رنگش را بیرون آورد و سیگار را روی لبش آتش زد.

- باشه داداش، تو که راست می‌گی! من هم گوشام مخملیه. فقط حواست باشه مهشاد دست من امانته.

فرهاد قهقهه زد.

- دهنتم سرویس داریوش!

حرف‌زدنم دست خودم نبود.

- بهتره فرهاد بگه من دست تو امانتم.

دستانش پایین افتاد.

- اوه اوه، ببین چه مدافع سرسخت و سه‌پینه‌چاکی هم هست.

رو به فرهاد کرد.

- می‌گم مهره مارت رو به ما هم قرض بده. لامصب کلاً شانست عسلیه.

شانه بالا انداختم.

- به مهره مار و شانس عسلی نیست. یه خرده شخصیت، یه خرده انسانیت، یه خرده احساس مسئولیت.

پس چرا نمی‌رفت؟ با خودم فکر کردم «دست‌شویییت رو برو گنده‌بک. وقت نداریم.»

سیگار در دستش را تکان می‌داد.

- نه والا! ایران هم بودیم، به هر دختری می‌خواستم شماره بدم، فرهاد رو با خودم می‌بردم. لامصب یه جوری بود

که خود دختره شماره‌ش رو می‌نوشت و می‌داد.

فرهاد چشم‌غره‌ی مضحکی زد، از آن‌ها که نمی‌دانست بخندد یا اخم کند.

- چرت‌وپرت نگو داریوش.

داریوش روی شانه‌ی فرهاد ضربه‌ی دوستانه‌ای نواخت.

- دروغ میگم؟ الناز سپهری رو یادت نیست توی دانشگاه؟ همه‌ی دانشگاه تو کفش بودن؛ اما این دختره تو کف تو

بود.

این بار چشم‌غره‌ی واقعی فرهاد دامن‌گیرش شد.

- داریوش!

اما مگر دست‌بردار بود؟ پرسیدم:

- داریوش چیزی زدی؟ مطمئنی که سیگارت معمولی بوده؟

- پیرزنا رو که نگو، فرهاد از مجلس درمیومد، تو همه می‌شدن مادرش.

از فرهاد تأیید خواست.

- دروغ میگم بگو دروغ میگم!

فرهاد با نیشخند سر تکان داد و داریوش ادامه داد:

- البته چندتا پیرمرد هم بودن توی محل، رو فرهاد نظر داشتن.

سرش را با لودگی تکان داد.

- باهاشون صحبت کردم و منصرفشون کردم که فرهاد اهل این حرفا نیست.

نتوانستم خنده‌ی انفجاری‌ام را کنترل کنم.

فرهاد با ضربه‌ی کم‌جانی داریوش را هل داد و راهی کرد.

- برو داداش، برو به کارت برس. حالت خوش نیست.

انگار فقط به همین ضربه نیاز داشت تا زمزمه‌کنان دور شود.

فرهاد هنوز به داریوش چشم دوخته بود. چیزی در عمق نگاهش بود.

- مهشاد هنوز هم دیر نشده. اگه بخوای می تونی نری.
دست روی شانهاش گذاشتم و لب‌هایم را روی هم فشار دادم و کج کردم.
- اما ما باهم صحبت کردیم فرهاد. دم رفتن این طوری نگو، به دلم بد میاد.
در جوابم سکوت کرد. ادامه دادم:
- کاش تو هم میومدی ایران!
سر تکان داد و دهان کج کرد.
- نه، محاله من پام رو بذارم تو ایران.
این بار نوبت سکوت من فرا رسیده بود. اشک در چشمانم حلقه زده بود و با حرف فرهاد قطره‌ای جاری شد.
- قول میدی زود برگردی؟
دستش را گرفتم، حقیقت حرف را از عمق چشمان قهوه‌ای‌اش خواندم.
- حتماً زود برمی‌گردم، قول مردونه! یه سره هم بهت زنگ می‌زنم، در دسترس باش. حله؟
سر تکان داد و اطمینان داد. داریوش از دست‌شویی صوری‌اش بازگشت.
- خب خب فاصله‌ی شرعی رو رعایت کنید، داریم می‌ریم تهران.
مستقیم فرهاد را در آغوش گرفت و آخرین روبه‌وسه را کرد.
- مراقب خودت باش و البته دستام رو نشسته بودم از دست‌شویی برگشتم.
فرهاد چینی به بینی‌اش انداخت.
- کثافت!
داریوش دست روی شانهای فرهاد گذاشت.
- کفاشتم داداش.
- بند کفشاتم.
- زیر کفشاتم.
- جورابتم.
داریوش عقب کشید.
- بسه دیگه بالاتر نیا که گندش درمیاد.
میان قطرات جاری اشک خندیدم اما تلخ. تلاش داریوش برای تلطیف فضا و کاستن غصه‌ی دوری خوب بود. به دنبالش روانه‌ی گیت شدم.

بدجور به عطرش معتاد شده بودم. نگاهم از فرهاد منحرف نمی‌شد. اگر ترس برخورد با چیزی را نداشتم عقب‌عقب می‌رفتم تا آخرین لحظه را هم از دست ندهم؛ مثل کودکی که تلاش می‌کند حتی یک قطره از بستنی‌اش را از دست ندهد. فرهاد لبخند ماتی داشت. قوت قلب داد، دو دستش را بالا آورد و با شست‌هایش لایک را نشانم داد. دلم برای دیدن صورت ته‌ریش‌دارش تنگ می‌شد.

راحله

برای همه گذشته‌ها گذشته؛ اما برای من نگذشت. منی که سیاه‌پوش مرگ برادرم بودم یا قربانی عشق فرهادم! درست مثل یک شیرین. اما شیرینی من کمی به تلخی می‌زد؛ کمی که نه، آن قدری می‌زد که هر روز طعم روزهای عاشقی را بالا می‌آوردم.

حتی آن روز، آن روز که با داریوش بر سر سفره‌ی عقد نشسته بودم و فرهاد با همان کت‌وشلوار خوش‌دوختش وارد مجلس شد و من از هوش رفتم. راستش بالا آوردم و پیچ‌های درگوشی اعضای فامیل که «یعنی دختره حامله‌ست؟!»

آن روز کذایی هم چیزی جز این نبود. وقتی دفترچه‌ی خاطرات فرهاد را روی سنگ‌فرش‌های پارک رها کردم، وقتی در چشم‌هایش نگریستم و سخن از جدایی گفتم و وقتی دستش را پس زدم و از لمس دست‌هایش امتناع کردم. چه می‌دانستم ناشکری است!

می‌گفتم آب از سرم گذشته است؛ اما نگذشته بود. می‌گفتم دیگر برایم اهمیتی ندارد؛ اما اهمیت داشت و می‌گفتم من داریوش را دوست دارم؛ اما نداشتم. جای این افعال زمانی عوض شد که لحظاتی بعد درست چند دقیقه‌ی بعد با مرگ محمدمامین مواجه شدم.

فرهاد دنبالم می‌دوید و راحله راحله از زبانش نمی‌افتاد و منی که فین‌فین می‌کردم و به سمت آینده‌ی مشترکمان با داریوش قدم برمی‌داشتم و پریسایی که از شدت استرس بیش از بیست بار با من تماس گرفته بود و کنار شاسی‌بلند مشکی قدم‌زنان من را جست‌وجو می‌کرد.

سر پارک که رسیدم با چهره‌ی برافروخته‌ی محمدمامین مواجه شدم. چشم‌های سرخ و رگ‌گردنش متورم بود؛ از همان‌هایی که بهشان می‌گفتند «رگ غیرت» و ای‌کاش رگ غیرتش حبل‌الوریدی می‌شد و آرامش می‌داد به‌جای هیاهو! آسایش می‌داد به‌جای تکاپو.

اما نداد. نداد که آبجی راحله‌اش را به خاک سیاه نشانند، نداد که آبجی راحله‌اش را در دوراهی عشق و انتقام گیر انداخت، نداد که...

محمدمامین من را از سر راهش کنار زد و مقابل فرهاد قرار گرفت.

- پس گفتم یه سری کار اداری داری، نه؟
فرهاد از کنارش عبور کرد.
- صحبت راجع به این قضیه باشه برای یه وقت مناسبتر. تو الان عصبی ای داداش.
محمدامین میچ فرهاد را گرفت و او را عقب کشید.
- صبر کن، گفتم باهات کار دارم.
فرهاد نگاهی به میچ دستش انداخت.
- میچ گیریه داداش؟
محمدامین کلافه چنگی به موهای لختش زد.
- هرطور راحتی فکر کن و دیگه به من نگو داداش؛ چون ما خودمون یه قندون داداشیم!
آب گلویم را به زحمت قورت دادم و خودم را وسط انداختم.
- داداش تو رو خدا ولش کن. خودم برات توضیح میدم چی شده.
محمدامین نگاه عصبی ای حواله ام کرد.
- کنار وایسا راحله. تا الان هم به خاطر آبروی آقا چون سکوت کردم؛ وگرنه همون روز اولی که از این ماجرا باخبر شدم باید حق این گربه ی بی صفت رو کف دستش می داشتم.
فرهاد سرخ شدم؛ اما خودش را کنترل کرد.
- داری الکی شلوغش می کنی آقا محمدامین. بین من و خواهرت هیچ قضیه ای وجود نداره. سوء تفاهم شده داداش.
محمدامین فریاد زد:
- گفتم دهن کیفیت رو ببند و به من نگو داداش. من هرچی باشم مثل تو خـ یانـت در امانت نمی کنم. چطور به خودت جرئت دادی فرهاد؟ چطور به خودت جرئت دادی به امانت حاج کاظم چشم داشته باشی؟ پدر من کم در حق تو خوبی کرد؟ کم زیر بال و پر تو و فرشاد رو گرفت؟! اون وقت تو باید بیای این جور حش رو بذاری کف دستش؟
دستت درد نکنه فرهاد جون. دستت درد نکنه. روی هرچی رفیقه سفید کردی.
- دعوا داشت بالا می گرفت و مردمی که کم کم از دحام می کردند. دوباره خودم را وسط انداختم.
داداش به خدا اشتباه می کنی. من و فرهاد...
- عصبی غریب. غریب و حرف من را قطع کرد:
- گفتم تو دخالت نکن. مگه من سیب زمینی که رگ نداشته باشم؟
میچ دستش را بالا گرفت و مویرگ های قرمزش را نشان داد.
- اینایی که تو رگ منه خونه، آب جوب نیست آبجی.

فرهاد با یک حرکت رزمی مچ دستش را آزاد کرد و محمدامین را کنار زد.
- داری زود قضاوت می کنی محمد. اینجا هم نایست، دست خواهرت رو بگیر و برو خونه. داره آبروریزی میشه.
خداحافظ

اما محمدامین دست بردار نبود، گویا عجلش فرا رسیده بود.

- صبر کن ببینم. پس کار اداری داشتی؟! کار اداریت این بود که بیای تو پارک و با خواهر من قرار بذاری؟
فرهاد این بار آتش گرفت.

- خفه شو احمق!

برگشت و تخت س*ینه‌ی امین کوبید؛ فقط یک ضربه‌ی آرام، کوچک، کوتاه. هرچه می خواهی نامش را بگذار؛ اما
کشنده نبود، آلت قتل به حساب نمی آمد که حکم اعدامش را صادر کنند؛ اما همان یک ضربه کافی بود تا محمد
عقب عقب برود.

عقب عقب برود و سرش به گوشه‌ی جدول برخورد کند، عقب عقب برود و خانه خرابمان کند، عقب عقب برود و
همه‌ی آمال‌ها و آرزوهایمان را به خاک فنا بدهد، به باد فنا بدهد و چشم‌های بهت‌زده‌ی من، صورت وحشت‌زده‌ی
فرهاد و جاری شدن خون در کف خیابان. انالله وانا الیه راجعون!

و صداهای حضار که در گوشم اگو می شد.

- قضیه ناموسیه.

- زنگ بزنیید آمبولانس.

- مراقب باشیید قاتل فرار نکنه.

و منی که گوشه‌ای بی حال افتاده بودم و فرهادی که مدام بین من و امین در حال رفت و آمد بود.

فرهاد

نبودش اذیتم می کرد. نمی دانستم اسمش را می شد عشق گذاشت یا فقط یک عادت بود؟ آری شاید به مهشاد عادت
کرده بودم و عاشقش نبودم؛ اما وقتی نبود، انگار چیزی را در زندگی گم کرده بودم. در این چندوقت تا چه اندازه
وابسته‌اش شده بودم و خودم خبر نداشتم!

هنوز یک هفته از رفتنش نگذشته بود و من کم آورده بودم. سه هفته‌ی دیگر باید دوام می آوردم و این برای منی
که فرشادش را از دست داده بود خیلی سخت بود. خیلی سخت بود برای فرهادی که شیرینش را از دست داده بود
و من این روزها و این سال‌ها چقدر شیرین‌ها داشتم و خودم خبر نداشتم. چه شیرین‌ها از دست داده بودم و خودم
خبر نداشتم.

آخر می‌دانی؟ ویژگی شیرین‌ها این‌طور است که تا وقتی آن‌ها را داری قدرشان را نمی‌دانی؛ اما وقتی از دست می‌روند، تازه اوقات تلخ می‌شود. کامت زهر می‌شود و می‌شوی برج زهرمار؛ اما هیچ شیرینی هم مثل شیرین اول نمی‌شود، درست مثل عشق اول من که از دیده رفت و از یاد نرفت.

«آرام و روان و نرم و سنجیده رود/ ما ناله‌کنان و یار نشنیده رود

یک عمر گذشت و عاقبت فهمیدیم/ از دل نرود هر آنکه از دیده رود»

یکی-دوباری هم تلفنی صحبت کردیم و او گفت از هیجانان جشن نامزدی خواهرش و من گفتم از غم نبودنش؛ اما انگار نه انگار. حواسش نبود یا خود را به حواس‌پرتی می‌زد نمی‌دانم، فقط همین‌قدر می‌دانم خاک ایران برای من خوش‌یمن نبود و درون آن پر بود از علایق به غارت‌رفته‌ی من، شیرین‌های به تاراج‌رفته‌ی من، پدر من، مادر من، راحله.

و باز هم چشمان محمدامین در لحظه‌ی مرگ و هنگام جان‌دادن در کف خیابان و خونی که صورتش را می‌شست و روی دست من می‌ریخت. آیا مقتولی را دیده‌ای که در آغوش قاتل جان دهد؟ وصیت کند و حتی خواهرش را به دست قاتل خود بسپارد؟

اما سنت برای من و راحله وارونه اجرا شد و من گفتم و این حرف‌ها را فریاد زدم؛ اما باز پرس مدام یک جمله را تکرار می‌کرد:

- شما از آلت قتل استفاده کردی جناب رادمهر.

ای کاش از لحظات جان سپردن محمدامین فیلم داشتم! اما باز پرس یک جمله می‌گفت:

- شما قاتلی جناب رادمهر.

ای کاش لحظه‌ای را که اشک از گونه‌اش جاری شد و من را بخشید می‌دیدند؛ اما باز پرس می‌گفت:

- شما قاتلی جناب رادمهر و باید رضایت اولیای دم رو بگیری.

و آن‌قدر گفت و گفت تا قاضی هم همین حکم را صادر کرد و من شدم قاتل و محمدامین شد مقتول! او شد هابیل

و من شدم قابیل؛ اما با این تفاوت که من نمی‌خواستم او را به قتل برسانم و قابیل شدن من عمدی نبود.

گاهی اوقات فکر می‌کنم قابیل بی‌گناه است. اصلاً می‌دانی؟ شاید قابیل‌ها بی‌گناه باشند و هابیل‌ها گناهکار! خدایا مذهب را شکر!

با صدای آلارم موبایلم از جا پریدم و بی‌توجه به کابوس وحشتناک چشمان محمدامین، راه حمام را پیش گرفتم. آن روز دوشنبه بود و خوب می‌دانستم تنها روزی است که فرشاد کلاس دارد و مهرنوش بیکار است؛ پس بهترین موقعیت بود تا با او صحبت می‌کردم و تکلیف را یک‌سره می‌کردم.

از این بلا تکلیفی بیزار بودم و می‌خواستم برای آینده‌ام تصمیم بگیرم. باید سرنوشت فرشاد را مشخص می‌کردم. آیا واقعاً قصد بازگشت نداشت؟ برگشتن یا برنگشتن او تأثیری در ازدواج من و مهشاد نداشت؛ اما فکری در سر داشتم و می‌خواستم برای خانه‌ی جدیدمان تصمیم‌گیری کنم.

بالاخره فرق بود میان خانه‌ی سه‌خوابه و خانه‌ی دوخوابه، خانواده‌ی دونفره و خانواده‌ی سه‌نفره و فرشاد چقدر احمق بود که فکر می‌کرد مهشاد جای او را تنگ کرده است؛ که فکر می‌کرد با وجود مهشاد دیگر جایی برای او در این خانه نیست. راستش از روز اول هم به روابطشان مشکوک بودم. چقدر با مهشاد خوب بودند و چطور شد که با فهمیدن راز مهرنوش حتی مهشاد را هم کنار گذاشت؟

می‌دانی راحله؟ بعد از تو عجیب همه‌ی مسائل به خود طرح معمایی گرفته‌اند. نه اصلاً بهتر است این‌طور بگویم «نبودت معماییست در قلبم که می‌تند یک‌تنه حصار تنهایی را درون سینه‌ام و می‌کشد سیم‌های خاردار جدایی را بین من و احساسم.»

بعد از خوردن یک لیوان آب‌پرقال و نان تست همیشگی، کت تک اسپرتم را روی تی‌شرت سفید اندامی شانه‌زیدم و پوشیدم و لکسوس سفید را به طرف واحد اقامتش آتش کردم. مقابل آپارتمانم که رسیدم با یک پورشه‌ی آشنا مواجه شدم. راستش آشنا می‌زد و هنوز شناسایی‌اش نکرده بودم تا وقتی پشت پنجره‌ی آن ایستادم و چهره‌ی امیلی را دیدم.

آری امیلی، دختر استاد راسل؛ همان که وقتی به من می‌رسید پسرم پسرم از دهانش نمی‌افتاد و حالا... . سعی کردم چیزی به روی خودم نیاورم و از امیلی پرسیدم:

- چه خبر دوشیزه راسل؟ کم پیش میاد آن‌گلو ساکسنیا رو اطراف بورلی هیلز ببینم؟

رنگ عوض کرد و مدام موبایلش را چک می‌کرد.

- راستش پدرم برای چندتا پروژه مزاحم استاد دیبا شدن.

آنتن‌هایم سیگنال خوبی نمی‌دادند.

- شما هم با استاد دیبا کار دارید دکتر؟

دستی به ریش‌های کم‌پشتم کشیدم و تکیه‌ام را به رکاب پورشه دادم.

- اوه بله؛ اما صبر می‌کنم تا کار پروفیسور راسل با استاد دیبا تموم بشه و اون وقت من میرم داخل.

پوزخندی زد.

- خوش به حال استاد دیبا که انقدر مُراجع دارن.

نمی‌دانم چرا از حرفش خوشم نیامد؛ شاید چون کنایه می‌زد و طعنه می‌آمد و من هم خدای نیش‌زدن بودم! هرچند در برابر او و پدرش خویشتن‌دار بودم؛ اما این یک بار را تاب نیاوردم.

- منظور تون رو متوجه نمیشم دوشیزه.

امیلی دختری با موهای بلوند و چشم‌های آبی بود؛ از همان نژادپرست‌های خودبین و خودخواه، متکبر و مغرور که به شرقی‌ها عنوان سرسیاه‌های بوگندو را لقب می‌داد؛ اما در برابر من کمی فقط کمی نرمش نشان می‌داد و توهین نمی‌کرد.

زبان در لپش چرخاند.

- تکلیف امثال ایشون مشخصه. پرنسسای شرقی که درصدد طعمه‌ای برای شکار خود هستن؛ با اون سنِ بالا و... حرفش را قطع کردم و خم شدم.

- پدر شما هم زیاد جوون به نظر نمی‌رسن، می‌رسن؟

توقع چنین صراحتی را در پاسخم نداشت. شاید به پای طرف‌داری از یک هم‌وطنم می‌گذاشت؛ اما برای من مهرنوش و غیرمهرنوش فرقی نمی‌کرد. این نگاهشان را دوست نداشتیم، این نگاه از بالا به پایینشان را و متنفر بودم از هرکس و هرچیزی که ایران و ایرانی را تهدید می‌کرد و تحقیر.

پوزخندی زدم و از امیلی که با دست‌های خشک‌شده در هوا سعی در توضیح‌دادن منظورش داشت جدا شدم و به‌طرف آپارتمان مهرنوش قدم برداشتم. «هرگز یک ایرانی را تهدید نکن!» یا بهتر است بگوییم «هرگز یک ایرانی را تحقیر نکن!»

از آسانسور بیرون آمدم و زنگ در واحدش را فشردم. یک‌بار، دوبار، سه‌بار. بی‌فایده بود. چندباری با مشت کوبیدم تا بالاخره در را باز کرد. خودش بود، مهرنوش دیبا، با سرووضع نه‌چندان مناسب و حال نه‌چندان خوش. ترسید و رنگ از رخس پرید.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

پوزخندی زدم.

- مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم.

ابروهایش را نخ کرد و قیافه‌ی حق‌به‌جانبی به خود گرفت.

- خوبه شعور این یکی رو داری. حداقل قبل از اومدنت یه خبر می‌دادی تا من مهمون قبول نمی‌کردم.

زیادی داشت تند می‌رفت و سابقه نداشت این‌طور با من صحبت کند. گویا واقعاً سر بزنگاه رسیده و مچش را گرفته بودم.

- حالا که اومدم. برو کنار تا پیام تو.

راهم را بست و خودش را پشت در پنهان کرد.

- همیشه فرهادجان، طرف غریبه‌ست.

آمد در را ببندد که پایم را میان آن گذاشتم.

- کیه تو دانشگاه که پروفیسور راسل رو شناسه؟
از پشت در نالید:

- تو از کجا می‌دونی؟
هلی به در دادم؛ اما مقاومت کرد.

- دخترش داره زاغ‌سیاهتون رو چوب می‌زنه بدبخت.
عصبی شد و غرید:

- به تو ربطی نداره فرهاد. هرکسی حریم شخصی داره و سعی کن این رو بفهمی، اکی؟
با ضرب تنه به در روی زمین پرت شد و وارد خانه شدم.

- حرفای جدید می‌شنوم سرکارخانم. فرشاد هم از حریم خصوصی شما مطلع؟
از روی زمین پا شد و دکمه‌های لباس* خوابش را بست.

- گفتم به تو ربطی نداره. زود بزن به چاک تا پلیس رو خبر نکردم.
دانه به دانه اتاق‌ها را گشتم.

- تگزاسی حرف می‌زنی مهنوش. امیدوارم شهامت این بلبل‌زبونی رو جلوی فرشاد هم داشته باشی.
روی مبل نشست و سرش را بین دو دستش گرفت.

- بیا اینجا بشین بینم حرف حسابت چیه.
رگ غیرتم بالا زده بود. حالا می‌فهمیدم محمدامین آن روز چه می‌کشید.

- کجا قایمش کردی؟
عصبی سیگاری آتش زد و کام گرفت.

- چند دقیقه قبل از اینکه بیای تو از پله‌های اضطراری رفت.
پرده‌های عسلی را کنار زدم و از کنار پنجره به حیاط مجتمع نگاهی انداختم. پورشهی مشکی زنگی که دنده عقب گرفته بود و... .

به‌طرف مهنوش چرخیدم.

- معلوم هست اینجا چه خبره؟
ریلکس سیگارش را دود و شبکه‌های ماهواره را بالاوپایین می‌کرد.

- فکر نمی‌کنم نیازی باشه برای تو توضیحی بدم.
کت‌م را درآوردم و روی دسته صندلی انداختم و شیشه‌های نوشیدنی را بررسی کردم.

- اون وقت باید به فرشاد توضیح بدی.

خندید و قهقهه‌ای سر داد. کاملاً مشخص بود حال طبیعی ندارد.

- فرشاد از همه چیز باخبره.

می‌دانستم مثل سگ دروغ می‌گوید. دست بردم تا شماره‌ی فرشاد را بگیرم که شیرجه زد و موبایلم را قاپید.

- چی شد؟ مگه نمیگی از همه چیز باخبره؟

چند نفس ممتد و عمیق کشید و فین فینش راه افتاد.

- خب هنوز چیزی نمی‌دونه؛ اما قراره درمورد راب طه‌مون همه چیز رو بهش بگم.

موبایلم را پس گرفتم.

- کدوم راب طه اون وقت؟

با همان شالاپ شولوپ دمپایی‌های انگشتی‌اش به طرف گاوصندوق رفت و قباله‌ای را مقابلم پرت کرد.

- این سند ازدواج ماست. راحت شدی؟ طرف شوهرمه. خیالت تخت! خیانتی به مرحوم پدرت در کار نیست.

خواستم سیلی جانانه‌ای نثارش کنم؛ اما خوب که فکر کردم دیدم حتی ارزش زدن هم نداشت. مهنوش را خدا زده بود که به این روز افتاده بود، خدا زده بود که با یک مسیحی ازدواج کرده بود. می‌گفت اسلام آورده؛ اما من می‌خندیدم. کدام اسلامی که خود مهنوش به آن پایبند نبود؟

سند را که به مهر وزارت امور خارجه‌ی ایران مهور شده بود پیش دادم و به طرف در خروجی حرکت کردم.

- تو رو به ارواح خاک پدر و مادرت قسم فعلاً از این قضیه چیزی به فرشاد نگو تا خودم کم کم بهش اطلاع بدم.

در چهارچوب در ایستادم. نمی‌دانستم به این درخواستش بخندم و یا گریه کنم. فقط این را می‌دانستم خاک پدر و مادرم ارزشش بیش از این حرف‌ها بود، بیش از این کارها بود.

مهنوش جلو آمد و دست روی شانه‌ام گذاشت و ملتمس نگاهم کرد، زار زد و دستم را فشرد.

- من هم تا وقتی خود فرشاد نفهمید به خواسته‌ت عمل کردم و چیزی از مادریم به اون نگفتم. تو رو خدا من رو پیش پسر بی‌آبرو نکن! تازه به دستش آوردم، نذار از دستم فرار کنه. اون به جز من و تو کسی رو نداره و اگه از پیش من هم بره دیگه آواره‌ی کاباره و کلوپ میشه. به من رحم نمی‌کنی، به برادرت رحم کن.

سرم را متأسف تکان دادم و قبل از خارج شدن از خانه گفتم:

- اشتباه من رو تکرار نکن مهنوش. قبل از اینکه فرشاد از این ماجرا بویی ببره، خودت اون رو از ازدواج مجددت مطلع کن.

راحله

یکی-دو روز اخیر را اصلاً نفهمیدم چگونه گذشت. روزهایی که اگرچه گذشت؛ اما سخت گذشت، البته نه سخت‌تر از غم فراق فرهاد و تنگ غروب و فشرده‌شدن گلو در اندرونی آشپزخانه.

زمانی که سیاه‌پوش برادرم بودم و اشک می‌ریختم، چه کسی می‌دانست اشک‌های من علت دیگری هم دارد؟ چه کسی از آن مشاجره آگاه بود؟ کامران‌خان و خانواده‌ی مهرگان فرهاد را اسطوره‌ای تلقی می‌کردند که برای وصال تک‌پسرشان پادرمیانی کرده است و در این بین با محمدمامین درگیر شده است و... .

اما مادرم این قضیه را باور نمی‌کرد و یک‌سره آقاچانم را قسم می‌داد که علت دعوا را بگوید، اصل ماجرا را فاش کند و آقاچانی که دیگر چخماقش آن برق قدیم را نداشت، از تکاپو افتاده بود و بیشتر در خودش بود و در برابر این پرسش‌های مادرم سکوت می‌کرد.

و منی که دل در دلم نبود تا مبادا پرده از رازم برداشته شود و رازم فاش شود، رازم غاز شود و به پرواز در بیاید. «یا ستارالعیوب، ارحم علی عبدک الضعیف الذلیل، یا الرحم الراحمین، بحق محمد و آله الطاهرین.» این ذکرهای مامان سمیه چقدر برایم ارزشمند بود، چقدر آرامش می‌داد و تازه قدرشان را می‌دانستم و برایم حکم کیمیا را داشتند؛ حکم لنگه کفش کهنه‌ای در بیابان و پای برهنه را داشتند، برایم حکم لیوان آب خنکی را در گرمای سوزان صحرای سینا داشتند.

چطور می‌توانستم لب باز کنم؟ چطور می‌توانستم از علاقه‌ی خودم به او سخن بگویم؟ فرهادی که حالا فقط شاگرد مغازه پدرم نبود، پادوی ساده‌ی حجره‌ی حاج کاظم یا آن عاشق دل‌فریبی که با تیپ‌های جذابش از تک‌دختر معتمد‌ها دلبری می‌کرد نبود. همه‌ی این‌ها بود و فرهاد دیگر هیچ‌کدام از آن‌ها نبود. آری او قاتل برادرم بود. مراسم چهلم محمدمامین بود. زمستان نفس‌های آخرش را می‌زد و باز هم سال تحویل نزدیک بود؛ اما دیگر نه از بوی عیدی خبری بود و نه از ماهی دودی. فرهاد بازداشت بود و بازپرس مدنی از سوی دادستان تهران مأمور رسیدگی به این پرونده و تکمیل آن برای رسیدگی و ارجاع به یکی از شعبه‌های دادگاه جرایم کیفری بود. خبر قتل محمدمامین اگر نگویم در تمام تهران؛ اما در تمام بازار تهران مثل توپ صدا کرده بود، مثل توپ صدا کرده بود و مرا به لرزه انداخته بود. تیتراژی‌دوتا از روزنامه‌ی شهر را فراموش نمی‌کنم. «قتل پسر ارشد حاج کاظم، معتمد از بازاریان خوش‌نام و تجار معروف بازار فرش تهران»

و در زیر تیتراژ این‌طور نوشته شده بود:

«هفته‌ی گذشته در پی مشاجره بین محمدمامین معتمد و فرهاد رادمهر بر سر...»

و در ادامه آمده بود:

«متهم که گویا قصد مزاحمت برای خانم راحله معتمد داشته است، با سر رسیدن برادر وی و ضرب و شتم با متهم...»

هم‌اکنون پرونده‌ی متهم در شعبه‌ی چهار دادگاه جرایم کیفری در حال رسیدگی است و جمعی از کسبه با نوشتن نامه‌ای به دادستان تهران خواستار تسریع در روند پیگیری این پرونده شدند. به گزارش خبرنگار ما در محل حادثه و ...

دیگر تاب نیاوردم و خط‌های روزنامه در مقابل چشم‌هایم کج و معوج می‌شد و رژه می‌رفت، رژه می‌رفت و در این بین واژه‌ی قصاص برجستگی عجیبی داشت، خودنمایی می‌کرد و سعی داشت فرهاد را از من بگیرد. روزنامه را کناری انداختم و به‌زحمت دست به دیوار گرفتم و بلند شدم.

با اینکه چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و دید درستی نداشتم؛ اما نمی‌توانستم در مقابل پدر و مادر قدخمیده‌ام بشکنم، چرا که تنها امیدشان به من و محمدسبحان بود و اگر ما هم می‌شکستیم دیگر آن‌ها نابود می‌شدند و قدشان خمیده‌تر می‌شد و من این را نمی‌خواستم.

مرگ محمدامین به اندازه‌ی کافی آن‌ها را شکسته‌تر کرده بود. مرگ محمدامین به اندازه‌ی کافی هورمون‌های شکم‌درد من را نیز به هم ریخته بود. مرگ محمدامین به اندازه‌ی کافی محمدسبحان را تنهاتر کرده بود. آری مرگ محمدامین به اندازه‌ی کافی، کافی بود و من و محمدسبحان دیگر باید بار از روی دوش مامان سمیه و آقاجانم برمی‌داشتیم؛ نه اینکه خود باری باشیم بر روی دوششان.

چه شب‌ها که محمدسبحان از نبود امین آستین‌هق‌هق به دندان گرفته بود و من در پاسخش یک جمله می‌گفتم «هیس! نباید بذاریم آقاجون و مامان سمیه بیشتر از این غصه بخورن.»

و او را در آغوش می‌کشیدم و به آینده‌ی مبهم و نامعلوم خودم فکر می‌کردم. به کنکوری که در طوفان حوادث گم شده بود، نیست و نابود شده بود و به تنها چیزی که نمی‌اندیشیدم همین واژه بود «کنکور».

سیم‌کارتم را عوض کردم و دیگر پاسخ سیل سؤالات را ندادم. از دوستان مدرسه‌ای و آشنایان که بگذریم، خبرنگاری نبود که سراغ مطلب را از ما نگیرد و حتی چندباری هم در لابه‌لای عیادت دوستان آقاجانم قاتی مجلس شده بودند و آقاجانم آن‌ها را بیرون پرت کرده بود.

می‌گفت «اجرای حکم قصاص یا بخشش به‌عهده‌ی ماست. نمی‌خوام آبروی یه جوون مایه‌ی فروش جراید زرد شما بشه.» و چقدر آقاجانم جانب انصاف را نسبت به فرهاد رعایت می‌کرد و چه زیبا گفته بود شهریار:

«به‌جز از علی که گوید به پسر که قاتل من

چو اسیر توست اکنون، به اسیر کن مدارا»

آن روز مراسم چهلم محمدامین بود و من به‌زحمت دست به دیوار گرفتم و بلند شدم. شب جمعه‌ای بود و همه راهی بهشت زهرا شدیم. شب جمعه بود و من چهل شبانه‌روز بود که فرهاد را ندیده بودم. شب جمعه بود و اگر همه‌ی حاضرین یک عزیز از دست داده بودند، من دوتا داده بودم.

یکی که چهره در نقاب خاک کشیده بود و از روی عکس به من لبخند می‌زد و دیگری در پشت میله‌های زندان انتظار اجرای حکم را می‌کشید.

کنار مامان سمیه قدم برمی‌داشتم و دست‌های سردش را می‌فشردم. کفش‌های مادرم مندرس شده بودند. مندرس نبودند، شده بودند. از روی خاک‌های کنده شده می‌گذشتیم و پاهای مادرم تا ساق، داخل خاک می‌رفت و بیرون می‌آمد؛ اما او بی‌توجه بود. شلوارش به تنش زار می‌زد و موهایش از زیر روسری چروکش بیرون زده بود و زار می‌زد.

زار می‌زد و می‌نالید:

– خدا ازت نگذره فرهاد! ببین با جوونم چه کردی؟! ببین چه به روزمون آوردی؟! ببین با پدرش چه کردی؟! ببین با مادرش...

یک آن حس کردم مادرم را نمی‌شناسم و تا به خود آمدم روی شانهم از حال رفته بود. بال‌بال زدم و داریوش خودش را با یک لیوان آب رساند و دور مادرم را خالی کردیم. انیس خانم شانهم را می‌مالید و عمه خانم کم‌کم آب به خوردش می‌داد و منی که اشک می‌ریختم؛ اما علتش را نمی‌دانستم. علتش زیر خاک بود یا پشت میله‌های زندان، خدا می‌دانست! و داریوشی که در آن لحظات هم ول کن ماجرا نبود. دستمال سفید دستم می‌داد تا اشک‌هایم را پاک کنم.

مادرم بهوش آمد.

– ان شاءالله خودت پرپر بشی که جوونم رو ازم گرفتی. ان شاءالله مادرت به عزات بشینه که من رو به عزای پسر من نشوندی. ان شاءالله...

نفس‌هایم بالا نمی‌آمد و انیس خانم مادرم را نوازش می‌داد.

– عزیزم نفرین نکن. خدا رو خوش نمیداد!

و ناله‌ای آهسته در گوش من می‌خلید «این حرفا برای ما محمدامین نمیشه.»

و این بار من گریستم برای فرهاد، برای قاتلی که مادر نداشت.

وقتی سر خاک رسیدیم، خاک رسی را نمودار کردم و جلوی بینی مادرم گرفتم. خاک را از دستم گرفت و روی سرش ریخت. می‌خواست آرام بگیرد. آخر می‌گویند خاک سرد است و آدم را سرد می‌کند.

«پس چرا من از دوریات سرد نشدم فرهاد؟! سرد نشدم که هیچ، پس از سال‌های فراق وقتی دوباره دیدمت باز هم

آتشی به جانم افتاد که نگو!»

و چه خوش گفت حضرت حافظ:

«س*ینه در آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت»
و من سوختم و ساختم و دم نردم. چه روزها که در کنار داریوش بودم و در کنارش نبودم.
«پر خود سوختم و دم نردم / گرچه پیرایه‌ی پروانه پر است
با تو می‌سوزم و می‌گردم خاک / دگر از من چه امید دگر است؟»
روضه‌خوان در مجلس می‌خواند و حاضرین یکی‌یکی به پدرم تسلیت می‌گفتند. روضه‌خوان روضه‌ی علی‌اکبر
می‌خواند و مادرم آرام شده بود. روضه‌خوان می‌خواند و...
یکی-دوباری هم در طول این چهل شبانه‌روز کامران‌خان بحث فرهاد را پیش کشید و هربار قلب من را تا دهانم
آورده بود و هربار آقاخانم یک جمله گفته بود:
- الان زمان مناسب این حرفا نیست، وقتش که شد خودم خیرت می‌کنم.
و هربار قلب من سر جایش برگشته بود و آرام می‌تپید؛ اما آن شب و بعد از مراسم چهلم محمدمامین، وقتی مادرم را
داخل پژو 206 گذاشتم و انتظار آقاخانم را می‌کشیدم داریوش کنارم آمد.
- میشه چند لحظه مزاحمتون بشم راحله‌خانم؟
حوصله‌ی عشق و عاشقی‌اش را نداشتیم؛ اما با این حال دلم به حالش سوخت و نگاهی به مادرم انداختم و با
چشم‌هایم اجازه را گرفتم. کنار حوضچه‌ی آب‌سرد مسجد قدم برداشتیم.
- می‌دونم شاید مطرح کردن این مسئله برای شما و خانواده‌تون زود باشه؛ اما یه نفری هست که روزبه‌روز داره به
مرگ نزدیک‌تر میشه.
بدون اینکه منظورش را درک کنم نگاه سرد و بی‌تفاوتی به او انداختم.
- چه کاری از من ساخته‌ست آقادریوش؟
داریوش برگشت و وقتی از حواس‌پرتی جمع مطمئن شد ادامه داد:
- مگه شما نمیگی لحظه‌ی آخر خود محمدمامین به فرهاد لبخند زده و ازش گذشته؟
ناگهان از نوک پا تا رستنگاه موهایم داغ کرد.
- متوجه منظورتون نمیشم.
داریوش دست‌هایش را آرام نوازش می‌داد و من و من می‌کرد.
- نمی‌دونم چه جووری بهتون بگم.
عصبی و کلافه به او خیره شدم تا حساب کار دستش آمد.
- فردا وقت دارید یه سر بریم ملاقات فرهاد؟

ترس کل وجودم را احاطه کرد. لرزش دست‌هایم تمامی نداشت، با این حال سعی کردم این لرزش را به صدایم سرایت ندهم.

- چرا من باید این کار رو بکنم؟

داریوش که از نگاه‌های کنج‌کاو مادرم کلافه شده بود، صورتش را نزدیک‌تر آورد.

- ببینید راحله‌خانم. یه نفر این وسط مرده که برای همه عزیز بوده. اگه دیر بجنبیم نفر دومی هم اعدام میشه، نفر دومی که هیچ گناهی این وسط نداشته و از روی بدشانسی این اتفاق براش افتاده. شما یه لحظه جای فرهاد و محمدامین رو تو این حادثه عوض کنین. آیا حاضر بودین برادر خودتون به خاطر کاری که نکرده اعدام بشه؟ نمی‌دانستم چه جوابش را بدهم. از طرفی دلم برای یک لحظه چشم‌درچشم‌شدن با دریای چشمان فرهاد پر می‌کشید و از طرفی می‌دانستم رفتن من به این ملاقات موجب شر خواهد شد.

- اما من نمی‌خوام پدر و مادرم ناراحت بشن.

- خیالتون تخت! نمی‌ذارم احدی از این ماجرا بویی ببره. شما تنها شاهدی هستین که می‌تونین به این حادثه کمک کنین. خواهش می‌کنم! قسمتون میدم به تمام مقدسات که نذارید خون فرهاد بی‌گناه ریخته بشه! عصبی و زیر لبی غریدم:

- بسه دیگه آقادریوش! لطفاً دیگه ادامه ندید. گفتم چه کاری از من برمیاد؟

شماره‌اش را نوشت و دستم داد.

- فردا بعدازظهر برای ملاقات با فرهاد و وکیلش باهاتون تماس می‌گیرم.

نفس‌هایم به شماره افتاده بود. پله‌پله تا ملاقات با خدای زرین‌کوب را حس می‌کردم وقتی پله‌پله به اتاق ملاقات با فرهاد نزدیک می‌شدم. چندباری در راه نفسم بند آمد و دست به پهلو گرفتم. حتی خواستم راه آمده را برگردم؛ اما داریوش دست‌بردار نبود و دلم نیز خواهش و تمنا می‌کرد.

باید این جام را تا پایان سر می‌کشیدم.

«باید این ته‌جرعه‌ی جام اجل نوشید و رفت»

پشت میز سه‌نفره‌ای نشستیم؛ من، داریوش و جای خالی فرهاد. صدلی‌ای که انتظارش را می‌کشید و قلب وحشی من دیوانه‌وار قفسه‌ی سه‌سینه‌ام را تنگ می‌کرد، بالاوپایین می‌کرد.

فرهاد آمد، یک دست لباس آبی کم‌رنگ با موهای آشفته؛ موهای آشفته رمزی بود بین من و او، بین من و چشم‌هایش در این آشفته‌بازار دل‌ها. می‌گویم دل‌ها؛ چون داریوش هم بود، داریوش ناخواسته دل داده بود و دلی دریافت نکرده بود، هرچند خودش نمی‌دانست.

آقا جانم همیشه می گفت «شرط دل دادن، دل گرفتن است؛ وگرنه یکی بی دل می شود و دیگری دودل.» و من شده بودم؛ دودلی سهم من بود و بی دلی سهم داریوش و نابودی سهم فرهاد. دست بند را از دستانش باز کردند و به طرف ما آمد. داریوش را برادروار در آغوش کشید و با من چشم در چشم شد. تکان مردمک چشمش را دیدم وقتی چشم هایش آستن بغض غریبی بود. تکان آدمکش را دیدم وقتی اشک از گونه ام چکید و راه نفسم را سد کرد.

- خوبی داداش؟ با راحله یه سری وسایل برات آوردیم و دادیم نگرهبانی دم در. چیزی دیگه ای هم خواستی بگو برات بیاریم.

و وای از آن روز که داریوش راز این نگاه های ردوبدل شده ی بین من و او را می فهمید.

فرهاد آرنجش را تکیه گاه پیشانی اش قرار داد و سرش را پایین انداخت.

- ممنون داداش! شرمنده راحله خانم! شما هم به دردسر افتادید. لازم نبود شما خودتون رو به خاطر من به زحمت بندازید.

دردسر آن روزی بود که اسیر چشم هایت شدم و زحمت روزی بود که فکر کردم علاقه ای به من نداری.

- ان شاء الله همه چی درست میشه!

برق شادی را در چشم هایش دیدم وقتی به او امید رهایی دادم، وقتی برایش نویدبخش آزادی بودم. نور خورشید از پشت پنجره ی کوچک اتاق می تابید و سربازی که در کنار در ایستاده بود تا ملاقات ما تمام شود.

داریوش: با وکیل صحبت کردیم. گفت شهادت راحله به عنوان خواهر مقتول مبنی بر بخشش محمدامین در لحظه ی آخر می تونه موثر واقع بشه.

نفس حبس شده اش را رها کرد و به چهره ی من چشم دوخت. شاید منتظر جواب من بود؛ یک عکس العمل یا واکنش امیدوار کننده! اما واقعیت این بود که من حتی جرئت حرف زدن با آقا جان و مامان سمیه را نداشتم.

چشم هایش بی فروغ شد و به طرف داریوش چرخید.

- اما من از راحله خانم انتظاری ندارم. سعی کن کامران خان رو بفرستی برای رضایت. راحله خانم به دردسر میفتن.

- اما فرهاد...

- همین که گفتم؛ اما و اگر هم نداره. نباید پای ایشون به این ماجرا باز بشه.

بغضم را پس زدم.

- اما من تنها شاهد این ماجرا بودم.

دست هایش را روی میز گذاشت.

- چون تنها شاهد این ماجرا بودید گفتم دوست ندارم برای شما مشکلی پیش بیاد.

سرباز: وقت ملاقات تمومه.

داریوش خشکش زده بود و فرهاد نیم خیز شد.

- امیدوارم خوش بخت بشید! امیدوارم به پای هم پیر بشید!

دوباره یکدیگر را به گرمی فشردند.

- امیدوارم هیچ وقت تو زندگیتون به جایی نرسید که بگید ای کاش!

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و اشک‌هایم جاری شد. داریوش هم چشم‌هایش سرخ شده بود؛ اما خودش را نگه می‌داشت.

- نمی‌ذارم حکم اجرا بشه داداش. روزی که تو رو بکشن بالای دار باید قبلش من رو بکشن، باید از روی جنازه‌ی من رد بشن.

و فرهاد می‌خندید، مثل مرد.

- خدا خودش می‌دونه که عمدی در کار نبود. می‌دونی داریوش؟ شاید قسمت ما بدبخت بیچاره‌ها همین باشه. اینکه «بی‌گناه تا پای دار میره و بالای دار نمیره» واسه تو قصه‌هاست.

- آقا فرهاد امیدتون به خدا باشه.

نمی‌توانستم قولی بدهم و به آن عمل نکنم؛ ولی قسم خورده بودم که برای زنده ماندن فرهاد جانم را نیز بدهم، چه برسد به آبرو. حتی حاضر بودم تمام ماجرا را برای آقا جانم تعریف کنم تا رضایت دهد. اگرچه دیگر فرهاد را از دست می‌دادم؛ اما وقتی به زنده ماندنش فکر می‌کردم زنده می‌ماندم. فرهاد برای من فرق میان زنده ماندن و زندگی کردن بود. مستی به بازوی داریوش زد و همچنان روحیه‌ی شادش را حفظ کرده بود.

- فقط کافیست به گوشم برسه راحله رو اذیت کردی، زیر یه متر خاک هم که باشم میام سراغت و به حسابت می‌رسم.

داریوش میان اشک‌هایش می‌خندید.

- دست بردار فرهاد. مگه من مردم که تو رو اعدام کنن؟! پس من اینجا چی کاره‌م؟
سرباز نزدیک آمد.

- خواهشاً بقیه‌ی حرفا باشه برای یه وقت دیگه. وقت ملاقات تمومه.

- آقا فرهاد من قول میدم تموم سعیم رو بکنم.

دست‌های فرهاد را دست‌بند زدند و از ما فاصله گرفت. چشم‌هایش می‌خندید وقتی عقب‌عقب می‌رفت و با لبخندش به ما دلگرمی می‌داد.

در تمام طول مسیر به خیابان چشم دوخته بودم؛ به عابرین شاد و مفرح لویزان، به قطرات زیبای باران. همه‌ی می‌گفتند باران؛ اما من می‌گفتم چشم‌نوازی آسمان. چند وقتی می‌شد که به لویزان رفته بودیم. آقاجانم می‌گفت خانه‌باغ پیروزی یادآور خاطرات محمدمامین است و دردآور. واقعاً هم درد داشت برای آقاجانم و مامان سمیه و دردآور بود برای من و حتی محمدمسبحانی که این روزها عجیب دلش هوای محمدمامین را می‌کرد؛ عجیب دلش هوای برادری را می‌کرد که پشت‌وپناش بود، پشت‌وپناهم بود و برادرداشتن شیرین‌ترین حس دنیاست. این را فقط دخترها می‌فهمند، زن‌ها می‌فهمند. خواهر که باشی تازه می‌فهمی اگرچه برادرت برایت خط‌ونشان می‌کشد و چپ نگاهت می‌کند؛ اما چشمش بر نمی‌دارد احدی چپ نگاهت کند و این را منی می‌فهمیدم که تازه از غم چهلم محمدمامین فاصله گرفته بودم. این را محمدمسبحانی می‌فهمید که با تب‌کردنش امین را صدا می‌زد. حالا روضه‌های حضرت علی‌اکبر در محرم شنیدن داشت، تعزیه‌های زینب و حسین دیدن داشت. روضه‌ها برای مادر و پدرم و تعزیه‌ها برای من و سبحان؛ این بود سهم ما از قسمت روزگار!

«در دایره‌ی قسمت، ما نقطه‌ی تسلیمیم

لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی»

آن روز وقتی از ملاقات با فرهاد برگشتیم، یک‌راست به ویلای لویزان رفتیم، به خانه‌باغ ارثیه‌ی آقاجانم. تلاش‌های داریوش هم مبنی‌بر خوردن یک ناهار دونفره بی‌نتیجه ماند. از رفتارهایش خوشم نمی‌آمد. می‌خواست از آب گل‌آلود ماهی بگیرد و بیشتر به من نزدیک شود.

زیادتی پسرخاله شده بود و راحله راحله می‌کرد. این راحله گفتن را از دهانش می‌انداختم، از سرش می‌پراندم؛ اما به موقعش. فعلاً حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نداشتم. می‌خواستم با آقاجانم صحبت کنم، می‌خواستم وساطت فرهاد را بکنم؛ حتی شده به دست‌وپایش بیفتم و جانش را بخرم، آزادش کنم. قید آبرو را زده بودم.

پایش می‌افتاد سیر تا پیاز قضیه را برای همه تعریف می‌کردم تا همه بدانند روز حادثه چه اتفاقی افتاده است. شاید این‌طوری کمی دل‌هایشان آرام می‌گرفت و از خون فرهاد می‌گذشتند.

از داریوش خداحافظی کردم و زنجیر طلایی کیف کرم‌رنگم را از دوشم آویزان کردم. سربالایی تا عمارت را پیاده‌گرز کردم و دستی به گل‌های اطلسی و شقایق کنار دیوار کشیدم.

هوا را با می‌*ل خاصی می‌بلعیدم. اکسیژن را به طرز ناشیانه‌ای نفس می‌کشیدم. گویی به‌جای فرهاد من را می‌خواستند اعدام کنند. چه توفیری می‌کرد وقتی جان داشتی و جانت نبود؟ جان داشتی و جانت را می‌خواستند بگیرند؟! جان داشتی و قرار بود جانت جان به جان‌آفرین تسلیم کند؟! آری من جان داشتم؛ فرهاد جان من بود.

به داخل عمارت که رسیدم، آقاجانم کنار شومینه نشسته بود و اخبار تماشا می‌کرد. قیمت سکه بالا رفته، نرخ ارز پایین نمی‌آید، طلای ۱۸ عیار گرمی... دیگر داشتم از این همه اخبار تکراری سرسام می‌گرفتم، از این همه روزهای یکنواخت. نشد ما یک بار این تلویزیون را روشن کنیم و خبر خوش دهند.

آقاجانم چه دل خوشی داشت! کی چیزی در این مملکت قیمتش بالا رفت و بعدش پایین آمد؟ بوت‌هایم را با پا کندم و چترم را بستم. پالتویم را به چوب‌رختی کنار در ورودی آویزان کردم و خواستم بی‌سروصدا پله‌ها را بالا بروم تا در فرصتی مناسب با او حرف بزنم. آخر مامان سمیه هم کنارش نشسته بود و این کار را سخت می‌کرد. سخت که بود؛ سخت‌تر می‌شد.

- راحله بابا، چند لحظه بیا بشین باهات کار دارم.

نفسم بند آمد. ضربان قلبم بالا گرفت؛ اما نتوانستم در برابر خواسته‌اش مقاومت کنم. کلاً کسی در خانه تاب مقاومت در برابر آقاجان و خواسته‌هایش را نداشت.

سرم را پایین انداختم و مقابلش ایستادم. هسته‌ی خرما را داخل سینی انداخت و چای را آرام سر کشیدم.

- کجا بودی باباجان؟

می‌دانستم مامان سمیه زیر گوشش چیزهایی خوانده. فقط او بود که صحبت‌های من و داریوش را دیشب در کنار حوضچه‌ی آب سرد مسجد رصد کرده بود.

من من کردم:

- با دوستانم رفته بودیم بیرون.

نگاهی به مامان سمیه انداخت و ادامه داد:

- یادم نمیاد من و مامانت دروغ گفتن رو یادتون داده باشیم.

سکوت کردم و سرم را بالا نیاوردم.

مامان سمیه یک‌دست مشکی پوشیده بود.

- با داریوش رفته بودید ملاقات فرهاد؟

مثل صاعقه زده‌ها سرم را بالا آوردم تا تکذیبش کنم؛ اما نمی‌دانم چه سرّی در نگاه آقاجانم بود که زبانم بند آمد. در برابر نگاه‌های شفاف او چاره‌ای جز تسلیم‌شدن نداشتم.

- بیا اینجا کنارم بشین.

همیشه همین‌طور بود. سعی می‌کرد اول صمیمیت ایجاد کند تا خودمان آرام‌آرام قضیه را به او بگوییم؛ اما این بار همه چیز فرق می‌کرد. این بار همیشه نبود که...

آرام و بی‌صدا کنارش رفتم و نشستیم. تسبیح شاه‌مقصودش را تکانی داد و چرخ‌ی زد.

- انیس خانم به مادرت گفته داریوش کجا رفته. صبح که می‌رفتی، بیرون ماشین داریوش رو دیدم که با فاصله پارک شده بود و منتظرت بود.

پس همه چیز را می‌دانستند. مامان سمیه لب می‌گزید و منتظر توضیحات من بود. چه شوق انتقامی درونش موج می‌زد که هر روز و هر شب آقاچانم را تحریر*ک به اعدام می‌کرد؟

- خب ما می‌شنویم.

زبانم بند آمده بود.

- من باید چی بگم؟

آقاچانم دستی به محاسنش کشید و کلاه پشمی‌اش را روی پا گذاشت.

- اینکه چرا رفته بودی ملاقات فرهاد.

نمی‌دانستم چه بگویم. اصلاً چطور باید برایشان توضیح می‌دادم؟ محمدسبحان از اتاقش خارج شده بود و مناظره‌ی سه‌نفره‌ی ما را تماشا می‌کرد. آقاچان به مامان اشاره‌ای کرد و مامان سمیه به‌طرف محمدسبحان رفت و دستش را گرفت و راهی طبقه‌ی بالا شدند.

آقاچان حرف را از نگاه بچه‌هایش می‌خواند و من چقدر این اخلاقی را دوست داشتم.

- خب حالا بگو. می‌شنوم.

شروع به بازی کردن با دکمه‌ی مانتویم کردم.

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

و باز هم سکوت بی‌معنای من.

این بار آقاچان کلافه شد. این روزها از آستانه‌ی صبرش کاسته شده بود. از جا بلند شد و کتش را برداشت.

- تا وقتی برای رفتار امروزت توضیحی ندی حق نداری از خونه بیرون بری. چه با داریوش و چه برای ملاقات با فرهاد.

نمی‌دانم تأثیر نافذ کلامش بود یا چیز دیگر؛ اما ناخواگاه اولین جمله‌ای را که به ذهنم رسید به زبان آوردم.

- فرهاد بی‌گناهه آقاچون.

ایستاد. در نیمه‌بازشده را بست و به‌طرفم چرخید.

- اون شب تو آلاچیق من به فرهاد ابراز علاقه کردم؛ ولی اون امتناع کرد و برای داریوش پادرمیونی کرد.

چشم‌هایم را بسته بودم و طوطی‌وار جملاتی را که به ذهنم می‌رسید دیکته می‌کردم. نمی‌دانم نیروی چشم‌های معصوم فرهاد بود و یا ترس از اجرای حکم قاضی که من را این‌طور گستاخ کرده بود.

- محمدمین به ما مشکوک شده بود. وقتی قضیه رو از من پرسید، من فقط گفتم دیگه نمی‌خوام فرهاد بیاد دنبالم؛ اما علتش رو نگفتم.

لحظه‌به‌لحظه سایه‌ی سنگین آقاجانم را بیشتر حس می‌کردم؛ اما تصمیمم را گرفته بودم. چشم‌هایم را باز نکردم و ادامه دادم:

- وقتی از علاقه‌ی فرهاد به خودم ناامید شدم، پیشنهاد خواستگاری داریوش رو قبول کردم؛ چون می‌خواستم ازش انتقام بگیرم. می‌خواستم همون‌طور که اون من رو پس زده من هم پشش بزنم. حس می‌کردم سایه ایستاده.

- اما اون روز که داشتم از مدرسه برمی‌گشتم فرهاد سر راهم قرار گرفت و از علاقه‌ش به من گفت. گفت که فکرش رو هم نمی‌کرده من از اون خوشم بیاد. فکر نمی‌کرده دختر حاج‌کاظم از شاگرد حجره‌ی پدرش خوشش بیاد و به‌خاطر این تا الان از علاقه‌ش به من چیزی نگفته؛ وگرنه از بچگی عاشقم بوده.

چشم‌هایم را باز کردم که با ضرب سیلی آقاجان، برق از چشم‌هایم پرید. عرق سردی کل بدنم را گرفته بود. شاید مضحک به نظر می‌آمد؛ اما حس سبکی داشتم و اگر می‌شد می‌خندیدم. بریده‌بریده ادامه دادم:

- محمدمین دچار سوءتفاهم شد. اون فکر کرد فرهاد داره مزاحم من میشه و اون روز فرهاد رو تعقیب کرد و... دست آقاجان به معنای سکوت بالا رفت.

- زیادی به شما اعتماد کرده بودم. شماها از اعتماد من سوءاستفاده کردید. یه مشت بچه‌ی تازه به دوران رسیده برای خودتون بریدید و دوختید؛ حاصلش هم شده خون پسر من که قاتلش هم بی‌گناهه! گوشه‌ای کز کردم و زار زدم:

- قاتل منم آقاجون. تو رو خدا فرهاد رو آزاد کنید! تو رو خدا از خونش بگذرید! به خدا دیگه من نه فرهاد رو می‌خوام و نه داریوش رو. فقط نذارید فرهاد رو اعدام کنن. به‌خاطر من هم که شده نذارید. من از عذاب وجدان می‌میرم. چهل شبه که خواب ندارم.

صدای ضربان قلبم تنها صدای آشنای آن روزهایم بود. تپش، نتیجه‌ی بالاوپایین شدن قفسه‌ی سینه‌ای بود که آن شب برایش حکم مرگ و زندگی را داشت؛ حکم یک قمار به اسم «قمار عاشقی» شب اجرای حکم بود و شب آخر. شام غریبان من فردا بود وقتی کلید جرثقیل زده می‌شد، وقتی طناب دار آویخته می‌شد. وقتی پاها تکان می‌خورد، پرده‌ها می‌افتاد و نمایش پایان می‌یافت. سوت پایان زندگی فرهاد یعنی سوت پایان زندگی من.

بی‌شک با جان‌دادنش جان می‌دادم. از صبح هزار بار مردم و زنده شدم. آب‌قند و سرم نقل و نباتم بود. آقا جانم مشکل را می‌دانست، دردم را می‌فهمید؛ اما چه می‌گفت؟ چه داشت که بگوید؟ چوب حراج به آبروی تک‌دخترش می‌زد؟ به آبروی معتمد‌ها؟ نه این امکان نداشت.

مامان سمیه مدام قربان صدقه‌ام می‌رفت. مدام ذکر برمی‌داشت. نمی‌دانم، شاید وقتی حس کرد دارد فرزندش را از دست می‌دهد از خون فرهاد گذشت. هرچه بود همه‌چیز در آن شب اتفاق افتاد. داریوش وقتی حال بدم را دید قول داد که جلوی اجرای حکم را بگیرد؛ اما وقتی از به تعویق انداختن قصاص ناامید شد قرار گذاشتند که شب آخر به خانه‌ی ما بیایند. داریوش خیال می‌کرد عذاب‌وجدان این بلا را سرم آورده است؛ اما حقیقت چیز دیگری بود. با صدای زنگ در از جا پریدم.

- راحل مامان تو استراحت کن. کامران خان اینا هستن.

نمی‌خواست از محتوای مهمانی باخبر شوم؛ اما غافل از اینکه خودم این دورهمی را ترتیب داده بودم. لحظه‌ی آخر بازوی مادرم را گرفتم و گفتم:

- نمی‌خوای از خون فرهاد بگذری؟

اشک‌هایش را پاک کرد.

- آقا جونت چی؟

نوازشش کردم.

- آقا جون دلش رضاست، منتظر چراغ سبز شماست.

مامان سمیه پره‌های خوش‌فرم بینی‌اش را تکانی داد.

- راضیم به رضای خدا.

بغض کردم.

- رضایت خدا تو بخشش قلباست مامان. شما که این‌طور نبودید. شما خودت همیشه می‌گفتی فرهاد هم مثل پسر من می‌مونه.

مامان بازوهایش را بغل کرد و به گل‌های قالی خیره شد.

- اما فرهاد پسر من رو ازم گرفت.

اشک‌هایم سرازیر شد.

- به حاج حسین و همدم خانم فکر کن. چه زحمتا که برای ما نکشیدن. چه جوری دلتون میاد؟!

عصبی شد و از کنارم بلند شد.

- بس کن راحله. انقدر رو اعصاب من نرو دختر. دست گذاشتی رو نقطه ضعف من.

از اتاق بیرون زد و دوباره من ماندم و تنهایی‌هایم، من ماندم و ترس‌هایم، من ماندم و جرثقیل قصاص. علی ماند و حوض؛ راحله ماند و حوضش.

از بالای پله‌ها و از پشت پرده زیر نظر گرفتمشان. کامران‌خان و انیس‌خانم و داریوش به همراه سبد گل و شیرینی و پریسایی که همیشه خودش را نخود هر آشی می‌کرد. کامران‌خان، آقاجانم را در آغوش فشرد و برادرانه اشک ریختند. انیس‌خانم جعبه‌ی شیرینی را به مادرم داد و داریوش سبد گل را روی عسلی گذاشت. کامران‌خان نشست و آهی کشید.

- ان‌شاءالله خاک امین بقای عمر شما باشه.

محمدسبحان چای می‌گرفت و قند تعارف می‌کرد.

انیس‌خانم: به خدا امین هم مثل داریوش خودم بود. الان که یاد خاله‌گفتناش می‌فتم دلم آتیش می‌گیره. جوون پاک و بی‌آلایشی بود.

آقاجانم دستمال سفید معروفش را درآورد و اشک‌هایش را زدود. مامان سمیه با پشت دست گونه‌هایش را پاک کرد و دوباره آهی کشید. آه پشت آه، غم پشت غم. این سیر تمامی نداشت، این معادله بی‌پاسخ بود، حل‌شدنی نبود. گاهی فکر می‌کنم علت این جدایی‌ها، علت این سختی‌ها و نرسیدن من به فرهاد، علت این دوری‌ها و ناکامی‌ها، خوشبخت‌نشدن فرهاد و تیره‌بخت‌شدن من فقط یک چیز است؛ آه‌های مادرم. شاید واقعاً دلش رضا نبود به رضایت، دلش راضی نبود به بخشش؛ اما سکوت کرد و سکوت علامت رضایت بود و چقدر بد است که با سکوت جواب مثبت برداشت می‌کنند و حقت را می‌خورند، احساسات را نادیده می‌گیرند.

همین سکوت بود که عشق فرهاد را از من مخفی کرد. همین سکوت بود که امین را مقتول کرد و فرهاد را قاتل. همین سکوت بود که... .

بگذریم! سکوت هرچه که بود این یک بار را خوب آمد، ناجی فرهاد شد و شد ناجی جان من؛ اما تا بوده همین بوده. «سکوت علامت رضایت است!»

نفهمیدم چه شد؛ اما وقتی به خود آمدم کامران‌خان قند را درون چای زد و گوشه‌ی لپش انداخت.

- راستش راجع به این مسئله نمی‌شد به این زودی صحبت کرد. شما داغ‌دیده بودید و سرتون هم شلوغ بود؛ اما فکر کنم امشب آخرین مهلتی باشه که بشه راجع به این موضوع صحبت کرد. انیس‌خانم فرمان را دست گرفت.

- من گفتم چهلم امین که تموم بشه، شما هم سردتر می‌شید. خاک سرده و آدمیزاد هم پوست‌کلفت. می‌دونم من جای شما نیستم و سخته راجع به این مطلب حرفی بزنم و درخواستی کنم. انیس‌خانم دستش را روی قندان گذاشت و ادامه داد:

- اما به این شیرین کام قسم که ما سنگ خودمون رو به س*ینه نمی‌زنیم. قصاص شدن یا نشدن فرهاد چیزی به ما اضافه و کم نمی‌کنه. درسته که اون روز فرهاد اومده بوده تا برای داریوش من پادرمیونی کنه؛ اما به پیر، به پیغمبر قسم که عمدی در کار نبود.

گونه‌های مامان سمیه سرخ شد و حرف انیس‌خانم را قطع کرد.

- بیخود کرده اومده پادرمیونی کنه، بیجا کرده؛ هم خودش و هم آقادریوش. مگه آقادریوش بزرگ‌تر نداره که فرهاد هلک‌وهلک راه بیفته بیاد جلوی در مدرسه لشکرکشی. معلومه به امین من برمی‌خوره. این را گفت و زارزار گریه کرد، های‌های گریست.

- امین برادرش بوده، غمخوارش بوده. غیرت داشته، چشمش بر نمی‌داشته کسی بیاد جلوی راحله رو بگیره و... نفس‌های مادرم بالا نمی‌آمد. محمدسبحان داخل آشپزخانه پرید و با لیوان آب‌قند برگشت. انیس‌خانم شانه‌های مادرم را نوازش می‌داد تا حالش جا بیاید و آب‌قند را کم‌کم به خوردش می‌داد.

کامران‌خان: شما به جوونیش رحم کن خواهر من. خامی کرده. چقدر پادویی حجره‌ی حاج‌کاظم رو کرد. به اینا نمی‌بخشی به زحمت‌های شبانه‌روزی حاج‌حسین و همدم‌خانم ببخش. به علی قسم که من فقط از بی‌کسیش ناراحتم و الان اینجام. فرهاد بزرگ‌تری نداره که برای رضایت بیاد. بزرگ‌ترش خود شما، شما و حاج‌کاظم. آقاچانم دست کامران‌خان را فشرده تا آرامش کند.

کامران‌خان: به خدا خدا رو خوش نمیاد. به فرهاد رحم نمی‌کنید، به فرهاد رحم کنید. اون چه گناهی کرده؟ از روزی که فرهاد رو انداختن زندان لب به آب و غذا نمی‌زنه. هر شب کابوس مرگ برادرش رو می‌بینه. نکنید تو رو خدا! به جوونیش رحم کنید!

اسم فرهاد که می‌آمد دل‌م از بی‌کسی این دو برادر آتش می‌گرفت. پریسا کنارم بود و دست‌هایش مثل آدم‌برفی در دستانم می‌لرزید. یخ کرده بود و استرس داشت. هیچ‌کس به مرگ فرهاد راضی نبود. شنیده بودم شب قبل اجرای حکم، قاتل تا صبح نمی‌خوابد. درب سلولش باز است و می‌تواند آزادانه قدم بزند و نفس بکشد. می‌تواند تا صبح سیگار بکشد و فکر کند. موهایش سفید شود و توبه کند. نمی‌دانستم فرهاد من در چه حالی بود؛ اما هرچه بود مرگ مادرم یک پا داشت و فریاد کشید:

- فردا باید حکم اجرا بشه.

تا صبح نخوابیدم و یک‌سره از این شانه به آن شانه می‌شدم. هرازگاهی از طبقه‌ی بالا سرک می‌کشیدم و به پنجره‌ی اتاق آقاچان و مامان سمیه نگاه می‌کردم. چراغ اتاق روشن بود و صحبت‌های آرام آن دو که فقط اصوات گنگ و نامفهومی را تولید می‌کرد.

می دانستم آقا جانم در حال راضی کردن مامان سمیه است. آقا جان رازم را می دانست و دردم را می فهمید. گریه ها و بی تابی های سر شیم را دیده بود. به او گفته بودم اگر فردا حکم اجرا شود خودم را تا ابد نخواهم بخشید. حتی یک بار هم تهدید به خودکشی کردم که ضرب دستش کشیده ای جانانه ای را نثارم کرد؛ اما دیگر برایم هیچ چیز اهمیت نداشت. بگذار من را چشم سفید و بی آبرو بخواند. مهم زنده ماندن فرهاد بود. آبروی من در سلولی محاصره بود و لحظه به لحظه به مرگ نزدیک تر می شد و نفس های من را می گرفت.

نزدیک نماز صبح بود که آقا جانم از اتاق بیرون آمد. موهایش به هم ریخته و چهره اش آشفته بود. آمد و روی کاناپه نشست. از پله ها پایین آمدم و با چهره ای شرمنده مقابلش قرار گرفتم. سرم را پایین انداختم که آرام لب زد:

- تو چرا سرت رو پایین انداختی؟
خواستم لب باز کنم که ادامه داد:

- من باید سرم رو پایین بندازم که این طوری بچه تربیت کردم.
قلبم گرفت و بی اختیار خودم را در آغوشش انداختم. زار زدم و سرم را روی پاهایش گذاختم.

- آقا جون تو رو خدا ببخشید. غلط کردیم، شکر خوردیم. بچگی کردیم و نفهمیدیم داریم با سرنوشت خودمون بازی می کنیم. آقا جون امروز حکم اجرا میشه؟
دستی روی سرم کشید و موهایم را نوازش داد.

- پاشو برو یه لیوان آب برام بیار.
با عجله به آشپزخانه رفتم و در چشم بر هم زدنی با یک لیوان آب برگشتم. آقا جان دکمه ی بالای لباس خوابش را باز کرده بود و آرام نفس می کشید.

- فرهاد باید از ایران بره.
بهت زده به چشم های سرخش نگاه کردم. لیوان را گرفت و یک نفس سر کشید.

- شرط مادرته. دیگه نمی خواد با فرهاد چشم تو چشم بشه.
نگاه از لباس های آبی کم رنگ و موهای سفیدش گرفتم.

- حالا چرا از ایران؟
غضبناک نگاهم کرد که حرفم را خوردم و سرم را پایین انداختم.

- هر جور مامان سمیه میگه. همین که قبول کردید حکم اجرا نشه تا آخر عمر کنیزیتون رو می کنم.
سرش را به حالت تأسف تکان داد و از جا برخاست. شاید تحمل دیدن تک دخترش را در این شرایط نداشت.

- فردا فرهاد که از زندان آزاد بشه یه راست میاد اینجا. میری توی اتاقت و تا ما حرفامون باهم تموم نشده بیرون نمیای.

بغضم را پس زدم و شروع به بازی کردن با بندهای لباسم کردم.

- چشم.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد.

- فرهاد و فرهاد باید از ایران برن و تو هم باید برای همیشه فکر این پسر رو از ذهنت بکنی بیرون راحله. بسه

هرچقدر با آبروی من و مادرت بازی کردی. معتمد رو بیشتر از این خوار و خفیف نکن.

اشک از گونه‌هایم جاری شد و آقا جان شانه‌هایم را گرفت.

- می‌دونی اگه خبر این عشق و عاشقی به گوش کامران خان برسه چه اتفاقی میفته؟ می‌دونی همین داریوش تو رو

پس می‌زنه و دیگه حتی بهت نگاه هم نمی‌کنه؟

نمی‌دانستم تا به کی این تحقیرها ادامه داشت. عشق فرهاد مهر داغی بر قلبم شد که تا ابد سند عاشقی آن را در

کنار داریوش حمل می‌کردم و خدا می‌دانست وقتی در چشم‌های داریوش نگاه می‌کردم عذاب وجدان پنهان کاری از

او تا عمق وجودم را می‌سوزاند.

راهم را گرفتم و از پله‌ها به طرف اتاقم بالا رفتم.

- راحله صبر کن.

ایستادم؛ اما برنگشتم.

- فرهاد رو فراموش کن و از این قضیه چیزی به داریوش نگو. گفتمی چون فرهاد برات مهمه و من هم آزادش

کردم. به آبروی من و مادرت فکر کن دختر. نذار ناراحتی قلبم من و مادرت رو از پا دربیاره.

برگشتم و لبخندی نثار چهره‌ی مهربانش کردم.

- نگران نباشید آقا جون. شما فقط بذارید فرهاد بره، من قول میدم سر بلندتون کنم!

نزدیک ظهر بود که صدای زنگ در بلند شد. اتاقم را با محمد سبحان جابه‌جا کرده بودم تا از طبقه‌ی بالا به

صحبت‌هایشان مشرف باشم. آقا جانم آیفون را زد و برگشت و روی مبل نشست. کت و شلوار سرمه‌ای خوش‌رنگی به

تن داشت و تسبیح شاه مقصودش را پیوسته دور مچ دستش می‌چرخاند. مامان سمیه سینی چای و قندان را گذاشت

و داخل آشپزخانه رفت.

فرهاد با یالله و بسم‌الله داخل شد. پیراهن مشکی نوبی پوشیده بود و شلوار جین مشکی به پا داشت. دسته‌گل و

جعبه‌ی شیرینی را روی عسلی گذاشت و سرپا ایستاد. آقا جان پشت به او و رو به به پنجره ایستاده بود و بیرون را

تماشا می‌کرد.

در جواب سلام فرهاد فقط دو کلمه گفت:

- بفرما بشین.

هوای سرد لویزان حتی در اسفندماه هم ول کن نبود و سفیدی برف خیابان‌های اطراف را پوشانده بود و آقا جان طبق عادت همیشگی‌اش از حاشیه‌رفتن و مقدمه‌چینی بیزار بود.

- یه راست میرم سر اصل مطلب.

فرهاد دستی به موهایش کشید و سری تکان داد.

- من همه چیز رو راجع به اون روز می‌دونم.

فرهاد خواست چیزی بگوید که آقا جانم دستش را بالا آورد.

- هیس. امروز من حرف می‌زنم و تو گوش میدی.

فرهاد سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

- تو چطور به خودت جرئت دادی که به راحله ابراز علاقه کنی؟

قلب وحشی‌ام دیوانه‌وار قفسه‌ی سه‌سینه‌ام را بالاوپایین می‌کرد.

- مرد حسابی من به تو اعتماد کردم. دخترم رو سپردم دستت که دست نامحرم نیفته. اون وقت تو چی کار کردی؟

- اما حاج کاظم اون روز...

آقا جان عصبی شد و برگشت.

- اما و اگر نداره فرهاد. اگه الان زنده‌ای و جلوی اجرای حکم رو گرفتم فقط به خاطر یه چیزه. اینکه مردونگی

کردی و از این ماجرا چیزی به کامران‌خان و داریوش نگفتی؛ وگرنه الان باید توی سردخونه...

کلاه پشمی‌اش را برداشت و روی مبل انداخت.

- حرف آخر اینکه اگه جونت رو دوست داری دست فرشاد رو بگیر و برای همیشه از ایران برو؛ وگرنه مهلت

مرخصیت که تموم بشه باید برگردی داخل زندان و تا آخر عمر به‌جای قصاص حبس ابد بخوری.

فرهاد دست روی پیشانی‌اش گذاشت و اشک‌هایش را پاک کرد.

- درباره‌ی حق و حقوق این چندسال حجره‌داری خودت و حاج حسین هم مبلغی می‌ریزم به حسابت. دیگه حرفی

مونده؟

فرهاد نفس حبس‌شده‌اش را رها کرد.

- تا کی وقت دارم؟

آقا جان پیشش را درآورد و به آتش کشید.

- یه ماه فرصت داری برای ویزا اقدام کنی؛ وگرنه دوباره پرونده رو به جریان میندازم.

فرهاد بدون خوردن چای از جا بلند شد و به‌طرف در خروجی حرکت کرد.

- صبر کن فرهاد.

جلو رفت و سیلی محکمی به او زد.

- این رو باید زودتر بهت می‌زدم، خیلی زودتر از اینا که بفهمی توی خونواده‌ی من جای خ- یانت نیست.

فرهاد صورتش را گرفت و آقاچانم ادامه داد:

- من هیچ‌وقت نعش راحله رو هم روی دوش تو نمی‌ذارم پسر. تو پیش خودت چی فکر کردی؟ تو داشتی با این کارات آبروی من رو می‌بردی.

فرهاد در را باز کرد و قبل از خارج شدنش گفت:

- حاج کاظم من هیچ خیانتی به شما نکردم. ولی این رو می‌دونم همون کسی که آبرو رو میده، خودش هم اگه صلاح بدونه به موقعش می‌گیره. من از شما راضیم؛ چون جای خالی پدر و مادرم رو برام پر کردید. امیدوارم شما هم از گناه نکرده‌ی من بگذرید!

فرهاد رفت و آقاچانم پپیش را روی میز انداخت و به‌طرف اتاقش رفت. مامان سمیه از آشپزخانه بیرون آمد و منی که کف اتاق محمدسبحان سقوط کردم.

بالاخره روز موعود رسید. روزی که چهار سال برایش زحمت می‌کشی و باید در چهار ساعت و چهار گزینه خلاصه‌اش کنی؛ یعنی روز کنکور.

چه رویاها که برای آن نفاخته و چه خواب‌ها که برای آن ندیده بودم؛ اما نتیجه‌اش چه شد؟ در چشم بر هم زدنی دود شد و به هوا رفت، دود شد و به خاکستر نشستیم، به خاکستر نشاندم. می‌دانی فرهاد؟

این روزها فکر می‌کنم زندگی اسیر دست من و تو نبود که برای آن تصمیم بگیریم و قرار عاشقی بگذاریم. باید بیشتر مراقب می‌بودیم، بیشتر احتیاط می‌کردیم. روزگار غارتگریست که تا صدای خنده‌های بلند کسی را می‌شنود به سراغش می‌رود و برای ما هم این چنین شد. منی که از مدت‌ها قبل برای کنکور برنامه‌ها ریخته بودم و می‌خواستم خودم را در اتاق محبوس کنم تا پزشکی بیاورم، با یک نگاه تو چنان آشفته شدم که آشفته‌بازار این روزهایم ماه‌عسل آن دوران است.

از جلسه‌ی کنکور که بیرون آمدم هرکسی چیزی می‌گفت و گزینه‌ای را چک می‌کرد؛ اما گزینه‌ی من تو بودی، درواقع تنها گزینه‌ی روی میز من تو بودی. پریسا نگران به‌طرفم آمد و گفت:

- راحله چطور دادی؟

خنده‌ی بی‌تفاوتی کردم و جواب دادم:

- افتضاح، فکر کنم آبیاری گیاهان دریایی قبول بشم.

- من هم بد دادم. می‌خواهی یه سال دیگه صبر کنیم؟
پوزخندی زد.

- اوضاع من که مشخص بود. تو دیگه چرا بد دادی؟
پنجر شد و عقب نشست.

- خب من هم درگیر داستان فرهاد شدم.
آن روزها همه درگیرت بودیم فرهاد؛ من، پریسا، داریوش و حتی امین هم از آن دنیا درگیرت شده بود.
موبایل را روشن کردم و پیامک داریوش را دیدم.
«امروز بعدازظهر می‌ای بریم فرودگاه؟»

می‌دانستم همین روزها رفتنی است. مهلت یک‌ماهه‌اش تمام می‌شد و تهدیدهای آقاچانم جدی‌تر می‌شد و بالاخره گرفت. به کمک کامران خان و داریوش و به لطف واریزی‌های پدرم توانست اقامت آمریکا را بگیرد، هم برای خودش و هم برای فرهاد.

ناگفته نماند نخبه‌بودنش در رشته‌ی برق برای گرفتن این ویزا بی‌تأثیر نبود؛ اما فرهاد هرچه که بود برای من یک معنی داشت «بزرگ‌ترین خواستنی که تا ابد نتوانستن شد.»

داغ بزرگی شد و بر دلم ماند. بی‌توجه به حرف‌های پریسا سر تکان دادم و شماره‌ی داریوش را گرفتم.
- الو داریوش کجایی؟

حالا دیگه صمیمی‌تر شده بودیم و همین باعث وابستگی بیشتر داریوش به من می‌شد، چیزی که برای من کمترین اهمیت را داشت. من به داریوش به‌عنوان ابزار و پلی برای رسیدن به فرهاد نگاه می‌کردم. واسطه‌ای شده بود که اخبار فرهاد را به من می‌رساند و به خیال خودش از عذاب وجدان همسر آینده‌اش کم می‌کرد.

اما ته دل من خبرهای دیگری بود. حس پنهان کاری و خـبیانت رهایم نمی‌کرد؛ اما من دیگه آن راحله‌ی سابق نبودم. بی‌رحم‌تر از آنی شده بودم که دیگران فکرش را می‌کردند؛ اما برایم مهم نبود. دنیا حق من را خورده بود.

حق من را گرفته بود و تازه شده بودم یکی مثل دنیا.

بی‌رحم و دغل‌باز و فریب‌کار! و باید حقم را پس می‌گرفتم.

صدای داریوش که بعد از کلی زیر آبی رفتن و پیچاندن بقیه از حجره می‌آمد.

- من الان بازار فرشم. گوش کن راحله، فرهاد و فرهاد امشب پرواز دارن به دبی و از اونجا هم یه‌راست میرن لس‌آنجلس.

نفس‌هایم به شمارش افتاد وقتی پرسید:

- تو هم می‌ای بریم بدرقه‌شون؟

چندبار صدایش در گوش‌هایم اگو شد. پرسیدم:

- به غیر از تو دیگه کی میاد فرودگاه؟

نباید بی‌گدار به آب می‌زدم. اگر آقا جانم می‌فهمید پوست از سرم می‌کند و من چقدر آن روزها گردنکشی می‌کردم.

- اگه تو بیای هیچ کس.

کمی از پریسا که مشکوک زیر نظر گرفته بودم فاصله گرفتم و گفتم:

- نباید خبر این بدرقه به گوش کسی جز من و تو برسه، مفهومه؟

داریوش مثل غلام حلقه به گوش‌ی اطاعت کرد.

- خیالت راحت. این قضیه بین من و خودت سگرت می‌مونه.

داریوش از این آشفتگی کمال استفاده را کرد و تا می‌توانست خودش را به من نزدیک کرد، طوری که بعد از فرهاد

گزینه‌ای جز او نداشتیم. اصلاً مگر من حق انتخابی داشتیم؟!

هوای تیرماه فرودگاه امام بی‌شبهت به جهنم توصیفی قرآن نبود. جایی که جهنم جدایی من و فرهاد را رقم می‌زد.

یک عدد چمدان زرشکی و دو برادر در طرفین آن، تنها صحنه‌ی خاطره‌انگیزی است که از آن روز به یاد دارم.

داریوش جلو رفت و فرهاد را در آغوش کشید و من هم برای خالی نبودن عریضه لپ‌های فرشادی را کشیدم

که اگرچه به سن تکلیف رسیده بود؛ اما برای من حکم محمدسبحان را داشت.

فرهاد تی‌شرت مشکی مارکی پوشیده بود و کتانی‌های آل‌استار سفیدی هم به پا داشت. با دیدن من سرش را پایین

انداخت و گفت:

- شما چرا زحمت کشیدید راحله‌خانم؟ شرمنده به خدا.

بغض راه گلویم را سد کرده بود. من برایش حکم میوه‌ی ممنوعه‌ای را داشتم که با لب‌زدن به آن از بهشت

کشورش رانده شده بود. فرهاد برعکس داریوش هیچ‌وقت غرب‌زده نبود و سودای خارج رفتن در سر نداشت و

همیشه در تماس تصویری‌اش با ما در جواب کنایه‌های داریوش مبنی بر آمریکارفتنش می‌گفت:

- ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم.

و داریوش همیشه می‌خندید و می‌گفت:

- خوب یا بد؛ ولی الان داری خوب حال می‌کنی داداش.

در جواب فرهاد سرم را پایین انداختم و گفتم:

- خواهش می‌کنم. این حرفا چیه؟ وظیفه‌ست.

داریوش تنه‌ای به شانه‌ی فرهاد زد.

- داداش من محبتای تو رو یادم نمیره. اگه الان من و راحله کنار هم هستیم، اگه الان من راحله رو دارم همه‌ش به‌خاطر توئه.

داریوش چه آسان از داشته‌هایش سخن می‌گفت و من و فرهاد را از نداشته‌هایم می‌سوزاند.

با به صدا در آمدن بلندگوی فرودگاه و خوانده‌شدن شماره پرواز فرهاد و فرشاد قلب من هم به صدا درآمد. داریوش چمدان فرهاد را گرفت و جلوتر از او به همراه فرشاد به‌طرف گیت رفت. اصلاً نمی‌فهمید چه می‌کرد و به خیال خودش داشت جبران محبت می‌کرد.

حالا مانده بودیم من و فرهاد. موهای صاف و براقش را کناری زد و روی نیمکت نشست. چیزی نمی‌گفت و همین نگفتن‌هایش اذیت می‌کرد. همین سکوت‌ها کار دستمان داده بود. ثانیه‌ها به تندی می‌گذشت و قلب من با ازدست‌دادن او ذره‌ذره آب می‌شد و تیر می‌کشید.

رفتم و کنارش نشستم تا بالاخره سکوتش را شکست.

- می‌دونم تنها کسی که جون من رو نجات داد تو بودی.

این خلوت‌ها را دوست داشتم. تنها در این مواقع بود که مفرد خطابم می‌کرد. گفتم:

- محرم نزدیکه. قراره بعد از محرم من و داریوش عقد کنیم.

خنده‌ی تلخی کرد، از آن‌ها که می‌گوییم زهرخند.

- پس قراره اسمت بره تو شناسنامه‌ی داریوش. سند مالکیتت میشه مال مهرگانا.

پلک‌هایم داغ شد.

- پس سند قلبم چی فرهاد؟ خدا خودش می‌دونه که سند قلبم به نام یکی دیگه‌ست.

حتی از بردن نام او حذر داشتم.

فرهاد با کفش‌هایش بازی می‌کرد.

- فراموشش کن راحله. من و تو قسمت هم نبودیم. تو قسمت داریوش بودی از روز اول. تو کار خدا نمیشه دست برد.

اشک‌هایم سرازیر و گونه‌هایم خیس شد.

- اما من نمی‌تونم فراموشش کنم لعنتی.

به‌زحمت آب گلویش را قورت داد و به‌طرفم چرخید.

- بین راحله، شاید فکر کنی می‌خوام گولت بزدم و دارم الکی میگم؛ ولی داریوش واقعاً عاشقته. من رفیق گرمابه و گلستانش بودم. یار غارش بودم و از احساسش خبر دارم. هیچ کس به اندازه‌ی اون نمی‌تونه تو رو خوشبخت کنه. می‌فهمی؟

تاب نگاه کردن در چشم‌هایش را نداشتم، می‌ترسیدم با نگاه کردن به او کار دست خودمان بدهم و تشت رسوایی هردویمان این بار در برابر داریوش از بام بیفتد. فین فینی کردم و گفتم:

- یعنی می‌خوای بگی از تو هم بیشتر من رو دوست داره؟

مشتی به پیشانی‌اش زد و دندان‌هایش را روی هم کلید کرد.

- بی‌خیال من و گذشته شو دختر. عشق و علاقه کافی نیست. من در شأن تو نیستم. عشق من و تو سرابه. روی کاغذ اسم تو و داریوش کنار هم می‌درخشه.

اشک‌هایم به هق‌هق تبدیل شد که داریوش را از دور دیدم. فرهاد زیرلی غریب:

- پاشو آبروریزی نکن راحله. اون قدری که داریوش می‌تونه تو رو خوشبخت کنه، من این لیاقت رو ندارم.

سریع گونه‌هایم را پاک کردم و سعی کردم با لبخند همه چیز را طبیعی جلوه دهم. نمی‌دانم دیوانه شده بودم یا مجنون؟ هرچه بود دوست داشتم ثانیه‌های آخر را با او بخندم تا خاطره‌ی شیرین از خودم به جا بگذارم.

داریوش آمد. بلیط‌های مهرشده را تحویل فرهاد داد و نگاه مشکوکی هم به سرووضع من انداخت. لحظاتی بعد با

جداشدن چرخ‌های هواپیما از باند فرودگاه، این خاطرات فرهاد بود که به قلب من چنگ می‌زد و چشم‌هایم را

می‌سوزاند؛ اما وقت پرواز بود.

خاطره‌ها یکی‌یکی از قلبم بیرون می‌آمدند و راه آسمان را پیش می‌گرفتند.

پست گذاری روند خاصی نداره و بیشتر بستگی به استقبال شما عزیزان از رمان داره. اگه از رمان خوشتون اومده به

بقیه ی دوستان تون هم معرفیش کنید تا من و سیما جان پست های بیشتری رو بذاریم.

فصل دوم

مهشاد

چقدر از این پاساژ خاطره داشتم. چه روزهایی را که با خواهر عزیز دردانه‌ام در این پاساژ به شب رسانده بودیم. دو

خواهری که عشقشان خرید کردن بود؛ ولی انگار این بار من از قافله جا مانده بودم و خواهرجان به تنهایی که نه،

ولی بدون من تمام خریدش را کرده بود و من نیز بالاچار به تنهایی راهی خرید شده بودم. در این چند هفته از

اقامت در ایران وزن گرفته بودم. بالاخره آبوهوای وطن و غذای خانهای پدری کار خودش را کرده بود، لباسی که از لس آنجلس برای مهمانی نامزدی گرفته بودم تنگ شده بود.

هوای گرم و بریان کننده تیرماه تهران صورتم را سرخ کرده بود. پلاستیکها و پاکتهای خرید در دستم عرق کرده بودند. چقدر راحت خودم را با تغییر مبدأ زمانی تطبیق می دادم، جولای و تیر. به سمت اسپورتیجی که صبح از داریوش قرض گرفته بودم رفتم و کاور لباس مجلسی را با احتیاط روی بقیه‌ی خریده‌ها گذاشتم. به تنهایی لباس و کفش خریده بودم، یک سایز بزرگ‌تر و چسبان و البته با مشورت دخترک شاگرد مغازه.

لباس قرمز خوش دوختی که ساده بود و تنها چند سنگ گران قیمت بندهای پشت گردنی‌اش را تزئین می کرد و بقیه‌ی خریده‌هایم مخلفات و زلم‌زیمبوهایی بود که شاید هیچ‌موقع استفاده نمی کردم. اگر دلم برای هیچ چیز و هیچ کس در ایران تنگ نمی شد تنها سرعت رفتن و لایی کشیدن در بزرگراه‌های تهران این دل بی وفای من را تنگ می کرد. در لس آنجلس ترس داشتم، هرچه بود دیار غربت بود و من دختری تنها. از پارکینگ پاساژ بیرون زدم. پسری را دیدم با عینک دودی و پاکت خریدی در دست که با گوشی‌اش صحبت می کرد. عینکم را برداشتم و دستی به چشمانم کشیدم. نزدیک‌تر راندم. خودش بود، فرهاد. تی شرت لیمویی تابستانه با شلوار لی کاغذی پوشیده بود.

ترمز گرفتم و صدایش کردم.

- فرهاد، فرهاد.

گوشی را از گوشش فاصله داد و من و داخل ماشین را برانداز کرد.

- تو اینجا چی کار می کنی دختر؟

با اخمی حق به جانب سؤالش را با سؤال جواب دادم:

- فکر نمی کنی تو باید توضیح بدی بعد از اون همه ناز کردن توی فرودگاه، اینجا چی کار می کنی؟

قفل در را که باز کردم، تماسش را قطع کرد و وارد فضای گرمی رنگ ماشین شد.

چند لحظه‌ای که شبیه چند دقیقه بود در سکوت گذشت. وارد خیابان اصلی شدم. بی مقدمه پرسیدم:

- الان کجا اقامت داری؟

پاکت خریدش را روی داشبورد گذاشت و عینک آفتابی‌اش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

- فعلاً هتل.

در حال دورزدن دوربرگردان بودم.

- می دونستم طاقت نمبازی و میای ایران.

به من نگاهی کرد که نمی‌توانستم آن را پاسخ دهم.

- واقعیتش دل‌تنگی از دوری تو که بود؛ ولی بیشتر دلم برای مادرم تنگ شده بود، گفتم پیام سر خاکش. از رک‌بودن فرهاد جا خوردم و تا حدودی ناراحت شدم. بحث را عوض کردم.

- از مهربانوش و فرهاد چه خبر؟

شانه بالا انداخت و گوشه‌ی لب‌هایش را به پایین خم کرد.

- هیچی، مادر-پسری دارن با عشق زندگی می‌کنن.

ابروها و شانه‌هایم بالا رفتند.

- اوپس! چه بی‌معرفت! حالا کدوم هتل برم؟

- هیچ کدوم. فعلاً برو بهشت زهرا.

بی‌هیچ حرفی سر تکان دادم. دلم برایش می‌سوخت و مسیر را به سمت بزرگراه خلیج فارس تغییر دادم.

تنهاتر از من هم وجود داشت. اگر تنهایی میوه بود، من آن را در دستانم داشتم؛ ولی فرهاد تا آخر آن را خورده و تلخی‌اش را چشیده بود.

بطری گلاب را روی سنگ قبری که دو اسم روی آن حک شده بود آرام‌آرام خالی کرد و با انگشتانش ماساژ می‌داد، انگار که انگشتانش بر مهره‌های کمر پدرش بالاوپایین می‌رفت.

بالای سر قبر پدر و مادرش ایستاده بودم.

- چند وقته ایران نیومدی؟

سرش را بالا نیاورد. شانه‌هایش نمی‌لرزید. مطمئن بودم اشکی نمی‌ریزد که نخواهد من ببینم.

- پنج سال پیش به خاطر یه سری اتفاقات مجبور شدم ایران رو ترک کنم و تا همین دیروز صبح که سوار هواپیما شدم به برگشتن فکر نکرده بودم.

ساکت شدم و فقط به یک موضوع فکر می‌کردم، حاج‌حسین و همدم! چقدر این دو اسم آشنا بود و مغزم از این آشنایی مبهم منفجر می‌شد.

بهشت زهرا، بهشتی بود برای آدم‌هایی که کل هفته را منتظر این روز بودند تا شاید چیزی از خیرات مردم نصیبشان شود، خرما و میوه و شیرینی.

مردی نزدیک شد. چشمان سبز و صورت آفتاب‌سوخته و چروکیده‌ای داشت. در این گرما کلاه پشمی بر سر گذاشته بود و به کیف من چشم داشت.

- خانم، یس و الرحمن بخوانم؟ روحشان شاد بشه ان‌شاءالله.

لهجه داشت. فرهاد باز هم سرش را بالا نیاورد. سر تکان دادم و در کیفم دست بردم و چندتا دههزاری درآوردم و در دستانش گذاشتم.

- همیشه تا آخر هفته برایشون قرآن بخونی؟

لبخند زدم به برق شادی که در چشمانش درخشید و چقدر راحت می شد کسی را خوش حال کرد.

- به روی چشمم خانم، هر روز همین جا میام و قرآن می خوانم.

با چشمانم به فرهاد اشاره کردم و سر تکان دادم. ساکت شد و با انگشتان پینه بسته اش دوبار روی قبر کوبید و کمی دورتر نشست و شروع به قرآن خواندن کرد. می دانستم آن قدر درست نمی خواند؛ ولی دلم خوش بود که برای تسلی دادن به فرهاد کاری کرده ام.

دختر موفرفری با پیراهن خوش دوخت سرمه ای و صورتی اش ظرفی خرما به سمت فرهاد گرفت. از آن دخترهایی که هر مردی آرزو داشت یکی مثل آن را داشته باشد. فرهاد گونه اش را بوسید و از ظرفش خرما برداشت. برادر بزرگ ترش دورتر ایستاده بود و هوای خواهر پنج-شش ساله اش را داشت. دلم برای فر موهایش ضعف رفت، دستی به موهایش کشیدم و خرما برداشتم.

با گام های کوتاه به سمت خانواده ی پشت سری ام رفت. چشمانم را از دخترک گرفتم.

- چرا از ایران فراری هستی؟

زمزمه سوره ی یس مرد چشم سبز آهنگ پس زمینه ی مکالمه ی ما بود.

فرهاد بلند شد، هسته ی خرما در دستش بود، به درخت تکیه داد.

- گفتنش به حال تو سودی نداره. فقط اگه بهت بگم نظرت درمورد من عوض میشه. اینا به گذشته م مربوط میشه و من و تو قراره با آینده ی هم ازدواج کنیم.

بدون مکث جواب دادم:

- ینی می خوامی زندگیت رو با دروغ شروع کنی؟ درضمن توی این مورد گذشته ت هم برام مهمه. فرهاد پوزخند زد.

- نیست تو خیلی روراست و صادقانه گذشته ت رو برای من توضیح دادی و تک تک خانواده ت رو بهم معرفی کردی!

حرفش را قطع کردم.

- اگه می خوامی با خانواده م آشنا بشی فرداشب بیا جشن نامزدی خواهرم. آدرس باغ تالار رو برات می فرستم، الان دعوت نامه توی کیفم نیست.

- چه ساعتی؟

باورم نمی‌شد قبول کند.
- واقعاً می‌ای؟
- قول نمیدم؛ اما سعی...
ناز کردنش را قطع کردم.
- ساعت هشت شب. آدرس رو برات می‌فرستم. اگه بیای سورپرایز میشی.
بی تفاوت گفت:
- چطور؟
فرصت سورپرایز کردنش را از خودم گرفتم.
- یار غارت هم هست.
کمی تعجب کرد.
- داریوش؟
با لبخند چشمک زدم.
- تو بیا، خودت می‌فهمی.

فرهاد

با صدای زنگ تلفن به زحمت پلک‌هایم را از هم فاصله دادم و کورمال کورمال گوشی را پیدا کردم و کنار گوشم گذاشتم.

- بفرمایید.

پذیرش هتل: آقای رادمهر سپرده بودید با اذان مغرب از خواب بیدارتون کنیم.

تشکری کردم که صدای پرعشوه‌ی زن ادامه پیدا کرد:

- عصرانه چی میل دارید؟

نه مثل اینکه فایده‌ای نداشت و ول کن ماجرا نبود. دست بردم و چراغ‌های اتاق را روشن کردم و کش‌وقوسی به عضلات خسته‌ی کمر و گردنم دادم.

- چی دارید؟

- منو کنار دستتونه.

چه حاضر جواب! ساعت مچی‌ام را بستم و نگاهی به صفحه‌ی آن انداختم؛ هشت و بیست دقیقه.

حوصله‌ی چک کردن لیست را نداشتم و دلم را به دریا زدم.

- یه اسپرسو لطفاً خانم.

- تلخ باشه یا شیرین؟

از همان اول که در پذیرش دیدمش آمار سفت و سختی داده بود و حالا هم بحث را کش می داد.

- شما همه‌ی مشتریان رو انقدر سین جیم می کنید؟

از همان پشت گوشی هم مشخص بود هول کرده است.

- نه فقط می خواستم...

حرفش را قطع کردم.

- تلخ باشه لطفاً و دیگه تکرار نشه!

و پشت بند آن گوشی را گذاشتم. تا قهوه آماده می شد فرصت خوبی بود تا دوشی بگیرم و نفسی تازه کنم. ملحفه را

کنار زدم و از روی تخت پایین آمدم. درب کمد را باز کردم و حوله‌ی سفید و خوش‌رایحه‌ای را از کاور بیرون

کشیدم و وارد حمام شدم. دوش آب را باز کردم.

هتل خوبی بود. اگر از آن زنیکه‌ی آماربده‌ی پذیرش می گذشتم و این یک مورد را قلم می گرفتم، نورپردازی اش با

معماری دنیای مدرن امروز می خواند.

آخرین هورت فنجان را که کشیدم ساعت را چک کردم؛ نه شب.

در دلم آشوبی به پا بود و علتش را نمی دانستم. صحبت‌های مهشاد فوق‌العاده تحریکم می کرد تا به مجلس نامزدی

خواهرش بروم و از طرفی حوصله‌ی شلوغی را نداشتم. اما چاره‌ای نبود. حداقل برای یک بار هم که شده باید

خانواده‌اش را می دیدم و با آنها آشنا می شدم.

شاید دیگر فرصتش را پیدا نمی کردم. حالا که پرنده‌ی بخت و اقبال بار دیگر روی شانهام نشسته بود و داخل خاک

ایران فرود آمده بودم باید می رفتم و انتخابم را محک می زدم. آری مهشاد با وجود اختلاف سلیقه‌ی ده‌ساله‌مان

انتخاب من بود و می خواستمش و نمی خواستم او را هم از دست بدهم. می دانستم با نرفتنم به جشن نامزدی

خواهرش از من دلخور می شود. حتماً راجع به من کلی با خانواده‌اش صحبت کرده و از انتخابش دفاع کرده بود.

تصمیمم را گرفتم و از تراس به داخل اتاق آمدم. کتوشلوار یک‌دست مشکی و پیراهن سفیدی را انتخاب کردم و

حالا نوبت به انتخاب کروات رسیده بود.

آبی، بنفش، صورتی، مشکی و بالاخره قرمز. بین مشکی و قرمز تردید داشتم؛ اما بالاخره قرمز را انتخاب کردم. از

پایون هیچ خوشم نمی آمد و به همین دلیل قیدش را زدم.

شماره پذیرش را گرفتم.

- یه تاکسی می‌خواستم.

از کنار برج میلاد که می‌گذاشتم ناخودآگاه آسمان خراش‌های بورلی هیلز و مک آرتور را مجسم کردم. پوزخندی زدم و چندتا سلفی از خودم و میلاد در داخل تاکسی گرفتم. راننده تاکسی مرد خوش‌مشربی بود. یک کلاه تابستانی بر سر داشت و یک لونگ قرمز هم کنار فرمانش بود. یقه‌ی پیراهنش باز بود و موهای فرسایش‌اش بیرون زده بود. دستی به سبیل چخماقی‌اش کشید و با همان لحن لاتنی‌اش گفت:

- آق مهندس از خارجه تشریف میارن؟

لبخندی زدم و گفتم:

- با اجازه‌ی شما.

نیشش تا بناگوش باز شد و ادامه داد:

- آق مهندس راسته که اون‌ور آب همه‌چی آزاده؟

خنده‌ام را نمی‌توانستم کنترل کنم.

- بستگی داره چی باشه.

دستش را به لیوان چرک و رنگ‌ورورفته‌ای گرفت و دستی به سبیلش کشید.

- منظورم سنگولی پنگولی و می و معش*وقه.

قهقهه‌ای زدم که خودش را جمع کرد و راهنما زد.

گفتم:

- آزادِ آزاد که نه. تا وقتی برای آزادی دیگران مشکل به وجود نیاری کسی باهات کاری نداره.

خروجی آزادراه را بیرون آمد.

- آق قربون آدم چیزفهم! ما هم همین رو به این پدرصواتیا می‌گیم. همیشه که آدم رو به‌زور ببرن بهشت.

دیگر داشتیم به تالار نزدیک می‌شدیم که گفت:

- به قولی من راضی، تو راضی، گور بابای ناراضی!

اما برای من درست همین نقطه مشکل داشت. وقتی من راضی بودم و او هم راضی، این ناراضی‌ها بودند که

برایمان تصمیم می‌گرفتند.

تا کسی لحظه به لحظه به تالار نزدیک و نزدیک تر می شد و حال من خراب و خراب تر. واقعاً علت این سرگیجه را نمی فهمیدم. سرم به حالت دورانی شروع به چرخش کرده بود که با دیدن اولین صحنه خشکم زد. داریوش با کت و شلوار دامادی کنار جک سفید تزیین شده ای ایستاده بود و می خندید.

- نگه دارید لطفاً!

- ای به چشم.

بهت زده از ماشین پیاده شدم و کرایه ای روی صندلی انداختم. راننده درب را به حالت نیمه باز کرد و سرش را بیرون آورد.

- آق مهندس این خیلی زیاده. بقیه ش رو بیا بگیر.

بی توجه به حرف های راننده قدم به قدم به سمت داریوش رفتم. خم شده بود و سرش را تا نیمه داخل ماشین عروس برده بود و با عروس صحبت می کرد. صدای ضربان قلبم بلندتر از صدای ضرب موسیقی درون تالار بود. بدون اینکه چیزی بگویم دستم را روی شانه اش گذاشتم.

با همان لبخند به طرفم چرخید و با دیدن چهره ی آب و جارو کشیده ی من ماتش برد، رنگ از صورتش پرید و لب هایش سفید شد.

- ت... تو اینجا چی کار می کنی؟

لکنت زبانش استرس را به تمام وجودم تزریق کرد.

- امشب نامزدی توئه؟

داریوش شانه ام را گرفت و شروع به لرزیدن کرد.

- میگم تو اینجا چه غلطی می کنی فرهاد؟ کی تو رو دعوت کرده؟

صدای خنده های مهشاد که پله های فرش قرمز تالار را طی می کرد و از کنار مشعل های روشن آن عبور می کرد ما را به طرف خودش چرخاند. یک دست لباس سفید مجلسی که گوشواره های زمردنشانش از کنار شال سفیدش بیرون زده بود و دامن بلند و چین دارش به روی زمین کشیده می شد.

- گفته بودم برات سورپرایز دارم داریوش خان! گفتی عمراً بتونی فرهاد رو راضی کنی بیاد ایران. دیدی که تونستم و شرط رو باختی.

درب طرف شاگرد جک را باز کرد و خواهرش را در آغوش گرفت.

- آقای دکتر که میگم ایشون هستن آبجی.

با دیدن راحله برق از سه فازم پرید و نگاهی به داریوش انداختم. مهشاد چشمتی به راحله زد و گفت:

- چرا ایستادید دارید بروبر همدیگه رو نگاه می کنید؟ گفته بودم میاد آبجی جونم.

نه این امکان نداشت. حس می‌کردم توطئه‌ای در کار بود. راحله‌ای که من می‌شناختم خواهری نداشت و تک‌دختر بود. داریوش دست من را گرفت و کناری کشاند.

- بیا اینجا.

راحله فقط نگاهم می‌کرد و تکیه‌اش را به کاپوت ماشین داده بود. از همین فاصله هم می‌شد به‌رنگ پریده و چهره‌ی آشفته‌اش پی برد. در این پنج سال نه تنها فرقی نکرده بود، بلکه زیباتر و خوشگل‌تر به نظر می‌رسید؛ طوری که من را به سال‌های قبل برد.

داریوش چنگی به موهایش زد.

- کی بهت گفت امشب بیای اینجا؟ اصلاً تو ایران چی کار می‌کنی؟ مگه قرار نبود آمریکا بمونی؟

نگاهی به چهره‌ی ملتهب راحله انداختم و زیر لبی گفتم:

- شما هنوز نامزد هم نکردید؟ پس تو این پنج سال...؟

حاج‌کاظم از پله‌های تالار پایین آمد.

- شما اینجا بیدار هنوز؟ باباجان مهمونا منتظرن زشته. راحله بابا تو چته؟ چرا رنگت پریده؟

مهشاد خودش را در آغوش حاج‌کاظم رها کرد و به من اشاره کرد.

- بابا، آقای دکتر که می‌گفتم ایشونه.

بداوضعی شده بود. فکر همه‌چیز را کرده بودم الا این یک مورد و حالا من و داریوش با یک تیپ تقریباً مشابه در

آن طرف خیابانی بودیم که در طرف دیگرش راحله و مهشاد به همراه حاج‌کاظم میز گردی تشکیل داده بودند.

داریوش پوف کلافه‌ای کشید و چنگ عصبی‌ای به موهایش زد.

- خراب کردی داداش. خراب کردی. دِ مرد حسابی تو نباید قبل اینکه بیای ایران با من یه هماهنگی کنی؟

دست‌هایم را در جیب شلوارم بردم و لگدی به سنگ جلوی پایم زدم.

- غیب میگی داریوش؟ بهت از روز اول نگفتم این مهشاد کیه؟ چی کاره‌ست؟ بابا ننه‌ش کین؟ اینجا...

با حرکت حاج‌کاظم به طرف ما زبانم خشک شد و آب به‌زحمت به گلویم می‌رسید.

- خواهشاً طبیعی برخورد کن. یه وقت بحث نکنی دلخوری پیش بیاد. فکر آبرو و نامزدی من هم باش.

سرم را به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش تکان دادم که حاج‌کاظم به همراه مهشاد و راحله از راه رسیدند.

حاج‌کاظم من را در آغوش کشید و گفت:

- اینکه فرهاد خودمونه بابا. پس چرا غریبی می‌کنی؟ چرا تعارف نکردید بیاد داخل؟

گوش‌هایم به آنچه می‌شنید اعتمادی نداشت. نگاهی به لبخند مهشاد و چشم‌های مات‌ومبهور راحله انداختم تا با

سقلمه‌ی داریوش به خودم آمدم.

- نه دیگه من فقط اومده بودم کادوی داریوش جان و راحله خانم رو بدم و برم. بیشتر از این مزاحم نمیشم. حاج کاظم دستم را گرفت و کشید.

- این حرفا چیه پسرم؟ تازه پیدات کردم! مگه می‌ذارم بری؟

راستش اگر کشیده‌ای می‌زد این قدر شوکه نمی‌شدم که این‌طور تحویلیم می‌گرفت. لبخند مهشاد کم‌رنگ‌تر شد و کت پدرش را گرفت.

- صبر کنید ببینم، شماها همدیگه رو می‌شناسید؟

نگاهی به داریوش انداختم و متعاقب آن این راحله بود که دست‌هایش را مشت کرده و رنگ لب‌هایش رو به سفیدی می‌رفت.

- آره بابا. فرهاد مثل پسر خودم می‌مونه. پسر حاج حسین و همدم‌خانمه. ناسلامتی ما یه عمر نون و نمک هم رو خوردیم.

مهشاد نگاه گنگی به راحله انداخت.

راحله: حاج حسین همکار آقاجون بوده تو حجره.

مهشاد دست‌هایش را به هم کوبید.

- اوه مای گادا! هی میگم اسم این دوتا رو تو ایران شنیده بودم. راستش آقای دکتر راجع به پدر و مادرشون برام گفته بودن؛ اما من هرچی به ذهنم فشار آوردم نتونستم به یاد بیارم کجا اسمشون رو شنیدم.

فیلم‌بردار از ماشین پیاده شد و داد زد:

- عروس خانم و آقاداماد تشریف نمیارن؟

و سپس نگاهی به ساعتش انداخت.

- داره دیر میشه ها!

بیشتر از این تحمل این وضعیت را نداشتم. اصرارهای مهشاد از یک طرف و چشم در چشم شدن با راحله و حاج کاظم توانی برایم باقی نگذاشته بود.

راحله و مهشاد در حال صحبت با خانم و آقای فیلم‌بردار بودند که حاج کاظم قدم دیگری جلو گذاشت و چهره‌ی مصممی به خود گرفت.

- تو یه بار امین رو ازم گرفتی. نذار مهشاد از قضیه باخبر بشه و مراسم امشب به هم بخوره. بعد مراسم باهات حرف دارم.

حاج کاظم مچ دستم را رها کرد و از ما جدا شد.

داریوش: بیا بریم تو فرهاد. بیشتر از این تعلل کنی مهشاد مشکوک میشه و بو می‌بره و اون‌وقته که واویلاست. می‌فهمی که چی میگم؟

نه نمی‌فهمیدم چه می‌گفت. حاج‌کاظم به ماجرای من و راحله اشاره می‌کرد و داریوش بی‌خبر از همه‌جا به اتفاق مرگ امین فکر می‌کرد و این خودش خیلی درد بود، خیلی درد داشت. منی که شده بودم بازیچه‌ی دست این و آن، شده بودم وسیله برای اینکه دیگران به اهدافشان برسند. شده بودم مایه‌ی خوشی و خوشبخت شدن دیگران. آری من بدبخت با سکوت‌م سند خوشبختی معتمد‌ها را امضا می‌کردم.

داریوش روی شان‌ام زد و از من جدا شد و مهشاد به‌طرفم آمد.

- وای باورم نمیشه فرهاد! آقاچونم تو رو می‌شناسه. می‌دونی یعنی چی؟ یعنی دیگه نیازی نیست رگش رو بزنی و جواب مثبت ازش بگیرم. خدا می‌دونه تو این چندوقته چندبار خواستم سر صحبت رو باهاش باز کنم؛ اما نشد. تا امشب خودش دیدت.

راحله و داریوش جلوی فیلم‌برداری و مقابل درب ورودی تالار قدم‌هایشان را هماهنگ می‌کردند و فیلم می‌گرفتند تا اینکه خانم دوربین به دست لبخندی زد و به ما اشاره کرد.

- شما دوتا شاخ شمشاد تشریف بیارید.

مهشاد چشمکی به من زد.

- حالا بیا بریم. کلی حرف دارم تا باهات بزنی.

کنار داریوش و راحله قرار گرفتیم. آقای جلیقه‌پوش سوسولی که موهایش را واکس زده بود به‌طرفم آمد.

- شما شونه‌به‌شونه‌ی شادوماد وارد تالار شو.

و سپس به‌طرف مهشاد رفت.

- شما هم ساق‌دوش عروس خانم باش. این‌طوری فیلم قشنگ‌تر درمیاد.

نگاهی به چشم‌های سرخ راحله انداختم. آشفته‌گی‌اش باروتی بود در انبار کاهدان قلبم و آستن چشم‌هایش جرقه‌ای بود تا همه‌چیز را خراب کند. در بد مخمصه‌ای گرفتار شده بودم و نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

داریوش با استرس نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم ترس از واکنش‌های مهمانان او را به این روز انداخته بود و یا مسئله‌ی دیگری در میان بود. هرچه که بود او دغدغه‌ی تمام‌شدن مراسم را داشت، دغدغه‌ی خوب تمام‌شدن نامزدی‌اش. نگران کنار گوشم زمزمه کرد:

- اگه امشب رو به سلامت رد کنیم یه صدقه‌ی تپل میدم.

لبخند تصنعی به دوربین زدم و زیر لبی گفتم:

- صدقه رو قبل مراسم باید می‌دادی زرنگ‌خان.

- *سوسی برای دوربین پرت کرد و لبخندی به راحله زد و به طرفم چرخید.
 - بعد مراسم باهات کار دارم فرهاد. باید بفهمم تو و مهشاد دارید چه غلطی می کنید.
 - کرواتم را سفت تر کردم و موهای روی صورتم را عقب زدم.
 - اتفاقاً من هم باهات کار دارم. باید بفهمم حاج کاظم مهشاد رو چطوری یهو زاییده! من پنج سال پیش از ایران رفتم؛ ولی مهشاد الان بیست سالشه. شاید هم پنج سالشه و تغذیه ش خوب بوده!
 - چرت و پرت نگو. حالا بیا بریم داخل. بعداً برات توضیح میدم.
 با صدای جیغ مهشاد همگی به طرف او برگشتیم. راحله با لباس عروس سفیدش کف سالن سقوط کرده و از حال رفته بود.
 نفس کشیدن برایش سخت شده بود، این را از بالا پایین شدن آرام قفسه‌ی سینه‌اش می‌شد به خوبی فهمید.
 حاج کاظم کنارش زانو زد و با دست‌هایش صورت او را تکان داد.
 - راحله بابا صدام رو می‌شنوی؟
 مهشاد آستین هق‌هق به دهان گرفته بود و محمد سبحان آرامش می‌کرد.
 - آروم باش مهشاد جان چیزی نشده، فقط یه خرده فشارش افتاده همین.
 شوک به هم ریختن مراسم یک طرف، شوک دیدن سمیه خانم و کامران خان و انیس خانم را چه می‌کردم؟ داریوش با چهره‌ای نگران فریاد زد:
 - پس این آمبولانس چی شد؟
 دوباره اورژانس را گرفتم و گفتم:
 - آقا پس این آمبولانس چی شد؟ مریض ما واقعاً اورژانسیه.
 همه‌ی مهمانان از تالار بیرون ریخته بودند و زیر لب پیچ‌پیچ می‌کردند.
 - عروس مریضه.
 - بیچاره دوماد.
 - حیفه همچین دومادیه والا.
 ای کاش هیچ‌وقت پا به ایران نمی‌گذاشتم! ای کاش همان روزی که شماره‌ی داریوش را در آمریکا دیدم خودم را به ندیدن می‌زدم! ای کاش دلم را پیش مهشاد گرو نمی‌گذاشتم! می‌دانی راحله، عاشق شدن به من نیامده، دل باختن و دل گرفتن به من نیامده!

نمی‌دانم این چه سری است که دل به هر کس و هر چیزی می‌بازم آن سر دیگر ماجرا تو هستی، آن سر دیگر قصه به تو می‌رسم. باور کن بارها سعی کرده‌ام از تو فرار کنم؛ اما هر بار بازی سرنوشت من را محکم‌تر از روز اول در کنار تو قرار داد. حتی در آمریکا که بودم سعی کردم عاشق شوم و فراموش کنم؛ اما ته ماجرا چه شد؟ من و نامزدی تو و داریوش و لعنت بر این مثلث شوم! ای کاش... این ای کاش و ای کاش‌های دیگر فقط مسکن موقتی برای آرامش ظاهری دلم بود

و گفتنش نه تنها سودی نداشت، بلکه لحظه‌به‌لحظه بر عذاب‌وجدانم می‌افزود و حالا کار از کار گذشته بود. خدا می‌دانست اگر مهشاد کنارم نبود جمعیت حاضر در آنجا صدمه به سویم حمله‌ور می‌شدند؛ چرا که مسبب این اتفاقات را یک چیز می‌دانستند «روبه‌رو شدن عروس با قاتل برادرش» اما حقیقت چیز دیگری بود.

در زندگی هیچ‌گاه با خودم روراست نبودم. عمر آشنایی من و راحله طولانی بود، شاید به اندازه‌ی عمر کارگری پدرم برای معتمد‌ها و یا کلفتی مادرم برای آن‌ها. از روزی که یادم می‌آید یکی بود و یکی نبود، غیر از خدا و در داستان عشق من و راحله هیچ‌کس نبود، غیر از خدا و داستان عشق من و راحله هیچ‌چیز نبود. روزی که دلم را به یک نگاهش باختم، اگرچه مدت زیادی بود می‌شناختمش؛ اما هنوز عاشقش نبودم. من یازده سال بیشتر نداشتیم که راحله غنچه‌ی لب‌هایش را باز می‌کرد و با من حرف می‌زد.

من یازده سال بیشتر نداشتیم که عاشق آبشار موهایش و بوی یاس لبانش شدم. آری من یازده سال داشتم و او شش ساله بود که دلم لرزید و آن را به یک نگاهش باختم، به یک قهرش سر خیس کردنش توسط محمدامین با آب حوض. راحله شاک‌ی بود که چرا پشت او درنیامده بودم. چرا سکوت کرده بودم و خیس شدنش را تماشا کرده بودم و واقعاً چرا سکوت می‌کردم؟ مگر نه اینکه در بین معتمد‌ها قانون نانوشته‌ای وجود داشت «سکوت علامت رضاست.»

آن روزها داریوشی وجود نداشت یا اگر هم بود کم می‌آمد و می‌رفت و هر باری هم که با ما روبه‌رو می‌شد مورد غضب راحله قرار می‌گرفت. اصولاً از روز اول راحله آبش با کسی جز من در یک جوب نمی‌رفت؛ اما من... امان از من و از سکوت‌هایم! آن قدر سکوت کردم تا آب رفت از جوی و دیگر بازنگشت!

ساعتی را پشت در اورژانس به انتظار ایستادیم. حال بدی داشتم و حال بدی بود. همه می‌دانستیم و خودمان را به نفهمیدن می‌زدیم. همه می‌دانستیم و سکوت می‌کردیم. آن شب حال هیچ‌کس خوب نبود و من صدمه‌بار مردم و زنده شدم که چرا پا در این مراسم گذاشتم؟ که چرا وارد خاک کشورم شدم؟

دکتر از اتاق بیرون آمد و همه دورش حلقه زدیم. شاید اگر رویش می‌شد فرار می‌کرد و خودم از وضعیت پیش آمده خنده‌ام گرفته بود. گاهی جنون آدمی را به واکنش‌های غیرعادی وادار می‌کند.

- شلوغش نکنید. عروس فقط یه شوک کوچیک بهش وارد شده، یه شوک عصبی. تا چند ساعت دیگه حالش خوب میشه و می‌تونید مرخصش کنید.

این را گفت و ماسکش را برداشت و دوان دوان راهی انتهای سالن شد. حاج کاظم و کامران خان همچنان دوطرفش را محاصره کرده بودند و با سؤال‌های پی‌درپی مغزش را منفجر می‌کردند.

دیگر ماندنم در آنجا به صلاح نبود. راه روشویی را در پیش گرفتیم. شیر آب را باز کردم و چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم. خودم را توی آینه ملاقات کردم؛ چهره‌ی پسری سی‌ساله و خسته از بازی روزگار و متنفر از حقه و فریب اطرافیان. شک نداشتم این سناریو توطئه‌ای از طرف داریوش بود.

لحظه‌ای دلم به حال خودم سوخت؛ دست بردم و صورتم را از روی آینه لمس کردم.

- آروم باش پسر! تو که مقصر نبودی.

یتیم و بی‌کس که باشی گاهی دلت برای خودت تنگ می‌شود، گاهی دلت برای خودت می‌سوزد و ناز خودت را می‌کشی؛ چون نازکش نداری و نازت خریدار ندارد.

با دیدن چهره‌ی محمدسبحان از داخل آینه مثل صاعقه‌زده‌ها برگشتم. این دیگر از جانم چه می‌خواست؟ با همان عبا و عمامه که نمی‌دانم چه وقت درس حوزه خوانده بود به رویم لبخند زد.

- فرشاد کجاست؟

آب از موهایم می‌چکید و راه گلویم را پیش گرفته بود.

- آمریکاست؛ یعنی کار داشت و سرش شلوغ بود و من هم اومده بودم سر خاک مادرم که مهشاد رو دیدم و... کنارم آمد و دستمال کاغذی‌ای از جیبش درآورد و به‌طرفم گرفت.

- خیلی وقته مهشاد رو می‌شناسی؟

مات‌ومبهورت دست‌هایم را خشک کردم و گفتم:

- من اصلاً از نسبت فامیلی شما بی‌خبر بودم. فقط مهشاد اصرار کرد که به مراسم نامزدی خواهرش بیام و... با قرار گرفتن چهره‌ی حاج کاظم در چهارچوب در زبانم بند آمد.

محمدسبحان راه پدرش را سد کرد و گفت:

- آقا جون سوءتفاهم شده. من براتون توضیح میدم چرا امشب فرهاد اومده مراسم.

خون جلوی چشمان حاج کاظم را گرفته بود. محمدسبحان را کنار زد و دستش را بالا آورد که سبحان آن را گرفت.

- نه آقا جون دارید اشتباه می‌کنید. فرهاد چیزی راجع به مهشاد نمی‌دونسته.

صورت‌م را برای کشیده‌ی دیگری آماده کرده بودم که محمد به دادم رسید. با دلخوری از روشویی بیرون زدم و به طرف داریوش که پشت درب اورژانس بی‌تابی می‌کرد قدم تند کردم. می‌دانستم حال خوشی ندارد و فرصت مناسبی برای محاکمه نیست؛ اما دیگر بیشتر از این تحمل خردشدن عزت نفسم را نداشتم.

تا کی باید سکوت می‌کردم و می‌گذاشتم انگشت اتهام همه سوی من بچرخد؟ دستش را گرفتم و کشان‌کشان او را به حیاط بیمارستان بردم. خوشبختانه مهشاد و سمیه‌خانم حواسشان به جسم بی‌جان راحله بود و فقط نگاه تیز انیس‌خانم ما را شکار کرد و پریسا و مهسایی که آن قدر اشک ریخته بودند که آرایششان بیشتر به عزا شباهت داشت تا عروسی.

داریوش را روی صندلی انداختم و دستم را زیر گلویش فشردم.

- زر بزن بینم اینجا چه خبره؟ مهشاد چه دخلی به معتمد داره؟
به‌زحمت خودش را از زیر دست‌هایم نجات داد و گفت:

- تو مثل اینکه حالت خوش نیستا. دست پیش می‌گیری پس نیفتی؟ گند زدی به شب نامزدیم و آبروی من رو جلوی اون همه مهمونی بردی، حالا طلبکار هم هستی؟
یقه‌اش را گرفتم و دوباره روی صندلی نشاندمش.

- خفه شو نکبت عوضی! به هم ریختن جشن نامزدیت نتیجه‌ی پنهون‌کاریای خودت تو این چند وقته بود. حالا یا لا حرف بزن بینم مهشاد کیه و چه ربطی به راحله و حاج‌کاظم داره؟
دستانم را از دور گردنش باز کرد و من را به عقب راند.

- داری تند میری داداش. اون روز که بهت گفتم اگه از مهشاد خوشت اومده با من درمیون بذار لایبی کشیدی و زیرآبی رفتی این هم نتیجه‌ش.
آب دهانم را روی زمین انداختم.

- داری چرت میگی عوضی. مهشاد حتی تو آمریکا هم فامیلیش مهرگان بود و من فکر کردم دخترعمویی چیزی هستید. نه اینکه پاشم پیام ایران بینم طرف خواهر راحله از آب دراومده.
پا شد و کنارم آمد.

- من نگفتم این دختر دست تو امانته؟ نگفتم مثل خواهرت ازش مراقبت کن؟ تو چی کار کردی؟ زد و عاشق شدی؟ زد و دل‌وقلوه ردوبدل کردی؟
نگاه حقیرانه‌ای به او انداختم.

- خوب بلدی توپ رو بندازی تو زمین من. آره من عاشق شدم؛ چون نمی‌دونستم طرفم کیه، چون فکر می‌کردم یه دختر آزاد و رهاست که مثل هزاران ایرانی دیگه با آرزوهای رنگارنگ وارد دیار غربت شده.

دست‌هایم را باز کردم و ادامه دادم:

- مثل من که تو کشورم با این همه بزرگی جایی برای من و آروزهام نبود. وگرنه اگه می‌دونستم کوچک‌ترین ارتباطی با معتمد داره چشمام رو کور می‌کردم که نگاهی بهش کنم، چه برسه به اینکه عاشقش بشم. داریوش سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

- نه داداش. این دفعه دیگه سکوت نمی‌کنم. نمی‌ذارم به کام تو و به اعتبار و آبروی من تموم بشه. الان میرم داخل به حاج کاظم و سمیه خانم قضیه رو میگم. میگم که تو این همه مدت مهشاد رو سپردی بودی دست من و من بی‌خبر از همه جا هم... داریوش دستم را گرفت.

- نه تو رو خدا فرهاد. تو اگه حقیقت رو راجع به مهشاد می‌دونستی عمراً حاضر می‌شدی کمکم کنی و من هم نمی‌تونستم اون رو با خودم ببرم نیویورک. هزارتا بیزنس داشتم و با قبول مسئولیت مهشاد به هیچ‌کدومشون نمی‌رسیدم. تو رو خدا چیزی نگو! خودم درستش می‌کنم. به خدا برات جبران می‌کنم. به رفاقتمون قسم که... دستش را پس زد و سیگاری بیرون کشیدم.

- زر نزن بابا. من چه نیازی به جبران تو دارم؟ گند زدی به رفاقتمون. من به خاطر حماقتای تو آلاخون و آلاخون شدم و تو آمریکا هم دست از سرمون برنداشتی. همین مهشاد قضیه مهرنوش رو گذاشت کف دست فرشاد و گند زد به خونواده‌ی من. همین یه برادر رو از دار دنیا داشتم که اون هم ازم گرفتگی. سکوت کرد و شانه‌هایم را مالید.

- به خدا همه‌چی رو درست می‌کنم داداش. تو فقط به من فرصت بده. پک عصبی‌ای به وینستون توی دستم زدم.

- تا کجا می‌خوای ادامه بدی داریوش؟ چند نفر باید قربانی خودکامگیای تو بشن؟ با جون چند نفر باید بازی کنی؟ آبروی چندتا مثل من رو باید بریزی تا آرام بشی؟

اشاره‌ای به ساختمان بیمارستان کردم و گفتم:

- اون راحله اگه این طور روی تخت افتاده نتیجه‌ی پنهون‌کاریای توئه و اون مهشاد اگه عاشق من شده نتیجه‌ی بی‌مسئولیتی حضرت‌عالیه.

خودش را به من نزدیک‌تر کرد و اشک ریخت.

- حق با توئه داداش، به خدا درستش می‌کنم.

حالم از برنامه‌هایش به هم می‌خورد.

- چی رو درست می کنی داریوش؟ اصلاً مگه چیزی هم مونده که بخوای درستش کنی؟ یعنی یه عشق انقدر ارزش داره که این همه بلا سر اطرافیات بیاری؟ فکر کردی خودت فقط عاشقی؟ اصلاً می دونی تو دل راحله چه خبره؟ فکر کردی من تا حالا از کسی خوشم نیومده؟ اما آخه رسیدن به عشق به چه قیمتی برادر من؟ مشکوک نگاهم کرد.

- منظورت چیه؟

حرف آخر را اول زدم.

- منظورم اینه که تو عشق گاهی باید گذشت و ندید گرفت؛ وگرنه حال و روز همه میشه مثل امروز ما. داریوش سرش را میان دو دستش گرفت.

- اما من نمی تونم از راحله بگذرم.

شانه اش را فشار دادم و آرامش کردم.

- من هم نگفتم از راحله بگذر. گفتم حرف بزن ببینم مهشاد کیه؟ چه ربطی به این ماجرا داره؟ حرف بزن ببینم چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

سرش را بالا آورد و با بغض نگاهم کرد که گفتم:

- مهشاد کیه داریوش؟ جون مادرت حرف بزن. جون راحله رو قسم میدم قبل از اینکه اوضاع بدتر از این بشه حرف بزن.

مهشاد - گذشته

روز سردی بود؛ اما اثری از باران و برف دیده نمی شد. تنها آلودگی و همراه همیشه اش و ارونگی هوا.

به خانه رسیدم. از مدرسه تا خانه راه زیادی نداشتیم. بی بی را دیدم که مشغول بافتن شال گردن سرخ رنگی برای زمستانم بود. بعد از سلام بوسیدمش. بی بی را دوست داشتم، مادر بزرگم بود؛ ولی مادر می دانستمش. از زمانی که پدر و مادرم در آن تصادف کذایی جان خود را از دست داده بودند، بی بی و باباحداد که به حاج آقا حداد معروف بود مسئولیت بزرگ کردنم را پذیرفته بودند.

باباحداد مانند هر روز برای پیش نمازی نماز ظهر به مسجد رفته بود. دلشان می خواست چادر سر کنم؛ اما هیچ وقت مجبورم نکردند. نمی دانم به خاطر شرایط روحی ام بود یا کلاً به اجبار اعتقادی نداشتند.

کوله ام را کنار سالن گذاشتم و جورابم را داخل ماشین انداختم، صورتم را که شستم بی بی عینک ته استکانی اش را پایین آورد تا به قول خودش روی ماهم را از این فاصله واضح تر ببیند. سفره را انداختم و تندتند وسایل را می چیدم. خدایی اش از منی که یک استکان جابه جا نمی کردم بعید بود. پیرزن بلند شد و سمت قابلمه رفت.

جواب را می دانستم؛ اما باز با شیطنت پرسیدم:

- حاجی کجاست؟ چرا هیچ موقع با ما نهار نمی خوره؟ نکنه از ما بهترون توی دست و بالش داره؟
بی بی احم در هم کشید.

- ور نپری دختر! این حرفا چیه؟ حاجی بنده خدا مثل هر روز سر نماز مسجده.
قاشق را زیر برنج و خورشت قیمه‌ی معروف بی بی زدم. ناز شستت بی بی! قیمه‌ات از همان قیمه‌هایی شده که
شب‌های هیئت بویش تمام محل را برمی داشت.

با می‌ل می خوردم و بی بی با ل*ذت نگاهم می کرد. انگار که از خودم بپرسم به بی بی نگاه انداختم.
- والا ما نفهمیدیم توی این پیش‌نمازی مسجد چی هست که حاجی بعد این همه سال ولش نمی کنه.
بی بی دست به کمر برد.

- من بفهم تو چرا انقدر با خدا و نماز و مسجد بدی خیلی خوب میشه.
قاشق سالاد شیرازی را جلوی دهانم بردم و قبل از خوردن گفتم:

- والا راست میگم بی بی. نه پول و پله‌ای توش هست و نه حتی یه وام کوچولو. چقدر بهش اصرار و التماس کردم
برام یه وام بگیره لپ‌تاپ بخرم. ۱۵-۱۴ سالمه و لازم دارم. همه بچه‌ها توی مدرسه لپ‌تاپ دارن. اون وقت حاجی
چی جوابم رو داد؟

تن صدایم را کلفت کردم و ادای بابا حداد را درآوردم:

- دخترم باید صبر کنی تا نوبت بشه که برات وام بردارم.
تلاش می کرد خنده‌اش را مخفی کند؛ اما باز ناکام ماند.

- راست میگه بنده‌ی خدا. یعنی چون بچه‌ی حاج آقا حدادی باید صندوق مسجد رو اموال شخصیت بدونی؟
قاشق را انداختم. ابروانم گره خورد و کنایه زدم:

- وای چقدر ما آدمای خوبی هستیم.

با پوزخند ادامه دادم:

- ول کن بی بی این حرفا رو. چقدر ساده‌ای! طرف از پول ملت میلیاردی وام می گیره و د برو که رفتیم. اون وقت ما
از حاج حداد به اندازه‌ی یه وام کوچولو ارث نمی بریم؟

خودش را به جمع و جور کردن آشپزخانه‌ی مرتبش مشغول کرده بود و دیوارهای تمیز را می سایید.

- ارث مال مرده‌ست دختر.

اشتباهم را لاپوشانی کردم.

- مثلاً الان زنده‌ایم؟

بی بی حاضر جواب بود.

- نگو این جووری دختر، خدا می زنه پس کله ت.

واقعاً زنده بودیم؟ و به این وضع زندگی کردن می گفتیم؟

دلَم گرفت و قاشق قیمه را کنار گذاشتم.

- بی بی خدا ما رو زده؛ ولی ما سرمون عین کبک زیر برفه و می گیم امتحانه.

کنارم نشست و نوازشم کرد و لبخند زد.

- الهی ذلیل نشی دختر! این حرفا رو از کجا درمیاری؟

بلافاصله لب باز کردم:

- راست میگم دیگه. اگه خدا هوای ما رو هم داشت چی می شد؟ چی می شد من هم یه بابای پول دار داشتم؟

به دوردست خیره بودم.

- خرپول مثل بابای داریوش و پریسا.

مستقیم به چشمان بی بی خیره شدم.

- اصلاً چرا باباحداد پیشنهاد دایی کامران رو قبول نکرد؟

بی بی یک قاشق از سالاد برداشت.

- هر کسی اعتقادات خودش رو داره. درسته پسر مونه؛ ولی دایی کامران ت خیلی وقته راهش رو از حاجی جدا کرده.

باباحداد سرمایه بهش داد و...

بغضم گرفت و قاشقم را توی بشقاب پرت کردم.

- حالَم از این اعتقاد باز یاتون به هم می خوره. خسته م کردید. مگه بهشت رفتن زوریه؟! من نمی خوام به زور من رو بهشت ببرید. من دوست دارم برم جهنم. چرا یه عده خودشون رو عقل کل حساب می کنن و برای همه تعیین تکلیف می کنن؟

صدایی از بی بی درنیامد و تنها بغضش بی صدا ترکید و آرام اشک ریخت. از دیدن اشک هایش عصبی می شدم.

بشقاب نیمه کاره ام را رها کردم و به سمت راه پله های قدیمی ولی امن طبقه ی بالا رفتم.

چارچوب در اتاقم چوبی و قدیمی بود و با باز کردنش صدای قیژ قیژ لولای در همه ی خانه را از ورود و خروج باخبر می کرد.

خانه ی دو طبقه ی بزرگ و قدیمی و آباواجدادی حاج حداد کلی قیمت داشت. باید درمورد فروش و تغییر وضعیت با آنها صحبت می کردم. به سمت پنجره ی چوبی و تمیز اتاق رفتم و حیاط پر از درختان بی شاخ و برگ را از نظر

گذراندم. تمام ساختمان‌های اطراف سر به فلک کشیده بودند و تنها خانه‌ی حاج‌حداد به همان شکل صد سال پیش باقی مانده بود.

صدای گوشی‌ام بلند شد. به سمتش رفتم. نام تنها کسی که حوصله‌اش را نداشتم روی آن حک شده بود «داریوش دایی کامران»

رد تماس کردم و با خودم گفتم:

- برو بابا حالت رو ندارم.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

می‌دانستم داریوش به سفارش بی‌بی بود که آن قدر هوایم را داشت. همه‌ی عالم جمع می‌شدند نمی‌توانستند ارتباط بی‌بی و نوه‌ی عزیزش را قطع کنند. البته باباحداد با دایی کامران مشکل داشت نه داریوش عزیزدانه‌اش. نمی‌دانم چه می‌شود آدم‌ها تغییر می‌کنند. بارها از بی‌بی پرسیده بودم. آخرش دایی کامران تغییر کرده یا باباحداد؟ و هر بار پاسخ درستی نمی‌گرفتم.

خلاصه به سفارش داریوش عمل کردم. لباس‌های شیک و برازنده‌ای پوشیدم که وقتی دنبالم می‌آمد و برای خرید نامزدی‌اش با راحله‌خانم می‌رفتیم، آبرویش را نبرم. ناسلامتی من را به‌عنوان نماینده‌ی بی‌بی می‌بردند.

مدام گوشی‌ام زنگ می‌خورد و داریوش من را هول می‌کرد. آخر سر جوابش را دادم:

- چیه داریوش؟ مگه شیش ماهه دنیا اومدی؟ هنوز یه ربع دیگه کار دارم.

خواستم جگرش را خون کنم، در کوچه‌ی تنگ و پر رفت‌وآمد ما جای پارک نبود و زود آمده بود. روسری جگری‌ام هنوز زیر اتوی بی‌بی بالاوپایین می‌شد. مانتوی کرمی با حاشیه‌های جگری در آستین و پایین دامنش پوشیده بودم.

-ای بابا مهشاد تو کوچه جا پارک نیست. چون خودت زود بیا.

خندیدم.

- باشه پسر. دو دقیقه دندون روی اون جی*گر نازت بذاری اومدم.

گوشی را قطع کردم و توی کیفم انداختم و پیس پیس عطر را شروع کردم.

روسری را از چنگ بی‌بی همیشه نگران که اتو را با اصرار روی آن می‌کشید درآوردم و آن را به زیباترین حالتی که بلد بودم بستم. چشمانم به چهره‌ی متفکر بی‌بی افتاد.

-ای بابا چرا باز غمبرک زدی بی بی؟ خب دوست داری بیای بیا. من حاجی رو راضی می کنم. داریوش هم از خداشه.
لبخند زد.

- نه برو عزیزم. من کجا می تونم با این پاهام بیام؟!
عقب عقب و رو به بی بی به سمت در می رفتم، به باباحداد خوردم که خیس و آرام و وضو گرفته از درگاه وارد شد و سجاده به دست به سمت محراب قدیمی خانه می رفت.

- آروم دختر! مگه سر آوردی؟
چشمانم را دور سرم چرخاندم.

- باباحداد قضیه چیه؟ چرا مسجد نمی رید؟ نکنه یه حاجی اسپرت جاتون آوردن؟
حاجی فقط خندید و سجاده را پهن کرد.
بی بی چشم غره رفت.

- حاجی سرما خورده. براش سوپ گذاشتم یه ذره استراحت کنه.
کفش هایم را به پا کردم، با کیفم ست بود و همه را تازه گرفته بودم.
- آهان، مثلاً من هم گوشام مخملیه و نمی دونم خونه خالیه.
بی بی بلند شد که دنبالم بیفتد و من با کفش های نیمه بسته به سمت در خانه دویدم و در آخرین لحظه خنده ی حاجی را دیدم.

در جلوی اسپور تیج را باز کردم و با شادی روی صندلی نشستم.

-ایول! چه مشکی خوش رنگ و جذابی!
حرکت کرد.

- قابل شما رو نداره مهشاد خانم.
سرم را به سمتش خم کردم.

- اما به خوش رنگی چشمای ناز تو که نمی رسه عشقم.
اخم کرد و با جدیت گفت:

- مهشاد، خدا شاهده جلوی راحله این طوری عشق*وهر بریزی نریختیا! خودم می کشمت.
عطر را از کیفم در آوردم و دوباره پیس پیس را روی روسری ام شروع کردم.

- خفه بینیم بابا. حالا که این جوری می کنی، بین اگه گذاشتم یه آب خوش از گلوت پایین بره.
سرش را با تأسف تکان داد.

- واقعاً قدرشناسی، برات متأسفم.
 با سرخوشی تمام سرم را بالا آوردم.
 - حالا عکس این شازده خانوم رو بده ببینیم چه تحفه‌ای هست که خودت رو براش کشتی.
 فرمان را چرخاند و و به آینه‌ی بغ*ل نگاهی انداخت و تلافی کرد.
 - چند دقیقه دندان روی اون جی*گر نازت بذار خودش رو می‌بینی عزیزدلم.
 و چشمک زد. سرم را تکان دادم و چشمانم را باز کردم و گوشه‌ی لب‌هایم را پایین آوردم.
 - عجب! پس امیدوارم جلوی دختر حاج کاظم هم همین‌طوری بلبل‌زبونی کنی. یه موقع سرخ و سفید نشی و تو سوراخ موش قایم بشی.
 - نه خوشگله، من گربه رو دم حجله می‌کشم.
 چشمانم را بستم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.
 - وای چقدر دوست دارم این بچه‌پول‌دار از خودراضی رو ببینم. حتماً هم نصف ریختش عملیه.
 ابروهایم را بالا برد.
 - نچنج، اشتباه می‌کنی. این یکی اصله، اورجیناله، هیچی فیک نداره. ذاتاً خوشگله.
 به سرتاپای داریوش نگاه کردم. کت تک آبی روشنی روی پیراهن اسپرت سفیدش پوشیده و دور موهایم را خالی کرده بود. جذاب به نظر می‌رسید.

 پریسا کنار دختری هم‌قد و قواره‌اش ایستاده بود. زن‌دایی انیس هم با خانمی که به نظر مادر راحله می‌آمد صحبت می‌کرد.
 داریوش پارک کرد و همراه باهم پیاده شدیم. راحله و پریسا تقریباً مانند هم لباس پوشیده بودند و تنها در رنگ لباس‌هایشان تفاوت وجود داشت، پریسا سبز پوشیده بود و راحله سرمه‌ای. مثلاً خیلی باهم رفیق و عشق و جان بودند.
 سلام و علیک گرمی کردم. انگار که راحله به چشمم آمده و هزار ماشالله از زبانم نمی‌افتاد. کم‌کم دل خودم از این قربان‌صده‌ها به هم ریخت. سمیه‌خانم هم کم‌کم من را تحویل نگرفت، ناسلامتی دختر عمه‌ی داماد آینده‌اش بودم.
 چند مغازه اول را که رد کردیم، خودم را به راحله رساندم تا طرح رفاقتی با او بریزم. اگر همسن پریسا بود پس کنکور را داده بود. چیزی سر جایش نبود، در چهره دخترک اثری از اشتیاق عروس شدن دیده نمی‌شد. صدایم را صاف کردم.
 - راحله جون شنیدم امسال کنکور دادی؟ درسته؟

بی حوصلگی از سرتاپایش می بارید.
- آره عزیزم، چطور مگه؟
- آخه می خواستم از الان برای کنکور درس بخونم. گفتم یه مشورتی ازت بگیرم. پریسا که...
به چهره‌ی برافروخته‌ی پریسا پوزخند زد. چشمانش را گرد کرد.
- می کشمت مهشاد! یه درصد احتمال می‌دادی به راحله نگفته باشم.
دستش را پس زد.
- برو بابا من فهمیدم، اون وقت می‌خوای زن داداش جونت نفهمیده باشه؟!
به راحله رو کردم.
- پری رو ول کن عزیزم، نظر خودت رو بگو.
راحله در رودر بایستی مانده بود. خودم می‌دانستم چه بحث غریب و بیخودی را برای دوستی باز کرده‌ام.
- آخه الان که زوده، فکر کنم هنوز سه-چهار سال وقت داشته باشی. راستش من هم خیلی خوب نتونستم کنکور
بدم.
- اِ حالا چی قبول شدی؟
- شیمی آلی.
نفس عمیقی کشیدم.
- خب اگه مورد علاقه‌ت نبود چرا نموندی سال دیگه کنکور بدی؟
شانهام را نوازش کرد و بی تفاوت خندید.
- آدما به یه جایی می‌رسن که عادت می‌کنن به چیزایی که می‌خوان نرسن.
زن‌دایی انیس در مغازه‌ی جواهرفروشی معروف تهران را باز کرد. راحله به سمت زن‌دایی رفت و من را با دنیایی از
سؤالات پر ابهام تنها گذاشت.
داریوش از فرصت استفاده کرد و نزدیک شد.
- چی شد؟ چی می‌گفتید؟
بحث را عوض کردم.
- به تو چه فووضول خان؟ بحث زنونه بود. شما بعد خرید حلقه هویج‌بستنی رو فراموش نکن.
دلش برای خرید حلقه‌ی راحله ضعف رفت و با ذوق خندید.
- ای به چشم.

بی بی با دستان فرزش به ظرفها کف می زد و دستان من مانند بازوهای مکانیکی در رقابت با دستان بی بی آنها را آبکشی می کرد و در جاذرفی قرار می داد. لیوان دوغی که هنوز ذرات نعناعش چشم را می زد، زیر آب گرفتم و غر زدم:

- از بابا حداد بعیده ها! این مرتیکه لندهور کیه هر شب جمع می کنه میاد، تا نصفه شب هم پلاسه؟! باباحداد نمیگه دختر مجرد تو این خونه ست و پسر عذب با خودش میاره اینجا؟
کف زدن ظرفها تمام شده بود. از زیر عینک نگاهم کرد.
- نیست تو هم خیلی مأخوذ به حیایی!
بدم خوابید، انگار سوزن به بادکنک شخصیتم فرو کرده باشند.
- دستت درد نکنه بی بی. حالا ما هم دیگه...
ظرفها را جمع کرد و تندتند دستمال می کشید و خشک می کرد.
- تو تا حالا دیدی حاجی کار الکی بکنه؟
حرصم می گرفت از اینکه آن قدر باباحداد را قبول داشت. پوزخند زد.
- نه اصلاً، ذات پاک باباحداد از انجام هرگونه کار عبث و بیهوده مبراست.
ملاقه ای را که تازه در جاقاشقی گذاشته بودم برداشت و تهدیدآمیز بالای سرم گرفت. خودم را بین کابینت و دیوار محبوس دیدم و یک گوشه جمع شدم.
- باشه بی بی غلط کردم.
مشغول خشک کردنش شد.
- آقازاده پسر حاج کاظمه.
آهی کشیدم و آخرین قاشق را داخل جاقاشقی گذاشتم.
- هی بابا، هرچی می کشیم از دست این آقازاده ها و ژنای خوبه، لامصبا...
سرش را پایین آورد و از بالا عینک نگاهم کرد و دهانش را مانند خط صاف باریک کرد.
- بلا نگیری تو دختر! منظورم حاج کاظم معتمده.
سوت کامران- هومن واری کشیدم.
- اوه یس، پس طرف آق داداش راحله معتمده. بهش نمیومد داداش هم مسلک حاجی داشته باشه.
بی بی سرش را تکان داد. پرسیدم:
- راستی بی بی نفهمیدی چرا داداشش رو کشتن؟ داریوش دیوونه ست! درست دست گذاشته رو این دختره که تو روزنامه ها راجع بهش حرفه.

چهارتا استکان توی سینی چید و دستم داد. به سمت سماور در حال جوش رفتم تا برای حاجی و مریدش و خودمان چای بریزم.

- الله اعلم مادر! طرف از بچگی پیش حاج کاظم کار می‌کرد و نون و نمک حاجی رو خورده بود. حرف زیاده. در دهن مردم رو همیشه بست. میگن می‌خواستند برای داریوش پادرمیونی کنه که با راحله ازدواج کنه که محمدمین سر می‌رسه و...

چایی را که توی سینی ریخته بود با دستمال خشک کردم.

- حالا چرا داریوش ول کنش نیست؟ طرف خیلی قمیش میاد و طاقچه بالا می‌ذاره. همچین آش دهن‌سوزی هم نیست.

با سینی چای از جلوی چشم‌غره بی‌بی رد شدم. قندان و کاسه‌ی خرما خشک و توت را کنار دو استکان چای باباحداد و مهمانش گذاشت.

- فوضولیش به ما نیومده دختر. ان‌شاءالله خوشبخت بشن!

سینی چای را روی میز گرد قهوه‌ای کوچک گذاشتم.

- بی‌بی چرا دایی کامران راهش رو از باباحداد جدا کرد؟ چرا درس و حجره‌ی حاجی رو ول کرد و چسبید به این کاظم‌خان معتمد؟ حتی اسمش هم عوض کرد.

بی‌بی دیس میوه را مرتب کرد، پرتقال و سیب و کیوی را منظم کنار هم چید.

- دایی کامران رو به هزار التماس و نذر گرفتیم. اون موقع حاج‌حداد بین قم و تهرون و نجف درس می‌خوند، به عشق مولا اسمش رو گذاشتیم غلام‌علی. از بچگی از حوزه خوشش نمیومد و عاشق تجارت بود؛ وگرنه حاج کاظم بهونه بود. خود حاج کاظم هم اون قدر قاتی کارای داییت نمیشه. کور شه بقالی که مشتری خودش رو شناسه. با خنده پیش‌دستی و چاقو را کنار ظرف میوه گذاشتم.

- پس داستان دایی کامران خان... ای‌وای ببخشید دایی غلام‌خان این جوریه بوده.

با ریزخند سینی چای را برداشتم. بی‌بی هم خنده‌اش گرفته بود، دستش را به هوا پرت کرد.

- خدا نکشده دختر!

پشت در اتاق درس حاجی فال گوش ایستادم. حاجی با لهجه‌ای که موقع درس دادن بیشتر نمود پیدا می‌کرد در حال صحبت برای تنها مریدش بود.

- ایلده شیطان خیلی مکار است پسر. گاهی از تو شهادت می‌خواهد؛ اما نه به ضرر توست و نه به نفع توست.

خس خس س*ینه‌اش مانع صحبتش نمی‌شد. پیرمرد ریه‌اش در این هوای تهران نابود شده بود. دلم از سرفه‌های گاه‌وبی‌گاهش ریش می‌شد.

- گاهی پای شهادتی می‌آید وسط که به ضرر آدمیست. اینجاست که ایمان آدمی محک زده می‌شود، اینجاست که اگر آدمی حقیقت را بگوید از ارش کم می‌شود.
پسر معتمد اجازه گرفت.
- مسئله حاج آقا!
- بفرما پسرم.
- چه شهادتی از ارث کم می‌کنه استاد؟
سرفه‌های پی‌درپی پدربزرگ امان نمی‌داد. آرام که گرفت جواب داد:
- مثلاً همین شهادتی که تو باید بدهی.
برق از سرم پرید، گوش‌هایم را تیز کردم و به در نزدیک‌تر شدم که حاجی حالم را گرفت.
- ادامه‌ی درس باشه برای بعد.
صدایش را بالاتر برد.
- مهشادجان دخترم، چایی رو بیار.
هنگ کردم. انگار باباحداد همه‌جا چشم داشت. تقه‌ای به در زدم.
- حاج آقا اگه اجازه بدید سینی رو همین جا جلوی در می‌ذارم.
گوشه‌ی در باز شد و هیبت حاج‌حداد با عبای نیمه بر دوش و تکه‌پارچه‌ی لونگ‌مانندی روی سرش هویدا شد. هر موقع با این شمایل می‌دیدمش حس عجیبی به من منتقل می‌شد، حس غریبی که اغلب آرام‌بخش بود.
- بیا تو دخترم، اینجا غریبه نیست.
در این مدت تمام پوست لب پایینم را کنده بودم و با خودم فکر کردم «این باباحداد هم قاتی کرده‌ها! نه به اون وقت که نمی‌ذاره سوسک نر از یه فرسخیم رد بشه و حق آفتابی شدن جلوی بقیه‌ی مریداش رو ندارم؛ نه به الان که میگه بیا تو، جمع خودمونیه.»
چادر گل‌گلی صورتی‌ام را جلوتر کشیدم و وارد شدم.
- سلام.
محمدسبحان و باباحداد یک‌صدا جواب دادند.
- علیکم‌السلام.
سینی چای را روی میز کنار حاجی گذاشتم.
- اگه اجازه بدید من رفع زحمت کنم.

پسر بلندبالا و هیكلی بود که اگر قید ریش کرگدنی و شلوار پارچه‌ای خاکی و پیراهن سفید یقه دیپلماتش را می‌زدی، با یک هفته رژیم می‌توانست در صنعت مدلینگ دستی داشته باشد. حاج‌حداد لبخند زد و من را معرفی کرد.

- دخترم مهشاد که می‌گفتم ایشون هستن آقا محمدسبحان.

ترسیده بودم که نکند حاجی از دستم خسته شده باشد و نقشه‌اش باشد تا مرا از سرش باز کند. بدنم یخ کرده بود. لبخند سرخ و سفیدی تحویل دادم و سین و سلام را یکی کرده و حواله‌ی آقا محمدسبحان حاجی کردم. سرش را پایین انداخت.

- سلام خواهرم.

به منظور خداحافظی چیزی بلغور کردم و به‌سرعت بیرون پریدم. فکر اینکه حاجی بدون مشورت قول من را به کسی بدهد دیوانه‌ام می‌کرد. اصلاً من پانزده‌ساله را چه به چنین مردی.

به دست‌شویی گوشه‌ی حیاط پشت انباری پناه بردم تا تب این ملاقات اعصاب‌خردکن را با مستی آب آرام کنم. چه زود چایشان را خورده بودند. صدای بدرقه‌ی حاجی شنیده می‌شد. حاجی در جواب جست‌وجوی دست‌شویی توسط پسرک، خلوتگاه من را معرفی کرده بود.

دیر اقدام کردم. حاجی داخل رفته بود و محمدسبحان من را در انتهای راهرویی با عرض یک متر در کنار انباری گیر انداخته بود. نگاه تیزی به چشمان دوخته‌شده به چشمانم کردم. کنار روشویی ایستاده بود.

پوستش از راحله‌ی سفیدپوست تیره‌تر بود. در دلم پوزخند زدم. «به‌به چه جای خوش‌یمن و مبارکی باید با امثال این جوجه‌مرید حاج‌آقا حداد آشنا بشیم.»

سرم را پایین انداختم و جلو رفتم، در کمال ناباوری‌ام کنار نرفت و درخواست عجیبش را مطرح کرد.

- مهشادخانم می‌تونم شماره‌تون رو داشته باشم؟

گردشیدن چشمانم را حس می‌کردم. «زرشک! دست‌پرورده‌ی معتمد حاجی هم که توزرد و غیرقابل‌اعتماد از آب دراومد.»

- به چه مناسبت؟

سرش را پایین نینداخت و همان‌طور خیره نگاهم می‌کرد.

- امر خیره خواهرم.

نه به امر خیرش و نه به خواهرگفتنش! امر خیر و خواهر به کجای هم می‌آمدند؟

در چشمش زل زدم.

- جانم؟

تازه متوجه تعجبم شده بود.

- ببخشید منظورم رو اشتباه متوجه شدید.

کم کم خودم را برای دادوفریاد آماده می کردم، صدایم را در گلویم انداختم.

- چقد تو پررویی پسر! جلوی باباحدادم گردنت داشت تا می شد از بس پایین بود، حالا داری با چشمت من رو

می خوری و نطقت باز شده و شماره می خوای؟

هول کرده بود.

- بذارید توضیح بدم...

دلَم می خواست با دست های نَشُستِه ام ریش های کرگدنی اش را صفا بدهم. ای خدا این مردها چقدر راحت در قالب

این ریش ها فرو می رفتند و با سیاهیشان مردم را فریب می دادند.

حرفش را قطع کردم.

- توضیح لازم نیست. زود بزن به چاک جوجه مرید تا شروع به دادوبیداد نکردم و جلوی مرادت ابروت رو نریختم.

جلو رفتم و تمام زورم را جمع کردم تا تنه ای به هیکل درشتش بزنم. از کنار چهره ی متعجب و چشمان خیره و

دهان بازش گذشتم. باز صدایش را شنیدم.

- مهشادخانم اطلاعات مهمی داشتیم، خیلی می تونست بهتون کمک کنه.

به چهره ی پیر و مهربان باباحداد نگاه می کردم و اشک ریزان دعا می کردم. «خدا نکنه اتفاقی براش بیفته!»

اختلاف سلیقه داشتیم؛ اما سایه ی بالای سرم بود. مرد امدادگری که به او رسیدگی می کرد بی بی را نیز به آرامش

فرامی خواند. بی بی فرصت نکرده بود تا چادر رنگی زمینه مشکی اش را عوض کند و چادر مشکی بپوشد، اشک

می ریخت و گه گاهی دست بر روی دست می کوبید.

گوشی را با عصبانیت از گوشم جدا کردم. صدای بوق تماس بی سرانجامم با داریوش اعصابم را به هم می ریخت.

شماره ی سیم کارت اعتباری اش را گرفتم. این بار هم صدای عذاب دهنده ی زنی که می گفت «مشترک مورد نظر در

دسترس نمی باشد. لطفاً مجدداً تماس بگیرید.»

به بیمارستان که رسیدیم باباحداد را مستقیم به سی.سی.یو بردند. خدا خدا می کردم این بار سگته نباشد.

فرصتی برای لباس درست و حسابی پوشیدن نداشتم، مانتوی آلبالویی را با شال مشکی پوشیده بودم و با کفش های

مدرسه سوار آمبولانس شدم.

می خواستم به داریوش پیام بدهم و کلی لیچار بارش کنم. متوجه مردی با عبا و عمامه شدم که در حال

نزدیک شدن بود. شاخ هایم از بالای روسری بیرون زد، محمدسبحان معتمد! او در این لباس چه می کرد؟ چنین

آدمی برای لباس روحانیت شایسته نبود و اگر باباحداد موضوع را می‌فهمید قطعاً نمی‌گذاشت این لباس به تن محمدسبحان برود.

زیر لب در گوش بی‌بی غر زدم:

- این کرگدن اینجا چی می‌خواد؟

بی‌بی چشم‌وا برویی آمد.

- مهشاد زشته! شاگرد حاجیه.

دل‌م می‌خواست پته‌اش را روی آب بریزم و بی‌بی را روشن کنم که حاجی مار در آستین پرورانده و دزد ناموس پرورش داده، نه شاگرد اخلاق؛ اما همان لحظه به ما رسید و سلام کرد.

جوابش را ندادم؛ اما بی‌بی حسابی تحویلش گرفت.

- دستتون درد نکنه اومدید آقا محمدسبحان. قصد مزاحمت نداشتیم؛ اما کس دیگه‌ای هم به ذهنم نرسید.

همان‌طور که مدارک باباحداد را از دست بی‌بی می‌گرفت نطق باز کرد:

- نه بی‌بی جان، این حرفا چیه؟ فقط خدا می‌دونه حاج‌آقا حداد چه حقی گردن من و طلبه‌های این شهر داره. وظیفه‌ست.

در دل‌م گفتم «آره جون خودت! حق حاجی این بوده که به ناموسش پیشنهاد شماره بدی.»

با رفتن محمدسبحان تازه متوجه محتوای مکالمه‌اش با بی‌بی شدم. یعنی بی‌بی شاگرد حاجی را از داریوش، نوه‌اش، محرم‌تر می‌دانست؟! یاد مکالمه‌ی آن شب افتادم. محمدسبحان گفته بود «اطلاعات مهمی براتون دارم که می‌تونه خیلی کمکتون کنه.»

از فکرش بیرون آمدم. به امتداد چشمان بی‌بی نگاه انداختم که به سی.سی.یو ختم می‌شد. بدون باباحداد زندگی معنا نداشت. دیگر سربه‌سر چه کسی می‌گذاشتیم؟! یک‌سره دعا می‌کردم و خدا را قسم می‌دادم که حاجی خوب شود. «خدایا قول میدم دیگه اذیتش نکنم! خدایا قول میدم دیگه به حرفش گوش کنم! خدایا خواهش می‌کنم بذار برگرده پیشم و ازم نگیرش! قول میدم دیگه چادر سرم کنم!»

چشمانم را باز کردم. سرم روی شانه‌ی بی‌بی افتاده بود. آرام سرم را بلند کردم. چند لحظه صبر کردم تا گیجی‌ام از بین برود. از گرسنگی بیدار شدم و دل‌م ضعف می‌رفت. چشمم به ساندویچی افتاد که محمدسبحان سر شب برایم گرفته بود؛ اما من از لجش نخورده بودم.

کاش زودتر حاجی خوب می‌شد. تنها انتظار خوب‌شدنش را داشتیم. به‌زور و با اصرار زیاد و قبول شرایط مختلف، مسئول بیمارستان را راضی کردیم تا اجازه دهد هر سه در بیمارستان بمانیم.

محمدسبحان وقتی مطمئن شد بی بی خواب است از جا بلند شد، دستی به عبایش کشید و عمامه اش را مرتب کرد و نزدیک تر نشست. خودم را جمع تر کردم. از جانم چه می خواست؟ لب های محوشده در ریش و سبیلش را گشود. - غذات رو هم که نخوردی مهشادجان. با کلافگی پوف کشیدم.

- تو باز خلوت گیر آوردی اومدی مزاحم من بشی؟ از من خجالت نمی کشی، از بی بی و حاجی و نون و نمکی که باهاشون خوردی خجالت بکش. از اون هم نه، دیگه باید از این لباسی که به تنته خجالت بکشی. لااقل حرمت اون رو نگه دار.

سرش را پایین و دستانش را روی هم انداخت.

- ببخشید مهشادخانم.

دستانم را در هوا تکان دادم و خطونشان کشیدم.

- ببین آقا محمدسبحان احترامت دست خودته. من اهل این حرفا نیستم. اگه هم فکر کردی که چون ننه بابایی بالای سرم نیست و با پدر بزرگ و مادر بزرگ زندگی می کنم، بی کس و کارم و به امثال تو پا میدم، سخت در اشتباهی.

آب دهانم را قورت دادم و گوشی ام را بی بهانه در آوردم.

- خدا شاهده اگه حال حاجی بد نبود به همین بی بی می گفتم برام مزاحمت ایجاد می کنی تا بالت رو قیچی کنه و دیگه با این عبا و عمامه نقش سوپرمن رو بازی نکنی. به در و دیوار اشاره کردم.

- نگران هزینه های اینجا هم نباش. دایی کامرانم برات کارت به کارت می کنه.

خودمانیم، وقتی چانه ام گرم می شد کسی جلو دارم نبود. اگر بی بی بیدار بود قطعاً جلویم را می گرفت و می گفت:

- بسه دختر چقدر چونه هراشی می کنی!

رمز گوشی را باز کردم و این بار شماره دایی کامران را گرفتم.

دایی کامران که کلاً در دسترس نبود و البته بی بی قسمم داده بود که به خانه شان زنگ نزنم.

به محمدسبحان نگاه کردم تا حرکت بعدی اش را پیش بینی کنم که دیدم لبخند می زند. حرصم گرفته بود. چرا در این موقعیت می خندید؟ دوباره چانه ام باز شد.

- آره بخند. دیدن بدبختی مردم خندیدن هم داره. گریه کردن ما خندیدن هم داره. تا بوده همین بوده، گریه و

بدبختی امثال ما آب گل آلوده و آقازاده ها هم ماهی گیرای درجه یک. نون رو می زنی تو خون مردم و نوش جون می کنی. آره بخند، شما نخندی کی بخنده.

ناگهان از جا بلند شد و تسبیحش را درآورد.
 - بین خواهر من...
 حرفش را قطع کردم.
 - اولاً من کورم و چیزی نمی‌بینم؛ ثانیاً من خواهر تو نیستم.
 با تسبیح بازی می‌کرد.
 - لااله الاالله.
 چشمانم را بستم.
 - پاشو راهت رو بکش و برو خونه تون. برام اذان نگو سر صبحی.
 خیره و مبهوت نگاهم می‌کرد. دو پرستار خانم و آقای دکتر کچل و مسن و ضعیف‌الجثه‌ای با عجله به سمت
 سی.سی.یو رفتند.
 نگاه نگرانی به محمدسبحان انداختم و به دنبالشان دویدم. بی‌بی از صدای دویدندم بیدار شده بود.
 مانتوی پرستار را چسبیدم.
 - تو رو خدا بگید آقا جونم چی شده؟
 اشکم بی‌اختیار سرازیر شد.
 دست از تلاش برای رهاشدن از دستم کشید. سعی کرد آرامم کند.
 - عزیزم آرام باش! فعلاً فقط باید دعا کنید. خبری شد بهتون اطلاع می‌دیم.
 دستم شل شده بود. یعنی امیدی وجود داشت؟ پرستار به دنبال همکارانش به داخل سی.سی.یو رفت و در را بست.
 دستان بی‌بی را حلقه شده به دورم یافتم. من را با چشمانی اشک‌بار به سمت صندلی‌ها برمی‌گرداند. محمدسبحان
 دست در جیب داخلی لباده‌اش کرد و جامه‌ری ترمه‌ی آبی‌رنگی درآورد و گوشه‌ی سالن روی زمین گذاشت.
 در دلم فحشش دادم. «منافق دورو چه جانمازی آب می‌کشه. ای کاش حال حاجی زود خوب بشه تا حال این دزد
 ناموس فرصت طلب رو بگیرم.»
 بی‌بی به سبک خودش و من نیز به سبک خودم دعا می‌کردم. نیم ساعت که هر دقیقه‌اش یک سال می‌گذشت
 طول کشید تا در سی.سی.یو باز شد. پرستار صدا زد.
 - خونواده حداد مهرگان کیه؟
 هر سه نفرمان جلو رفتیم.
 به هر سه‌مان نگاه کرد.
 - می‌تونید برید حاجی رو ببینید.

اصلاً از این ملاقات غیرعادی خوشم نمی‌آمد. باباحداد چندلحظه یک‌بار چشمانش را باز می‌کرد و دوباره از هوش می‌رفت. دلم عجیب گرفته بو. انگار که روز اول پاییز باشد و اولین برگ از شاخه بیفتد. تمام ترسم این بود که نکند حاج‌حداد، باباحدادم آن برگ باشد.

بی‌بی بین من و سبحان ایستاده بود. همچنان خیره به صورت با ماسک پوشیده‌ی باباحداد نگاه می‌کردیم و مبهوت بودیم که چرا ما را در چنین وضعیتی برای ملاقات فرستادند. پرستار به آرامی نزدیک شد، با تن صدای پایین صحبت می‌کرد.

- ملاقات توی این بخش ممنوعه؛ ولی ما به اصرار حاج‌آقا و مسئولیت خودشون قبول کردیم که بیاید داخل. سروصدا نکنید و مراعات حال همه رو بکنید.

مقابل صورتش که ایستادم چشمانش انگار لبخند می‌زد و جان گرفته بود. دیگر از هوش نرفت. بی‌بی کمکش کرد تا ماسک را از صورتش بردارد.

هرلحظه می‌ترسیدم سرفه امانش را ببرد؛ اما با صدایی گرفته و ته‌گلویی و با لهجه ترکی شیرینش لب باز کرد. - شیطان حتی در لحظات مرگ هم دست از سر آدم بر نمی‌دارد. یک عمر تلاش کردیم و ذخیره کردیم، حال سر راه ما را می‌گیرد و کیسه‌ی ما را طلب می‌کند.

س-ینه‌اش خس‌خس می‌کرد و چشمانش یک جوری شده بود، برق خاصی داشت، از آن برق‌های که آدم را کم‌کم می‌ترساند. محمدسبحان پیشانی‌اش را ب-سوسید. قطره اشکی از گوشه چشمش روی ریش‌هایش ریخت. بی‌بی زیر لب ذکر می‌گفت و عرق از پیشانی حاجی‌اش پاک می‌کرد. انگار عاشق و معشوق تازه نامزده کرده‌اند. تک‌سرفه‌ای کرد و خس‌خس کنان ادامه داد:

- گاهی اوقات به آدمی الهام می‌شود که بر نمی‌گردد؛ مثل الان ما...

زبانم بند آمده بود؛ ولی بی‌بی انگار زبان همه‌مان شده بود.

- نگو حاجی. الهی من پیش‌مرگت بشم!

تابه‌حال باباحداد را در این حال ندیده بودم، بی‌بی را هم. چرا باباحداد این‌جوری حرف می‌زد؟ چرا در هزار دفعه‌ی قبل که راهی بیمارستان شده بود این حرف‌ها را نمی‌زد؟ دلواپسی‌های بی‌بی را قطع کرد.

- لیکن کار ناتمامی دارم که باید انجام بدهم و بروم. کاری که سنگینی‌اش روی قلبم نفس‌کشیدنم را سخت کرده و اگر نگوییم، اگر سکوت کنم راحت جان نمی‌دهم.

اشک مژه‌هایم را خیس کرده و بغض راه گلویم را بسته بود. چه می‌خواست بگوید پیرمرد که این‌طور ما را جان به لب می‌کرد؟ دست بزرگ محمدسبحان به سمت دست مردانه اما لاغر باباحداد رفت و آن را لمس کرد. روی نگاهش با من بود.

- دخترم جلوتر بیا.

پیش رفتیم. در حسی بین باور غم از دست‌دادن حاجی و گیجی از حرف‌هایش دست‌وپا می‌زدم. سرم را آرام روی سینه‌اش گذاشتم تا تپش‌های هرچند نامنظم قلبش را بشنوم. بی‌بی با گوشه‌ی چادرش اشکش را پاک کرد. جان نداشت تا با دستش سرم را نوازش کند. بلند شدم، میله‌ی تخت را گرفتم و سرم را به صورتش نزدیک‌تر کردم تا راحت‌تر صحبت کند.

- دخترم یادته سر سفره چند روز پیش چه دعایی کردی؟ چرا خدا حواسش به ما نیست و ای کاش پدر و مادر پول‌داری داشتی؟!

اشکم روی پیراهن آبی روشنش غلتید. التماسش کردم:

- حاجی غلط کردم! به خدا غلط کردم! الان دیگه فقط می‌خوام شما برگردید، گور بابای پول و لپ‌تاپ و وام. دلم می‌خواست شانه بیاورم و ریش‌هایش را شانه بکشم، کاری که از زمانی که یادم می‌آمد و روی پایش می‌نشستم انجام می‌دادم، البته قبل از آن کلی آن‌ها را به هم ریخته بودم. لبخند زد. اشاره‌ی انگشتان کم‌جانش روی روسری‌ام را حس می‌کردم.

- اما فراموش کردی که خدا دعای بنده‌هاش رو خیلی زود اجابت می‌کنه. خیلی زود قبل از اینکه لباسون تکون بخوره و اعتراضی نکنن یا حتی زودتر، قبل از اینکه به دنیا بیان. اگه بنده چیزی نمی‌دونه؛ چون علمش ناقصه، وگرنه حکمت باری تعالی کامله.

بین هر دو-سه کلمه‌اش مکث می‌کرد و نفس می‌گرفت. چشم به سمت محمدسبحان و بی‌بی چرخاندم تا با حرکات صورتشان تأیید کنند حاجی در حال هذیان است؛ اما هر دو با چشم‌های خیس و گلوهای پر بغض زمین را نگاه می‌کردند.

- اگه تا امروز مسئولیتت رو قبول کردم به خاطر اصرار و التماسای پدرت بود. به خاطر اینکه کمکش کنم تا آبروش نریزد.

ناخودآگاه دلم برای قبر پدر و مادرم در بهشت زهرا تنگ شد. پس پدرم قبل از مرگش خیلی به باباحداد سفارش‌م را کرده بود؛ اما چیزی سر جایش نبود، جایی از قضیه می‌لنگید. باز هم سرفه و باز هم نفس‌نفس‌زدن چاشنی حرف‌های باباحداد بود.

- اما دخترم این روزای آخر که سراغ پدرت رفتم زیر قولش زده بود. می‌خواست همیشه این ماجرا رو ازت مخفی نگه دارم.

از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آوردم.

- اومده بودن به خوابتون؟ آخه چرا نمی‌خواستید بدونم پول داریم؟ چرا این همه سال پولاش رو خرج نکردیم و سختی کشیدیم؟

لبخند معنادار دیگری زد.

- خواب چرا بابا؟ تو واقعیت دیدمش. پدرت زنده‌ست.

با ابروهای گره‌زده خشکم زده بود و فقط به لب‌های باباحداد چشم دوخته بودم. به سختی دستم را گرفت.

- پدر سرمایه‌داری داری، از همونا که سر سفره اعتراض می‌کردی و دلت می‌خواست. دخترم حلالم کن. من اهل حلال و حروم و اگه تو تا اینجا من رو حلال نکنی کارم با کرام‌الکاتبینه.

با ناباوری جواب دادم:

- باباحداد من حلالتون کردم. فقط الان نمیفهمم چی دارید می‌گید. گیج شدم. حالتون بده. بهتره بذاریم خونه سر فرصت صحبت کنیم.

بدون مکث جوابم را داد:

- نه اول بذار رازم رو بهت بگم، بعد بین می‌تونم حلال کنی یا نه. من فرصت زیادی ندارم. ان شاءالله خدا از سر تقصیراتمون بگذره.

عصبی شدم و مراعات را کنار گذاشتم و دست پیرمرد بیرون آوردم.

- باباحداد حالتون خوبه؟ معلوم هست قضیه چیه؟ این چه بازیه جدیدیه که درآوردید؟

با استیصال نگاهم می‌کرد.

- آره بابا ما این بازی رو راه انداختیم و تا امروز من و بی‌بی نقش پدربزرگ و مادربزرگ رو بازی کردیم. خدا ما رو ببخشه!

سرفه‌هایی می‌کرد که می‌ترسیدم خون از گلویش جاری شود؛ اما نمی‌توانستم چیزی ابراز کنم.

- باباحداد به خدا من مامان و بابای پول‌دار نمی‌خوام، لپ‌تاپ نمی‌خوام. من فقط شما رو می‌خوام باباحداد. تو رو خدا بس کنید این حرفا رو.

بعد از آخرین سرفه لبخند زد.

- اگه فکر می‌کنی حرفام از سر مریضیه، پس حرفای بی‌بی رو گوش کن.

به سمت بی بی چرخیدم، تنها چیزی که می خواستم ایما و اشاره اش به رعایت حال باباحداد بود؛ اما بی بی او را تأیید کرد. محمدسبحان همان طور سر به زیر همان جا ایستاده بود.
به باباحداد نگاه کردم.

- پس یعنی پدر و مادر من زیر هزار خروار خاک تو بهشت زهرا نیستن؟
- نه دخترم، پدرت زنده ست. پدرت حاج کاظمه، حاج کاظم معتمد.

در محوطه بیمارستان در اندشت می دویدم و گریه می کردم. شب سردی بود. کاش کمی باران می آمد! اما فقط سرد بود، مثل سردی حالای دنیای من، مثل مغز منجمدم، همه چیز سرد بود. روی نیمکتی نشستم، آهن سرد بود. به خدا التماس کردم. «خدایا تا کی می خوای اذیتم کنی و بهم شوک وارد کنی؟ من هیچی نمی خوام. فقط باباحدادم رو خوب کن! من پول نمی خوام، من لپ تاپ نمی خوام، خونهی لاکچری و ماشین خارجی نمی خوام. فقط یه کاری کن بابا برگرده و بگه سرکارم گذاشته.»

زار می زدم و اگر کسی از کنارم رد می شد چیزی از حرف هایم نمی فهمید. «خدایا من فقط باباحدادم رو می خوام، خونهی باصفای بی بیم رو می خوام. خدایا باباحدادم همه چیزمه، سایه ی بالا سرمه، ازم نگیرش. خدایا...»
ته قلبم می دانستم که حقیقت همه ی چیز است که باباحداد گفته؛ ولی باز هم خدا را التماس می کردم.
هیبت عمامه دار محمدسبحان نزدیک می شد. نادیده گرفتمش.
دستمالی به دستم داد.

- اجازه هست بگم خواهر؟

جوابش را ندادم، ادامه داد:

- اگه خدا می دونست با بنده هایی مثل تو چی کار کنه خیلی خوب می شد. یه روز زمین و زمان رو به هم می دوزید تا چیزی که می خواید بدست بیارید و یه روز دیگه وقتی تو دستتونه پش می زنید؟!
مکشی کرد و وقتی دید جواب نمی دهم، ژست سخنرانی را گرفت که پامنبری پروپاقرصی به دنبال دارد.
- تو که ظرفیتش رو نداشتی چرا دعایی کردی که برآورده بشه؟
دستش را پس زدم.

- برو بابا تو دیگه چی میگی ریش کردگنی؟ حتماً خودت رو هم نماینده ی خدا می دونی و از زبونش حرف می زنی.
دستمال را تا کرد و روی پایم گذاشت.

- عجالاً فعلاً خواهر و برادریم.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم.

- چه شیر تو شیرری شده. تا حالا داشتی آمار می دادی باهات دوست شم، حالا خواهر و برادر دراومدیم. وارد فاز بچه های پایین شهر شد و لحن کلامش تغییر کرد.

- د نشد دیگه آبجی خوشگله. من همیشه می خواستم به خواهری کمک کنم که نمی دونه برادری داره. ناباورانه چهره ی راحله در نظرم مجسم شد. اگر واقعاً حقیقت داشت، همه چیز جور دیگری بود و من می شدم خواهرزن داریوش. چه دنیای عجیب و غریبی، اتفاقات در مغزم نمی گنجید.
- یعنی من و تو و راحله...؟

پس محمدسبحان برادرم بود و راحله خواهرم؛ اما اگر قیمت به دست آوردن خواهر و برادر از دست دادن باباحدادم بود، اصلاً نمی خواستمشان.

سعی می کرد به من آرامش بدهد، لبخند زد.

- آره آبجی کوچیکه؛ ولی خیلی معده ت تعجب نکنه. هنوز باید خیلی جا بذاری برای تعجبای بعدی، ظرفیتت رو بالا ببر.

شانه بالا انداختم و به آسمان نیمه پیدا از لابه لای شاخه های خشک درختان نگاه انداختم.

- خب که چی؟ گیریم همه ی اینا درست؛ ولی من فقط باباحدادم رو می خوام و بی بی. اونا من رو با خون دل بزرگ کردن و براشون مهم بودم، نه پدر و مادری که من رو نخواستن و طردم کردن.

محمدسبحان نزدیک تر شد. به خودش جرئت داده بود تا من را لمس کند. دست روی شانه ام گذاشت.

- باشه اصلاً تو با بی بی و باباحدادم زندگی کن؛ ولی حق و حقوقت چی میشه؟ نمی خوای ثابت کنی دخترشی و حقت رو بگیری؟

هنوز گیج بودم، انگار در خوابی طولانی گیر افتاده بودم. فکر ثروت حاج کاظم و سوسه ام می کرد. پرسیدم:

- مامان سمیه چطور حاضر شد از دخترش بگذره؟

محمدسبحان پوزخند کش داری تحویلیم داد.

- قضیه همینه، مامان سمیه مادر تو نیست.

بی بی شیون کنان و فریادزنان از پله ها پایین می آمد. با دیدن بی بی صحبت های محمدسبحان چیزی بیشتر از یک شوخی احمقانه به نظر نمی رسید. قضیه باباحدادم بود. انگار واقعاً خانه ی امیدم ویران شده بود. انگار واقعاً سرپناهم آوار شده بود و بی بی مانده بود و منی که جلو می دویدم تا بی بی را بگیرم که زمین نخورد.

حاج بابا کاظم یقه پاره کرده و داد و فریادش به راه بود. گلویش که از زیر پیراهن سفیدش بیرون زده بود، قرمز شده بود.

- ایهاالناس به دادم برسید! زندگیم رو دارن نابود می‌کنن. زن و بچه‌م حرفم رو باور نمی‌کنن.
آبجی خانم کنار مامان سمیه‌اش ایستاده بود و هر دو دست به کمر گرفته بودند. هرازگاهی تیربار نگاه سمیه خانم من
را نشانه می‌گرفت و من خودم را پشت داداش محمدسبحانم قایم می‌کردم.
فریاد و واویلای حاج کاظم که تمام شد، راحله نزدیک‌تر شد و به من و محمدسبحان اشاره کرد.
- پس اینا چی میگن؟

محمدسبحان سر پایین افتاده‌اش را تکان می‌داد و به ستون‌قطور و پرنقش‌ونگار وسط سالن تکیه داده بود.
مبهوت عظمت خانه‌ای بودم که اگر حاج کاظم قبول می‌کرد برای من هم بود. هرچند اگر قبول هم نمی‌کرد باز هم
برای من بود. درواقع اینجا آخر خط حاج کاظم بود. فرقی نمی‌کرد قبول کند یا نه، من بیخ ریشش بودم. هرچند
دوست داشتم پذیرفته شوم تا اینکه بخوادم با زور حقم را به دست آورم.
فضای قصرمانند خانه تقریباً شبیه دوبلکس دایی کامران بود. یک لحظه به خودم آمدم. تازه چهلم باباحداد گذشته
بود و من این‌طور بی‌خیال و سرخوش، در گیرودار این قصر افتاده بودم.
با حرکت بابا کاظم... چقدر آدم گیج می‌شود، حاج کاظم، بابا کاظم، حاج بابا کاظم! با حرکت ناگهانی بابا کاظم که
به سمت محمدسبحان خیز برداشت تا یقه‌اش را از هم بدرد، از جا پریدم.

- پسره احمق وقتی از ارث محروم کردم می‌فهمی که نباید برای پدرت پاپوش درست کنی.
سمیه خانم مانند انار آبلمبوشده روی مبل افتاده بود. اگر با سوزن به صورتش می‌زدی کلی خون به اطراف می‌پاشید.
حاج کاظم با وجود دخالت‌های راحله کمی عقب کشید؛ اما توهین‌هایش را متوقف نکرد.
- من که می‌دونم این داستان از کجا آب می‌خوره و توی احمق از کی خط می‌گیری.
نگاه تحقیرآمیزی به محمدسبحان انداخت و ادامه داد:

- دلت رو دادی به دختر اون حاج مصطفی خدانشناس و اون هم که دشمن خونیه من. انداختت به جون من. دست
مریزاد آقا محمدسبحان! آفرین!

بدون اینکه نگاهم کند به سمتم اشاره کرد.

- این دختره کیه که دستش رو گرفتی آوردی تو خونه؟

اصلاً برایم مهم نبود که چرا درمورد من این‌طور صحبت می‌کند، اگر ذره‌ای حس پدری داشت که از همان اول رهایم
نمی‌کرد. شاید هم به خاطر ترس از فکری بود که مثل خوره به جانم افتاده، ترس از آن که تخم حرامی باشم در دل
این روزگار که برای حلال زاده‌هایش جایی نداشت.

محمدسبحان ایستاد، قبایش را مرتب کرد و دستم را گرفت و به سمت پله‌ها رفت. با تحکم گفت:

- مهشاد خواهر منه، خط قرمز منه. این گیس و گیس کشیا رو بذارید کنار.

به حاج کاظم نگاه کرد.

- هر کی خریزه می خوره پای لرزش هم می شینه.

من که آن قدر ذهنم درگیر و آشفته و پر از ابهام بود، فکرم را بی هوا به زبان آوردم:

- یعنی این خونه مال من هم هست؟

راحله چشمانش را ریز کرد و دست به کمر و طلبکارانه جلو آمد.

- اول خواهریت رو ثابت کن عزیزم، بعدش ادعای ارث و میراث کن.

خون خون حاجی را می خورد. با دو دست توی سر خودش زد.

- بابا من زندهم دارید مالم رو تقسیم می کنید.

سمیه خانم مثل فنر قرمزنگی از جا در رفت.

- انقدر مظلوم نمایی نکن. فقط دعا کن این حرفا توطئه باشه؛ وگرنه من یکی که جا می ذارم و میرم.

راحله دستانش را باز کرد و به من و محمدسبحان اشاره کرد.

- نه خیر کسی که باید از اینجا بره، این خانم و طرفدارشه. شما و بابا هیچ جا نمی رید.

محمدسبحان دستی به ریش هایش کشید.

- فردا صبح می ریم آزمایش دی.ان.ای.

جوری با تحکم گفت که پیش خودم خیال کردم کسی روی حرفش حرف نمی زند. ادامه داد:

- اگه معلوم شد که مهشاد از باباست که هیچ، همه قبولش می کنیم؛ اما اگه من اشتباه می کردم، از خود آزمایشگاه

تا خونه رو س*ینه خیز میام و بلندبلند به خودم فحش میدم.

حاج کاظم بی توجه به یقه ی آویزانش انگشت اشاره اش را تهدیدآمیز بالا آورد.

- اگه دروغت ثابت بشه، دیگه اینجا جایی نداری و از ارث محرومت می کنم.

سبحان دستانش را تسلیم وار بالا آورد.

- گردن من در برابر حقیقت از مو باریک تره حاجی. هر چی شما بگی.

بابا کاظم چیزی نگفت. در افکارش غوطه ور بود. انگار داشت حساب می کرد که کجای دودوتایش چهارتا نشده.

نوازش راحله بود که نصیب پدرمان می شد و شانه هایش را لمس می کرد.

- بابا بگو اینا همه ش دروغه. من باور می کنم. بگو توطئه ست.

حاج کاظم فقط نگاه خالی و بی معنایی تحویلش داد. تازه متوجه شدم که حتی یک بار هم من را نگاه و برانداز نکرده

است. شاید می ترسید اگر نگاهم کند محبتم در قلبش ایجاد شود، از قدیم گفته اند «خون، خون را می کشد».

انگشتان راحله همچنان شانه‌های پدر مشترکمان را ماساژ می‌داد و این بار به مادرش که نزدیکش می‌شد چشم دوخت.

ای خدا! چرا بعد از مرگ امین همه چیز داره بدتر میشه؟!

سمیه خانم دختر یکی یک‌دانه‌اش را کنار زد.

- حاجی من نمی‌دونم. فردا میری آزمایش میدی.

بابا دست به پیشانی‌اش گرفت.

- یعنی می‌خواهی بگی حرفای اینا رو باور کردی؟

سمیه خانم نرم‌تر شده بود.

- می‌خوام دلم آروم بشه. از یه طرف تا حالا سبحانم دروغ نگفته، از طرفی هم یه عمر کنار هم زندگی کردیم. برو

آزمایش بده خیالم رو راحت کن.

حاجی سرش را تکان داد.

- راحله بابا، برو یه لیوان آب بیار برام با قرص قلبم.

نگاه پربغض و نفرت راحله دنبال بود. آخر جایش را تنگ می‌کردم و ارشش را کم.

بغض دلگیری گلویم را می‌فشرد. با اشاره محمدسبحان راهی پله‌های دوبلکس منتهی به اتاقش شدم.

کی فکرش را می‌کرد محمدسبحان روزی تمام امید و پناهگاهم شود؟

فکر ن*ام*ش*رو*ع*بودنم تمام مدت ذهنم را نابود می‌کرد، آرامشم را گرفته بود. جواب خودم را دادم «نه

حاج کاظم اهل حروم نیست.»

پوزخند زد. «هرچی که می‌کشیم از این خشکه‌مذهباست. همینان که به قول باباحدادِ خدایبامر با ریششون ریشه

اسلام رو سوزوندن.»

با نشستن محمدسبحان روی صندلی مقابلم، چهره‌ی حاج کاظم جلویم نقش بست. یاد شعر مولانا افتادم که گاهی

باباحداد زیر لب می‌خواند.

«کار پاکان را قیاس از خود مگیر

گرچه باشند در نبشتن شیر و شیر

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست

پس به هر دستی نشاید داد دست»

برخورد دست محمدسبحان با شانه‌ام، من را از جا پراند و خودش هم جا خورد.

- چته دیوونه؟ چرا می‌ترسی؟

دستش را گرفتم، سرخ و سفید شدم.

- می ترسم ناپاک باشم، نامشروع باشم.

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گاهی لابه‌لای حرف‌هایش چهره‌اش در هم می‌رفت.

- مادرت صیغه‌ی پدرم بوده. اولش که بابا می‌فهمه بارداره، ازش می‌خواد سقط کنه؛ ولی وقتی مادرت قبول نمی‌کنه، میگه باشه به دنیا بیارش؛ ولی جایی نگو که از منه.

منظورش را نمی‌فهمیدم، افکار بدی سراغم آمده بود.

- یعنی چی؟

- یعنی مادرت ازدواج دومش با پدر من بوده.

هر لحظه که می‌گذشت حالم بدتر می‌شد.

- همه اینا رو باباحداد گفته بهت؟

با سرش تأیید کرد.

- تا یه جاهاییش رو. بقیه‌ش رو هم خودم تحقیق کردم. همه‌ش واقعیه.

حالت تهوعم شدت پیدا کرده بود. به سمت دست‌شویی اتاق دویدم. چیزی بالا نمی‌آمد، احتمالاً تهوع عصبی و هیستریک گرفته بودم. دستمال حوله‌ای را از دست برادر نگرانم گرفتم و بیرون آمدم.

- الان مادرم کجاست؟

از جلوی در کنار رفت.

- فقط خدا می‌دونه.

غم‌های بزرگی روی دلم بود، از دست دادن باباحداد در صدرشان بود و این حقیقت‌های وحشتناک در پی آنها.

کمتر کسی می‌فهمد چه غم بزرگیست خواسته‌نشدن، بار اضافه بودن.

از این سردرگمی عصبانی بودم.

- چرا نمی‌دونی؟ اگه می‌دونی بگو، شاید اون من رو راحت‌تر قبول کنه.

محمدسبحان دستم را گرفت، انگار تازه از اندوه قلبم خبردار شده بود.

- بعد از به دنیا اومدن تو، مادرت تو رو میده دست حاجی و برای همیشه میره.

- یعنی چی؟ آخه چرا؟ کجا رفته؟

به سمت صندلی هدایتم کرد. در این بین تنها نعمتی که داشتم، همین برادری بود که نازم را می‌کشید و برایش اهمیت داشتم؛ اما شک داشتم ترحم می‌کرد یا به‌خاطر اینکه خواهرش هستم توجه می‌کند.

- اطلاعات زیادی در دسترس نیست که کجا رفته؛ ولی اینکه چرا تو رو انداخته رو سر حاجی، شاید می‌خواستند انتقام بگیره و دست حاجی رو بذاره تو پوست گردو.
حرفش را کامل کردم.

- حتماً بعدش هم حاج کاظم من رو می‌ده دست دایی کامران و اون هم پاسم می‌ده به باباحداد.
باز هم تأیید کرد. ای خدا کاش لال می‌شدم و پدر پول‌دار نمی‌خواستم! کاش همان زندگی ساده و شادم را با بی‌بی داشتم! کاش چیزی نمی‌دانستم! کاش همان دختر پدر و مادر مرده‌ای بودم که همه فکر می‌کردند! بغض گلویم را می‌فشرده.

- از مادرم خواهر و برادر دیگه‌ای دارم؟ اسم مادرم چیه؟
بالا انداختن شانه‌هایش حکایت از بی‌خبری‌اش داشت.

- اینا رو دیگه نمی‌دونم. از اینجا به بعد رو فقط بابا کاظم می‌دونه و دایی کامران که حضرات فعلاً نم‌پس نمیدن. فردا مشخص میشه.
چشمانش برق زد.
- شاید هم زودتر.
درمورد برق چشمانش نپرسیدم. آن قدر زندگی‌ام غرق معما بود که حوصله‌ی حل معمای برق چشمان محمد سبحان را نداشتم.
- تو چرا می‌خوای کمکم کنی؟ از ارثت هم کم میشه.
نفس عمیقی کشیدم.
- فکر کن می‌خوام دینم رو به استادم ادا کنم، می‌خوام به وصیتش عمل کنم.
ابروانم ناباورانه بالا رفتند. زبانم را روی دندان‌هایم کشیدم.
- یعنی تا این حد که حاضری بابات رو از عرش به فرش بیاری؟
جواب در آستینش داشت.
- هنر خدا همینه دیگه. حضرت موسی یه عمر سر سفره‌ی فرعون زندگی کرد و بزرگ شد، آخرش هم علیهش قیام کرد.
تحت تأثیر قرار گرفته بودم.
- بهت نمیومد انقدر با معرفت باشی.
پوز خند زد و شروع به تکان دادن صندلی چرخ‌دارش کرد.

- چرا؟ مگه اونایی که معرفت دارن نشونه خاصی دارن؟ برای معرفت، تی شرت اسپرت و اندام بدن سازی شده و چشمای رنگی لازم نیست. مهم قلبه که تسلیم حقیقت باشه خواهر کم.

گوشی ام را درآوردم و قفل الگوش را بی هدف باز کردم.

- بهت نمیومد انقدر تیرپ لاتی داشته باشی. به خاطر همه چیز ازت ممنونم...
با مکث اضافه کردم:

- داداش.

تازه متوجه کاغذدیواری ملایم کرم-فیروزه‌ای اتاقش شدم و تابلوها و شعرنوشته‌هایش به چشمم آمد. تابلوی بزرگی از بین الحرمین به دیوار بالای تختش نصب کرده بود و پوستر چند تن از علما را در گوشه و کنار دیوار اتاقش چسبانده بود، یکیشان باباحداد خودم بود و محمدسبحان در کنارش و بیت شعری که با خط نستعلیق نوشته بود.

«آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع

آتش آن است که در خرمن پروانه زدند»

هنوز به شعر نوشته خیره بودم که جواب داد:

- هنوز خیلی مونده تا دست ب*وسی آبجی خانم. بذار همه چیز درست بشه، بعد تشکر کن.

به عکس باباحداد که به من می‌خندید خیره شدم.

- فقط یادت باشه کسی رو انقدر سریع قضاوت نکنی و همه رو به یه چشم نبینی. توی هر صنفی هم خوب هست، هم بد.

سرش را پایین انداخت و تکان داد.

- می‌دونم ما مذهبیای خیلی خراب کردیم، خیلی. می‌خوام با این کارم یه ذره سنگینی این بار رو از روی دوشم کم

کنم. مردم به ما اعتماد کردن و اون وقت ما چه کردیم؟

با ویرهرفتن گوشی ام از جا پریدم. داریوش بود. حتماً بی بی دنبالم فرستاده بودش.

با عصبانیت به اسمش خیره بودم.

- باید حق این پنهان کار رو کف دستش بذارم.

از جا بلند شده بود.

- باز که زود قضاوت کردی. حداقل حرفاش رو بشنو.

چهره‌ی ریشواش دل چسب شده بود. لبخند زد.

- باشه. دم دره باید برم. بی بی منتظره.

اخم کرد و عبا را از روی جا لباسی برداشت.

- مگه قرار نبود بمونی آبجی کوچیکه؟
دستمال حوله‌اش را تا کردم و روی دسته صندلی گذاشتم.

- داداش بزرگه برای آشنایی فرصت زیاده.

حواسم به تخت چوبی‌اش پرت شد و یک‌دست رخت‌خوابی که کنار تخت روی زمین تا شده بود. حدس می‌زدم آن رخت‌خواب برای چه آنجاست، مثل باباحداد. چیزی نپرسیدم. عبا را روی دوشش انداخته بود، با تعجب نگاهش کردم. - همراهت میام تا دم در. نکنه فکر کردی می‌ذارم همین‌جوری از جلوی اونا که چشم دیدنت رو ندارن رد بشی؟

صد بار به خودم لعنت فرستادم که چنین آهنگی را برای زنگ گوشی‌ام انتخاب کردم. آهنگ دل‌خراشی که با یک جیغ آغاز می‌شد و باعث‌وبانی یکی از دعوای همیشه‌ام با بی‌بی بود. چشمم را نیمه‌باز کردم. نام خروس بی‌محل، داریوش، بر صفحه‌ی گوشی نقش بسته بود. تماسش را رد کردم. سرم درد می‌کرد. واقعاً نمی‌دانستم دیشب چطور به خواب رفته‌ام.

به سمت دست‌شویی رفتم تا صورتم را آب بزنم. واقعاً که آب‌سرد معجزه می‌کرد.

به اتاق برگشتم و گوشی را برداشتم تا شماره محمدسبحان را بگیرم که باز نام داریوش روی آن ظاهر شد؛ اما این بار پیام داده بود.

- ببین بچه‌جون خوب می‌دونم داری پیامم رو می‌خونی. گند زدی به زندگی و آینده‌م. تقاص کارت رو پس میدی، مطمئن باش. راحله زده زیر قولش. مطمئن باش بی‌جواب نمی‌مونی.

از تأکیدش ترسیدم، شماره‌اش را گرفتم.

- چی شده داریوش؟

صدایش عصبی بود.

- سمیه‌خانم پیغام رد کرده که اگه پشت گوستون رو دیدید، راحله رو دیدید. داریوش هم پسر کامران‌خان. از کجا معلوم پس‌فردا نیاد سر بخت دختر من همچین بلایی بیاره؟!

این را کجای دلم می‌گذاشتم؟ تب تمام وجودم را پر کرده بود.

- فرضاً ثابت شد دختر حاج‌کاظمم، چه دخلی به ازدواج تو و راحله داره؟

انگار هرم نفس‌های داغ از عصبانیت داریوش از پشت گوشی به پوستم برخورد می‌کرد.

- مهشاد حرف نزن، فقط گوش کن. حاج‌کاظم سر نماز صبح اعتراف کرده که زن صیغه‌ای داشته. همه‌چیز رو خراب کردی.

پس بالاخره باباخان به گندی که زده بود اعتراف کرد. واقعاً راست می گفتند که ماه پشت ابر نمی ماند. از بابای جدیدم بدم می آمد، همین طور از مادرم که نمی دانستم کیست. خودخواه و نامرد بودند و چه مظلوم بود مادر محمدسبحانی که مثل برادر تنی من را حمایت می کرد. عصبانیتیم را سر داریوش خالی کردم.

- هرکی خربزه خورده پای لرزش هم می شینه پسر کامران خان. گند رو من نزد، گند رو چهارده-پونزده سال پیش بابای هـ*سوس باز من و پدر رفیق باز حضرت عالی زدن. این همه سال یتیم بودم؛ درحالی که هم ننه داشتم، هم بابا. هر چند که از اونا همون قدر متنفرم که از تو متنفرم.

صدایم بالا رفت. می دانستم زیر ذره بین بی بی هستم و قطعاً پشت در اتاق است.

- حالا هم خوب شد سمیه خانم فهمیده و خواهر بیچاره رو دست آدمای کلاهبرداری مثل شماها نمیده. داریوش علناً فریاد می زد.

- مهشاد حرف دهنه رو بفهم. اگه همین ما آدمای کلاهبردار نبودیم از گوشه کدوم جوب خودت رو جمع می کردی؟

بغض گلویم را گرفته بود.

- این کمترین کاری بود که می تونستین برام بکنین. منت نداره. یه عمر خودتون توی ناز و نعمت بزرگ شدید و کرور کرور پول خرج می کردید. صبر کن حالا که شکایت کردم ازتون و به جرم سندسازی انداختمتون گوشه علفدونی می فهمید یه من ماست چقدر کره داره.

پوزخند حرص درآورش را از پشت گوشی حس می کردم.

- حرف آخرته دیگه؟

چشمانم را بستم کلمات را قاطعانه بر زبانم جاری می کردم.

- حرف اول و آخرمه.

گوشی را رویش قطع کردم و با شدت روی زمین پرت کردم. دلم می خواست موهایم را از جا بکنم. این حد از آشفتگی را در عمرم تجربه نکرده بودم و این تقصیر زن و مردی بود که با ندانم کاریشان این عذاب را بر من تحمیل کرده بود.

بی بی در چوبی پرسروصدای اتاق را باز کرد و خودش را داخل اتاق انداخت. همه جا به هم ریخته بود. نصف لباس هایم از کمد بیرون ریخته و کتاب و دفترها و بعضاً مداد و خودکارها روی زمین افتاده بود. حتی به لوازم آرایش هم رحم نکرده بودم و مایع ریمل گوشه قالیچهی صورتی رنگ اتاق مالیده شده بود. بی بی هراسان بود. صدای افتادن که نه، انداختن اشیا توسط من او را وادار به ورود کرده بود.

- دخترکم، خوشگلم، چی شده دردت به جونم؟ چی گفتن بهت؟

بی توجه به اشک‌های عصبی‌ام سمت کسوها رفتم. دنبال شناسنامه‌ام می‌گشتم. دستم را گرفت.

- می‌خوای چی کار کنی مهشادم؟

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم.

- می‌خوام از این عوضیا شکایت کنم. یه عمر برای خودشون جولون دادن. حالا باید بفهمن دنیا دست کیه. بی‌بی روی زمین نشست و مثل من اشک ریخت.

- مهشاد اگه این کار رو بکنی من و باباحداد هم شریک جرم می‌شیم. آبروی باباحدادت توی محل میره. اسم باباحداد که آمد پاهایم شل شد. دلم برای خودم می‌سوخت و برای باباحدادی که به خیال خام خودش می‌خواست آبروی مؤمنی را حفظ کند. این مؤمن اگر آبرو داشت چرا کاری کرد که آبرویش به خطر بیفتد؟ دستانم را رها نمی‌کرد. طاقت التماس‌هایش را نداشتیم، کنارش نشستیم.

- الهی دورت بگردم! می‌دونم دلت خونه ننه. چشمت جز گرفتن حقت چیزی نمیینه؛ اما باور کن مادرت ول کرد رفت و پدرت هم به خاطر آبروش التماس می‌کرد. باباحداد به خاطر همین قبول کرد سرپرستیت رو بگیره. نمی‌دونستیم حاج‌کاظم می‌زنه زیرش.

اشک‌ریختنش با های‌های همراه شد. من هم کنارش زار می‌زدم. کاش باباحداد اینجا بود! بی‌بی اصرار کرد:

- به خدا من و حاج‌حداد کلاهدار نبودیم و هیچ سود مادی‌ای برامون نداشت. فقط به خاطر آبروی یه مؤمن... در دلم گفتم «کدوم مؤمن بی‌بی‌جان؟ چقدر دلت خوشه! مؤمنی که حتی یه بار به صورت دخترش نگاه نکرد و انکارش کرد؟!»

به خاطر حال بی‌بی حرفم را خوردم. طاقت دیدن اشک‌هایش را نداشتیم. در آغوش کشیدمش.

- بی‌بی‌جان چشم. به خاطر شما کاری به کسی ندارم. فقط دیگه گریه نکن. آبروی باباحداد از همه چیز مهم‌تره. مثل همیشه‌ی مواقع دل‌تنگی‌ام بغم‌لم کرد، مثل وقت‌هایی که بهانه‌ی پدر و مادرم را می‌گرفتم که به خیال خودم گوشه قبرستان خوابیده بودند؛ اما دیگه آن مهشاد نبودم و پدر و مادر داشتم.

همیشه آن قدر در این حالت می‌ماندم تا خوابم می‌برد.

با صدای گوشی از آغوش بی‌بی جدا شدم. دیدن اسم محمدسبحان قوت قلب به من می‌داد. استرس آزمایشگاه را داشتم و هنوز آماده نشده بودم. اتصال را برقرار کردم.

- جانم؟

بی‌بی از آرامشم تعجب کرده بود.

صدای محمدسبحان پر از مهربانی بود.

- جانم بی‌بلا خواهرم. دم در پشتی منتظرم.

بینی‌ام را بالا کشیدم. پرده را کنار زدم و از پنجره‌ی اتاقم پرآید دربوداغان پسر حاج‌کاظم را دیدم که چراغ‌هایش خاموش و روشن شد.

- دیدمت؛ ولی باید صبر کنی تا حاضر بشم. فعلاً.

به بی‌حوصلگی‌ام پی برده بود.

- باشه منتظرتم.

گونه‌ی بی‌بی را که با حالتی آمیخته از مهربانی و تعجب نگاهم می‌کرد ب*وسیدم.

سرتاسر اتاق درهم ریخته و آشفته‌ام را از نظر گذراندم. لباس‌های سراسر مشکی بر تن کردم. جلوی آینه نگاهی به

چشم‌های پف‌کرده‌ام انداختم. دوباره بی‌بی را ب*وسیدم. دل‌تنگی‌اش را حس می‌کردم.

محمدسبحان از پرآید سفیدش پیاده شد و با من دست داد. جلو نشستیم. بوی عطر خاص و تندى به مشام می‌رسید.

به فضای داخل پرآید که معلوم بود دست کم برای هفت یا هشت سال پیش است اشاره کردم.

- فکر نمی‌کردم حاج‌کاظم کمتر از شاسی‌بلند زیر پای بچه‌هاش بندازه.

استارت زد و شروع به حرکت کرد.

- بابا خواست این کار رو کنه یا حداقل 206 داداش امین رو بهم بده؛ اما نداشتم این کار رو کنه.

ابروهایم بالا رفت و گوشه‌ی لب‌هایم خم شد.

- می‌تونم بپرسم اون وقت چرا؟

از کوچه خارج شده بودیم و به سمت راست پیچید و داخل خیابان شد.

- به خاطر اینکه نمی‌خواستم لذتش زیر دندونم بره.

نگاه کوتاهی به من انداخت.

- این جورى نگاه نکن. اگه قبول می‌کردم الان من اون‌ور خوب وایساده بودم، نه این‌ور. خوش‌مزگی پول و ثروت

نمی‌داشت راضی بشم از حق دفاع کنم.

به تپیش نگاه کردم. از عبا و عمامه خبری نبود، شلوار مشکی پارچه‌ای و پیراهن یقه دیپلمات مشکی به تن داشت.

شانه بالا انداختم.

- خب که چی؟

دوربرگردان را دور زد و دنده را عوض کرد.

- خب این یعنی اینکه الان من این محمدسبحان نبودم، به خاطر سهم‌الارث بیشتر منکر تو می‌شدم؛ اما خودم رو به

پول حاجی عادت ندادم و برای همین آزادم و آزادانه تصمیم می‌گیرم.

به یاد شعری که باباحداد در این مواقع زمزمه می‌کرد افتادم.

«فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دل شادم
 بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم»
 ساعدش را لمس کردم.
 - دمت گرم سبحان! چه جوری می‌تونم...
 پوزخند زد و حرفم را قطع کرد.
 - الان نمی‌خواد جبران کنی، بعداً وقت هست.
 از حرفش جا خوردم.
 - ینی واقعاً به فکر جبرانی؟
 ماشینی جلویمان پیچید و ویراژ داد. سبحان ترمز کرد و جواب داد:
 - معلومه که باید جبران کنی؛ اما به وقتش که رسیدیم بهت میگم.
 اگر برادرم نبود می‌ترسیدم و از لحن کلامش برداشت خوبی نمی‌کردم. جوابی ندادم. آینه‌ی بغل لکه‌دارش را
 تنظیم کرد.
 - نمی‌پرسی داریم کجا می‌ریم؟
 پوزخند زد و روی شانه‌اش کوبیدم.
 - می‌ریم برات جبران کنم؟
 نیش و کنایه‌ام را فهمید و قاه‌قاه خندید.
 - نه آبجی‌خانم. فعلاً می‌ریم من برات جبران کنم، داریم می‌ریم حجره.
 نگاه ترسانم را که دید حرفش را کامل کرد.
 - حجره‌ی بابا کاظم.
 استرسم بیشتر شد.
 - وای نه! همیشه نریم اونجا؟
 پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. دختر و پسرهای کوچکی که گل و آدامس به دست التماس‌کنان از این ماشین به
 آن ماشین می‌رفتند تا شاید دل کسی به رحم بیاید و چیزی بخرد، من را یاد حرف صبح داریوش انداخت. «اگه
 همین ما آدمای کلاهبردار نبودیم که باید از گوشه‌ی جوب جمعت می‌کردن.»
 چشمم رو بستم و سعی کردم این کنایه را به اعماق تاریک ذهنم بفرستم و با دید جدیدی چشمم را باز کردم. به
 نظرم عجیب بود من و فردی مثل محمد سبحان کنار هم پشت چراغ قرمز گل بگوییم و گل بشنویم.
 - وای آره! حاجی سر نماز صبح اعتراف کرده.

با بی‌حوصلگی خُبم را کشیدم و به چراغ سبز اشاره کردم. ماشین را در دنده گذاشت و راه افتاد.

- خب نداره دیگه، یعنی آزمایش لازم نیست.

آینه‌ی آفتاب‌گیر را باز کردم.

- خیلی لوسی! این رو که داریوش بهم گفته بود و خیلی هم شاکی بود.

با آگاهی سر تکان داد.

- باید هم باشه. ازدواجش با آجی راحله به هم خورده. به‌هرحال هر کس باید تقاص کاری رو که کرده پس بده.

حرفش را قطع کردم و روی صندلی خاکستری و قدیمی ماشین جابه‌جا شدم.

- حالا چرا باید بریم حجره؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- حاجی می‌خواد باهات صحبت کنه. قیافه‌ت رو باز کن.

رضایت و استرس درونم جوشش داشت، دل‌پیچه گرفته بودم.

- دیگه کی اونجاست؟

احساس می‌کردم کم‌کم به حجره نزدیک می‌شدیم. این را از شدت دود سیاهی که آسمان را پوشانده بود حدس زدم. جواب داد:

- من و تو و حاج‌کاظم...

باز عجله کردم و وسط حرفش پریدم:

- فقط همین؟

ابرویش را بالا برد و با اخم حرفش را کامل کرد.

- و راحله.

اولین بار بود که ضعفم را جلوی‌ش نشان دادم.

- سبجان تو قول دادی! اون به خون من تشنه‌ست.

سرش را با لبخند محوی تکان داد.

- اشتباه می‌کنی. داشتن خواهر آرزوی همیشگی راحله بود.

ذوق کردم؛ اما تردید داشتم.

- یعنی الان دوستم داره؟

به گمانم طرح ترافیک داشت که آن قدر توانسته بود به حجره نزدیک شود، آن هم در وسط بازار. ماشین را پارک کرد. سرش را خورده بودم، لبخندش محو نمی‌شد.

- تو چقدر می‌پرسی کوچولو؟ پیاده شو ببینیم دوستت داره یا نه. خواهر شیرین... بیانم.
میان شیرین و بیانش مکث کرد. حدس می‌زدم قصدش این بود که بگوید شیرین عقل. مهم نبود. خواهر و برادرها
از این شوخی‌ها داشتند، مگر نه؟
در دلم قند آب می‌کردند.

- محمدسبحان خوش‌حالم؛ ولی می‌ترسم. حاجی حتی یه بار توی صورتم نگاه نکرد.
دستم را گرفت.

- نگران نباش من کنارتم. مامان سمیه هم نیستش.

تسبیح دانه‌درشت شاه‌مقصود حاج‌کاظم توی چشم بود، یا بهتر است بگویم توی چشم می‌زد. با توجه به تصویری که
از حاجی داشتیم، تسبیحش فقط دورویی‌اش را می‌رساند. نه به‌خاطر انکار من، بلکه به‌خاطر هوای نفسش. کاش
می‌دانستم مادرم کیست تا او را هم سرزنش کنم.

فرش بزرگ دست‌بافت زمینه قرمزی پشت سر حاجی خودنمایی می‌کرد.

راحله کنار دست حاجی روی صندلی چوبی نشسته بود و من و محمدسبحان روی میبل‌های اداری مشکی که بوی
نویی می‌داد جلوی میز پدر نشسته بودیم.

حاج‌کاظم سر به زیر انداخته بود و با تسبیحش بازی می‌کرد. می‌دانستم نمی‌خواهد به صورت من نگاه کند. آن
مهربانی که محمدسبحان تعریف می‌کرد در نگاه و رفتار راحت دیده نمی‌شد؛ اما از آن خصومت و دشمنی سابق هم
خبری نبود.

حاجی همان‌طور سر به زیر شروع کرد.

- اگه خواستم اینجا جمع شیم، به‌خاطر این بود که نمی‌خواستم بیشتر از این مادرتون رو عذاب بدم.
زیر لب غر زدم:

- مادرمون نه، مادرشون!

نگاه و سقلمه‌ی محمدسبحان ساکت‌م کرد. حاجی دستی به ریش توپ‌پوش کشید.

- انسان جایز الخطاست.

باز نتوانستم خودم را کنترل کنم، زمزمه کردم:

- ولی باباحداد که می‌گفت ممکن الخطاست.

محمدسبحان سقلمه‌ی دیگری به بازویم زد. همه متوجه حرف‌های زیرلبی‌ام می‌شدند؛ اما راحت و حاج‌کاظم
بی‌تفاوت نشسته بودند.

راحله آرنج‌هایش را روی میز تکیه داده بود و به حرف‌های حاجی که انگار بچه‌هایش را در شب یلدا دور هم نشانده و با آرامش داستان تعریف می‌کرد، گوش می‌داد.

- سال‌ها پیش وقتی داشتم به فقرا انفاق می‌کردم و صدقه می‌دادم، بیوه زنی توی همین چهارچوب در حجره ایستاد که بچه‌هاش رو بغل زده بود.

بین کلامش به در اشاره کرد. آب دهانم را به زحمت قورت دادم. پس خواهر و برادر دیگری هم داشتم. راحله چشمانش را در صورت پدر براق کرده بود.

- شوهرش فوت کرده بود و یتیم رو دستش داشت. اومد و دست به‌سمتم دراز کرد. نفس آرامی کشید. با آرامش صحبت می‌کرد.

- چندین بار به خونه‌شون سر زدم و مایحتاجشون رو تأمین کردم. مکش طولانی شد و عرق سنگینی بر پیشانی‌اش نشست. انگار به اصل ماجرا رسیده بودیم، به اعتراف سنگین پدری به اشتباهش در مقابل دیدگان فرزندان.

محمدسبحان بلند شد و دستمال را از روی میز پذیرایی به دست بابا کاظم‌مان داد.

- یادمه یه روز که منتظر همسایه‌شون بود و به خیال اینکه همسایه‌شونه بی‌حجاب در رو باز کرد و من رو جلوش دید، جیغ کشید و در رو بست.

هنوز سرش پایین بود تسبیح را دور مچش پیچیده بود و با انگشتانش بازی می‌کرد.

- بعد از چند دقیقه باحجاب در رو باز کرد و عذرخواهی کرد و داخل شدم. ناراحتی از صدایش می‌بارید.

- اعتراف می‌کنم دلم لرزیده بود. به قول حاج‌حداد، اون پیر میکده که می‌گفت «شیطون برای هر صنفی از راه خودش وارد میشه؛ برای بازاری از راه بازار، برای کارگر از راه ماسه و سیمان و برای عالم از راه زکات و...» دهانم پر شد تکه‌ی ناجوری بیندازم. «مطمئنید دلتون لرزیده؟!» اما حرمت جمع اجازه نمی‌داد.

- اون روز شیطون هم برای من از راه خودش وارد شد. عرقش را با دستمال پاک کرد.

- یه لیوان آب بده.

راحله با لباس‌های مارک‌دار و خوش‌دوختش بلند شد و لیوان آبی به دست حاج‌کاظم سپرد. دلم از این همه تفاوت بین دو خواهر شکست. او چه لباس‌هایی می‌پوشید و من چه! بهترین لباس‌های هر سالم که برای عید می‌خریدم به اندازه پول یک مانتوی راحله نبود.

کاش باباحداد ثروت خانوادگی‌اش را به دایی کامران نمی‌بخشید.

تنها قطره‌ای آب زبانش را تر کرد. برای اولین بار نگاهم کرد، نگاهی پر از خجالت و بدهکاری.
- اسمش اعظم بود، مادرت رو میگم. خواستم صیغه‌اش کنم؛ اما قبول نکرد. چند سال که گذشت و مخارجش سنگین شد، تن به درخواستم داد.

بغض عجیبی بر جمع حاکم بود، مخصوصاً که صدای حاج کاظم را می‌لرزاند. از فشار خفگی بغض یقه‌اش را باز کرد.
- می‌دونم خودخواه بودم، نه به سمیه فکر می‌کردم و نه به آینده‌ی کارم و نه به اعظم. حس می‌کردم اعظم مجبور شد قبول کنه. احساس یه متجاوز رو دارم؛ اما اون موقع احساس یه فاتح رو داشتم.

بغضم ترکید، اشک‌هایم روانه شدند. سبحان سرم را در آغوشش گرفت. به مادرم حق نمی‌دادم این کار را کند، باید کارگری می‌کرد و خرج بچه‌هایش را می‌داد. این همه زن کار می‌کنند و خودشان را نمی‌فروشند. این چه بهانه‌ی بیخودی بود که زن‌های بیوه خودشان را قانع می‌کردند تا خودشان را بفروشند و بعد از آن مظلوم‌نمایی کنند که مجبور بودیم. صدای فین فین راحله هم می‌آمد. انگار دل او هم گرفته بود. به گمانم برای مادرش گریه می‌کرد.
حاج کاظم ادامه داد:

- بقیه‌ش رو که دیگه خودتون می‌دونید.
محمدسبحان خواهش کرد.

- آقا جون می‌دونم سخته براتون؛ اما اگه ممکنه خودتون برای مهشاد تعریف کنید. مهشاد می‌خواد خیالش راحت بشه.

بابا کاظم سرش را تکان داد و با اکراه ادامه داد:

- بعدش از من حمله شد. اول خواستم بریم سقطش کنه؛ اما اعظم قبول نمی‌کرد. مجبور بودم به خاطر حفظ آبروم بهش بگم جایی نگو که از من بوده. خیلی بهش برخورد. بالاخره شکمش بالا میومد، اون وقت چی جواب بچه‌های یتیمش رو می‌داد؟! بالاخره فارغ شد.

سرعت بابا کاظم بالا رفته و تندتند تعریف می‌کرد. حالا که از اصل ماجرا گذشته بود، می‌خواست سروتهش را هم بیاورد.

- یه روز که که از نماز برگشتم، وارد حجره که شدم دیدم یه دختر بچه‌ی قن‌داق شده توی یه سبد کوچولو روی میز حجره‌مه و نامه‌ای از اعظم نوشته شده که من میرم جایی که دست هیچ کس به من نرسه و این هم از دختری. اسمی براش انتخاب نکردم.

به میزش جایی که من را پیدا کرده بود اشاره کرد.

- من موندم و یه دختر بی‌اسم و مادرش که تا همین الان هم نفهمیدم جمع کرد و کجا رفت.
همچنان در آغوش گرم و برادرانه‌ی محمدسبحان بودم و راحله فین فین بینی‌اش را می‌گرفت.

از پشت میز بلند شد و با دستان خودش کرکری مغازه را بالا کشید. همه می‌دانستیم بالا کشیدن کرکره به معنای پایان جلسه است. همان جا کنار در ایستاده بود.

- از امروز مثل خواهر و برادرت می‌مونی برام. انقدر برات خرج می‌کنم تا تلافی همه‌ی این چند سال که سختی کشیدی دربیاد. برات جبران می‌کنم.

نزدیکم شد، حالا راحت‌تر نگاهم می‌کرد.

- اسمت رو خودم انتخاب کردم، مهشاد، ماه شاد؛ چون همون لحظه که دیدمت، صورت سفید کوچولوت مثل قرص ماه می‌درخشید و در حال خندیدن بودی.

به چشم دختری نگاهش کردم. ریش توپی و موهای کوتاه، کتوشلوار خاکستری گران‌قیمت و یقه‌ی دیپلمات پیراهن خوش‌بوختش و انگشترهای درشت عقیق.

ظاهرش نگذاشت خیلی دخترانه نگاهش کنم. شاید واقعاً مادرم جذب دبدبه و کبکبه‌اش شده بود. الحق که پول مرده را زنده می‌کرد. حاج کاظم در سن شصت‌سالگی لپ‌هایش گل انداخته بود و باباحداد هرچند مثلاً ۱۵ سال، نهایت ۲۰ سال بزرگ‌تر بود؛ ولی در آن وضع جسمی زندگی می‌کرد.

به یاد باباحداد دوباره بغض کردم. حاج کاظم ادامه داد:

- می‌دونم توی اون خونه آبت با سمیه تو یه جوب نمیره. یه خونه‌ی جدا برات می‌گیرم. مسئولیتت با محمدسبحانه. خوش حال بودم که می‌توانستم مانند راحله لباس بیوشم؛ اما دلم می‌خواست ساز مخالف خودم را بزنم.

- اما من نمی‌خوام ایران بمونم.

شش عدد چشم گردشده از تعجب نگاهم کردند. حاج کاظم اخم کرده بود.

- یعنی چی این حرف؟

دیگر آبی در دهانم نمانده بود؛ اما ادای قورت‌دادن آب دهان را درآوردم.

- مگه نمی‌خوای جبران کنی؟

از سکوت حاج کاظم استفاده کردم.

- اگه می‌خوای جبران کنی من رو بفرست برم آمریکا.

در این چند وقت هرچه تلاش کردم و روی مخ باباکاظم رفتم هیچ فایده‌ای نداشت، انگار که آب در هاون کوبیدن بود. تا همین چند وقت پیش انکارم می‌کرد و چشم دیدنم را نداشت، چطور شده بود که آن قدر ناگهانی دختر عزیز و ناموشش شده بودم و نمی‌توانست دوری‌ام را تحمل کند؟! باید راهی پیدا می‌کردم تا راضی شود.

هر بهانه‌ای را حل می‌کرد. از سمیه‌خانم شروع کردم که چشم دیدن من را ندارد. بهانه‌ی بعدی‌ام راحله بود که به چشم خواهر ناتنی نگاهم می‌کند و جایش را تنگ کرده‌ام. ننه‌من غریبیم‌هایم فایده نداشت. هرچه گفتم همه من را اضافه می‌دانند به‌جز محمدسبحان، قبول نمی‌کرد.

اوایل در آپارتمان بزرگ و شیک‌ی که در نزدیکی خانه خودشان گرفته بود زندگی می‌کردم. با هزار اصرار بی‌بی را راضی کردم تا با من زندگی کند و از خانه‌ای که از زمان عروسی‌اش در آن زندگی کرده بود جدا شود. اشک می‌ریختم و دلمان در هوای باباحداد می‌سوخت. که کاش زنده بود و با ما در این آسایش زندگی می‌کرد و چه زن‌های ساده‌ای بودیم که فکر می‌کردیم باباحداد این نوع زندگی را می‌پسندید و به آن تن می‌داد. باباحدادی که تمام ثروتش را در اوج جوانی به تنها پسرش بخشیده بود و چیزی جز یک خانه بزرگ قدیمی برای خودش نداشت. تمام عمرش اگر می‌خواست در بهترین نقاط جهان می‌توانست زندگی کند و بهترین پزشک‌ها سر بالینش حاضر شوند؛ اما چیزی که نداشت علاقه به این چیزها بود.

بی‌بی گه‌گاه به تردید می‌افتاد و لبش را می‌گزید، به در و دیوار خانه اشاره می‌کرد.

- نکنه اینا حروم باشه؟! حاجی توی عمرم یه لقمه شک‌دار نداشت جلومون مهشاد.

در جواب بغ‌لش کردم.

- نه بی‌بی حلال‌تر از شیر مادره. جبران اون همه سال نداری که کشیدمه. حق فرزندیمه از حاج‌کاظم.

چند ماهی از ماجرا گذشته بود. محمدسبحان و راحله در یک شب در اواخر زمستان، به آپارتمان من و بی‌بی آمدند. راحله متعجب از چیدمان خانه پرسید:

- اینجا رو کی براتون چیده؟

سه‌سینه سپر کردم و جبهه گرفتم و سینی استکان‌های چای دسته‌نقره‌ای را مقابلش گرفتم.

- خودم چیدم، یعنی کارگرا طبق نظر من چیدن. خوست نیومده؟

از داخل سینی استکانی برداشت و نزدیک لبش برد و با پایان صحبت من، استکان را از لبش فاصله داد. سعی می‌کرد مهربان باشد، لبخند زد.

- نه اتفاقاً عالی، سلیقه‌ی خوبی داری. سلیقه‌ی یه طراح چیدمان رو داری.

می‌دانستم نقشه‌ای دارد که این‌طور تحویل می‌گیرد و هندوانه زیر بغ‌لم می‌گذارد.

سینی چای را بعد از اینکه بی‌بی و محمدسبحان هم چایشان را برداشتند، روی جلو مبلی گذاشتم. خواستم صداقت راحله را محک بزنم.

- شما لطف داری خواهرجان.

لبخندش گسترده‌تر شد.

- خوش حالم که بعد از اون ماجراها من رو به خواهری قبول داری.
مکشی کرد و با سقلمه‌ی سبحان ادامه داد:

- راستش آبجی کوچیکه، ما، یعنی همه‌مون، حتی مامان سمیه دوست داریم تو بیای و با ما زندگی کنی.
سرش را پایین انداخت.

- می‌دونی من همیشه آرزو داشتم یه خواهر داشته باشم، مثل پریسا و مهسا.
اخم‌هایم ناخودآگاه درهم رفت. تازه داشتم به این وضع عادت می‌کردم. فکر و گمان‌های زیادی در سرم شکل گرفت. البته بی‌بی که از خدایش بود برود و پیش پسر عزیزدردانه‌اش کامران خان زندگی کند. زندگی با من بدون باباحداد برایش بی‌معنی بود.

بی‌بی جعبه‌ی شیرینی‌ای که خواهر و برادرم برایمان آورده بودند باز کرد و جلویشان گرفت. نمی‌توانستم بدون نیش صحبت کنم.

- تا دیروز که سمیه‌خانم به خون من تشنه بود خواهرجان.
به سبحان نگاه کردم.

- چی شده یهو امروز دوستم داره و می‌خواد پیام ور دلش زندگی کنم.
راحله شیرینی‌اش را داخل بشقاب گذاشت.

- مامانم خواب حاج‌حداد رو دیده. انگار حاجی گفته برای اینکه درد پاهاش خوب بشه و شفا بگیره باید رضایت بده مهشاد بیاد پیش ما زندگی کنه.

گوش‌هایم به چیزهایی که می‌شنید اعتماد نداشت. وقتی تمایل بی‌بی را به انجام این کار دیدم راضی شدم.
اما انگار همه‌ی حرف‌ها باد هوا بود. کمتر روزی بود که سمیه‌خانم روی مخ من نرود؛ مخصوصاً وقتی که از مدرسه برمی‌گشتم. پاهایش روزبه‌روز بهتر می‌شدند، البته با کمک فیزیوتراپی. نمی‌دانم این چه خوابی بود که دیده بود!

انگار باباحداد گفته بود مهشاد را به خانه‌ات بیاور و اذیتش کن، پایت خوب می‌شود.

از حق نگذریم، آن قدرها هم بد نبود؛ ولی خب یک دختر نوجوان با شرایط زندگی من حساس می‌شود. مجموع رفتارهای سمیه‌خانم من را به رفتن از ایران مصمم‌تر می‌کرد. هرچند روابطم با راحتله طوری شده بود که عاشق و جان و جگر هم شده بودیم. فشار زیادی به حاج‌کاظم می‌آوردم، هر بار بی‌فایده‌تر از قبل. تا قبل از آن روز کذایی و مرگ بی‌بی امید می‌داشتیم که در این خاک بمانم؛ اما در آن روز که حتی آسمان هم از ابرهای سیاه پوشیده شده بود، تمام امیدم ناامید شد. خاکسپاری دردناک بی‌بی و ضجه‌های من زیر شرشر بی‌امان باران مصمم‌ترم کرد. کسی نبود به اندازه‌ی من درد این داغ را درک کند. حالم از ترحم اطرافیان به هم می‌خورد. باید روی پای خودم می‌ایستادم.

آن قدر با همه لج کردم و حرص سمیه خانم را در آوردم و بدقلقی کردم تا شاید حاج کاظم راضی به رفتنم شود. راحله معتقد بود من در رشته‌ی طراحی داخلی استعداد خوبی دارم و اگر در خارج از ایران درس می‌خواندم بسیار موفق می‌شدم. شاید هم از کشمکش‌های من و مادرش خسته شده بود. آن قدر به محمد سبحان و بابا اصرار کردم تا راضی شد؛ اما حاجی یک شرط برای این کار گذاشته بود. داریوش باید مثل یک نگهبان، مثل جیمز باند مراقبم باشد و نگذارد آب در دلم تکان بخورد. داریوش هم برای جاکردن خودش و به دست آوردن دل خانواده‌ی معتمد و جبران مافات به سرعت پذیرفت. و چه غیرقابل اعتماد بودند این روزها افرادی که معتمد‌ها به آن‌ها اعتماد می‌کردند؛ از حاج کاظم بگیر تا من مهشاد. در فرودگاه با هیجان و منتظر ایستاده بودم. محمد سبحان دل دل می‌کرد، می‌خواست چیزی بگوید؛ اما سختش بود. دلش را به دریا زد.

- آبجی کوچیکه می‌دونم لازم نیست بهت بگم؛ اما اگه می‌خوای جبران محبتای من رو بکنی هوای خودت رو داشته باش. برای شکرگذاری از خدا هم که شده فراموشش نکن.

پیشانی‌ام را بـ*وسید و در آغـ*وشم گرفت. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشید تا دوباره این آغـ*وش به من آرامش ببخشد. با همه مهربان شده بودم، حتی دلم برای سمیه خانم هم تنگ می‌شد و موقع خداحافظی بغـ*لش کردم.

- خدانگهدار مامان سمیه.

این رفتن به آمریکا اولین بارهای زیادی داشت. مسخره است اگر بگویم پدرم را اولین بار موقع خداحافظی در سن هجده سالگی بغـ*ل کردم؛ اما این بود حقیقت زندگی مهشاد معتمدی که نمی‌دانست به کدامین گناه باید چندین هویت داشته باشد و هیچ‌جا خانه امید نداشته باشد. بله من مهشاد معتمد بودم، نه مهشاد مهرگان.

پایان فصل دوم

فصل سوم - زمان حال

راحله

چند روزی می‌شد که از بیمارستان مرخص شده بودم و در اتاقم استراحت می‌کردم. حال این روزهای من درست حال پرنده‌ای بود که موقع پریدن بال‌هایش را شکسته بودند و این برای من چیز تازه‌ای نبود. پنج سال پیش هم وقتی به فرهاد دل بستم و خواستم عاشقش شوم بال‌هایم را چیدند.

بعد از آن خواستم دختر خوب آقاجانم شوم و به حرف مامان سمیه گوش کنم و عروس مهرگان‌ها شوم؛ اما باز هم نشد. آن روزها از همه چیز و همه کس بریده بودم و فقط می‌خواستم آرزوی پدر و مادرم را برآورده کنم؛ درست مثل این روزها. آن روزها وقتی فرهاد را از دست داده بودم، دیگر انگیزه‌ای برای زندگی و زنده ماندن نداشتم. پس چه بهتر که با داریوش ازدواج می‌کردم و به قلب آقاجانم قوت می‌بخشیدم و مادرم را در بین فامیل سربلند می‌کردم؛ اما درست در همان ایام خرید عقد، محمدسبحان دست مهشاد را گرفت و به خانه آورد و پرده از راز آقاجانم برداشت که ای کاش بر نمی‌داشت!

ای کاش روزی صدبار می‌مردم و زنده می‌شدم؛ اما خرد شدن او را نمی‌دیدم. آخر امید هر دختری پدرش است. ستون تکیه‌گاه هر دختری پدرش است و نمی‌تواند شکسته شدنش را ببیند، پیر و خمیده شدنش را ببیند، پژمرده شدنش را ببیند.

بعد از آن اتفاق بود که مادرم به انیس خانم پیغام داد «من دخترم را به شریک جرم پدرش نمی‌دهم.» مامان سمیه حق داشت که داریوش را به عنوان دامادش نپذیرد. هرچه بود کامران خان یک عمر با آقاجانم در مخفی کردن مهشاد و ازدواج پنهان حاج کاظم دست داشت و هرچه انیس خانم و داریوش قسم می‌خوردند که ما از این موضوع بی‌اطلاع بودیم برای مادرم پذیرفته شده نبود و پاسخ می‌داد «داریوش هم پسر همون پدرو و اگه روزی پاش بیفته دختر من رو سیاه‌بخت می‌کنه.»

بیچاره آقاجانم ریش و قیچی را به مامان سمیه سپرده بود و افتاده بود به التماس که «تو نرو و زندگی‌مون رو به هم نزن، هرجوری دوست داری راحله رو شوهر بده.» و منی که در این بین شده بودم گوشت قربانی حاج کاظم برای به دست آوردن دل سمیه بانویش!

یادم نمی‌رود روزی که آقاجانم جلوی مادرم اشک می‌ریخت تا او را رها نکند و زار می‌زد تا آبرویش را جلوی کوچه و بازار نریزد. عمق نگاه‌های بی‌گناه فرهاد را در چشم‌هایش خواندم، عمق آن ضرب سیلی‌ای که به بچه‌ی یتیم حاج حسین و همدم خانم زده بود و خداوند داشت انتقام آن‌ها را می‌گرفت.

این دعوا و کشمکش بین معتمد‌ها و مهرگان‌ها پنج سال طول کشید تا سرانجام خودم با مامان سمیه صحبت کردم و خواستم به عقد داریوش دربیایم. نمی‌خواستم اسمم بر سر زبان‌ها بیفتد و حرف آقاجانم در بازار دوتا شود. می‌دانستم نیش و کنایه‌ی بازاری‌ها او را از پا درمی‌آورد و در جواب نپذیرفتن مهرگان‌ها چه داشت که به اهل محل بگوید؟ هیچ کس از اشتباه او باخبر نبود و مهرگان‌ها هم که سابقه‌ی خوبی در رازداری داشتند؛ پس چاره‌ای جز عقد من و داریوش نبود، و گرنه هر لحظه باید جسد سکنه‌زده‌ی آقاجانم را می‌دیدم.

اما این همه‌ی ماجرا نبود. گویا ازدواج من و داریوش طلسم شده بود و هر بار که پای سفره‌ی عقد می‌نشستیم یک حادثه و اتفاق بساط ما را به هم می‌زد و این بار نوبت آمدن فرهاد از آمریکا بود. فرهاد بعد از پنج سال به ایران آمد و باورش برای همه سخت بود که او همان آقای دکتر مهشاد باشد.

اما حقیقت همیشه تلخ بوده و هست و این بار هم چنان گزنده و تند بود که همه‌ی اهل مجلس را شوکه کرد و نتیجه‌اش شد سقوط من در کف سالن مراسم عقد و به هم ریختن جشن نامزدی من و داریوش. هر چند فرهاد و مهشاد هردو از گذشته‌ی هم بی‌خبر بودند؛ اما این بار این من بودم که طاقت ادامه‌دادن این بازی مرگ‌بار را نداشتم. چندباری هم به سرم زدم که با چند قرص آرام‌بخش به این زندگی نکبت‌بارم پایان دهم؛ اما فکر بعدش را که می‌کردم تمام تن و بدنم به لرزه می‌افتاد.

مطمئناً آقا جان و مامان سمیه طاقت داغ تازه نداشتند و هنوز جای زخم امین خوب نشده بود و با خودکشی من دوباره انگشت‌های اتهام، فرهاد عزیزتر از جانم را نشانه می‌رفت و این یعنی فرهاد قاتل دو نفر از معتمد‌ها شناخته می‌شد. فرهادی که نادانسته و ناخواسته وارد باتلاقی شده بود که هر چه بیشتر دست‌وپا می‌زد، بیشتر در گنداب بین معتمد‌ها و مهرگان‌ها فرو می‌رفت.

با باز شدن درب اتاقم از جا پریدم. مامان سمیه با سینی آب‌میوه و چند بسته قرص داخل آمد و کنارم نشست. - پاشو گل دختر. پاشو یه آبی به دست‌و صورتت بزن و یه زنگی هم به داریوش بزن، کارت داره. زیر پتو خزیدم و پشتم را به او کردم. می‌دانستم برای چه قربان صدقه‌ام می‌رود و مهربان شده است. - چته تو دختر؟ میگم داریوش از صبح تا حالا مغز ما رو خورده از بس به خونه زنگ زده. به گوشی تو زنگ نزده؟ هزار بار زده بود؛ اما من تصمیم خودم را گرفته بودم. دیگر مرد این میدان نبودم. نمی‌توانستم فرهاد را ببینم و برای کس دیگری باشم. نمی‌توانستم در چشم‌های فرهاد نگاه کنم و به داریوش ابراز علاقه کنم. شترسواری که دولا دولا نمی‌شد، می‌شد؟ من از دل خودم خبر داشتم و دل به فرهاد سپرده بودم و نمی‌توانستم به احساسم خیانت کنم و کنار داریوش باشم؛ درحالی که چهره‌ی فرهاد را مجسم می‌کردم. - مامان تو رو خدا دست از سرم بردار. حرف من همون بود که گفتم. من قصد ازدواج ندارم. الان هم داریوش رو گذاشتم تو بلک لیست.

مامان تخت را دور زد و لپ‌هایش را کند.

- وا خاک عالم. معلوم هست داری چی میگي دختر؟ جواب این همه مهمون و فامیل رو چی می‌خوايم بدیم؟ مراسم به هم ریخته و همه منتظرن تا هفته‌ی بعد دوباره جشن بگیریم. تا همین الانش هم کلی حرف و حدیث پشت سرمونه.

من فرهاد را به مهشاد بخشیده بودم. در همان شب نامزدی کذایی هم بخشیدمش. وقتی چهره‌ی گل انداخته‌ی مهشاد را دیدم که چطور از دور قربان صدقه‌ی آقای دکترش می‌رفت، اسماعیل احساسم را به قربانگاه بردم و تصمیم گرفتم به نفع خواهرم کنار بکشم و همین یک دل خوشی را از او نگیرم. مهشاد کودکی سرد و تاریکی داشته و همیشه از نداشتن پدر و مادر رنج برده است.

پدری که در تمام آن سال‌ها سایه‌اش بر سر ما سنگینی می‌کرد، برای مهشاد یک تکه قبر خیالی بود که با آن درِ دل می‌کرد. راستش وقتی به صحبت‌های محمدسبحان فکر می‌کنم می‌بینم حق با اوست.

در تمام این سال‌ها حق و حقوق مهشاد در شکم ما و بچه‌های مامان سمیه بوده و حالا خیلی بی‌انصافیست که بخواهم تنها دل خوشی خواهرم را از او بگیرم. مهشاد دختر افسرده‌ایست که به یمن نیروی عشق فرهاد چشم‌هایش برق می‌زند و امید به زندگی‌اش را به دست آورده.

مگر نه اینکه سال‌های سال از نداشتن نعمت خواهر محروم بوده‌ام و برای داشتنش اشک می‌ریختم؟ اگر به او خیانت کنم و فرهاد را تصاحب کنم، جواب خدا را چه بدهم؟ نمی‌گویند این هم نعمتی که می‌خواستی، به جای شکر چرا کفر می‌گویی؟ تنی و ناتنی‌اش چه توفیری می‌کند؟

- بینم مامان خانم مگه همین خود تو نبودی که می‌گفتی داریوش لنگه‌ی پدرشه و پاش بیفته من رو سیاه‌بخت می‌کنه؟ حالا چی شده که به در و دیوار می‌زنی تا هرچی سریع‌تر دومات بشه؟

باز هم همان حرکات خرافه را تکرار می‌کرد، بین انگشت شست و اشاره‌اش را می‌گزید و پا روی زمین می‌کوبید.

- اون موقع برای اون موقع بود، الان برای الانه دختر. مگه همین تو نبودی س*ینه سپر کردی الاوبلا می‌خوای به عقد داریوش دربیای و من رو مجبور کردی که از خر شیطان پیام پایین؟ حالا چی شده زدی زیر همه‌چی؟ سکوت کردم و پلک‌هایم را محکم‌تر از گذشته روی هم فشردم. با همان دمپایی‌های روفرشی کنارم نشست و دامنش را پایین‌تر کشید.

- قضیه مربوط به فرهاده؟

و باز هم سکوت من.

عصبی شد و نیشگونی از بازویم گرفت.

- باشه. حرف نزن دختری سرتق! انقدر سکوت کن تا زندگی و آینده‌ت رو به آتیش بکشی. یه خرده نگاه به اون سلیطه‌ی پاپتی بکن. ببین چجوری دوهزاری رو روی هوا می‌قاپه. تا وقتی فرهاد آسمون جل و آس و پاس بود تو عاشقش بودی. حالا رو نگاه کن که دکتر گرفته و برای خودش کسی شده، این مهشادخانم نمی‌ذاره یه سوسک ماده از کنارش رد بشه.

بادبزن را برداشت و در هوای چهل درجه‌ی تهران خودش را باد زد.

- قول بهت میدم اگه بفهمه تو عاشق فرهاد بودی همین جا جلوی همه می شوره و پهنهت می کنه روی بند تا آب ازت بچکه. اون وقت تو خواهر خواهر از دهنهت نمیفته. تو چرا نمی فهمی راحله؟ بچه‌ی هوو هیچ وقت برای آدم خواهر نمیشه.

مادرم از همان روز اول با مهشاد دشمن شد و چشم دیدنش را نداشت. خیلی تلاش کرد تا آدرس و نشانی از همسر موقت آقاچانم گیر بیاورد؛ اما وقتی تلاش‌هایش بی نتیجه ماند، تمام کینه و انتقامش متوجه دختر او، یعنی مهشاد شد.

الحق والانصاف هم مهشاد خوب به پای او می آمد. یا کیفش را می زد و می گفت پول بابای من زیادیتان شده و یا جلوی حاج کاظم یک سره از دست پخت او ایراد می گرفت. کارهای بچگانه‌ای که پوزخند من و سبحان را طلب می کرد و همیشه و به سفارش سبحان نصیحتش می کردم که دست از لج و لجبازی بردارد. حتی این اواخر پول تو جیبی‌هایم را نیز به او می دادم و صدالبته این اواخر و قبل از آمریکارفتنش نصیحت‌هایم افاقه کرده بود و برای حفظ حرمت من و سبحان هم که شده سمیه را مامان خطاب می کرد و شب آخر قبل از رفتنش او را در آغوش گرفت و یک دل سیر به جای خالی آغوش مادرش گریست.

مهشاد دختر پاک و بی‌آلایشی بود که نفاق نداشت. همه چیزش صاف و ساده بود و اگر دلخور می شد خیلی سریع در چهره‌اش نمایان می شد و اگر محبت می کرد از صمیم قلب بود. به قول آقاچانم زیروروشی بلد نبود و فوق‌العاده جذاب بود و با همین صداقتش همه را کم‌کم عاشق خود کرد، حتی مامان سمیه را نسبت به خودش نرم‌تر کرده بود. هرچند که هرازگاهی بین آن دو گردوخاکی به پا می شد و باعث خنده‌ی اهل خانواده می شد. اگر خداوند امین را از ما گرفت؛ به جایش مهشاد شیرین‌زبانی را بخشید تا جبران مافات کرده باشد.

این اواخر حتی مهشاد با مادرم به فیزیوتراپی می رفت تا سلامت پاهایش را به دست آورد و می گفت «نذر کرده‌ام.» آخر مامان سمیه سر قضیه‌ی او سکتته‌ی ناقصی کرد و فلج موقت شده بود.

یادم می‌آید آقاچانم شبی پیشانی مهشاد را بوسید و به او گفت:

- حلالم کن دخترم! من به تو و مادرت خیلی بد کردم. چشمای تو خیلی شبیه مادرته و من خیلی وقته که ازش بی‌خبرم.

به خودم که آدم مامان سمیه کنار در خروجی ایستاده بود و قصد خارج شدن داشت.

- تو حرف حساب سرت نمیشه. باید با حاجی صحبت کنم. داری دستی‌دستی خودت رو میندازی تو آتیش.

این را گفت و درب را محکم به هم کوبید. فراموش کرده بود سال‌های سال است که زندگی من به آتش کشیده شده است. سال‌های سال است که دیگر خوشبختی برایم معنا و مفهومی ندارد. این روزها تنها هدفم به دست آوردن دل خواهر کوچکم بود.

آنچه خواهید خواند:

فرهاد: تو الان دقیقاً مشکل چیست؟ کارخونه یا ازدواج با راحله؟

داریوش: تو این مشکل رو حل کن. قول میدم خودم کارای ازدواجت با مهشاد رو روی غلتک بندازم. اصلاً تو همین

کارخونه یه سمت توپ بهت میدم چطوره؟

فرهاد: ببین داریوش کمکت می کنم و راحله رو می شوئم پای سفره ی عقد ولی خدا شاهده این دفعه رو اگه گند

بزنی و بیای سراغ من چنان کشیده ای بهت می زنم تا از این دست و پا چلفتی بازی دست برداری.

فرهاد

- یعنی چی؟ خب حرف حسابش چیه؟

میز مدیریت کارخانه را دور زد و مقابلم روی راحتی‌های نرم و تاشویی نشست که حکایت از اوضاع متمول و توپشان داشت. در این پنج سال خوب دک‌وپزی به هم زده بودند و پیشرفت چشم‌گیری داشتند. حجره‌ها و املاک

اطراف تهران را فروخته بودند و با حاج کاظم کارخانه‌ی شریکی صادرات فرش زده بودند.

سرش را بین دو دستش گرفت و با ناامیدی تمام روی زانوهایش غم‌برک زد.

- نمی‌دونم فرهاد، نمی‌دونم. تو این چند روزه هم اصلاً سر کارش نیومده. اتاقش خالیه و کلی هم کارای عقب

افتاده داریم، کلی قراردادی مهم که باید مهر مهندسی اون پاش بخوره.

سوتی کشیدم و فنجان قهوه‌ام را مزه کردم. قهوه‌های مهسا حرف نداشت و در همین چند ساعتی که در کارخانه

بودم این پنجمین فنجانی بود که سر می‌کشیدم.

- مگه سمتش چیه تو کارخونه؟

از جا بلند شد و کنار پنجره رفت.

- مسئول کنترل کیفی فرشاست. مثلاً مهندس شیمیه.

فنجان را روی پیش‌دستی گذاشتم و ابرو بالا دادم.

- حالا چرا مثلاً؟ مثل اینکه خیلی از بودنش تو کارخونه راضی نیستی.

پرده را کنار زد و چشم‌هایش دودو می‌زد. خوب می‌دانستم منتظر 207 راحله است.

- چون به‌خاطر سه دونگ سهام حاج کاظمه که کامران خان حاضر شده یه هم‌چین پست مهمی رو بهش تحویل

ده؛ وگرنه تو که کامران رو بهتر از من می‌شناسی. اهل ریسک کردن نیست و فوق‌العاده هم به جوونا بی‌اعتماد.

پوزخندی زد و پا روی پا انداختم.

- اما این یکی فرق می‌کنه داداش. راحله مثلاً عروسشه ها.
برگشت و غافل گیرم کرد.
- حالا چرا مثلاً؟ مگه نیست؟
- نگاه عاقل اندرسفیهی به او کردم. خودش منظورم را گرفت و سرش را پایین انداخت.
- حالا گور پدر همه‌ی این حرفا. اگه از خر شیطون پایین نیاد و بخواد بزنه زیر همه‌چیز من چه خاکی بریزم تو سرم؟ می‌دونی چه آبرویی از من تو کارخونه میره؟ کامران هم دیگه من رو راه نمیده تو قراردادادا. همین جوریش یه سره سرکوفتم می‌زنه که تو عرضه نگه داشتن زندگیت رو نداری، چه برسه به اینکه مدیرعامل دفتر و دستک به این مهمی باشی.
- دستی به ریش‌های کم‌پشتم کشیدم و خاک شلوار پارچه‌ای‌ام را تکاندم.
- تو اصلاً معلومه از چی شاکمی هستی؟ از اینکه راحله مدیر مسئول کیفی فرشاست یا از به خطر افتادن اعتبارت پیش کامران خان یا از به هم ریختن مراسم نامزدیت؟
- هنوز چشم از آن پنجره‌ی لعنتی بر نمی‌داشت.
- به حال تو چه فرقی می‌کنه؟
- مگه کمک نمی‌خوای؟
- چرا.
- خب اول باید بدونم دردت چیه. راحله‌ای که من می‌شناختم عشق و علاقه براش خیلی مهم بود و حرف اول رو می‌زد. راستی مگه راحله تجربی نمی‌خوند؟ چطور می‌تونه مهندس شیمی شد؟
- بالاخره دل کند و پشت میز مدیریتش نشست.
- آره سال اول که تو و فرشاد رفتید آمریکا، شیمی آلی خوند؛ اما بعدش پشیمون شد و تغییر رشته داد و مهندسی شیمی رو ادامه داد.
- سوتی زدم و به ساعت نگاه کردم. داریوش دکمه‌ی تلفن کنار دستش را فشار داد.
- مهساخانم اگه مهندس معتمد تشریف آوردن بلافاصله به من اطلاع بدید.
- چشم جناب مهندس. امروز مرخصی‌شون تموم میشه و دیگه باید پیداشون بشه.
- اکی. اون پرونده‌های شرکت اماراتی رو هم بیار برای بررسی.
- چشم.
- یقی زدم زیر خنده.
- زهرمار. تو چته تو این شلم‌شوربا؟

کتم را روی دسته‌ی صندلی آویزان کردم.

- هرکی ندونه فکر می‌کنه مهسا واقعاً منشیته، نه خواهرت.

پوف کلافه‌ای کشید و سیگاری آتش زد.

- کامران‌خانه دیگه. فقط به خودمون اعتماد داره و حاضر نیست حتی یه منشی از بیرون بیاریم. چقدر بهش گفتم پدر من دست از سر مهسا بردار و بذار درسش رو بخونه؛ اما میگه نه، اینجا باشه هم جلوی چشم خودمونه و هم مشغوله و کمتر حوصله‌ش سر میره.

مهسا تقه‌ای به در زد و مؤدبانه وارد شد. به رسم احترام جلوی پایش ایستادم و لبخند گرمی تحویلیم داد.

- این پرونده‌ی قراردادی اون شرکت اماراتیه. این هم لیست شرکتابیه که خانم‌مهندس باید امضا بزنن. امر دیگه‌ای ندارید؟

برای مزه‌پرانی هم که شده خودم را وسط انداختم.

- اگه میشه یه فنجون قهوه‌ی دیگه برای من بیارید. خیلی خوش‌مزه درست می‌کنید.

مهسا دختر گرد و قلمبه‌ای بود که مدام سرخ می‌شد و خجالت می‌کشید و با شنیدن این جمله چشم کوتاهی گفت و از اتاق بیرون پرید.

داریوش اخم مسخره‌ای کرد.

- دفعه‌ی آخرت باشه به خواهر من دستور میدیا.

قهقهه‌ای زد و گفت:

- دست خودم نیست، می‌بینمش کرم خاصی درونم جریان پیدا می‌کنه. راستی از پریسا چه خبر؟

برگه‌ها را زیرورو کرد و گفت:

- اون هم مدیر بخش صادراته. مدیریت بازرگانی خونده. البته همه‌ش با راحله جیک تو جیکه، با اون میاد و با اون میره. برعکس مهسا بیشتر از راحله حرف‌شنوی داره تا من. می‌بینی تو رو خدا فرهاد؟ مدیرعامل منم و هرکسی هرچور دلش می‌خواد اینجا می‌تازونه.

- خوبه دیگه. یه شرکت فامیلی زدید دور هم دارید لذتش رو می‌برید.

دوباره مثل کبک در آن برگه‌ها می‌لولید.

- این هم بگم اینجا همه‌چیز طبق مقرراته و درسته همه فامیل هستیم؛ ولی کامران‌خان و حاج‌کاظم توجیه کردن کسی حق صمیمی شدن تو کارخونه نداره؛ چون بقیه‌ی کارمندا سوءاستفاده می‌کنن و اینکه طبق مرخصیای در نظر گرفته شده حق غیبت دارن. قرار نیست چون فامیلیم هر روز یکی بیپچونه و سر ماه نشده کارخونه بره روی هوا.

- آهان پس راحله‌خانم کارش خوبه. فقط ناراحتی تو اینه که چرا شده مدیر بخش کیفیت؟

پوزخندی زد و سرش را از روی پرونده‌ها بالا آورد.

- دهن سرویس تو چقدر سؤال می‌پرسی؟ آره خوشبختانه تو کارش جدیه و به‌خاطر همین که کامران بدجور بهش اعتماد داره. حالا بگو می‌تونی کمکم کنی یا نه؟

مهسا دوباره با تقه‌ای وارد شد و قهوه را جلویم گذاشت و رفت.

فنجان قهوه را برداشتم.

- اول بذار این رو نوش جان کنم تا بعد.

- تو هم سرویس کردی ما رو از بس قهوه خوردی.

این بار قهوه را یک نفس سر کشیدم و نگاهم به ته‌سیگار داریوش خیره ماند.

- دقیقاً الان مشکل تو چیه؟ کارخونه یا ازدواج با راحله؟

دل از برگه‌ها کند و مقابلم نشست.

- دستم به دامت. اول یه کاری کن از خر شیطون بیاد پایین و راضی بشه این نامزدی رو انجام بدیم.

- بابا تو تر زدی داریوش. من رفتم آمریکا و دکترا رو هم گرفتم و برگشتم؛ ولی تو هنوز اندر خم یه کوچه‌ای! دستپاچه شد و دستم را گرفت.

- تو این مشکل رو حل کن. قول میدم خودم کارای ازدواجت با مهشاد رو روی غلتک بندازم. اصلاً تو همین کارخونه یه سمت توپ بهت میدم، چطوره؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

- نه داداش از شما به ما رسیده. قریون دستت تو جیب ما رو نزن، کمک کردنت پیشکش.

- تیکه میندازی؟

نفس حبس‌شده‌ام را رها کردم.

- د آخه مرد حسابی نه گذاشتی و نه برداشتی اومدی خواهر راحله رو با من تو آمریکا هم‌خونه کردی، بدون اینکه خبری از گذشته‌ش بدی و حالا دست ما رو گذاشتی تو پوست گردو و میگی کمکت می‌کنم؟

- تو که خودت از اوضاع به هم ریخته‌ی کارخونه خبر داشتی. باید چندماه می‌رفتم نیویورک و... دستم را به نشانه‌ی کافی بودن بالا بردم.

- آره آره می‌دونم. قصه‌ی حسین کرد شبستری برای من تعریف نکن.

انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید بالا بردم.

- بین داریوش کمکت می‌کنم و راحله رو می‌شونم پای سفره‌ی عقد؛ ولی خدا شاهده این دفعه رو اگه گند بزنی و بیای سراغ من، چنان کشیده‌ای بهت می‌زنم که از این دست‌وپاچلفتی‌بازی دریبای. اکی؟

کم مانده بود به دست و پایم بیفتد. صدایش را نازک و صورتش را به صورتم نزدیک کرد.

- بذار یه ماچ از اون گونه‌های نازت بکنم.

چندش وار او را از خودم فاصله دادم.

- اینا رو نگه دار بعداً لازمت میشه برادر. این رو هم بدون که من تا آخر شهریور باید برگردم آمریکا برای دفاع از

پایان نامه‌ی دکترم و فعلاً هم روی ازدواج با مهشاد حسابی باز نمی‌کنم؛ پس فکر نکن بوی پول به دماغم خورده و

دارم بهت کمک می‌کنم. اگه کاری از دستم بریاد فقط رو حساب رفاقته، اکی؟

دستش را بالا آورد و لحنش را لاتی مآب کرد.

- حله بامرام.

صدای بوق منشی آمد و به دنبال آن صدای مهسا توی گوشی پیچید.

- ببخشید جناب مهندس، از نگهبانی اطلاع دادند که خانم مهندس معتمد به همراه خانم مهرگان وارد کارخونه

شدن.

دهانم از تعجب باز مانده بوده بود وقتی مهسا گفت:

- مهندس معتمد با شما کار دارن.

نیم‌نگاهی به چشم‌های از حدقه درآمده‌ی داریوش انداختم که او هم بی‌اطلاع‌شانه‌ای بالا انداخت و با به هم زدن

پلک‌هایش اجازه‌ی ملاقات داد. از اتاق داریوش خارج و با پریسا روبه‌رو شدم. با نگاه خریدارانه‌اش خوب براندازم

کرد و راه اتاق راحله را نشانم داد. سالن موکت‌شده را تا انتها طی کردم و در طول مسیر لامپ‌های کوچک دو

طرف مسیر را از نظر گذراندم. نمی‌توانستم منکر شدت استرس و هیجانم شوم؛ اما هرچه که بود، نباید شل می‌آمدم

و قافیه را می‌باختم. خوب می‌دانستم قصد محک‌زدنم را دارد. درست اتاق یکی مانده به آخر با اتیکت مدیریت

کیفیت برخورد کردم. یقه‌ام را مرتب کردم و نگاهی به ابتدای سالن انداختم که پریسا سریع چرخید و خودش را

مشغول بررسی قراردادها نشان داد. این روزها در نگاه‌های او هم معنای خاصی را حس می‌کردم. تقه‌ای به در زدم

و پشت‌بند آن سرفه‌ای مصلحتی کردم.

- بفرمایید!

در را باز کردم. روی کاغذهای مقابلش خم شده بود و خودش را مشغول نشان می‌داد. آری! می‌گویم نشان می‌داد؛

چون نقش بازی می‌کرد و من خیلی وقت بود این بازی را بلد بودم. خیلی وقت بود که توسط این دو خانواده بازی

خورده بودم و این بار این من بودم که می‌خواستم بازیشان بدهم. بدون اینکه سر بلند کند، به صندلی مقابلش اشاره

کرد که یعنی بنشین. شاید از نگاه کردن در چشم‌هایم هراس داشت! از این رفتارهایشان خوشم نمی‌آمد. اینکه هنوز خودشان را ارباب و ما را برده فرض می‌کردند، آزارم می‌داد؛ بنابراین بدون اینکه جواب درخواستش را بدهم گفتم:

- گفته بودید کارم دارید. بفرمایید!

بالاخره دلش را به دریا زد و زمردهای چشم‌هایش را به چشم‌هایم دوخت. عینک طبی دسته‌نارنجی با یک شال ست زرشکی. زرشکی موردعلاقه‌اش بود، نبود؟ این را از همان سال‌ها خوب به خاطر دارم. راحله هرچیزی را که با زرشک و زرشکی پیوند می‌خورد، می‌پرستید؛ مثل زرشک‌پلو با مرغ. گلپوش را صاف کرد.

- نمی‌شینید؟

به اجبار روی صندلی مقابلش نشستم و اتاق مدیریتش را به‌طور نامحسوس رصد کردم. یک میز بزرگ کرم‌رنگ که روی آن پر بود از کاغذبازی و نامه و دفتر دستک. پشت میزش پنجره پنت‌هوسی رو به برج میلاد بود و کنار آن گلدان کاکتوسی خودنمایی می‌کرد.

- نوشیدنی چی میل دارید؟

آب پاکی را همان ابتدای کار روی دستش ریختم.

- جاتون خالی با داریوش یه پنج-شیش تا قهوه از دست‌پخت مه‌ساخانوم خوردیم.

راحله: بسیار خب! گفتم بیاید اینجا؛ چون موضوع مهمی پیش اومده که خواستم با شما درمیون بذارم.

کم‌کم بالا آمدن قلبم را از قفسه‌ی س*ینه به دهانم حس می‌کردم؛ اما باید مقاومت می‌کردم.

- بفرمایید. در خدمتم.

عینکش را برداشت و از نوک پا تا آشفته‌بازار موهایم را خوب نگاه کرد.

- ببینید دکتر رادمهر، نمی‌دونم مهندس مهرگان هم با شما راجع به این طرح صحبت کرده یا نه. ما می‌خوایم یه

نمایشگاه از بهترین و قیمتی‌ترین فرشای دست‌بافت‌مونو تو دبی به اجرا بذاریم. می‌خواستیم اگه میشه شما طراحی

نورپردازی این نمایشگاه رو به عهده بگیرید.

دستی به صورتم کشیدم.

- می‌تونم بپرسم تاریخ نمایشگاهتون کیه؟

چرخ روی صندلی چرخ‌دارش زد و تقویم را برداشت.

- البته، چرا که نه. اوم... بذار ببینم. میشه برای اواسط سپتامبر امسال.

دودوتا چهارتایی کردم.

- به عبارتی میشه اواخر شهریور، درسته؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید حرفم تکان داد.

- متأسفانه من تو اون تاریخ باید آمریکا باشم برای دفاعیهی دکترم.
خاموش شدن سوی امید را در چشم‌هایش خواندم؛ اما چاره‌ای جز این راه نداشتم. حتی اگر در تاریخ مورد نظر بیکار هم بودم، به‌هیچ‌وجه این مسئولیت را قبول نمی‌کردم. هنوز جای کشیده‌ی حاج‌کاظم را حس می‌کردم و نمی‌خواستم وارد بازی آن‌ها شوم. عادت معتمد‌ها این بود که ابتدا دعوت می‌کردند و بعد روی دستت می‌زدند.
- خب نمی‌خواید روی پیشنهاد کاری ما فکر کنید؟ بالاخره باید برای زندگی تو ایران یه شغل درخوری پیدا کنید یا نه؟

پوزخندی زد و به کنایه ادامه دادم:

- ایران؟ حالا چرا ایران؟ ترجیح میدم تو همون آمریکا بمونم.

لب‌گزید و کنجکاو نگاهم کرد.

- با مهشاد هم راجع به این تصمیمتون صحبت کردید؟

کاملاً خودم را به کج‌فهمی زدم.

- می‌تونم بپرسم چرا باید تصمیممو با مهشاد درمیان بذارم؟

قسم می‌خورم جا خورد. آب گل‌پوش را به‌زحمت قورت داد و صدای برخورد خودکار با سرامیک‌های کف اتاق نشان

از احساس وحشتش می‌داد.

- یعنی چی؟ سر درنمی‌ارم. مگه شما دوتا باهم قرار ازدواج نداشتید؟

محکم و باصلابت جواب دادم:

- اون قرارومدار برای گذشته بود. الان تصمیم عوض شده.

عطسه‌های شدید و پشت‌سرهمی کرد. آشفته دست برد و کشوی میزش را باز کرد و چندتا قرص بالا انداخت و

روی آن بطری آب را نوشید. مثل اینکه بدجور معادلات ذهنی‌اش به هم ریخته بود.

- میشه بپرسم چرا از تصمیمتون منصرف شدید؟

صدای موبایلم بلند شد و نگاه راحله روی دست‌هایم خیره ماند. سعی کردم طبیعی رفتار کنم و تماس مهشاد را

جواب دادم:

- عزیزم من الان جایی هستم. بعداً باهات تماس می‌گیرم.

و گوشی را قطع کردم.

- خب اون قرارا برای قبل از مشخص شدن خونواده‌ی مهشاد بود. الان قضیه فرق می‌کنه.

چهره‌اش سرخ و چشم‌هایش آبستن اشک شده بود.

- میشه این لجبازیای کودکانه رو تمومش کنید دکتر رادمهر؟ با مشخص شدن سابقه‌ی خونادگی مهشاد چه احساساتی از شما تغییر می‌کنه؟

- مهشاد رو نمی‌دونم راحله خانم؛ ولی نه من روی نگاه کردن تو چشمای حاج کاظم و سمیه‌خانمو دارم و نه فکر کنم اونا چشم دیدن منو داشته باشن. فکر نکنم نیازی به یادآوری گذشته باشه. از روی صندلی‌اش بلند شد و کنار پنجره رفت.

- اگه من پدر و مادرمو راضی به این وصلت کنم چی؟ شما حاضری با مهشاد ازدواج کنی؟ دیوانه شده بود؟ این‌همه اصرارش را درک نمی‌کردم. چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ اینکه چشم‌داشتی به من ندارد؟ اینکه برایش مهم نیستم و می‌خواهد خودش با دست‌های خودش دامادم کند؟

- متوجه این‌همه اصرارتون نمیشم سرکارخانم. پرده را انداخت و تمام‌قد و تمام‌رخ مقابلم قرار گرفت.

- منظورم واضحه. خواهرم به شما دل بسته. گذشته‌ی اون پر بوده از تاریکی و سیاهی. زمانی که از داشتن آغوش پدر محروم بود و با قبر خیالی درد دل می‌کرد، من و امین و سبحان پدرش رو غصب کرده بودیم و از داشتن یه پدر مهربون لذت می‌بردیم.

از جا بلند شدم و سه‌پینه‌ام را صاف کردم.

- اون وقت گناه من چیه این وسط؟ باید یه عمر با کسی زندگی کنم که دوستش ندارم؟ عصبی شد و دستش را در هوا پرتاب کرد و پشت میز کارش برگشت.

- یعنی چی جناب رادمهر؟ پس چرا به دختر طفل معصوم قول ازدواج دادید؟ اون توی سن حساسیه. اگه بفهمه شما منصرف شدید ضربه‌ی روحی بدی می‌خوره. اصلاً شاید خودکشی کنه!

زهرخندی زد.

- ببینید راحله‌خانم! من به کسی قول ازدواج ندادم. فقط قرار شد خونواده‌ی مهشاد برای آشنایی بیشتر در جریان قرار بگیرن که این روزا فهمیدم ما به درد هم نمی‌خوریم.

صدایش را بالا برد.

- تو داری با کی لج می‌کنی؟ من اگه...

حرفش را قطع کردم و صدایم را پایین آوردم.

- تو داری با کی لج می‌کنی؟ چرا جواب تماسای داریوشو نمیدی؟ مادر و پدرت نگرانن. اصلاً معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ کی بهت اجازه داد روز مراسم نامزدیت اون نمایش مسخره رو راه بندازی؟ فکر کردی نفهمیدم از عمد مراسمو به هم زدی؟

جلو رفتیم و کف دست‌هایم را روی میز گذاشتم و روی صورتش خم شدم.

- می‌دونی الان تو فامیل و در و همسایه و بازار چه خبره؟ می‌دونی آقاجونت چقدر باید از این و اون نیش و کنایه بشنوه؟ به فکر خودت نیستی، به فکر قلب بیمار اون پیرمرد باش. تا کی باید چوب ندونم‌کاریای ما جوونا رو بخوره؟ دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد و قلب من شروع به کنده‌شدن. دوست داشتم حامیانه در آغوش بگیرم و آرامش کنم، نوازشش کنم. خوب می‌دانستم چقدر تشنه‌ی محبت من است و چقدر به بودنم احتیاج دارد. شاید عقد من و مهشاد هم از حربه‌های خودش بود و می‌خواست یک عمر کنارش باشم، هرچند مال او نباشم؛ اما من دیگر طاقت این بازی را نداشتم.

من: ببین راحله... خانم! اون بیرون همه منتظرن که شما جواب مثبت رو به داریوش بدی و یه طایفه رو راحت کنی. تو خودت دیگه نمی‌تونی با داریوش ازدواج کنی، اون وقت چطور می‌خوای منو مجبور به ازدواجی کنی که تا آخر عمر با دیدن هر صبح و شب تو کنار مهشاد...

نفسم را حبس کردم و حرفم را خوردم. اشک‌هایش جاری شد و ادامه دادم:

- بسیار خب! من به شرطی حاضریم با مهشاد پای سفره عقد بشینم که تو هم با داریوش ازدواج کنی. اشک‌هایش را پس زد.

- یعنی چی؟

دست بردم و جعبه‌ی دستمال کاغذی را مقابلش گرفتم.

- یعنی چی نداره سرکارخانم! اون چه رو برای خودت می‌پسندی، برای دیگرانم بیسند. اگه فکر می‌کنی من می‌تونم از احساسم بگذرم و یه عمر تو رو ندید بگیرم و کنار مهشاد باشم؛ پس باید تو هم نشون بدی که منو فراموش کردی. باید نشون بدی بی‌خیال من شدی و می‌تونی با داریوش ازدواج کنی تا من هم بتونم گذشته رو راحت‌تر فراموش کنم.

دستمال را ناباورانه از جعبه بیرون کشید. عصبی از اتاقش خارج شدم و در طول مسیر داریوش را کنار زدم.

- بعداً باهات صحبت می‌کنم داداش. نگران نباش حل میشه.

در طول مسیر چندباری مهشاد تماس گرفت که همه را ریجکت کردم و یک‌بار هم داریوش زنگ زد که با دادوبیداد تماسش را قطع کردم. بار آخری که موبایلم زنگ زد، شماره را نخوانده برداشتم.

- بله بله؟ چی میگی داریوش؟ گفتم بذار برسیم خونه، خودم باهات تماس می‌گیرم. تو مگه شیش‌ماهه به دنیا اومدی پسر؟

ناگهان صدای سمیه‌خانم توی گوشی پیچید.

- بیخشید آقافره‌ها! مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم.

جا خوردم و به راننده تاکسی اشاره کردم که کنار هتل ننگه دارد.
- شما یید سمیه خانم؟ شرمنده به خدا! اشتباه شد. فکر کردم...
حرفم را قطع کرد.

- می تونم یه جایی ببینمتون؟

استرس گرفتم و دستی به صورتم کشیدم.

- بله اما بابت؟

- عجله نکنید. باید حضوری خدمتتون برسم. فقط یه جایی غیر از خونه‌ی ما باشه.

لبم را با زبان تر کردم و آدرس کافی شاپ هتل را دادم.

- اختیار دارید! پس آدرس رو یادداشت کنید.

آنچه خواهید خواند:

فرهاد: پسر خوبیه. داریوش رو می‌گم. از چشمش معلومه چقدر دوستت داره و خاطرت رو می‌خواد.

راحله: تو رو خدا بس کن فرهاد! تمومش کن این بحث مسخره و بی نتیجه رو.

فرهاد: داری مجبورم می‌کنی با کسی که علاقه‌ای بهش ندارم نامزد کنم. تا آخر این ماه فرصت داری با داریوش یا

هر کس دیگه‌ای که دوشش داری نامزد کنی. شاه‌رگمو می‌زنم. نامزد نکنی همه چیزو خراب می‌کنم، پس

حواستو جمع کن و منو بازی ندی.

راحله

ته‌مانده‌ی بزاق دهانم را به زحمت فرو فرستادم و دستم را روی نرده‌های استیل براق راه‌پله‌ی منتهی به استخر محکم کردم. نگاهی گذرا به پشت سرم انداختم و پاهای لرزانم را روی اولین سنگ مرمرین پله‌ها قرار دادم. صدای کوبش قلبم لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. لبم را به دندان گرفتم و آهسته و مضطرب پله‌ها را پایین رفتم. کف دست عرق کرده‌ام را به مانتوی کوتاهم کشیدم و پاگرد پله را رد کردم. کفش عروسکی سفیدم را روی آخرین پله قرار دادم و هم‌زمان چشمان بی‌قرارم را دورتادور استخر گرداندم. همین چند دقیقه‌ی پیش پیغام داده بود. «بیا طبقه پایین، داخل سالن استخر منتظرتم!» و من آمده بودم. آن سوی استخر، درست روبه‌روی آینه‌ی بزرگ اسیر شده به دیوار، پشت میز نشسته بود و از پنجره‌های بزرگ بیرون را تماشا می‌کرد. لعنتی! کاش این جین یخی و تنگ را نمی‌پوشیدم. به هوا نیاز داشتم تا حنجره‌ی خشک شده‌ام را مرطوب کنم. لحظه‌ای از سرم گذشت راه آمده را برگردم؛ ولی می‌دانستم متوجه حضورم شده، هر چند نگاهش به سمت من نبود. آهسته به سمت میز قدم برداشتم. فاصله‌ام لحظه‌به‌لحظه با او و محل نشستش کمتر می‌شد. پشتش به من بود و یک دل سیر می‌توانستم تماشایش

کنم. نمی‌دانم تنش را به آب زده بود یا مثل آن سال‌ها که در اثر هیجان سرش را داخل حوضچه‌ی حیاط خانه‌ی آقاجان فرو می‌برد، این بار هم برای کم‌کردن بار تیش‌هایش سرش را میان آب استخر فرو برده بود و من دلم ضعف می‌رفت برای لمس تارهایی که نمناک شده بود و روی پیشانی‌اش می‌ریخت. میز را تقریباً دور زدم و روبه‌رویش ایستادم؛ ولی او هنوز به برگ‌های رقصانی نگاه می‌کرد که باد آن‌ها را دانه‌دانه از شاخه جدا می‌کرد و روی زمین می‌انداخت. پاکت خوراکی محبوبش روی میز باز شده بود و یک پر از آن چیپس‌های ترد و طلایی‌رنگ را میان انگشتانش بازی می‌داد. کت تک مشکی‌اش را با پیراهنی یاسی‌رنگ هماهنگ کرده بود و مثل همان سال‌ها دکمه‌ی بالای پیراهنش را بی‌قید باز گذاشته بود. عضلات سه‌پینه‌اش به پاهای ناتوانم ضعف تزریق می‌کرد و دلم پر می‌کشید که در آن آغ‌شوش امن بخزم و تمام غصه‌ها را داخل همین آب استخر غرق کنم. لعنتی چرا نگاهم نمی‌کرد؟ نکند دیگر خواستنی نبودم؟ لرزش انگشتانم امانم را بریده بود. پر شالم را محکم گرفتم. چرا حرف نمی‌زد؟ باز هم آمده بود سکوت کند؟ اگر همان موقع سکوتش را شکسته بود! اگر فریاد زده بود! اگر قلبش را در برابر همه‌عریان کرده بود! وای از این اگرهای بی‌ثمر! فریادزدنش و در دل خواستنش کار دستانم داده بود، دوری و جدایی. آدم‌ها عجیب هستند؛ خیلی عجیب و پیچیده. آنجا که باید فریاد بزند، سکوت می‌کنند و آنجا که باید سکوت کنند، فریاد می‌زنند. منتظرماندن بی‌فایده بود. باید خودم این سکوت لعنتی را می‌شکستم. لب‌های خشکم را با زبان تر کردم. شک داشتم صدایی که از حنجره‌ام بیرون آمد صدای من بوده باشد.

- پیغام داده بودی پیام پایین.

پاکت چیپس را روی میز تکان داد و انگشت‌هایش را به هم سایید. بالاخره نگاهش برگشت. بالاخره دید که جلوی‌اش ایستادم. نگاه غریبه‌ای به چهره‌ام انداخت، نگاهی به سردی عصر یخ‌بندان.

- به اصرار سمیه‌خانم اینجام.

مطمئن بودم چشمان درشتم از تعجب بدجور باز مانده بود.

- مامانم؟

تکیه‌اش را به صندلی چوبی داد و دستانش را روی سه‌پینه‌اش قلاب کرد.

- دیشب اومده بود هتل محل اقامتم. از من خواست باهات صحبت کنم. اینکه ازدواج کنی. اینکه همه منتظر

جواب بله‌ی تو هستن. منتظرشون نذار.

باز این بحث ناخوشایند را باز کرده بود. کی قرار بود تمام شود؟ نگاه شیشه‌ای‌اش را توی صورتم چرخاند و پوزخند

زهرداری زد.

- چیه؟ نمی‌خوای ازدواج کنی؟

چشمانم را چند ثانیه روی هم گذاشتم و باز کردم.

- بس کن فرهاد!

- نیشخندش آن قدر زهر داشت که می توانست درجا نابودم کند.

- پسر خوبیه! داریوش رو میگم. از چشماش معلومه چقدر دوستت داره و خاطرتو می خواد.

- چینی به ابروهایم انداختم و با غیظ گفتم:

- مهم منم که دوستش ندارم.

از پشت صندلی بلند شد و صندلی را با بغل پایش پشت میز فرستاد. کت اسپرتش را برداشت. اولین چیزی که

بعد از بلندشدنش توجهم را جلب کرد، شلوار جین دودی و خوش دوختی بود که خیلی به او می آمد.

- چی شد؟ تو که باهاش نامزد کرده بودی، داشتی جشن عقد می گرفتی. چی شد که سر بزنگاه همه چیزو به هم

زدی؟

عصبی شدم. ناخن هایم را روی کف دستم فشار دادم و صورتم را سمت دیگری چرخاندم. دستانش را در جیب شلوار

جینش جا داد و جلوی پنجره بزرگ و شیشه ای استخر ایستاد. نفس عمیقی کشید.

- البته اینو هم بگم مهم نیست که تو دوستش نداری. می دونی توی این دنیا چقدر آدم وجود داره که همدیگه رو

دوست ندارن؛ ولی ازدواج می کنن؟ مثل من که دوستش ندارم؛ ولی می خوام باهاش ازدواج کنم.

تارهای مزاحم موهای لختم را زیر شال فرستادم. حرف های عجیبی می زد. باید جوابش را می دادم.

- تو دیگه چرا دوستش نداری؟ تو که قرارومدار ازدواج هم گذاشته بودی.

سریع به سمتم برگشت. نگاه عصبی اش را به چشمانم انداخت. انگشتانش را میان موهای روشنش فرو کرد و آن ها

را عقب فرستاد.

- سؤال منو با سؤال جواب نده دختر. یه چیزی این وسط می مونه. اون هم اینه که پای کسی دیگه وسط باشه.

چشمانش را ریز کرد و سرش را کمی کج گرفت.

- تو کس دیگه ایو دوست داری؟

ضربان قلبم را حس نمی کردم. بغض بیخ گلویم ایستاد و اشک در چشمانم جمع شد. آن قدر عضلات صورتم را

منقبض کرده بودم که اشکم فرو نریزد. چشمانم می سوخت. نزدیک تر شد. آن قدر که بوی عطرش مثل همان

سال ها صاف تا انتهای مغزم نفوذ کرد. شیک و معطر بود.

- چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟ چرا سکوت کردی؟ پرسیدم کس دیگه ایو دوست داری؟

می ترسیدم بمانم و بغضم بترکد. خواستم برگردم.

- تو رو خدا بس کن فرهاد! تمومش کن این بحث مسخره و بی نتیجه رو.

فاصله نگرفته بودم که مچ دستم را محکم گرفت. برگشتم و به چهره‌اش نگاه کردم. با همان چشم‌هایی که می‌دانستم الان از زور بغض، قرمز شده‌اند و هر لحظه ممکن است رسوایم کنند. چشمانش را بسته و فکش منقبض شده بود.

– سعی نکن منو بازی بدی. سعی نکن از من فرار کنی. بهتره به سوالم یه کلمه جواب بدی، روشن و واضح. تو کس دیگه‌ایو دوست داری؟

ریخته بود. قطره اشک لعنتی مزاحم از روی گونه‌ام غلتید و روی زمین افتاد. دستش را مشت کرد و محکم به پایش کوبید.

– د لعنتی! د لامصب! حرف من هم همینه. من هم کس دیگه‌ایو دوست دارم و نمی‌تونم با اونی که دوستش ندارم ازدواج کنم.

صدایش در فضای خالی استخر اکو می‌شد. تقلا می‌کردم با دست آزادم مچ اسیرشده بین دست قوی و مردانه‌اش را نجات دهم که دستم را محکم‌تر گرفت. دندان‌هایش را روی هم کلید کرد و از میانشان غرید:

– ببین راحله! اگه اینجام به درخواست مادرت بوده. به جون خودت راحله که می‌دونی چقدر برام عزیزه پیشنهاد ازدواج داریو شو رو کنی، روز مراسم عقدم حلقه‌مو از دستم درمیارم و جار می‌زنم و همه‌چیزو می‌گم. برام هم اصلاً مهم نیست چه اتفاقی قراره برای بقیه بیفته. پس منو بازی نده. سعی نکن منو دور بزنی.

اشک بی‌محابا از چشمانم می‌چکید؛ ولی او هنوز نفس نفس می‌زد و فریاد می‌کشید:

– داری مجبورم می‌کنی با کسی که علاقه‌ای بهش ندارم نامزد کنم. تا آخر این ماه فرصت داری با داریوش یا هر کس دیگه‌ای که دوستش داری نامزد کنی. شاه‌رگمو می‌زنم راحله نامزد نکنی. همه‌چیزو خراب می‌کنم. پس حواستو جمع کن منو بازی ندی.

مچ دردناک دستم را به‌زور از دستش بیرون کشیدم. نگاه پر از اشکم را به چشمانش دوختم و به سمت راه‌پله‌ی استخر دویدم. به حیاط که رسیدم باران گرفته بود. ناخودآگاه به‌سمت ۲۰۷ کشیده شدم و روشنش کردم. حتی حوصله نداشتم به بقیه خبر بدهم که کجا می‌روم و چه کار می‌کنم. اصلاً خودم هم مقصدم را نمی‌دانستم. بی‌هدف رانندگی می‌کردم و به چپ و راست می‌پیچیدم. تعداد چراغ‌قرمزهایی را که رد کردم از دستم خارج شده بود و چند خروجی را بیهوده راهنما زدم. بالاخره از یکی بیرون آمدم. این روزها اصلاً نمی‌دانستم چه می‌خواهم. من از چه کسی انتقام می‌گرفتم؟ از خودم؟ از داریوش؟ یا از فرهادی که گناهش این وسط دوست داشتن پاک و خالصانه‌ی من بود؟

«خدایا! چرا این‌طور شد؟ مقصر کی بود؟» تا به خودم آمدم، لبه پرتگاه همیشگی بودم؛ بام تهران. خورشید غروب کرده و باران شدت بیشتری گرفته بود و باز هم باران عاشقانه‌ها؛ اما من از عاشقانه‌هایش فقط و فقط طعم گس

جدایی را چشیده بودم. باران هیچ‌گاه به من لـ*ذت وصال را نچشانده. خواستم داد بزنم، فریاد بزنم و از آن شکایت کنم؛ اما نمی‌دانم چرا دوباره مناجات شد.
- خدایا کمکم کن. کمکم کن که بتونم ازش بگذرم.
ابرها غریدند و آسمان بار دیگر روشن شد.
- خدایا به خودت قسم که بریدم. اگه دستمو نگیری سقوط می‌کنم کف این سیاه‌چالی که نمی‌دونم مسببش کی بوده.

اشک صورتم با اشک آسمان یکی شده بود. آری! می‌خواستم امشب اسماعیل احساسم را به قربانگاه ببرم. فرهاد سهم من نبود. از همان روز اول هم سهم من نبود. اسم‌های من و او نمی‌توانستند کنار هم باشند. لاقفل در این دنیا نمی‌شد. دنیا کوچک‌تر از آن بود که ظرفیت عشق پاک ما را داشته باشد. اشک‌هایم را پس زدم و هق‌هقم را قورت دادم. داخل ماشین برگشتم. درها را قفل کردم و صندلی را خواباندم. چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم. این روزها عجیب دلم یک پایان می‌خواست؛ یک پایان سرد مثل دوش آب‌یخ. از همه‌ی آدم‌های شهر به‌جز او متنفر بودم؛ چون من دوستش داشتم. او تنها صافی و صداقت و زلالی زندگی من بود. پلک‌هایم گرم شدند و کم‌کم به حالت خلسه فرو رفتم.
آنچه خواهید خواند:

راحله: من از اولش هم منظورم این نبود که کلاً قرار ازدواج با داریوش رو به هم بزنیم. فقط یه کم زمان می‌خواستم تا به آشفتگی ذهنیم سر و سامون بدم؛ اما حالا که شما بزرگ‌ترها این‌طور می‌خواید و می‌گید وقت نیست و داره آبروریزی میشه. من...
چشم‌هایش را بست و این جمله را گفت:

راحله: من... من حاضرم تو همین ماه دوباره بساط جشن عقد رو راه بندازیم.

فرهاد

در فضای سبز خانه‌باغ حاج کاظم دور هم جمع شده بودیم. اگر اینجا بودم به اصرار سمیه‌خانم بود، به اصرار مهشاد؛ به اصرار حاج کاظم برای به‌دست‌آوردن دل دخترش، برای فاش‌نشدن رازش. دست‌هایم را مشت کرده و بی‌هدف با فنجان چای مقابلم بازی می‌کردم.

نمی‌دانستم تهدیدهایم روی راحله اثر کرده است یا نه. قتل محمدمامین سنگینی وظایفی را روی دوشم گذاشته بود که نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنار آن‌ها بگذرم. سمیه‌خانم و داریوش از من می‌خواستند راحله را به ازدواج راضی کنم و حاج کاظم توقع داشت مهشاد را رها نکنم. هرکسی هم استدلال خودش را داشت. سمیه‌خانم و حاجی من را

مسبب از هم پاشیده شدن خانواده‌شان می‌دانستند و این حداقل خواسته‌ای بود که از من داشتند، با این تفاوت که هردوی آن‌ها از دل من و علاقه‌ام به راحله باخبر بودند؛ اما مگر وسط این شطرنج عشق دل من هم اهمیتی داشت؟ اما سناریوی داریوش فرق می‌کرد. داریوش تنها مجهول این معادله بود که برای حلش سخت تلاش می‌کردم؛ ولی هرچه بیشتر جست‌وجو می‌کردم، کمتر پاسخش را پیدا می‌کردم. داریوش من را رفیق خودش می‌دانست و راحله را ناموس خودش. چشم‌داشتن به ناموس رفیق در بین ما پسرها یعنی چشم‌داشتن به ناموس برادر و شاید هم بدتر از آن!

پوف کلافه‌ای کشیدم که دست مهشاد روی شانهم نشست.

- با تواما آقای دکتر! از بس اون چای رو هم زدی، دلمون رو به هم زدی. نمی‌خوای بخوریش؟

صبح سردی بود و هوای ولنجک هم ابری می‌زد. اینجا برج‌هایی وجود داشت که نمی‌گذاشتند تا بعدازظهر نور خورشید آسفالت کف خیابان را لمس کند. لبخندی به مهشاد زدم و لقمه‌ی نان و پنیر صبحانه را از دستش گرفتم.
- ممنون مهشادجان! راستش من صبحا میل ندارم.

ذهنم درگیر راحله بود. می‌دانستم بعد از آن مشاجره‌ی طوفانی در استخر طبقه‌ی پایین، الان از پشت پنجره‌ی اتاقش ما را زیر نظر گرفته و می‌خواهد مهره‌ی بعدی این بازی را تکان دهد. آری حالا نوبت او بود که روی صفحه حرکت کند و پاسخ چشم‌های منتظر ما را بدهد. مهشاد لقمه‌ی دیگری برایم گرفت و مقابلم تکانش داد.

- این یکی فرق می‌کنه آقای دکتر. اینو نخوری ازت دلخور میشم.

لقمه را از دستش گرفتم که داریوش خودش را وسط انداخت.

- انقدر لوسش نکن مهشاد. پس فردا میگه بیا کف پاهامو هم ببوس.

لقمه را به‌ناچار بلعیدم و برای پایین‌رفتنش چای را سرکشیدم.

- می‌دونی داریوش؟ آدم یه رفیق مثل تو داشته باشه دیگه نیازی به دشمن نداره.

مهشاد کف دست‌هایش را به دست‌هایم کوبید و گفت:

- دمت گرم فرهاد! مگه اینکه تو از پس زبون این مارموز بریای.

داریوش پوزخندی زد و تکیه‌اش را به صندلی‌های کرم‌رنگ چیده شده در فضای باز داد. میز بزرگی که حاج‌کاظم برای تشریفات مهمانی اقوام در قصرش تعبیه دیده بود.

داریوش: این جور یاست؟ خوبه الان گوشیمو دربیارم و یه سلفی مامان از خودمون بگیرم و بفرستم برای حاج‌کاظم؟

مگه حاجی نگفته بود تا قبل از محرمیت تماس نداشته باشید؟

قهقهه‌ای زد و چای از دهانم بیرون پاشید.

- خدا لعنتت نکنه داریوش! سر صبحی دوباره شروع کردی به شعروورگفتن.

مهشاد جعبه دستمال کاغذی را جلویم گرفت.

داریوش: ولی خدایی حال می‌کنی رفیق مثل من داریا. خوب می‌خندونمت، از کسلی درمیای.

دستمال را بیرون کشیدم و دهانم را پاک کردم. مدت‌ها بود از ته دل نخندیده بودم و خواستم سربه‌سرش بگذارم.

- داداش من که صدبار بهت گفتم بند کفشتم، بکشی خفه میشم.

یوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- اه! تو جمله‌ای غیر از این بلد نیستی برای اثبات رفاقت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- جورابتم داداش!

رنگش را به عمد تغییر داد و گفت:

- قربون دستت! بالاتر نیا که دعوا من میشه.

مهشاد گنگ و نامفهوم مکالمات ما را رصد می‌کرد.

- خب داداش بیشتر از این بلد نیستم.

داریوش: می‌خوای برات کلاس آموزشی بذارم؟

- بذار می‌بدم نمیاد.

داریوش: این جوری بگو؛ ریالتم دلار، کلنگتم عملی. می‌خوام قربونت برم، از کدوم طرف برم؟

این بار سه‌تایی زیر خنده زدیم.

داریوش: راستش این آخری شب و روزو ازم گرفته.

سمیه‌خانم و انیس‌خانم با همان کت‌ودامن مجلسی به جمع نزدیک شدند و لبخند زدند.

انیس‌خانم: می‌بینم که جمع‌تون جمعه و گل‌تون کمه.

داریوش برای خودشیرینی ادامه داد:

- ای بر منکرش لعنت!

سمیه‌خانم: مهشادجان! راحله کجاست؟

مهشاد چشم گرداند و به اتاق راحله اشاره کرد.

- مثل اینکه دیشب تا دیروقت بیدار بوده، خسته‌ست و خوابیده.

حاج‌کاظم و کامران خان چندتا از دوست‌های بازاریشان را به همراه خانم‌هایشان به باغ دعوت کرده بودند و علت تیپ‌زدن انیس‌خانم و سمیه‌بانو نیز همین بود.

راحله با یک شومیز یاسی به ما نزدیک می‌شد.

داریوش: به‌به! سرکار خانم حلال‌زاده هم هستن. تا اسمشونو بردیم، ظاهر شدن. آرام آمد و سلامی کرد. برای من راه رفتن او با رقصیدنش تفات چندانی نداشت، هرچند رقصش را ندیده بودم. راحله: من دیشب تا صبح فکرامو کردم.

همگی مثل صاعقه‌زده‌ها نگاهش کردیم. دامنش را بالا گرفته بود تا آبیاری قطره‌ای چمن‌ها خیسش نکند و صندل‌های مغزپسته‌ای که عجیب دلبری می‌کرد. مثل همان سال‌ها بدون جوراب و لاک‌زده، خوش‌فرم و آزاد و بی‌قید و رها.

راحله: من از اولش هم منظورم این نبود که کلاً قرار ازدواج با داریوشو به هم بزنیم. فقط یه کم زمان می‌خواستیم تا به آشفتگی ذهنیم سروسامون بدم؛ اما حالا که شما بزرگ‌ترا این‌طور می‌خواید و می‌گید وقت نیست و داره آبروریزی میشه، من...

حرفش را خورد و قلب‌های جمعیت را از جا کند. راستش کمتر کسی باورش می‌شد که صبح به این زودی و قبل از صبحانه خوردن و سلام و احوالپرسی درست، روزش را این‌طور شروع کند. راحله: من... من حاضرم تو همین ماه دوباره بساط جشن عقدو راه بندازیم.

چشم‌هایش را بست و این جمله را گفت. شاید دیگران فکر می‌کردند به‌خاطر خجالتش است؛ اما من خوب می‌دانستم جرئت نگاه کردن در چشم‌های من را ندارد. شاید به سال‌های قبل برمی‌گشت و از تصمیمش منصرف می‌شد. مهشاد جیغ‌کشان از سروکول خواهرش بالا می‌رفت. انیس خانم اشک شوق می‌ریخت و داریوش و سمیه‌بانو نگاه تشکرآمیزی به من می‌کردند و اما من لقمه در گلویم گیر کرده بود. هم‌زدن چای را متوقف و قاشق را روی میز رها کردم. دیگر نفهمیدم چه شد که از جمع جدا شدم و سرازیری جاده را پیش گرفتم. آرام آرام رفتم و روی پل چوبی کانال ایستادم. خم شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. دکمه‌های پیراهنم را باز کردم. احساس خفگی رهایم نمی‌کرد. حال دلم را نمی‌فهمیدم. مگر همین را از راحله نمی‌خواستیم؟ مگر نمی‌خواستیم با داریوش سر سفره‌ی عقد بنشیند؟ مگر نمی‌خواستیم گذشته و خاطراتش را دور بریزد و فراموشم کند؟

پس چه شد؟ حالا چرا کم آوردم؟ او اسلحه را مسلح کرده بود و روی شقیقه‌اش گذاشته بود و توپ را در زمین من انداخته بود و حالا نوبت من بود. منی که این روزها حکم نارنجکی انتحاری را داشتم که ضامنش را کشیده بودند و هر لحظه آماده‌ی انفجار بود. باران شروع شده بود. باران تابستانه‌ای که رگه داشت. می‌بارید و برق‌آسا بود و در چشم به هم زدنی سیل راه می‌انداخت و زودتر از آنی که فکرش را بکنی تمام و خشک می‌شد، طوری که گویا اصلاً نباریده است. حاج‌کاظم و مهمان‌هایشان سریع بساطشان را جمع کردند و به داخل ساختمان پناه بردند. حتی مهشاد و داریوش را می‌دیدم که چتر به دست به طرف سالن می‌دویدند. اما من هیچ دلم نمی‌خواست از باران فرار کنم. حال دل من را فقط آسمان می‌فهمید؛ پس بگذار بیارد. صورتم را سخاوتمندانه در معرض رعدوبرقش قرار دادم. آب

از بینی‌ام می‌چکید و زیر گلویم می‌رفت. مثل جویباری که از دل کوه مسیرش را پیدا کند. نفس‌هایم سخت و سوی چشم‌هایم کم شده بود. پلک‌های خیس‌م مسیر دیدم را بسته بود و هرچه تلاش می‌کردم، راحله را از این فاصله نمی‌دیدم. قول می‌دهم الان کنار شومینه نشسته و به ریش نداشته‌ام می‌خندد.

- فرهاد؟

از شدت ترس نزدیک بود از روی پل بیفتم. جیغ خفیفی کشید و با چتر قرمزی نزدیکم شد. چطور ممکن بود در این مدت زمان کم خودش را به من رسانده باشد؟ از نگاه‌های کنج‌کاو اطرافیان نترسید؟ بالاخره یک روزی این راز برملا می‌شد و وای از آن روز! چطور در چشم‌های داریوش نگاه می‌کردم؟ چطور می‌توانستم احساسم را برای مهشاد شرح بدهم؟

آنچه خواهید خواند:

فرهاد: تو دروغ می‌گی راحله! اگه واقعاً علاقه‌ای در کار بود، این کار رو نمی‌کردی. فکرش رو نمی‌کردم حاضر بشی منو فراموش کنی و زن کس دیگه‌ای بشی! مال کس دیگه‌ای بشی!

راحله: فراموش نکردم. فقط ازت گذشتم، همین. حالا نوبت توئه فرهاد. نوبت توئه که از من بگذری. نوبت توئه که احساست رو ذبح کنی.

فرهاد: نه، من نمی‌ذارم با این بچه‌بازی‌ها احساسات همه رو به بازی بگیری. چندتا قلب رو می‌خوای بازی بدی؟ من؟ داریوش؟ مهشاد؟ بس نیست راحله؟ تا کی می‌خوای با این از خودگذشتگی‌های بی‌بجای زندگی همه‌مون رو نابود کنی؟

برگرد و بذار دوباره چشم‌ام تو چشمای تو واشه
برگرد و نذار بدون تو زندگی‌م از هم بیاشه
برگرد و بگو تو هم مثل من به کسی دل نبستی
برگرد و بگو هستی
جلو آمد و چتر را به طرفم گرفت.

- تو اینجایی؟ دو ساعته دارم دنبالت می‌گردم.

سکوت‌م را که دید سرش را پایین انداخت و بریده و منقطع‌جملاتی را به‌زحمت به زبان آورد.

- دلم هزار راه رفت. باید حدسش رو می‌زدم بیای اینجا!

تنها کسی که من را به‌خوبی می‌شناخت، او بود. فقط راحله می‌دانست وقتی دلم می‌گیرد به روی پل چوبی کانال می‌آیم. مثل زمان کودکی که با داریوش یا محمدمین دعوا می‌شد و از بی‌کسی به اینجا پناه می‌آوردم. حتی آن روزها هم این راحله بود که دنبالم می‌گشت. دستش را پس‌زدم و چتر را نگرفتم.

- می‌دونی راحله؟ عمر این احساس به بلندی عمر نوحه. گاهی اوقات فکر می‌کنم خدا قبل از اینکه عشقو خلق کنه، مهر تو رو تو دل من انداخت. از روزی که دیدمت عاشقت شدم. از همون روز اول که تو حجره کنار دست حاجی ایستاده بودی و با عروسکت بازی می‌کردی. نمی‌دونم اون روزو یادت میاد یا نه؟ اما من اون روزو خوب یادمه! چتر را داخل کانال پرت کرد.

- این چه کاری بود کردی دیوونه؟

شانه‌هایش را بی‌قید بالا انداخت.

- مگه نمیگی به یاد دوران بچگی؟ مگه قرارمون یادت رفته؟ چیزی رو که تو نخوای من هم نمی‌خوام.

آسمان بار دیگر روشن شد و غرید. حالا هردویمان خیس شده بودیم، این روزها جسورتر شده بود. راحله‌ای که من می‌شناختم، ریسک نمی‌کرد؛ اما این روزها عشقش را قربانی کرده بود.

- حالا چرا دنبال من می‌گشتی؟ داریوش که کنارت بود.

بغضش را پس زد و به دیواره‌ی پل تکیه داد.

- دست بردار فرهاد! می‌خوای به چی اعتراف کنم؟ به اینکه دوستت دارم؟ به اینکه عاشقتم؟ به اینکه بدون تو نمی‌تونم نفس بکشم؟

دست‌هایم را سپر بازوهایم کردم. این روزها عجیب دلم برای خودم تنگ شده بود.

- دروغ میگی. اگه واقعاً علاقه‌ای در کار بود، این کارو نمی‌کردی. فکرشو نمی‌کردم حاضر بشی منو فراموش کنی و زن کس دیگه‌ای بشی، مال کس دیگه‌ای بشی.

دیگر اشک و بارانش قابل تشخیص نبود. تنها صحنه‌ای که مقابلم رژه می‌رفت، جاری شدن آب از روی گونه‌های صورت نقاشی‌شده‌ی دختری بود که روزگاری عشقم بود، نفسم بود. نفسم به نفسش بند بود. شومیز را محکم‌تر دور خودش پیچید و به آسفالت کف پل خیره شد.

- فراموشت نکردم. فقط ازت گذشتم، همین! حالا نوبت توئه فرهاد. نوبت توئه که از من بگذری. نوبت توئه که احساست رو ذبح کنی.

کلافه چنگی به موهایم زدم.

- تو فکر می‌کنی داریم کار درستی می‌کنیم؟ هیچ فکر کردی اگه داریوش و مهشاد از این علاقه باخبر بشن هیچ‌وقت ما رو نمی‌بخشن؟ مایی که قلب اون‌ا رو به بازی گرفتیم و فریشون دادیم. به خدا قسم این کار ما عین خبیانت به احساس اوناست. اینکه با کسی ازدواج کنیم که دوستش نداریم. سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد. مثل یک خواب یا کابوس تلخ حرف می‌زد.

- کار از درست و غلط گذشته فرهاد. تو قول دادی. فراموش کردی؟ این شرط خودت بود. نمی‌خوای که باور کنم می‌زنی زیر حرفت؟

آسمان لعنتی دست‌بردار نبود و باران امانمان را بریده بود.

- من نفهمم اگه این شرطو گذاشتم برای این بود که تو از خر شیطون بیای پایین. برای این بود که اشتباه پنج‌سال پیشو تکرار نکنیم. برای این بود که این بار داد بزنیم، فریاد بزنیم و از احساسمون بگیم. برای این بود که دوباره شروع کنیم.

چشم‌های آبستنش را تکان داد و مردمک چشم‌هایش لرزید.

- نه فرهاد. بین من و تو آغازی وجود نداره. هرچی هست پایانه، پایان. اسم من و تو شاید تو این دنیا نتونه کنار هم قرار بگیره؛ ولی تو اون دنیا ما مال هم هستیم. مطمئن باش!

لگدی به سنگ مقابلم زدم.

- پس تو این دنیا چی؟

- تو این دنیا فقط می‌تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. فرهاد! ما باید این جامو تا آخر سر بکشیم.

حس می‌کردم مجنون شده. یک آن از ترس دیوانه‌شدنش به خودم لرزیدم.

- تو دیوونه شدی راحله! میگی نفسم به نفست بنده و اون وقت می‌خوای بری با داریوش سر سفره‌ی عقد بشینی و منو هم مجبور به ازدواج با مهشاد کنی؟

سکوت کرد و ادامه داد:

- نه. من نمی‌ذارم با این بچه‌بازیات احساسات همه رو به بازی بگیري. چندتا قلبو می‌خوای بازی بدی؟ من؟ داریوش؟ مهشاد؟ بس نیست راحله؟ تا کی می‌خوای با این از خودگذشتگیات زندگی همه‌مونو نابود کنی؟

به ساختمان اشاره کردم.

- من الان میرم داخل و همه‌چیزو به اونا می‌گم. می‌گم که اشتباه شده. می‌گم که از روز اول من و تو خاطر همدیگه رو می‌خواستیم. می‌گم که این دوتا ازدواج اگه انجام بشه، هیچ کس خوشبخت نمیشه.

نالید و بازویم را کشید.

- نه فرهاد. به خدا نمی‌دونی چه امیدی به زندگی مهشاد برگشته، چه برقی تو چشماش افتاده، چه گلی لپاش انداخته.

عصبی دستی به صورتم کشیدم.

- داری چرت می‌گی. داری مزخرف می‌گی. مهشاد اگه بدونه که...

صدای زنگ موبایلم نگاه هردویمان را به صفحه‌ی گوشی خشک کرد. آب از پلک‌هایم گرفتم و نگران به موهای خیس و چسبیده به پیشانی راحله چشم دوختم. مهشاد بود. آنچه خواهید خواند:

پریسا: تو واقعاً داریوش رو دوست داری؟

راحله: میشه بگی اگه خان داداشت رو دوست نداشتم، الان تو این لباس عروس چی کار می‌کردم؟

راحله

مقابل آینه‌ی قدی آرایشگاه نشسته بودم و آرایشگر ماهرانه روی صورتم خطوطی را نقاشی می‌کرد. مهشاد و پریسا هم مثل پروانه دور من می‌چرخیدند. شمع محفل امشب من بودم. آری شمعی که می‌سوخت و دم نمی‌زد. نمی‌دانم برای بار چندم بود که آرایشگر همان‌طور که آدامس می‌جوید، قری به سروگردنش داد و پرسید:

- لنز هم براتون بذارم عروس خانم؟

مهشاد دست‌هایش را دورم حلقه کرد و من را بوسید.

- مگه چشمای آبجیم چشه؟ نه ژینوس خانوم! بذارید رنگ چشمای خودش باشه.

این روزها همه خودشان خیاط بودند. می‌بریدند و می‌دوختند و تنم می‌کردند و نظرم برایشان مهم نبود. قاعده‌ی سرنوشت من این‌طور بود. زندگی خیلی وقت بود که حق انتخاب را از من گرفته بود. پری که راب‌طه‌ی خوبی با مهشاد نداشت، بی‌توجه به لوس‌بازی‌های خواهرم از کنارش گذشت و صورتش را به من نزدیک کرد.

- حالت خوبه راحله؟

خنده‌دار بود که عمر دوستی من و پری بیشتر از آشنایی من و مهشاد بود؛ ولی زندگی من کجایش شبیه زندگی انسان‌های معمولی بود که اینجایش باشد و از طرفی می‌دانستم پری به دلیل علاقه‌ی قلبی‌ای که به فرهاد داشت، چشم دیدن مهشاد را ندارد؛ اما به حرمت من سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

- آره، خوبم. فقط یه خرده احساس ضعف می‌کنم.

از ژینوس خانم آدرس آب‌قند را گرفت و به‌طرف آشپزخانه رفت. ژینوس خانم غش‌غش خندید و ادامه داد:

- از سر ذوقشه عروس خانم.

ژینوس خانم زن خانه‌داری بود که از دوست‌های قدیمی مامان سمیه به حساب می‌آمد و به دلیل دوره‌های پیشرفته‌ی آرایشگری در دبی حالا برای خودش دک‌وپزی به هم زده بود و در آرایشگاهش مشتری‌های دندان‌گیر را پذیرش می‌کرد. بی‌توجه به قربان‌صدقه و تعریف و تمجیدهایش گوش تیز کردم تا صحبت‌های مهشاد با موبایلش را بشنوم.

مهشاد: هنوز ماشینو گل نزدیدی؟ گوشیو بده دست اون داریوش تنبل.
 نمی دانم فرهاد چه جوابش را داد که مهشاد نفسش را عصبی بیرون رها کرد.
 - ای بابا! کار راحله اینجا تمومه. بجنیید! آتلیه دیر میشه ها.
 پریسا با یک لیوان آب قند و یک بسته مسکن برگشت.
 - بیا راحله جان! اینو بخور بهتر بشی.
 کار ژینوس تقریباً تمام شده بود که مهشاد گوشی را قطع کرد و نگاه خریدارانه‌ای به من انداخت. نمی دانم چرا یک لحظه آن حسرت همیشگی را در چشم‌هایش دیدم. با این حال به قدری به او محبت کرده بودم که ناتنی‌بودنش را فراموش کند و مثل دو خواهر از یک مادر دور هم بچرخیم.
 من: کجا بودن مهشاد؟
 برایم از داخل آینه ب*سوسی پرتاب کرد.
 مهشاد: داشتن سر کارمون می‌داشتن. فرهاد گفت تا چند دقیقه دیگه می‌رسن.
 آب قند را هم زدم و نگاه تشکرآمیزی به پریسا کردم که این بار موبایل پری به صدا درآمد.
 - باشه باشه. کار ما هم تموم شده. داریم میایم بالا!
 گوشی را قطع کرد.
 - بچه‌ها! داریوش و فرهاد جلوی درن.
 مهشاد جیغ‌کشان جلوتر از ما دوید. پریسا عابربانکی را که داریوش دستش داده بود، از کیف بیرون آورد و به سمت ژینوس خانم گرفت.
 - دست شما درد نکنه! چقدر میشه عزیزم؟
 ژینوس دستش را پس زد و اسپند دودشده را از دست شاگردش گرفت.
 - این حرفا چیه؟ حاج کاظم بیشتر از این حرفا گردن ما حق دارن.
 نمی دانم چرا از هر تعریف و ستایش بیوه‌زنی از آقاخانم متنفر بودم. می‌دانستم دست حاج‌بابا خیر است؛ ولی مار گزیده بودیم و از ریسمان سیاه‌وسفید می‌ترسیدیم.
 پریسا: حرفشو هم ننزید. اگه حساب نکنم دوماه ناراحت میشه.
 ژینوس قهقهه‌ای زد و گفت:
 - خواهرشوهری دیگه! چی کارت کنم؟ پس من شماره حسابمو میدم سمیه‌جان، شما واریز کن به حسابم.
 پری و ژینوس روب*سوسی کردند و دخترک کم‌سن‌وسالی که شاگرد به حساب می‌آمد، اسپند را مجدداً از ژینوس گرفت و دور سرم دود کرد. با حسرت نگاهم می‌کرد. شاید اگر می‌دانست درونم چه آشوبی به پا شده کمتر به

جایگاهم غبطه می خورد! دست داخل کیفم بردم و انعام درشتی کف دستش گذاشتم که چشم‌هایش برق زد و تشکر کرد. در راه‌پله پریسا دنباله‌ی دامنم را بالا گرفت و گفت:

- باشه تو هیچی نگو؛ ولی من که می‌دونم یه چیزیت هست.

دوست نداشتم این بار که خودم برای نامزدی پیش‌قدم شدم، همه‌چیز خراب شود. برای اینکه شکش بیشتر نشود، برگشتم و در آغوش کشیدمش.

- می‌دونی پری؟ یه استرس عجیبی دارم. نمی‌دونم. شاید چون هر وقت که اومدم با داریوش عقد کنیم یه اتفاق بدی افتاده، الان شرطی شدم و حالم بد شده!

به چشم‌هایم خیره شد و پرسید:

- تو واقعاً داریوشو دوست داری؟

اخمی میان ابروهایم نشاندم و دست‌به‌سینه ایستادم.

- میشه بگی اگه خان‌داداشتو دوست نداشتم، الان تو این لباس چی کار می‌کردم؟

لبخند را مهمان چهره‌ی گرمش کرد و این‌بار او مرا بوسید.

- پس ان‌شاءالله کوفت خان‌داداشم بشه یه همچین زن خوشگلی!

سوار ماشین که شدم، داریوش با فرهاد آخرین هماهنگی‌ها را کرد و پشت اسپورتیج مشکی‌رنگ ما راه افتادند. من و داریوش در ماشین عروس و فرهاد و مهشاد و پری هم با ۲۰۷ ساقدوش ما شدند.

در طول مسیر مدام به فرهاد فکر می‌کردم. چقدر بی‌وفا بود که حاضر نشد جلو بیاید و تبریکی بگوید؛ اما چشم‌های من باز هم دیوانه‌وار او را جست‌وجو می‌کرد و خانم و آقای فیلم‌برداری که با ماشین شاسی‌بلند دیگری یک‌سره پروژکتور می‌انداختند و فیلم می‌گرفتند و خانم فیلم‌بردار مدام یک جمله می‌گفت:

- عروس خانم لبخند بزن!

می‌دانی فرهاد؟ لبخند چه معنا دارد وقتی لباس سفید عروس برای من با لباس سفید کفن فرقی ندارد. مقابل آتلیه که رسیدیم، داریوش ترمز زد و فرهاد خودش را دوان‌دوان به ماشین ما رساند و ضربه‌ای به شیشه زد.

- داریوش! فیلم‌بردار میگه چون از دفعه‌ی قبل فیلما و عکسا رو داریم، اینجا خیلی کاری نداریم. چی کار کنم؟

بهش بگم همونا رو بزنه تو آلبومتون یا دوباره می‌گیری؟

اشک در چشم‌هایم حلقه زد وقتی دیگر مخاطب حرف‌هایش نبودم. می‌دانستم دلخور است. حق هم داشت؛ ولی ما قول داده بودیم همدیگر را فراموش کنیم. قول داده بودیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم، پس چرا او این‌طور رفتار می‌کرد؟ داریوش شانه‌ای بالا انداخت و به من نگاه کرد.

- رئیس شمایی راحله خانم. چی امر می کنید؟
فرهاد از پنجره فاصله گرفت و دستی به کت و شلوار مشکی و کروات براقش کشید. به زحمت لرزش صدایم را گرفتم و گفتم:

- به نظرم هم پولمون هدر میره و هم وقتمون تلف میشه. کنسلش کنیم بهتره.
داریوش لبخندی زد و گفت:
- ای به چشم قربان!
دوباره شیشه را پایین کشید و فرهاد جلو آمد.
- رئیس می فرمایند کنسله.
فرهاد: اکی!

این را گفت و از ما جدا شد. داریوش صندلی را عقب داد و حالت راحتی به خود گرفت. نفس های عمیق پی در پی کشید و نگاهم کرد.

- می دونی؟ حالا که یه نیم ساعتی تا تالار وقت داریم، می خوام یه حرفاییو بهت بزنم. یه چیزاییو بهت بگم.
چشم از فرهاد که مشغول سروکله زدن با فیلم بردار بود گرفتم و به داریوش خیره شدم.
- می دونی راحله؟ من از بچگی هرچی خواستم سریع به دست آوردم. تا وقتی کوچیک بودم و دستم تو جیب پدرم بود، کامران خان حمایتم کرد و از وقتی هم مستقل شدم و برای خودم کار کردم، یاد گرفتم هیچ وقت بازنده نباشم. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم.
- یادمه وقتی بچه بودم و با پدرم میومدم حجره ی حاج کاظم، چشمم دنبال تو بود؛ ولی نمی دونم چرا تو از همون اول باهام لج بودی و بیشتر هوای فرهادو داشتی.
تک خنده ای زد و ادامه داد:
- خیلی مسخره ست؛ ولی اون وقت کلی به فرهاد حسودیم می شد و دوست داشتم جای اون بودم.
سرم را بالا آوردم و لبخند زوری تحویلش دادم.
- خب اون وقت بچه بودیم و من به خاطر فقر و تنگ دستی حاج حسین و همدم خانم دلم به حال فرهاد می سوخت.
مهم الانه که بالاخره به دستم آوردی و اسممون رفت تو شناسنامه ی همدیگه.
لبخندش جان گرفت و گفت:
- ای جانم! حالا دیگه شدم مالکت. سنتت خورد به نام من.
لبخند او جان گرفت؛ اما این طرف این قلب من بود که گرفته بود. یاد حرف های فرهاد در فرودگاه افتادم، وقتی به او گفتم «شناسنامه به اسم داریوش بخوره، حرفی نیست. با سند قلبم چی کار کنم فرهاد؟»

دویست و هفت کنارمان آمد و چراغ زد.

فرهاد: نمی‌خوای راه بیفتی داداش؟

داریوش: اگه گذاشتید دو دقیقه با عشقمون خلوت کنیم.

مهشاد سرش را از پنجره بیرون آورد.

- حالا وقت برای خلوت کردن زیاده داریوش خان. فعلاً حرکت کن که مهمونا این دفعه دست به سر بشن، اون تالارو روی سرمون خراب می‌کنن.

پریسا قهقهه‌ای زد و فرهاد سرش را پایین انداخت. می‌دانستم هر وقت عصبی می‌شود، دستی به تهریش‌هایش می‌کشد و چنگی هم راهی موهایش می‌کند و من به این فکر می‌کردم کی نمایش مسخره‌ی امشب تمام می‌شود. آنچه خواهید خواند:

پریسا: مثل اینکه آقا فرهاد می‌خواد از همین جا بره هتل و خواهش کرد از من که پشت فرمون بشینم.

راحله: فکر کنید من یه درصد بذارم کسی که زحمت کل این مراسم گردنش افتاده همین طوری و نصفه‌کاره من و داریوش رو ول کنه و بره!

فرهاد: من حال خوبی ندارم. از اون گذشته صلاح نمی‌دونم بیشتر از این جلوی چشم فامیلتون بچرخم. بالاخره هرچی باشه گذشته‌ی من و امین...

فرهاد

در آغوش گرفتمش و همان‌طور که لب‌هایش کنار گوش‌هایم می‌جنبید، با راحله چشم در چشم شدم.

داریوش: اگه امشب راحله رو به دست آوردم فقط به خاطر توئه!

چشم‌هایم را بستم تا احساس خیانت درونم خاموش شود و گفتم:

- فقط امیدوارم این دفعه رو بتونی نگهش داری؛ چون دیگه هیچ‌جوره رو کمک من حساب باز نکن.

از آغوش بیرون آمد و مشت‌هایم به شوخی حواله‌ی بازویم کرد.

- مطمئن باش دیگه نمی‌ذارم لیز بخوره و سفت نگهش می‌دارم.

خواستم بگویم عاشقی مثل ماهی لیزی می‌ماند که هرچه معشوق را محکم‌تر بگیرد، احتمال سرخوردنش بیشتر است؛ اما حاج‌کاظم خودش را به ما رساند.

- داریوش بابا! بشینید تو ماشین و حرکت کنید. راهو بند نیارید، مردم منتظرن!

نگاه از چشم‌های حاجی گرفتم و به ماشین‌های خارجی و بعضاً شاسی‌بلندی دوختم که چشمک‌زنان انتظار ماشین عروس را در مقابل تالار می‌کشیدند و راه را بند آورده بودند.

داریوش: ای به چشم!

حاج کاظم به طرف راحله رفت و سرش را ب*وسید و راحله هم خم شد و دست‌های حاجی را ب*وسید.

کامران خان داریوش را بغ*ل کرد و گفت:

- ان شاءالله خوشبخت بشید پسر.

بازار دیدوبازدید و روب*وسی داغ بود و انیس خانم و سمیه بانو هم یک سره از مهمان‌های مقابل تالار تشکر

می کردند. مهشاد با همان دامن بلند آبی کم‌رنگش به طرفم آمد.

- فرهاد! من و سمیه بانو و پریسا و انیس خانم با ۲۰۷ میایم.

خواستم بگویم من را معاف کند و پریسا پشت فرمان بنشیند؛ اما می دانستم هر حرف مشکوکی از طرف من گره

این معادله را کورتر می کند. به همین دلیل سرم را به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش تکان دادم و به طرف ۲۰۷

پارک شده‌ی راحله در کنار خیابان رفتم.

راهنما زدم و کنار پریسا و مهسا که راحله را دوره کرده بودند و می گفتند و می خندیدند ترمز زدم. شیشه را پایین

دادم و پریسا را صدا زدم:

- پریسا خانوم.

برگشت و با تعجب سرش را مقابل شیشه پایین آورد.

- جانم آقا فرهاد؟ امری داشتید؟

بوی عطرش فضای اتومبیل را پر کرد. نگاه‌هایش معنای خاصی داشت. جنس این نگاه‌ها را می شناختم، جنس این

لرزش صداها و عطرها و لبخندها برایم آشنا بود؛ اما من دیگر مرد این بازی نبودم. مرد این راه نبودم. نه می توانستم

و نه می خواستم کسی را امیدوار کنم. زندگی به من یاد داده بود به هیچ چیز و هیچ کسی دل نبندم. از ماشین پیاده

شدم و سوئیچ را به طرفش گرفتم.

- همیشه خواهش کنم شما بشینید پشت فرمون؟

متعجب نگاهم کرد و سوئیچ را گرفت.

- باشه؛ اما می تونم پیرسم چرا؟

کتم را به حالت خسته، یک طرفه انداخته بودم. آشفته بازار موهایم را کنار زدم.

- یه خرده خسته شدم. می خوام پیاده قدم بزنم و تاکسی دربست بگیرم تا به هتل برسم.

راحله که تا آن موقع خودش را مشغول بگوو بخت با اطرافیان نشان می داد، به طرف ما چرخید.

- پری! مشکلی پیش اومده؟

تاب نگاه کردن در چشم‌هایش را نداشتم. می‌دانست و این‌طور خودش را در معرض دیدم قرار می‌داد؟ می‌دانست و این‌طور دلبری می‌کرد؟ شاید راحله گذشته را در این چند ساعت فراموش کرده بود؛ اما من هنوز هم دل بی‌قراری داشتم و بی‌تاب بودم.

آری! این روزها من شیداترین بودم.

پریسا شانه‌ای به نشانه‌ی ندانستن بالا انداخت.

- مثل اینکه آقافرهاد می‌خواد از همین جا بره هتل و خواهش کرد که من پشت فرمون بشینم.

راحله چین دامنش را بالا گرفت و به‌سمتم آمد. گلویی صاف کرد و تاج عروسش را عقب‌تر فرستاد.

- فکر کنید من یه درصد بذارم کسی که زحمت کل این مراسم گردنش افتاده، همین‌طوری و نصفه‌کاره من و داریوشو ول کنه و بره!

بدون شک اگر بیشتر ادامه می‌داد، همه‌چیز خراب می‌شد. لعنتی چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ اینکه هنوز دلم

برایش می‌لرزید؟ اینکه هنوز هم به هوایش می‌سوزم؟ دست بردار راحله! بگذار بروم و به حال خودم بمیرم. این

شهر به اندازه‌ای بزرگ هست که یک امشب من را در خود خفه و پنهان کند. مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم و پرده‌ی دلم پاره شد.

- من حال خوبی ندارم. از اون گذشته، صلاح نمی‌دونم بیشتر از این جلوی چشم فامیلتون بچرخم. بالاخره هرچی باشه گذشته‌ی من و امین...

حرفم را خوردم و پریسا سرش را پایین انداخت. حس کردم راحله عجز و ناتوانی را در چشم‌هایم خواند که گفت:

- هرطور راحتید. نمی‌خوام اذیت بشید!

از شلوغی جمع استفاده کردم و کلید را تحویل پریسا دادم.

- از طرف من از خانواده هم خداحافظی کنید و بگید برای فرهاد کاری پیش اومد که دلخوری هم پیش نیاد.

هر دو چشم آرامی گفتند و من قبل از آنکه نگاه‌های مشکوک بیشتری رویمان زوم شود، راهم را گرفتم و

سلانه‌سلانه از کنار خیابان حرکت کردم. چندباری در طول مسیر برگشتم و به چشم‌های منتظر راحله نگاه کردم.

چشم‌هایش خیره به رفتنم بود و یک حسرت بزرگ را در نگاهش می‌خواندم. یک رؤیای خیس که تا ابد آرزو مانده

بود و آن نوشتن اسم فرهاد و راحله در کنار یکدیگر بود.

یکی-دوساعتی را پیاده گز کردم و بی‌هدف خیابان‌های اطراف تالار را بالاوپایین می‌کردم. می‌دانستم آن قدری

سرشان شلوغ هست که تا آخر شب به یاد من نیفتند و متوجه غیبتم نشوند. خیلی دلم می‌خواست بمانم و

همراهیشان کنم؛ نه به‌خاطر داریوش و راحله و حاج‌کاظم و... اگر دوست داشتم بمانم فقط به‌خاطر یک نفر بود و

آن کسی جز مهشاد نبود. خوب می دانستم تا یک ساعت دیگر دنبالم می گردد و از غیبتم ناراحت می شود. درواقع مهشاد تنها نگران واقعی من بود. فقط او بود که من را برای خودم می خواست و هیچ حقه و فریبی هم پشت این خواستش نبود. بقیه هرکدام من را برای منافع شخصیشان می خواستند. حاج کاظم برای حفظ آبرویش، سمیه برای رساندن دخترش به پسر کامران خان و داریوشی که این روزها فقط گند می زد و من با ماله کشی رفاقتم را در حقش ثابت می کردم و اما راحله... راحله ی این روزها عجیب بوی نفاق می داد. عجیب رنگ نقاب می داد و به دنبال انتقام از من بود. از منی که به زور او را پای سفره ی عقد نشاندم. از منی که مجبورش کردم با کسی ازدواج کند که از بچگی راب طه ی خوبی با او نداشت. راحله را خوب می شناختم. او یک انتقام جوی کینه ای بود و چشم های امشبش سرخی خون را داشت. سرخی آتشی که از قلبش زبانه می کشید. من قلبش را به آتش کشیده بودم و خدا می دانست تا قلبم را به آتش نکشد، بی خیال نمی شود. اما آیا مثل کودکی، در پایان بازی مهربان می شود؟ به هر حال چاره ای نبود. من هم آدم بودم. من هم دلم یک تنهایی می خواست، یک خلوت کردن ساده با خودم. مگر چقدر توان داشتم؟ چقدر می توانستم به این نمایش مسخره ادامه دهم؟ با این حال حس عجیب همزادپنداری خاصی با مهشاد داشتم و نمی دانم چرا؛ اما دوست داشتم بی بهانه شادش کنم. حالا راحله توپ را به من پاس داده بود و نوبت من بود که گل بزنم و با مهشاد نامزد کنم؛ اما چه گل زدن؟ گل به خودی؟

آدمی نبودم که زیر قول و قرارم بزنم. فقط به یکی - دو روز استراحت و ریکاوری احتیاج داشتم. باید می فهمیدم کجای این بازی مسخره قرار گرفته ام؟ از زندگی ام چه می خواهم؟ می توانم یک عمر با کسی زندگی کنم که خواهر هرچند ناتنی اش در مقابل چشم هایم دلبری کند؟ نمی دانم چه مدت در افکار خودم غوطه ور بودم که ناگهان خودم را مقابل هتل دیدم. آشفته از تاکسی پیاده شدم و کرایه را روی داشبوردش گذاشتم. آنچه خواهید خواند:

راحله: فکر نمی کردم این قدر بی معرفت باشی که حاضر نباشی تا آخر جشن نامزدیم رو بمونی. گله ای نیست! بهت حق میدم؛ چون شاید خودمم روز نامزدی تو و مهشاد همین کار رو بکنم.

دیوانه شده بود؟ نصف شبی چرا به من پیام می داد؟

راحله: فقط پیام دادم بگم حالا نوبت توئه. به خدا فرهاد! بخوای لایی بکشی و مهشاد رو بیچونی، این بار این منم که همه چیز رو با داریوش به هم می زنم.

وارد لابی هتل شدم و به طرف پذیرش رفتم که زنگ موبایلم به صدا درآمد. لعنتی! مهشاد بود. دکمه ی اتصال را زدم و کارت را از مسئول پذیرش گرفتم.

- جانم مهشاد؟

جیغ بلندی کشید که برای لحظاتی هم که شده گوشی را از مقابل گوشم فاصله دادم.

مهشاد: می‌دونستی خیلی نامرد تشریف داری جناب دکتر؟ مثل همیشه خودتو عقل کل حساب کردی و مراسمو نصفه‌کاره و بدون هماهنگی ول کردی و رفتی؟
 به‌طرف آسانسور رفتم و دکمه‌ی آن را فشردم.
 - مراسم مگه تموم نشده بود؟
 دوباره جیغ بلندی کشید و گفت:
 - بی‌نمک بی‌مزه! می‌دونی بابا چقدر ناراحت شد؟ سمیه‌بانو و انیس‌خانم و کامران‌خانو که نگو. کلاً همه اینجا از دست شاکین فرهادخان! نباید ما رو آدم حساب می‌کردی و یه خداحافظی خشک‌وخالی می‌کردی؟
 درب آسانسور باز شد و داخل رفتم. بیچاره مهشاد که فکر می‌کرد دل همه‌ی آن آدم‌ها برایم تنگ شده است. اگر می‌فهمید همه‌ی این‌ها یک نمایش مسخره و برای راضی کردن دل اوست، مطمئناً این همه به برگشتنم اصرار نمی‌کرد.
 - یه مشکلی برام پیش اومد، مجبور شدم برم.
 فضای شیشه‌ای آسانسور جلوه‌ی خاصی به شهر بخشیده بود.
 صدای نگران مهشاد آمد.
 - چیزی شده فرهاد؟ داری کم‌کم نگرانم می‌کنیا.
 کلافه به این فکر می‌کردم چه دلیلی برای این ترک ناگهانی جشن نامزدی بتراشم که در آسانسور باز شد و به دنبال آن صدای لامپ‌های الکترونیکی سالنی که مسیر اتاقم را نشان می‌داد.
 - نه بابا چه نگرانی‌ای! چیز خاصی نیست. بعداً برات توضیح میدم.
 حس می‌کردم قانع نشده؛ اما نفس حبس‌شده‌اش را رها کرد و گفت:
 - اکی! پس بعداً باهم حرف می‌زنیم. از طرف من خداحافظ.
 این بار صدای شاکی داریوش داخل گوشی پیچید.
 - د مرد حسابی! این چه حرکتی بود مثل بچه‌ها زدی؟
 کارت را روی حسگر دیجیتال اتاق گرفتم و داخل جاشارژی کنار در ورودی انداختم.
 - شرمنده داداش! خیلی خسته بودم. مراسم هم که دیگه تموم شده بود؛ پس دلیلی نداشت هی اونجا جلوی چشم پدر و مادر امین جولون بدم.
 صدایش را پایین آورد و گفت:
 - تو مهمون من بودی نامرد! به اونا چی کار داشتی؟
 کفش‌هایم را کندم و کتم را روی دسته‌ی صندلی پرت کردم.

- ان شاءالله تو عروسیت جبران می کنم.
- زرشک! زهی خیال باطل! با این بچه بازی ای که درآوردی فکر کردی تو عروسیم دعوت می کنم؟
- یقه ی کرواتم را شل کردم و دکمه ی بالایی پیراهنم را باز گذاشتم.
- اونو که دعوتت نکنی خودم بی دعوت میام. وقتی هم بی دعوت بیام، دوخرجه میشی و مثل جشن نامزدیت مجبور میشی دوبار مراسم بگیری.
قهقهه ای زد و گفت:
- نمکدون؛ ولی خدا شاهده به جون راحله که برام عزیزترینم، اگه همین فردا اتاقتو تحویل ندی و کلید خونه مو ازم تحویل نگیری، دیگه نه من نه تو.
ساعت و دست بندم را باز کردم و مقابل آینه گذاشتم.
- قسم نده جون داریوش! به خدا این طوری راحت ترم.
- پس دیگه اسم منو نیار!
همان طور خسته و بدون تعویض لباس هایم روی تخت افتادم.
- مگه اونجا قرار نیست خونه تو و راحله بشه؟
- کلنگ! الان نامزدیم. به نظرت به خونه ی جدا احتیاج داریم؟
پوزخندی زدم و کولر گازی را روشن کردم.
- باشه پس بهش فکر می کنم.
- فردا کلیدو میدم مهشاد بیاره هتل بهت تحویل بده. تا وقتی ایرانی لازم نکرده بری هتل. حرف اضافی هم موقوف!
و صدای بوق منقطعی که خبر از قطع شدن گوشی می داد.
- دیوانه!

موبایل را روی اذان صبح تنظیم کردم و پتو را تا زیر چانه ام بالا کشیدم و به حالت خلسه فرو رفتم.

با صدای اذان مؤذن زاده از خواب پریدم. چشم هایم را روی هم فشردم و دست بردم و چراغ خواب کنار تخت را روشن کردم. پتو را کنار زدم و پاهایم از تخت آویزان شد. چه تخت های گول پیکری هم داشتند. راهی روشویی شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. بار دیگر اتفاقات تلخ دیشب را مرور کردم. حس اینکه با همین دست های خودم راحله را عروس کرده باشم، مثل حس کسی بود که عزیزش را کفن کرده باشد. این روزها برعکس همه شده بودم و وقتی از خواب بلند می شدم، کابوس هایم شروع می شد. وضویی گرفتم و سجاده ی جیبی ام را پهن کردم.

خنده‌ام گرفته بود از خودم و این بندگی مزخرفم. هر وقت زندگی برایم تنگ می‌شد، رو به خدا می‌آوردم. انگار که خدا فقط خدای روزهای تلخ است، نه خدای روزهای شیرین. بعد از سلام نماز، آلازم تلگرام من را به خودم آورد. گوشی را برداشتم و رمز را زدم. یک‌آن مثل صاعقه زده‌ها چشم‌هایم برق زد. راحله بود. «فکر نمی‌کردم این قدر بی‌معرفت باشی که حاضر نباشی تا آخر جشن نامزدیمو بمونی. گله‌ای نیست. بهت حق میدم؛ چون شاید خودم هم روز نامزدی تو و مهشاد همین کارو بکنم.»

دیوانه شده بود؟ نصفه‌شبی چرا به من پیام می‌داد؟

«فقط پیام دادم بگم حالا نوبت توئه. به خدا فرهاد بخوای دبه کنی و مهشادو بیچونی، این بار این منم که همه چیزو با داریوش به هم می‌زنم!»

راحله

جلوی در کارخانه نگه داشتیم و بوق زدم. جان‌ممد، نگهبان افغانی در ورودی، بیرون پرید و تعظیم کوتاهی کرد. شیشه را پایین دادم و جلوتر فراخواندمش.

- مهندس مهرگان تشریف نیاوردن؟

گیج‌و‌گنگ نگاهم می‌کرد. شاید انتظار دیدن من را در فردای جشن نامزدی‌ام نداشت.

- شما مگه مرخصی نبودید؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و دست به پیشانی‌ام گذاشتم.

- الان باید از تو اجازه بگیرم و وارد کارخونه بشم؟

جا خورد و کلاه نمدی‌اش را محکم‌تر گرفت تا باد آن را نبرد.

- بیخشید خانم! نه‌خیر، هنوز نیومدن.

ناخنم را گوشه‌ی لبم کشیدم.

- جان‌ممد! یه کاری بهت بسپارم، می‌تونی برام انجام بدی؟

چشم‌هایم برقی زد و ذوق‌زده به شیشه‌ی ماشین چسبید.

- ها؟ نه یعنی بله. شما امر بفرمایید.

معلوم نبود با خودش چندچند است؛ ولی در حال حاضر آدم مورداعتمادی جز او نداشتیم. یک پسر هم‌سن خودم که پدرش هم نوکر خانه‌زاد پدرم بود و برای آقاخانم در حجره کارگری می‌کرد.

- شماره‌ی منو یادداشت کن و آمار لحظه‌به‌لحظه‌ی ورود و خروج افرادو بهم بده.

باید می‌فهمیدم در این کارخانه چه خبر است. فرهاد و داریوش کی می‌روند و کی می‌آیند. حس می‌کردم مهسا و بعضی از کارکنان کارخانه هم توی تیم آنها هستند. من بهای عشقم را داده بودم، تاوان علاقه‌ام و تقاص دل‌بستن. حالا نوبت فرهاد بود که پای سفره‌ی عقد بنشیند و احساسش را قربانی کند. جان‌ممد خودکاری از جیبش درآورد و کف دستش را بالا آورد.

- شما دستور بدید خانم.

از هیجان‌ش خنده‌ام می‌گرفت. انگار می‌خواست آپولو هوا کند.

- فقط قبل اینکه زنگ بزنی پیام بده. شرایطشو داشتم خودم زنگ می‌زدم.

شماره را یادداشت کرد و دوباره آن کلاه مسخره‌اش را گرفت.

- چشم خانم! خیالتان تخت!

چشمکی حواله‌اش کردم و گفتم:

- بیا! زیر درخواست وامتو هم امضا کردم. بعد از ظهر بیا چکتو بگیر، فردا ببر بانک نقدش کن.

با همان لهجه‌ی بامزه‌اش جواب داد:

- ای خدا از خانمی کمتان نکند. باید پول بفرستم ولایت برای زوجه‌ام. باردار است.

- به سلامتی! در ضمن موقع نگرهبانی نگیر تخت بخواب. شانس آوردی من مچتو گرفتم. کامران‌خان تو این حالت

دستگیرت کنه باید بری قندهار پیش زوجه‌ت!

سرش را پایین انداخت. شیشه را بالا دادم و برایش بوق زدم. درب الکترونیکی کارخانه باز شد و به طرف پارکینگ

راندم. راحله نبودم اگر می‌گذاشتم فرهاد قسر در برود. نمی‌دانم چرا؛ ولی از لحظه‌ای که خطبه‌ی عقد بین من و

داریوش جاری شد، حس کردم دیگر آن مهربانی گذشته را با مهشاد ندارد. شاید خیال می‌کرد خورش از پل گذشته و

رفاقتش را در حق داریوش تمام کرده است؛ یا نه، اصلاً می‌خواهد با کنارکشیدن خودش را دوباره در دل آقا جان و

مامان سمیه جا کند. نمی‌دانم چه گفت‌وگویی بین مامان و فرهاد انجام شده بود که از آن شب به بعد فرهاد فرهاد از

دهانش نمی‌افتاد. انگار نه انگار امینی این وسط بوده و کشته شده است. شاید هم مامان می‌خواست مهشاد سر

دلش نماند و زودتر برود. آقا جانم هم این روزها با آمدن نام فرهاد سکوت می‌کرد. نمی‌دانم؛ اما حس می‌کردم

اتفاقاتی در حال رخ دادن است که من از آن بی‌خبرم و شاید بی‌خبرم می‌گذارند؛ اما زهی خیال باطل! فرهاد در

چنگ خودم بود و تا سر سفره‌ی عقد نمی‌نشاندمش، عقده‌ام خالی نمی‌شد. به‌زور و برای بالا بردن خودش در چشم

اطرافیان، من را تهدید کرد و پای سفره‌ی عقد نشاند. حالا نوبت خودش بود تا وارد گود شود. بیچاره مهشاد که از

اینجا رانده و از آنجا مانده شده بود.

لیست قرارهای امروز را از مهسا گرفتم و وارد اتاقم شدم. کیف مهندسی‌ام را روی راحتی رها کردم و برگه‌ها را روی میز انداختم. روی صندلی‌ام ولو شدم و چشم‌هایم را مالیدم. حس می‌کردم چند سالیست که خوب نخوابیده‌ام. درست از روزی که فرهاد و فرشاد را راهی آمریکا کردیم و این روزها با آمدن فرهاد دوباره تشنج هم به خانواده‌ی معتمد و مهرگان برگشته بود.

با صدای پیامک موبایلم از جا پریدم و چکش کردم.

جان ممد: «خانم! جناب مهندس همین الان او مدن.»

خوشم آمد. معلوم بود از آن‌هایی نیست که نمک بخورد و نمکدان را بشکند و خوب می‌دانستم پسر زرنگی است و خوش خدمتی می‌کرد تا بالا برود. سند کردم «ممنون!»

پا شدم و پشت پنجره رفتم. کیا اسپورتیج مشکی‌رنگش زیر نور آفتاب برق می‌زد. همین دیروز کارواش رفته بود. آری! همین دیشب عروس شده بودم؛ اما زندگی‌ام شباهتی به تازه‌عروس‌ها نداشت. داریوش تنها از ماشین پیاده شد و من نمی‌دانم چرا منتظر همراه همیشگی‌اش بودم، ساقدوشش؛ اما نیامده بود. حیف شد پیشنهاد همکاری‌ام را رد کرد؛ و گرنه راحت‌تر زیر نظر می‌گرفتمش.

پرده را انداختم و تلگرام فرهاد را چک کردم. پیام‌هایم را سین کرده و جوابی نداده بود. پوزخندی زدم. «باشه فرهادخان! بچرخ تا بچرخیم. بالاخره که چی؟ تا آخر تابستون تو رو هم تو لباس دومادی می‌بینیم.» با صدای در و وارد شدن داریوش به اتاقم، گوشی را توی جیب مانتویم انداختم.

داریوش: تو اینجا چی کار می‌کنی؟ دیوونه‌ای به خدا! مگه قرار نشد تا یه هفته استراحت کنیم؟

ریلکس پشت میزم برگشتم و نگاهی به پرونده‌های درهم و برهم مقابلم انداختم.

- بعد از نماز صبح خوابم نمی‌برد. اینجا هم کلی کار عقب‌افتاده داریم. دلم نیومد نیمه‌کاره رهاشون کنم.

آمد و کنارم نشست و پا روی پا انداخت.

- اینا رو ولش جون راحله! ببین چی برات آوردم.

حوصله‌ی سورپرایزهای مسخره‌اش را نداشتم. عینکم را از جاعینکی برداشتم تا لیست موجودی انبار را چک کنم که داریوش دوتا بلیط پرواز روی میزم گذاشت.

- ببین کامران‌خان چه کرده! دلا رو دیوونه کرده!

چشم از برگه‌ها گرفتم و روی بلیط‌ها زوم کردم. «تهران-لندن» آن هم برای آخر این هفته؟ چرا داریوش خودش

کار می‌کرد و کلافه‌ام می‌کرد؟ عصبی شدم و توپیدم:

- اینا دیگه چیه داریوش؟ یعنی چی؟ تو انگار متوجه نیستی تو چه شرایطی قرار داریم! دارم بهت میگم کلی کار

عقب‌افتاده داریم تو کارخونه، اون وقت تو بلیط ماه‌عسل برای من گرفتی؟

اخم‌هایش درهم رفت و جا خورد.

- کار دنیا تمومی نداره راحله. بالاخره باید بعد از این همه تلاش برای به هم رسیدن یه استخوونی بترکونیم یا نه؟ از کدام تلاش حرف می‌زد؟ شاید او برای رسیدن به من به این در و آن در زده باشد؛ ولی من نه.

- میشه بدونم چرا با من هماهنگ نکردی داریوش؟ نباید نامزدتو آدم حساب می‌کردی و قبل از اینکه تصمیم به سفر بگیری، باهام مشورت می‌کردی؟

عصبی شد و بلیط‌ها را از روی میز برداشت.

- یعنی نمیای دیگه، نه؟

نگاهم را از او دزدیدم و متوجه برگه‌ها کردم.

- همین کامران‌خان که منت گذاشتن و برامون بلیط و ویزا و ویلای ماه‌عسل جور کردن، می‌دونی اگه یه ایراد

جزئی تو حساب کارخونه پیدا کنن میرن پیش آقاچونم و همه رو به صلابه می‌کشن؟

توقع این صراحت را در حرف‌هایم نداشت و سرخ شد. خب حق هم داشت. آواز دهل از دور خوش بود. کاری

می‌کردم که از خیرم بگذرد و خودش حاضر به طلاقم شود.

داریوش: اولاً که راجع به پدر من درست حرف بزن. ثانیاً این بار فرق می‌کنه، خودش پیشنهاد سفر داده؛ وگرنه من که خودسر کار نمی‌کنم.

آری! می‌دانستم بدون اجازه‌ی مادر و پدرش آب هم نمی‌خورد، چه برسد به سفر ماه‌عسل و من حالم از این

بی‌عرضگی‌هایش به هم می‌خورد. درست برعکس فرهاد که خودش ساخته بار آمده بود.

داریوش: ضمناً کارخونه خالی نمی‌مونه. فرهاد این چندوقتو قراره به‌جای من بیاد کارخونه.

تازه فهمیدم قضیه از کجا آب می‌خورد. فرهاد خیال می‌کرد می‌تواند با فرستادن ما به ماه‌عسل از زیر مسئولیت

مهشاد شانه خالی کند؛ ولی کور خوانده بود.

- چه جالب! اون وقت می‌تونم بپرسم آقافرهادتون چرا این قدر از خودگذشتگی می‌کنه؟

مشکوک نگاهم کرد.

- یعنی چی؟ خب رفیقمه و داره مرام می‌ذاره. عییش چیه؟

چرخ روی صندلی‌ام زدم و چروک مانتویم را صاف کردم.

- عیبی که نداره. فقط خواستم بدونم چرا اون روز که پیشنهاد همکاری بهش دادم، منو پیچوند و بهونه آورد؟

دستش را مشت کرد و زیر چانه‌اش گذاشت.

- اون فرق می‌کرد سرکارخانم. تو می‌خواستی مسئولیت دائم بهش بدی؛ ولی این یه مسئولیت موقته و وقتی ما از

لندن برگردیم، اون هم میره آمریکا برای دفاع از پایان‌نامه‌ش!

حدسم درست بود. مطمئن بودم پیشنهاد سفر هم از طرف خودش بود و می‌خواست با شلوغ کردن ماجرا زیر قولش بزند و به آمریکا برود. عینکم را روی میز انداختم.

- به‌هرحال حرف من همون بود که گفتم. من جایی نمیام.

- حرف آخرت همینه دیگه؟

- حرف اول و آخرم همینه.

پره‌های بینی‌اش از عصبانیت تکان خورد. از جا بلند شد و بلیط‌ها را مقابل چشم‌هایم پاره کرد. خواستم صدایش کنم تا با او حرف بزنم، بلکه آرام‌تر شود؛ اما قبل از اینکه لب باز کنم، از اتاق خارج شد و در اتاقم را محکم به هم کوبید و من چشم‌هایم را بستم و به این فکر کردم اگر این پیشنهاد را فرهاد به‌عنوان نامزدم به من می‌داد، آیا آن موقع هم به همین تندی رفتار می‌کردم؟ بی‌حوصله سرم را روی میز گذاشتم و پلک‌های بی‌جانم را برای لحظاتی هرچند کوتاه روی هم گذاشتم.

فرهاد

بی‌حوصله از کنارش رد شدم و در یخچال را باز کردم. داریوش سنگ تمام گذاشته بود؛ اما مهشاد بی‌خیال نمی‌شد. دوباره کنارم آمد و در یخچال را بست و دستش را روی آن گذاشت.

- نمی‌خوای بگی چرا اون شب مراسمو نصفه ول کردی؟

نمی‌خواستم بحث آن شب پیش بیاید. این روزها مهشاد حساس‌تر و مشکوک‌تر شده بود و من پنهان‌کار هم دلایل قانع‌کننده‌ای برای توجیه کارهایم نداشتم.

- اینجا برای خود داریوشه؟

پوف کلافه‌ای کشید و دستی به پیشانی گذاشت.

- به اسم خودشه؛ ولی هدیه‌ی کامران‌خان برای نامزدیش با راحله‌ست. قراره بعد از عروسی بیان و اینجا بشینن! سوتی کشیدم و چرخی در آن زدم. یک خانه‌ی دوبلکس با دو اتاق‌خواب که یکی در طبقه‌ی پایین و دیگری در طبقه‌ی بالا خوش‌رقصی می‌کرد.

- مبارک صاحبش باشه! اگه قسمم نمی‌داد، عمراً حاضر می‌شدم این یکی -دوماهو اینجا بمونم!

مهشاد از آشپزخانه خارج شد. روی مبل‌های فیروزه‌ای جا خوش کرد و پاروی پا انداخت.

- غلط کرده پسره‌ی الدنگ. وظیفه‌شه! همه می‌دونن اگه صحبتای تو با راحله نبود، آبجیم حاضر نبود برای این حضرت آقا تره هم خرد کنه. هنرش چیه جز یه بابای پول‌دار که راه و بیراه گندکاریاشو تو کارخونه و این طرف و

اون طرف جمع کنه. می دونی فرهاد؟ به نظرم تو از همه ی پسرای دور و اطرافمون سرتری. حداقلش اینه که روی پای خودت ایستادی و پشتت به جایی جز خدا گرم نیست.

خیالم راحت شد. ذهنش را از آن حساسیت بیجا منحرف کرده بودم. آری! «انحراف» این روزها تنها واژه ای بود که آزارم می داد. پوزخندی به افکار بچگانه اش زدم و کنارش نشستیم.

- واقعاً؟ باعث افتخاره که در نظر سرکارخانم یه همچین جایگاه بالایی دارم.

و بعد دست بردم و سیبی از داخل میوه خوری مقابلم برداشتم.

- حتی از محمدسبحان هم بالاترم؟

یک مکث کوتاه کرد و لب هایش را برچید، از همان هایی که قبل از دروغ گفتن انجام می داد. یک پلکش پرید و ادامه داد:

- حتی از محمدسبحان!

آن قدری در لس آنجلس با یک دیگر زندگی کرده بودیم که فرق راست و دروغش را بدانم و این هم یکی از همان دروغ هایش برای دلداری من بود. و گرنه من کجا و سبحان کجا؟ سبحان آرمان هایش روزبه روز گسترش پیدا می کرد و این روزها به این در و آن در می زد تا رضایت حاج کاظم را برای رفتن به سوریه بگیرد و اما ما... من و داریوش و راحله و مهشاد هنوز اندر خم یک کوچه گیر کرده بودیم. هنوز در حال چانه زدن برای رسیدن به عشقمان بودیم. درحالی که سبحان خیلی وقت بود این مشکل را با خودش حل کرده بود. خیلی وقت بود که می دانست از زندگی چه می خواهد. درست چیزی که ما نمی دانستیم. ما حالمان خوش نبود و خودمان بی خبر بودیم. ما به خودزنی افتاده بودیم. عاشق و معشوق های دیروز، این روزها دشمنان آشکاری شده بودند؛ طوری که کمتر کسی باورش می شد تا همین چند سال پیش برای هم جان می دادیم.

گازی به سیب در دستم زدم و بوی گلابش تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

- اما به نظرم داریوش بچه ی بدی نیست. فقط بنده خدا یه کمی بدشانسه تو زندگی.

و نیشم را بازتر کردم و ادامه دادم:

- و صدالبته یه مقدار هم دست و پاچلفتی می زنه.

مهشاد به یک نقطه خیره شده بود و بی حواس گفت:

- بذار عقد کنیم. به حاج بابا میگم یه خوشگل ترشو برامون هدیه بگیره.

تازه یادم افتاد کجای کار هستیم. سیب را نصفه داخل بشقاب برگرداندم و به طرف آشپزخانه رفتم.

- فکرشو هم نکن مهشاد. اولاً که الان خیلی زوده برای راه انداختن مراسم نامزدی من و تو! ثانیاً اینکه من حاضر نیستم کسی برام یه همچین کاری انجام بده و خونه بندازه زیر پام.

از جا بلند شد و به طرفم آمد.

- اصلاً معلوم هست تو چته؟ از اون طرف دنیا پا شدی اومدی ایران که این حرفا رو تحویل بدی؟ شرط تو رضایت حاج بابا بود که اون هم با سر قبول کرد. دیگه بهونه ت چیه؟

بهانه؟ این روزها مهشاد هم می دانست بهانه گیر و لجوج شده ام و اگر بیشتر مخالفت می کردم، بیشتر در احساسم تردید می کرد.

- من فقط خواستم با خونواده ت بیشتر آشنا بشم که شدم. الان هم بعد از کارای کارخونه، آخر شهریور برمی گردم آمریکا برای دفاع از پایان نامه م و تو هم باید برگردی و درستو بخونی.

پرید و روی این آشپزخانه نشست.

- ولی من می دونم تو داری یه چیزبو از من پنهون می کنی. حالا چی، خدا می دونه!

در یخچال را باز کردم. بطری آب را برداشتم و مردد نگاهش کردم.

- مهنوش ازدواج کرده!

از روی این پایین پرید و داد زد:

- چی؟

آب را یک نفس سرکشیدم و بطری را پایین آوردم. نمی خواستم قضیه ی مهنوش را لو بدهم؛ ولی تنها ماجرای که می شد بهانه آورد تا مهشاد شک هایش برطرف شود، فعلاً همین بود. دور دهانم را با آستین پاک کردم و بطری را داخل یخچال گذاشتم.

- همین که شنیدی. بعد از اینکه تو اومدی ایران، یه روز که فرشاد رفته بود دانشگاه، رفتم خونه ش و خواستم باهاش راجع به وضعیت فرشاد صحبت کنم که مچشو با استاد راسل گرفتم.

چشم هایش از تعجب گرد و دهانش باز مانده بود.

- دروغ میگی؟ حالا چی گفت؟

کنارش به ماشین ظرف شویی تکیه دادم و چشم هایم را از فرط خستگی مالیدم. این روزها بی خوابی امانم را بریده بود.

- هیچی دیگه! توقع داشتی چی بگه؟ اولش به التماس افتاد که به فرشاد چیزی نگم؛ اما وقتی دید بی فایده ست، سند ازدواجش با راسلو کرد.

موهایش را زیر شال فرستاد و گفت:

- حالا به فرشاد چیزی گفتی یا نه؟

موبایلم را در آوردم و تماس های دیشب را چک کردم.

- نه بابا! مگه بچه شدم؟ حالا فرض کن تو اون شرایط بهش می‌گفتم. مگه باور می‌کرد؟ می‌گفت تو از مادرم کینه داری و می‌خوای ننگ بهش ببندی.
پنچر شد و لب‌هایش را مایل کرد.
- راست می‌گی!
به‌طرف اتاق خواب رفتم و گفتم:
- مهشادا! من یه دوساعت بخوابم تا بعدازظهر یه سر برم کارخونه.
دیگر دنبالم نیامد و فقط گفت:
- چرا قبول کردی به‌جای داریوش بری کارخونه؟
به‌سمتش چرخیدم.
- خب گفت می‌خواد برای سفر نامزدیشون برن لندن و در حال حاضر فرد مورداعتمادی هم جز من سراغ نداره.
- حالا چرا تو؟
تردید را در نگاهش می‌خواندم؛ اما طبیعی برخورد کردم.
- می‌خوای تو برو جای من؟!
لبخند سردی زد.
- نه. فقط خواستم بگم راحله حاضر نشده بره سفر و برای همین مسافرتشون کنسله!
عصبی دستی به صورتم کشیدم.
- می‌تونم بپرسم چرا؟
خیلی ریلکس روی صندلی میز غذاخوری نشست.
- آره. راحله می‌گه صبر می‌کنه تا من و تو هم نامزد کنیم و همه باهم بریم لندن.
یک لحظه بدنم داغ کرد. می‌دانستم راحله دبه می‌کند و می‌خواهد شرطش را به سرانجام برساند؛ اما فکرش را نمی‌کردم پیام‌های تهدیدآمیزش تا این حد جدی باشد.
- که این‌طور! پس واجب شد باهاش حرف بزنم.
مهشاد دلخور بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت و به‌طرف در خروجی رفت.
- هرطور میلته! امشب حاج‌بابا و سمیه‌بانو مهمونی ترتیب داده بودن که هم تکلیف نامزدی من و تو مشخص بشه و هم سفر داریوش و راحله.
قدم تند کردم و کیفش را گرفتم.
- حالا تو چرا قهر می‌کنی؟

کیفش را از دستم بیرون کشید و بدون اینکه نگاهم کند، کفش‌های کالجش را پوشید.
- قهر نیستیم؛ ولی اگه قرار نیست نامزد کنیم، زودتر به همه اعلام می‌کنم تا بقیه تکلیفشونو بدونن. هرچند اگه می‌دونستم مرددی، این طور پیش قدم نمی‌شدم و غرورمو جلوی همه خدشه‌دار نمی‌کردم.
به طرف صورتش دست بردم؛ اما دستم را پس زد و همان طور که پله‌ها را پایین می‌رفت، اشک‌هایش را پاک کرد.
کیا اسپورتیج داریوش را مقابل عمارت ولنجک حاج کاظم پارک کردم و از آن پیاده شدم. برای آخرین بار چهره‌ام را در آینه‌ی آن نگاه کردم. شیشه‌ی عطر blv یادگاری فرشاد را از جیب کنار کتم درآوردم و مقداری به صورت تازه اصلاح‌شده و کناره‌های پیراهنم مالیدم. عطر دودی و شیکی که آخرین هدیه‌ی تولدم از طرف فرشاد و سوغات میامی بود. نفس حبس‌شده‌ام را رها کردم و به ماه در آسمان خیره شدم. دلم برای برادرم تنگ شده بود. نمی‌دانستم الان که برای خواستگاری مهشاد پیش قدم می‌شدم، او در آمریکا چه می‌کرد. نگاهی به ساعتم انداختم. عقربه‌ها ساعت نه را نشان می‌داد و این یعنی به وقت آمریکا یک‌ونیم بعدازظهر بود. احتمالاً در سلف یوسی.ال.ای مشغول مخ‌زدن یکی از آن موبورهای چشم‌آبی بود و بعد از آن هم یک ناهار سیر می‌خورد و یک دوش آب ولرم می‌گرفت و به خانه می‌رفت و کنار مهنوش بود. جعبه‌ی شیرینی را با دست چپم گرفتم و سبد گل را به دست دیگرم دادم و زنگ عمارت را زدم. چندثانیه‌ای کشید تا صدای محمدسبحان را شنیدم.

- به‌به! سلام فرهادخان! بفرمایید داخل!

تشکری کردم و با صدای تقه‌ی در، وارد سربالایی جاده‌ای شدم که به ساختمان شیک و نقلی معتمدها ختم می‌شد. روشن بودن لوسترهای اعیانی طبقه‌ی بالا حکایت از برقراری مهمانی وعده‌داده‌شده‌ی مهشاد داشت و این یعنی مهشاد هنوز به جمع چیزی اعلام نکرده بود. با اینکه لحظه‌ی آخر قرار نامزدی‌اش را با من به هم زد؛ ولی خوب می‌شناختمش و می‌دانستم تا من چیزی اعلام نکنم، او سکوت می‌کند. سبد گل را به دست سبحان دادم و جعبه‌ی شیرینی را به سمیه‌بانو تقدیم کردم. با حاج کاظم و کامران خان دست دادم و کنار داریوش نشستیم. داریوش چندتا پسته‌ی شور برداشت و شروع به شکستن کرد و زیر لبی غرید:

- چه خبر؟ دیر کردی. گفتم دیگه نمی‌ای.

تکان دادن پاهایش حکایت از عصبی‌بودنش داشت.

- یه خرده به حسابای کارخونه رسیدگی کردم. چقدر قراردادادا شلوغ بود پسر! شتر با بارش گم می‌شد.

حاج کاظم و کامران خان آخرین هماهنگی‌ها را با هم می‌کردند و سمیه و انیس خانم هم طبق معمول در آشپزخانه بودند.

داریوش: اون خراب‌شده همیشه اوضاعش همینه. از خروس خون باید بری توش جون بکنی تا بوق سگ، آخر سر هم همه ازت ناراضین.

دستم را روی پایش گذاشتم و به طبقه‌ی بالا نگاه کردم.

- چته؟ چرا پکری؟ دخترا طبقه‌ی بالان؟

سبحان با سینی چای وارد شد و به طرف ما آمد و من هم به طرف بزرگترها پاسش دادم.

داریوش: آره، بالان. یعنی تو نمی‌دونی چی شده؟

آپلم را روی عسلی مقابلم گذاشتم.

- نه والا! مگه اتفاقی افتاده؟

محمدسبحان با سینی چای به طرف ما برگشت.

سبحان: فرهادخان! چه خبر از رفیق قدیمی ما؟

دوتا نعلبکی و دوتا چای برای خودم و داریوش برداشتم و متعجب نگاهش کردم.

سبحان: فرشادو میگم برادر. عاشقیا! تو باغ نیستی.

لبخندی زدم و قندان را به طرف داریوش سر دادم.

- اون هم خوبه. سلام داره خدمتون. مشغول درس و دانشگاهه.

سبحان کنارم نشست و داریوش از اینکه گفت‌وگویمان قطع شد، عصبی بود.

سبحان: خب چرا نمیاد ایران؟ الان که درس و دانشگاه تعطیله! بهش بگو بی‌وفا دل سبحان برات لک زده.

این برادر بسیجی چه دل خجسته‌ای داشت. شک نداشتم اگر فرشاد را در چهره‌ی جدید می‌دید، سه‌فاز می‌پراند.

- قرار شد پروژه‌هاشو که روی روال انداخت بیاد ایران؛ ولی انگار کارش طول کشیده و برای امسال نمی‌رسه.

سبحان: راستی شماره‌شو بگو یه تماس تصویری‌ای چیزی باهش برقرار کنیم.

مثل اینکه بی‌خیال ماجرا نمی‌شد.

- راستش این یکی - دو روزه شماره‌شو عوض کرده. قرار شد خط جدید که گرفت، تماس بگیره.

خوش‌بختانه با صدا کردن سمیه‌بانو، میوه‌خوری را مقابلمان گذاشت و عذرخواهی کرد و از جمع ما جدا شد.

داریوش: راحله فعلاً دبه کرده و نمیاد بریم سفر.

خودم را به کوچه‌ی علی‌چپ زدم.

- واقعاً؟ حالا دلیلش چیه؟

خیار را برداشت و پوست‌نگرفته نمک زد و به طرفم گرفت:

- چه می‌دونم بابا. میگه تو کارخونه سرمون شلوغه و از این بهونه‌ها.

خیار را پس زدم و قند را داخل چای زدم و گوشه‌ی لپم انداختم.

- عجب! شرمنده دیگه تو این یه مورد کاری از دست من ساخته نیست. مگه اینکه به جای راحله، من باهات پیام ماه عسل!

لب‌هایش را کج کرد و خیار را گاز زد.

- بی‌نمک! می‌بینم که اومدی منت کشی.

چای را هورت کشیدم.

- منت کشی؟ نه. کدوم منت کشی؟

به جعبه‌ی شیرینی و سبد گل اشاره کرد و گفت:

- د آخه برادر من دل و دماغ قهر ندارید، چرا به تیپ‌وتاپ هم می‌زنید؟

ابروهایم را متعجب بالا دادم که ادامه داد:

- نمی‌خواد نقش بازی کنی بابا. مهشاد هم از سر شب پکره. تابلوین جفتتون.

حاج کاظم به طرف ما چرخید و با همان حالت سروسنگینش گفت:

- بچه‌ها! پاشید بریم سر سفره. خانما تدارک دیدن.

کامران خان: احوال فرهادخان ما چگونه؟

از جا بلند شدم و دست‌هایم را به طرف سفره گرفتم.

- خان که لقب شماست و بس. ما هم هعی! این گوشه و کنار نفسی می‌کشیم زیر سایه‌ی شما.

همان‌طور که به طرف میز سلطنتی غذاخوری حاج کاظم می‌رفتیم گفت:

- نفرمایید جناب! خبر مقالات علمی و دانش تخصصیتون تو یوسی.ال.ای به گوش همه رسیده.

- درس پس می‌دیم.

مشتی حواله‌ی بازویم کرد.

- متلک میندازی؟! ما هنوز با چرتکه محاسبه می‌کنیم.

قهقهه‌ای زد.

- جسارت نمی‌کنم!

سر سفره‌ی شام هرکسی مشغول کاری بود. من و سبحان و مهشاد کنار هم و داریوش و راحله مقابلمان نشسته بودند و پریسا و مهسا هم کمی بالاتر و کنار انیس و سمیه در کشیدن دیس‌های برنج همکاری می‌کردند. حاج کاظم و کامران خان هم در صدر مجلس در حال تعارف تکه‌پاره کردن بودند. جو سنگینی بر فضا حاکم بود و خبر دعوی داریوش و راحله دوتا خانواده را ناراحت کرده و از طرفی اوضاع نابه‌سامان من و مهشاد هم به این قضیه دامن

می‌زد. راحله درست مقابل من نشسته بود و بدون اینکه با کسی حرف بزند، مشغول بازی کردن با تکه‌ی کباب داخل بشقابش بود و بدتر از آن داریوشی بود که به سیم آخر زده بود و بی‌توجه به راحله با اشتها برای خودش غذا می‌کشید و به قولی با کم‌محل‌هایش به دختر حاج کاظم می‌فهماند که ناز و عشق* هوشیارش برای او بی‌اهمیت است. مهشاد هم گاهی یک قاشق خورشت می‌کشید و گاهی به یک نقطه خیره می‌شد و به فکر فرو می‌رفت و دوباره یک قاشق برنج برمی‌داشت. اگر همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد، همه چیز خراب می‌شد. همه چیز لو می‌رفت و من نمی‌خواستم زحماتی که کشیده بودم به باد فنا برود. نگاهی به صورت تازه اصلاح‌شده‌ی راحله انداختم. حریر آبی‌ای پوشیده و شال یاسی خوش‌دنگی انداخته بود؛ اما کوچک‌ترین توجهی به من نمی‌کرد و مدام نگاهش را از من می‌زدید. حاج کاظم و سمیه‌بانو ما را زیر نظر گرفته بودند تا مبادا دست از پا خطا کنیم.

می‌دانستم حاج کاظم هیچ خوش‌نداشت دامادش بشوم و سمیه هم اگر به ماجرای وصلت من و مهشاد اصرار داشت برای نجات‌دادن زندگی دخترش بود، برای دل‌کندن راحله از من؛ وگرنه کدام مادری حاضر بود قاتل پسرش را تحمل کند که سمیه دومی‌اش باشد؟ سمیه‌بانو زن سیاسی* می‌بود که با همه بنا به اقتضای زمانش، طرح محبت می‌ریخت و دست دوستی می‌داد و حالا من در دایره‌ی منافع و اهدافش قرار گرفته بودم. دلم را به دریا زدم و مثل راحله چشم‌هایم را برای لحظاتی بستم.

- می‌دونم که الان شاید فرصت مناسبی برای طرح این موضوع نباشه؛ ولی خب اگه امشب این جمع متفرق بشه، معلوم نیست کی دوباره بتونیم دور هم جمع بشیم.

حاج کاظم چشم‌هایش دودو می‌زد تا ادامه‌ی صحبت‌م را بشنود. کامران‌خان و انیس نگاهی به هم انداختند و سمیه‌بانو رنگ از چهره‌اش پرید. به چهره‌ی راحله و مهشاد نگاه نکردم و فقط از صدای برخورد قاشق به ته بشقاب راحله فهمیدم چقدر شوکه شده است. این روزها کار من و او شوکه‌کردن دیگران شده بود. شده بودیم دل‌کک یک سیرک که یک‌سره معلق می‌زدیم و اطرافیان برایمان کف و سوت می‌زدند. قهرمان‌های این نمایش‌نامه، من و راحله بودیم، ما دوتایی که در نابودکردن عشقمان کورس گذاشته بودیم و مسابقه می‌دادیم. ادامه دادم:

- راستش من بزرگ‌تری ندارم، وگرنه جلو می‌فرستادمش برای دست‌ب*وسی. اما حالا که تکلیف دخترخانم بزرگتون مشخص شد، من هم صلاح دیدم پیش‌قدم بشم و قبل از رفتن به آمریکا، نظر حاج کاظم و سمیه‌خانومو راجع به نامزدی خودم و مهشاد بدونم.

مهشاد از جمع عذرخواهی کرد و سریع پله‌ها را به سمت طبقه‌ی بالا دوید. داریوش پوزخندی زد و سمیه لب‌خند رضایتی روی لب‌هایش نشست و حاج کاظم سرش را پایین انداخت و شروع به چرخاندن تسبیحش کرد.

این بار مستقیم به چشم‌های راحله خیره شدم و گفتم:

- می‌خوام قبل از سفر راحله‌خانم و داریوش به لندن، تکلیف من و مهشاد هم معلوم بشه.

راحله گوشه‌ی لبش را گزید و پلک راستش پرید. هیچ فکرش را نمی‌کرد پابه‌پایش بیایم و به عهده‌ی که بستم، پایبند بمانم. این بار او بود که از جمع جدا شد و راه مهشاد را پیش گرفت و داریوشی که بی‌توجه‌شانه بالا انداخت و جمعی که متعجب من را نگاه می‌کردند.

– فقط با اجازه‌تون لندن رفتن من و مهشاد رو کوتاه بیاید؛ چون کلی کار عقب‌افتاده دارم!
حاج‌کاظم زیر لب لاله‌الاله‌ی گفت و راهی آشپزخانه شد و من هم یک پیامک برای راحله سند کردم.
«ماه‌عسل خوش بگذره خانم‌مهندس!»

پایان فصل 3.

فصل چهارم

راحله

هنگامی که چرخ‌های هواپیما از باند فرودگاه کنده شد، این قلب من بود که خیال دل‌کندن از فرهاد را نداشت. فرهاد با همه‌ی نامردی‌اش، هنوز هم مرد رؤیاهایم بود. خنده‌دار بود اگر می‌گفتم شاهزاده‌ی رؤیاهایم سوار بر اسب سفید خوشبختی؛ اما او برای من نه سوار بر اسب سفید خوشبختی، بلکه سوار بر اسب سیاه سرنوشت بود. آری! او برای من حکم شوالیه‌ای را داشت که پیوسته بخت سیاه و طالع شومم را به من یادآوری می‌کرد. او مردانه سر قولش ایستاد و عقد مختصری با مهشاد در تهران و قبل از رفتن ما به لندن انجام داد. همیشه همین‌طور بود، آرام و بی‌سروصدا و ساکت اما منطقی. برعکس داریوش که دوست داشت نامزدی‌اش را در بوق و کرنا کند، فرهاد به یک نامزدی مختصر بسنده کرد تا مدار حرکتی معتمد و مهرگان از هم نپاشد و این خیلی دردناک بود. دردناک بود وقتی با دست‌های خودت عشقت را داماد کنی. دردناک بود وقتی چشم‌های خواهر افسرده و رنج‌کشیده‌ات با دیدن چشم‌های عشق دوران کودکی تو قوت می‌گرفت و تو مجبور به سکوت و مأمور به حفظ حریم زندگی شخصی خواهرت بودی؛ اما در لندن اوضاع طور دیگری رقم می‌خورد. هوای همیشه بارانی لندن حال دل من را شرح می‌داد و شاید به همین دلیل نامش را هوای عاشقانه گذاشته‌اند. یک هوای دونفره برای من که یک‌نفرش در تهران بود. آهی از سر حسرت کشیدم و دفترچه‌ی خاطراتم را ورق زدم. اینجا، من، تنهایی و هوای همیشه ابری. اینجا با آنکه هر روزمان با داریوش صرف قدم‌زدن در مکان‌های شیک و توریستی‌اش می‌شد؛ اما هیچ کدامشان به چشمم نیامد. از ساعت معروف بیگ‌بنش گرفته تا میدان ترافالگارش یا حتی چشم لندن که بازار سلفی و لایو در کنارش داغ است. هیچ‌کدامش به چشمم نیامد.

من از لندن تنها عصرهای بارانی‌اش را در کافه‌ی روبه‌روی محل اقامت‌مان دوست داشتم. با داریوش در آن می‌نشستیم و گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. فال قهوه می‌گرفتیم و خاطرات کودکی را مرور می‌کردیم و عجیب

آنکه در همه‌ی آن خاطرات، فرهاد مثل سایه تعقیب می‌کرد و در کنارم بود. حتی از داریوش هم به من بیشتر نزدیک بود و هوایم را داشت و من چقدر ساده بودم که این ابراز علاقه‌ها را نفهمیدم. خنده‌ام می‌گرفت. خنده‌ام می‌گرفت از نامه‌هایی که همیشه برای او می‌نوشتیم و او هیچ‌گاه آن‌ها را نمی‌خواند و حتی روحش هم از آن‌ها بی‌خبر بود. گله‌ای نبود؛ چون هیچ‌کدام را نگه نمی‌داشتیم و دور می‌انداختمشان. حال هم دیگر متأهل شده بودیم و درست نبود نامه بنویسیم؛ اما من می‌نوشتیم. حتی برای دل خودم هم که شده با خط خوش می‌نوشتیم و هر بار با قطره‌ای اشک آن‌ها را می‌خواندم و در پایان می‌سوزاندمشان و خاکسترشان را به دست باد می‌سپاردم. این کار هر روز من و به دور از چشم داریوش در حیاط ویلای ماه‌عسل‌مان بود.

می‌دانستم فرهاد همیشه نگران راب‌طه‌ی من و داریوش بود. نگران فاش‌نشدن رازمان و من هم نگران راب‌طه‌ی او و مهشاد بودم. نگران خواهرم بودم؛ اما ای کاش می‌دانست که دارم کم‌کم به داریوش عادت می‌کنم به بودنش و محبت‌هایش! حق با فرهاد بود. داریوش زیاد هم پسر بدی نبود و خیلی خاطرتم را می‌خواست؛ اما من با دل سرد خودم چه می‌کردم؟ گاهی روزها احساس عذاب‌وجدان رهایم نمی‌کرد و دزد خواب‌های شبانه‌ام شده بود؛ چرا که محبت داریوش را نمی‌توانستم جبران کنم. نمی‌توانستم پاسخ دهم و داریوش به‌خوبی متوجه این امر شده بود و روزبه‌روز حساس‌تر می‌شد و من بی‌تاب‌تر و بی‌قرارتر می‌شدم. آخر قرار دل بی‌قرار من تو بودی و بس! فرهاد را نمی‌دانستم؛ اما من به اندازه‌ی داریوش عاشقش نبودم، بلکه اصلاً محبتی نداشتم و به قول عزیز ریحان «این خودش بزرگ‌ترین گناه است وقتی جسمت را در اختیار کسی قرار دهی که دلت با او نیست» و ما این کار را کردیم. عزیز ریحانی که درست چند روز بعد از رفتن فرهاد و فرشاد به آمریکا فوت کرد و بعد از آن سلسله حوادث ناگوار بود که بر سر ما معتمدها خراب شد. عزیز همیشه می‌گفت آه بچه‌یتیم کاخ ثروتمندان را به کوخ تبدیل می‌کند و همین هم شد. آقا جانم چه ساده بود وقتی سیلی محکمی به فرهاد زد و خیال کرد که دیگر بزرگ شده‌اند و بچه‌یتیمی در کار نیست و من به چشم خودم دیدم که آه این دو برادر چطور آبروی سی‌ساله پدرم را در حجره‌اش به خاک فنا داد و بعد از آن پیداشدن مهشاد... و من باید آخرین اعتراف خودم را در حق فرهاد می‌کردم و آن هم اینکه روزی که به عقد مهشاد درآمد، کینه و جنون من را نسبت به خود شست و آن فرهاد همیشگی شد؛ اما این بار به چشم برادری. او دیگر شوهرخواهرم بود و من سعی می‌کردم در کنار داریوش خوشبخت‌ترین باشم. هرچند سخت بود؛ اما امیدوار بودم او هم خوشبخت باشد یا دست‌کم خوشبخت بشود. در این یک هفته اقامت‌مان در لندن، هر شب با داریوش کنار رودخانه‌ی تیمز می‌رفتیم و من به این فکر می‌کردم که اگر کارهای کارخانه نبود، اینجا می‌ماندم و گذشته و خاطرات تلخش را برای همیشه درون آب همین رود خفه می‌کردم تا کمتر درونم فریاد بکشد و آن‌ها را مرور کند؛ اما چه می‌کردم؟ چه می‌کردم که باید به تهران برمی‌گشتم و چشم‌درچشم با خاطرات آن چشم‌های شوریده و شیدا می‌جنگیدم.

با صدای تقه‌ی درب اتاقم از جا پریدم که داریوش در چهارچوب در قامت بست.
- تو اینجاایی؟ دوساعته دارم کل ویلا رو دنبال می‌گردم. چرا هرچی صدات می‌کنم جواب نمیدی؟
نامه‌ی خاطره‌نویسی زیر دستم را به‌طور محسوس از تیررس نگاهش پنهان کردم تا در فرصت مناسب آن را بسوزانم و لبخند تصنعی زدم.

- خب من... من داشتم با مهشاد چت تصویری می‌کردم که ارتباطمون قطع شد.
مشکوک نگاهم کرد و جلو آمد.

- داری چی می‌نویسی؟

آنچه خواهید خواند:

فرهاد: نه عزیز من! نه مهشادجان! فرشادخان سه روز پیش از ازدواج مهربانش و راسل با خبر شده و فهمیده که چی؟ فهمیده مهربانش اون دایه‌ی مهربون‌تر از مادری که ادعاش رو می‌کرده، نیست. فهمیده همه فرهاد نیستن که برای قبول مسئولیت برادرش هرچی موقعیت داشته رو نادیده گرفته تا اون رو به سرانجام برسونه. این‌ها رو فهمیده و به امید اینکه با دوتا دروغ و دونگ سرهم کردن بتونه دل من و تو رو به دست بیاره و خام و رامون کنه، چمدونش رو بسته و یاعلی مشد به سمت ایران!

فرشاد: داداش! تو رو خدا ببخشید! شکر خوردم. غلط اضافه کردم. دیگه حرفاشو باور نمی‌کنم. به خدا بچگی کردم.
اگه منو قبول نکنی یه معتاد کارتن‌خواب میشم. یه عوضی خیابونی!

فرهاد

مهشاد را از سر راهم کنار زدم و درب خروجی خانه‌ی داریوش را باز کردم.

- بیرون! برو بیرون فرشاد!

مهشاد دوباره به دست‌وپایم افتاد و در را بست.

- تو رو خدا شلوغ نکن فرهاد! من ازش خواستم خودشو برای نامزدی ما برسونه. محض خاطر من هم که شده کوتاه بیا و بذار یه دوره‌می ساده سه‌نفره داشته باشیم تو این یه ماه باقی‌مونده از تعطیلات.
با عصبانیت به مهشاد گریدم:

- تو بیجا کردی سرخود کسیو برای نامزدیمون دعوت کردی. اگه می‌خوای احترامت حفظ بشه، کنار بکش و تو این قضیه خونوادگی دخالت نکن.

مهشاد مثل آب روی آتش، سرد شد. قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش غلتید و زمین افتاد. فرشاد چمدان به دست، شلوار جین آبی‌ای پوشیده بود و طبق معمول بازوهای بدن‌سازی شده‌اش از زیر تی‌شرت اندامی خودنمایی می‌کرد. شعله‌ی انتقام درون دلم زبانه می‌کشید. آپلم را از جیب درآوردم و پوزخندی زدم.

- پس قرار بوده فرشادخان خودشو برای نامزدی ما برسونه؟

همان‌طور که داشتیم پیام‌های واتس‌آپ مهنروش را جست‌وجو می‌کردم، نیم‌نگاهی به فرشاد سرافکننده انداختم و مهشاد را مخاطب حرف‌هایم قرار دادم.

- هیچ فکر کردی که چرا یه هفته بعد از نامزدی ما رسیده تهران؟

لب‌ولوچه‌ی مهشاد آویزان شد و رنگ از چهره‌ی فرشاد پرید.

مهشاد: خب... خب حتماً پرواز گیرش نیومده یا تو گرفتن ویزا به مشکل برخوردی. روابط دو کشورو که می‌دونی.

واتس‌آپ مهنروش را باز کردم و موبایل را دستش دادم.

- چقدر ساده‌ای تو دختر!

عصبی دستی به صورتم کشیدم و روی راحتی‌های پذیرایی نشستم.

- نه عزیز من! نه جان من! آقا سه روز پیش، از ازدواج مهنروش و راسل باخبر شده و فهمیده که چی؟ فهمیده

مهنروش اون دایه‌ی مهربون‌تر از مادری که ادعاشو می‌کرده نیست. فهمیده همه فرهاد نیستن که برای قبول

مسئولیت برادرش هرچی موقعیت داشته نادیده گرفته تا اونو به سرانجام برسونه. این‌ها رو فهمیده و به امید اینکه با

دوتا دروغ‌ودونگ سرهم کردن بتونه دل من و تو رو به‌دست بیاره و خام و رامون کنه، چمدونشو بسته و یاغلی مشد

به‌سمت ایران!

چنگی به موهایم زدم و ادامه دادم:

- وگرنه نامزدی فرهاد و مهشاد کشکه. ایشون تا چندماه پیش اصلاً برادری منو منکر می‌شد، حالا چی شده یهو

احساس مسئولیت کرده و هلک‌وهلک راه افتاده و کادو به دست راهی ایران شده که چی؟ که بلیت گیرم نیومده و

عکس پاسپورتم مشکل داشته؟ نه مهشادجان! من خودم زغال‌م و با این حرفا سیاه نمیشم.

مهشاد که پیام‌های واتس‌آپ مهنروش را خوانده و تازه متوجه علت برگشتن فرشاد شده بود، اولش اخمی کرد؛ اما

خیلی سریع لب‌خندی زد و کنارم نشست و دست‌هایم را گرفت.

- حق با توه عزیزم؛ ولی خب چاره چیه؟ مهم اینه که الان به اشتباهش پی برده و پشیمونه.

پوزخند عصبی‌ای زدم و نگاهی به چهره‌ی ساکت فرشاد که جرئت حرف‌زدن نداشت انداختم.

- دِه‌مین دیگه! مشکل اینجاست که دیر فهمیده. اون موقع که خیال می‌کرد در آسمون باز شده و خدا یه مادر

براش پرت کرده تو آمریکا و هیچ از خودش نپرسید تو این شونزده-هفده سال ما رو ول کرده و کجا رفته، اون موقع

باید به درصد احتمالشو می‌داد که این مادر رؤیاپرداز و سرخوش دوباره امکان داره فیلش یاد هندستون بکنه و دوباره همون بلا رو سرش بیاره که آورد.

مهشاد شالش را جلوتر کشید و زمرد گوشواره‌هایش را به همراه رنگ تنباکویی موهایش پنهان کرد و گفت: - حالا تو به خاطر من کوتاه بیا. باباحداد همیشه می‌گفت «خدا بنده‌های گناهکارشو می‌بخشه، ما کی هستیم که اونا رو ناامید از درگاهش برگردونیم؟!»

نمی‌دانستم چه سری در حرف‌های این پیرمرد عارف هست که تا نقلی از او می‌شنیدم آرام می‌شدم. سبحان هم از شاگردهای او بود که آن‌طور آرامش می‌داد.

- چند روز بعد از رفتن تو و داریوش به ایران، وقتی به آپارتمان مهنوش رفتم تا در نبود فرشاد درمورد وضعیتش با مادرش صحبت کنم، از ازدواج اون و راسل باخبر شدم و خواستم آقافرشادو هم در جریان بذارم؛ ولی دیدم چه فایده؟ ایشون مهنوشو یه قدیسه‌ی به تمام معنا می‌دونست و با گفتن این حرفا فقط خودمو سنگ روی یخ می‌کردم و احتمالاً متهم می‌شدم به اینکه می‌خوام دامن مادرشو ناپاک جلوه بدم. من از مهنوش گله‌ای ندارم. دوست داشته و ازدواج کرده. مثل قبلاً که دوست داشت و ناپدید شد و ما رو تنها رها کرد. من از فرشادخان گله دارم که چرا ادعاهای مادرشو قبول می‌کنه.

فرشاد که تا آن‌موقع سکوت کرده بود، به دست‌وپایم افتاد و التماس کرد.

- داداش! تو رو خدا ببخشید! شکر خوردم! غلط اضافه کردم! دیگه حرفاشو باور نمی‌کنم. به خدا بچگی کردم. اگه منو قبول نکنی، یه معتاد کارتن‌خواب میشم. یه عوضی خیابونی!

هق‌هق‌های مهشاد از یک‌طرف و التماس‌های فرشاد از طرف دیگر تحمل این وضعیت را برایم غیرممکن می‌کرد. دست فرشاد را گرفتم و گفتم:

- بلند شو فرشاد! بلند شو!

آرام بلند شد و سرش را پایین انداخت که رو به مهشاد کردم.

- میشه چند لحظه ما رو تنها بذاری؟

مهشاد که بخشش را در چشم‌هایم احساس کرده بود، بدون اینکه ناراحت شود با خوش‌حالی سری به نشانه‌ی اطاعت تکان داد و به آشپزخانه رفت. چانه‌اش را بالا آوردم و مستقیم در چشم‌های آبستنش نگاه کردم. خیلی دوست داشتم درجا او را ببخشم و در آغوش بگیرمش؛ اما باید به او درس زندگی می‌دادم. باید میخم را محکم به دیوارش می‌کوبیدم تا یاد می‌گرفت هرکاری توانی دارد. اینکه مدام فرد موردعلاقات را بدون دلیل ببخشی، از او فرصت فکر کردن و پی‌بردن به اشتباهتش را می‌گیری؛ اما نه به قدری که دیوارش فرو بریزد. فقط به اندازه‌ای که دوباره فریب حيله‌های آن افعی خوش‌خط‌وخال را نخورد.

- فقط یه بار دیگه بهت فرصت میدم فرشاد. به روح حسین و همدم قسم اگه این بار هم خراب کنی و منو بیچونی، طوری می بیچونمت که گردنت بشکنه! متوجهی؟

سرش را تکان داد و اشکش چکید. امروز چقدر اشک دم مشک داشتیم.

- حالا سرتو بالا بگیر و لبخند بزن!

سرد و بی روح به چشم هایم نگاه کرد که تکرار کردم:

- لبخند بزن!

لبخند زد و او را در آغوش گرفتم. لبخند زد و آن فرشاد همیشگی شد. لبخند زد و برادرم شد.

- می دونی مهشاد دختر حاج کاظمه؟

از آغوشم بیرون آمد و پلک هایش را به هم زد.

- اوهوم! چند روز پیش قبل از اینکه پیام تهران، خودش تو اسکایپ همه چیزو برام تعریف کرد.

آب گلویم را به زحمت قورت دادم و آهسته طوری که صدایم به آشپزخانه نرسد لب زدم:

- چیزی که راجع به گذشته ی ما و کشته شدن امین بهش نگفتی؟

اخم کرد.

- بچه شدی داداش؟ مگه عقم کمه؟

- گفتم شاید زدی به سیم آخر و همه چیزو لو دادی.

- چیزی هم راجع به امین می دونه؟

نفس حبس شده ام را رها کردم.

- فقط در همین حد که تو یه نزاع خیابونی کشته شده؛ اما نمی دونه که قاتل...

حرفم را خوردم که شانهایم را محکم فشار داد.

- فراموشش کن! همه می دونیم که اون قضیه فقط یه اتفاق بوده. خیالت راحت باشه. من دهنم قرص قرصه!

بعد از مدت ها احساس کردم پشت و پناهی دارم و دوباره محکم تر از دفعه ی قبل در آغوش گرفتمش.

- ضمناً زن داداش مبارکت باشه. خیلی خوشگل شده!

خندیدم و از آغوشم بیرون پرتش کردم.

- زهر مار! چشمتو از کاسه درمیارم چپ نگاهش کنی.

چشمکی حواله ام کرد و مشتت به بازویم زد.

- ما سگ کی باشیم؟!

- خب دیگه خودتو لوس نکن.

مهشاد با سینی چای و کیک از آشپزخانه بیرون آمد.
- خب دیگه اگه آشتی کنوتون تموم شد، زود بیاید تا چایا یخ نکرده. کیک هم دست‌پخت خودمه.
دوباره دلک‌بازی‌های فرشاد شروع شد.
- ای جانم! بین زن داداش چه کرده، دلا رو دیوونه کرده!

مهشاد

حال این روزهای فرهاد عجیب بود. در این مدت کمی که او را می‌شناختم، کمتر این حالات به او دست می‌داد. در لس‌آنجلس که بودیم شاید هفته‌ای یک‌بار در لاک خودش فرو می‌رفت و افسرده می‌شد؛ اما از وقتی به ایران برگشتیم تقریباً هر روزش به این صورت می‌گذشت و اگر هم از لاک خودش بیرون می‌آمد، خیلی سریع عصبی می‌شد و به این و آن، از جمله فرشاد، گیر می‌داد. وقتی هم علت را از او می‌پرسیدم، خستگی کارهای کارخانه را بهانه می‌آورد؛ اما من می‌فهمیدم همه‌ی این‌ها بهانه است. می‌فهمیدم موضوعی بود که او را رنج می‌داد و من از آن بی‌خبر بودم یا دست کم بی‌خبرم می‌گذاشتند. صبح خروس‌خوان به کارخانه می‌رفت و تا دیروقت به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد و گاهی اوقات شب را هم همان‌جا می‌ماند و من بدوبیراهش را نثار داریوشی می‌کردم که عادت داشت طبق معمول از زیر مسئولیت‌هایش شانه خالی کند و یکی مثل فرهاد جورش را بکشد. مگر خون راحله و داریوش از ما رنگی‌تر بود که باید ماه‌عسل نامزدیشان را در لندن سپری می‌کردند و آن‌وقت من و فرهاد... پوف کلافه‌ای کشیدم و از رخت‌خواب بلند شدم. حوله‌ی تن‌پوشم را برداشتم و شماره‌ی فرشاد را گرفتم که بعد از خوردن چندتا بوق آزاد، صدای خواب‌آلود و کش‌دارش داخل گوشی پیچید.

- بله؟

عصبی با پایم بر روی پارکتهای کف اتاق ضرب گرفته بودم.

- آلو فرشادا! کجایی؟ می‌خوام ببینمت.

بقی زیر خنده زد و گفت:

- علیک سلام زن داداش! یه نفسی بگیر. اول صبحی ما رو گذاشتی سه‌*ینه‌ی دیوار و بستی به رگبار.

حوصله‌ی مسخره‌بازی‌هایش را نداشتم.

- گفتم می‌خوام ببینمت. کجایی؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- انتظار داشتی کجا باشم؟ تو رختخوابم!

وارد حمام شدم و دوش آب را باز کردم.

- فرهاد که خونه نیست؟
سکوت کرد و مشکوک پرسید:
- نه صبح زود رفته کارخونه. چطور مگه؟
- تا یه ساعت دیگه اونجام. فقط خواهشاً فرهاد چیزی نفهمه!
- چیزی شده؟
- حالا میام برات توضیح میدم.
و بدون اینکه منتظر پاسخش بمانم، گوشی را قطع کردم و آن را از لای در روی کاناپه انداختم و زیر دوش آب رفتم.

صبحانه را خورده و نخورده، وقتی از خواب سمیه مطمئن شدم، برایش یادداشتی روی در یخچال گذاشتم «من یه خرده خرید دارم، دیر کردم نگران نشو.» 207 راحله را از پارکینگ برداشتم و خدا را روزی هزار مرتبه شکر می‌کردم که داریوش با همه‌ی کم‌عقلی‌اش، کیا اسپورتیج را برای فرهاد گذاشته بود تا من بتوانم آزادانه ماشین راحله را کش بروم. در راه چندباری هم با بابا تماس گرفتم که آخر سر پیام داد «من داخل جلسه‌م. یه ساعت دیگه تماس می‌گیرم.» پوزخندی به جلسات مشکوک حاج کاظم زدم و به قول راحله مارگزیده بودیم و از ریسمان سیاه‌وسفید می‌ترسیدیم. پاسخ پیامش را دادم «پس با اجازه من یه مقدار پول از حسابتون برمی‌دارم.» تیک ارسال پیامکم که به صدا درآمد، با خوش حالی موبایلم را داخل کیف انداختم و به‌طرف خانه‌ی آینده‌ی داریوش و راحله راندم. سر راه چندتا تی‌شرت مارک و برند از پاساژ محبوبم خریدم و کادو کردم و بالاخره وارد پارکینگ خانه‌ی داریوش شدم. با آسانسور بالا رفتم و زنگ در را فشردم. فرشاد با شلوارک سه‌ربع در را برایم باز کرد و خمیازه‌کشان به‌طرف آشپزخانه رفت.

- خوش اومدی زن داداش!
خسته از ترافیک سرسام‌آور تهران، وارد خانه شدم و کادوها را روی عسلی گذاشتم.
- میشه این قدر زن داداش زن داداش نکنی؟ دارم دیوونه میشم!
همان‌طور که تکه‌های کیک شکلاتی را داخل تُستِر می‌گذاشت، جواب داد:
- جل‌الخالق! پس چی صدات کنم؟ بگم داداش راضی میشی؟
جیغ بلندی کشیدم و ریموت کولرگازی را روی مبل انداختم.
- این لعنتی چرا کار نمی‌کنه؟ صدبار بهت گفتم بگو مهشاد. میگی زن داداش احساس می‌کنم سی‌ساله‌م.
سلانه سلانه از آشپزخانه بیرون آمد و ریموت را برداشت.

- یعنی می‌خواهی باور کنم سی‌ساله نشده هنوز؟
خودم هم نمی‌دانستم چرا این قدر عصبی و تندم‌زاج شده بودم. فقط همین قدر می‌دانستم که فرشاد می‌توانست با لودگی‌هایش حالم را بهتر کند.

- زهرمار! یه نگاه به خودت تو آینه کردی بینی چندساله می‌زنی؟
کولرگازی را تنظیم کرد و بی‌توجه به حرف‌های من نگاهی در آینه انداخت و به دنبال زنگ تستر به آشپزخانه برگشت.

- من که فوق فوقش بیست‌وسه-چهار رو داشته باشم. اونی که داره می‌ترشه تویی.
در این چندوقت اخیر چقدر پررو و گستاخ شده بود. خواستم جوابش را بدهم که پیش‌دستی کرد.

- چقدر زیر پای فرهاد نشستیم که نکن برادر من! داری دستی‌دستی خودتو بدبخت می‌کنی. طرف سن بالاست و ترشیده و داره خودشو می‌بنده بهت. گوش نکرد که نکرد. یه دل نه صد دل عاشق شده بود. خودمونیم، تو هم خوب داداش ما رو تور زدی.

شاید اگر به کمکش احتیاج نداشتم حقش را کف دستش می‌گذاشتم؛ ولی خب بهتر بود فعلاً مدارا می‌کردم. چین به ابرویم دادم و گفتم:

- دیدی که تو کلپ داداش مکس چقدر خواستگار پیدا کرده بودم.
با دو فنجان قهوه و باقی‌مانده‌ی یک دست‌پخت خودم بیرون آمد و روی مبل نشست.

- خب داشتی اونا رو هم تور می‌کردی دیگه! حالا ول کن این حرفا رو، این کادوها چیه؟
اخم‌هایم را باز کردم و لبخندی زدم.

- راستش یه زحمتی برات داشتم فرشادجان.
شروع به هم زدن قهوه و بررسی کادوها کرد.

- زحمت هم داری و انقدر بلبل‌زبونی می‌کنی؟
قهقهه‌ای زد و دست بردم تا فنجان قهوه‌ای بردارم؛ اما سینی را پس کشید و گفت:

- مگه تو هم می‌خوری؟ من عادت دارم اندازه دو نفر صبحونه می‌خورم!

دیگر صبرم تمام شد و از جا بلند شدم. کیفم را برداشتم و به‌طرف در خروجی قدم تند کردم که خیلی سریع و فرز دنبالم دوید و راهم را بست.

- هنوز هم بچه‌ای. مثل دوران دوستیمون تو لس‌آنجلس، برای به‌دست‌آوردن خواسته‌ها قهر می‌کنی.

- برو کنار فرشاد! تقصیر منه که همیشه دلم برات می‌سوزه و پیش فرهاد وساطتتو می‌کنم. پشت دستمو داغ می‌کنم که دیگه برای گربه‌ی بی‌چشم‌ورویی مثل تو پا درمی‌ونی نکنم.

مثل اینکه از زجر دادن من لـ*ذت برده باشد، غش غش خندید و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.
- به خدا شوخی کردم دختر حاجی! گردن ما در برابر مهشادخانم از مو هم باریک‌تره. شما امر بفرمایید.
با دستمال فین‌فینم را بند آوردم.
- خیلی بدی فرشاد که انقدر اذیتم می‌کنی. تو لس‌آنجلس هم مسخره‌م می‌کردی.
لبخند زد و سرش را پایین انداخت. ادامه داد:
- می‌تونم یه چند وقت به‌جای فرهاد بری کارخونه؟
دستی پشت گردنش کشید.
- چند وقت؟
- یه ماه.
ابروهایش را بالا داد.
- چرا اون وقت؟
- چون می‌خوام با فرهاد بریم لندن.
گوشه‌ی لبش را گزید و مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد.
- چرا از سبحان کمک نمی‌گیری؟ می‌خوای خودم بهش بگم؟ آخه امروز داریم باهم می‌ریم بیرون.
- سبحان خودشو قاتی این مسائل نمی‌کنه؛ وگرنه به فکر خودم رسیده بود از اون کمک بگیرم.
دستی به صورتش کشید و گفت:
- اگه فرهاد قبول کنه من حرفی ندارم.

را حله

قدم‌زدن‌های عصرگاهی در تیرافالگار را دوست داشتم و بعد از برج بیگ‌بن در کنار رودخانه‌ی تمیز، این دومین مکان توریستی لندن بود که هر رهگذر تنهایی را به‌سوی خودش جذب می‌کرد. نمی‌دانم. شاید به‌خاطر ساخت قدیمی این میدان بود یا به‌خاطر کبوتران غربی که برای آب و غذا به توریست‌های اینجا پناه می‌آوردند؛ اما هرچه که بود، من هم مانند هزاران غریب و آواره‌ی دیگر با پلاستیک دانه به این میدان پناه آورده بودم و به کبوتران آن غذا می‌دادم، به این امید که قاصدی برای خبرآوردن از عزیز من باشند. داریوش بستنی به دست، با زوج جوان انگلیسی‌ای خوش‌وبش کرد و به‌طرف من آمد و روی نیمکت نشست.
- ای بابا! تو که هنوز داری به کفترا غذا میدی. سمیه بانو نگفته بود دخترش کفتربازه؛ وگرنه قیدتو همون شب خواستگاری می‌زدم.

لبخندی به حرف‌هایش زد و در دلم به این همه شادی و سرخوشی‌اش غبطه می‌خوردم. دکمه‌ی پالتوی بلند مشکی‌ام را بستم و شال‌گردنم را محکم‌تر پیچیدم.

- هنوز هم دیر نشده داریوش خان. پشیمونی زودتر بگو تا آقاچونم جهیزیه تهیه نکنه.

همان‌طور که آلبالوهای روی خامه‌ی قیفش را لیس می‌زد، یک چشمش را بست و یک‌چشمی ظرف بستنی را به‌طرفم گرفت.

- حالا بیا اینا رو بخور بچه‌ت نیفته. یه مدت باهم دور دنیا رو می‌چرخیم، اگه بهم مزه ندادی عوض می‌کنم. پوزخندی زد و کنارش نشستیم و چکمه‌های براقم را روی هم انداختم.

- فکر خوبیه. برای تنوع هم که شده می‌تونیم بعد از یه مدت دوباره ازدواج کنیم.

پلاستیک دانه‌ها را کنار گذاشتم و بستنی را از دستش گرفتم.

- نه بابا؟ تو بزبون هم داشتی و تو مسافرت رو نمی‌کردی؟

شروع به خوردن بستنی‌ام کردم و چشمکی برایش زد.

- آب باشه شناگر ماهریم.

قهقهه‌ای زد و به زوج جوان انگلیسی اشاره کرد.

- راستی راحله! به خدا این اروپاییا دیوونه‌ن! هنوز نامزد هم نکرده بودن؛ اما بچه‌دار شده بودن و تازه از هم خوششون اومده بود و می‌خواستن نامزد کنن.

می‌بینی فرهاد؟ کم‌کم دارم عادت می‌کنم به نبودن‌هایت و تازه می‌فهمم به همین سادگی می‌توان خوش بود.

- خب اینا جزء فرهنگشونه. مثل ما که نباید تو دوران عقد بچه‌دار بشیم.

پوزخندی زد و با شیطنت ادامه داد:

- این حرفا مال قدیماست. از الان بهت بگما! من بچه خیلی دوست دارم.

اخمی میان ابروهایم نشاندم و گفتم:

- حتی فکرشو هم نکن داریوش! من یه درصد هم حاضر نیستم آبروریزی بشه.

دوباره بلندبلند خندید و به تابلوی انگلیسی مقابلمان اشاره کرد.

- شانس آوردی نگرفتن راحله؛ چون خیلی‌وقته که غذا دادن به این پرنده‌ها ممنوع شده.

نگاهی به تابلوی stoping و علامت ضربدر بزرگ رویش انداختم و ترسیدم.

- چرا اون وقت؟

- به دلیل آنفولانزای حیوانی و...

مثل بچه‌ها پلاستیک را گوشه‌ای پرت کردم و گفتم:

- نکنه الان گرفته باشم؟

- نه بابا من پرس وجو کردم. با یکی-دوبار چیزی نمیشه؛ ولی اگه مداومت داشته باشه این کار و پرندهها آلوده باشن، امکان داره بگیری.

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که در این چند روز اخیر چه خطرات بزرگی از کنار گوشم رد شده بود. یکی سوزاندن نامه‌های فرهاد و فرار کردن از شک‌های داریوش و دیگری آنفولانزای مرغی‌ای که تازه امروز تابلوی danger آن را دیده بودم. داریوش موبایلش را چک کرد و داخل بارانی بلند و خاکستری‌اش انداخت.

- باید راجع به یه مسئله‌ی مهمی باهات صحبت کنم.

نگاهم به پیرمرد و پیرزنی که عاشقانه کنار هم راه می‌رفتند خشک شد.

- می‌دونم شاید ناراحت بشی این حرفا رو بشنوی؛ ولی خواستم بهت بگم دیشب که داشتم چمدونتو بررسی می‌کردم، به یه سری کاغذ برخوردم.

آب گلویم را به زحمت قورت دادم و تپش‌های قلبم به اوج رسید.

- چی؟

نگاهش را از من گرفته بود و به سنگ‌فرش‌های شیک و اعیانی خیابان دوخته بود. زبانم خشک شده بود که دوباره تکرار کردم:

- چی پیدا کردی داریوش؟

آرام و منقطع ادامه داد:

- قراردادای شرکت نیویورکیو چک کردم. توش چندتا اختلاف قیمت با حسابا پیدا کردیم. دیشب فرهاد زنگ زد و گزارش چندتا تخلف از قانونو تو قرارداداشون داد.

نفس حبس‌شده‌ام را رها کردم. انگار که آب سردی روی بدنم خالی کرده باشند. با دست پیشانی‌ام را گرفتم.

- چیزی شده راحله؟

فکر اینکه روزی با همین جست‌وجوهای شبانه‌اش پی به گذشته‌ی من و فرهاد ببرد، مثل خوره به جانم افتاده بود.

- تو سر چمدون من چی کار می‌کردی؟

ادامه بستنی خودش را به طرفم گرفت و گفت:

- اینو هم بخور. احتمالاً به خاطر جابه‌جایی آب‌وهوا فشارت افتاده. خب خواستم قراردادادا رو تو سفر چک کنم. لحظه‌ی آخر اونا رو تو کیف تو گذاشتم، اشکالی داره؟

انگار کسی تا مرز خفه‌شدن گلویم را فشرده و رها کرده بود؛ اما برای طبیعی جلوه کردن حالم گفتم:

- می‌دونی اگه خبر این اختلاف حسابا به گوش کامران خان برسه، چه غوغایی به پا می‌کنه؟

بستنی‌اش را پس زدم که گفت:

- این مسئله مربوط میشه به مدیریت فروش، یعنی پریسا. تو چرا بیخود نگرانی؟ درضمن من فکر اونجاشو هم کردم. نمی‌ذارم خبرش به گوش پدرم برسه. از اینجا یه راست میرم نیویورک تا با فتوحی (نماینده‌ی دفتر آمریکا) صحبت کنم.

گوش‌هایم به آنچه می‌شنید اعتمادی نداشت. متعجب نگاهش کردم.

- یعنی از اینجا پاشیم بریم آمریکا؟

- بریم نه، من تنها میرم!

کاملاً به‌طرفش چرخیدم و صورتش را بالا گرفتم.

- معلوم هست چی داری میگی؟ می‌خواهی منو تو مملکت غریب ول کنی و بری سراغ بیزنس یا اینکه ماه‌عسلمونو

خراب کنی و نصفه‌کاره منو برگردونی تهران؟

دوباره سرش را پایین انداخت و آرام ادامه داد:

- هیچ‌کدوم! می‌دونم ناراحت میشی؛ ولی خب کامران خانو که می‌شناسی. مجبور شدم به فرهاد و مهشاد هم بگم بیان لندن تا تنها نباشی. من قول میدم سر یه هفته برگردم و مسافرتمون خراب نشه.

دوباره سرخود کار کرده بود. دوباره من را آدم حساب نکرده و تنهایی برنامه ریخته بود. عصبی از جایم بلند شدم و به‌طرف خیابان محل اقامت‌مان که فاصله‌ی چندانی با ترافالگار نداشت، قدم تند کردم. داریوش هم شروع به دویدن کرد.

- راحله! صبر کن! به خدا برات توضیح میدم.

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، جواب دادم:

- چه توضیحی؟ چپ میری، راست می‌ای، از فرهاد مایه می‌ذاری. تو بیخود کردی مزاحم خواهرم میشی. اونا شاید بخوان تو ایران بمونن! قرار نیست هرجا حضرت‌عالی گند می‌زنی اون دوتا رو علاف ما کنی.

دست انداخت و بند کیفم پاره شد. دو دستی با کیف روی سرش کوبیدم و دو دستی وسط سرم زدم که موجب خنده‌ی عابرین پیاده شد.

- اولاً که کارخونه برای همه‌ست و گندزدن امثال پریسا هم گردن مدیرعامل میفته. دوماً اینکه چرا شلوغش می‌کنی؟ خود مهشاد یه‌هفته‌ست داره میره رو مخ حاج‌کاظم و فرهاد که اونا هم بیان لندن.

دسته‌ی کیف را گرفتم و بی‌توجه به حرف‌هایش راهم را ادامه دادم.

- دست از سرم بردار داریوش! بذار بینم چه خاکی باید تو سرم بریزم.

فکر اینکه در ماه عسل هم باید با فرهاد روبه‌رو می‌شدم، دیوانه‌ام می‌کرد. من تازه داشتم فراموشش می‌کردم که باز... داریوش از نفس افتاده بود و هن‌وهن می‌کرد.

- بابا یه لحظه صبر کن! پدر و مادرامون هم میان. اگه نگران فرهاد و مهشادی، باید بگم اونا تنها نیستن که مسئولیت تو بیفته گردنشون.

کلافه ایستادم و با پاشنه‌ی چکمه‌هایم روی سنگ‌فرش خیابان ضرب گرفته بودم.
- عجب! میشه بفرمایید اون کارخونه‌ی کوفتیو کی قراره تو ایران بگردونه؟
داریوش تندتند نفس می‌زد.

- آخر این ماه برای ترازبندی قرارداد با هماهنگی کامران‌خان، قراره دو هفته درشو تخته کنیم و به حسابا رسیدگی کنیم. برای مواقع ضروری فرشاد و سبحانو می‌ذاریم رو سرشون. راحله خواهشاً درک کن. من باید قبل از اینکه پدرم بویی بیره برم نیویورک و ته‌وتوی این ماجرا رو دریارم.

نمی‌دانستم به چه زبانی به این بشر بفهمانم که نمی‌خواهم دوباره با فرهاد چشم‌درچشم شوم. حداقل نمی‌خواستم ماه‌عسلم را با خاطرات گذشته سپری کنم؛ اما بی‌فایده بود. امان از روزی که سرنوشت برایت تقدیری را رقم بزند و تو بخواهی با آن مبارزه کنی. آرام شدم و دوباره شروع به قدم‌زدن کردیم. داریوش برآیم از آرزوهایش می‌گفت. از اینکه جبران می‌کند و نمی‌گذارد آب در دلم تکان بخورد؛ اما نمی‌دانست چه آشوبی درونم به پا شده بود. باید کاری می‌کردم. باید با فرهاد تماس می‌گرفتم یا پیام می‌دادم که هرطور شده این سفر را کنسل کند و بی‌خیال شود؛ اما نمی‌شد. از وقتی که به ویلا برگشتیم، مدام با او تماس می‌گرفتم؛ اما بی‌فایده بود. او حتی در تلگرام و واتس‌آپ هم مرا مسدود کرده بود، چه برسد به پیامک و تماس تلفنی. باید راهی پیدا می‌کردم. باید با مهشاد تماس می‌گرفتم و به بهانه‌ای گوشی را به دست فرهاد می‌داد؛ اما چطور؟ تمام شب را نخوابیدم و با این شانه و آن شانه شدن به عملی کردن نقشه‌ام فکر می‌کردم. می‌دانستم اگر کاری نکنم، تا آخر هفته‌ی بعد فرهاد و مهشاد هم به جمع ما اضافه می‌شوند و چند روز بعد هم داریوش راهی آمریکا می‌شود.

فرهاد

دست‌به‌کمر بالای سرم ایستاده بود و اصرار می‌کرد.

- جون مهشاد اگه قبول نکنی دیگه نه من، نه تو!

ملحفه را از روی خودم کنار زدم و روی تخت نشستم و خطاب به فرشاد که با صدای بلند درحال دیدن دربی بود، داد زدم:

- میشه اونو خفه کنی یا خودم پیام خففت کنم؟

آبازور کنار تخت را روشن کردم و نگاهی به بلیط‌های در دست مهشاد انداختم و گفتم:

- تو چرا نمی‌فهمی عزیز من؟ الان ما پاشیم بریم انگلستان، داریوش پیش خودش میگه چی؟ میگه خوبه حالا ما یه کار سپردیم دست این فرهاد، فرشادو کاشته جای خودش و دویده اومده لندن که از ما جا نمونه.

همان‌طور که از اتاق خواب بیرون می‌زدم، مثل سایه به تعقیبم پرداخت و گفت:

- داریوش غلط کرده! اصلاً تا کی قراره مفت‌مفت برای ایشون مجانی کار کنی؟ می‌موند کاراشو راست‌و‌ریس می‌کرد و بعد به نامزدبازیش می‌رسید.

خسته از حسادت‌های بیجای مهشاد که درست برعکس راحله بود، به‌طرف کنترل‌تی‌وی رفتم و آن را خاموش کردم که فرشاد از جا پرید.

- ای بابا! شما دوتا چتونه؟ مثل سگ و گربه به هم می‌پرید. برید داخل اتاق خواب و مسائل زناشوییتونو بیرون نیارید.

و دوباره ال‌ای‌دی را روشن کرد و با صدای فردوسی‌پور که فریاد می‌زد «توی دروازه! توی دروازه!» خانه را روی سرش گذاشت و از جا پرید.

- این بار هم شیش‌تایتون می‌کنیم فرهادخان!

بی‌اهمیت به کُری‌های بی‌موقع فرشاد به‌طرف روشویی رفتم تا در بعدازظهر جمعه، آبی به سروصورت‌م بزنم.

- گفته بودم هیچ خوش ندارم هدیه و کادو از بابات قبول کنی؛ درسته یا نه؟

مشغول بازی کردن با آستین‌تونیکش شد.

- این فرق می‌کنه. بابا نمی‌خواد بین دخترش فرق بذاره و این سفرو به‌عنوان کادوی نامزدی به ما داده.

شروع به مسواک‌زدن دندان‌هایم که پس از خوردن قورمه و پیاز بوی نامطبوعی می‌داد، کردم و با دهان پر جواب دادم:

- سفر داریوش و راحله که هدیه‌ی کامران‌خان بود.

بدی‌اش این بود که من بهتر از خودش معتمد‌ها را می‌شناختم و همین دستش را پیش من رو می‌کرد.

- خب بابا برای اونا جشن عقد گرفته و حالا می‌خواد با این سفر برای ما جبران کنه.

می‌دانستم تا حرف خودش را به کرسی نشانند، دست‌بردار نیست. مهشاد دختر سمجی بود و همین سمج‌بودنش بامزه‌اش می‌کرد و از طرفی نمی‌خواستم فکر کند با حاج‌کاظم مشکلی دارم و بیشتر مشکوک شود. دهانم را شستم و از روشویی بیرون آمدم.

- اصلاً همه‌ی اینا رو ولش کن. فرشاد چه گناهی داره باید به پای ما بسوزه؟

فرشاد که تا آن‌موقع با کله در تلویزیون بود و بالا‌وپایین می‌پرید، جواب داد:

- داداش نمی‌خواهی بری مسافرت توپو تو زمین من ننداز که حوصله‌ی خشم این گودزیلا رو ندارم. من پایه‌م به‌جات برم کارخونه!

متعجب به فرشاد نگاه کردم و اصلاً فکرش را نمی‌کردم به حرف‌های ما گوش دهد. مهشاد دمپایی‌اش را به سمت فرشاد نشانه رفت که با جاخالی فرشاد، شیشه‌ی دکوری کریستال‌های داریوش ترک برداشت.

مهشاد: خاک به سرم! حالا چی کار کنیم؟

فرشاد که بهت‌زده به شیشه‌ی گران‌قیمت مقابلش خیره شده بود، برگشت و من را نگاه کرد.

- حالا چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟ مگه تقصیر منه؟ یه جوروی عصبی شده که انگار شیشه ریخته. به طرف دکور حرکت کرد و ادامه داد:

- چیزیش نشده که، فقط ترک...

ناگهان شیشه فرو ریخت و مهشاد جیغ گوش‌خراشی کشید و تیم محبوب فرشاد گل تساوی را دریافت کرد.

فردوسی پور: استقلال به بازی برمی‌گرده. کاوه رضایی بازی رو یک-یک می‌کنه.

گوش فرشاد را گرفتم و محکم پیچاندم که دور از جان همه، مثل خر نعره زد.

- ای بابا فرهاد! تو رو خدا ولم کن. گوشمو کندی. زورت به زن داداش نمی‌رسه، چرا روی سر من خالی می‌کنی؟

مهشاد مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد و بالاوپایین می‌پرید.

- فرهاد تو رو خدا ولش کن! تقصیر من بود. نباید عصبانی می‌شدم.

رهايش کردم و گفتم:

- صدار بهت گفتم نرو رو مخ کسی. این میشه نتیجه‌ش. گفتم یا نگفتم؟

فرشاد که گوش سرخ‌شده‌اش را می‌مالید، نیم‌نگاهی به صفحه‌ی تی‌وی انداخت و جواب داد:

- برید بابا! خدا هر جفتونو شفا بده. خودم پولشو میدم.

با پس‌گردنی جانانه‌ای به طرف تلویزیون هلش دادم و گفتم:

- فعلاً برو تا چهارتایی نشدید. پولتو هم به رخ من نکش. فقط خواستم بهت بگم نمی‌دونم تو چرا ذاتت تربیت‌ناپذیره! ایران بودیم گفتم بچه‌ست و هنوز بزرگ نشده و بریم آمریکا، هم با فرهنگای مختلف آشنا میشه و هم عقلش میاد سرجاش؛ اما نشد که نشد، بلکه بدتر هم شد. آخه بچه‌جون! تو کی می‌خواهی بفهمی شوخی هم حدی داره؟ وسط جروبحث ما داری تریتر می‌خندی و لیچار بار ما می‌کنی؟

سرش را پایین انداخت که مهشاد حامیانه کنارش قرار گرفت و پرسید:

- حالت خوبه؟ می‌خواهی برات یه لیوان آب بیارم؟

مثل اینکه تند رفته بودم، زیادی هم تند رفته بودم. فرشاد دوست نداشت جلوی مهشاد تحقیر شود و من ناخواسته این کار را کرده بودم. شاید اگر هنوز خطای مهنوش را انجام نداده بود، زبانش را به اعتراض باز می‌کرد و مثل همیشه با دعوا و قهر از خانه بیرون می‌زد؛ اما فرشاد این روزها زبانش به سبب اشتباهی که کرده بود، کوتاه شده بود. پرسپولیس گل دوم را هم دریافت کرد تا ورق به نفع من برگردد و فرشاد در لاک خودش فرو برود و جواب درخواست مهشاد را با تشکر کوتاهی بدهد. دلم به حالش سوخت. از وقتی از آمریکا برگشته بود، تغییرات محسوسی کرده بود. اینکه به مهشاد به چشم دوست دوران دانشگاهش در یو.سی.ال.ای نگاه نمی‌کرد، دوست داشتم در مقابل نامزدم به او احترام بگذارم.

این بار مهشاد حامیانه به طرف من حمله کرد.

- اصلاً شکست که شکست. فدای یه تار موش! طرف رفته لندن عشق و حال کنه و ما رو کاشته پای گندکاریاش تو ایران، حالا نمی‌خواد یه شیشه هزینه بده؟
پوزخندی زد.

- خوبه پتومت طرفدار هم هستید.

- این حرفا رو ولش فرهاد! خودم شکستم، خودم هم پولشو میدم.

بلیت‌ها را بالا آورد و ادامه داد:

- اینا رو چی کار کنم؟ میای بریم یا به بابا و سمیه بگم تنهایی برن؟

می‌دانستم داریوش هم می‌خواست برای رسیدگی به اختلاف حساب‌ها و قبل از اینکه کامران خان از افتضاحی که بار آورده بود مطلع شود، به نیویورک برود و نمی‌خواست راحله تنها بماند؛ اما این بار این من بودم که نمی‌خواستم به این زودی با راحله چشم‌درچشم شوم. هر بار که اعتماد داریوش به خودم را در کنار احساسم نسبت به راحله می‌گذاشتم، حس عذاب وجدان در درونم بیداد می‌کرد. خسته به سوت پایان بازی و برد دو بر یک تیم محبوبم نگاه کردم و پلک‌هایم را فشردم. پس چرا این روزها من یک بازنده بودم؟ نیم‌نگاهی به چهره‌ی دمق فرشاد و صورت منتظر مهشاد انداختم و سکوت کردم؛ سکوتی سنگین‌تر از فریاد.

مهشاد

محمدسبحان بلندقد و چهارشانه با پلاستیکی پر از خوراکی‌های کودکانه نزدیک می‌شد. سعی کردم حجاب درست و درمانی داشته باشم تا وقتی کنار قامت عبا و عمامه‌دارش می‌ایستم زیاد به چشم نیایم.
فرشاد تکه‌ای انداخت.

- خوبه داداشته این قدر ازش حجاب می‌گیری. از من که نامحرمم بیشتر ملاحظه می‌کنی جلوش.

زمزمه کردم:

- خفه شو فرشادا! آخرش یه روز به دست من به قتل می‌رسی.
- امان از حرف مردم و امان از ما که سراپاگوشیم برای حرف‌هایشان. چه ایرادی داشت که خواهر و برادرها تفکرات و اعتقاداتشان متفاوت باشد؟ پاکت خوراکی‌ها را دستم داد. قهقهه زدم.
- سبحان؟ اینا چیه دیگه؟ به خدا بزرگ شدم داداش!
- به آدامس خرسی‌ها اشاره کرد و لبخند زد.
- می‌دونم حوصله‌ت سر میره. اینا رو گرفتم تا خود لندن بادکنک درست کنی.
- فرشاد بسته‌ی پفیلابی را از دست محمدسبحان قاپید.
- اشتباه بدی کردی سبحان! چه حق‌الناسی بیفته گردنت! مهشاد هر آدامس رو یه ربع می‌جوهر و زیر صندلی می‌چسبونه. سر کلاسای دانشگاه صندلی‌ای نبود که آدامس مهشاد زیرش نجسبیده باشه.
- پسرک پرشور مهرنوش می‌خواست من را به جیغ‌جیغ وادار کند. خوراکی‌ها را از دست شاگرد باباحداد گرفتم و به سمت فرشاد لب‌هایم را با حالتی متهوع جمع کردم.
- خیلی لوس و بی‌نمک بود این یکی فرشاد. واقعاً خنک بود.
- لب‌هایش را به هم چسبانده بود و سعی می‌کرد پوزخندش را کنترل کند. داشت سبحان را برانداز می‌کرد. قطعاً نقشه‌ای برای دست‌انداختنش داشت. محمدسبحان هم از طرز نگاه فرشاد خنده‌اش گرفته بود.
- خدا رحم کنه! باز چه نقشه‌ای کشیدی فرشاد؟
- با بالارفتن شانه‌های فرشاد، بازوهای بدن‌سازی‌شده‌ی برهنه‌اش تکان خورد. باز هم تی‌شرت اندامی سرمه‌ای و شلوار تنگی پوشیده بود.
- نه داداش نقشه چیه؟ فقط تو فکر این پالازموکتا بودم.
- چقدر این فرشاد بی‌شعور بود. به هرچیزی کار داشت و این بار به ریش‌های برادر مظلوم و مثبت من بند کرده بود. به نظر من کارش از لحاظ اخلاقی درست نبود، هرچند سبحان جنبه‌اش بالا بود. ابروهایش درهم رفت و متوجه منظور فرشاد نشد.
- پالازموکت؟
- فرشاد نتوانست پوزخندش را کنترل کند. دستی به چانه‌اش کشید و جای خالی ریش‌هایش را لمس کرد و خنده‌اش ترکید.
- باشه بابا ببخشید! می‌دونم نباید با اعتقادات کسی شوخی کنم؛ اما خدایی داداش یه صفایی بده بهشون. اصلاً امشب وقتی اینا رو راهی کردیم...

به جمع هشت نفره‌ی ما اشاره کرد.

- می‌ریم یه رنگ ولعابی بهت میدم.

از چشمانش شیطنت می‌بارید؛ اما می‌توانستم در عمق نگاهش غم و حسرت بزرگی را بخوانم. فرشاد را می‌شناختم. زمانی که می‌خواست غصه‌اش را به روی خودش نیارد، حالش این‌طور می‌شد. در نهایت بدحالی، شوخی و خنده‌اش را بیشتر می‌کرد و خود را فارغ از دوجبهان نشان می‌داد. مطمئن بودم که حتی فرهاد این قسمت از شخصیت فرشاد را کشف نکرده است.

محمدسبحان خودش را عقب کشید.

- اوه اوه! خدا رحم کنه! ان‌شاءالله خودم یه فکری براشون می‌کنم. تو نگران نباش!

فرهاد و باباکاظم مشغول صحبت با کامران خان بودند و انیس و سمیه هم مانند همیشه در گوش هم پیچ می‌کردند و مهسا در میانشان گوش ایستاده بود. پریسا هندزفری در گوشش بود و به حفاظ طبقه‌ی دوم سالن فرودگاه تکیه داده بود. از صحبت‌های مردانه خوشم نمی‌آمد. تنها بر سر قیمت دلار نق می‌زدند و زمین‌وزمان را با فحش‌هایشان گل‌باران می‌کردند. تیپ فرهاد را دوست داشتم. مخصوصاً با عینک گربه‌ای مشکی‌رنگش که به تهریش زاویه‌دار مرتبش می‌آمد و اصلاً خوشم نمی‌آمد که پریسا آن‌طور نگاهش می‌کرد. تی‌شرتش سفید بود و کتانی‌های هم‌رنگی به پا داشت. دلم برای فرشاد و سبحان تنگ می‌شد. ای کاش برای رفتن به انگلستان اصرار نمی‌کردم. انگار فرشاد هم همان لحظه به فرهاد و عینک گربه‌ای‌اش فکر کرده بود.

- راستی مهشاد! این داداش ما از کی تا حالا عینکی شده؟ تو آمریکا از این عینک‌بازیا نداشت.

سرش را با تأسفی مودبانه تکان داد.

- هی بهش گفتم نکن، چشمت نابود میشه. گوش نداد.

سبحان سرخ شده بود و من خودم را به آن راه زدم.

- مثلاً توی فاز باکلاس‌بازی و این حرفاست.

فرشاد: برو بابا! باکلاس‌بازی چیه! چ*س کلاس‌بازی... .

اخم کردم.

- بسه دیگه فرشاد! جمع کن خودتو و بهتره بری آماده بشی که از فردا صبح قراره با داداش من برید سراغ کارخونه.

با بی‌خیالی پفیلا می‌خورد.

- اون که حله. مشکلی نداره. راستی مهشاد! تو لندن حواست به خودت باشه. دسته‌گل به آب ندیا. اونجا آمریکا نیست و فرشادی هم در کار نیست.

ابرویش را تکان داد. اخمم بیشتر شد. می‌خواست ماجرای کلوپ را به رویم بیاورد و جلوی سبحان ضایع کند. اگر سبحان نبود، حتماً پس‌گردنی‌ای می‌زدم. لبم را می‌گزیدم که نکند حرف اضافه‌ای بزند.

- نترس! حواسم به خودم هست. تو نگران نباش.

مشت دیگری پفیلا برداشت و به سمت دهانش برد.

- د آخه اگه اون شب من اونجا نبودم، اون پسرهای جان‌سیناطور خورده بودت.

بسته‌ی پفیلا را از دستش گرفتم و به پسرک آبروبر و بی‌ملاحظه چشم‌غره رفتم.

- خودم بldم از خودم مراقبت کنم.

به‌خاطر سبحان نمی‌توانستم جواب این فرشاد بی‌مغز را بدهم؛ ولی می‌دانستم از چیزی غمگین است و غمش را با حرص دادن دیگران و مسخره‌بازی خالی می‌کند. کم‌کم به زمان پرواز نزدیک می‌شدیم و دل‌کندن از برادر و

برادرشوهر سخت بود. حالم با این دو نفر خوب بود و وقتی کنارشان بودم از غم و غصه‌ها فارغ بودم. محمدمسبحان در پاسخ اشک‌های مادر، دستش را ب*سوسید و سراغ پدرش و فرهاد و کامران خان رفت. دلم می‌خواست فرشاد را

هم در آغ*ش بگیرم و خداحافظی کنم؛ اما تنها به آغ*ش گرفتن برادرم بسنده کردم و تمام این مدت فکر می‌کردم که کاش صندلی من و فرهاد نزدیک صندلی‌های دختردایی‌های سابقم نباشد. در این چند سال خیلی

چیزها فرق کرده بود؛ اما دایی کامران همان دایی کامران سابق مانده بود. با لفظ کامران خان از زبان خودم راب

طه‌ی خوبی نداشتم. فرهاد مشغول صحبت با سبحان بود. مشخص بود که موضوع بحث فرشاد است؛ چرا که

سبحان دستی بر شانه‌ی فرشاد کشید و فرشاد سرش را پایین انداخت و تنها اتفاقی که باعث می‌شد چیزی در دلم

تکان بخورد، افتاد. گوشی فرهاد غیرمنتظره زنگ خورد و رنگ چهره‌اش تغییر کرد. از جمع عذرخواهی کرد و به من

اشاره کرد که جلوتر می‌رود و چشمان معلوم‌الحالم دنبالش می‌کردند. چقدر از این رفتارهای مشکوک و جدید متنفر

بودم.

را حله

دوباره همان جمع، همان آدم‌ها، همان خوش‌وبش‌هایی که چندوقتی می‌شد برایم هیچ جذابیت نداشتند؛ اما این بار

در مقابل نمای سفید عمارتی مجلل آن هم به سبک قرن نوزدهم، در چندهزار کیلومتری تهران.

لبخند شیک و مهمان‌نوازانه‌ای به حضار زد و به سمت پدر و پدرشوهرم رفتم. به هر دو نگاه کردم.

- خیلی خوش حال شدیم اومدین. یه تعطیلات دورهمی، یه جای دور از خونه واقعاً می‌چسبه.

و فقط خدا می‌دانست که هیچ‌چیز به اندازه گوشه‌ی تاریک اتاقم درحالی که پرده‌ها را کشیده‌ام به من نمی‌چسبید.

چشمم به مهشاد افتاد که خوشگل و کوچک در کنار عشقی که دودستی تقدیمش کرده بودم، ایستاده بود و با

مردی که همه فکر می کردند عاشقش هستم، احوالپرسی می کرد. کمی صورتش باز شده بود و خبر نداشت بهای این باز شدن صورتش گرفتن دل من بود. نمی دانستم چرا این عذاب را به خودمان می دادم. چرا همه را قربانی این بازی بی پایان کرده بودم؟ می خواستم از چه کسی انتقام بگیرم؟ داریوش از مهشاد و فرهاد جدا شد و به سمت خواهرانش رفت. همه را از حیاط باغ مانند عمارت به داخل ساختمان هدایت کردیم. همه از عمارت ویلایی خوششان آمده بود و سلیقه‌ی داریوش را تحسین می کردند که همیشه آنتیک پسند است. فرهاد آخرین نفر بود که قبل از من و داریوش وارد ساختمان شد. دلم می خواست تخت سه‌سینه‌اش بکوبم و بگویم «چه مرگته؟ چرا این قدر با من لج بازی می کنی؟ مگه نگفتم نیاید؟!» خشمم از خونسردی و بی تفاوتی موزیانه‌اش برافروخته تر می شد. چرا به حرفم گوش نداد و به لندن آمد و الان این قدر بی تفاوت ایستاده است؟ لعنتی چرا مجبورم مدام مقابل چشمانم بینمشان؟ چرا ترم دانشگاهشان شروع نمی شد؟ داریوش دست بر شانه‌ی فرهاد گذاشت و تکه انداخت.

- فرهاد! واقعاً نتونستی دو روز دووم بیاری و اون کارخونه‌ی رو به فنا رو بچرخونی؟
خندید و ادامه داد:

- نداشتی یه ماه عسل از گلمون پایین بره.

فرهاد شانه بالا انداخت و چشمانش را بست و باز کرد.

- برو داریوش! برو!

و به مهشاد اشاره کرد.

- خودت می دونی هیچ کی حریف چشم و هم چشمی این خانوما نمیشه. از روزی که شما پا از ایران بیرون گذاشتید، اون هم پاشو کرد توی یه کفش که ما هم باید بریم انگلیس. مگه ما چی کم داریم؟ اگه نبریم ازت طلاق می گیرم. مهشاد برافروخته بازوی نامزدش را فشار داد و با جیغ جیغ انکار کرد:

- می کشمت فرهاد! چرا دروغ میگی؟ من کی این جور می گفتم؟

این رفتار فرهاد جدید بود. تا به حال این نوع شوخی‌ها را از او ندیده بودم. شاید شیوه‌ی رام کردن مهشاد این بود.

کامران خان که روی مبل‌های استیل مجلل سبک قدیم پذیرایی نشسته بود، با خنده بحث را قطع کرد.

- داریوش! بابا! خودت می دونی کار کارخونه با این اوضاع اقتصادی فعلاً کساده. بچه‌ها رو جمع کردیم اومدیم که همه باهم تعطیلاتو بگذرونیم.

آقا جانم دست‌هایش را روی دسته مبل گذاشت و حرف کامران خان را کامل کرد.

- از طرف دیگه فرهاد و مهشاد که باید تا چندوقت دیگه برگردن آمریکا. مهشاد هم دل تنگ راحله بود. نگران

نباش! آقا فرهاد کارخونه رو سپرده به فرهاد. تازه محمد سبحان هم هست.

داریوش نیش خندی زد.

- والا من راضی بودم کلاً تعطیلش کنیم تا دست این دوتا بسپاریم.

مامان سمیه گونه‌هایش برافروخت. مشخص بود که از دیدگاه داریوش نسبت به محمدسبحان خوشش نیامده است. فرهادی که هر بار دیدنش ظالمانه و بی‌تفاوت دلم را می‌ربود، آب دهانش را قورت داد.

- داداش! آدرس این اتاق ما رو بده توی این قصر درندشتون گم نشیم. از کت و کول افتادم. داریوش سه چمدان فرهاد و مهشاد را برانداز کرد.

- اوه اوه! چی ریختی توی اینا مهشاد؟ من و راحله رو هم یه چمدون آوردیم.

و به طنز خودش خندید. دلم بهانه‌ای می‌خواست تا از آن‌ها دور باشم و نیز فرصتی که فرهاد را گیر بیندازم و حساب کار را به دستش بدهم. داریوش رو کرد به فرهاد و گفت:

- طبقه بالا که بری، سمت راست، در سوم. یه اتاق خالیه برای اسباب و اثاثیه!

فرهاد دوباره دسته چمدان‌ها را گرفت.

- قربون زبونت! من برم اینا رو بذارم و پیام.

راه گیرانداختن فرهاد را پیدا کردم. پله‌ها را با دو چمدان طی کرد و بالا رسید. وقتی صدای باز شدن در اتاق به گوشم رسید، از جا بلند شدم و از جمع عذرخواهی کردم.

- عذر می‌خوام! من هم برم کارامو بکنم و لباسامو عوض کنم. داره از وقت غذا درست کردن می‌گذره.

راه پله‌ها را پیش گرفتم که داریوش گفت:

- نمی‌خواد راحله‌جان! بیا بشین شام از بیرون می‌گیریم.

درواقع بدم نمی‌آمد این کار را بکنم؛ اما برای صحبت با فرهاد همین یک راه مانده بود.

- نه داریوش! این همه راه اومدن خونه‌ی بچه‌هاشون، آخرش غذای بیرون بذاریم جلوشون؟

بادی به غیغب انداخت و با افتخار کنار مهشاد نشست.

- یاد بگیر مهشادخانم! ببینم تو هم بلدی کدبانو باشی؟

مهشاد هلویی از روی میز برداشت.

- تازه کجاشو دیدی؟ ناسلامتی خواهریما. هرچند به پای آبجی گلم نمی‌رسم.

از پله‌های چوبی مرصع و طرح‌دار بالا رفتم. صدای گاز گرفتن هلو به گوشم رسید و بعد صدای داریوش که می‌گفت:

- تا دو-سه ماه دیگه مشخص میشه. وقتی پیام آمریکا و پذیراییتو ببینم.

در اتاقمان را باز بسته کردم و گوشه‌ی سالن کمین گرفتم. منتظر بودم فرهاد بیرون بیاید و سراغ چمدان سوم برود. رفتن و آمدنش طول نکشید. در اتاقش را که باز کرد، آهسته پشت سرش وارد شدم و درب را بستم. به سرعت برگشت و جز وحشت چیزی در صورتش دیده نمی‌شد. دستش را روی قلبش گذاشته بود.

فرهاد

چمدان‌ها را گوشه‌ی اتاق گذاشتم و آنجا را برانداز کردم. دربِ کمد‌های کرمی‌رنگش را که بوی تمیزی و نویی می‌داد، باز کردم. خالی و تمیز بود. گویا برای اولین بار باز شده است. پنجره‌های بزرگ و دلبازی که پرده‌های صورتی‌رنگ، آن‌ها را قاب گرفته بود. پنجره‌ها رو به حیاط سرسبز و مشرف به حیاط پشتی خانه بود. روتختی صورتی‌رنگِ ملایمی روی تخت کشیده شده بود. رویش نشستیم. لعنت بر این دنیا و بی‌وفایی‌هایش! لعنت بر این زندگی که باید دمار از روزگار همه دریاورد و لعنت بر بندآمدن زبان از خواهش دل و ترسی که روزگارمان را تیره و تار کرده بود و تنها راه چاره‌اش بی‌تفاوتی و بی‌توجهی بود!

صدای بالآمدن کسی می‌آمد. اگر مجبور نبودم چمدان سوم را بیاورم، همان‌جا دراز می‌کشیدم. صدای بازوبسته‌شدن دری به گوش رسید. راهی پله‌ها شدم و پایین رفتم. مهشاد با اشتها هلو گاز می‌زد و الحق که با زبانش خوب به پرگویی‌های پسر پرمدعای کامران‌خان جواب می‌داد. راحله به چشمم نیامد؛ اما پرسیدن درموردش جایز نبود. وقتی پا در هواپیما گذاشتم، روی قلبم هم پا گذاشتم. صدای خواهش‌های راحله هنگام پرواز، گوشم را می‌آزرد و از آن سوزنده‌تر نگاه‌های مشکوک و نگران مهشاد بود. باید این بازی را نیمه رها می‌کردم؛ ولی مگر می‌شود عشق کودکی که خواهرزنت است و همسر دوستت، جلوی چشمانت تاب بخورد و بتوانی فراموشش کنی و نیمه‌کاره رهایش کنی؟ با ابرو نگاه سرخ داریوش را پاسخ دادم و لبخندزنان دسته‌ی چمدان سوم را به دست گرفتم و به سوی تنهایی سرد و سوت‌و‌کورم راهی شدم. سالانه‌سالانه پله‌ها را طی کردم و وارد اتاق شدم. به سمت بقیه چمدان‌ها می‌رفتم که ناگهان دری که چهارطاق باز بود، بسته شد. ترسیدم. یک‌آن صحنه‌های فیلم احضار ۲ جلویم مجسم شد، آن هم در انگلیس. دستم را روی قلبم گذاشتم و رو برگرداندم. راحله بود. نفهمیدم کی وارد اتاق شد و مثل اجل معلق سر رسید. چشمان غمگینش خشم عجیبی داشت، جنونی بی‌تمرکز. نزدیک شد و با انگشتانش تخت سه‌سینه‌ام کوبید.

- تو می‌خواهی منو زجرکش کنی؟ خیلی نامردی فرهاد! خیلی نامردی! بذار به درد خودم بسوزم. اینجا هم ولم نمی‌کنی؟ بهت نگفتم هرطور شده سفر لندنو کنسل کن؟
خودم را عقب کشیدم.

- اسمت توی بلک‌لیست بود. وقتِ پرواز پیامتو دریافت کردم. نمی‌تونستم پروازو کنسل کنم. توقع داشتی چی کار کنم؟

روی تخت نشستیم و دست روی پیشانی‌ام گذاشتم.

- به حاج‌کاظم برای سفر قول داده بودم. توضیح قانع‌کننده‌ای هم برای مهشاد نداشتم که مسافرتو بیچونم.

چهره‌اش سرخ شده بود و بغضش داشت می‌ترکید.

رفتارش جنون‌آمیز و عصبی بود.

- برو! همین امشب اینجا رو ترک کن و برو. نمی‌خوام دیگه ببینمت.

به اعصابم مسلط نبودم. هر لحظه ممکن بود کسی سر برسد و آن وقت حساب کارمان با کرام‌الکاتبین بود.

- تقصیر من چیه؟ خودت داریوشو انتخاب کردی. من فقط خواستم بسنجم ببینم چقدر به من علاقه داری که دیدم

خواه‌رتو بیشتر از من دوست داری. وقتی بهت گفتم بین من و داریوش یکیو انتخاب کن، می‌تونستی حقیقتو به

همه بگی و منو انتخاب کنی؛ ولی تو چی کار کردی؟ ترجیح دادی که...

سکوت کردم و حرفم را خوردم. تکیه‌اش را به دیوار داده و آشفته‌بازار موهایش را از زیر شال بی‌قید و رها به دست

باد سپرده بود و من چقدر این آبشار موهایش را دوست داشتم. اشک‌های لعنتی‌اش راه افتاده و ردِ کوچکی بر روی

گونه‌های سرخش که با ته‌آرایش ملایمی نقاشی شده بود، گذاشت. نفس‌هایم به شماره افتاده بود و دست‌هایم می

لرزید. آخ که چقدر من این دختر را دوست داشتم. وزش شدید باد پنجره‌های چوبی سبکِ قدیمِ عمارت را به هم

می‌زد و طوفانی به پا می‌کرد؛ اما هیچ طوفانی شدیدتر از طوفان دل من نبود. نیم‌نگاهی به چهره‌اش انداختم که

حالا رو به پنجره و پشت به من ایستاده بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد. نمی‌توانستم، نمی‌توانستم دست روی

دست بگذارم و پرپرشدنش را ببینم. او اولین غنچه‌ی لبی بود که عاشقانه با من حرف زده بود و حالا نیاز به آرامش

داشت، نیازی به آغوش مردانه‌ای که حامیانه به او تکیه کند. فشار عذاب‌وجدان از یک‌طرف که پیوسته نهیب

می‌زد «راحله سهم تو نیست فرهاد!» و فشار احساس و دل که دلیل و منطق سرش نمی‌شد. با گام‌های آهسته از

پشت به او نزدیک شدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

- این راهش نیست راحله! بیا تا دیر نشده راه درستو انتخاب کنیم. ما هنوز هم وقت داریم. هنوز هم فرصت داریم

که حقیقتو به همه بگیم و...

برگشت و شعله‌ی چشمانش را متوجه چشمانم کرد. سرم را از خجالت پایین انداختم که در با فشار زیاد باز شد و

قامت مهشاد مثل تابلوی قدی در چهارچوب در حک شد.

مهشاد

هوا ابری بود و لندن، شهر بارانی و چند هفته به سپتامبر مانده بود. خوردن صبحانه در اتاق ناهارخوری را به نم

صبحگاهی حاشیه‌ی تمیز لندن ترجیح داده بودیم. نمی‌دانستم به چه چیزی در مردمک چشمان راحله نگاه

می‌کردم. شک داشتم که نگاه‌های قهوه‌ای‌رنگش به من خیره می‌شود یا مردی که هم الان و هم در عکس‌ها

کنارم است. چرا دستپاچه شدند وقتی در اتاق را باز کردم و چهره‌به‌چهره دیدمشان؟ اصلاً قانع نشدم وقتی که فرهاد

خطاب به راحله گفت «دستتون درد نکنه راحله خانم! ما خیلی مزاحم شدیم. الان هم به اصرار مهشاد اومدیم.» و بعد رو به من کرد و گفت «مهشادجان! خواهرت خیلی تعارف می کنه. تو اینجا رو دوست داری یا می خواهی بریم اتاقای دیگه رو هم ببینیم؟» نمی دانستم این همه حجم از شک و تردید چگونه به وجودم رخنه کرده بود. داریوش مرا به خودم آورد.

- چایشو بده دستش دیگه. نیم ساعته قاشق گرفتی، داری چیو هم می زنی؟

لبخند گیجی زدم و سریع خودم را جمع کردم و به داخل فنجان های یک دست سفید پایه دار که لبه اش با خط نازکی از طلا تزئین شده بود، نگاهی نمایشی انداختم.

- خب می ترسم شکرای انگلیس مثل شکرای خودمون نباشه و زود حل نشه. مثل آدماش!

چای را به دست فرهاد دادم که گوشی اش روی صفحه ای اینستاگرام استاد راسل باز بود و تفریحات تابستانه اش را با همسرش (مهرنوش) در تله کابین و ارتفاعات شمالی در بوق و کرنا کرده بود. تمرکز بر چهره ی راحله بود و هم زمان به حرف های بی سروته داریوش و فرهاد گوش می دادم.

داریوش: داداش شرمنده! تو رو هم اینجا اسیر کردم. واقعاً نمی دونم این گند محاسباتیو چه جور می حلش کنم. باید برم ببینم این مرتیکه و کیله، مستر هادسون، چی داره بگه.

لقمه ی نیمروی راحله پز را در دهانش گذاشت. فرهاد با بی خیالی عکس ها را عقب جلو می کرد. لقمه ی نان و پنیر را با جرعه ای از چای شیرین فرو داد.

فرهاد: نظم باید داشته باشی داریوش! سر خودتو الکی شلوغ کردی. با این آمریکاییای مارموز باید خیلی حواس جمع طی کنی.

یادم نمی آمد راحله همیشه همین طور در دیدن عکس ها وسواس داشت و جزئیات را می کاوید یا جدیداً این طور شده بود. نان تست برشته ای برداشتم و کره بادام زمینی رویش مالیدم و به خواهرجان تعارف زدم. با لبخند از دستم گرفت و من متعجب از رفتارهای جدیدش، لقمه ی نان تست دیگری برداشتم. فرهاد ادامه داد:

- به نظر من هم یه سر برو ببین نیویورک چه خبره. شاید دارن یه جورایی دست کاری می کنن.

از حرف فرهاد خوشم نیامد. چرا می خواست داریوش را دور کند؟ آخ که چقدر ذهنم بیمار شده! صدای زنگ در ورودی باعث شد داریوش بحث بی سرانجام کاسی ناکامش را مختوم اعلام کند. در دل خدا را شکر کردم.

داریوش گفت:

- پریسا و مهسان. کله ی سحر زدن بیرون ورزش کنن. مثلاً می خوان ادای این خارجی رو درآرن.

از جایش تکان نخورد که به معنی این بود که راحله باید در را باز کند. نگاه تأسف‌آمیز مشترکی بین من و خواهر بزرگم ردوبدل شد. من زودتر بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و دکمه‌ی بازشدن در را زدم و کنار میز برگشتم. صدای قدم‌های هیچ‌کس نمی‌آمد. راحله بلند شد و پرسید:

- فهمیدی کی بود؟

شانه بالا انداختم.

- بابا کاظم و سمیه خانم و دایی و زن دایی که خوابیدن، فقط هم مهسا و پریسا بیرونن. نپرسیدم کی بود. نچ‌نچ گویان به سمت در ورودی سالن رفت و آن را باز کرد. مردی پوشیده با بارانی و کلاه تریلبی کرمی‌رنگ در چارچوب قامت بست. چهره‌اش مشخص نبود؛ چرا که دست‌به‌کمر گذاشته و سر پایین انداخته بود و تنها بالای کلاهش بود که مشخص بود. اتاق ناهارخوری به در ورودی مشرف بود. هرسه از پشت میز بلند شدیم. مانند راحله خشکمان زده بود. سرش را آهسته بالا آورد و چهره‌اش مشخص و هم‌زمان لبخند بر لب‌هایم جاری شد. فرشاد بود. عاشق مسخره‌بازی‌ها و جوگیر شدن‌هایش بودم؛ اما حضور ناگهانی‌اش متعجبم کرده بود. تیپ مردان انگلیسی را زده بود. سوتی کشید و سکوت را شکست.

- اولالا. چه خبره بابا؟ وارد شدم انگار با ماشین زمان سفر کردم افتادم توی قرن ۱۹.

فرهاد فنجان را روی میز گذاشت و خطوط خشم بر چهره‌اش پدیدار شد. دستی به تهریش تازه مرتب‌شده‌اش کشید. - تو اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه قرار نبود سر کارخونه وایسی؟

فرشاد کلاهش را برداشت و بی‌توجه به چهره‌ی نگران داریوش، آن را گوشه‌ی مبل انداخت.

- نگران اونجا نباش. درشو تخته کردم. جان ممد و حاج آقاسبحانو روی صندلی کنار هم نشوندم مراقبت کنن.

جان ممد با چشم مراقبه و حاجی ذکر و دعا می‌خونه و به انبار فوت می‌کنه.

غش غش خندیدم.

- داداشمو مسخره نکن! اول بگو چرا این‌جوری اومدی؟ کی وقت کردی این تیپ مسخره رو بزنی. فقط یه سیبیل پوواری کم داری.

در حصار ما گیر افتاده بود و سؤال بارانش کرده بودیم که چرا ناگهان و بی‌خبر آمده و آدرس را از کجا پیدا کرده؛ ولی پاسخی جز لاف و ادعا نیافتیم. حرف راحله حکم تیر خلاصی را داشت که بر پیکر داریوش زد. به دسته‌ی مبل تکیه داد و گفت:

- من می‌گم حتماً کامران خان بو برده که حسابا به هم ریخته، برای همین به فرشاد گفته کارخونه رو ببنده.

داریوش روحیه‌اش را باخته بود. به دیوار تکیه داد و دست بر صورتش گذاشت. فرشاد مسخره‌بازی را رها نکرد.

- بابا ولم کنید! چهارنفره دوره‌م کردید که چی؟ مگه قتل کردم؟

به راحله رو کرد.

فرشاد: چرا الکی جو میدی؟ چیزی که الان نداریم حساب و کتابه.

سه‌سینه‌اش را سپر کرد.

فرشاد: آخه کامران خان از کی آمار بگیره وقتی داداشتون مثل شیر وایستاده؟ تعطیلی کارخونه بابت به هم ریختگی ارز و دلار. حاجی با کامران خان توافق کردن که درو تخته کنن. به شما هم نگفتن که سفرتون خراب نشه.

روی مبل، کنار کلاشه نشست و کفش‌هایش را درآورد.

- شماها دیگه مال کدوم قاره‌اید؟! این همه حرف ازم کشیدید، نمی‌خواید گلمو تازه کنید؟ یه لیوان آبی، قهوه‌ای، صبحونه‌ای؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و تأسف‌آمیز سر تکان داد.

راحله به سمت آشپزخانه می‌رفت تا چیزی برای فرشاد فراهم کند. هنوز آلبوم عکس‌های ما در دستانش بود. بی‌هوا صدایش کردم.

- راحله جان! نامزدمو پس میدی؟

خشکش زد و سرخ شد. فهمیدم متوجه منظورم نشده است.

- عکسای نامزدیمو می‌گم.

به آلبوم در دستانش نگاه کرد و از شوک درآمد.

- آهان! آره عزیزم.

نیم‌نگاهی به فرهاد و داریوش انداختم تا عکس‌هایشان را ببینم؛ اما آن‌ها بی‌توجه با فرشاد صحبت می‌کردند.

راحله

با دستانی پر از مرکز خرید برنت کراس بیرون آمدم. آسمان در شمال غرب لندن نیمه‌ابری بود. مهشاد برایم

توضیح داد که اینجا به خرید یک بارانی اکتفا کرده و می‌خواهد خرید زمستانی‌اش را مثل پارسال، همراه فرهاد از

مراکز خرید لس‌آنجلس انجام دهد. به خاطر پادرد مامان سمیه آهسته قدم برمی‌داشتیم تا از محوطه‌ی سرباز

پارکینگ بیرون زدیم. همه سعی کردیم جلوی بزرگ‌ترها ظاهر را حفظ کنیم و نهایت حاجبی را که می‌توانستیم

داشته باشیم. من، مهشاد، پریسا و مهسا تقریباً یک تیپ زده بودیم. تونیک آستین‌بلند و شلوار و کتانی و شالی بلند

و هم‌رنگ تونیک‌هایمان و انیس‌خانم و مامان سمیه مانتوهای بلندی که تا پایین زانوهایشان می‌آمد پوشیده بودند و

روسری‌های حریر خوش‌رنگ به سر داشتند. مهشاد غرغر می‌کرد:

- اه! اینا خیلی لهجه‌شون غلیظه! اصلاً آدم نمی‌فهمه چی میگن. به‌زور تونستم حواسمو جمع کنم و این‌ها رو بخرم.

و پاکت خریدهایش را بالا گرفت. روی شانهاش زدم و خندیدم.

- باشه بابا آبجی امیریکن!

می دانستم حرف های مهشاد بی منظور است. مهسا و پریسا کنار هم چسبیده بودند. از حرف های مهشاد خوششان نمی آمد. پریسا بارها غیرارادی ابراز کرده بود که کامران خان پسری است و امکانات بیشتری به پسر می دهد؛ و گرنه او هم می توانست راهی آمریکا شود و تحصیل کند. دیگر آن صمیمیت قبلی بینمان نبود. نه بین من و پریسا و نه بین مهشاد و دختردایی های سابقش. انگار با ازدواج من و مهشاد، آن دو به فکر رفته بودند و مثل خاله خان باجی های کوچه بازاری، ازدواج را امتیاز می دانستند که چرا حاج کاظم در عرض یک تابستان دو دختر شوهر داده و کامران خان دختر که شوهر نداده هیچ، پسر دسته گلش را دودستی تقدیم کرده؟ کنار خیابان رسیدیم و چشم چرخانیدیم تا مردها را ببینیم. دقیقاً همین جا ما را پیاده کرده بودند. به افکار بی معنی ام راجع به خواهرشوهرهایم خندیدم و اگر می شد، دو دستی بر سرشان می زدم. غصه هایم را با این افکار فراموش می کردم؛ اما با حسرت و غصه ی قلبم چه می کردم که آن طرف خیابان ایستاده بود و مامان سمیه چشمانش را ریز کرده بود و با اشاره او را به همراه بقیه مردها به انیس خانم نشان می داد و حرص می خورد.

- بین تو رو خدا انیس خانم! این مردا چه خوش حال برای خودشون بستنی می خورن. این آقا کاظم ملاحظه ی هیچیو نمی کنه؛ نه قند، نه چربی، نه چیزی.

به نگرانی هایش غبطه خوردم و دلم خواست بروم بغ*لش کنم و روسری کج شده اش را صاف کنم. سبیل سفید کامران خان همه جا قابل شناسایی بود، برای همین راحت پیدایشان کردیم. فرشاد ما را دید و دستی تکان داد. بارانی مسخره اش را پوشیده بود و کفش های مردانه و چرمی که از او بعید بود به پا کرده بود. آقا جان و کامران خان هردو باهم اشاره کردند که سر جایمان بایستیم. ابرها کنار رفتند و چهره ی کم رنگ خورشید پدیدار شد؛ اما حسرت دل من ایستاده بود و بر روی کتانی هایش جابه جا می شد. دلم با عذاب وجدان برای تیپ و ظاهرش ضعف رفت. پیراهن اسپرت سفیدی پوشیده بود و رویش جلیقه و شلوار مشکی به پا کرده بود. نمی دانم چرا دلم برای مردی که کنارش بود و کت مشکی به جای جلیقه بر تن داشت ضعف نمی رفت. چرا دل آدم به حق خودش قانع نیست؟ آقا جان و عمو کامران رسیدند و با پیچ پیچ در گوش همسرانشان از ما خدا حافظی کردند. انگار قرار بود پیرترها بساط شام مهیا کنند و ما جوان ها در شهر بازی بزرگ لندن عشق و حال کنیم و بترکانیم. زیاد حوصله نداشتیم؛ اما مجبور بودم و این اجبار تلخ و عذاب آور انگار پایانی نداشت. هر کدام از پسرها با مسخره بازی اشاره می کردند که به آن سمت خیابان برویم. فرشاد ژست پلیس راهنما گرفته بود و فرهاد به او نزدیک می شد تا پس کله اش بزند و داریوش مانند گاوچران ها اشاره می کرد که بیایید. پریسا و مهسا یخشان باز شده بود و به دلقک بازی پسرها می خندیدند. باز هم ابرها پیروز شدند و جلوی دید خورشید را گرفتند؛ این بار تاریک تر. هر چهار نفر در یک خط ایستادیم و طبق

عادتمان به سمت چپ نگاه کردیم. هیچ ماشینی نبود. متعجب بودم و اولین قدم را به داخل خیابان گذاشتم. در قدم سوم بودیم که صدای جیغ پریسا و بوق و کشیده شدن وحشتناک لاستیک اتومبیل و ترمز ماشین از یک طرف و از طرف دیگر وحشت زدگی چهره‌ی داریوش و فرهاد و فرشاد من را درجا خشک کرد.

- راحله! مراقب باش!

صدای مردانه‌ای به من هشدار داد و چشمان ترسان فرهاد که به من خیره بود. سرم را به راست چرخاندم. یک تاکسی لندنی در دوقدمی‌ام ترمز کرده بود و راننده در حال پیاده شدن بود. حواسم به برعکس بودن جهت خیابان‌های انگلستان نبود. دنبال مهشاد گشتم. چشمانش بین من و فرهاد می‌چرخید. می‌ترسیدم آخرش این بی‌احتیاطی‌های فرهاد زندگی‌مان را بر باد بدهد. داریوش مشغول صحبت با راننده بود و فرشاد سمت مهشاد رفت. فرهاد خودش را به ما رساند و ناخودآگاه به طرف من چرخید.

- تو خوبی راحله؟

فرهاد

نمای شیشه‌ای کافه‌ی دنجی را قاب گرفته بود. سرتاسر شیشه بود که به اصرار دخترها در فضای باز بیرونی‌اش نشسته بودیم و بوی نم باران را به عطر و عرق داخل کافه ترجیح دادیم. چتر هفت‌رنگی بالای سرمان را پوشانده بود. داریوش گوشی‌اش را روبه‌رویم گرفت.

- این فرشاد عوضی هم خوب آبجیای ما رو برداشته برده دور دور. بابا ما هم غیرت داریم، تعصب داریم، این چه وضعشه؟

گوشی‌اش را از دستش گرفتم. دستش باز شد و نی‌آب‌پرتقالش را گوشه‌ی پیش‌دستی انداخت و هورت کشید. راحله با خجالت بازوی داریوش را لمس کرد. داریوش نگاهش کرد.

- ول کن راحله دیگه! فرهاد هم مثل داداشمه. تو هم هورت بکش عشقم.

اما عشقش با اخم فنجان قهوه‌اش را بالا برد و مزه کرد.

مهشاد لب به بستنی‌اش نزده بود و او هم از گوشی‌اش لایو فرشاد را نگاه می‌کرد و تندتند نظر می‌داد. فرشاد، مهسا و پریسا سوار بر سفینه شهربازی بودند. گوشی‌اش را روی میز به سمتش هل دادم.

- نگران نباش داش غیرت! زهرشو گرفتم. مهشاد می‌دونه الان از همه‌ی ما قابل‌اعتمادتر فرشاده. هر کرمی خواسته توی آمریکا ریخته. دیگه دله‌بازی درنمیاره.

داریوش به شوخی شانه بالا انداخت.

- والا نمی‌دونم. این فرشاد کلاً آدمو می‌ترسونه.

مهشاد بعد از مدت‌ها لب باز کرد.

- دلت هم بخواد. فرهاد راست میگه. از همه قابل اعتمادتر همین فرشاده.

از حرفش یکه خوردم. شک داشتم کنایه می‌زد یا نه. چون هیچ‌وقت اهل کنایه نبود. شاید واقعاً شک کرده بود. دوباره سرش را داخل پت آنلین گوشی‌اش کرد. چهره‌اش داد می‌زد دلش می‌خواهد به‌جای حضور در این جمع سنگین، هیجان‌ش را کنار فرشاد تخلیه کند. جدیداً کم‌حرف و نگاه‌هایش تیز شده بود. حرکاتم را دنبال می‌کرد که البته حق داشت. تمام معادلات به هم ریخته بود و این من بودم که به او ابرازعلاقه کردم و حال ناخودآگاه کم‌توجه شده بودم. باران شدت می‌گرفت. بستنی میوه‌ای‌ام رو به پایان می‌رفت که داریوش برای دومین بار در این چند دقیقه شوکه‌ام کرد.

- راستی فرهاد! اگه تو ماجرای امروز و حواس‌پرتی خانما فقط می‌تونستی یه نفرو نجات بدی، کیو نجات می‌دادی؟ از گوشه چشم به راحله نگاه کردم. رنگش پریده بود. او هم جا خورده بود. برای اینکه خودش را مشغول کند، با استرس فنجان را بالا برد و جرعه‌ی بزرگی نوشید. مهشاد انگار به موضوع علاقه‌مند شده بود. چتری‌های قهوه‌ای‌رنگش را از جلوی چشمانش کنار زد و صدای جیغ و فریاد فرشاد را ساکت کرد و گوشی را روی میز گذاشت و منتظر جواب من شد. سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم، انگار که سؤال عادی و معمولی‌ای پرسیده باشد. حرارتم را با قاشق آخر بستنی پایین آوردم و باصدا آب شیرین دهانم را قورت دادم.

- راستش اگه قرار بود یه نفر این وسط بمیره، ترجیح می‌دادم اون یه نفر من باشم و بقیه رو نجات بدم. با چتر آب‌پرتقالش بازی می‌کرد.

- نه دیگه، نشد. تو فکر کن بین خانما فقط حق داشتی یه نفرو نجات بدی.

می‌دانستم منظور اصلی داریوش همچین چیزیه؛ اما با جوابی که دادم، خواستم وقت بیشتری برای فکر کردن داشته باشم. سرم را تکان دادم.

- انتخاب سختیه؛ ولی خب... اوم...

با کمی مکث ادامه دادم:

- من عشقمو نجات می‌دادم.

چهره‌ی راحله کمی باز شد و مهشاد نفسی کشید، انگار که پرتاب سه‌امتیازی‌اش وارد تور شد. فشار سنگینی در این چند لحظه مغزم را آزاده بود. از درد می‌گرنم می‌ترسیدم.

داریوش جواب سؤال خودش را داد.

- اما من دوستمو نجات می‌دادم و عشقمو فدا می‌کردم. چون عشق گذریه و دوستیه که موندگاره.

راحله اخم کرد و فنجان نیمه‌کاره قهوه‌اش را از جلویش دور کرد.

- خیلی بحث لوس و بی‌نمکی راه انداختید. این چرت‌وپرتا چیه؟
لبه‌ی میز را گرفت و صندلی‌اش را به عقب هل داد و با حالت قهر از جا بلند شد. در دلم گفتم «آقادریوش خبر نداری. من هم عشقمو فدا کردم که الان اینجا با این وضع پر از عذاب نشستیم و نمی‌دونم با خودم چندچندم.»
نیم‌نگاهی به چشم‌های راحله کردم و آرام سرم را پایین انداختم.
- البته به حرف نیست؛ به عمله. پای عمل که می‌رسه مرد از نامرد مشخص میشه.
مهشاد گیج‌و‌گنگ نگاهم می‌کرد و راحله مثل لبو سرخ شده بود. دریوش دست راحله را گرفت و اجازه نداد دور شود.

- بشین راحله! حالا یه چیزی گفتیم دیگه. اصلاً آقا ببخشید! من هم عشقمو نجات میدم. تو ناراحت نشو.
کیفش را به دست گرفت که مهشاد هم لب باز کرد.
- آبجی جان ولشون کن. اینا فقط حرف می‌زنن و الا به خدا هیچ کدومشون جرئت نمی‌کردن نزدیک بشن، چه برسه بخوان انتخاب کنن کدومونو نجات بدن.
تونیک و شال راحله به‌خاطر ایستادن و بیرون آمدن از زیر چتر، خیس شده بود. خدمتکار کافه با شلوار و جلیقه‌ی بلند و چتر به دست نزدیک می‌شد تا آن را بالای سرمان بگیرد. بنده‌خدا فکر می‌کرد قصد رفتن داریم.

مهشاد

دو-سه روزی بود که هوا گرم شده بود. محوطه‌ی ویلا برای یک شام دورهمی جان می‌داد. نور لامپ‌های فانوس مانند و طرح‌دار حیاط سرسبز را مثل حیاط‌های قرن هجدهم کرده بود و کمی لرز به بدن می‌انداخت. صدای ترق‌تروق زغال در باربیکیو، مثل آوردن اسم لواشک، دل آدم را آب می‌انداخت. فرهاد پایش ایستاده بود و بادبزن در یک دست و ژل آتش‌زا در دست دیگرش بود. گاهی فوت را نیز چاشنی هوارسانی به زغال‌های نایاب انگلیسی می‌کرد. ایرانی‌جماعت هر جای دنیا باشد، بساط زغال و جوجه‌اش فراموش نمی‌شود. فقط نمی‌دانم از کجا در انگلستان این بساط ایرانی را پیدا کرده بودند.
باباکاظم لگن بزرگ مرغ‌های تکه‌شده را از آشپزخانه می‌آورد.
- به‌به! امشب این جوجه با روح و روانتون بازی می‌کنه.
فرشاد خوشمزگی کرد.

- جای حاج‌آقاسبحان خالیه که ببینیم حکم این جوجه چیه؟
باباکاظم زبانش را با آب‌وتاب در دهانش چرخاند.
- چی میگی پسر؟ خودم بسم‌لشون کردم. ذبحشون اسلامی و رو به قبله و دقیق بود.

فرشاد سیخ به دست ایستاده بود و انتظار رسیدن جوجه‌ها را می‌کشید. سمیه‌خانم از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را نگاه کرد و دوباره سراغ قابلمه‌ی برنج خوش‌عطر ایرانی‌اش رفت. فرشاد سربه‌سر باباکاظم می‌گذاشت و جوجه سیخ می‌کرد.

- حاجی زعفرانش مال کجاست؟ مشهد خودمون یا اسپانیای خودشون؟
باباکاظم در ادامه‌ی الله‌اکبرش گفت:

- چه فرقی می‌کنه بچه؟ اسپانیا و مشهد دیگه چه صیغه‌ایه؟

فرشاد سیخ پر از کتف‌وبال را روی سینی گذاشت و شانها و ابروهایش را بالا داد و چشمانش را گرد کرد و پوزخندی مودیانانه زد.

- د حاجی برای پایه‌گذار مکتب جوجیسم در ایالات‌متحده آمریکا فرق می‌کنه جنس مواد چی باشه. درسته ارشد معماری می‌خونم؛ اما تازگی از تز پی.اچ.دی جوجیسم هم دفاع کردم.
باباکاظم از گوشه‌ی چشم، چشم‌غره رفت. فرشاد بادش خوابید و انگشت آب‌لیمویی و زعفرانی‌اش را بالا آورد و تأییدآمیز نشان داد.

- البته با ذبح اسلامی!

باباکاظم با خنده پس‌کله‌اش زد.

- دور از جون اون خدایامرز، پدرسوخته!

خنده‌ام گرفت و قهقهه زد.

- فرشاد خالی‌بند! پس چرا توی این یه سال یه جوجه به ما ندادی؟

فرشاد تروفرز جوجه‌ها را به سیخ می‌کشید.

- خب دختر خوب! تو که توی کلوپ مکس نیومدی.

با ابرو به باباکاظم اشاره کرد و گوشه‌ی لبش را گاز گرفت. سرخ شدم و جواب دادم:

- آره خب، راست میگی.

سیخ دیگری برداشت.

- البته همه‌ی جوجه‌ها در کلوپ مکس هم به ذبح اسلامی نایل می‌شدند.

صورت فرهاد و کامران‌خان به‌سمت سروصدا و جیغ‌جیغ دخترها برگشت. به‌سمت آلاچیق بزرگ قرمزرنگ رفتیم.

ماجرای زن‌دایی انیس و لوس‌کردن گل‌پسرش شروع شده بود.

- ولش کنید پسرمو. یه خیار که این حرفا رو نداره. این از زنت و این هم از خواهرات، دیگه دشمن نمی‌خوای. بیا

داریوش‌جان دورت بگردم! این خیارو الان برات پوست می‌گیرم.

مهسا و پریسا ایش کنان اعتراض می کردند.

- آره مامان، از اول این کارو می کردی.

- کل سالادو دست مالی کرد.

راحله با ظرافت و لطافت توضیح داد:

- مامان جان! خیار که مهم نیست، قضیه اینه که شاید خیلیا از این کار خوششون نیاد.

داریوش حلقه‌ی خیار دیگری برداشت و با شیطنت چند خیار سمت خواهرهایش پرت کرد.

- باشه بابا. سر جمع یه خیار نشد. اینا جای اون چندتا تیکه خیار.

و خیار کامل پوست گرفته‌اش را از دست زن دایی گرفت و سمت فرهاد رفت تا در دم گرفتن زغال حضور داشته باشد. باباکاظم و کامران خان کنار هم نشسته بودند و این بار زعفران را سوژه‌ی بحث قرار داده بودند.

باباکاظم: والا این جوونا حرفا رو از کجا درمیارن؟ زعفرون زعفرونه دیگه!

کامران خان سیگارش را میان دو انگشتش گرفت.

- حاجی انگار همین زعفرون مشهدو با امتیاز شرکتای اسپانیایی صادر می کنن.

حوصله‌ی حرف‌هایشان را نداشتیم. داریوش سینی اول جوجه‌ها را کنار باربیکیو گذاشت و زمزمه‌وار با فرهاد پچ پچ می کرد. پشتشان به من بود و متوجه نزدیک شدن من نشدند.

فرهاد: پس پروازت فردا قطعیه؟

داریوش: آره دیگه. برم بینم این گندو چه جور می تونم جمعش کنم. واقعاً اوضاع بی ریخته. کامران خان کفری میشه اگه بفهمه. این ماجدی، حساب دار شرکت، میگه همین روزاست که گندمون لو بره.

فرهاد: نگران نباش داداش! حله! من سرشونو گرم می کنم تا برگردی. حالا چی بهشون گفتی؟ برای چی داری میری؟

داریوش تندتند جوجه‌ها را باد می زد.

- هیچی دیگه. قراره چند تا قراردادو ببرم و چندتا چک بگیرم.

با سرفه‌های مصلحتی آنها را متوجه خودم کردم. داریوش لرزان برگشت.

- مهشاد تو از کی اینجایی؟

لبخند وسیعی زدم.

- از همون اولش که فرهاد گفت پروازت قطعیه.

لبش را گزید و هیس هیس کرد. فرهاد صدایش کرد.

- داریوش! داداش! بیا این سینی جوجه‌های اسلامی حاجیو هم ببر.

حاج کاظم سیبی را که نزدیکش بود، به سمت فرشاد نشانه رفت که فرشاد جاخالی داد.

- چرا می زنی حاجی؟ چیزی نگفتم که.

داریوش سینی را آورد و دور شد و مثلاً می خواست دونفره‌ی من و فرهاد را به هم نزند. کمی این پا و آن پا کردم.

- راستی فرهاد! یه سؤال بپرسم؟

سیخ‌ها را زیرورو می کرد.

- آره. دوتا بپرس.

- صادقانه میگی؟

سر تکان داد.

- اوهوم.

آب دهانم را قورت دادم.

- فرهاد! یادمه قبلاً گفتمی یه بار عاشق شدی و ناکام بودی و جوونی نکردی و اینا. طرف اسمش چی بود؟

قسم می خورم لحظه‌ای از سؤالم جا خورد و دوباره خودش را جمع کرد.

- بابا عشق که نبود، یه احساس دوران جوونی بود. گذشت و رد شد.

بادبزن را از کنارش برداشتم.

- باشه؛ اما دوست دارم بدونم کی بوده؟

سیخ‌ها را درون قابلمه خالی می کرد.

- خب یکی از بچه‌های دانشگاه بود.

تأکید کردم.

- اسمش چی بود؟ راحله هم خبر داره؟

حدس می زدم راحله ما را زیر نظر گرفته باشد. یک دستی زدم و سریع به سمت راحله برگشتم. حدسم درست بود و چشمانش را دزدید. سیخ‌هایی را که هنوز کباب نشده بودند، بی جهت جابه‌جا می کرد.

- نه بابا. راحله از کجا بدونه؟

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- البته شاید یه بوهاییی برده بود.

- اکی.

داریوش دوباره سمت ما برگشت. تا می توانست از هم صحبتی با پدرش فرار می کرد؛ اما از نگاه‌هایش نمی توانست فرار کند.

- داریوش بابا! کارای پرواز فرداتو کردی؟
راحله هم نزدیک می‌شد. داریوش دستش را دور راحله حلقه کرد.
- بله همه چیز ردیفه. آماده‌ی آمادهم.
رو به فرهاد کرد.
- راستی فرهاد! حرف پرواز شد، با مهشاد تو پرواز به مشکل بر نمی‌خوری؟
فرهاد خنده‌ش گرفته بود.
- نه، مهشاد اکیه. تو پرواز فقط اشتهاش یه ذره باز میشه. چطور مگه؟
داریوش به راحله نگاه کرد.
- آخه این راحله منو کشت. الان از خاکستر خودم برخاستم. تمام پوست دستمو کند تا رسیدیم لندن.
با پوزخند سر تکان و ادامه داد:
- باز خوبه مهشاد با تو راه اومده. منو همیشه با پاستاخوردنای حیرت‌انگیزش انگشت‌نما می‌کنه.
نگاه‌های مشکوک راحله به فرهاد و بالعکس و نیز نیشخند و پوزخندهای مهسا و پریسا بعد از حرف داریوش،
اعصابم را به هم ریخته بود. حرصم را سر داریوش خالی کردم.
- باید بیشتر از اینا سرت می‌آوردم تا حقت ادا بشه. راحله هم باید بدتر از این می‌کرد باهات.
راه ساختمان را پیش گرفتیم. راحله که فهمیده بود دلیل ناراحتی‌ام داریوش و حرف‌هایش نیست، داریوش را
سرزنش کرد.
- داریوش! واقعاً نمی‌دونی مهشاد حساسه روی بعضی چیزا؟ واقعاً بعضی وقتا جا می‌خورم.
و پشت سرم راهی شد.

راحله

به سقف قهوه‌ای تخت خیره شده بودم. ستون‌های طلاکاری‌شده وزن سقف تخت را تحمل می‌کرد. پرده تخت را
کامل کنار زده بودم. دلم می‌گرفت از تاریکی و تنهایی و بی‌خبری از داریوشی که چندین ساعت گوش‌اش از
دسترس خارج بود. باید تا الان به لندن می‌رسید. انیس‌خانم و دخترانش به بازار رفته بودند تا خرید سوغاتی‌شان را
تکمیل کنند و با دست پر به تهران برگردند. آقاجان و کامران خان هم به همراه فرهاد، برای بازدید از چند شرکت و
معامله با آن‌ها رفته بودند که مثلاً فرهاد نقش مترجمشان را داشته باشد. صدای جروب‌بحث از اتاق بغ‌لی به
گوش می‌رسید. اختلافات فرهاد و مهشاد در این چند روز به اوج خود رسیده بود. از مهشاد اصرار و از فرهاد انکار
که به آمریکا برگردند و ترم جدید را شروع کنند. فرهاد می‌خواست ترم را مرخصی بگیرد؛ اما مهشاد اصلاً با این

موضوع کنار نمی‌آمد؛ ولی عجیب بود که چرا فرهاد نمی‌خواست به آمریکا برگردد. آن هم ترم آخری که حکم فینال تحصیلاتش را داشت. می‌خواست بماند و داغ را بر دلم تثبیت کند. کناره‌ی پرده‌ی گرمی‌رنگ تخت را گرفتم و با کرختی از جا بلند شدم. گوشم را به دیوار چسباندم. فقط همه‌های از جیغ مهشاد و خنده‌های عصبی فرهاد به گوشم می‌رسید. به سمت در اتاق رفتم و شال سفیدرنگی از روی جالباسی کنار در برداشتم و خارج شدم. شال را روی سرم مرتب کردم و نزدیک در اتاقشان موضع گرفتم. در دلم آرزو کردم کاش این بحث را پایان می‌دادند؛ اما چیزهای جدیدی به گوشم می‌رسید. مهشاد با لحنی که انگار همیشه توطئه چیده باشیم، کلمات را پشت سر هم به تندی ردیف می‌کرد.

- تو یه آدم آب زیرکاه موذی‌ای. یه چیزیت هست و به من نمیگی. مگه خرم که نفهمم تغییر کردی؟ اینو هم می‌دونم که هرچی هست، راحله هم می‌دونه.
خنده‌ی عصبی فرهاد به گوشم رسید.

- مهشاد دیوونه شدی؟ این حرفا رو از کجا درمیاری؟ راحله کیه این وسط؟!
چقدر هم خوب من را انکار می‌کرد و خودش را به آن راه می‌زد. صدای مهشاد هنگام عصبانیت، لایه‌ای از جیغ پنهان به خود می‌گرفت.

- باشه. من هم مثلاً گوشام دراز شد با این حرف تو. اصلاً چرا دارم وقتمو با تو تلف می‌کنم، تو که دیوار حاشات بلنده. الان میرم از خود راحله می‌پرسم.

صدای قدم‌هایش بلند شد. قطعاً فرهاد قبل از اینکه به در برسد، جلویش را می‌گرفت.

- وایسا دیوونه! آبروریزی راه ننداز. بهت می‌گم وایسا. یعنی پاتو از در بذاری بیرون...

حرفش ناتمام ماند و در باز شد و من، بی‌پناه چشم‌درچشم مهشاد گیر افتادم.

زبانم بند آمده بود. من من کنان لب باز کردم:

- من ... من داشتم رد می‌شدم.

فرهاد هم با چهره‌ی برافروخته و پیراهن سورمه‌ای دکمه‌باز جلویم ظاهر شد و این بار با چشمان فندقی او چشم‌درچشم شدم.

فرهاد: نیاز به توجیه نیست راحله‌خانم. طبیعیه با این جیغ‌ودادی که خانم راه انداخته کل شهر اینجا جمع بشن.

مهشاد برگشت و نگاهی به فرهاد انداخت و کلاه کپش را روی سرش گذاشت. با نگاهی سرزنش‌گر از من رد شد و

از پله‌های دوبلکس پایین رفت. مامان سمیه پایین پله‌ها ایستاده بود و پایین آمدن مهشاد را دنبال می‌کرد.

- مهشاد؟ چی شده باز؟

دست مامان سمیه را پس زد و به سمت در سالن دوید. به دنبالش پایین رفتم و سمت حیاط دویدم؛ اما دیر رسیدم و در حال کوبیدن در عمارت به هم بود. مامان سمیه سرخ شده بود.

- دختری بی عقل! معلومه مادر سرش نبوده. هیچ زنونگی و سیاست شوهرداری یاد نگرفته. البته همون بهتر که ننهش نبود.

شانه‌های مامان سمیه را گرفتم و صورت سرخش را بوسیدم.

- چی میگی مامان جان؟ خدا قهرش می‌گیره. گناه داره مهشاد! اون دختر سختی کشیده‌ایه.

همان لحظه گوشی فرهاد زنگ خورد. به انگلیسی جواب می‌داد و من خیلی از حرف‌هایش را متوجه نمی‌شدم.

- بریتیش ایرویز... بله بله... داریوش مهرگان از آمریکا.

مکشی کرد. نمی‌شنیدم زنی که آن سوی خط بود چه می‌گوید.

- بله. قطعاً بیمه‌نامه رو پر کرده بود.

- من تا چند دقیقه دیگه حرکت می‌کنم.

دل‌آشوب شده بود. فرهاد گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. کت‌لی‌اش را روی پیراهنش پوشید و دکمه‌هایش را می‌بست و پایین می‌آمد.

- آقا فرهاد کجا میری؟ پس مهشاد چی؟

کلافه دست میان موهایش کشید. رنگ از چهره‌اش پریده بود و نگران بود. بدون ملاحظه‌ی حضور مامان سمیه جواب داد:

- راحله تو آماده شو برو دنبال مهشاد. یه کار خیلی فوری پیش اومده.

این بار هم به من و هم به مامان سمیه نگاه کرد.

- به کسی چیزی نگید که من کجا رفتم و چی شده. خودتون هم نگران نباشید. ان شاء الله چیزی نیست.

مامان سمیه هاج و واج نگاه می‌کرد و گویا از حرف‌های انگلیسی فرهاد سر درنیاورده بود و قطعاً فکر می‌کرد منظور فرهاد به جروب‌حشش با مهشاد بود. گوشی‌ام را در جیب شلوار کرمی‌ام چک کردم و من هم همراهش از در بیرون رفتم.

- فرهاد؟ نمی‌خوای بگی قضیه چیه؟

با عجله در ماشین را باز کرد و سوار شد.

- خودم هم نمی‌دونم. بذار برم بینم چی میگن.

فرهاد

کنار حاج کاظم نشسته بودم و نمی‌دانستم صحبت‌های زن موقه‌وه‌ای و چشم‌آبی را که پشت میز نو و مدرنش نشسته بود، چگونه ترجمه کنم. از وسط دیدار با شرکت‌های انگلیسی بیرون کشیده بودمش. حاجی تسبیح شاه‌مقصود دانه‌درشتش را دور مچش پیچیده بود و از چهره‌ی رنگ‌پریده و گیج من متعجب بود. ساختمان شرکت هواپیمایی ابرویز نو و جدید بود. انگار که تازه از بازسازی درآمدہ باشد و تمام مبلمان نو بود. سکوت بینمان را شکستم.

- حاجی این زنه یه چیزایی میگه.

تکیه‌اش را از پشتی صندلی برداشت و سرش را به سمتم خم کرد.

- داریوش کاری کرده؟ اگه بفهمم یه...

حرفش را قطع کردم. منظورم را اشتباه برداشت کرده بود.

- نه حاجی! این شرکت هواپیمایی میگه یه اتفاقی افتاده.

توان نداشتم درست و کامل صحبت کنم. نگرانی به چهره‌ی حاج کاظم دوید و خط چین پیشانی‌اش را پررنگ کرد.

- درست حرف بزن ببینم چی میگی پسر! دلم آشوب شد.

لیوان بلندی را که جلویم بود، پر از آب کردم. صدای دادوفریادی از گوشه‌وکنار سالن و اتاق‌های شرکت بلند می‌شد.

باید زودتر قضیه را به حاجی می‌گفتم.

- حاجی میگه هواپیمایی که چند ساعت پیش باید می‌نشسته، انگار از روی رادار محو شده.

این‌ها را که می‌گفتم، انگار تازه به عمق فاجعه پی می‌بردم و خشمگین‌تر می‌شدم. امکان نداشت. باید دوباره لیست

را چک می‌کردند. قطعاً اشتباهی رخ داده.

حاج کاظم به طرف صداها‌ی عزادار سر برمی‌گرداند.

- فرهاد؟ چه خبره؟ محو شده که شده، به ما چه دخلی داره؟

در مخیله‌اش خطور نمی‌کرد که دامادش، همسر راحله‌ی دردانه‌اش هم در این هواپیمای گم‌شده است. لُپ کلام را

به‌سرعت گفتم:

- حاجی انگار داریوش هم توی این هواپیما بوده.

خودم انگار تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده. داریوش، رفیق قدیمی، دوست دوران کودکی، کسی که خودم دامادش

کردم و راحله را تقدیمش کردم! خون به مغزم نمی‌رسید. کامران خان و انیس خانم را چه می‌کردم؟ و راحله، دختر

بخت‌برگشته و ناکام... نه. نباید همچین اتفاقی افتاده باشد. نه. راحله نباید همچین سرنوشتی داشته باشد.

رنگ حاجی رو به زردی رفت.

- یعنی داریوش گم شده؟

دادوفریاد را بر سر زن کت و دامن پوش شروع کردم و اصلاً نگران وجه و جلوه‌ی ایرانی‌بودنم نبودم. نباید این قدر ما را بازی می‌دادند.

- چرا این قدر ما رو بازی دادید؟ چرا از همون اول اینا رو نگفتید؟

یقه‌ی کت خاکستری‌رنگش را مرتب کرد.

- آقای دکتر رادمهر! آرام باشید. خوش‌بختانه آقای مهرگان فرم بیمه رو کامل پر کرده بودند. عصبانی‌تر شدم.

- چی میگی؟ بیمه می‌خوام چی کار؟ باباش با یه امضا نصف شرکتونو می‌خره. به فضای ساختمان اشاره کردم.

- مثلاً شماها هواپیماها تون فالانه و درجه یک و نو. چی شد؟ چرا گذش در اومد؟ تکنولوژی تکنولوژی که می‌گین این بود؟ فقط سروصدا تون برای فیلم‌ها و رسانه‌هاست؟
چهره‌اش جدی شد.

- آقای رادمهر آرام باشید. خودتونو کنترل کنید. از شما که جزء بهترینای یو.سی.ال.ای هستید این رفتار بعیده. اگه ما از بین معرفی‌نامه‌ی مستر مهرگان، شما رو انتخاب کردیم؛ چون فکر می‌کردیم شما آدم منطقی‌تری نسبت به بقیه هستید، وگرنه... بگذریم! فقط همین قدر بگم یه مشکل جوی توی سواحل شرقی فلوریدا ایجاد شد. ترافیک خطوط بالا بود و مجبور شدن تغییر مسیر بدن.

باورم نمی‌شد داریوش دیگر نمی‌توانست با شوخی‌های مسخره‌اش حرصم را درآورد و معلوم نبود کجای این اقیانوس پهناور گیر افتاده است. لیوان آب را در دستم فشار می‌دادم.

- من توئیت می‌کنم این بی‌مسئولی‌تو. من توئیت می‌کنم و همه رو باخبر می‌کنم. وقتی می‌دونید یه مسیر خطرناکه، حق ندارید با جون این همه آدم بازی کنید. نظم هم ندارید. باید چند ساعت پیش که این اتفاق افتاد خبر می‌دادید، نه حالا بعد از ۱۲ ساعت.

به حاج کاظم نگاه کردم. چهره‌اش زردتر و حالش بدتر شده بود. نفسش به شماره افتاده بود و دکمه‌ی بالای یقه دیپلماتش را باز کرده بود و تلاش می‌کرد دکمه‌ی دوم را باز کند. از جا پریدم و دستم را پشت ک*مرش گذاشتم. دکمه‌اش را گشودم و جیب داخل کتش را گشتم.

- حاجی جان قرصات کجاست؟ زیرزبونیتون.

در جیب سمت چپ کتش بود. به سرعت زیر زبانش گذاشتم. صدای زن بلند شد.

- آقای دکتر! می‌خواید با آمبولانس تماس بگیرم؟

به‌تندی پاسخ دادم:

- نه لازم نیست!

از رفتار تندم پشیمان شده بودم؛ ولی باورم نمی شد این اتفاق برای ما و برای داریوش بیفتد.

- واقعاً هیچ امیدی نیست؟

با تأسف سرش را تکان داد؛ ولی موهایش تکان نخورد.

منشی: نه، متأسفانه امیدی نیست. اینکه ما زودتر خبر ندادیم، به خاطر این بود که احتمال می دادیم هواپیمارمایی در

کار باشد؛ اما هیچ کس تا حالا این احتمالو تأیید نکرده. احتمال سقوط ۹۰ درصده و از آخرین گزارش هواپیما که

درمورد شرایط بد جوی بود، هیچ سیگنالی دریافت نکردیم و هیچ خبری نیست. ما هم به اندازه‌ی شما اطلاع داریم.

مسیر خط هواپیما مسیری نزدیک‌تر؛ ولی همون قدر خطرناک بود.

این بار به آرامی گفتیم:

- شما که می دونستید مسیر خطرناکه چرا اجازه پرواز توی این مسیر دادید؟ چون آدما براتون مهم نیست؟

بدون هیچ حرف دیگر زیر شانه‌های حاج کاظم را گرفتیم و بلندش کردم و آرام آرام بیرون رفتیم. آسمان ابری و

گرفته بود. فکر اینکه داریوش می خواست من اولین نفری باشم که از مرگش باخبر می شوم، بغض به گلویم چنگ

می انداخت. چند قدم مانده بود که به ماشین برسیم. حاج کاظم ایستاد و چند لحظه نگاهم کرد. بغضش ترکید و

های‌های گریه می کرد. من هم نزدیک بود کنارش بنشینم و یک دل سیر گریه کنم. از گریه‌اش حالم گرفت. تا

حالا گریه‌ی مرده‌های زیادی را دیده بودم و کسی که هیچ وقت فکر نمی کردم گریه‌اش را ببینم، حاج کاظم بود. البته

قطعاً حاجی حساس و از بخت بد فرزندانش دل گیر بود. آن از محمدامین که آن طور جوان مرگ و این هم از راحله

که سیاه بخت و شوهر مرده شد. دست روی شانه‌ام گذاشت.

- فرهاد منو ببخش! شاید اگه اون سیلیو بهت نمی زدم، هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد. تو یتیم و مظلوم بودی.

باورم نمی شد این چیزها را به هم ربط بدهد. باید تسلی اش می دادم.

- حاجی بی خیال! چه ربطی داره؟ من کوچیک شمام. حاجی این حرفا رو نزن. من همون وقت بخشیدم. فکر کردم

اون سیلیو پدرم بهم زده.

حاجی: اما هیچ پدری به پسرش بابت عاشق شدن سیلی نمی زنه.

چند دقیقه‌ای با سکوت تلخی بین ما گذشت تا حاجی ادامه داد:

- یعنی هیچ امیدی به برگشتن داریوش نیست؟

دستی به پلک‌هایم کشیدم تا شاید سوزشش کمتر شود.

- قرار شد اگه خبری شد ما رو سریع در جریان بذارند.

و بالاخره چیزی که از آن می‌ترسیدم، سرم آمد. من ماندم و نبودِ داریوش و راحله‌ای که در عنفوان جوانی بیوه شده بود و یک دنیا دل بی‌قرار. بی‌قراری‌هایی که کم‌کم به بی‌تابی تبدیل می‌شد و سپس به شوریدگی و شیدایی و وای از آن روزی که این دل بی‌صاحب من شیدا می‌شد، آن هم شیدای تنها عشقِ قدیمیِ دورانِ کودکی.

مهشاد

انگار این خانواده نفرین شده بود. یک روز خوش نداشتیم. کمتر از چهل روز از مفقودشدن داریوش می‌گذشت که خانه‌ی دایی کامران بی‌نور و فروغ شد. انیس‌خانم یا بهتر است بگوییم زن‌دایی انیس، شبانه در خواب گرفتار چنگال بی‌رحم ایست قلبی شد. بنده‌ی خدا شاخه‌نباتش شکسته بود. تازه‌دامادش از دستش رفته بود و به‌خیال خودش با دق کردن به دیدار دردانه پسر کامران‌خان پر گشوده بود. دلم برای مهسا و پریسا می‌سوخت. مهسا و پریسایی که چندوقت پیش چشم دیدنشان را نداشتیم، خودم هنگام خاک‌سپاری مادرشان بغ‌ل گرفته بودمشان و قربان صدقه‌شان می‌رفتم. طاقت دیدن ضجه‌ها و گریه‌هایشان را در فراق مادر و برادر نداشتیم. خودم بی‌مادری کشیده بودم؛ ولی نمی‌دانستم مادرداشتن و ازدست‌دادنش دردناک‌تر است یا از بیخ مادرنداشتن. اینجا بود که ناچارآمدن پول حسابی جلوه‌گری می‌کرد. دایی کامرانی که با یک امضایش نان و جان هزاران نفر تأمین می‌شد، هر قدر هم خرج می‌کرد نمی‌توانست به انیسیش جان بدهد و اثری حتی از گوشه‌ی ناخن یا تار مویی از پسرش پیدا کند. هر روز بالای سر قبر دوطبقه‌ی نیمه‌خالی پسر و همسرش می‌ایستاد و از پیکر بی‌جان انیس و مونسش گله می‌کرد. با این اتفاق ترم پاییز دانشگاه از دستمان رفته بود و هر سه نفرمان مشغول دل‌داری‌دادن بودیم. ماندن فرهاد بی‌بوهه بود؛ اما به اصطلاح خودش مرام گذاشته و حق نان و نمکی را که سال‌ها در این خانواده خورده بود، پس می‌داد. می‌دانستم دوست ندارد بدون من و فرهاد به آمریکا برگردد. راحله هم مجسمه‌ای بی‌جان شده بود که فقط جسمش حرکت می‌کرد. نه چیزی می‌گفت و نه چیزی می‌خورد و نه حتی قطره‌ی اشکی می‌ریخت. شوک بدی که این ماجرا بر پیکرش زده بود، کاری بود. تازه‌عروسی که هنوز دوماه از عقدش نگذشته، تبدیل به بیوه‌ای ۲۵ساله شده بود. سمیه‌خانم بالای سر راحله بال‌بال می‌زد تا قطره‌ی آبی یا لقمه‌نانی در دهانش بگذارد. دست به دامان همه می‌شد و از همه یاری می‌خواست تا دخترش از دست نرود. گاهی به کمکش می‌رفتم و غصه‌هایش را می‌شنیدم و شانه‌هایش را می‌فشردم؛ اما هر چه بود، نه او می‌توانست من را دخترش بداند و نه من او را مادر بدانم. حتی گاهی به‌خاطر پادردش زیر بازویش را می‌گرفتم و کارهایش را انجام می‌دادم. سردرگم بودیم که چه کسی را تسلی بدهیم. کامران‌خان و دخترانش را یا راحله‌ی افسرده‌ای که جلسات مشاوره‌اش تنها به تذکر «باید کاری کنید گریه کنه!» دکتر ختم می‌شد. آخ داداش سبحان! کجایی که این خانواده نیاز به یک مرد واقعی دارد؟! از همان‌هایی

که در فیلم‌های هالیوودی نمایش داده می‌شد. اسپایدرمن یا بت‌منش زیاد توفیری نداشت یا حتی سوپرمن بودنش. آنچه مهم است، شانه‌های محکم و استوار توست که هزاران سر بر روی آن می‌آرمیدند. شانه‌هایی که مرزها را شکست و مدافع حرم شد و قلب‌های ناآرامی که اینجا دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ها می‌کوبید تا شاید بازگردد. اینجا نه تنها سمیه و راحله به بودند احتیاج داشتند و باباکاظم در نبودت اشک می‌ریخت، حتی منی که با تو از یک مادر نبودم هم در فراق می‌سوختم. می‌خواستم بگویم چه وقت مدافع حرم شدنت بود؛ اما دیدم لبخند زیبای تو نمی‌توانست فقط به مردم ایران متعلق باشد. برای تو کودکان سوری و ایرانی یک پا می‌رفتند و حتی اگر بگویم کودکان آمریکای ابریا لیس هم برای تو فرقی نداشتند، حرف بیهوده‌ای نزده‌ام. زمانی که ما در انگلیس بودیم، بنه‌اش را جمع کرده و راهی دیار شام شده بود. آری! او خرابه‌های شام را به آب‌وهوای زیبای لندن ترجیح داده بود. چشم لندن برای او چشم هزاران کودک بی‌گناهی بود که مورد اصابت گلوله‌ی یزیدصفتان زمان قرار می‌گرفت. یادم می‌آید همیشه می‌خندید و می‌گفت «یالیتنا کنا معک! عاشورا به حرف‌زدن نیست، به عمل‌کردنه» و او عمل کرد. زمانی که می‌توانست پشت پا بزند به همه‌ی دغدغه‌هایش و راهی اروپا شود، پشت به ما ایستاد و گفت «یک عمر به اربابم حسین تو زیارت عاشورا نگفتم ای کاش با تو بودم که حالا که پاش افتاده جا بزنم!»؛ اما کجا بود که ببیند اینجا در همین دوروبرمان افرادی بودند که نان حاجی‌کاظم را می‌خوردند و پشت سر پسرش و مردان خدا زخم زبان می‌زدند که چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است و گروهی که همیشه فکر می‌کردند ضرب‌المثل، قرآن یا حدیث است و خطا و اشتباه ندارد. اصلاً نان بعضی‌ها نمک نداشت. حاج‌حداد هم مثل باباکاظم از آن دست‌های بی‌نمک داشت که حاصلش من و دایی‌کامران بودیم و خلاف مکتبش رفتیم. انگار نه‌انگار زیر سایه‌ی حاج‌حداد زندگی کردم و نان و نمکش را خوردم. همین که پایم به آن‌ور آب رسید، همان یک تکه پارچه را از سرم برداشتم.

باباکاظم اخبار را به او نداده بود تا خدایی ناکرده اوضاع روحی‌اش به هم نریزد و اصلاً دلیل این کار باباکاظم را درک نمی‌کردم. هنوز امید داشت و از شرکت هواپیمایی پیگیری می‌کرد تا شاید امیدی به پیداشدن شوهر دخترش باشد. سبحان اگر دیر می‌فهمید، شاکی می‌شد. قصد داشتیم به او بگویم. دلم برایش تنگ شده بود و به آغوش آرامش‌دهنده و برادرانه‌اش نیاز داشتیم؛ همه‌مان نیاز داشتیم. شاید اگر محمدسبحان بود، راحله زودتر به خودش می‌آمد و باباکاظم کمتر پریشان می‌شد. پدر و پسر پنهانی قرارشان را گذاشته بودند و سبحان راهی سوریه و دمشق شده بود. دلم برای باباکاظم می‌سوخت. از بچه‌هایش خیری ندیده بود و هر کدامان آینه‌ی دقی جلوی رویش بودیم و نیاز به آرامش داشت. آشفته‌تر از هر زمان دیگری بود. حتی بدتر از وقتی که من مانند اجل معلق بر سر زندگی‌اش ظاهر شدم. کارخانه به ویرانه تبدیل شده بود؛ ولی ناجیانی مثل فرهاد و فرشاد داشت. در این گیرودار فرشاد ریش بلند کرده بود و هر روز بیشتر به آن پیچ‌وتاب می‌داد؛ ولی فرهاد تکیده‌تر و برایم غریبه‌تر شده بود.

می‌توانستم قسم بخورم لابه‌لای موهایش تارهای سفیدی دیده‌ام. غمی بر دلش بود و غصه‌ای بر جانش که نمی‌دانستم از چیست؛ اما قطعاً سر درمی‌آوردم. آدمی نبودم که بتوانم معماهای حل‌نشده در ذهنم را تحمل کنم. دلم برای داریوش تنگ شده بود؛ برای شوخی‌های بی‌نمک و اعصاب‌خردکنش و تلافی‌کردن‌های من. حتی دلم برای بدویراه گفتن‌هایش در هواپیما و اسپاگتی خوردنم و دعوای بعد از آن هم تنگ بود. باورم نمی‌شد دیگر نامی از داریوش بر صفحه‌ی گوشی‌ام نخواهد افتاد.

راحله

این روزها گذر ایام را حس نمی‌کردم. ساعت‌ها، دقیقه‌ها و یا حتی ثانیه‌ها ره‌آوردی جز تیک‌تاک عقربه‌های ساعت برایم نداشت. گاهی مدت زیادی را در ایوان خانه باغ‌آقاچانم به انتظار داریوش می‌ایستادم؛ اما به قول فاضل نظری «با چراغی همه‌جا گشتم و گشتم در شهر/هیچ‌کس هیچ‌کس اینجا به تو مانند نشد» خنده‌دار بود اگر می‌گفتم دلم برای داریوش تنگ شده؛ ولی حقیقت این بود. تازه قدرش را می‌دانستم. با تب من تب می‌کرد و با اخم ناراحت می‌شد و با اشک‌هایم اشک می‌ریخت. خلاصه اینکه حاضر بود جانش را بدهد تا من را راضی کند و به دست آورد و من چقدر احمق بودم که این نیازهایش را نادیده می‌گرفتم؛ نیاز به دیده‌شدن، نیاز به توجه و محبت. مگر یک دختر جوان چه از شوهرش می‌خواست که داریوش نداشت؟ و این روزها که با یک بافت پاییزی به استخر سرد و بی‌روح حیاط خیره می‌شدم، یک سؤال مدام آزارم می‌داد؛ مدام مثل خوره به جانم افتاده بود که آیا فرهاد واقعاً عاشق من بود؟

فرهادی که حاضر نشد مردانه پای عشقش بایستد. مردانه جلوی پدرم حرف دلش را بزند و من را خواستگاری کند و مردانه... این روزها فرهاد را به‌خاطر همه‌ی نامردی‌هایش نمی‌بخشیدم. برای فردی مثل او، جذاب بودن در نظر همه اهمیت بیشتری تا رسیدن به من داشت. اینکه مدام از او تعریف و تمجید می‌کردند و همیشه دست‌بالا را داشت راضی‌اش می‌کرد. درواقع فرهاد عاشق خودش بود. عاشق خودخواهی‌هایش، عاشق شخصیتش که در نظر دیگران خوب جلوه کند که همه برایش به‌به و چه‌چه بزنند و بگویند «آفرین! چه پسر عاقلی! چه انسان قدرشناسی! حالا که حاج‌کازم پسر نداره و پسرش سوریه‌ست، اون جای خالی اونا رو پر می‌کنه. اگه امینو از اونا گرفت، جای صدتا پسر کارایی داره.»

نمی‌دانستم عذاب‌وجدانش او را به این کارها وادار می‌کرد یا واقعاً عاشق قهرمان‌بازی بود؛ اما چیزی که بود، دیگر نمی‌توانستم فرهاد را تحمل کنم. واقعاً روی اعصابم بود. به‌خصوص که حالا نعمت مهربانی چون داریوش را از دست داده بودم. فکر آنکه فرهاد پشت میز مدیریت آن کارخانه تکیه می‌زد، تشنج عصبی را در من بیشتر می‌کرد. یک‌جورهایی او را در مرگ داریوش مقصر می‌دانستم. نمی‌دانم چرا؛ اما همه‌اش فکر می‌کردم چشمش دنبال من و

آن کارخانه بود که زندگی من به این روز افتاد، که من بیوه شدم و به خاک سیاه نشستم، که مایه‌ی پوزخند فامیل شدم. آن روز کامران خان و پریسا به خانه‌ی ما آمدند، برای واگذاری کارخانه به آقاچانم. آمده بودند که سهم خودشان را به حاج کاظم بفروشند. می‌خواستند از ایران بروند. کامران خان می‌گفت «دیگه دل‌ودماغ کار کردن تو ایرانو ندارم. اون هم تو کارخونه‌ای که یادآور داریوشمه و خونه‌ای که یادگار انیس و مونسمه.»

می‌گفت «هوای تهران برام حالت خفگی داره، نه به‌خاطر آلودگیش.» می‌گفت «جایی که انیس و داریوش نفس نکشن انگار اکسیژن وجود نداره.» دلم به حال او هم می‌سوخت. نمی‌توانستم ادعا کنم جگر من بیشتر از پدرش برای داریوش می‌سوخت. مخصوصاً که حالا همسرش را هم از دست داده، بدون شک برای او آتش گرفته بود. کامران خان فرهاد را بغل گرفته بود و پسر پسر از زبانش نمی‌افتاد و زارزار گریه می‌کرد. دیدن اشک‌های مردی چون کامران خان خیلی سخت بود. انگار که کوهی به لرزه افتاده باشد. با صدای پریسا به خودم آمدم. این روزها آن قدر در حال خودم غرق بودم که متوجه حضور کسی نمی‌شدم. چندباری هم مامان سمیه صدایم زده بود؛ اما اصلاً صدایش را نشنیده بودم تا عاقبت خودش من را در آغوش می‌گرفت و گریه می‌کرد. نگران حالم بود. می‌ترسید دق کنم و از غصه بمیرم. پری با لباس‌ها و شال یک‌دست مشکی جلو آمد و مثل همیشه خواهرانه من را در آغوش کشید. هیچ‌وقت نتوانستم مهشاد را به این خوبی بغل کنم.

پری: می‌دونی راحله؟ به‌نظر من همه‌ی خونواده‌های خوشبخت مثل همین؛ ولی هر خونواده‌ی بدبخت، بدبختی خاص خودشو داره.

محکم‌تر فشارش دادم و شوخی کردم.

- حالا دم رفتن برای من فیلسوف شدی دلکک؟

نمی‌توانستم جلوی او هم اشک بریزم. پری یک پله از من داغ بیشتری دیده بود. اگر من همسر عاشق‌پیشه‌ام را از دست داده بودم، او به‌جز برادرش، زیباترین حس عاشقانه‌ی دنیا، یعنی مادرش را از دست داده بود. از من فاصله گرفت و صاف در چشم‌هایم نگاه کرد. از همان نگاه‌هایی که هر وقت به من زل می‌زد رازی را برملا می‌کرد.

- می‌دونم هیچ‌وقت برادرمو دوست نداشتی!

بدنم یخ کرد. انگار که سطل آب سردی رویم خالی کرده باشند. فکر کنم متوجه حالم شد که حرفش را اصلاحش کرد.

- منظورم این بود که هیچ‌وقت عاشقش نبودی.

خواستم چیزی بگویم که انگشت اشاره‌اش را سپر لب‌هایم کرد.

- هیس! هیچی نگو. من همه‌چیزو می‌دونم. تو گناهی نداشتی، فقط کس دیگه‌ایو دوست داشتی.

نفسم بالا نمی‌آمد. سرم را پایین انداخته بودم تا این لحظات سخت به خوبی و خوشی سپری شود. دستی به پیراهن بافت سفیدم کشید و ادامه داد:

- خیلی به داریوش گفتم راحله عاشق تو نیست؛ اما گوش نکرد و همه‌ش می‌گفت «اشکال نداره! من عاشقتش می‌کنم.»

از من جدا شد و کنار پنجره رفت.

- خیلی سعی کردم بهش بگم دل فرهاد هم پیش تو گیره؛ ولی خب هرچی بریدم و دوختم، نتونستم خواهرشوهر بشم. به علاوه‌ی اینکه خودم به فرهاد علاقه داشتم و نمی‌خواستم تو چشمش بد جلوه کنم.

از پشت به او نزدیک شدم و سرم را روی شانه‌هایش گذاشتم.

- ممنون پری! بابت همه‌چیز ممنونم. تو همیشه برام مثل خواهر بودی.

در حصار آمن بازوهایم تکان نمی‌خورد و ایستاده بود.

پریسا: من این قضیه رو به کسی نگفتم و مطمئن باش این رازو با خودم تا زیر خاک هم می‌برم؛ اما از من به تو

نصیحت خواهر گلم! نذار اتفاقات پشت سر هم جلو برن. خودت پا پیش بذار و حقیقتو به همه بگو. نذار مهشاد

خودش بفهمه که اگه بفهمه محشری به پا میشه، قیامت کبری. تا وقتی اونا نفهمیدن و تو خودت اعتراف کردی،

تبرئه هستی؛ اما اگه روزی خود مهشاد از علاقه‌ی تو و فرهاد به هم باخبر بشه، اون وقته که...

سکوت کرد. به طرفم چرخید و ادامه داد:

- خودت می‌دونی من دل خوشی از مهشاد ندارم؛ اما...

آه پر دردی کشید و گفت:

- ای کاش می‌تونستم خودم با فرهاد صحبت کنم؛ اما شهامتشو ندارم تو چشم‌هاش نگاه کنم.

دوباره بغ*لش کردم و زارزار گریه کردم؛ به خاطر این علاقه‌ی پاکش، به خاطر سکوتش در عشق و به خاطر نگه

داشتن حرمت علاقه‌ی من به فرهاد.

پریسا: ما داریم می‌رییم کانادا؛ ولی به خاطر مهشاد هم که شده، قضیه رو بهش بگو.

پری رفت؛ اما نمی‌دانست مدت‌هاست که عشق فرهاد در قلب من کشته شده و من از او متنفرم.

فرهاد

از وقتی به ایران آمدم، دیگر راحله آن راحله‌ی سابق نبود. فشارهای مهشاد برای برگشتن به آمریکا از یک طرف و

التماس‌های سمیه‌خانم برای ماندن در کنار راحله، بدجور من را از دوطرف در منگنه قرار داده بود و بالعکس، مهشاد

انگار احساس خطر کرده بود که با اصرارهای نامادری‌اش مبنی بر ماندن در ایران، فشارش را برای بازگشت به

لس آنجلس بر من بیشتر می‌کرد. این روزها بیشتر زمانم را در کارخانه سپری می‌کردم. نمی‌دانم چرا؛ اما دوست نداشتم زیاد به خانه‌باغ بروم و زندگی کردن از پشت این پنت‌هوس*سوس میز مدیریت برایم لذت‌بخش‌تر از آن خانه بود. شاید نگاه کردن در چشم‌های راحله رنقم را گرفته بود و یا شاید عذاب وجدان تعهد به مهشاد. هرچه که بود نمی‌خواستم بین این دو خواهر قرار بگیرم و مجبور به انتخاب شوم؛ اما زندگی به طرز عجیبی من را به طرف حل این معادله سوق می‌داد. معادله‌ای که حالا یک بعدش کاملاً مجهول شده بود؛ داریوش! از پنجره فاصله گرفتم و پشت میز نشستم و نگاهی به قاب عکس لبخند داریوش انداختم. اشک در چشم‌هایم حلقه زد و سرم را روی میز گذاشتم. پلک‌هایم چند ثبب بود که در اثر کم‌خوابی مفرط به سوزش افتاده بود. دست بردم و پلک‌هایم را مالیدم که با تقه‌ی در به خودم آمدم.

- بفرمایید!

آناهیتا ریاضی بود. منشی جدیدی که حاج‌کاظم استخدام کرده بود. یک نفر نبود به حاجی بگوید این منشی‌های خوش‌آب‌ورنگ را از کجا پیدا می‌کند. خوش‌تیپ و معطر بود و همیشه به خودش می‌رسید. می‌دانستم کم‌وبیش پشت سرم با فرشاد تیک می‌زند؛ اما الان وقت میج‌گیری نبود. مخصوصاً حالا که به یک آچار فرانسه و همه‌فن‌حریفی مثل او نیاز داشتیم. مش و برنزه کرده بود و لیسانس حسابداری داشت؛ اما اگر یک ویژگی متمایز از بقیه داشت، آن روابط عمومی بالایش بود. این روزها به خاطر بودجه‌ی کم به یک نفر حقوق و اضافه‌کار می‌دادیم تا کار چندنفر را انجام دهد و آنا هم یکی از آن‌ها بود؛ اما نباید از موقعیت سوءاستفاده می‌کرد و خودش را به فرشاد می‌بست. هرچند فرشاد هم دنبال شیرینی‌اش بود و خیلی زود مزه‌ی آن دلش را می‌زد و پا پس می‌کشید. در عجبم چرا فرشاد هیچ‌گاه به مهشاد به چشم یک بازیچه نگاه نکرد. حتی آن وقت‌ها که هم‌خانه بودیم و هنوز نامزد نکرده بودیم. با صدای آنا به طرفش چرخیدم.

- جناب دکتر! حاج‌آقا تو دفترشون نشستن و با شما کار دارن.

حاج‌کاظم را می‌گفت. این روزها بیشتر به کارخانه سر می‌زد و پشت میز کامران خان می‌نشست و از نزدیک بحران را مدیریت می‌کرد. بالاخره هرچه بود، سرمایه‌اش برایش اهمیت داشت و رهایش نمی‌کرد. مخصوصاً حالا که سهم کامران خان را نیز خریده بود. گلویم را صاف کردم تا از خودمانی شدن با آنا فاصله بگیرم.

- بسیار خب! بهشون اطلاع بدید الان خدمت می‌رسم.

موهایش را زیر شال فرستاد و گفت:

- قهوه‌تون هم آماده‌ست، کی براتون بیارم؟

نگاهی به ساعت‌م انداختم و از جا بلند شدم. چراغ‌ها را کم کردم و وسایلم را جمع‌وجور کردم.

- بیارید تو اتاق حاج‌آقا.

ناز و قمیچی آمد و قری به سروگردنش داد. چقدر ساده لوح بود که فکر می کرد می تواند از کسی که سال ها آن طرف آب زندگی کرده، به این سادگی دلبری کند.

- چشم! بیشتر مراقب خودتون باشید آقای دکتر. این روزا پای چشمتون گود افتاده!
پوزخندی زد و پشت سرش از اتاق خارج شدم.

- ممنون که به فکر هستید؛ ولی شما همون مراقب فرشاد باشید بهتره.
مثل صاعقه زده ها برگشت و نگاهم کرد.

- متوجه منظورتون نشدم.

به طرف اتاق حاج کاظم رفتم. خودم را به آن راه زد و بدون اینکه برگردم جواب دادم:

- منظور خاصی نداشتم خانم!

باید به او می فهماندم با یک گرگ باران دیده طرف است، نه یک بره ی بازیگوش!

پشت میز ریاست نشسته بود و با تسبیح شاه مقصودش بازی می کرد. تق، تق، تق. صدای دانه های تسبیحی بود که روی هم فرود می آمدند، درست مثل همان سال ها. عرق از پیشانی اش می چکید و در هوای پاییزی تهران خبر از حرف های مهمی می داد و این من بودم که مثل یک پسر حرف گوش کن و سربه زیر جلویش ایستاده بودم و به سرامیک های کف سالن خیره شده بودم و به این فکر می کردم من هر چه که بودم، برای معتمد ها حکم همان شاگرد حجره ی پادوی پاپتی را داشتم که هر جا به من نیاز داشتند، باید حکمشان را اجرا می کردم.
- امر کرده بودید خدمت برسم.

بی هیچ حرفی به صندلی مقابلش اشاره کرد و این یعنی کار خیلی واجبیست. این پا و آن پا کردم؛ اما بالاخره دل به دریا زد و نشستیم. مگر راهی به جز این کار هم داشتیم؟ یک سرباز چه مقاومتی در برابر یک سردار می توانست داشته باشد؟ دکمه ی یقه دیپلماتش را باز کرد. دیگر مطمئن شدم حرف کار و کارخانه نیست، حرف خانوادگیست. حاجی هیچ وقت برای مسائل کاری یقه باز نمی کرد. نفس تنگ نمی کرد.
- می خواهید قرصاتونو براتون بیارم؟

فقط دستش را بالا آورد که دوباره مجبور به سکوت شدم. نگاهی به نمای سنگ کاری و اعیانی اتاقش انداختم.
الحق والانصاف که برازنده ی کت و شلوار مارکش بود.
- موضوع راحله ست.

می دانستم مسئله ناموسیست که این طور سرخ شده؛ اما ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش حرف بزند. ادامه داد:
- نمی خواستم از تو کمک بگیرم؛ ولی سمیه راست میگه. گره این مشکل فقط دست توئه.

خواستم بگویم این روزها کلید قفل‌های معتمد و مهرگان شده‌ام؛ اما باز هم شرط ادب را رعایت کردم.
- چه کمکی از من ساخته‌ست حاجی؟ شما امر بفرمایید!

با حالت استیصال به چشم‌هایم نگاه کرد. می‌توانستم اشک‌های آماده‌اش را حس کنم؛ اما سرم را پایین انداختم. من دل دیدن اشک‌های مردی را که سال‌های سال بزرگمان کرده بود نداشتم.
حاجی: راحلهم فرهاد! دخترم داره از دستم میره. پاره‌ی تنم! به دادم برس.
از نوک پا تا فرق سرم داغ کرد. باورم نمی‌شد این حاجی باشد که میز ریاستش را دور زده و یقه‌ی کت من را گرفته.

- می‌دونم درک حرفام برات سخته؛ ولی نمی‌تونم دست روی دست بذارم و آب‌شدن دخترم رو ببینم.
راست می‌گفت. هضم حرف‌هایش برایم سخت بود؛ اما چاره چه بود؟ گفتم:

- مهشاد دخترتون نیست؟ به اون فکر کردید؟ چه کمکی از دست من بر میاد؟
می‌دانستم راحله تافته‌ی جدابافته است و هیچ‌وقت برای حاجی مهشاد نمی‌شود؛ اما می‌خواستم از زبان خودش بشنوم از من چه می‌خواست.
حاجی: من که نگفتم...

حرفش را خورد و سرش را پایین انداخت. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت تا بالاخره لب باز کرد.

- یه خرده بیشتر بهش توجه کن، بلکه قفل زبونش باز بشه و آب و نونی بخوره. داره از دستم میره. اون از تو حرف‌شنوی داره.

چه می‌گفت؟ راحله از من حرف‌شنوی داشت؟ خواستم بگویم اتفاقاً این روزها عجیب به خونم تشنه است و بدجور شاک‌ی شده و دلش پر است. از نگاه راحله مسبب همه‌ی این اتفاقات من هستم، حتی سقوط هواپیمای داریوش.
دست‌های زحمت‌کشیده‌ی حاج‌کاظم را روی شانهم حس کردم. گفت:

- نگران نباش! درخواست دیگه‌ای ندارم.

در جواب درخواستش فقط توانستم لبخند بزنم که آنا قهوه به دست، با تقه‌ای به در وارد شد.
آن روی سکه:

مهشاد

باید می‌فهمیدم کنار گوشم چه خبر است. آن قدر از زمین‌وزمان نامردی دیده بودم که به همه‌چیز و همه‌کس شک داشتم. نگاه‌های مشکوک راحله، نگرانی‌های فرهاد و اصرارهای سمیه، همه‌وهمه حس خبیانت را در من زنده می‌کرد، حس توطئه. در چند روز اخیر حتی رفتارهای بابا کاظم هم تغییر کرده بود. بیشتر هوای راحله را داشت و از

آن بدتر، زمان‌هایی بود که سعی می‌کردند نامزد من را با دخترشان تنها بگذارند. آری! من، مهشاد معتمد، بار دیگر به نام خانوادگی‌ام شک کرده بودم. بار دیگر به شناسنامه‌ی مهرگانم رجوع کرده بودم. آیا من واقعاً دختر حاج‌کاظم بودم؟ این سؤال بود که این شب‌ها در تخت‌خوابم با من هم‌بستر می‌شد و مدام آزارم می‌داد. اینکه نیمه‌های شب فرهاد را در حال قدم‌زدن در حیاط خانه‌باغ می‌دیدم. اینکه گاهی اوقات راحله را از پشت پنجره‌ی اتاقش و از لابه‌لای رفق‌ص پرده‌های حریرش در حال تماشا کردن قدم‌های فرهاد می‌دیدم، هرچند تا به حال آن‌ها را در حال گفت‌وگو ندیده بودم. به‌خصوص که حالا داریوش فوت کرده بود و راحله فرهاد را مقصر می‌دید؛ اما حس می‌کردم اتفاق‌هایی در حال افتادن است که من از آن بی‌خبرم یا دست‌کم اتفاق افتاده است و من از آن بی‌خبرم. راستش از کم‌محل‌های راحله به فرهاد لـ*ذت می‌بردم و گاهی به سرم می‌زد به دست‌وپای خواهرم بیفتم که پایش را از زندگی من بیرون بکشد؛ اما چون به تردیده‌ایم اطمینان نداشتیم، دست نگه داشتیم. می‌ترسیدم. هیچ‌وقت به ذهنم خطور هم نمی‌کرد که راحله روزی رقیب زندگی‌ام شود. اگرچه اوایل، رقیب دخترانگی‌هایم در برابر بابا حاجی شده بود؛ اما... دیگر برایم هیچ چیز اهمیت نداشت، حتی اگر خـ بیانت راحله و فرهاد هم به من ثابت می‌شد، هیچ‌وقت به دست‌وپای کسی نمی‌افتادم و عشقم را گدایی نمی‌کردم. من مهشاد مهرگان یا معتمد، هرچه که بودم، دست‌پرورده‌ی حاج‌حداد بودم. «غلام همت آنم که زیر چرخ کبود/ ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.» امروز همه چیز مشخص می‌شد. امروز باید می‌فهمیدم این شک یقین است یا اوهام. دکمه‌های پالتوی یاسی‌رنگم را محکم‌تر بستم و از آینه‌ی ۲۰۷ راحله، فرهاد را می‌دیدم که سلانه‌سلانه به‌طرفم می‌آمد. می‌دانستم خودش به این کار راضی نیست؛ اینکه برای من جاسوسی کند، اینکه راپورت فرهاد را به من بدهد، اینکه... اما این محبت‌هایم را درک نمی‌کردم. واقعاً چرا فرهاد حاضر بود تا خود جهنم هم با من هم‌مسیر شود؟ درب طرف شاگرد را باز کرد و بی‌هیچ حرفی کنارم نشست. مستقیم به جعبه‌ی داشبورد ماشین خیره شده بود و نگاهم نمی‌کرد. راستش من هم نمی‌توانستم به او نگاه کنم. اصلاً طاقت دیدن چشم‌های بامحبتش را نداشتیم، چه برسد به صحبت کردن با او. زبانم بند آمده بود. گلویم خشک شده بود و احتمالاً رنگم هم پریده بود. بالاخره لب باز کرد و این سکوت لعنتی را شکست.

- تو مطمئنی؟

لب‌هایم را تر کردم و آرام لب زد:

- تو شک داری؟

کلافه کلاه کاپشن مغز پسته‌ای‌رنگش را عقب داد و چنگی به موهایش زد.

- من نمی‌فهمم مهشاد. این همه شک و تردید و جست‌وجو برای چیه؟ مگه از فرهاد بی‌محبتی‌ای دیدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- مشکل کم‌محبتی یا بی‌محبتی فرهاد نیست. اتفاقاً برعکس! مشکل من با فوران محبت خان داداشته. برگشت و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد.

- ببین مهشاد! صدبار گفتم، باز هم میگم. اگه مشکل تو با محبتای فرهاد به راحله‌ست، خب این فقط به دلیل اتفاقات اخیر، می‌فهمی؟ من یه عمر با فرهاد زندگی کردم. یه عمر از ریزودرشت احساساتش باخبر بودم. فرهاد اهل نامردی نیست. حتی با منی که بهش نارو زدم و مهرنوشو انتخاب کردم باگذشت رفتار کرد، نکرد؟ تو که خودت اون روز شاهد بودی و پادرمیونی کردی. دیدی که چه زود منو بخشید. من... وسط حرفش پریدم و گفتم:

- یعنی می‌خوای منکر علاقه‌ی فرهاد به راحله تو گذشته بشی؟
اواسط پاییز بود و شیشه‌های داخل ماشین بخار گرفته بود.

- اون مسائل مربوط به گذشته‌ست. ربطی به الان نداره.

برف‌پاک‌کن را زدم و به خانم چکمه‌پوشی که از راه دور به‌طرف ما می‌آمد، خیره شدم.

- شاید این علاقه دوباره برگشته باشه. مخصوصاً که الان راحله بیوه شده و...

دستش را بالا برد و به دهانم نزدیک کرد. چشم‌هایم را بستم و لب زدم:

- بزن! بزن و از این همه شک و تردید راحتم کن. دِ بزن دیگه!

لااله‌الااللهی زیر لب گفت.

- تو دیوونه‌ای مهشاد! به خدا جنون گرفتی.

دوباره همان نیش و طعنه‌ها و خانمی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

- علاقه‌ی فرهاد به راحله رو که خودم کشف کردم؛ اما قاتل‌بودنشو چی؟ اونو چرا نگفتی؟

برگشت و با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهم کرد.

- این... اینو از کجا می‌دونی؟

لکنت زبانش به خنده‌ام می‌انداخت.

- اینو مرحوم داریوش بهم گفته بود. می‌خواست من قید نامزدی با فرهادو بزنم؛ اما نمی‌دونست اون موقع من عاشق

بودم و کور. فکر می‌کردم زندگی با فرهاد جذایب‌تای خاص خودشو داره. حالا اگه هم امینو اتفاقی کشته باشه، برای

من فرقی نمی‌کنه؛ اما نمی‌دونستم آقای دکتر به‌خاطر راحله خون هم ریخته.

با عصبانیت از ماشین پیاده شد که صدایش زدم. خم شد و با چشم‌های سرخ از شیشه‌ی ماشین نگاهم کرد.

- چی میگی مهشاد؟ دست از سرم بردار!

چشمکی حواله‌اش کردم و به این ذات نامرد خودم نیشخند زدم.

- فقط می‌خوام بدونم چرا این‌همه کمکم کردی.
دستش را در هوا پرتاب کرد.
- برو بابا روانی!
و به طرف پارک کنار کارخانه قدم برداشت. در ماشین را باز کردم و به حالت نیمه از ۲۰۷ بیرون آمدم.
- محبت امروز تو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم دیوونه. هیچ‌وقت!
حالا دیگر آنا به ماشینم رسیده بود. لبخندی به پهنای صورت زد و عینک دودی گربه‌ای‌اش را روی گونه‌های پروتزشده‌اش تنظیم کرد.
- خوب هستی خانم معتمد؟
پاسخش را با لبخند متقابلی دادم و گفتم:
- ممنون عزیزم! بشین داخل.
نشست و قبل از اینکه عینکش را بردارد، ادامه داد:
- میشه از اینجا زودتر بریم. خیلی اضطراب دارم.
قهقهه‌ای زد.
- ای به چشم! مشخصه کار بلدیا. فرشاد کارتو توضیح داده.
استارت زد و دنده را جابه‌جا کردم. آرام و با یک بوق کوچک از کنار فرشاد گذشتم که بی‌اعتنایی کرد. طبیعی بود؛ چون احساس عذاب‌وجدان می‌کرد. آناهیتا که حالا احساس امنیت بیشتری می‌کرد، عینکش را برداشت و جواب داد:
- بله توضیح دادن. فقط اینو بگم من پولو همون اول کار می‌گیرم.
راهنما زد و وارد آزادراه شدم.
- کی قراره ملاقات کنن؟
- طبق چیزایی که من فهمیدم، فردا بعدازظهر قراره تو اتاق جناب رادمهر ملاقات کنن.
نفس حبس‌شده‌ام را رها کردم که ادامه داد:
- گویا حاج‌آقا گفتن راحله بیاد کارخونه که تو خونه برای شما مشکلی پیش نیاد.
پس همه باهم برای نابودکردن زندگی من هم‌دست شده بودند. گفتم:
- تو طبق برنامه میکروفن شنودو زیر میز فرهاد کار بذار. می‌خوام کل گفت‌وگو رو ضبط کنه.
سکوت کرد. دست بردم و کیف سامسونتِ پر از پول را عقب انداختم.
- این نصفه قیمت توافق شده‌ست. باقی پولو هم بعد از رسیدن میکروفن به دستم بهت میدم. حله؟
لبولوچه‌اش آویزان شد.

- اما...

- اما و اگر نداره. خودت خوب می‌دونی من نیازی به این همه جیمزباندبازی ندارم و می‌تونم مستقیم مچ‌گیری کنم؛ ولی می‌خوام حرفام با سند و مدرک و مستدل باشه.

پره‌های خوش‌فرم و عملی بینی‌اش را بادی انداخت و ادامه داد:

- باشه؛ ولی من به آقافرشاد هم گفتم. اگه برای من مشکلی پیش بیاد و شکایت و شکایت‌کشی بشه همه رو لو میدم.

از داخل آینه به چشم‌های مخمورش نگاهی انداختم.

- تو فرداشب از ایران خارج میشی. مگه همینو نمی‌خوای؟ مگه نمی‌خوای بری دبی پیش برادرت؟ مگه به پول نیاز نداری؟

دوست نداشتم از نقطه‌ضعفش سوءاستفاده کنم؛ اما زندگی به من یاد داده بود گاهی اوقات کمی، فقط کمی تیز و درنده شوم. آن‌اهیتا قطره‌ی اشکی ریخت.

- بله درسته خانم.

جلوی در خانه‌ی کاهگلی جنوب شهرشان ترمز زدم.

- دیگه اشک و ناله نداره که. فردا میکروفنو به دست من برسون و پولو بگیر و تا وقتی از مرز ایران خارج نشدی مطمئن باش من قضیه رو لو نمیدم؛ اکی؟

چشمی و گفت و از ماشین پیاده شد.

- فقط یه سؤال؟ راحله خانم واقعاً خواهرتونه؟

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم جواب دادم:

- از کی تا حالا بچه‌ی هووها خواهر میشن؟

پایم را تا انتها روی پدال گاز فشردم و فقط به فردا بعدازظهر فکر می‌کردم.

راحله

کیف و لباس‌هایم را روی تخت گذاشت و همان‌طور که بادبزین دستش را در هوا تکان می‌داد، گفت:

- قبل از اینکه صدای منو دربیاری، پاشو و مثل بچه‌ی آدم لباساتو بپوش و برو کارخونه!

با پشت دست، اشک‌های روی گونه‌ام را پاک کردم و بی‌اعتنا به حرف‌های مادری که این روزها بیشتر شبیه زن‌بابا

بود، دامن بالارفته‌ام را پایین‌تر کشیدم و رویم را به سمت یالان‌های زرشکی پرده‌ی اتاقم برگرداندم.

- نه. همیشه مادر من! امکان نداره دیگه پامو توی اون کارخونه بذارم.

پشت دستش را به عادت خرافه‌ی همیشگی دندان گرفت و آمد و چفت زانوهایم نشست.

- آخه چرا لج می‌کنی دختر گلم؟ اصلاً با کی داری لج‌بازی می‌کنی؟ با منی که مادرتم؟ با منی که غم‌خوارتم؟ بده بهت می‌گم برگرد سر کارت تا حال وهوات عوض بشه؟ تا از این روحیه‌ی افسرده دربیای؟

دستش را که مادرانه روی گونه‌هایم حرکت می‌کرد پس زدم و از روی زمین بلند شدم و روی تخت‌خوابی که بیشتر حجم اتاقم را اشغال کرده بود، نشستم.

- باشه. اگه شما واقعاً به فکر روحیه و مشغول شدن من هستید، پس به فرهادخان بگید از مدیریت کارخونه استعفا بده تا خودم مسئولیتشو قبول کنم.

درست به هدف زده بودم. وسط خال! پشت چشمی نازک کرد و چینی به بینی‌اش داد و اخمی میان ابروهایش انداخت. از همان‌ها که نخ می‌شد.

- واه! چه حرفا؟ تو چی کار به این پسر بیچاره داری؟ اون بنده‌خدا به تو چی کار داره؟ اون هم داره گوشه و کنار یه لقمه نونی می‌خوره.

خان فرهادخان را طوری ادا کرده بودم که غیرمستقیم منظورم را به مامان‌خانم برسانم؛ اما نمی‌فهمیدم چرا او عجیب خود را به نفهمیدن زده بود.

- پسر بیچاره؟ گوشه و کنار؟

خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم؛ اما نتوانستم و به‌طرفش حمله‌ور شدم و گوشه‌ی بازوهای بیرون‌آمده از بلوز صورتی‌رنگش را کشیدم.

من: میشه این قدر از این پسرهی شوم طرف‌داری نکنید؟ از وقتی دوباره برگشته، نحسی کل خونواده‌مونو گرفته. به‌سختی بازوهای تپلش را از زیر دست‌هایم نجات داد و درحالی‌که متعجب به چشم‌های از حدقه درآمده‌ی من نگاه می‌کرد، پرسید:

- چی شد چی شد؟ نفهمیدم! از کی تا حالا فرهاد برای سرکارخانم شده شوم و نحس؟ نه به اون وقت که می‌خواستیم حکم قصاصشو اجرا کنیم، شده بودی سپر بلاش و نه به الان که...

وسط حرفش پریدم و صحبتش را قطع کردم.

- پنج سال پیش تومنی صنار با الان فرق داشت. پنج سال پیش من خیلی بچه بودم. پنج سال پیش فکر می‌کردم فرهاد همون مرد رؤیاهامه. همون شاهزاده‌ی سوار به اسب سفید آرزوهایم؛ اما الان فقط یه خاطره‌ست. یه خاطره از گذشته که حالا تبدیل شده به...

خواستم داد بزمنم یا نه اصلاً فریاد بزمنم. فریاد بزمنم و بگویم پنج سال پیش فرهاد مال من بود. سند قلب من به نام او بود و سند قلب او به نام من. پنج سال پیش من تک‌دختر حاج‌کازم بودم و حالا شدم دختر بزرگش و به‌اصطلاح

سوگلی‌اش، تافته‌ی جداافتته‌اش؛ اما سکوت کردم. آری! پنج سال پیش خیلی چیزها با الان فرق می‌کرد. پنج سال پیش دلار سه‌هزار تومان بود، پنج سال پیش هنوز برجام اجرا نشده بود و هنوز تحریم بودیم، پنج سال پیش... پنج سال پیش اصلاً مهشادنامی در کار نبود. در یک کلام، پنج سال پیش، پنج سال پیش بود و الان، الان است. از روی تخت بلند شدم و از زیر نگاه‌های کنجکاو مامان سمیه عبور کردم و خودم را به کمد دیواری‌های شیری‌رنگ اتاقم رساندم و زشت‌ترین لباس‌های ممکن را برای ملاقات با صدقهرمان داستان‌هایم انتخاب کردم.

– اگه شما این‌طور می‌خواید باشه. من میرم کارخونه. میرم و سر همون مدیریت کیفی و بخش کنترل کیفیت می‌شینم؛ ولی اینو بدونید راحله‌ی قبل از فوت داریوش با راحله‌ی بیوه فرق داره. از امروز به بعد یه سگی میشم که هیچ جاندار نری نتونه بهم نزدیک بشه، چه برسه به فرهادخاتون!

نگاه مادر به انگشت اشاره‌ی تهدیدآمیز لرزانم و نگاه من هم به هیکل خوش‌استایل سمیه‌بانو که هزار الله‌اکبر روزبه‌روز بیشتر به خودش می‌رسید و فربه‌تر می‌شد، خیره شد. خواستم بگویم کمتر از این غذاهای چرب‌و‌چیلی آقاچانم بخور که مبادا چاق‌تر شوی؛ اما می‌دانستم شاکی می‌شود و می‌گوید «کم لقمه‌ی دهن منو بشمار دختر!» هم‌چنان می‌لرزیدم و پشت به او، در حال بستن دکمه‌های مانتوی زرد و چروک قدیمی‌ام بودم. فکر می‌کردم هنوز دست‌به‌کمر ایستاده و گوشه‌ی لبش را می‌گزد و من را هنرمندانه زیر نظر گرفته و تحلیل می‌کند؛ اما این یک قلم را اشتباه حدس زدم. تا به خودم آمدم، جلو آمده بود و دست‌های پر از النگویش را دور ک*مرم حلقه کرد و مادرانه سر روی شانهم گذاشت و زار زد.

– تو که نمی‌دونی من و بابات چقدر نگران‌تیم مادر! اگه بدونی چند شبه خواب درست‌وحسابی به چشم‌امون نیومده! اگه بدونی چند ماهه بعد از فوت داریوش غذای درست‌وحسابی نخوردیم! اگه بدونی چه غصه‌ها تو دلمونه!

اشک‌هایم جاری شد و جای دو خط سیاه سرمه روی گونه‌هایم حک شد. حالم از همه به هم می‌خورد؛ از خودم، از فامیل، از مردم کوچه و بازار که تا دختر جوانی طلاق می‌گرفت یا بیوه می‌شد، سرک می‌کشیدند و می‌خواستند سایه‌ی بالاسر برای آدم پیدا کنند، آقا بالاسر پیدا کنند. لعنت به این مردم و این عرف غلط‌اندازشان.

– فرهاد می‌خواد فقط باهات حرف بزنه راحله. باور کن نقشه‌ای در کار نیست. می‌خواد کینه و کدورت‌های گذشته رو حل کنه و بذاریم کنار، هم با تو و هم با من و آقاچونت. مطمئن باش من هم مثل حاجی نگران مهشادم. نمی‌خوام زندگی اون هم به هم بخوره؛ ولی تو هم داری از دست میری. به‌خاطر یه سری سوءتفاهمای گذشته که الکی این و اونو مقصر بدبختی‌امون می‌دونیم. من مطمئنم اگه تو با فرهاد صحبت کنی، حالت بهتر میشه. اون بهتر از هرکسی تو رو می‌شناسه. بیا برای یه بار هم که شده مستقیم با فرهاد حرف بزن و این گذشته‌ی تلخو برای همیشه پاک کن و بریز دور.

پوزخندی به حرف‌هایش زدم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. اگر بگویم جنون گرفته بودم، حرف اضافه‌ای نبود. یک دقیقه اشک می‌ریختم و لحظه‌ای بعد می‌خندیدم.

- خودش گفته می‌خوام با راحله حرف بزنم؟

- نه. من و آقاجونت ازش خواستیم که با هم حرف بزنید.

هنوز دکمه‌های مانتویم را درست نبسته بودم و خط س*ی*ن*ه*بندم اذیتم می‌کرد.

- دِ همین دیگه! متنفرم از این رفتارای تو و آقاجون! اینکه محبت منو از امثال فرهاد گدایی می‌کنید.

من را دور زد و از مقابل در آغ*وشش کشید. درست مثل عاشقی که مجسمه‌ی سرد و سنگین معشوقش را بغ*ل می‌زد؛ اما این بار از جنس مادر و دختری.

- این طوری نگو دخترا! برای یه بار هم که شده مستقیم باهاش حرف بزن و همه‌ی سوءتفاهمای این پنج سالو حل کن. آتیش این کینه داره تو رو می‌سوزونه عزیزم، می‌فهمی؟

از او فاصله گرفتم. مانتوی نیمه‌بسته‌ام را نیمه‌کاره رها کردم.

- شما فکر می‌کنید حرف‌زدن مستقیم با فرهاد فایده‌ای داره؟ فکر می‌کنید از بار غصه‌ی من چیزی کم می‌کنه؟ سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد که ادامه دادم:

- اگه تو و آقاجون این طور می‌خواید، باشه؛ ولی اینو بدونید فرهاد مغرورتر و کله‌شقی‌تر از این حرفاست. اون عاشق قهرمان‌بازی‌ه. دوست داره یه سره دیگران براش به‌به و چه‌چه بزنن و ازش تعریف و تمجید کنن و تو این راه حاضره عشقشو هم قربانی کنه.

مامان سمیه که من را نرم‌تر حس کرده بود، لبخندی زد و ب*وسه‌ای روی صورتم کاشت.

- الهی قربون دختر حرف‌گوش‌کنم برم! حالا تو این بار هم روی من و آقاجونتو زمین ننداز. ان‌شاءالله که بهتر بشی و همه‌ی این غم و غصه‌ها حل بشه و بره.

خنده‌ام می‌گرفت. خنده‌ام می‌گرفت از مادری که فکر می‌کرد حرف‌های فرهادجانش کیمیاست. از پدری که دل خوش کرده به یک ملاقات ساده و خنده‌ام می‌گرفت از مردی که مغرورانه محبتش را بذل و بخشش می‌کرد و درواقع لطف می‌کرد. عالی جناب رادمهر منت می‌گذاشت!

پرسیدم:

- مهشاد که از این ملاقات خبر نداره؟

اخم کرد.

- بچه شدی؟ قراره امروز بعدازظهر با فرشاد برن خرید. خودم حواسم به همه‌چیز هست.

سکوت کردم و احساس عذاب وجدان در من شدت گرفت و به این فکر می‌کردم چه لباسی با این ملاقات انتقامی تناسب دارد. آری! من می‌رفتم تا انتقام زندگی‌ام را از او بگیرم. انتقام هر آنچه را که بابت غرور مزخرفش از دست داده بودم. مگر سهم من از آن دریای چشمانش چه بود که این‌طور بی‌تابانه از من دریغ کرده بود؟ آری! می‌رفتم تا انتقام بی‌مهتری‌های اخیرش با مهشاد را بگیرم؛ اینکه خواهرم با من درددل کرده بود، اینکه از رفتارهای سرد فرهاد با خودش گفته بود، اینکه به صورت غیرمستقیم از من خواسته بود تا پایم را از زندگی‌اش بیرون بکشم. مگر همین فرهاد نبود که در لس‌آنجلس عاشق خواهرم شده بود؟ پس حالا چطور ادعای عشق و عاشقی با من می‌کرد؟ می‌خواستم برای همیشه دُم این گربه‌ی بی‌صفت را قیچی کنم تا این طرف و آن طرف بنشیند و صحبت از مذاکره‌ی مستقیم با من کند. وقتی مادرم با خوش‌حالی از اتاق بیرون رفت، دست بردم و شماره‌ی فرهاد را گرفتم. طولی نکشید که صدای خشک و عصاقورت‌داده‌اش پشت گوشی پیچید.

- بفرمایید؟

مثل همیشه عصبی و مغرور بود، درست مثل همان سال‌ها. محکم و باصلابت، مثل خودش بدون سلام و احوال‌پرسی جواب دادم:

- می‌خوام ببینمتون جناب رادمهر!

فرهاد

گوشی را قطع کردم و برگه‌های مقابلم را کناری انداختم. نفس حبس‌شده‌ام را بیرون دادم و دکمه‌ی بالایی پیراهنم را باز کردم. وینستون لایت خوش‌رنگی را به آتش کشیدم و به حساب‌های به هم ریخته‌ی شرکت خیره شدم. چند وقت بود به سیگار لب زده بودم؟ یک هفته؟ یک ماه؟ دوماه؟ درست به خاطر نداشتم؛ اما می‌دانستم تا ذهنم به هم نمی‌ریخت، به نیکوتین این لاغر خوش‌رنگ ولعاب پناه نمی‌بردم. دست بردم و تقویم جیبی‌ام را درآوردم، تقویم شخصی‌ام. از آخرین باری که سیگار کشیده بودم، حدود پنج ماه و ده روز می‌گذشت؛ یعنی روز عقد داریوش و راحله. درست همان روز بود که کتم را یک‌طرفه روی شانه‌ام انداخته بودم و این یعنی شکست. خنده‌ام می‌گرفت از عادت‌های مسخره‌ای که داشتم، از این تحلیل عجیب‌غریب شخصیت خودم. نمی‌فهمیدم چرا؛ اما این روزها بیشتر دوست داشتم خودم را بشناسم تا دیگران را. نمی‌دانم. شاید بزرگ‌ترین ضعف زندگی من نشناختن خود واقعی‌ام بود! شاید پاسخ در درون خودم بود! شاید! اما حقیقت همیشه ثابت بود. اینکه من، فرهاد رادمهر، با آن همه دک‌وپز و مدارک و تحصیلات یوسی.ال.ای باز هم یک بازنده بودم. اینکه راحله را نداشتم، برای من حکم شکست را داشت. حکم باخت و شاید امروز بزرگ‌ترین قمار زندگی‌ام را می‌کردم. قمار عشق، یک نوع دوئل که عجیب بین دوخواهر رواج پیدا کرده بود. نگاه سرسری‌ای به حساب‌های کارخانه انداختم. نه‌خیر! بی‌فایده بود. باید یک حسابدار خیره

استخدام می‌کردم. گندکاری‌های داریوش خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود. فقط کافی بود اداره‌ی مالیات دست روی یکی از این حساب‌ها می‌گذاشت، آن وقت بود که به جرم فرار مالیاتی، همه‌مان را می‌فرستادند گوشه‌ی زندان تا آب‌خنک بخوریم. خود مجرم هم که زیر خروارها خاک به خواب ابدی رفته بود. زیر خروارها خاک یا خروارها آب؟ دستی به قاب عکس داریوش کشیدم و به کامران خان فکر کردم. حس می‌کردم کامران هم از اوضاع آشفته‌ی کارخانه خبر داشت که همه‌چیز را به حاجی فروخت و خودش آن طرف آب رفت؛ وسط یک زندگی بی‌دردسر. نمی‌دانم. اصلاً نمی‌فهمیدم بعد از فوت داریوش چرا این قدر بدبین شده بودم. به همه‌چیز و همه‌کس شک داشتم. از سر صبح چندباری هم به فرشاد و مهشاد زنگ زده بودم؛ ولی جواب نمی‌دادند. باید می‌فهمیدم این دوتا چرا این قدر باهم میج شده‌اند. حس می‌کردم زیرآبی می‌روند و به من چیزی نمی‌گویند. تقریباً شرایط یک ناخدای جنگ‌زده را داشتم که کشتی سیلاب‌زده‌ای را تحویلش داده بودند و هر لحظه به غرق‌شدن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد؛ حس یک زلزله‌زده. با تقه‌ی در به خودم آمدم. آن‌اهیتا بود. دوباره یک تیپ جدید، یک عشقه‌ی جدید. راستش می‌خواستم همین روزها با او هم تسویه کنم. کارخانه جای عشق‌بازی نبود، آن هم با فرشادی که یک روده‌ی راست در شکمش نبود. قبل از اینکه او چیزی بگوید، من پیش‌دستی کردم.

- خانم ریاضی لطف کنید با موبایل برادرم تماس بگیرید و وصل کنید دفتر.

جلو آمد و فنجان قهوه را روی میز گذاشت.

- چندباری از صبح گرفتم؛ ولی بر نمی‌دارن.

خواستم بگویم گوشه‌ی شما را جواب ندهد که کلاه امثال من پس معرکه است؛ ولی سکوت کردم و گلویم را صاف کردم.

- این قدر بگیرید تا بردارن. درضمن، متن قرارداد با شرکت چینی رو هم برام بیارید یه نگاه بندازم.

برای اینکه کارخانه را از زیر فشار آمریکاییا و دلارهایشان رها کنم، مجبور بودم به طرف چینی‌ها بروم. هرچند زیاد مورد رضایت حاجی نبود؛ ولی من اصول مدیریتی خودم را داشتم. نیم‌نگاهی به آنا که هنوز بالای سرم ایستاده بود، انداختم و با دست به طرف در اشاره کردم.

- می‌تونید برید به کاراتون برسید. موردی هم بود با من هماهنگ کنید.

منشی نویری بود، سرتق و البته تا حدودی پررو. دست‌به‌کمر ایستاد و گستاخانه گفت:

- مثل اینکه اول من کارتون داشتم! ماشاءالله شما تا منو می‌بینید لیست کارتونو هوار می‌کنید سمتم.

این یک مورد را راست می‌گفت. او اول وارد اتاقم شده بود. سرم را به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش تکان دادم که یعنی بگو می‌شنوم. با حالت طلبکارانه ادامه داد:

- جهت اطلاعاتتون باید عرض کنم که متن قرارداد با شرکت چینی روی میز کارتون آماده‌ست؛ اما انگار شما خیلی ذهنتون درگیره که اونو ندیدید.

خودکار را روی کاغذهای مقابلم رها کردم و به دسته‌ی صندلی تکیه دادم.

- خانم ریاضی میشه طوری صحبت کنید که حس کنم من رئیسم و شما منشی؟ " شما با من مشکل شخصی دارید؟

اولش کمی سرخ و سفید شد؛ اما خیلی سریع جبهه گرفت.

- اتفاقاً من فکر می‌کنم شما با من مشکل دارید، وگرنه من که...

نمی‌خواستم توجه کند و صمیمی شود. شروع به جمع‌وجور کردن وسایل به هم ریخته‌ی روی میز کارم کردم و گفتم:

- بسیار خب! می‌تونید تشریف ببرید.

دست‌هایش روی هوا خشک شد و به‌حالت عصبی سری تکان داد و از اتاق خارج شد. دختره‌ی زبان‌نفهم ابله! چندباری مستقیم و غیرمستقیم به او فهمانده بودم دورواطراف فرشاد نپلکد؛ اما گوشش بدهکار نبود. قبل از خارج‌شدن به‌طرفم برگشت و ادامه داد:

- خواستم بگم مهندس معتمد تازه اومدن طبقه‌ی مدیریت و می‌خوان شما رو ببینن.

این بار من بودم که دست‌هایم روی هوا خشک شد.

- چ... چرا زودتر نگفتید؟ بگین بیان داخل!

با نگاه تحقیرآمیزی سرتاپایم را برانداز کرد.

- مگه حضرت‌عالی اجازه می‌دید اطرافیانتون هم حرفی بزنند؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم، از اتاق خارج شد و در را به‌حالت دلخوری به هم زد. مثل همیشه زود قضاوت کرده و گند زده بودم. کاغذها را داخل کشوی میزم ریختم و دستی به سروصورت‌م کشیدم. چطور با این‌همه سرعت خودش

را رسانده بود؟ از جا بلند شدم و به‌طرف پنجره رفتم و درست زمانی که پرده را کنار زدم و ۲۰۷ پارک‌شده‌اش را

گوشه‌ی حیاط کارخانه دیدم، تقه‌ای به در زد و وارد شد. به سمیه گفته بودم خودم برای صحبت کردن با راحله

خبرت‌ان می‌کنم؛ اما خود مزخرفش امروز صبح تماس گرفته و گفته بود «می‌خوام بینمتون جناب رادمهر!» صدای

نفس‌های عصبی‌اش را حس می‌کردم. مثل همان سال‌ها وقتی دلخور بود، با ضمیر جمع خطابم می‌کرد.

- گفته بودید می‌خواید با من صحبت کنید. می‌شنوم.

هنوز هم همان‌طور یک‌دنده و لجباز بود. برگشتم و پشت میز مدیریت نشستم و به صندلی مقابلم اشاره کردم.

- بفرمایید بشینید راحله‌خانم!

- این طوری راحت ترم. شما امرتونو بفرمایید.

چشم‌هایم از روی صندل‌های بدون جوراب و ناخن‌های لاک‌زده‌اش سر خورد و بالا آمد تا روی مانتوی مغز پسته‌ایش ایستاد. آخ که چرا این دل لعنتی من پیش او گیر کرده بود؟ چرا هر چه می‌پوشید و هر چه می‌گفت از نظر من بهترین بود؟ منی که حتی زخم‌زبان‌هایش را دوست داشتم، قهر و آشتی‌هایش را. حاضر بودم جان دهم تا قهر کند و نازش را بکشم و آشتی کند. دست بردم و دکمه‌ی اتصال به منشی را فشار دادم.

- خانم ریاضی! دوتا قهوه لطف کنید.

دختر حاجی بود دیگر! بدون پذیرایی اصلاً خوبیت نداشت اتاقم را ترک کند. راستش آن قدر که راحله را دختر حاجی می‌دانستم، مهشاد را نمی‌دانستم. تقریباً همه‌ی اطرافیانم همین حس را داشتند. نگاهی به ساعت مچی گران‌قیمتش انداخت.

- دکتر رادمهر میشه عجله کنید؟ من چندجا کار دارم.

می‌خواست بگوید آن قدرها هم برای من مهم نیستی. می‌خواست بگوید سر راه به تو هم یک سری زدم. می‌خواست بگوید تو هم یکی از ملاقاتی‌های بین راهیم هستی؛ اما مشکل اینجا بود که من همین می‌خواست بگویده‌هایش را هم دوست داشتم و هیچ‌کس به اندازه‌ی من راحله را نمی‌شناخت. اگرچه من از خودم شناخت خوبی نداشتم؛ ولی راحله را مثل کف دستم می‌شناختم.

از کودکی، وقتی کنار آب‌انبار روستای کن سولوقون او را کنار حاجی و دست به عروسک دیده بودم، به دقت او را زیر نظر داشتم. به دقت او را واکاوی کرده بودم. طوری که اگر نصفه‌شب از خواب می‌پرید، من اولین کسی بودم که با کیلومترها فاصله او را حس می‌کردم.

- اما من برعکس شما، منتظرتون بودم و سرمو خلوت کردم تا باهاتون صحبت کنم. حالا نمی‌شینید؟

دوست داشتم با او مهربان باشم و کمی نازش را بکشم. می‌دانستم برای نازکشیدن دیر شده است. خیلی هم دیر شده؛ اما برای آرام‌گرفتن دل خودم این کار را می‌کردم. برای تسلی دل داغ دیده‌ام. بالاخره بله را داد و روی صندلی مقابلم جا خوش کرد. چهره‌اش آن عب*وسی چند دقیقه پیش را نداشت. مشغول بازی کردن با گوشه‌ی مانتویش بود و الحق والانصاف که پول‌داری به او می‌آمد؛ شیک و ساده، برازنده و قابل ستایش. آری! او برازنده بود و من برازنده! لعنت به تو فرهاد که به فکر همه بودی الا او، دل همه را به دست آوردی الا او و ناز همه را کشیدی الا او... الا او... الا او... ال او. سرم به دوران افتاده بود که آنا با دو فنجان قهوه وارد شد و آن را روی میز گذاشت.

- امر دیگه‌ای ندارید جناب رادمهر؟

تشکری کردم و از اتاق خارج شد. اینکه آنا جلوی مهمان‌هایم خوب آبروداری می‌کرد باعث می‌شد نتوانم به همین سادگی عذرش را بخواهم.

- نمی‌خواید حرفاتونو بزیند؟

لحنش مهربان‌تر شده بود و این حرف‌زدن را برایم آسان‌تر می‌کرد.

- من دست تنهام راحله‌خانم! چرا بر نمی‌گردید سر کارتون؟ بخش مدیریت کنترل کیفی خیلی وقته که تبدیل شده به متروکه و داره خاک می‌خوره.

پوزخند عصبی‌ای زد. از همان‌ها که هزار حرف ناگفته پشت سرش بود.

- مطمئنید به سفارش حاجی و مامان سمیه به حضور من احتیاج پیدا نکردید؟

دست‌بردار نبود. هنوز یک‌دندگی می‌کرد. هنوز ناز می‌کرد؛ اما خب این نازها خریدن داشت. این منت‌ها کشیدن داشت. بلند شدم و دوباره سمت پنجره رفتم. نمی‌توانستم بیشتر از این به چشم‌هایش خیره شوم. می‌ترسیدم لرزش صدایم به دست‌هایم سرایت کند و دست دلم را رو کند.

- ببینید مهندس معتمد! کارخونه در حال ورشکست‌شدنه. کلی چک برگشت‌خورده داریم. کلی جنس که تو گمرک گیر کرده و بخش صادرات هم که به لطف تحریمات تعطیله. توقع دارم شما درکم کنید و تو این موقعیت دست‌تنهام نذارید.

صدای تق‌تق پاشنه‌بلندش روی اعصابم بود.

- مدیریت همینه دیگه جناب دکتر! روزی که حاجی حکم مدیریتتونو امضا کرد، همه‌ی این‌ها رو می‌دونستید. بغض کرد و ادامه داد:

- بیچاره داریوش که چند سال با دست خالی این کارخونه رو نگه داشت!

برگشتم و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم. آتش کینه بدجور زبانه می‌کشید. دو گوی سرخی که فقط و فقط قصد انتقام‌گیری داشت. دستی به ریش‌های کم‌پشتم کشیدم و جلو رفتم. دلم را به دریا زدم و مقابلش نشستم. دست‌هایم را به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

- تو چی می‌خوای بشنوی راحله؟

شوکه‌شده و بهت‌زده نگاهم می‌کرد؛ اما من هم کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. به سیم آخر زده بودم. می‌خواستم جبران همه‌ی این کم‌کاری‌هایم را در این ملاقات بکنم.

- حال شما خوبه جناب رادمهر؟

فنجان قهوه‌ی مقابلم را پرت کردم و از صدای شکستنش جیغ خفیفی کشیدم. آنا خودش را سراسیمه به داخل پرت کرد.

- چیزی شده جناب دکتر؟

داد زدم:

- بیرون لطفاً! مگه صدبار بهتون نگفتم بدون اجازه وارد نشید؟
از ترس بیرون دوید و ما را تنها گذاشت. راحله نفس نمی کشید و گوشه‌ای کز کرده بود. ادامه دادم:
- گفتم چی می‌خوای بشنوی راحله؟ اینکه مقصر همه‌ی این اتفاقات منم؟ از روز اولی که اون نامه سر خورد و رفت زیر صندلی ماشین؟ اینکه نمی‌دونستم مهشاد خواهر توئه و داریوش اینو از من پنهون کرده بود؟ اینکه سقوط اون هواپیمای لعنتی هم کار من بود؟ کافیه یا باز هم بگم؟
سرخ شده بود و دست‌هایش را سپر چشم‌هایش کرده بود و سرش را پایین انداخت.
من: باشه. من می‌نویسم و امضا می‌کنم که مقصر همه‌ی این اتفاقات منم. فقط تو دست بردار راحله. دست بردار و برگرد سر کارت. بذار همه‌مون طعم آرامشو بچشیم.
با چشم‌های آبیستش نگاهم کرد و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد.
- تو دیوونه‌ای فرهاد!
تک‌خنده‌ی عصبی‌ای زدم.
- آره. من دیوونه‌م؛ اما تو دیوونه‌ترم نکن راحله. روانی ترم نکن!
بلند شد و کیفش را روی شانه‌اش انداخت. گفتم:
- کجا؟
- فکر نمی‌کنم حرف دیگه‌ای باقی مونده باشه. گفتمی می‌خوای حرف بزنی، من هم شنیدم.
به‌طرف در حرکت کرد که دست انداختم و بند کیفش را گرفتم.
- اما هنوز حرفام مونده!
چشم‌هایش را بسته بود و کیفش را می‌کشید؛ اما ضعیف‌تر از آنی بود که بتواند از چنگ ببر خشمگینی مثل من فرار کند. عاقبت مرواریدهای بند کیفش پاره شد و روی زمین ریخت. خم شد و شروع به جمع کردن آن کرد که مقابلش زانو زدم.
- باید برگردی کارخونه، می‌فهمی؟
در چشم به هم زدنی شش‌تای آن را پیدا کرد و دنبال هفتمی‌اش می‌گشت.
- می‌تونم بپرسم چرا می‌خوای من برگردم کارخونه؟
مستقیم به چشم‌هایش خیره شدم. برای یک بار هم که شده می‌خواستم جرئت به خرج دهم. می‌خواستم آن جسارت عاشقانه‌ای را که راحله مدت‌ها به‌دنبالش بود، نشان دهم.
- چون می‌خوام کنارم باشی. می‌خوام جلوی چشمم باشی. یادت رفته قرارمون چی بود؟ اگه تو دنیای واقعی نمی‌تونیم زن و شوهر باشیم، می‌تونیم دوستای خوبی کنار هم باشیم؛ نمی‌تونیم؟

بلند شد و تکیه‌اش را به دیوار داد.

- تو دست بردار فرهاد! من و تو با هیچ بهونه و عنوانی نمی‌تونیم کنار هم باشیم. الان شرایط من با گذشته فرق می‌کنه. من یه بیوه‌م و یه بیوه جایی تو اجتماع نداره، حتی در کنار خواهرش! حرف حق را می‌گفت. حقیقت آن چیزی بود که راحله می‌فهمید و درک می‌کرد؛ اما دل من دلیل و منطق سرش نمی‌شد. دست‌هایم را حصار اطرافش کردم و او را بین دیوار و خودم گیر انداختم. تابه‌حال او را از این فاصله نگاه نکرده بودم. بافت‌های گونه‌اش، خم ابرویش و خطوط بینی و لب‌هایش، از نظر من همه‌وهمه پرستیدنی بودند. اگر دوربین مداربسته‌ای در کار نبود، عقل را کنار می‌گذاشتم و همین لحظه جواب دلم را می‌دادم. می‌خواستم برای یک بار هم که شده وجدان و عذاب‌وجدان را کنار بگذارم. برای یک بار هم که شده جواب دلش را بدهم. می‌دانستم حاجی غروب‌ها به کارخانه سر می‌زد و دوربین‌ها را چک می‌کرد و من تا بعدازظهر کلی فرصت داشتم تا آن‌ها را پاک کنم.

- مرد باش فرهاد! به مهشاد قول ازدواج دادی و تا آخر سر حرفت وایستا.

نگاهش می‌کردم و خیره نفس می‌کشیدم.

- می‌خوام برای یه بار هم که شده نامرد باشم.

ترسیده بود. خودش را بیشتر به دیوار چسباند و گفت:

- دیوونه! آقاچونم دوربینا رو چک می‌کنه.

- بذار چک کنه. تا بعدازظهر کلی وقت داریم که پاکشون کنیم.

- نه تو رو خدا فرهاد! چرا این جووری می‌کنی؟ باشه از فردا برمی‌گردم سر کار. بذار الان برم.

کارش نداشتم. فقط می‌خواستم از نزدیک یک دل سیر تماشايش کنم. مروارید هفتم را که تا آن لحظه کف دستم

پنهان کرده بودم، نشانش دادم و با موذی‌گری لبخند زدم.

- اونو که باید برگردی؛ اما الان هم باید جوابمو بدی.

وحشت‌زده و عرق کرده نگاهم کرد.

- چه جوابی؟

به‌خاطر این ترس کودکانه‌اش قهقهه‌ای زد. شاید فکر کرده بود واقعاً قاتی کرده‌ام و می‌خواهم کار دست خودم و

خودش بدهم؛ اما من فقط می‌خواستم از نزدیک صدای نفس‌هایش را بشنوم. می‌خواستم برای یک بار هم که شده

عاشقانه نگاهش کنم و خدا را شاهد می‌گیرم که آن لحظه نیتی جز این نداشتم؛ اما در همان لحظه درب اتاق باز

شد و مهشاد داخل آمد.

مهشاد

دلَم آشوب بود. ضربان قلبم به تندی می زد. زمان برای من و فرشاد به کندی و برای فرهاد و راحله به تندی می گذشت. به خیالشان من را فرستاده بودند دنبال نخودسیاه؛ ولی نمی دانستند مهشاد بچه‌ی پایین شهر است؛ نازی آباد، یاخچی آباد، برو پایین تر. نمی دانستند بچه‌های جنوب شهر صدتا مثل فرهاد را می برند لب چشمه و تشنه برمی گردانند. این را مرحوم داریوش به خوبی فهمیده بود. به خاطر این بود که وقتی عصبانی می شدم، غلاف می کرد. به خاطر این بود که وقتی کاسه‌ی صبرم لبریز می شد، حساب می برد. آخ کجایی داریوش که ببینی نامزدت و رفیق شفقت چطور خلوت کرده‌اند. چطور دل می دهند و قلوبه می گیرند. اگر تو نیستی، اگر روح تو با دیدن این صحنه‌ها آزار می بیند؛ اما من هستم. انتقام تو و خودم را یکجا ازشان پس می گیرم. بنشین و تماشا کن داریوش خان! این تو بودی که فرهاد را مثل دوتا چشم‌هایت قبول داشتی؛ اما مگر نشنیده‌ای دوره‌زمانه عوض شده؟ آدم این روزها به چشم‌هایش هم نمی تواند اعتماد کند. از همان روز اول هم به محبت معتمدتها اعتمادی نداشتیم. به خواهرخواهرگفتن‌های راحله. از نظر من امثال راحله یک‌سری سنجاب به دست تیتیش مامانی بودند که فقط شعار می دادند و نگران محیط‌زیست بودند؛ اما یکی نبود به آن‌ها بگوید «ضرری که شماها به محیط‌زیست می زنید، آمریکا تو بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی نزد.» نگاهی به ساعت انداختم. نیم‌ساعتی می شد که راحله وارد کارخانه شده بود و من اینجا منتظر بودم. منتظر بودم کارش تمام شود و پایین بیاید و من داخل بروم. داخل بروم و دوربین‌ها و میکروفن ضبط صدا را از آن‌ها بگیرم. صدای رعدوبرق آسمان خبر از حکایت شومی می داد؛ حکایت خ-بیانت، خ-بیانت خواهر به خواهر، همسر به شوهر یا نامزد به همسر. اصلاً هر کوفتی که دلتان می خواهد آن را نام‌گذاری کنید، فقط ای ثانیه‌ها بگذرید! ای عقربه‌ها تند شوید و ای خدا! نفس‌هایم به شماره افتاده بود. دیگر طاقت نشستن و خیال‌بافی را نداشتیم. از اسنپ پیاده شدم و اسکناس نویی را روی صندلی جلو پرت کردم و بی توجه به حرف‌های راننده راه کارخانه را پیش گرفتیم. در راه چند باری هم با فرشاد تماس گرفته بودم؛ اما جواب نمی داد، رد می کرد. گفته بود فقط تا لحظه‌ی آخر کمکم می کند؛ اما من رهایش نمی کردم. گفته بود امروز را باید تنهایی با صحنه مواجه شوم؛ اما من دلش را نداشتیم. بیچاره عذاب وجدان داشت. فرهاد سر قضیه‌ی مهرنوش هشدارش داده بود که چوب خطش پر شده است، که این آخرین بار است که به او فرصت برادری می دهد. دلش نمی خواست چوب خطش پر شود. دلش نمی خواست رشته‌ی برادری‌اش پاره شود؛ ولی خوب می دانست برادرش یک خائن است، یک خائن به‌الذات! مسیر راه‌پله را با حالت تهوع بالا رفتم. دکمه‌ی آسانسور را فشار دادم و به طبقه‌ی مدیریت رسیدم. با صدای شکسته‌شدن چیزی شبیه به لیوان، آنا از اتاق فرهاد بیرون دوید و با دیدن رنگ به احتمال زیاد پریده‌ی من شوکه شد.

- مهشادخانم! شما...

کنارش زدم و بی سروصدا پشت سیستم نشستم. قلبم دیوانه‌وار به سه‌سینه می‌کوبید و داشت منفجر می‌شد. آنا کنارم آمد و گفت:

- ولی قرارمون این نبود. من قول دادم فیلما و میکروفنو قبل رفتن براتون بیارم. تُو صدایش را به حدی پایین آورده بود که فرهاد و راحله چیزی نشنوند؛ اما باز هم احتیاط کردم و دست روی لب‌هایش گذاشتم و با نفسی که بالا نمی‌آمد، به صفحه‌ی مانیتور اشاره کردم که یعنی رمز عبور را بزن. دست‌هایش می‌لرزید و اشک می‌ریخت.

- به خدا اگه جناب رادمهر بفهمن منو میندازن زندان!
بریده‌بریده جواب دادم:

- تو... تو دیگه برو.

بهت‌زده نگاهم کرد که کیف سامسونت حاوی دلار را به‌طرفش گرفتم.

- برو سمت فرودگاه و به فرشاد زنگ بزن. باقی پولو اون به دستت می‌رسونه!

خم شد تا دست‌هایم را بیوسد که او را کنار زدم. رمز را وارد کرد و هندزفری را دستم داد و به‌سرعت وسایلش را جمع کرد. حتی منتظر آسانسور نشد و به‌سرعت از پله‌ها پایین دوید. گوشی را روی گوشم گذاشتم و تصویر را بزرگ‌تر کردم. راحله خم شده بود و دانه‌هایی را از کف زمین جمع می‌کرد و فرهاد کنارش مثل یک سگ زانو زده بود.

راحله: می‌تونم بیرسم چرا می‌خوای من برگردم کارخونه؟

فرهاد: چون می‌خوام کنارم باشی. می‌خوام جلوی چشمم باشی. یادت رفته قرارمون چی بود؟ اگه تو دنیای واقعی

نمی‌تونیم زن و شوهر باشیم، می‌تونیم دوست‌های خوبی کنار هم باشیم، نمی‌تونیم؟

پوزخندی زدم. پس قرارومدارهایشان را هم گذاشته بودند. بیچاره سمیه که خیال می‌کرد با فرشاد به خرید رفته‌ام. راحله بلند شد و تکیه‌اش را به دیوار داد.

- تو دست بردار فرهاد! من و تو به هیچ بهونه و عنوانی نمی‌تونیم کنار هم باشیم. الان شرایط من با گذشته فرق می‌کنه. من یه بیوه‌م و یه بیوه جایی تو اجتماع نداره، حتی در کنار خواهرش.

حالم از این مظلوم‌نمایی‌هایش به هم می‌خورد. با همین رفتارهایش قاپ این و آن را می‌دزدید.

راحله: مرد باش فرهاد! به مهشاد قول ازدواج دادی و تا آخر سر حرفت وایستا.

لبخند عصبی‌ای زدم. از اول هم می‌دانستم دست‌هایی پشت پرده است. می‌دانستم چیزهایی از من پنهان می‌شود که آشکارشدنش به نفع هیچ‌کس نبود، مثل زن صیغه‌ای حاج کاظم. از خودم خوشم می‌آمد و به حس ششمم افتخار

می‌کردم. افتخار می‌کردم که هرچقدر راحله و فرهاد خواستند با طبیعی رفتار کردن هایشان همه‌چیز را عادی جلوه دهند؛ اما این من بودم که بازیشان دادم. این من بودم که رودست بهشان زدم. دزد که به دزد بزند، شاه دزد است! فرهاد: می‌خوام برای یه بار هم که شده نامرد باشم.

نامردی را وقتی تمام کردی که با دیدن راحله، پشت پا زدی به همه‌ی قول‌وقرارها و مردانگی‌هایت در لس‌آنجلس فرهادخان! مثل اینکه به صحنه‌ی حساس فیلم رسیده بودیم. دوربین را زوم کردم و گوشه‌ی ناخنم را جویدم. راحله ترسیده و خودش را به دیوار چسبانده بود.

راحله: دیوونه! آقا جونم دوربینا رو چک می‌کنه.

فرهاد: بذار چک کنه. تا بعدازظهر کلی وقت داریم که پاکشون کنیم.

کثافت واژه‌ای بود که برای این لحظات اختراع شده بود. هرچند که حیفم می‌آمد فحش بارشان کنم.

راحله: نه تو رو خدا فرهاد! چرا این جور می‌کنی؟ باشه از فردا برمی‌گردم سر کار. بذار الان برم.

بالاخره عروس خانم بله را داد؛ اما کور خوانده بودند. داغ معاشقه را به دلشان می‌گذاشتم. فرهاد کف دستش را باز کرد و دانه‌ای را به طرف راحله گرفت.

فرهاد: اونو که باید برگردی؛ اما الان هم باید جوابمو بدی.

راحله وحشت‌زده نگاهش می‌کرد.

راحله: چه جوابی؟

به طرف درب اتاقشان دویدم و با لگد آن را باز کردم. هردو مثل صاعقه‌زده‌ها از جا پریدند. فرهاد خاک‌برسر به لکنت افتاده بود.

- ت... تو اینجا چی کار می‌کنی؟

راحله به حالت نیمه‌غش به دیوار تکیه داده بود. آخ که چقدر منتظر این صحنه بودم.

فرهاد: خانم ریاضی! مگه نگفتم...

خوشم می‌آمد از رو نمی‌رفت و سعی داشت طبیعی رفتار کند. پوزخندی زدم و حرفش را قطع کردم.

- مثل اینکه جلسه‌ی مهمی داشتید. شرمنده بدون وقت قبلی مزاحم شدم جناب دکتر!

چنگی به موهایش زد و از راحله فاصله گرفت.

- ببین مهشاد!

پشت میز مدیریت نشستیم و پاروی پایم انداختم.

- خب می‌فرمودید جناب دکتر! راحله باید جوابتونو بده!

و بعد رو کردم سمت راحله و اشاره کردم.

- تو چرا خشکت زده آبجی خانم؟ لباتو غنچه کن و جوابشو بده.
سکوت کرکننده همه‌ی ما را آزار می‌داد؛ اما برای من آزاری توام با ل*ذت بود. قهقهه‌ای زدم و گفتم:
- لامصب میز پرآبهنیه! آدم پشتش میشینه دوست داره خانم بلند کنه.
راحله: مهشاد! تو رو خدا بفهم چی داری میگی. تو رو به روح امین قسم!
لب‌هایم را کج کردم و نگاه تمسخرآمیزی به او انداختم.
- مگه شما به روح هم اعتقاد دارید؟ نکنه جدی جدی باورتون شده ریش و تسبیح و انگشتر انسانیت میاره؟ امینو که
شش‌سال پیش کشتید و دفنش کردید و خرماشو هم خوردید، دیگه به روحش چی کار دارید؟
فرهاد: مهشاد حرف دهنتو بفهم! من خودم تو تموم مراسمای امین شرکت کردم. از زندان مرخصی می‌گرفتم و
خودمو می‌رسوندم.
چرخ‌روی صندلی زدم و آرنجم را تکیه‌گاه چانه‌ام کردم.
- واقعاً؟ پس احتمالاً زیر بغل راحله رو هم برای دل‌داری می‌گرفتی، نه؟
راحله دستش را روی صورتش گذاشت و هق‌هق گریه‌امانش را بریده بود.
- البته دل‌داری که همیشه اسمشو گذاشت. بیشتر شبیه ل*س‌زدن بوده!
فرهاد: مهشاد! خفه شو!
تک‌خنده‌ای زدم و خم شدم و فنجان قهوه‌ی راحله را برداشتم.
- آخی! چه رمانتیک! حاجی می‌دونه اینجا بنگاه عشق باز کردید؟ بنده خدا توقع داره کارخونه ورشکست هم نشه.
به‌نظرم همین که دخترشو تو اتاق‌های خلوت با مدیر کارخونه پیدا نکنه، خودش یه موفقیت بزرگه!
راحله با پشت دست گونه‌های سرخش را پاک کرد.
- به خدا قسم من نمی‌دونستم قراره راجع به چی صحبت کنیم! فقط آقاجون گفته بود پیام اینجا تا درمورد برگشتن
من به کارخونه حرف بزیم.
گوشه لبم را خاراندم و لبخندی زدم.
- الهی آبجی قربونت بره! به دکتر گفته بودی الان شرایطشو نداری و فعلاً برات نواربهداشتی بخره؟!
فرهاد: معلوم هست داری چی میگی احمق؟
نگاهی به صفحه‌ی گوشی و تماس از دست‌رفته‌ی فرشاد انداختم. سایلنت بود و کسی صدایش را نمی‌شنید.
- راستشو بگو. وقتی خاطرات خصوصی خودم و فرهادو تعریف می‌کردم، شب به‌جای داریوش به فرهاد فکر
می‌کردی، نه؟
راحله بلندبلند زار می‌زد.

- تو رو خدا بس کن مهشاد!

فرهاد عصبی به طرف سالن منشی رفت که از جا بلند شدم و داد زدم:

- کولی بازی درنیار فرهاد! نمایش دیگه تموم شد. برگرد اینجا، کارت دارم.

این جمله را با چنان صلابتی گفتم که سر جا خشکش زد. راحله لال شده بود و بهت زده نگاهم می کرد. توقع نداشتند سر بزنگاه مچشان را بگیرم. میز مدیریت را با آرامش تمام دور زدم. برعکس چند دقیقه پیش که حالت تهوع داشتم؛ اما حالا امنیت خاطر شدیدی به من دست داده بود. نمی فهمیدم چرا. شاید به خاطر اینکه نگذاشتم خیابان*تتشان را تمام و کمال انجام دهند! حالا روبه روی فرهاد ایستاده بودم. سرش را پایین انداخته بود. من جای او بودم سرم را توی فرنگی فرو می بردم. چیزی نگفتم و سکوت کردم. آن قدر سکوت کردم که بالاخره خسته شد و در چشم هایم نگاه کرد تا با ضرب کشیده ای برق از سه فاشش بپرانم. گوشه ی لبش قرمز شد و جیغ خفیف راحله هم سمفونی دورهمی ما شد. برگشت و نگاه ملتسانه ای به راحله کرد. سرش را به طرف خودم برگرداندم. چشم هایم بی فروغ بود، درست مثل آتشی که آب سرد روی آن پاشیده باشند. دست بردم و دستمال جیبی معروفش را به طرفش گرفتم. همان که در لس آنجلس وقتی دل تنگ می شدم، همدم پلک هایم می شد. عطر خاصی داشت؛ اما امروز نیاز خودش بود.

- می دونستم یه روزی باید بهت پشش بدم؛ اما فکر نمی کردم به این زودی باشه.

دستمال را از دستم گرفت و دوباره به طرف راحله چرخید. باز هم سرش را برگرداندم.

- عجله نکن! تف سربالاست. بیخ ریش خودته. اون قدر کنارش می خوابی که حالت به هم می خوره و از بالای هواپیما خودتو می ندازی کف دریا مثل داریوش.

خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. دوباره سرش را بالا آوردم و چشمکی حواله اش کردم.

- حتماً ارزششو داره که به خاطرش خون ریختی و تا الان دوتا چک خوردی.

از اطلاعات دقیقم رنگش پرید. راحله به خودش تکانی داد. مثل اینکه بدجور به او برخورد کرده بود. فکرش را نمی کرد این قدر پاچه پاره باشم و سلیطگی به خرج دهم.

- بذار توضیح بدم مهشاد!

- تو خفه شو راحله!

تازه یکی مثل خودش شده بودم. از فرهاد فاصله گرفتم و راه او را بستم.

- تو یکی خفه شو که آبروی هر چی خواهره بردی.

نفس های پی درپی و عمیق می کشید.

- به قرآن قسم نمی دونستم فرهاد می خواد راجع به چی حرف بزنه؛ وگرنه پامو توی کارخونه نمی داشتم.

چانه‌اش را بالا آوردم و خوب در صورتش نگاه کردم.

- می‌دونستی خیلی زرنگ تشریف داری راحله‌خانم؟ منتهی ایرادت این بود که مهشادو نمی‌شناختی. از همون ثانیه‌ی اول که تو لندن تو اتاق خلوت کرده بودید، فهمیدم داری به نامزدم نخ میدی!

چشم‌هایش را بسته بود و زیر لب دعا می‌خواند.

- دوباره داری چه وردی می‌خونی رَمّاله؟

چشم‌هایش را باز کرد و قطره‌ی اشکش چکید.

- به خدا مهشاد داری زود قضاوت می‌کنی!

آب دهانم را جمع کردم؛ اما حیغم آمد پخش صورت کثافتی مثل او کنم. روی زمین انداختمش و پا روی آن کشیدم.

- گفته بودم بچه هووها خواهر نمیشن، نگفته بودم؟

چانه‌اش را رها کردم که جای ناخن‌هایم روی صورتش ماند. به‌طرف در خروجی حرکت کردم و فرهاد دنبالم دوید.

- صبر کن مهشاد! تو داری اشتباه می‌کنی.

برگشتم و در صورتش براق شدم.

- امثال شما رو حتی روی کار هم بگیرن، می‌گید داری اشتباه می‌بینی. حالا هم گم شو تا نزدم یه کاری دست خودم و خودت بدم.

مثل یخ و رفت و سرچایش ایستاد. این بار راحله به‌طرفم دوید و پایش را سپر درب آسانسور کرد.

- من نمی‌ذارم جایی بری. حرفاتو زدی، باید صبر کنی تا حرفای ما رو هم بشنوی.

به‌طرف بیرون هلش دادم. خیلی مقاومت کرد تا خودش را داخل آسانسور جا کند؛ اما با یک ضربه جلوی پای فرهاد افتاد و درب آسانسور بسته شد. وقتی به نگرهبانی رسیدم، این فرهاد بود که با سرعت جت خودش را به من رسانده بود.

- حالا کجا داری میری؟

هوای صبح پاییزی را به ریه‌هایم کشیدم.

- نگران نباش! تختخواب تو و راحله خالیه.

سرخ شد و پره‌های بینی‌اش را بادی انداخت.

- زر نزن مهشاد! گفتم کجا داری میری؟

- هر جا که بشه نفس کشید.

- یعنی چی؟ درست مثل بچه‌ی آدم جوابمو بده!

اشاره به آسمان کردم و گفتم:

- جوابت واضح عزیزم! هر جا که آب و هواش کثافت نباشه و بشه توش نفس کشید. بیچاره آگزرور ماشینا که فکر می‌کنن عامل آلودگی هوا هستن.

از نگهبانی کارخانه بیرون زدم. کلیه‌ی کارکنان در حال تماشای شلم‌شوربای ما بودند.

فرهاد: به والله قسم می‌زنم می‌کشمتم و پول دیه تو هم میدم!

بی تفاوت پاسخ دادم:

- مشکلی نداره که! بزنی بکشیم حاج کاظم میاد رضایت میده بیای بیرون.

قدم تند کردم که ۲۰۷ راحله معکوس کشید و جلوی پایم ترمز زد؛ اما بها ندادم و برای تاکسی‌های مسیری دست بلند کردم. فرهاد که خودش را داخل ماشین انداخته بود، از کنار پنجره‌ی سمت شاگرد سرش را بیرون آورده بود.

- سوار شو مهشاد! سوار شو بریم یه جای خلوت سه‌تایی حرف بزنیم.

به راحله که پشت فرمان نشسته بود و آرام نیم‌کلاژ می‌کرد و راه ماشین‌های دیگر را می‌بست خیره شدم و گفتم:

- بهش دل نبند خواهر گلم! این برگرده آمریکا عاشق دختر دکتر راسل میشه و با اون هم خلوت می‌کنه.

کل کارخانه بیرون ریخته بودند و بلوار بسته شده بود؛ اما هم‌چنان راحله به کسی راه نمی‌داد. فرهاد پیاده شد و

به طرف جمعیت برگشت و فریاد کشید:

- چیه آقا؟ بدبختی مردم دیدن داره؟ برید گم شید سر کارتون.

فشار جمعیت کمتر شد که شاسی‌بلندی آینه‌بغ*ل ۲۰۷ را زد و جلوی پایم ترمز کرد. پنجره پایین آمد و فرشاد

کلاه سویی شرتش را عقب داد.

- سوار شو مهشاد!

سوار شدم و دویدن‌های فرهاد وسط بلوار محو شد. سوار شدم و ۲۰۷ راحله کوچک و کوچک‌تر شد. سوار شدم و

آرزوهایم دود شد و به باد هوا رفت. زندگی به خاک فنا رفت. سوار شدم و زار زدم:

- ای خدا! چرا من؟

و فرشادی که مثل موشک راهنما می‌زد و راه می‌گرفت و با ماشین ناشناسی که تا آن لحظه ندیده بودم، از دست

فرهاد و راحله فرار می‌کرد.

فصل پنجم - دوماه بعد

راحله

دستی به شکم برآمده‌ام کشیدم و با پاهای ورم کرده‌ام خودم را به یخچال آشپزخانه‌ی خانه‌ای رساندم که قرار بود روزگاری خانه‌ی امید من و داریوش شود؛ اما حالا ویرانه‌ای بیش نبود و به خرابه‌ای تبدیل شده بود که خانه‌ی ناامیدی‌ام را روی آن بنا کرده بودم. مرغ‌های یخزده را از فریزر سایید بیرون آوردم و داخل آب گرم گذاشتم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم که عقربه‌های آن آمدن قریب‌الوقوع فرهاد را خبر می‌داد. می‌دانستم عاشق زرشک‌پلو با مرغ بود و من هم عاشق او و یک عاشق چه چیزی جز توجه معشوق را می‌خواست؟ با دستمال مرطوبی جلوی بینی و دهانم را پوشاندم تا از بالا رفتن ویارم جلوگیری کنم. بی‌اعتنا به کمک‌های مامان سمیه تلاش می‌کردم تا دست به کار شوم و دست‌پخت خودم را به همسرم بچشانم. برنج را کته کردم و با حال نه‌چندان خوشم به طرف سبد کاهو رفتم که دست‌های مامان مانع شد.

- چرا لج می‌کنی راحل؟ مامان؟ مگه دکتر بهت نگفته تحرک زیاد برای بچه خوب نیست؟ آقاچونت دستور داده تو این چندماه آخر هر روز بهت سر بزخم تا دست تنها نباشی. خود فرهاد هم که در جریان، پس دیگه استرس چیو داری؟

چطور می‌توانستم به او بفهمانم فرهاد از رفت‌وآمد زیاد او به خانه‌ی ما خوشش نمی‌آید؟ نه‌تنها او، بلکه هر کسی که رگ و ریشه‌ای منتسب به معتمد‌ها داشت یا قطره‌ی خونی از ما به ارث می‌برد، مورد تنفر فرهاد بود. دست به پهلوی گذاشتم و راه نفسم را باز کردم و گفتم:

- موضوع این حرفا نیست. دوست دارم از دست‌پخت خودم به شوهرم بدم.

چشم و ابرویی آمد و لبخند امیدوارانه‌ای کنج لبش نشست.

- کور بشه اون‌ی که نتونه خوشبختی دختر منو ببینه. حالا تو به آقای دکتر نگو دست‌پخت مادرزنشه، بگو دست‌پخت خودته!

بیچاره مادرم که حرف‌های من را باور کرده بود. چطور می‌توانستم به او بگویم فقط تا به دنیا آمدن این طفل معصوم همسر او هستیم؟ قری به سروگردنش داد و شروع به خردکردن کاهو کرد و گفت:

- نترس دختر! معصیت نداره دروغ بگی. دروغی که زن و شوهر رو به هم نزدیک کنه، از هر راستی حلال تره.

خیار و گوجه‌ها را نصفه‌ونیمه رها کردم و به چهار ماه دیگر فکر کردم. به چهار ماهی که هر روزش برای من جهنمی بود محشر کبری. به چهار ماه پر از اضطراب و تنش، به چهار ماه پر از بیم و امید. به فکر اینکه آیا فرهاد حاضر می‌شود با من بماند؟ آیا حاضر می‌شود این خطا را نادیده بگیرد و طلاقم ندهد؟ ای کاش آقاچانم دست از این خشکه‌مقدس‌بازیش برمی‌داشت و اجازه‌ی سقط جنین را صادر می‌کرد! ای کاش می‌گذاشت جان این بچه را بگیرم و جان خودم را نگیرم! ای کاش دست از این انگشتر و تسبیحش می‌کشید! ای کاش دست از پیغمبر و خدایش می‌کشید! دست از قرآنش می‌کشید! برای آقاچانم چه اتفاقی افتاده بود که حاضر بود راحله‌اش سنگ روی

یخ شود؟ حاضر بود سوگلی اش خار شود و به دست و پای این مغرور نامرد بیفتد؟ چرا می‌خواست کنار کوچه و زیر شرشر باران خیس شوم و التماس مردی کنم که حاصل یک عمر عقده‌هایش از معتمد‌ها را سر من خالی می‌کرد؟ مامان مثل اینکه افکار مشوش من را خوانده باشد، خودش را نرم و چابک به من نزدیک کرد و دست از سرخ کردن مرغ‌ها کشید.

- راحل، مامان! این قدر فکروخیال نکن. توکل کن به خدا! زبونتو با شوهرت نرم کن. لباساشو بی‌منت اتو کن. موهاشو شونه کن. مطمئن باش اون هم نسبت به تو و زندگیش دل‌گرم میشه.

از روزگار و از بازی بی‌رحم سرنوشت خنده‌ام می‌گرفت. امثال من حتی افتخار پاک کردن کفش‌هایمان را به آسمان جلی مثل فرهاد نمی‌دادیم، حالا چه اتفاقی افتاده بود که برای حفظ آبرویم باید منت آس‌وپاسی مثل فرهاد را می‌کشیدم؟ باید آقاچانم با آن ریش‌های سفید و مامان سمیه با آن سن‌وسال و پادردش جلوی عالی‌جناب خم و راست می‌شدند که چه؟ که مبادا دخترشان را طلاق دهد و پرده از رازمان بیفتد. الهی ور بیفتد هرکس که این عرف بد را سنت گذاشت. دستی به روی برآمدگی شکم گذاشتیم و ناامید لب زدیم:

- یعنی فرهاد هم منو دوست داره؟ یعنی اون هم به این ازدواج راضیه؟

مامان سمیه با گوشه‌روسی اش اشکش را پاک کرد و من را بـ*وسید.

- آره گل‌دخترم. آره الهی فدات شم! آره قربونت برم! این قدر غصه نخور. برای اون بچه ضرر داره. دوباره مشغول درست کردن سالاد شدم و پرسیدم:

- اما خودش به آقاچون گفته فقط تا زمان به دنیا اومدن این بچه حاضره با من بمونه.

دستی به گونه‌ام کشید و به طرف ماهی‌تابه‌ی مرغ‌ها رفت.

- خب باید به اون هم فرصت بدیم. هرکس دیگه‌ای جای فرهاد بود، حاضر نبود حتی عقد کنه؛ چه برسه به اینکه چندماه فرصت بده!

برق امیدی در دلم جرقه زد. مامان راست می‌گفت. «اگر با دیگران بودش میلی / چرا جام مرا بشکست لیلی؟»

چاقو را داخل دیس سالاد رها کردم و به طرف اتاق خوابمان رفتم. دستی به سروصورت‌م کشیدم و یک پیراهن کوتاه تا زانو و آستین پروانه‌ای پوشیدم. خوب می‌دانستم فرهاد از چه تیپ‌هایی خوشش می‌آید. باید روی احساساتش کار می‌کردم. من این بچه و زندگی‌ام را دوست داشتم. من فرهاد را آسان به دست نیآورده بودم که آسان از دست دهم.

اسم او در شناسنامه‌ی من سند آبروی پدرم و قوت قلب مادرم بود. عقد من و فرهاد قفلی بر دهان اهل فامیل و بازار بود. نباید می‌گذاشتم این قفل شکسته شود. نباید می‌گذاشتم تشنه‌ی رسوایی‌ام از بام بیفتد و انگشت‌نمای خاص و عام شوم. نباید می‌گذاشتم زانوهای مادرم سست و کمر پدرم خم شود. نباید می‌گذاشتم. با صدای زنگ در از جا پریدم و خودم را خرامان‌خرامان به آیفون تصویری رساندم. با صدای تق در از پله‌ها پایین آمد و وارد سالن شد.

خانه‌ی ما یک خانه‌ی جنوبی صدمتری بود که حیاط آن در پشت قرار داشت و هدیه‌ی کامران‌خان به داریوش بود که آقاچانم آن را بعد از فوت داریوش و قبل از رفتن آن‌ها به کانادا از کامران‌خان خریده بود. در باز شد و با همان عطر ورسوز محبوبش وارد شد. کیف مهندسی‌اش را گوشه‌ای پرت کرد و کتش را روی دسته‌ی مبل انداخت. در جواب سلام من و مادرم، به سین آن اکتفا کرد و به طرف اتاق خوابمان رفت. خواستم به او اعتراض کنم؛ اما با چشم‌غره‌های مادرم ساکت شدم و تا مقابل در او را بدرقه کردم. مامان همان‌طور که چادر سر می‌کرد ادامه داد:

- از سر کار اومده خسته‌ست. برو کنارش!

و من به این فکر می‌کردم تا به کی قرار بود این خردشدن‌های من ادامه داشته باشد؟ تا به کی قرار بود مادرم را سنگ روی یخ کند و پدرم را... بغضم را قورت دادم. آبی به سروصورت‌م زدم و خودم را برای یک خنده‌ی اجباری آماده کردم؛ یک منت‌کشی بی‌دلیل؛ یک خوارشدن خفیف!

فرهاد

نگاهی به عقربه‌های دیروقت ساعت انداختم و با بی‌حوصلگی برگه‌های به هم ریخته‌ی روی میز کارم را جمع کردم. دکمه‌ی اتصال منشی را فشار دادم و کتم را پوشیدم و قراردادهای مهم را داخل سامسونت مهندسی‌ام گذاشتم. در چشم به‌هم‌زدنی در قاب در ظاهر شد و سرش را پایین انداخت.

- جانم جناب مهندس؟ با من امری داشتید؟

آهان این شد منشی! بعد از آن خ-بیانت آن‌اهیتا، تصمیم گرفتم خودم کار گزینش کارمندهای شرکت را به عهده بگیرم تا دیگر هر کس وناکسی مقابلم قد علم نکند. منشی باید سربه‌زیر و آرام و مطیع و حرف‌گوش‌کن باشد. باید وقتی با او حرف می‌زنی حس ریاست به آدم دست دهد، نه اینکه لغز بخواند و لیچار بار آدم کند. برق‌های داخل سالن را کم کردم و با دست به طرف در خروجی اشاره کردم و خودم پشت سر او خارج شدم.

- قضیه‌ی این دوربینا رو پیگیری کردید خانم فاطمی؟ می‌خوام تمام نقاط کور کارخونه مجهز بشه به مداربسته. پس چی شد؟

دست و پایش را گم کرد و به لکنت افتاد.

- به خدا جناب مهندس با شرکتشون تماس گرفتم. می‌گن به اندازه‌ی کافی دوربین نصب کردیم، دیگه نیازی نیست.

برگشتم نگاهش کردم و پوزخندی زدم. اگر می‌خواستم مثل داریوش مدیریت کنم که آش را با جایش خورده بودند و یک آب هم رویش. این من بودم که کارخانه را از ورشکستگی نجات دادم. این من بودم که آبروی حاج‌کاظم را

خریده بودم. این من بودم که قفل دهان مردم شده بودم تا به برآمدگی شکم راحله پوزخند زنند و نقل محافل اهل فامیل و بازار نشود.

- دوباره تماس بگیرید و بگید دکتر رادمهر گفتن تا وقتی این چندتا دوربین آخرو نصب نکنید خبری از پول نیست. جمله‌ی آخر را با چنان صلابتی گفتم که از جا پرید. آخر شرکت مهندسی برادرش بود و پول لازم بودند؛ اما می‌خواستم به این جماعت یاد بدهم برای به‌دست‌آوردن یک ریالی باید صدتا معلق بزنند. اینکه به کار بکشی و ماست‌مالی کنی و ادعای بیکاری کنی، عین لاف‌زدن است؛ عین بلوف‌زدن و من این را می‌دانستم که کار کردن به آدم از رگ گردن نزدیک‌تر است. به‌شرطی که شلوارت را خاکی کنی و خاکش را بتکانی. به‌شرطی که مرد کار باشی. به‌شرطی که مثل من از کوچه پس‌کوچه‌های پادویی برای حجره‌ی گردن کلفت‌هایی مثل حاج کاظم و کامران‌خان شروع کرده باشی؛ وگرنه بچه پول‌دارهایی مثل داریوش، پول‌بادآورده را آسان به باد می‌دهند. سوار ۲۰۷ شدم و به‌طرف بهشت زهرا راندم. پنجشنبه‌شب و شب جمعه بود. می‌دانستم راحله چشم به راه بود و با سمیه آشپزی می‌کردند تا برای ناهار به خانه برسیم، تا به خانه برسیم و با دست‌پختشان دلبری کنند، با دست‌پختشان من را نرم کنند و مهر راحله را به دل من بیندازند؛ اما غافل از اینکه جای زخم‌های من خوب‌شدنی نبود، التیام‌یافتنی نبود. راهنما زدم و باز هم به‌طرف بهشت زهرا راندم، به‌طرف دست‌های پینه‌بسته‌ی پدرم در زیر خاک، به‌طرف پاهای آب‌آورده‌ی مادرم در زیر گور. می‌دانستم آتش این کینه خاموش‌شدنی نیست. حرارت این شعله سردشدنی نیست. آن‌قدر راهنما زدم و راندم تا خسته شدم. خسته شدم و به قبر دوطبقه‌ای رسیدم. اینجا برای من آخر دنیا بود. اینجا تنها جایی بود که خط اتوی شلوارم برایم مهم نبود. بوی عطر محبوبم برایم اهمیتی نداشت. اینجا بود که زانو می‌زدم و می‌بوسیدم و می‌گفتم:

- پاشو حاج حسین! پاشو تا ببینی ارباب‌تو چه‌جوری به خاک‌و‌خون کشیدم.

- پاشو همدم‌بانو! پاشو تا ببینی چه‌جوری به دست‌وپام افتادن که دخترشونو طلاق ندیم. بانوی اون عمارت تویی، نه اون سمیه‌ی هفت‌خط، نه اون نون‌به‌نرخ‌روزخورا.

بلند شدم و دیوانه‌وار داد زدم یا نه اصلاً فریاد زدم:

- پاشید ببینید حاج کاظم چطور با پولاش جواب آزمایش دخترشو منفی کرده تا بتونه به عقد من در بیاد. تا بتونه آبروشو بخره.

زار زدم و روی قبرشان افتادم و نالیدم:

- یادته بابا؟ یادته یه روز بارا رو اشتباه جابه‌جا کردی و حاجی تا چند روز حجره راهت نمی‌داد؟

- یادته مامان؟ یادته رفتی و به دست‌وپای سمیه افتادی که بابا رو از حجره بیرون نندازن؟

آخ که الان کجا هستید تا ببینید چطور کفش‌هایم را لیس می‌زنند و تمیز می‌کنند تا برق به آن‌ها بیفتد. آری! این شما بودید که با شب‌زنده‌داری‌هایتان امثال حاج‌کاظم را حاجی کردید و ننه‌باباگداهایی چون سمیه را بانو کردید. پس مدیریت امروز این املاک و دارایی حق من بود. دستی روی شانه‌ام نشست. نم‌باران شروع به باریدن کرده بود و هوای آسمان هم ابری بود. گرفته بود؛ مثل دل من. پیر عارفی بود که با صوت سوزناکی قرآن می‌خواند. به گمانم چشم‌های زاغ او را یک بار دیگر دیده بودم. زمانی که با مهشاد به اینجا آمده بودم. روز قبل از واقعه‌ی

پیرمرد: لذتی که تو بخشش هست، تو انتقام نیست جوون!

نفسش از جای گرم بلند می‌شد و حوصله‌ی پندوانداز نداشتیم؛ ولی با همان نگاه نافذش قسمم داد.

- تو رو به همین خاک سردی که روش زار می‌زنی، ببخش!

دستم را گرفت و ادامه داد:

- نذار آبروی مؤمنی بره که خدا آبروتو می‌بره.

دستش را پس زدم و هیجان‌زده از جا بلند شدم.

- معلوم هست چی میگی حاجی؟ اصلاً می‌دونی قضیه چیه که رفتی بالای منبر؟ دل من از دست همین عبا و

عمامه‌ی شما خونه. همین ریا و تزویر شماست که امثال باباننه‌ی منو برده زیر خاک!

لبخندی زد و گفت:

- اسلام به ذات خود ندارد عیبی

هر عیبی که هست از مسلمانی ماست.

راهش را گرفت و سلانه‌سلانه زیر باران رفت. صدای زنگ موبایل و تماس‌های مکرر راحله اعصابم را به هم ریخته

بود. قطرات باران صفحه‌ی آیفونم را خیس می‌کردند. رد تماس دادم و پیرمرد برگشت.

- من نه پیشگوام نه غیب‌گو. کنار درخت ایستاده بودم که ناله‌هاتو شنیدم. خواستم بگم اگه راه داره تو این پدر و

دختر و ببخش که یه روزی مثل اونا نشی. که اگه انتقام بگیری میشی یکی مثل اونا.

دوباره برگشت و به طرف انتهایی بهشت زهرا رفت و کم‌کم از دیدم محو شد. کیفم را برداشتم. خاک شلوارم را

تکاندم و به طرف پارکینگ قبرستان رفتم.

در طول مسیر مدام به راحله فکر می‌کردم و به بچه‌ی در شکمش. اینکه اگر داریوش جای من بود، حاضر می‌شد

پسر من را به فرزندخواندگی قبول کند؟ اینکه اگر جای من و داریوش عوض می‌شد، باز هم حاج‌کاظم حاضر بود با

پول مسؤل آزمایشگاه را بخرد تا سند ازدواج داریوش و راحله به مشکل برنخورد؟ این فکرها مدام آزارم می‌داد و

مثل خوره روحم را می‌رنجاند و می‌خورد؛ حتی وقت‌هایی که می‌خواستم با راحله مهربان باشم، قفلی به قلبم می‌زد و قفل دیگری به زبانم. اینکه همیشه اضافی باشی و همه برای پوشاندن عیب‌هایشان به تو پناه بیاورند، حس خوبی نیست. حس آویزان بودن! برای یک بار هم که شده می‌خواستم خودم باشم. می‌خواستم کسی که همسرم بود، واقعاً متعلق به من باشد؛ نه مثل راحله که کلاه شرعی باشد و من می‌دانستم اگرچه اسم من و راحله کنار هم است؛ ولی در واقعیت تا وضع حملش به هم نامحرم هستیم. آری! من یکی مثل مهشاد را می‌خواستم. یکی که من را واقعاً به‌خاطر خودم می‌خواست. اشک‌هایم جاری شد و شماره‌ی فرشاد را گرفتم. فرشادی که چند روز بعد از غیب‌شدن مهشاد، راهی آمریکا شد تا در کنار او باشد. با بوق سوم صدای مضحک دلکش توی گوشی پیچید.

- به‌به! سلام جناب مدیرعامل! کاروبار خوبه؟ اوضاع رواله؟ روبه‌راهی؟ روبه‌رشدی؟ این طرف که بدجور آمریکا رو تو خماری فرشاد گذاشتی. راستش هیچ‌کس فکرشو نمی‌کرد بتونی با چینیا ببندی و کارخونه رو نجات بدی. گوشی را از گوشم فاصله دادم و نفس عمیقی کشیدم که صدایش بلند شد.

- فرهاد! فرهاد! صدامو داری؟

نفس حبس‌شده‌ام را عصبی بیرون دادم و پرسیدم:

- تموم شد؟

- چی؟

- شروورات!

- بیا و خوبی کن. بده دارم بهت اعتمادبه‌نفس میدم؟!

ترمز زدم و سرعت ماشین را پایین آوردم.

- حالش چطوره؟

صدایش را پایین آورد.

- خوبه، سلام می‌رسونه.

سرعت‌گیر را ردم کردم و عصبی غریدم

- فرشاد میام خففت می‌کنما! نمی‌دونه که من می‌دونم پیش توئه؟

- نه بابا خیالت تخت! من مراقب زن داداش هستم تا تو اون یکی زن داداشو طلاق بدی و بیای سراغ این یکی!

داد زدم:

- لطفاً خفه شو فرشاد!

- باشه بابا. به‌خاطر خودت دارم می‌گم دیوونه! می‌گم فرهاد، من اینجا یه مورد توپ پیدا کردم. راحله رو طلاق دادی

بیا آمریکا.

پشت چراغ قرمز توقف کردم و صدای بلوتوث گوشی‌ام را بالا بردم.

- که چی بشه؟

- دختر دکتر راسلو میگم دیگه؛ کاترینا. میگم این دوتا که دیگه آبجی نیستن، هم می‌تونن مهشاد رو بگیرن و هم می‌تونن با دختر راسل ازدواج کنن. این طوری مدرکت هم آزاد میشه و می‌تونن دکترا تو بگیرن.

وسط اشک‌هایم خندیدم و گفتم:

- دیگه چی؟

- دیگه اینکه اگه رودل نمی‌کنی، بیا ننه‌ی منو هم بگیر؛ خوبه؟

با سبز شدن چراغ پایم را روی پدال گاز فشردم و دنده را جابه‌جا کردم.

- چرت‌وپرت نگو. کاری نداری دیگه؟

- فرهاد! اگه راحله قبول می‌کنه، من حاضرم باهاش ازدواج کنم؛ چون من عاشق بچه‌م، مخصوصاً اگه بچه‌ی داریوش باشه. حاجی هم که پول‌وپله زیاد داره. به خدا تو عقلت پاره‌سنگ برداشته. چی می‌شد من هم یه روز صبح چشم باز می‌کردم، می‌دیدم زن و بچه و خونه و شغل یه جا بهم رو کرده؟

دیگر داشت اضافه‌تر از کوپنش حرف می‌زد.

- کاری پیش اومد، چیزی خواستی، خبر بده. بای!

- چشم. فقط تکلیف این شناسنامه‌ی مهشاد چی میشه؟

دست بردم و از داشبورد اسم خط‌خورده‌ام را در شناسنامه‌ی مهشاد دیدم.

- همین امروز فردا برات پستش می‌کنم.

- طلاق غیابی دیگه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم.

- آره؛ ولی خیلی سؤال می‌پرسی، اتفاقی افتاده؟ نکنه می‌خواد ازدواج کنه؟

- نه بابا. اینجا با شناسنامه‌ی تقلب‌شده، می‌ترسیم لو بره.

جلوی در خانه ترمز زدم و دستی را کشیدم.

- اکی! پس براتون پستش می‌کنم، حله؟

- دمت گرم! زیرت نرم!

کمر بند ایمنی را باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

- فقط حواستو خوب جمع کن. نمی‌خوام کسی بفهمه مهشادو پیدا کردی. باشه؟

- خیالت جمع! حواسم هست.

گوشی را قطع کردم و کلید انداختم. راه‌پله را پایین آمدم و با دیدن کفش‌های سمیه، مطمئن شدم امروز هم مثل مترسک سر جالیز مهمان ماست. یکی نبود به او بگویند اگر می‌ترسی دخترت را بخورم، او را با خودت ببر تا اتفاقی نیفتد. با دیدن چهره‌ی رنگ‌ولعابداری راحله سلام کوتاهی کردم و کیف مهندسی‌ام را گوشه‌ای پرت کردم. کتم را روی دسته‌ی مبل رها کردم و به طرف اتاق خواب‌مان رفتم.

مهشاد

دو ماهی از آن حادثه‌ی تلخ می‌گذشت. دو ماهی می‌شد که ترک یار و دیار کرده بودم. دو ماهی می‌شد که دوباره شده بودم همان مهشاد قدیم، همان مهشاد بی‌کس، همان مهشادی که بود و نبودش به حال هیچ‌کس تفاوت نداشت؛ ولی با این تفاوت که نسبت به سال گذشته، همین موقع زنی شده بودم با قلبی زخمی‌تر از همیشه و داغی بر دل، داغ فریب، زخم عمیق اعتماد. این را وقتی فهمیدم که هنوز یک ماه از رفتن من نگذشته، نه تنها کسی دنبالم نگشت، بلکه سوروبساط عروسی راحله و فرهاد را هم به پا کردند و بنازم به این حس ششمم که همیشه درست حدس می‌زد. همیشه درست می‌گفت. اینکه من زیادی بودم و جای خیلی‌ها را تنگ کرده بودم. گناه من نبود. گناه نابخشودنی پیرمردی بود که این روزها عجیب در بازار تهران جانماز آب می‌کشید. آری! من، مهشاد معتمد، داغ‌ننگی بودم بر پیشانی حاج‌کاظم و طبل‌رسوایی حاجی‌بازاری‌ای که حرفش امضا بود و قولش عمل؛ اما این یک بار را زیرآبی رفت. این یک بار زیرورو کشید برای زنی که سال‌های سال با نداری‌اش ساخته بود. با دست‌تنگی‌اش کنار آمده بود و حالا که سرووضعی به هم زده بود، نمی‌توانست دوتا شدن شلوار شوهرش را ببینند و به ناچار آتش‌کینه و انتقامش متوجه منی شد که بی‌گناه وسط آتش عشق و هوس‌حاجی سوختم. سوختم و دود شدم؛ اما به قول سبحان «هنر خدا اینه که موسی رو از کاخ فرعون بیرون میاره.»

و سبحان چه موسایی برای من بود. چه موسایی بود وقتی آغوش مهربانی‌اش را بدون هیچ حس ناتنی بودن به رویم باز کرد و من را دخترحاجی کرد و راحله را صاحب خواهری که یک عمر از خدا به‌خاطر بی‌خواهری‌اش گله کرد و شکایت و چه خوب مزد خدا را داد. مزد من را داد. حتی این روزها که آواره‌ی غربت بودم با پت‌های تصویری سبحان از سوریه جان می‌گرفتم. خنده‌دار بود که او مردانه با امپریالیسمی می‌جنگید که من آزادانه درون آن زندگی می‌کردم و آرام بودم و اگر نبود حمایت‌های مادی سبحان و کمک‌های عاطفی فرهاد، بدون شک همان روز که فرهاد و راحله را جیک‌توجیک پیدا کرده بودم، خودم را حلق‌آویز می‌کردم و تمام. سوت پایان دنیا!

می‌دانستم که حاجی از آمریکارفتن من باخبر بود. باخبر بود و خودش را به بی‌خبری می‌زد. سبحان به او آمار داده بود؛ اما به صلاح هیچ‌کس نبود که من دوباره به ایران برگردم. دوباره به تهران برگردم. خاک این تهران لامذهب برای من آمد نداشت و تازه به حرف‌های فرهاد رسیده بودم. «برای بعضیا تو وطن جایی نیست!» ایران با همه‌ی

بزرگی‌اش، تاب من را نداشت و آواره‌شدن چه تلخ بود. ویرانه‌شدن چه حس تلخی بود. به یاری پول‌های سبحان و کمک‌های فرشاد، خانه‌ای در بورلی‌هیلز برای خودم دست‌وپا کردم. پول پیش را یک‌جا داده بودم و خانه را در دست در اختیار داشتم و به‌جز هفته‌ای دو-سه‌بار که فرشاد به دیدنم می‌آمد، دیگر مهمان ناخوانده‌ای نداشتم. یک واحد آپارتمان کوچک تک‌خوابه که به سبک ایتالیایی آن را طراحی کرده بودم. از در سالن که وارد می‌شدم، آشپزخانه و اتاق‌خواب با راهرویی کوچک در مقابل و کنار هم و دست‌شویی و حمام هم در سمت چپ ورودی سالن قرار داشتند. تعطیلات کریسمس به پایان رسیده بود و باید کم‌کم خودم را آماده‌ی ترم جدید می‌کردم. ترم پیش را با هزار بهانه و متقاعد کردن مدیرگروه مرخصی رد کردم و حالا می‌خواستم با قدرت ادامه‌ی تحصیل دهم. می‌خواستم خوب درس بخوانم تا خودم را به جهان ثابت کنم. به همه‌ی آن‌ها که فکر می‌کردند من، مهشاد، زیادی‌ام ثابت کنم دنیا برای آن‌ها نیست. همیشه جایی وجود دارد که من و امثال من به آنجا تعلق داشته باشیم. آری! من باید حق خودم را تمام‌وکمال از دنیا می‌گرفتم یا نه اصلاً باید بیشتر از این حرف‌ها از دنیا می‌گرفتم. دنیا به‌خاطر نامردی‌هایش خیلی بیشتر از این حرف‌ها به من و امثال من بدهکار بود. علی‌رغم مخالفت‌های فرشاد، اکثر کلاس‌هایم را با مهرنوش انتخاب کردم، مهرنوش دیبا! مهرنوشی که در این چندوقت خوب پیشرفت کرده بود و مدیرگروه رشته‌ی معماری شده بود. این روزها مهرنوش با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هایش، به‌خاطر تلاش شبانه‌روزی‌اش برای موفقیت، برایم الگویی ستودنی بود.

می‌دانستم میوه‌ی ممنوعه است. می‌دانستم فرهاد منع کرده بود که به این درخت نزدیک شویم؛ اما آن موقع فرق می‌کرد. آن موقع فرهاد برای من یک اسطوره بود و حرفش سند و حجت؛ اما الان خودش ممنوعه بود. اگر فرشاد مجبور بود حرف برادر خائنش را اطاعت کند، من اجباری نداشتم که گوش‌به‌فرمان مغرورِ پرفراده‌ای چون او باشم. می‌دانستم مهرنوش با دیدن من تعجب می‌کرد یا شاید تدریس آن روزش را به هم می‌زد، البته اگر پیش‌تر نام من را در لیست دانشجوی کلاس‌هایش خوانده بود، این‌طور نمی‌شد؛ ولی معمولاً آن قدری پروژه داشت که فرصت خاله‌زنک‌بازی نداشته باشد. نمی‌فهمیدم چرا؛ اما عجیب دلم می‌خواست او را ببینم. به‌خصوص حالا که از راسل جدا شده بود و قصد نزدیک‌شدن به فرشاد را داشت. مهرنوشی که تازه حرف دلش را می‌فهمیدم. تازه می‌فهمیدم او هم مثل من زخم‌خورده‌ی معتمدهاست. ای کاش فرشاد دست از این کله‌شق‌بازی برمی‌داشت! ای کاش از خر شیطان پایین می‌آمد و می‌گذاشت با او رفت‌وآمد کنیم! مطمئن بودم او رازهایی را می‌دانست که شنیدن داشت. قصه‌هایی می‌گفت که دیدن داشت. دستی به پالتوی گرم و مخملی‌ام کشیدم و چکمه‌هایم را روی هم انداختم. انتهای کلاس را برای نشستن انتخاب کرده بودم. می‌خواستم تا جای ممکن از تیررس نگاهش پنهان بمانم تا ساعت کلاس تمام شود. می‌دانستم خودش سر حرف را باز می‌کرد.

ساعت کلاس که تمام شد، خودم را مضطرب نشان داده و با عجله وسایلم را داخل کوله‌ام ریختم. باهوش بود و همان اول تا وارد کلاس می‌شد، یک نظر دقیق به جمع می‌انداخت. از همان لحظه ورودش و پیش از حضور و غیاب، متوجه حضور من در کلاس شده بود. مدام روی سکو رژه رفته و من را غیرمستقیم مخاطب حرف‌هایش قرار داده بود و حالا به آخر کلاس رسیده بودیم. سعی کردم آخرین نفری باشم تا از کلاس خارج می‌شوم که با صدای محکمش من را مخاطب قرار داد.

- فکر نمی‌کردم تو هم با فرشاد بیای آمریکا.

پس می‌دانست پسرش به لس‌آنجلس آمده. می‌دانستم فرشاد هرازگاهی به مهرانوش آمار رفت و آمدهایش را می‌دهد. خب آخر مادرش بود و نمی‌توانست به کلی مهرانوش را فراموش کند؛ اما از ترس فرهاد، او را وارد جزئیات نمی‌کرد. در جا ایستادم؛ اما برنگشتم. با صدای پاشنه‌بلندهایش به من نزدیک شد و با عطر خوش‌بویش من را دور زد.

- چرا خودش با من کلاس برداشت؟

شانه‌ای بالا انداختم و سلام کردم. شاید نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم! لبخندی زد و با یک دستش کیف مهندسی‌اش را گرفت و با دست دیگرش با من دست داد.

- دکتر رادمهر هم که این ترم مجازی برداشته. گفتم رفته ایران و نمک‌گیر حاجیا شده و بی‌خیال دکتر؛ اما مثل اینکه مرغ فرهاد یه پا داره. هرچند می‌دونستم پسر پرتلاشیه و دست از درس خوندن نمی‌کشه.

از این‌همه اطلاعات و به‌روزبودنش جا خوردم. می‌خواستم بگویم من دیگر از معتمدها نیستم و من را با آن‌ها قاتی نکن که با دست‌هایش به جلو اشاره کرد و من را به قدم‌زدن در سالن دانشکده‌ی هنرهای نمایشی یوسی.ا.ل.ای ترغیب کرد.

- فرشاد به من نگفت که تو و فرهاد نامزد کردید؛ وگرنه...

وسط حرفش پرید و حرفش را قطع کردم.

- جدا شدیم!

این بار او یکه خورد. ایستاد و ناباورانه به من زل زد.

- تو چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو لطفاً.

می‌دانستم اگر فرشاد بفهمد که ماجرا را برای مادرش شرح داده‌ام، حسابی کفری می‌شود؛ اما نمی‌فهمیدم چرا دوست داشتم با او صحبت کنم. چرا دوست داشتم راز دلم را با او در میان بگذارم! سرم را پایین انداختم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، نالیدم:

- از هم جدا شدیم. اون ایران موند و من اومدم اینجا.

موهای پرکلاغی‌اش را موجی داد و شلوار جین تنگش را تکاند.

- خیلی متأثر شدم مهشادجان. ان شاءالله هرچفتتون در آینده خوشبخت بشید.
دقیقاً کدام جفت را می گفت؟ من و فرهاد یا فرهاد و راحله یا من و فرهاد؟ آخ که اگر می دانست درونم چه غوغایی بود! چه آشوبی بود! متوجه خیال پردازی من شده بود و دست من را به گرمی فشرد.

- چیزی شده مهشاد؟

بغض نامردی به گلویم چنگ می زد و از بیخ گلویم را گرفته بود و فشار می داد. می خواست خفهام کند که ناگهان خودم را در آغوش انداختم و زار زدم.
- منو ول کرد و با راحله ریخت رو هم.

های های گریه می کردم و او محکم من را می فشرد. های های زار می زدم و ضربان قلبش را که مادرانه اوج می گرفت، حس می کردم. دیگر به جوسازی فرهاد و فرهاد علیه او توجهی نداشتم. دانشجوها و استادها دیگر متعجب از کنارمان رد می شدند و نگاهمان می کردند تا مهرنوش کنار گوشم زمزمه کرد:
- بریم تو ماشین من حرف بزنیم.

سرم را به نشانه ی تأیید حرف هایش تکان دادم. به ماشین رسیدیم و با ریموت درب آن را باز کرد. سوار شدیم و خیلی سریع بخاری را روشن کرد.

- هیچ وقت فکر نمی کردم خواهرم، کسی که با من از یه خون و رگ وریشه ست بهم خبیانت کنه.
دستش روی استارت ماشین خشک شد و نگاهم کرد.

- راحله خواهرته؟

فقط سر تکان دادم که دوباره پرسید:

- یعنی حاج کاظم باباته؟

دوباره سر تکان دادم که این بار رنگ از رخس پرید و سرش را به فرمان اتومبیلش تکیه داد.

راحله

همیشه کارش همین بود. آخر هفته ها وقتی به خانه می آمد، چرتی می زد و چایی می نوشید و بدون اینکه کلامی بینمان ردوبدل شود، پتاپش را باز می کرد و تا آخر شب به قراردادهای کارخانه و حساب های به هم ریخته ی شرکت رسیدگی می کرد. حالا او دیگر به ابرقهرمانی تبدیل شده بود که کارخانه را از ورشکستگی نجات داده بود و سایر بازار به دنبالش بودند و آقای دکتر آقای دکتر از دهانشان نمی افتاد. این روزها فرهاد پیشنهادهای مدیریتی زیادی از سوی دیگر کارخانه ها داشت. مخصوصاً آنهایی که درحال ورشکسته شدن بودند و این را آقا جان به خوبی می دانست و دست از سر فرهاد برنمی داشت. به خوبی می دانست و دخترش را در طبق اخلاص گذاشته بود تا از ورشکستگی

نجات یابد. هرچند خود فرهاد هم کار کردن با بازاریان رقیب حاج کاظم را دوست نداشت؛ اما این اهل بازار بودند که ول کن ماجرای او نبودند. از نظر آن‌ها فرهاد کلید قفل‌های بسته‌شده‌ی آن‌ها بود و در روزگاری که همه به آقاچانم زخم زبان می‌زدند که هم مالش را باخته و هم آبرویش را، این فرهاد بود که همچون منجی از راه رسید و ناجی معتمد‌ها شد. نباید دست‌روی‌دست می‌گذاشتم و شاهد به گل نشستن کشتی زندگی‌ام می‌شدم. نباید کنار می‌ایستادم و زندگی‌ام را به دست سرنوشت می‌سپاردم و هرچی بادا باد. هرچی پیش آید خوش آید که بعضی اوقات بد می‌آید، بد می‌آمد. خیلی بد هم بد آمد. باید کاری می‌کردم. باید تکانی به خودم می‌دادم. مادرم راست می‌گفت. فرهاد ته دلش خرده احساساتی به من داشت که این پیشنهاد را قبول کرده و حاضر شده بود عقد کند. حاضر شده بود آبرویم را بخرد؛ وگرنه چه کسی حاضر می‌شد هرچند موقت، بیوه‌ی حامله‌ای را سوری عقد کند؟ و این خودش یک نشانه بود. یک علاقه بود. مگر نه اینکه ما عاشق هم بودیم؟ مگر نه اینکه سهم هم از زندگی بودیم؟ آری! فرهاد از همان اول هم مال من بود و سندش به نام من خورده بود و یک اشتباه، یک سوءتفاهم عاشقی، همه چیز را به هم زده بود. اشک‌هایم جاری شد و به اُپن آشپزخانه تکیه دادم. آستین به دهان گرفتم تا صدای زارزدم به گوشش نرسد که اگر می‌رسید پوزخند زهرداری می‌زد و از انتقامش خوش حال می‌شد. شعله‌ای درونم زبانه می‌کشید و به خدا شکایت می‌کرد که این حق من نبود. به جرم کدام گناه این‌طور من را عذاب می‌داد، نمی‌دانستم. فقط همین قدر می‌دانستم که از همه دلگیر بودم. از داریوشی که بی‌خبر رفت و به اعماق اقیانوس‌ها سقوط کرد و تنهایم گذاشت و حتی سنگ قبری هم از خودش به یادگار نگذاشت که شب‌های جمعه سر خاکش بروم و مثل مادرمرده‌ها زار بزنم که قدرش را ندانستم. از آقاچانی که ثروتش را بیشتر از آبروی دخترش دوست داشت و از مادری که من را با یک گدای پاپتی معامله کرده بود و از فرهاد بیشتر از همه دلم گرفته بود. دلم گرفته بود از بی‌اعتنایی‌هایش، از بی‌محبتی‌هایش، وقتی این‌طور پسم می‌زد و وقتی مثل یک غذای دهنی با من برخورد می‌کرد، حالم را می‌گرفت. اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم و شروع به شستن میوه‌ها کردم که ناگهان در قاب در ظاهر شد. عینکش را برداشت و نگاه مرموزی به سرتاپایم انداخت.

– همیشه بدونم حواست کجاست؟ دو ساعته دارم صدات می‌کنم.

فین فینی کردم و میوه‌ها را در آب‌چکان گذاشتم.

– داشتم با مامانم صحبت می‌کردم.

و نگاهی به بی‌سیم روی کابینت انداختم که خوش‌بختانه ناجی دروغ‌هایم می‌شد. از کنارم رد شد و شروع به چک کردن لیست تماس‌ها کرد.

– آفرین! دروغ هم که بلد شدی بگی.

سکوت کردم و شروع به خشک کردن میوه‌ها کردم.

فرهاد: مامانت بهت یاد نداده وقتی شوهرت صدات می‌زنه، جوابشو بدی؟

- متوجه نشدم.

دست برد و آستین‌هایش را بالا زد و خیار نشسته‌ای از پلاستیک برداشت و در چشم به هم زدنی روی کابینت ام‌دی.اف نشست. گفتم:

- اون خیار نشسته‌ست، بده برات بشورم.

گازی زد و نمک را از تو کابینت برداشت.

- اشکال نداره! خدا رو چه دیدی؟! شاید سم داشت و زد و ما مردیم و معتمدا هم به آرزوشون رسیدن. دوباره همان مشاجرهِی همیشگی را آغاز کرده بود.

- میشه بپرسم آرزوی معتمدها چیه؟

خیار را با چنان لذتی می‌خورد که به هـ*سوس افتادم. گفتم:

- یعنی تو نمی‌دونی؟ معلومه! حفظ آبروی تو و حذف من.

با همان شکم برآمده به‌طرف یخچال رفتم و سبد را داخل آن گذاشتم. دستی به پهلویم گرفتم تا راه نفسم باز شود. - میشه دوباره شروع نکنی فرهاد؟

از روی اُپن پایین پرید و بازویم را کشید. نمی‌فهمیدم چرا این قدر دوست داشت با بهانه و بی‌بهانه نزدیکم شود و شکنجه‌ام دهد.

- مثل اینکه جدی جدی باورت شده ما زن‌وشوهریم.

سرم را پایین انداختم و به‌زحمت سعی در خلاص کردن بازویم داشتم؛ اما دست‌بردار نبود و ادامه داد:

- خوب گوشاتو باز کن راحله! من عروسک خیمه‌شب‌بازی شماها نیستم که هرطور دلتون خواست منو آرایش کنید و برقصونید. اگه قبول کردم عقدت کنم، به‌خاطر حاجی و اون طفل معصومیه که تو شکمته. به‌خاطر کمکای

داریوش و کامران‌خانیه که سال‌های سال تو غربت هوامو داشتن؛ وگرنه...

بالاخره دستم را نجات دادم و سـ*ینه سپر کردم.

- وگرنه چی؟

سکوت کرد و به‌طرف خروجی پیش رفت که این بار من مچ دستش را گرفتم.

- وگرنه چی؟ چرا حرفتو خوردی؟ د بگو دیگه! چرا قبول کردی منو عقد کنی؟ هیچ اجباری وجود نداشت.

می‌تونستی عذرخواهی کنی و راهتو بکشی و بری آمریکا دنبال درس و زندگیت.

برگشت و پوزخند زهرداری زد؛ از همان نیش‌دارها، از همان طعنه‌آمیزها، از همان‌ها که هزار حرف گفته و نگفته پشتش بود، هزار و یک راز و کنایه پشتش بود.

- نه. خوشم اومد! مثل اینکه مادرت حرف هم بلده یادت بده.
 - مزخرف نگو! جوابمو بده.
 موبایلش زنگ خورد و بی‌اعتنا به حرف‌هایم جواب گوشی‌اش را داد.
 - جانم فرشاد؟
 نمی‌فهمیدم فرشاد چه می‌گفت که فرهاد جواب داد:
 - داستان حسین کرد شبستری برام تعریف نکن. گفتم شناسنامه‌شو برات می‌فرستم.
 و بدون اینکه خداحافظی کند موبایلش را قطع کرد. یک لحظه عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست.
 - شناسنامه‌ی مهشادو میگی؟
 سکوت کرد و چیزی نگفت که ادامه دادم:
 - پس مهشاد آمریکاست؟
 از آشپزخانه بیرون رفت و دنبالش دویدم.
 - با توام دیوونه! میگم مهشاد آمریکاست؟ آقا جونم می‌دونه؟
 دستم را پس زد و با عصبانیت به طرفم برگشت.
 - آره مهشاد آمریکاست. می‌خوام وقتی بچه‌ی تو و داریوش به دنیا اومد، من هم برم آمریکا دنبال زندگیم. اعتراضی داری؟
 به سکسکه افتادم و عقب‌عقب رفتم.
 - تو دیوونه شدی فرهاد؟ مهشاد می‌دونه من و تو عقد کردیم؟
 او جلو می‌آمد و من عقب می‌رفتم.
 - اینش دیگه به تو مربوط نیست. مهم اینه که من زن و زندگیمو دوست دارم و نمی‌خوام از دستش بدم.
 قهقهه‌ی عصبی‌ای زدم.
 - مهشاد زن و زندگیته؟ اون دیگه کفشاشو هم رو دوش تو نمی‌ذاره. دلت خوشه!
 از خودم بدم می‌آمد که می‌خواستم با این حرف‌ها قاپش را بدزدم؛ ولی مجبور بودم برای حفظ خرابه‌های زندگی‌ام به هر فن و حيله‌ای متوسل شوم.
 - تو هرطور راحتی فکر کن. این بچه که به دنیا بیاد، تو رو به‌خیر و ما رو به‌سلامت.
 به سه‌سینه‌ی دیوار چسبیدم و دستش را زیر گلویم گذاشت.
 - نشنوم از این قضیه جایی حرف بزنی که خودم سرتو می‌برم.
 چشم‌هایش عطش داشت، عطش انتقام و سرخ بود؛ مثل حرارت آتشی که زبانه می‌کشید.

- پس چرا این قدر برای نجات کارخونه تلاش می کنی؟

می خواستم از او اعتراف بگیرم. می خواستم آن لب‌های لعنتی‌اش را باز کند و به علاقه‌اش اعتراف کند و به عشقی که سال‌های سال از هم فاصله داشتیم.

- زیاد سؤال می‌پرسی! فقط همین قدر بدون چند وقتی بیشتر مهمونت نیستم. تحمل کنی، هر کسی میره و به زندگی می‌رسه.

پوزخندی زد.

- تو اگه واقعاً عاشق و شیفته‌ی مهشاد بودی، قدرشو می‌دونستی و از دستش نمی‌دادی.

- گفتم که اینا دیگه به تو مربوط نیست؛ چون دیگه داری گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی. الان هم می‌خوام برم کارخونه تا مدارک مهشادو پست کنم.

به‌طرف چوب‌لباسی رفت تا لباس‌هایش را بپوشد که به‌طرفش دویدم؛ اما برای یک لحظه پایم پیچ خورد و نقش بر زمین شدم و باد بدی که در سینه‌ام پیچید و نفسم بند آمد و صدای فرهادی که بالای سرم زانو زده بود و راحله راحله می‌گفت و تصویری که در نظرم تیره‌وتار می‌شد؛ مثل زندگی‌ام که تیره‌وتار شد و خانه‌ای که به خاک فنا رفت و عشقی که به باد هوا رفت.

فرهاد

نمی‌خواستم این‌طور شود. منی که حتی به آزار مورچه‌ای راضی نبودم، منی که با دیدن کوچک‌ترین صحنه‌ها دلم می‌لرزید و اشک‌هایم جاری می‌شد، منی که همیشه مهربان‌ترین احساساتی و دخترانه‌ترین خطاب‌ها می‌کرد، چطور می‌توانستم تا این حد بی‌رحم شوم؟ از کی تا حالا مرگ انسان‌ها برایم بی‌اهمیت شده بود؟ از کی تا حالا این چنین سنگ‌دل و قصی‌القلب شده بودم؟ نگاهی به ساعت ۲۰۷ انداختم و کمربند ایمنی را باز کردم. از دیشب تا حالا روبه‌روی بیمارستان و داخل ماشین نشسته بودم و خاطرات زندگی‌ام را مرور می‌کردم. هنوز هم چهره‌ی پیر فرزانه‌ای را که در بهشت‌زهرا جلویم را گرفت و گفت «لذتی که تو بخشش هست، تو انتقام نیست» فراموش نمی‌کردم. راست می‌گفت. از وقتی راحله نقش بر زمین شد و به خون‌ریزی افتاد، عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. این خون طفلی بود که معصومانه ریخته شد و قربانی انتقام کورکورانه منی شد که خودخواهانه هر آن‌که را که در اطرافم زندگی می‌کرد، در آتش خشم و غضب خود سوزاندم. فکر می‌کردم آرام می‌گیرم. فکر می‌کردم انتقام از معتمد‌ها، آبی می‌شود بر آتش دلم؛ اما قطره‌ی بنزینی شد که آتش دلم را شعله‌ورتر کرد و جز انسان چه کسی می‌توانست هم متهم شود و هم قاضی؟ هم شاکی باشد و هم متشاکی؟ اشک‌هایم را پاک کردم و سرم را از فرمان

جدا کردم. تماس‌های هیچ‌کس را جواب نمی‌دادم. اصلاً مگر رویش را داشتم؟ اما این بار فرق می‌کرد. این بار خود راحله تماس گرفته بود و من دکمه‌ی اتصال را زدم.

– الو فرهاد؟ کجایی بابا؟

حاج کاظم بود. اینکه هنوز پدرانۀ خطابم می‌کرد، من را بهت‌زده کرد. شاید انتظار بدوبیراه و کشیده‌ی دیگری داشتم؛ اما...

– چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. از دیشب تا حالا که راحله را به بیمارستان رسانده بودیم، دیگر آنجا آفتابی نشده بودم. – حاجی من جلوی در بیمارستانم. دارم میام بالا.

– بیا باباجان! منتظر تیم.

منتظرم بودند؟ برای چه؟ دوست نداشتم با آن‌ها چشم‌درچشم شوم. می‌خواستم بی‌سروصدا چمدانم را ببندم و به لس‌آنجلس برگردم؛ اما گاهی اوقات هیچ‌چیز دست خودم آدم نیست. سرنوشت تو را وارد بازی‌ای می‌کند که تقدیر آن را جلو می‌برد. دسته‌گل و پلاستیک میوه و کمپوت را برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به طرف بیمارستان رفتم. از راه نرسیده، در آغوش حاجی قرار گرفتم که پدرانۀ من را فشرده و گفت:

– راحله گفت که چطور پاش پیچ خورده و تو تمام سعیتو برای زنده‌نگه‌داشتن این بچه کردی. گفت که خواب بودی و با صدای جیغش سریع اونو به بیمارستان رسوندی.

شانه‌هایش از شدت اشک لرزید و ادامه داد:

– ممنون که تو این چندوقت هم هوای دخترمو داشتی و هم هوای کارخونه رو. راحله گفت که تو منگنه نذارمت و اجازه بدم خودت انتخاب کنی؛ اما هم من و هم سمیه خوش حال می‌شیم پیش ما بمونی.

دیشب به کارخانه رفته بودم؛ اما نه برای کارهای شرکت که این‌طور حاج کاظم من را مسئولیت‌پذیر می‌دانست، بلکه برای ویزا و پاسپورت و جور کردن بلیت پرواز؛ اما مثل اینکه... از آغوشم بیرون آمد و سمیه به طرفم آمد.

– راحله بهوش اومده. می‌خواد باهات صحبت کنه.

لحنش سنگین بود و حق داشت که این‌طور سنگین‌ورنگین برخورد کند. هرچقدر در گذشته احترام حاجی را داشتم،

این اواخر او را کم‌محل کرده بودم. بهت‌زده از آن‌ها جدا شدم و به طرف اتاق بستری راحله رفتم. با وجود تمام

تلاش تیم پزشکی، مادر نجات پیدا کرده و بچه از بین رفته بود؛ اما حاج کاظم همچنان راضی به رضای خدا بود و

دستی به محاسنش می‌کشید و اشک‌هایش را پاک می‌کرد و من مانده بودم و احساس بد عذاب‌وجدان قتل دوم و

راحله‌ای که حقیقت را از همه پنهان کرده بود. وارد اتاق شدم و رویش را برگردانده بود و همان‌طور که روی تخت

دراز کشیده و از پنجره به شاخه‌های لُخت درختان زمستانی خیره شده بود، به تختش نزدیک شدم. می‌خواستم خم

شوم و دست‌بند خونی بیمارستانش را ببوسم. منی که طاقت یک قطره اشک او را نداشتم، چطور حاضر شده بودم پای چشمانش گود بیفتد و استخوان‌های صورتش بیرون بزند. دست بردم تا دستش را بگیرم؛ اما دستش را کشید. - به من دست نزن فرهاد.

نگاهم نمی‌کرد؛ اما اشک‌هایش جاری بود. اینکه حاضر شده بود من را قهرمان داستان جلوه دهد، از روح بزرگ و قلب بخشنده‌اش بود؛ کاری که من نتوانستم بکنم. - بذار باهم حرف بزنیم.

پلاستیک میوه را کنار تخت و دسته‌گل را کنار سرش گذاشتم. گفت: - وسایلتو بردار و برو.

- کجا برم؟

دست‌های چروک‌خورده و سرم‌خورده‌اش را بالا آورد و اشک‌هایش را پا کرد. - برو پیش مهشاد. برو لس‌آنجلس. برو دنبال زندگیت.

می‌خواستم بگویم زندگی من تویی؛ اما سکوت کردم و به‌جایش گفتم: - چرا نگفتی سر دعوای ما اون بچه فوت کرد؟

ملحفه‌ی سفیدش را بالاتر کشید و گفت:

- مگه تو این‌طور دوست نداری؟

نگاهی به آبی‌آسمانی در تنش کردم و جواب دادم:

- چطور؟

- اینکه همیشه قهرمان داستان باشی.

خواستم خم شوم و پیشانی‌اش را ببوسم؛ اما دوباره پسم زد و گفت:

- اگه همین الان جمع نکنی و بری، داد می‌زنم و حقیقتو به همه می‌گم.

به دیوار اتاق تکیه دادم و دست‌به‌سینه ایستادم.

- به مامان و بابات چی بگم؟ بگم می‌خوایم جدا بشیم؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایم تکان داد و گفت:

- به آقاچونم گفتم تو تنگنا قرارت نده و بذاره خودت انتخاب کنی. بهت نگفت؟

- چرا گفت؛ اما...

- اما و اگر نداره. اگه ابروتو دوست داری و می‌خوای هر دو مون راحت زندگی کنیم، برای همیشه برو و دست از سر

من و پدر و مادرم بردار.

نفس حبس شده‌ام را رها کردم و به طرف در رفتم که صدایم زد.

- دسته‌گلت فراموش نشه. تو زیاد از این دسته‌گلا آب میدی.

سالانه‌سالانه به طرفش رفتم و خواستم دسته‌گل را بردارم که چشم‌درچشم شدیم و غرق در زمرد چشم‌هایش شدم.

- پس بذار یه چیزیه بهت بگم راحله؛ چون اگه نگم خفه میشم. من قبول دارم تند رفتم، خیلی هم تند رفتم؛ اما به هرکی می‌پرستی و قبول داری قسم که من عاشقتم. اگه گفتم می‌خوام برم آمریکا دنبال مهشاد، فقط و فقط برای این بود که امتحانت کنم ببینم هنوز هم عاشقم هستی، هنوز هم برای به دست آوردنم تلاش می‌کنی یا فقط به خاطر بچه‌ی تو شکمته که حاضر شدی به عقدم در بیای.

دسته‌گل را برداشتم و به طرف در خروجی حرکت کردم؛ اما باز هم دلم قانع نشد. ایستادم و برگشتم و نگاهش کردم. لب می‌گزید و به فکر فرو رفته بود.

- قبول کن سخته راحله! سخته یه عمر بازیچه باشی و وقتی آبروی اطرافیان در خطر، سراغت بیان. من تو رو فقط به خاطر خودت می‌خوام. تو اگه دختر حاجی هم نبودی و دختر کبریت‌فروش سر کوچه هم بودی، من باز هم تو رو می‌خواستم؛ اما تو و خونواده‌ت وقتی به بن بست می‌خوردید، سراغ من میومدید.
ادامه دادم:

- گناه من چی بود که مثل داریوش ننه‌باباپول دار نبودم؟ گناه من چی بود که پدرومادرم کلفت پدر و مادرت بودن؟ گناه من چی بود که آقاجونت هیچ‌وقت منو لایق دخترش نمی‌دونست؟ می‌دونی چند بار رفتم بهشت‌زهرا و از فقر پدر و مادرم بهشون گله کردم؟
بغضم را خوردم و ادامه دادم:

- هیچ‌وقت راحله، هیچ‌وقت منو به خاطر خودم نخواستید.

این را گفتم و با دسته‌گل از اتاق بیرون زدم و از کنار حاجی و سمیه‌ای که حیرت‌زده نگاهم می‌کردند، عبور کردم.

مهشاد

روی کاناپه لم داده و به فضای خالی و کاغذدیواری پشت تلویزیون خیره شده بودم. دنیا چه بازی کثیفی را با من شروع کرده بود. این طرف دنیا ایستاده بودم و به تنهایی حجم بزرگی از مجهولات زندگی را به دوش می‌کشیدم. من، مهشاد، دختر حاج‌کاظم و زن صیغه‌ایش، مهرنوش دیبا بودم. یک آدم اشتباه یا بهتر بگوییم متولد شده بر اثر یک اشتباه، حق نداشتم چیزی را برای خودم داشته باشم. همه چیز برای دیگران بود و من باید همه چیز را از پشت شیشه لمس می‌کردم. پدر، مادر، برادر و خواهری که رشته‌ی خواهری‌اش گسسته بود و حتی عشق. دلم می‌خواست تا ابد یک جا بنشینم و فکر کنم. من این گوشه تک‌وتنها ایستاده بودم. هیچ‌کس واقعاً مال من نبود. هیچ‌وقت

لذت واقعی داشتن را تجربه نمی‌کردم؛ نه پدر و مادر و نه خواهر و برادر. همه‌ی این‌ها، حتی عشق هم مخصوص آدم‌های عزیزدردانه‌ای مثل راحله بود. راحله‌ای که تمام عمر طعم محبت زیر دندانش بود. هزار بار توجیهاتشان را مرور کردم و اسام‌های بی‌انتهایشان را خوانده بودم. راحله و فرهاد سال‌ها قبل عاشق هم بودند؛ پس چرا من را وارد بازی خودشان کردند؟ چرا به نام مقدس خواهر و عشق خیانت کردند؟

به اندازه‌ی کافی درد کشیده بودم و نیاز نداشتم که آدم‌های لوس و نر و افاده‌ای مثل راحله که تمام عمر لای پر قو بزرگ شده بودند، دمار از روزگارم دریاورند و آخر همه‌چیز را بزنند به بدن و یک لیوان آب هم رویش بخورند؛ اما بدتر از آن هم وجود داشت، بدتری که حکم تیر خلاص را بر جانم داشت. بدتری که حتی از خیانت فرهاد و راحله دردناک‌تر بود. در دو ماهی که به آمریکا برگشته بودم، تازه خودم را پیدا کرده بودم که مهرنوش تمام معادلاتم را به هم زد. اول به حرف‌هایش شک داشتم؛ اما همه‌چیز به‌طور لعنتی‌واری جور درمی‌آمد. تاریخ تولد من، غیب‌شدن اعظم یا همان مهرنوش، فاصله‌ی سنی ده‌ساله‌اش با فرهاد. البته تا وقتی شناسنامه‌ی اصلی‌اش را ندیده بودم، باورم نمی‌شد مهرنوش دیبا، همان اعظم خادمی است که صیغه‌نامه‌اش کنج گاو صندوق حجره‌ی حاج کاظم بود. صدای قل‌قل چای‌ساز بلند شد. برخاستم و بدون دمپایی روی سرامیک آشپزخانه راه رفتم و خاموشش کردم. حتی حال درست‌کردن چای را هم نداشتم. خواستم دوباره روی کاناپه پهن شوم که یاد گوشی‌ام افتادم. حوصله‌ی فرشاد را هم نداشتم. چندباری پیچانده بودمش. شاید نیم‌روز گذشته بود از آخرین باری که گوشی‌ام را چک کرده بودم. شدیداً عصبی بودم. باورم نمی‌شد با مادرم در یک مجتمع و با برادرم در یک ساختمان زندگی می‌کردم؛ ولی نمی‌دانستم آن‌ها را دارم. باورم نمی‌شد فرشاد هم برادر من است و هم برادر فرهاد. فرشاد تمام کارهایش برادرانه بود؛ اما من در عمق وجودم فکر می‌کردم شاید منظورش چیز دیگریست. این من را عذاب می‌داد. چرا من همیشه قربانی سوءتفاهم‌ها بودم؟ گوشی‌ام را که زیر تخت پرت کرده بودم، برداشتم. پانزده تماس از دست‌رفته داشتم که یازده‌تایش فرشاد بود و چهارتای دیگر در ده‌دقیقه‌ی اخیر از طرف مهرنوش بود. چشمم به تصویر خودم در آینه افتاد. دختر مهرنوش را دیدم که انگار چشمان و بینی‌اش را از صورت او کپی کرده بودند. چرا هیچ‌وقت بیشتر دقت نکرده بودم؟ چرا زودتر به شباهتمان پی نبرده بودم؟ روی تخت دراز کشیدم و صفحه‌ی گوشی جلوی صورتم بود. گوشی‌ام را از حالت سایلنت خارج کردم. چند روزی بود که فرشاد برای پایان‌نامه‌ی ارشدش و انجام پروژه، خارج از شهر رفته بود. می‌ترسیدم به او زنگ بزنم. نمی‌دانستم به چشم برادری چگونه جوابش را بدهم. برادری که حق برادری را کامل و پایه‌پای سبحان بر گردنم تمام کرد و وقتی دوباره پا به آمریکا گذاشتم، آپارتمان دیگری در همان ساختمان برایم گرفت که نکند خاطرات با فرهاد آرام دهد. آپارتمان سفید-خاکستری را جایگزین آپارتمان فیروزه‌ای کردم. فیروزه‌ای دلم را زده بود. دلم از فرهاد و انتخاب‌هایش زده شده بود. فرشاد هیچ‌وقت اصرار نمی‌کرد که به آپارتمانش بروم. آپارتمانی که برای فرهاد هم بود و هنوز عکس‌های خاک‌گرفته‌ی خیانت‌کارش گوشه‌خانه

توی ذوق می‌زد. گوشی روی سه‌پینه‌ام لرزید و از روی تخت سفید-خاکستری پریدم. چشمانم مثل رود جاری بود و دستان سردم را رویشان کشیدم. مهربانش بود. صدایم را صاف و تماس را متصل کرد.
من: بله.

مهربانش با صدای دلبرانه‌ی مادرانه‌اش خطاب قرارم داد.

- سلام دختر قشنگم! جون دلم! قربون شکل ماهت برم! خوبی؟

خوب بودن این روزها با وصف حال من کیلومترها فاصله داشت؛ اما به دروغ گفتم:

- ممنون! خوبم.

با مکث کوتاهی اضافه کردم:

- کاری داشتی؟

خندید.

- معلومه که کارت داشتیم. دلم برات تنگ شده! داره برای بغل کردنت ضعف میره.

نمی‌توانستم خوش‌حالی‌اش را درک و تحمل کنم. حرفش را قطع کردم.

- ببین مهربانش! من حالم اصلاً خوب نیست. می‌خوام تنها باشم. بذار یه چندوقت فکرامو بکنم. ببین! لوس و نر و

بچه‌ننه نیستم که فکرای خطرناک کنم. بچه هم نیستم با چندتا ابراز نگرانی شل بشم.

صدایش گرفته بود.

- باشه مهشاد. باشه گلم. اصلاً من خیلی خیلی بد، ظالم؛ ولی من مادرم. مادری که الان می‌دونه جوابت چیه.

می‌دونه می‌خوای بگی توی این ۲۰ سال کجا بودی. انگار نه انگار دختری داشتی و باعث درد و بدبختیش بودی؛

ولی من می‌خوام جبران کنم برات.

پوزخند زدم.

- ولم کن بابا! همون‌طور که برای فرشاد جبران کردی؟ فعلاً هیچی نمی‌دونم. بذار فکر کنم. این قدر این چندوقته

بلا سرم اومده که درست و غلطمو تشخیص نمیدم. خدا فضا.

فرصت خداحافظی ندادم و گوشی را قطع کردم. دلم برایش می‌سوخت. می‌دانستم هر چقدر بد باشد، آخرین کارم

پناه‌بردن به آغوش اوست؛ اما در آن لحظه حوصله‌ی کسی را نداشتم. دوباره زنگ زد. بدون مکث جواب دادم:

- این قدر گیر نده دیگه. گفتم که بذار فکرامو بکنم، خبرت می‌کنم.

چند لحظه به سکوت گذشت که ناگهان صدای مردانه‌ای داخل گوشی پیچید.

- پس قرارومداراتو با ازما بهترونی می‌ذاری که جواب ما رو نمیدی.

یک لحظه عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست و ادامه داد:

- حالا طرف کی هست که قراره فکراتو بکنی و خبرش کنی؟
چه گندی زده بودم! بدوضعیتی شده بود. آخرش به خاطر این بی دقتی هایم سرم را به باد می دادم. صفحه ی گوشی را چک نکرده بودم. گفتم:
- هیچی بابا. خواب بودم. تو چطوری مهندس؟ یه پروژه دوروزه رو داری به پنج روز می رسونیا! فکر نکن حواسم بهت نیست.
- من خودم زغالم مهشادا! منو سیاه نکن. بگو ببینم قضیه چیه؟ چند روزه جواب زنگا و پیامو نمیدی و آخرش هم وقتی برمی داری این طوری حرف می زنی.
سکوت کردم و به جایش جواب دادم:
- پررو نشو! حالا اومدی باهم حرف می زنیم.
- نزدیک مجتمعم. میای بریم بیرون یا پیام پیشت؟
نگران بودم چه جوابی بدهم.
- بیا اینجا. یه چای می ذارم تا برسی.
ده دقیقه ای را به مرتب کردن خانه پرداختم و دوباره چای ساز را روشن کردم که صدای زنگ در بلند شد.

راحله

چشمانم به نقش و نگار گچی سقف اتاقم خیره بود. یک هفته بود که دیگر خیلی چیزها را نداشتم. دستی به شکمم کشیدم. دیگر حسش نمی کردم. موجود ضعیفی که از جان من جان می گرفت و یادگار داریوش بود، علت ماندن فرهاد. دلم گرفته بود. اگر بگویم دل تنگ شده بودم بهتر بود. دلم برای هفته ی پیش تنگ شده بود. برای جای خالی اش. همدم و مونسم بود. حتی بیشتر از مامان سمیه. چقدر درددل هایم را با اشک برایش گفته بودم و تکان های کم جانم را حس کرده بودم. کاش حالا که دیگر امیدی به بودن فرهاد نداشتم، او درونم بود.
بچه ای که حتی نمی دانستم دختر بود یا پسر. البته فکر کنم مامان سمیه می دانست؛ چون هنگام سقط دیده بودش؛ اما هر چه بود، از ریشه و جان خودم بود. چرا بدبختی هایم تمام نمی شدند؟ چرا هرچه داشتم یک به یک از من گرفته می شد؟ چه عشق نفرین شده ای بود فرهاد که همه چیز را از من گرفته بود. از محمدامین گرفته تا مهشاد و الان هم بچه ی بی گناه و معصومی که تازه روح به جسمش دمیده شده بود. همه فدای این عشق و فدای آن عمق نگاه های سوزان شده بودند. گوشی را برداشتم و عکس های خام جشن عقد سوری و مختصرمان را نگاه کردم. برای من دل گرمی بود. شاید باید آینه دق می بود؛ اما نمی دانم چرا حس خوبی بهشان داشتم. کنار فرهاد دیده شدنم، حتی اگر فتوشاپ بود، تحقق آرزوهایم بود.

کناره‌های تخت را گرفتم. عذاب دنیا و آخرتم بود این کمردردی که موقع بلندشدن از جا جانم را می‌گرفت. کاش این فرهادِ لعنتی بود! کاش کنارم بود و دردم را می‌فهمید و غم را درک می‌کرد! کاش بود! همین بودنش آرامم می‌کرد، هر چند بدعنق و کج‌خلق. حداقل سایه‌ی بالای سرم بود و حالا معنی سایه‌ی بالای سر را می‌فهمیدم و حالا می‌فهمیدم که فرهاد از این سایه‌بودن، از این اسباب مال‌ه‌کشی‌بودن ناراحت است. از این کشف تازه؛ ولی دیرهنگام دستی به صورتم کشیدم و دستم را جلو دهانم گرفتم. به تصویر بی‌رنگ‌ورویم خیره شدم.

- آخه تو چرا این قدر خنگی؟ چرا این قدر دیر می‌فهمی؟ چقدر درک و شعورت پایینه! چرا زودتر نفهمیدی فرهاد برای چی همه‌ش ناراحته؟ این همه می‌گفت؛ ولی زبون لال‌شده‌ات زور بهش می‌ومد بگوید من تو رو به‌خاطر خودت می‌خوام.

از اتاق بیرون رفتم. مامان سمیه مشغول پاک کردن اجاق‌گاز بود و زیر لب زمزمه می‌کرد. از تکان خوردن شانه‌هایش فهمیدم اشک از چشمانش جاریست. کار هر روزش همین بود. کار می‌کرد و اشک می‌ریخت و غصه می‌خورد. صدای زنگ در بلند شد. ته دلم امید به برگشتن فرهاد داشتم. امید داشتم که دوباره سایه‌ی بالای سرم بشود. انتظار داشتم عصبانیت اولیه‌ام را درک کند. بفهمد از دست‌دادن بچه یعنی چی؟ از دست‌دادن شیرهی جان یعنی چه؛ اما انتظار زیادی بود از فرهادی که هیچ نسبتی با بچه‌ی من نداشت. انتظار زیادی بود که مثل فاخته با او رفتار کرده بودیم. سراغ آیفون تصویری رفتم. مردی ایستاده بود و کلاهی جلوی صورتش را پوشانده بود. یعنی می‌شد فرهاد باشد؟

پرسیدم:

- کیه؟

چهره‌ی خندان و بشاش و پرریشی از زیر کلاه پدیدار شد که کمتر انتظار داشتم. جیغ شادی‌بخشی کشیدم و در را باز کردم؛ اما ته دلم از اینکه فرهاد آن‌سوی در نیست، ناراحت شدم. در اخیراً مشکل بازشدن پیدا کرده بود و آقا جان یا حوصله درست‌کردن و یا وقتش را نداشت. پرسیدم:

- باز شد داداش کوچیکه؟

مامان سمیه هراسان و لنگ‌لنگان نزدیک شد. از جیغ من ترسیده بود. بغ*لش کردم.

- مامان برو اسپندتو دود کن. سبحانت برگشته.

به سمت حیاط و به استقبال بهترین اتفاقی که در این چندوقت افتاده بود، رفتم. وارد ایوان که شدم، بالای پله‌ها رسیده بود. خودم را در بغ*لش انداختم و تلافی همه‌ی دل‌تنگی‌های این چندوقت را با فشردنش درآوردم. خسته و پر از ریش بود. مامان سمیه صلوات می‌فرستاد و دانه‌های اسپند را دود می‌داد. سبحان خم شد تا دست مادر را ببوسد؛ اما مامان سمیه اجازه نداد و پیشانی پسرش را ب*سوسید.

روی مبل نشسته بودیم تا سبحان نفسی تازه کند. لباس‌هایش را روی دسته‌ی مبل انداخته و جورابش را گلوله کرد. اعتراض کردم:

- سبحان! می‌کشم تا اگه اون جورابای بوگندوتو بندازی کنار مبل.

بی‌توجه به حرف من، دست حامل جورابش را بالا برد.

- برو بابا!

و آن‌ها را کنار مبل انداخت.

- این‌همه رفتم توی اون سختی و بدبختی جنگیدم، آخرش سوسول‌خانم برای جورابامون تکلیف تعیین می‌کنه. خواستم سربه‌سرش بگذارم.

- من که می‌دونم تو اونجا تو قسمت شکمی ماجرا بودی و تو آشپزخونه فقط غذا تست می‌کردی. این قدر ادعا نیا. به کسی بگو که نشناختت.

سرش را با تأسف تکان داد.

- آجی ما رو ببین.

به فضای خانه اشاره کرد.

- چرا اینجا این قدر سوت و کوره؟ بقیه کجان؟

بقیه؟ مگر بقیه‌ای باقی مانده بود؟ داریوش که رفت، بقیه را با خودش زیر آب برد. مامان مثلاً می‌خواست ماست‌مالی کند.

- هرکی به کارش مشغوله دیگه. سراغ درس و مشقشون رفتن.

از کنار مامان سمیه بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. شستم خبردار شده بود که می‌خواهد سراغ یخچال برود و بطری را سر بکشد. برای طبیعی نشان دادن همه‌چیز دوباره جیغ کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

- مامان! یه چیزی بهش بگو.

سبحان بطری را از دهانش فاصله داد و از مامان پرسید:

- این از کی تا حالا این قدر جیغ جیغو شده؟

مامان سمیه دستانش را تکان داد و پسرش را لوس کرد.

- ول کن پسرمو! بذار راحت باشه. خسته‌ست. قحطیش نیومده که. یه بطری دیگه می‌ذارم برای تو.

پشت اُپن ایستاده بود. بطری را روی اُپن گذاشت و اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

- چرا زودتر خبر داریوشو ندادید؟ آقا چون بعد از چهل روز که دیگه بود و نبودم هیچ فایده‌ای نداشت، باید پشت گوش‌هایم بگه؟

سر من و مامان پایین افتاده بود و بی‌اختیار با حلقه‌ی فرهاد در دستم بازی می‌کردم. سبحان اشک‌هایش را با چفیه گرفت و ادامه داد:

- می‌بینم که حلقه‌تو هم عوض کردی.

مامان سریع جوابش را داد:

- توی انگلیس حلقه‌ش گم شد، یکی دیگه براش گرفتم.

تک‌خنده‌ی معصومانه‌ای زد. چهره‌اش مثل شهدای زنده بود. می‌دانستم سبحان طرفدارِ حق است. می‌دانستم اگر از ماجرا خبردار شود، طرفدار مهشاد می‌شود و بس. مهشادی که من و فرهاد در حقش ظلم کرده بودیم و بازی‌اش داده بودیم و احساسات زخمی‌اش را زخمی‌تر کرده بودیم؛ اما نمی‌خواستم سبحان را هم از دست بدهم. می‌خواستم او را برای خودم حفظ کنم. شاید همین جاه‌طلبی‌ام بود که همه را از من گرفته بود و این چنین تنهاییم کرده بود!

لعنت به من که همه چیز و همه کس را برای خودم می‌خواستم! سبحان روی مبل تکی نشست.

- از کی تا حالا حلقه جایگزینو شکل دیگه می‌گیرن؟

مامان سمیه پیچ‌وتابی به خودش داد و جابه‌جا شد.

- وا سبحان جان، مامان! چه سؤالایی می‌پرسی. تو که خاله‌زنک نبودی. حلقه مثل اون یکی گیر نیاموردم، اینو گرفتم.

با حالتی بین‌اغراق و تمسخر سرش را تکان داد.

- آهان. من فکر می‌کردم حلقه که عوض شه، صاحب حلقه هم عوض میشه.

عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. انتظار داشتم بحث را ادامه دهد؛ اما بلند شد و سمت پله‌های دوبلکس رفت.

- مادر جان! اتاق من کدومه؟

جوابش را دادم:

- همون اتاق خودت دیگه داداش جان. همون جور مونده.

ساک به دست ایستاد.

- خب آخه فکر کردم اتاق مهشادو خالی کردید برای من.

راهش را ادامه داد. نگاه معناداری به مامان انداختم و لبم را گزیدم. مامان تنها واکنشش نگاه تعجب‌آمیزی بود که با بالارفتن شانیه‌هایش همراه می‌شد.

سینی چای و بیسکویت محبوبش را به دست گرفتم و با زحمت از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقش را زدم. صدایش را نازک کرد.

- بذار چادر سرم کنم.

دلقک‌بازی‌هایش من را خندانند و احساس راحتی بیشتری به من داد. وارد شدم و چای را روی میز مطالعه گذاشتم. خندیدم.

- چه عشق*وهای هم میاد.

حوله را به جای موهای بلند نداشته‌اش کشید و با صدای نازکش مسخره‌بازی درآورد.

- خب می‌گفتی خواهرجون!

روی صندلی نشستم.

- کوفت! سبحان مسخره!

انگار اولین بار بود که در این سال‌ها او را می‌دیدم. قدوبالایش بلند شده بود و مرد کامل و عاقلی به‌نظر می‌رسید.

- داداش کوچیکه! باید کم‌کم برات آستین بالا بزنیم.

گوشش را با حوله خشک می‌کرد و از توی آینه جواب داد:

- بابا ول کن راحله! متأهلا چه گلی به سر خودشون زدن که من بخوام به سر خودم بزنم؟!

کنایه‌دار حرف‌زدنش اعصابم را خورد می‌کرد و آزارم می‌داد. بی‌پرده پرسیدم:

- تو چی می‌دونی سبحان؟

هنوز از توی آینه با من صحبت می‌کرد.

- اینکه داریوش توی اقیانوس گم شده.

با بی‌صبری و بغض حرفش را قطع کردم.

- غیر از این دیگه چی می‌دونی؟

رویش را برگرداند و به‌سمت سینی چای رفت و بیسکوییتی برداشت.

- اوم... دیگه اینکه... تو و فرهاد فیلتون یاد هندستون کرده و مهشادو دک کردید تا به زندگیتون برسید.

بغض سنگینم به‌خاطر این حرف‌گران ترکید. واقعاً این‌طور نبود. ما مهشاد را دک نکرده بودیم؛ اما توضیحش

بی‌فایده بود؛ چون شواهد و قرائن به هر کسی که شاهد ماجرا بود، همین نتیجه را می‌داد.

- این‌جوری نیست سبحان. به خدا نمی‌خواستم این‌جوری بشه.

هنوز بیسکوییت در دستش بود.

- ولی شد خواهر گلم، شد.

دوباره به آغوش برادرانه‌اش پناه بردم تا بی‌پناهی‌های اخیر را جبران کنم.

- حالا چرا گریه می‌کنی؟ اصلاً این آقاهراد الان کجاست؟

بینی‌ام را بالا کشیدم.

- فرهاد می‌خواهد برگردد آمریکا.

جوابم را نداد. نمی‌خواست بیشتر از این ناراحتم کند؛ اما می‌دانستم سؤال در ذهنش چیست. اگر نمی‌خواست رعایت

کند می‌پرسید «مگه شما عاشق و دل‌باخته‌ی هم نبودید؟» یاد حرف مهشاد افتادم که به فرهاد می‌گفت «تو هم

ولش می‌کنی و مثل داریوش خودتو ته دریا میندازی.» واقعاً این من بودم. این سرنوشت من بود. می‌خواستم همه را

داشته باشم و الان تنهاترین بودم.

ادامه دادم:

- فرهاد نمی‌تونست منو قبول کنه.

دستم را روی شکمم گذاشتم.

- می‌دونم همه‌ی این اتفاقا به خاطر آه مهشاده که داممو گرفته؛ بچه‌مو گرفته، فرهادو گرفته. من نمی‌خواستم

بازیش بدم؛ ولی نمی‌تونستم تحمل کنم با فرهاد. ما اشتباه کردیم که مهشادو بازی دادیم. مهشاد خودش دلش

خون بود و ما بدترش کردیم.

سبحان از من فاصله گرفت و در چشمان سرخم زل زد.

- آب رفته بازنگردد به جوی. مهشاد هم خدایی داره!

بغض لعنتی هنوز هم چنگم می‌زد. گفتم:

- آره سبحان. مهشاد هم خدا داره و خداهش بدجور داره از ما انتقام می‌گیره.

خنده‌ی شیرینی کرد و گفت:

- درسته که خدا تو قلبای شکسته هست و قسم خورده که آه مظلومو می‌شنوه؛ ولی...

حرفش را خورد و ملتمسانه نگاهش کردم تا ادامه‌ی صحبت‌هایش را بشنوم. شاید مسخره به نظر می‌رسید؛ اما

حرف‌های سبحان قوت‌قلبم بود و شدیداً به آن‌ها احتیاج داشتم.

- ولی تو خودت میگی خواستی ثواب کنی و فرهادو به مهشاد هدیه کردی.

لعنتی چرا بریده‌بریده حرف می‌زد؟!

- یادمه حاج‌حداد همیشه می‌گفت «من عرف نفسه فقد عرف ربه» ولی تو شناخت درستی از خودت و اراده‌ت

نداشتی و تو محاسبات دچار اشتباه شدی. فکر کردی می‌تونی از فرهاد بگذری؛ اما نتونستی؛ چون شناخت درستی

از خودت نداشتی. تو از اول قصدت خـ یانت نبوده، فقط خواستی عشقتو ببخشی؛ اما لقمه‌ی بزرگی گرفتی و تو گلوت گیر کرده.

سرم را به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش تکان دادم که ادامه داد:

- نگران نباش! از مهشاد هم بی‌خبر نیستیم. اون هم با این ماجرا کنار اومده و تو آمریکا داره ادامه‌تحصیل می‌ده.

از این‌همه به‌روزبودن اطلاعاتش جا خوردم که پرسید:

- فرهادو هنوز هم دوستش داری؟ می‌خوای باهش زندگی کنی؟

سکوت‌م را که دید دوباره ادامه داد:

- بهتره تو دیگه به فکر خودت باشی. این اتفاقات تلخ یا شیرین افتاده و زندگی هم جریان داره، پس مراقب باش

یه روز نیاد که مثل الان افسوس آینده رو بخوری.

سرم پایین بود و به زمین خیره شده بودم.

- راحله جواب بده. منو ببین! تا حالا از هیچ‌کس خوشم نیومده؛ ولی اگه یه روز از کسی خوشم بیاد، مردونه

وایمیستم و میگم. این خجالت و سکوت احمقانه رو کنار بذار. بین با این سکوت چقدر به همه ضرر زدی! این

سکوتی که معلوم نیست علامت رضاست یا چیز دیگه. بین چقدر همه رو و از همه بیشتر، خودتو آزار دادی!

مهشادو ندیدی! جواب بده.

زمزمه‌ی ضعیفی کردم:

- اوهوم.

با تحکم گفت:

- نه، نشنیدم. بلندتر بگو.

اشک‌هایم روان بودند.

- آره لعنتی، آره! فرهادو دوست دارم!

فرهاد

یک هفته‌ای از آن ماجرا می‌گذشت. یک هفته‌ای می‌شد که به کارخانه سر نزده بودم. یک هفته می‌شد که کسی

سراغ من را نگرفته بود و من هم با کسی در تماس نبودم. یک هفته‌ای که هر روزش مثل یک سال گذشت؛

ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، ثانیه به ثانیه. گاهی اوقات دلم برای بی‌کسی‌ام می‌سوخت، آتش می‌گرفت. اینکه

کسی را نداشته باشی تا با او درد دل کنی، دردناک‌ترین حس دنیاست. اینکه پدر و مادر داشته باشی و از دستش

بدهی سخت است؛ اما سخت‌تر از آن این است که از وقتی چشم باز می‌کنی، می‌بینی جز تو و برادر و نامادری‌ات

کسی را برای هم‌دردی نداری. شاید برای این بود که همیشه مهنوش را هم عضوی از خانواده‌ی سه‌نفره‌مان می‌دانستم، مهنوشی که... در این چند روز اخیر چندباری دستم روی شاسی تماس شماره‌اش رفت؛ اما هربار شک و تردید من را منصرف کرد. می‌خواستم به او اعتماد کنم. می‌خواستم با او درددل کنم، هرچند به ظاهر و تصنعی غم‌خوارم بود؛ ولی حداقل بود. برای کسی که مادر نداشته باشد، چاره‌ای جز کنار آمدن با زن‌بابا نیست. پشت ۲۰۷ راحله نشستیم و از پارکینگ بهشت زهرا بیرون آمدم. برای وداع رفتم. رفتم و برای آخرین بار کنار قبرشان نشستم. نشستیم و زار زدیم. برای بی‌کسی‌ام زار زدیم، برای تنهایی‌ام. چمدانم را جمع کرده و بلیت پروازم را گرفته بودم. سرنوشت عوض نمی‌شد. تقدیر برای من یکسان بود. پیشانی‌نوشت من در ایران ناکامی بود. علی‌رغم میل باطنی‌ام، خوشبختی من آن سوی مرزها بود، خیلی بیشتر از آن سوی مرزها. اصلاً بهتر است بگویم آن سوی آب‌ها یا قاره‌ها؛ یعنی ایالات‌متحده‌ی آمریکا! نم‌نم باران آغاز شده بود و طبق معمول در ترافیک سرسام‌آور پنجشنبه‌شب بهشت زهرا گیر افتاده بودیم. هم من و هم بقیه‌ی باقی‌ماندگان امواتی که هر شب جمعه با این قبرها آرامش می‌گرفتند و کودکان گل‌فروشی که دیوانه‌وار با گل‌های سرخ به دنبال ماشین‌های خارجی می‌دویدند.

آسمان روشن شد و شیشه‌ها به باران بهمن‌ماه شهرآشوب تهران ضرب گرفتند. دختر بچه‌ی هشت‌ساله‌ای جلو آمد و به شیشه کوبید. شیشه‌ی اتومبیل را پایین دادم. چشمان عسلی و موهای بلوندی داشت. سرخی چشم‌هایش حکایت از سرما و گرسنگی داشت، حکایت از بی‌خوابی و بی‌کسی! حرف نمی‌زد و با سکوتش التماس می‌کرد. نمی‌توانستم بی‌اعتنا باشم. نمی‌توانستم مثل هزاران شاسی‌بلند دیگر شیشه را بالا بدهم و یک‌طرفه و از پشت عینک دودی‌ام به آن‌ها نگاه کنم. آخر من هم یکی از آن‌ها بودم. یکی از آن بی‌کس‌ها بودم. یکی از آن‌هایی که اگر حاج‌کاظم دستم را نمی‌گرفت، الان کنار خیابان بودم؛ اما من چه کردم با دختر او؟ هیچ! هیچ! تمام گل‌هایش را با یک تراول صدتومانی خریدم. باورش نمی‌شد. بهت‌زده به چهره‌ام نگاه کرد و بغضش ترکید. شاید خیال می‌کرد از مریخ آمده‌ام که این قدر دست‌ودل‌باز شدم. خواست دستم را ببوسد که دستی روی سرش کشیدم. یتیم‌نازی هم عالمی دارد. تازه حس حاجی را درک می‌کردم. باران شدت گرفت و ترافیک روان شد. باران شدت گرفت و موزیک اتومبیل را پلی کردم و ای امان از دست این باران که همیشه هنگام جدایی من و راحله آهنگ گرفتن می‌کرد. خوب که دقت کردم، صدای محمد علیزاده را با تمام وجود می‌شنیدم.

«دلی رو زیر پا گذاشتی که قبل تو شکستگی داشت

حال منه عاشق به کی به جز تو بستگی داشت؟

تهش واسه من و تو چی داشت؟»

ناخودآگاه چشمانم آستن شد و تصویر راحله مقابلشان جان گرفت.

«یه گوشه از تمام دنیا تو قلب تو برای من بود

کفره؛ ولی میگم چشای تو خدای من بود
شروع انتهای من بود»

آسمان بار دیگر روشن شد و با صدای رعد آن اشک‌های من هم جاری شد. اشک‌های من هم سرازیر شد و مرغ
خیالم به گذشته‌ی نه‌چندان دور پرواز کرد.
«عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرده
یکی برات دوباره تب کرده
باور کن!»

اشک‌هایم را با پشت‌دست پاک کردم و لحظه‌ای کادوی اشتباهی من به راحله مقابل چشمانم نقش بست.
«عشقم باور کن!»

که باورم همیشه تنهایی، می‌بینمت هنوزم اینجایی
باور کن!»

دوباره چشمانم تار شد و این بار به لحظه‌ی جداییمان در فرودگاه فکر کردم. اینکه حاجی شرط کرده بود برای
به‌دست‌آوردن جانم باید ترک وطن کنم و فراموشی بگیرم، فراموشی راحله! تمام گذشته مثل فیلمی در مقابل
چشمانم رژه می‌رفت. لحظه‌ی عقد داریوش و راحله، لحظه‌ی واردشدن من به مراسم و چشم‌درچشم‌شدن با مهشاد
و لحظه‌ی سقوط راحله به کف سالن جشن، همه‌وهمه مثل آب سردی بر وجودم می‌نشست و من را به فکر فرو
می‌برد.

«دل تنگی یعنی تو، دل شوره یعنی تو»

تو بی من می‌میری، می‌میرم من بی تو»

لحظه‌به‌لحظه سرعتم را بالا می‌بردم و با فلش‌های دوربین راهور مواجه می‌شدم. مهم نبود. می‌خواستم امروز و قبل
از رفتنم، همه‌چیز را با حاجی تسویه کنم.

مدیریت کارخانه، کرایه‌ی خانه‌ی داریوش و جریمه‌های ۲۰۷.

«عشقم این روزا...»

به‌تازده مقابل پارکینگ خانه ترمز زدم و با چهره‌ی سبحان مواجه شدم. باران شدید شده بود و به‌زحمت جلویم را
می‌دیدم. نمی‌دانستم برای چه به اینجا آمده بود. فقط همین قدر می‌دانستم سبحان عاقل بود و مثل امین اهل چماق
و چماق‌کشی نبود. زیپ کاپشنش را بالا کشید و به‌طرف ماشین آمد و به شیشه کوبید. پنجره را پایین دادم که با
لبخند همیشگی سرش را داخل آورد.

- اجازه هست فرهادخان؟

به طرف داخل اشاره کردم.

- اجازه‌ی ما هم دست شماست! خیلی وقته اینجا منتظر می‌باشم؟ بیا بریم تو.

در را باز کرد و سوار شد.

- نه تازه رسیدم. البته یه چندباری هم با گوشیت تماس گرفتم؛ ولی جواب ندادی.

صفحه‌ی موبایلم را چک کردم. راست می‌گفت. از بس صدای ضبط ماشین زیاد بود که متوجه زنگ او نشده بودم.

- شرمنده! متوجه نشدم. حالا بیا بریم تو.

باز هم با همان صمیمیت خندید و گفت:

- اگه اجازه بدی همین جا صحبت کنیم. می‌دونم سرت شلوغه، قول میدم زیاد وقتتو نگیرم.

مهشاد

پشت این ایستاده بودم و شکلات‌خوری را پر می‌کردم. لپ‌تاپ روی پایش بود و چشمان خمار از خستگی‌اش به

آن دوخته شده بود. سینی استیل را با دو فنجان گل‌گلی و شکلات‌خوری چینی پر کرده بودم. حوصله‌ی ست کردن

ظرف‌ها را نداشتم. هرچه را که دم دستم بود برای پذیرایی از برادر جدید آماده کرده بودم. دوباره نگاهش کردم.

تهریش اصلاح‌نشده‌اش را خاراند. پروژ، عجیب وقتش را گرفته و جدی‌اش کرده بود. چه حس عجیبی بود که دو

برادر با تفاوت فاحش روحی و اخلاقی داشتم. دلم خواست بغ‌لش کنم؛ ولی نباید چیزی به روی خودم

می‌آوردم. لپ‌تاپ را روی میز گذاشت و هیکل بدن‌سازی شده‌اش را روی کاناپه ولو کرد و صدایم زد:

- کجایی پس مهشاد؟ رفتی قهوه بکاری؟

از فکر و خیال بیرون آمدم و با دستمال کنار فنجان‌ها را خشک کردم و سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمدم.

- اومدم بابا. هولم نکن.

عجیب شده و بر تک‌تک رفتارهایش حساس شده بودم. دستانم می‌لرزید و دوباره قهوه از لبه‌ی فنجان‌ها روانه شد.

سینی را روی میز گذاشتم. تک‌خنده‌ای زد.

- نکنه فکر کردی اومدم خواستگاریت که هول شدی؟! دستت هم که می‌لرزه.

دستم را بالا انداختم و خالی بستم.

- هوا برت نداره آقافرشاد! شما هم داداش همون فرهادی. دوتا برادر چوب‌خطاتون پره. جنازه‌م هم رو دوش شما

دوتا نمیفته.

نمی‌دانستم می‌توانم خودم را کنترل کنم و خواهر و برادریمان را لو ندهم یا نه. فنجان را داخل نعلبکی مقابل فرشاد گذاشتم. شکلات‌خوری را برداشت.

- لامصب مال من چوب‌خط نیست! از این قوطی کبریت بزرگاست. حالاحالاها جا داره.

از آن وقت‌هایی بود که ذهنم به کل کل عادی قد نمی‌داد. بی‌توجه به حرفش، بدون آنکه در چشمش نگاه کنم، بدون مقدمه چینی پرسیدم:

- فرشاد! راستی چی شد یهو مهربانش ولتون کرد و غیبت زد؟

چند لحظه در سکوت گذشت. کمی جابه‌جا شد و با بی‌خیالی بدنش را کش‌وقوس داد و خیلی جدی گفت:

- راستش ژنتیک ما به این سبکه که زود دلمون زده میشه؛ از زن، شوهر، دوست، نامزد، دوست‌دختر، دوست‌پسر و حتی بچه. سابقه درخشانمون هم که ننه‌ی ماست و خودت هم که فرهادو دیدی.

صاف نشست و سه‌پینه‌اش را سپر کرد.

- خود منو ببین! اسطوره‌م توی این ماجرا.

قاه‌قاه خندید؛ اما من نتوانستم احساساتم را تفکیک کنم. حس می‌کردم وقیحانه درمورد مادرمان صحبت می‌کند. سرخ شدم. انگار رگ غیرتم به‌جوش آمده بود.

- بفهم چی میگیا! بی‌شخصیت!

پوست شکلاتی را که برداشته بود روی میز انداخت و ابروهایش را بالا برد.

- برو بابا! به تو چه اصلاً! ننه‌ی خودمه، هرچی دلم بخواد میگم.

چشم‌غره رفتم.

- بی‌غیرت!

خواستم بگویم که «هر قدر بد باشه، هر قدر نامرد باشه و بهمون بدی کرده باشه، باز هم مادرمونه. باز هم اونه که وقتی از همه‌جا مونده و رونده شدیم، پناهمون می‌ده.» اما نتوانستم. جرئتش را نداشتم. نمی‌دانستم چطور باید به او

اثبات می‌کردم. کاپشنش را که درآورد، زیربغل‌هایش را بو کرد. حالا من خواهرش بودم و به روی خودم

نمی‌آوردم، جلوی دخترهای دیگر هم همین‌قدر حرکاتش چرک و چندش‌آور بود؟ من را به خودم آورد. تعارف‌آمیز کاپشنش را جلو آورد.

- بیا اصلاً مال تو! داری با چشمات می‌خوریش.

ادای عق‌زدن درآوردم.

- نه داداش! دارم با خودم فکر می‌کنم چطور تا حالا این جلوه‌ی هنریتو ندیده بودم. جزء هنرهای تاریک یا کثیف

(dark art) حساب میشه دیگه؟

لبخند ریزی زد و توضیح داد:

- حالا یه کاپشنه دیگه! چهار شبانه روز تنم بوده.

فنجان قهوه ام را به لب‌هایم نزدیک کردم.

- فعلاً از وسط زمین و هوا جمعش کن. عطرافشانی کردیمون.

بازوهایش را ماساژ داد.

- شوفاژات مشکلی ندارن؟ یخ نمی‌زنی؟

پاهایم را روی مبل کنار بدنم جمع کردم.

- شما ورزشکارا که سرمایی نمی‌شید معمولاً. این چهار روزه انگار بدجوری طبیعتو عوض کرده.

قهوه‌اش را برداشت.

- مهشاد باورت همیشه! یخ‌بندون بود. اصلاً یه وضعی بود. برای همین طول کشید دیگه. یه نصف روز توی بوران مونده بودیم.

حرف‌هایش درمورد پروژه‌اش جذابیتی نداشت. تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

- اوهوم.

جرعه‌ی اول را که نوشید، دوباره لب باز کرد:

- راستی این چند روزه که کسی مزاحمت نشد؟

خندیدم.

- برو بابا مسخره! حالا اگه شده باشن چی؟

با لحن کتابی و تمسخرآمیز ادامه دادم:

- می‌روی و روزگار را به کامشان تلخ می‌نمایی؟! سر تکان داد.

- خوبه پس. دیگه از شب تنهایی خوابیدن نمی‌ترسی. می‌خواستم از این مطمئن بشم. حالا اگه دوست داری شبا بیا خونه ما!

جیغ جیغ کردم.

- بی‌تربیت بی‌شعور!

دستانش را بالا آورد تا مثلاً آرامم کند.

- باشه باشه. دوست نداری بیای، نیا. می‌خوای من جمع کنم پیام اینجا؟

دل‌قکی بود که دومی نداشت. کوسن را به سمتش پرت کردم.

- حرف دهنتمو بفهم بیشعور. دو روز بیشتر نیست که دیگه زن داداشت نیستیم.
و نمی دانست که دقیقاً داداشم هست. ادامه دادم:

- واقعاً این جلسه مهرنوشو ببینم میگم بزرگترین ظلمو به جامعه‌ی بشریت کرده و تو رو ول کرده و همچین موجودی حاصل شده.
شیطنت در چشمانش برق می‌زد.

- درمورد اون که توضیحات کافی دادم. کی میگه اگه اون بود وضع بهتر می‌شد؟ شاید بدتر از این می‌شد و الگوم واقعاً اون می‌شد.

از حس بدی که نسبت به مهرنوش داشت، ناراحت بودم. مهرنوش جرمی نداشت. تمام عمر اسیر حق انتخابی بود که هیچ‌گاه نداشته. ۱۵ سالگی شوهرش داده بودند به پیرمردی که دستش به دهانش می‌رسید. در ۱۸ سالگی زنی بیوه با سه‌بچه که روی دستش مانده بودند. ۱۸ سالش بود. دلش آینده می‌خواست. پیشرفت می‌خواست. عشق می‌خواست. چگونه می‌توانست آینده‌ی سه فرزندش را تأمین کند؟ فرشاد راست می‌گفت. اگر مهرنوش می‌ماند، شاید وضع بدتر بود. شکلکی در آوردم.

- گم شو. تو در هر صورت همین بی‌شعور و بی‌تربیتی که هستی می‌موندی.
گوشی‌اش زنگ خورد. نگاه ریزی به من انداخت و رد تماس کرد.

- فرهاد بود، نه؟
با گوشی‌اش ور می‌رفت.

- آره؛ ولی من محلش نمیدم. برای چندتا کار اداری و مرخصی ترمش مجبورم باهاش صحبت کنم. تف سربالاست، کاریش نمی‌تونم بکنم.
جواب دادم:

- آره واقعاً. تف سربالاست.
چشمانش را با اطمینان بست و باز کرد.

- من از اول توی تیم تو بودم مهشاد.
می‌دانستم دروغ می‌گوید. می‌دانستم هیچ‌کس را به اندازه‌ی آن نامرد نمی‌خواهد. اگر تا الان آمارم را نداده بود، جوانمردی کرده بود.

من: آره جون خودت! من هم که گوشام مخملی.
قهوه‌اش را تقریباً تمام کرده بود. سر و چشمانش را تکان داد.

- نه باور کن جدی میگم.

شانه بالا انداختم.

- به من چه! اصلاً برام مهم نیست.

چند لحظه در سکوت سنگینی گذشت تا اینکه فرشاد دوباره بحث را شروع کرد.

- کلوپ ملوپ نرفتی این چند روزه؟

دستم را بالا بردم.

- اووه! همچین میگه چند روز، انگار سه هفته‌ست رفته پروژه و از من خبر نداشته. اولاً اگه کلوپ رفته بودم تا الان

مکس آمارمو بهت می‌داد، دوماً دیگه این کارا از من گذشته.

بلند شد و کنار پنجره ایستاد. پنجره‌ای که به هیچ ساختمانی اشراف نداشت و تنها محوطه‌ی پشتی ساختمان را

نشان می‌داد.

- خب حالا! بهت برمی‌خوره چرا؟ فرداشب برنامه‌ت چیه؟

پا روی پا انداختم و دمپایی‌ام تا نیم‌متری صورتم قرار گرفت. گوشه‌ی ناخنم تیز شده بود و آن را می‌جویدم.

- اوم... برنامه‌م... ورزش! ورزش تفریح.

برگشت و روی مبل نزدیکم نشست.

- خب پس زنگ تفریح میام اجازه‌تو می‌گیرم و می‌برمت بیرون، دوردور.

سر انگشت اشاره‌ام را به ناخن شستم که با دندان صافش کرده بودم، کشیدم.

- من که از هفت‌دولت آزادم. یهو اولیای تو سر نرسن مجازات کن.

پوزخند زدم و ادامه دادم:

- حالا کجا می‌خوایم بریم؟

شانه بالا انداخت.

- می‌ریم خوش بگذرونیم. کلوپ، کافه، شهربازی. هر جا تو عشقته. فقط می‌خوام از این فاز پیرزن‌بازی دربیارم.

رفتیم یه گوشه نشستیم و تو خودت غرق شدی. منتظر بودم زنگ بزنی بگی برات دو کیلو سبزی خورشتی بخرم

بیارم پاک کنی.

با بی‌میلی قبول کردم. واقعاً حس زن مسنی را داشتم که در یک تصادف عزیزانش را از دست داده بود. کاپشنش را

با شکلات دیگری برداشت و به سمت در رفت.

- ولی فکر نکن نفهمیدم یه چیزیه داری ازم پنهون می‌کنی. بالاخره که می‌فهمم چی بوده. فقط امیدوارم تا

اون موقع دیر نشده باشه.

با تمسخر انکار کردم.

- باشه بذار صادقانه بگم.
جیب‌های نمادین تونیک و شلوارم را گشتم.
- راستش مشکلم اینه که گلم (ماریجوانا) تموم شده، برای همین دپرسم.
انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و جلوی صورتم گرفت.
- فهمیدم اینو شوخی می‌کنی؛ ولی اگه حتی حس کنم رفتی سمت همچین چیزایی تیکه بزرگهت گوشته.
از در بیرونش کردم.
- برو دیوونه. اگه می‌خواستم به‌خاطر این مشکلاتِ مسخره‌ی کوچیک به این راه بیفتم، به‌جای یوسی.ال.ای باید
از توی جوهای تهران پیدام می‌کردی.

راحله

روی تختخواب نشسته و دست‌هایم را دور زانوهایم قفل کرده بودم. ساپورت مشکی تنگی پوشیده و موهای بلندم را با کش بسته بودم. اگرچه بیوه‌ی یتیم‌مرده‌ای بیشتر نبودم. بیوه‌ای که همین روزها مهر مطلقه‌بودنش را هم می‌زدند؛ اما عجیب دلم برای دخترانگی‌هایم تنگ شده بود و عجیب حس دختربودن داشتم و خدا می‌دانست دختر آقاجان بودن چه مزه‌ای داشت. هرچند آقاجان دیگر آقاجان قدیم نبود؛ ولی هرچه که بود، برای من حکم حاج‌بابا را داشت. شاید خودش دیگر دلش دختر نمی‌خواست و از دخترداشتن خسته بود. حق هم داشت. هرکسی جای او بود، با این محشری که برایش راه انداختیم، اسم من و مهشاد را از شناسنامه‌اش درمی‌آورد؛ اما کار دل‌دلیل و منطق سرش نمی‌شد و یک دختر همیشه عاشق پدرش بود. نگاهی به عقربه‌های ساعت که ده و ده دقیقه‌ی شب را نشان می‌داد، انداختم و بی‌اعتنا به التماس‌های مامان سمیه مبنی بر خوردن شام، مدام شماره‌ی سبحان را می‌گرفتم؛ اما جواب نمی‌داد و خیلی که سمج‌بازی درمی‌آوردم، رد تماس می‌کرد. عصبی از روی تخت پایین آمدم و قفل در را باز و به او پرخاش کردم.

- چیه؟ چی میگی مامان؟ چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟ هم تو و هم بابا. شد یه بار بذارید ما بچه‌ها به حال خودمون باشیم؟

تکیه‌اش را به درگاه در داد و کفگیر به‌دست گفت:

- چته باز تو غم‌برک گرفتی؟ به جهنم که نمی‌خوادی. دخترم که رو دستم نمونده. سر ماه نشده به یه پسر باصالت و بانجابت شوهرت میدم. خدا رو شکر چیز پنهونی هم که نداری بخوایم ازش بترسیم.

همین اصالت و نجابت کار دستمان داده بود. اگر از همان روز اول س*ینه سپر می کردم و فریاد می زدم که ای داد! ای بیداد! من یک بی پدرومادری به اسم فرهاد را می خواهم، شاید الان می توانستم یک خاکی بر سرم بریزم و از اینجا مانده و از آنجا رانده نشوم! کش موهایم را باز کردم و دوباره خودم را روی تخت رها کردم.

- بس کن مامان! فرهاد از همین رفتارها دلش گرفته. از بس تو سرش زدید. از بس اصالت و نجابت کردید و وقتی کارتون بهش گیر افتاد، رفتید طرفش. بیچاره خیال می کنه حالا که بچه سقط شده، دیگه نمی خوادش. مامان پشت به من کرد و از پله ها پایین رفت و همان طور که دورتر می شد، صدایش نیز گنگ تر می شد. گفت: - واه واه! افاده ها طبق طبق، سگ ها به دورش وق و وق. دیگه می خواستی چه کنیم برای حضرت آقا؟ خونه و ماشین و دختر و شغل بهش دادیم، الان هم سبحانو رد کردیم که چی؟ که ای وای! دخترمون رو دستمون مونده، تو نیای بگیریش باید ترشی بندازیم.

بالش را روی گوش هایم فشار می دادم تا از دست سرکوفت های مامان خلاص شوم؛ اما مگر ول کن ماجرا بود. مامان: از اول هم گفتم. چه زمانی که داریوش خدا بیمارز دومادمون بود، چه الان که این پسره ی پاپتی می خواد دومادمون بشه، نباید خیلی جلوی دوماد خم و راست شد. دوماد همیشه دوقورت ونیمش باقیه. از گوشت تنت بکنی و بذاری جلوش، می خوره میگه پیف پیف، تلخ بود.

از اتاقم بیرون آمدم و از دسته ی پله های دوبلکس خم شدم تا دوباره او را ببینم.

- بین مامان! فرهاد خوب یا بد، می خوامش. تا الان اگه سکوت کردم، به خاطر آبروی شما و بابا بوده؛ اما از الان به بعد که دیگه بچه سقط شده و پای آبروی معتمدا درمیون نیست، می خوام برای خودم زندگی کنم. می خوام یه بار هم که شده به حرف دلم گوش بدم.

مامان شانهای بالا انداخت و زیرلبی غرغر کرد.

- تو دیگه گردنت کلفت شده راحله خانم! دیگه به حرف من و بابات گوش نمیدی؛ ولی می بینم اون روزیو که پشیمون میشی و میای میگی فرهاد اونی نبود که من فکر می کردم. من گول خوردم و بچگی کردم. شما چرا نزدیک تو دهنم؟

پوف کلافه ای کشیدم و پله ها را پایین آمدم. می دانستم اگر مامان را راضی کنم، آقا جان خودبه خود راضی می شود؛ برای همین زبانم را نرم تر کردم و سعی کردم دست از جیغ جیغ و گیس و گیس کشی بردارم.

- می دونم به خاطر بی احترامیای فرهاد تو این چندوقته، ازش دلگیری؛ ولی به خدا پسر بدی نیست. شما که از بچگی می شناسیدش. چرا باور نمی کنید؟ اون به خاطر رفتاری ابزاری ما دلگیر شده.

گوشت چرخ کرده را داخل ماهی تابه تفت داد و قاشق را روی سینک پرت کرد.

- از من می‌شنوی، بوی پول به دماغش خورده و هوایی شده. نه که آقاجونت همه حساب کتابا رو داده دستش، مثلاً داره طاقچه‌بالا می‌ذاره که ما فکر نکنیم خبریه و دور برداریم.

دست‌به‌کمر ایستادم و دستی به پیشانی‌ام گذاشتم. چقدر این روزها خوش‌استایل شده بودم و همه‌چیز به تنم می‌آمد. آری! من هنوز جوان بودم و شادابی داشتم. هنوز به سی نرسیده بودم و می‌خواستم طعم زندگی عاشقانه با فرهاد را بچشم. فرهادی که سهم من بود، حق من بود. حالا که شانس در خانه‌ی قلب من را زده بود، نمی‌خواستم به سادگی از دستش بدهم. می‌خواستم حداقل برای داشتنش تمام تلاشم را بکنم تا یک عمر مثل گذشته با ای کاش و اگر و اما سر روی بالش نگذارم.

- مامان! مامان! مامان! تو رو خدا دست بردارید. من یه بار شناسنامه‌مو دادم دست شما و خط‌خطی شده. دیگه این بار می‌خوام خودم برای آینده‌م تصمیم بگیرم. تو رو به روح امین کوتاه بیاید و بذارید زندگی ما سر بگیره. قول میدم خوشبخت بشم و پشیمونتون نکنم.

باز هم به طرف یخچال رفت و کنایه زد.

- من هم نخوام، آقاجونت از خدایه. نمی‌بینی همه عشق و جوشش شده فرهاد؟! همین مونده فرهادخان بیاد برنامه‌ی غذایی ما رو هم بچینه.

نور امید در قلبم زنده شد و خودم را از پشت به او چسباندم و بغ*لش کردم.

- الهی قربونتون بشم! پس شما هم کوتاه بیاید و بذارید...

حرفم را قطع کرد و توی ذوقم زد.

- خوبه خوبه! حیا رو خوردی و یه آبم روش. قبلاًها بیشتر خجالت می‌کشیدی. این قدر هم بهم نجسب، بدم میاد. موقع آشپزی گرمم میشه.

خودش را به زحمت از بغ*لم بیرون کشید و یک قاشق رب از داخل یخچال برداشت و به طرف اجاق گاز رفت.

- حالا لب‌ولوچه‌تو برای من آویزون نکن! سبحان از طرف آقاجون رفته با فرهادخان صحبت کنه ببینه حرف حسابش چیه. اگه همه راضی بودن دیگه گور بابای ناراضی، به من چه!

از خوش‌حالی دوباره به طرفش رفتم و دست‌هایم را دورش حلقه کردم.

- الهی فداتون بشم! شما که اصل کاری هستید. اگه شما راضی نشید که من نمیرم خونه‌ی بخت. خنده‌اش گرفته بود؛ اما به زور خودش را نگه می‌داشت.

- چقدر هم که شما جوونا به فکر راضی‌بودن ما بزرگترا هستید.

قلقلکش دادم تا از خنده روده‌بر شود که با صدای گاز ماشین هردو به طرف در چرخیدیم و نگاهی به هم انداختیم.

مامان سمیه طبق عادت معمول شانه‌ای به معنای ندانستن بالا انداخت و گفت:

- برو درو باز کن تا من زیر گازو کم کنم.
به طرف در سالن رفتم و مامان پشت سرم آمد. با باز شدن در و دیدن ۲۰۷ در حال پارک داخل پارکینگ قلبم از کار افتاد. هین خفیفی کشیدم که مامان کنارم زد و گفت:

- بیا این طرف ببینم چه خبره.

هنوز قلبم به تندی می زد و توانایی روبه رو شدن با فرهاد را نداشتم که مامان ادامه داد:

- لازم نکرده بترسی! خود تحفه ش نیومده. آقاجونت و سبحانن فقط.

آقاجان و سبحان؟ پس خودش کجا بود؟ چرا ماشین را دست آن ها داده بود؟ مگر خودش نمی خواست...؟ با رسیدن آقاجان و سبحان، زمانی برای فکر کردن نماند و سلام و علیک کوتاهی کردیم. آقاجان کتش را به چوب لباسی آویزان کرد و کلاه پشمی اش را دست گرفت و به طرف پذیرایی رفت.

- سمیه! شام آماده ست؟

مامان: تا شما یه آبی به دست و صورتتون بزنید، غذا هم آماده میشه.

چشم و ابروی نگرانی به سبحان آمدم که لبش را گاز گرفت و من را به سکوت دعوت کرد. دل توی دلم نبود تا از ماجرا باخبر شوم. می دانستم سبحان با فرهاد صحبت کرده؛ اما نتیجه چه بود که ماشین را به آقاجان تحویل داده بود، خدا می دانست!

سر سفره ی شام همه چیز به سردی می گذشت. آقاجان با آرنج های مسح شده سبزی می جوید و سبحان با غذای داخل ظرفش بازی می کرد و مامان مدام در حال اضافه کردن وسایل به سفره بود. دلم را به دریا زدم و پرسیدم:
- چرا ماشینو آوردید؟

آقاجان نگاه معناداری کرد و گفت:

- ماشینتو نمی خوای؟

کم کم داشت دوهزاری ام می افتاد و عرق سرد به بدنم می نشست.

- می خوام؛ اما...

آقاجان: اما و اگر نداره. از فردا هم سبحان میاد کارخونه کنار دست خودم وامیسته، کار یاد بگیره؛ قلق کاسبی کردن. راست گفتن قدیمیا که دوما د پسر آدم نمیشه. تا الانش هم کلی دیر شده. نباید از اولش می داشتم بره جنگ و جبهه. چیزی که تو این مملکت زیاده توپ و تفنگه. من به بچه هام احتیاج دارم. از فردا هر جفتتون باید برگردید کارخونه.

مامان سمیه لب گزید.

- حالا غذاتونو بخورید. بعداً راجع به این مسئله حرف می‌زنیم.

اما مگر چیزی از گلوی من پایین می‌رفت؟ چه اتفاقی افتاده بود که آقا جان تا این حد تغییر موضع داده بود؟

سبحان: اما ما باهم حرف زدیم حاج کاظم. شما قول دادی من برگردم سوریه.

آقا جان خورشت را با اشتها می‌کشید و برنج را می‌بلعید.

- حرف و قول و قرار برای گذشته‌ست. برای وقتی که داریوش زنده بود و کامران خان کنار دستم بود، نه الان که علی مونده و حوضش، تک و تنها. پسر تو کی می‌خوای بفهمی اینا همه بازی سیاسییه؟ تو میری جلوی توپ و تانک و از ما بهترن میرن پای میز مذاکره و خون شما رو به دلار می‌فروشن و قهوه‌شونو نوش می‌کنن. سبحان دست از غذا خوردن کشید.

- من به این حرفا کار ندارم. هرکس باید به حرفی که زده عمل کنه.

عصبانی شدم و وسط دعوا نرخ تعیین کردم.

- میشه منو هم در جریان بذارید؟ فکر کنم حق داشته باشم راجع به آینده و زندگیم بیشتر بدونم. تکلیف من چیه این وسط؟

مامان سمیه خطاب به آقا جان پرسید:

- مگه فرهاد کنار دستت نیست؟

آقا جان: یک کلمه هم از مادر عروس!

چرا سعی می‌کردند من را نادیده بگیرند؟ این حق من بود که از تصمیمات زندگی‌ام مطلع شوم. شاید تقصیر خودم بود که ریش و قیچی را از اول دست خودشان داده و خودم را کنار کشیده بودم.

سبحان: فرهاد فرداشب داره میره.

مامان: کجا؟

آقا جان: دبی و بعدش هم آمریکا.

و منی که از نوک پا تا موهای سرم داغ کرده بود و مدام دمای بدنم بالا و پایین می‌شد، چه رویاها که برای زندگی‌ام نبافته بودم؛ اما حالا...

سبحان ظرف غذا را فاصله داد و ادامه داد:

- مردم مسخره‌ی شما که نیستن. فکر کردید چون پول دارید، می‌تونید هر رفتاری با امثال فرهاد انجام بدید. یه روز میشه پادوی حجره، یه روز میشه هماهنگ‌کننده‌ی مراسم داریوش و راحله، حالا هم شده داماد اجاره‌ای! خوب پسریه والا! من که امروز خجالت می‌کشیدم باهاش صحبت کنم. اگه یه کشیده می‌زد تو گوشم، بهش حق می‌دادم.

مامان سمیه ظرف سبحان را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت.

- غلط کرده پسره‌ی ننه‌باباگدا! اون لیاقت راحله‌ی منو نداره. من کفشای راحله رو هم روی دوش اون نمی‌ذارم. لیاقت اون همون مهشاده‌که...

آقاجان غرید:

- بس کن سمیه!

مامان بغض کرد و راهی آشپزخانه شد. حاج‌بابا به‌طرف من چرخید.

- حرفای اینا رو ول کن دخترم، از منی که باباتم بشنو! فرهاد لقمه‌ی دهن تو نیست. حرفش ناحسابه. فکر می‌کنه اگه دوماً ما بشه، به ما تحمیل میشه؛ در صورتی که خدا شاهده من اونو اندازه‌ی سبجان دوست دارم.

سبجان پوزخندی زد و زیر لبی گفت:

- پس خیالم راحت شد زیاد منو دوست ندارید.

وسط جنجال خنده‌ام گرفته بود.

آقاجان: فرهاد پررو شده! رو بهش بدی می‌گه راحله بیاد خواستگاری من.

این را گفت و غذایش را نصفه‌ونیمه رها کرد و به‌طرف اتاق خوابش رفت و گفت:

- بهش گفتم اگه چهار گوشه‌ی دلت راضی بود باید بیای دنبال دخترم، با تمام عزت و احترام.

از همه بغض گرفته بود. از پدری که می‌خواست به‌زور برای من احترام بخرد. از مادری که به‌خاطر کارهای او کار

من به اینجا کشیده بود و از سبجانی که نگفته و هماهنگ‌نکرده آقاجان را به ملاقات با فرهاد برده بود.

مامان سمیه از آشپزخانه بیرون آمد و چادر به سر کرد و بیرون رفت. می‌دانستم به امامزاده صالح می‌رود. زمان‌هایی

که حرف گذشته می‌شد و آقاجان به‌خاطر زن صیغه‌ای گمشده‌اش به او می‌توپید، دلش می‌گرفت و از خانه بیرون

می‌زد.

سبجان به‌طرفم آمد و لیست پروازهای فرداشب را نشانم داد.

- فرهاد فرداشب برای همیشه از ایران میره راحله؛ چون فکر می‌کنه کسی اینجا منتظرش نیست و تو دوستش

نداری. اگه واقعاً زندگیت برات مهمه، به حرف اینا گوش نده. آقاجون فکر می‌کنه همه کارگرتش و باید هرچی می‌گه

به حرفش گوش بدن و الان هم چون فرهاد برای اولین بار بهش نه گفته، خورده تو برجکش. مامانو هم که بهتر

می‌شناسی. هرچی پول و اصالت بیشتر، اجر و قربش نزدیک‌تر.

بغض کرده و به حیاط سرد و زمستان روبه‌رویم خیره شده بودم که باز سبجان نهیم زد.

- اگه یه نفر باشه که بتونه فرهادو از رفتن منصرف کنه، تویی. وقتی تو و فرهاد همدیگرو بخواید، بقیه راضی

میشن. آقاجون که از خدایه و مامانو هم من راضی می‌کنم. چیزی ته دلش نیست، فقط سر زبونش لیچار و

بدوبیراهه!

سکوت کردم و به سرنوشتم فکر کردم و به تقدیرم اندیشیدم. هرچند می‌دانستم زمان زیادی باقی نمانده و دیگر وقت عمل است.

فرهاد

آخرین دست از لباس‌هایم را به‌زحمت در چمدان جا کردم و زیپ آن را به‌سختی کشیدم. سرپا ایستادم و گیج‌ومبہوت به اطراف نگاه می‌کردم تا چیزی از قلم نیفتد. از قلم نیفتادن بهانه بود. مهم دل من بود که به این آسانی‌ها دل نمی‌کند. به این آسانی‌ها دل نمی‌داد به هرآن که جز او، به هرآن کس جز راحله؛ اما دیگر بس بود. برای یک بار هم که شده باید سفت جلوی آن‌ها می‌ایستادم. برای یک بار هم که شده باید مشخص می‌کردم من در کجای این بازی جا داشتم. من در کجای این نقشه بودم؟ تا کی باید نقش یار تعویضی راحله را بازی می‌کردم؟ تا کی باید نیمکت‌نشین تیم معتمد‌ها می‌بودم؟ نه، سهم من این نبود. من نمی‌توانستم فقط و فقط مرهم قلبی باشم که زخم‌خورده بود. حق من بیش از این حرف‌ها بود. من می‌خواستم یار اصلی او باشم.

درب کم‌دیواری باز بود و لباس‌های آشفته‌ی راحله کنار تخت افتاده بود. چرخ‌های دور خودم زدم و با لگد ساک ورزشی‌ام را که ملتمسانه به پاهایم چنگ می‌زد، کناری انداختم. انگار اشیای این خانه جان داشتند و به زبان آمده بودند. بی‌خیال وارد سالن شدم و روی مبل نشستم. دست بردم و از جیب پشتی شلوار جینم بلیت پرواز را درآوردم و آن را چک کردم. کمتر از سه ساعت دیگر فرصت داشتم خودم را به فرودگاه برسانم. نگاهم از روی درودیوار گردوغبار گرفته‌ی سالن سرخورد و ناخودآگاه به عکس دونفره‌ی خودم و راحله افتاد. هر بار که پاهایم برای رفتن سست می‌شد، به خودم نهیب می‌زدم «نه فرهاد! دیگه بسه! خودتو کوچیک نکن. برای یه بار هم که شده عزتمند برخورد کن. تو حرفاتو به سبحان زدی؛ پس مطمئناً آگه اونا تو رو به‌عنوان یار اصلی می‌خواستن، میومدن سراغت.» دوباره به اتاق خواب برگشتم و دسته‌ی چمدان را گرفتم. به‌زحمت آن را از بین وسایل درهم‌وبرهم بیرون کشیدم و دکمه‌ی یکی تاکسی اینترنتی را به مقصد فرودگاه فشردم. دکمه‌ای که انگار کلید بسته‌شدن قلبم بود، قفل شدن احساسم. برای آخرین بار به درودیوار خانه‌ی مشترکمان با راحله نگاهی انداختم و با مرور خاطرات تلخ و شیرینش، با بغض درب آن را به هم کوبیدم. راه‌پله را تا خروجی بالا رفتم و مدام بیتی از حضرت حافظ در ذهنم زنده می‌شد. «ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش»

کفش‌های ورنی‌ام را بدون خم‌شدن پایم کردم و از خانه بیرون زدم. صدای کشیده‌شدن چرخ‌های چمدان بر روی سنگ‌فرش‌های پیاده‌رو، نوید کننده‌شدن چرخ‌های هواپیمایی را می‌داد که تا ساعاتی دیگر تهران را برای همیشه به مقصد امارات ترک می‌کرد و من قسم خورده بودم. قسم خورده بودم که این بار تا ابد به ایران بازنگردم. خودروی تیبای سفیدرنگی جلوی پایم ترمز زد و گفت:

- درخواست تا کسی داده بودید برای فرودگاه؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم که در چشم برهم زدنی پایین آمد و چمدان و ساک دستی‌ام را داخل صندوق عقب جا داد. جوان خوش‌اندام و ورزش‌کاری بود. مدل موها و استایل راه‌رفتیش من را یاد مایکل جردن می‌انداخت. به یاد بچه‌های دانشکده و بازی بسکتبالش، لبخندی به او زدم و عقب نشستم؛ اما انگار راننده هم حال و هوای دل من را می‌دانست که موزیک ماشینش را پلی کرد.

«رو به راه نیست احوالم

شبا بد، روزا درگیر کارم

حالم خوش نی، تو منو کشتی

پشت پنجره می‌شینم و خنده این پشت نی»

پنجره اتومبیل را کمی پایین دادم و عینک آفتابی‌ام را زدم. هرچند آفتاب بهمن‌ماه گرمایی نداشت، درست مثل زندگی من.

«اخما تو هم، غصه‌ها کوهن

انگار مجبورم که ازت دورم

بی‌تو این شب‌ها چقد شومن

چقد رفتار تأثیر داره رو من»

چندباری خواستم از راننده درخواست کنم موزیک را کم یا خاموش کند و یا دست کم عوض کند؛ اما هربار زبانم می‌گرفت و مجبور به سکوت بودم. ای لعنت بر این زبانم که هرچه می‌کشیدم از سکوت او بود.

«نه می‌تونم جلوت این بحثه رو بازش کنم

نه می‌تونم با غمت تنهایی سازش کنم

نه غرور اجازه می‌ده که به تو خواهش کنم

ولی من دلم پر می‌زنه موها تو نوازش کنم»

نفهمیدم چندبار این موزیک پلی شد و ندانستم چندبار مرغ خیالم به گذشته پرواز کرد؛ اما حالا دیگر نزدیک فرودگاه بودیم.

«یه چیزی می‌گم بت، شاید بخندی بهم

شاید اصلاً چشاتو باز ببندی بهم

یه چیزی می‌گم فقط در حد گله

اذیت می‌شم بس که چشمات خوشگله»

راهنما زد و تابلوی فرودگاه امام را پیچید. دیگر هوا تاریک شده بود؛ درست مثل دل ظلمت‌زده‌ی من! نگاهی به صفحه‌ی خاموش و بی‌شارژ موبایلم انداختم. نگران نبودم؛ چون گوشی روشن و خاموش به حال من توفیری نداشت.

«یه چیزی میگم، یه چیزی می‌شنوی

ما تو هر زمینه‌ای می‌کنیم پیش‌روی

حالا م که حرف دله، حرفشو می‌شنویم

تو می‌خوای بشکونی، خب باشه می‌شکنیم»

چشم‌هایم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. ترجیح دادم لحظه‌های آخر وطنم را با چیزی عوض نکنم. پس چشم‌هایم را بستم و خوب نفس کشیدم. خوب نفس کشیدم و ذهنم را از همه‌چیز و همه‌کس خالی کردم و برای سربلندی مردم کشورم دعا کردم. مگر خداوند در دل‌های شکسته نبود؟ قلب من هم شکسته بود، پس لحظه‌ی استجاب دعا بود؛ اما باز هم چشم‌های راحله رهایم نمی‌کرد. زبانم به ناخودآگاه چرخید و برای خوشبختی‌اش دعا کرد.

«نه می‌تونم جلوت این بحثه رو بازش کنم...»

با صدای راننده به خودم آمدم. کرایه را حساب کردم و چمدان را از او گرفتم و به‌طرف سالن موردنظر حرکت کردم. چمدان را از داخل حفاظ امنیتی گذراندم و تمام وسایل آهنی‌ام را داخل سبد گذاشتم. نمی‌دانستم چرا؛ اما هنوز هم باور نداشتم که برای همیشه از ایران می‌روم. مأمور گیت خروجی برای آخرین بار بلیت‌ها و مدارک را چک کرد. اتیکت چمدانم را چسباندند و من را به سالن بعدی راهنمایی کردند. ساک به دست روی پله‌برقی ایستادم و بی‌خیال به مسافرینی نگاه می‌کردم که برای بدرقه‌کنندگان دست تکان می‌دادند. هنوز هم دفعه‌ی آخری را که با فرشاد به این فرودگاه آمده بودیم و راحله و داریوش برای بدرقه‌ی ما آمده بودند فراموش نمی‌کردم. یک ساعتی به پرواز مانده بود و من استرس داشتم. هنوز سردرگم بودم. شاید اگر کمی، فقط کمی با راحله نرمی می‌کردم الان... دربه‌در دنبال جای شارژی بودم تا موبایلم را روشن کنم؛ اما همه‌ی پریزها پر و مردم موبایل به دست در لحظات آخر پیام ردوبدل می‌کردند. عصبانی با پایم ضرب گرفته و منتظر یک فرصت بودم تا گوشی‌ام را شارژ کنم و برای آخرین بار صدایش را بشنوم؛ اما زندگی گاهی اوقات همین فرصت‌های آخر را هم از آدم می‌گرفت. ناگهان جرقه‌ای در دلم روشن و آشوبی بلند شد. اگر راحله می‌خواست به موبایلم زنگ بزند، باید چه می‌کرد؟ دیگر حال خودم را نفهمیدم. نگاهی به اطرافم انداختم. حال کسی را داشتم که نفس‌های آخرش را می‌زد و تا غرق‌شدن چند قدمی بیشتر فاصله نداشت. دلم را به دریا زدم و به‌سمت مادر و دختر جوانی رفتم که در حال تماس تصویری بودند و غش‌غش می‌خندیدند؛ اما وقتی موبایلشان را خواستم، چپ‌چپ نگاهم کردند و روی برگرداندند.

این مردم چقدر بی‌احساس شده بودند!

وقتی برای بار دوم خواهش کردم، گفت:

- د برو دیگه! چقدر پررویی تو پسر. نه، همیشه. نمی‌تونم موبایلمو در اختیار بذارم.

با عصبانیت لگدی به شیشه‌ی آب جلوی پایم زدم که شوهرش از راه رسید.

- چی شده مهناز؟

- این آقا مزاحم شده و هرچی بهش می‌گیم برو، گوش نمیده.

مرد هیکلی تنومند با آن سبیل‌های تابناگوش دررفته جلو آمد و یقه‌ام را گرفت.

- تو مثل اینکه کله‌ت بوی قورمه‌سبزی می‌ده، آره بچه سوسول؟

مادر نزاییده بود کسی یقه‌ام را بگیرد. از آخرین باری که دست‌به‌یقه شده بودم، همین بس که طرف مقابل زیر

خروارها خاک خوابیده بود. فقط دست‌هایش را به‌زحمت جدا کردم و گفتم:

- من فقط می‌خواستم با موبایل ایشون یه تماسی بگیرم.

دست بردم و موبایلم را نشانش دادم.

- گوشی من شارژ تموم کرده و قیمتش حداقل هشت‌برابر قیمت اون آشغالیه که دست شماست؛ پس من نه دزدم و

نه مزاحم. اگه بقیه‌ی مدارکمو هم بهتون نشون بدم فکر کنم کاملاً متوجه بشید که بین مسافر ارمنستان و مسافر

لس‌آنجلس تومنی صنار تفاوته.

مرد که دیگر کاملاً متقاعد شده بود، سکوت کرد. نمی‌دانم، چرا شاید باور نمی‌کرد با این جثه‌ی کوچک این همه زور

بازو داشته باشم! نمی‌خواستم فخر بفروشم؛ اما گاهی اوقات لازم بود جایگاه انسان‌ها را بهشان یادآوری کنی تا هوا

برشان ندارد. مادر و دختر که حسابی به دک‌وپزشان برخورده بود، شروع به جیغ‌وداد کردند و من و مرد راهی جز

دست‌به‌یقه‌شدن مجدد نداشتیم.

مردم و مأمورین امنیتی دور ما جمع شدند و ما را جدا می‌کردند. نفهمیدم چه شدم که ناگهان سرم داغ کرد و خون

از گوشه‌ی ابرویم بیرون آمد. دیگر حال خودم را نفهمیدم که در حفاظ نیروهای امنیتی گیر افتادم و ناگهان صدایی

از بین جمعیت فریاد زد:

- فرهاد!

با دستمالی که یکی از برادرهای پاسدار به من داد، خون ابرویم را گرفتم و به‌طرف صدا چرخیدم. مأمورین در حال

آرام‌کردن خانواده‌ی مورد نظر بودند که چشم‌هایم به راحله و سبحان گره خورد.

لیوان قهوه را از دستش گرفتم و گفتم:

- نگفتی. چرا اینجایی؟
 سرش را پایین انداخت و گفت:
 - یعنی تو نمی‌دونی؟
 می‌دانستم؛ اما می‌خواستم از دهان خودش بشنوم. می‌دانستم و خودم را به نفهمی زده بودم.
 - از کجا باید بدونم؟
 دستمال آغشته به خون را از دستم گرفت و دستمال دیگری داد.
 - میشه خودتو لوس نکنی؟
 قهوه‌ی گرم را با آرامش لب زدم.
 - نگفتی. چرا اومدی اینجا؟
 ته دلم قند آب می‌کردند وقتی گفت:
 - اگه آشناهای سبحان تو اطلاعات پرواز نبودن، نمی‌تونستیم پیدات کنیم.
 لبخندی از ته دل زدم و به‌طرفش چرخیدم.
 - عه؟ پس به‌خاطر من اینجایی؟
 دست به کمر گذاشت و چشم و ابرو آمد.
 - خواهشاً پررو نشو!
 غش‌غش خندیدم و به سبحانی که در حال سروکله‌زدن با بچه‌های سپاه بود، نگاهی انداختم.
 - قدر داداشتو بدون. خیلی مرده!
 اخم کرد.
 - حتی بیشتر از تو؟
 قهوه نیم‌خورده را دستش دادم و دست‌هایش را گرفتم.
 - حتی بیشتر از من!
 با دلخوری کنارم نشست و جواب داد:
 - نه، به‌نظر من مردتر از تو کسی نیست فرهاد.
 قهقهه‌ای زد که دوباره پرسید:
 - نگفته بودی اهل بزن‌بزن هم هستی. خوب فرودگاهو به هم ریخته بودی.
 اشاره کردم تا از قهوه‌ام بخورد.
 - خب می‌دونی راحله؟ اگه پاش میفتاد، کل شهرو هم به هم می‌ریختم تا صداتو بشنوم.

- تو دیوونه‌ای به خدا.
قهوه‌ی لب‌زده را از دستش گرفتم و به آن لب زدم.
- اوهوم؛ اما دیوونه‌ی تو.
نزدیک‌تر نشست و گفت:
- حیف که الان تو فرودگاهیم؛ وگرنه...
- وگرنه چی؟
سکوت کرد و سرش را با خجالت پایین انداخت.
- عجله نکن! امشب تا صبح وقت داری حرفاتو بزنی.
- فقط تا صبح؟
شیطنت کردم و ادامه دادم:
- حالا بهش فکر می‌کنم. شاید بیشتر بهت وقت دادم؛ مثلاً تمام عمر.
اخمی میان ابروهایش نشانده و بازویم را نیشگون گرفت.
- خیلی بدجنسی فرهاد!
بلند خندیدم و لیوان قهوه روی بافت سفید لباسم برگشت.
- آخیش! دلم خنک شد.
ته‌مانده‌ی قهوه را روی شالش ریختم که جیغ بلندی کشید.
- می‌کشمتم فرهاد!
سبحان وحشت‌زده خودش را به ما رساند.
- چی شده باز؟
وقتی متوجه شوخی ما شد، نفس آسوده‌ای کشید و گفت:
- میشه شما دوتا رو چند دقیقه تنها گذاشت؟
هر سه خندیدیم و سبحان به طرف راحله چرخید.
- خواهر گلم! می‌دونم خوش حالی؛ ولی به خدا من جلوی این بچه‌ها آبرو دارم. تو رو خدا رعایت کن تا برسید خونه.
راحله از خجالت سرخ شد و سبحان به طرف من برگشت.
- فرهادخان! شما هم فقط باید یه تعهد کتبی بدی که دیگه جکی‌چان‌بازی تو فرودگاه درنیاری.
دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم.
- ای به چشم!

سبحان اشاره‌ای به خانواده‌ی مورد نظر کرد.

- بیا یه رضایت بده اینا هم به پروازشون برس، گناه دارن. خسارت سرتو هم من میدم، خوبه؟
- ای بابا! نزن این حرفو داداش. کجا رو باید امضا کنم؟ من هم بی‌تقصیر نبودم تو این دعوا.
بعد از امضای تعهدنامه و رضایت‌نامه، طی را از دست پیرمرد زحمت کش فرودگاه گرفتم و گفتم:
- اجازه هست؟

هرچقدر تلاش کرد تا من را منصرف کند، به تمیز کردن محل قهوه ادامه دادم. راحله خندید.
- می‌بینی داداش؟ آقای دکتر دیوونه شده.
سبحان: دیوونه نه آبجی، بگو عاشق شده.

مهشاد

کت مشکی گرم و کوتاهی را روی پیراهن یقه چین دار یاسی‌رنگ پوشیدم و زیپ چکمه‌های بلندی را که تا روی شلوار جذب مشکی ام بالا می‌آمد، کشیدم. فرشاد مقابل در ساختمان منتظرم بود. به سمت خروجی رفتم که زنگ خانه به صدا درآمد. با تعجب در را باز کردم و فرشاد را در قاب در دیدم.

- چرا اومدی بالا مسخره؟

من را از جلوی در کنار زد و به سمت دست‌شویی دوید. کفش‌هایش را کناری انداخت و پاکتی که دستش بود را به سمتم پرت کرد. کمربندش را باز کرد.

- داره می‌ریزه، داره می‌ریزه.

در دست‌شویی را به هم کوبید. دستم را جلوی لبانم گرفتم و خندیدم.

- خاک برسرت!

و با صدای بلند ادامه دادم:

- سیفونو یادت نره بکشی.

همان لحظه صدای آب آمد و چند لحظه بعد در دست‌شویی باز شد. از سرعت عملش متعجب بودم. با داستان خیسش سرش را خاراند.

- خوب شد گفتی؛ وگرنه باید در دست‌شویی تا چندماه پلمپ می‌کردیم. خرابی بدی می‌داد.

- دیوونه! چه سرعت عملی داری ماشاءالله!

کمربندش را سفت کرد و پاکت را به سمتش پرت کردم که دوباره آن را به سمتم برگرداند.

- برای خودته! جی جی جی جی چینگ! شروع سورپرایزای امشب.

با تعجب لب‌هایم را به هم چسباندم. هر دو انتهایش را به سمت پایین خم کردم و تحسینش کردم.

- ایول! از این کارا هم بلد بودی شازده؟!

در را باز کرد و بیرون رفتیم. دکمه‌ی آسانسور را زد.

- تازه شروعش. کجاشو دیدی!

لباس‌هایش را با من ست کرده بود. کت چرم مشکی کوتاه، شلوار جذب و نیم‌بوت‌های مشکی پوشیده بود.

در آینه‌ی آسانسور خودم را از نظر گذراندم. هیکل خوبی داشتم. مخصوصاً که چاقی و فربگی را که از ایران برای

خودم سوغات آورده بودم با ورزش به عضله تبدیل کرده بودم. تنهایی غنایم بسیاری داشت. اگر تنها نبودم،

هیچ‌وقت به فکر زیبایی اندامم نمی‌افتادم. سرم شلوغ می‌شد و فکر کردن به آن، جایی در برنامه‌ام نداشت. لباس‌ها

به‌خوبی بر تنم نشسته بودند و کاملاً جذب بودند. الحق والانصاف، نسبت به پارسال، هیکل خوش‌فرم‌تری ساخته

بودم. پاکتی را که به‌سمتم پرت کرده بود را باز کردم. کلاه بافتنی منگوله‌دار مشکی درونش بود. جیغ جیغ کنان و

خوش‌حال اسم فرشاد را به زبان آوردم.

- وای فرشاد! مرسی!

مدل خاصی برای موهایم در نظر نگرفته و فقط لختشان کرده بودم. با بی‌خیالی کلاه را بر سرم گذاشتم و مارکش

را کردم. قیافه‌ام را مسخره‌تر می‌کرد. مرتبش کردم و از ته دل خندیدم. خنده‌ای از ته دل که قصد داشتم شروع

شادی‌ام باشد و امشب تمام این چندوقت اخیر را با خود را بشوید و ببرد؛ فرهاد را، راحله و سمیه را و حاج‌کاظم و

مهرنوش را. در این میان غم داریوش یا بهتر بگویم، غم نبود داریوش، برایم تلخ بود. پسردایی‌بودنش را بیشتر از

نقش خواهری راحله و یا پدربودن حاج‌کاظم و بدتر از آن‌ها، نقش مادری مهرنوش، قبول داشتم. از توی آینه نگاهم

می‌کرد.

- آفرین! این کلاهو گرفتم تا به سفارش حاج‌سبحان گوش بدی و آخرتو به باد ندی. بیوشان اون شراره‌های آتش

ز

به پایین رسیده بودیم. در کوپه‌ی مشکی‌رنگی را برایم باز کرد.

- بفرمایید!

پوزخند زدم و سوار شدم که حس کردم صورتی از بین دو صندلی بیرون زد. جیغ کشیدم و به داشبورد چسبیدم تا

چهره‌ی مکس را دیدم. هر کدام از دست‌هایم را نثار بازوی یکپیشان کردم. فرشاد سعی می‌کرد فرار کند.

- تقصیر من چیه؟ این سورپرایز دومه.

محکم‌تر به بازویش ضربه زدم.

- حالا نمی‌خواد برای سورپرایز کردن من این بیچاره رو اون پشت بچپونی. یه ماشین دیگه برمی‌داشتی که همه راحت بشینیم.

به عقب برگشتم.

- مکس! بیا جلو دوتایی بشینیم.

فرشاد در سمت خودش را بست.

- ول کن بابا! حالا انگار چقدر راهه تا کلوپ.

برنامه‌اش را تقریباً می‌دانستم. کلوپ برادر مکس جزء ثابت برنامه بود. تمام شهر بوی نزدیک شدن ولنتاین را می‌داد و وقت کاسبی فروشندگان شمع و قلب و هدایای کوچک و بزرگ بود. از سر خیابان رودیو که رد شدیم، جمعیت بود که در آن وول می‌خورد. خیلی‌ها تنها برای تماشا آمده بودند. قیمت‌ها سربه‌فلک می‌کشید و هرکسی توانایی خرید نداشت. می‌آمدند و می‌دیدند تا بلکه بتوانند فیک اجناس را از چینی‌ها بخرند. به سر در کلوپ رسیدیم. ورودی‌اش را بازسازی کرده بودند و درب چرخان برایش گذاشته بودند. عاشق این درها بودم. با شادی از کوپه پیاده شدم. مکس صندلی کوپه را جابه‌جا کرد و با تلاش مضحکی خودش را بیرون کشید. هر دو مانند بادباز همراهِی ام کردند. مکس هم مانند فرشاد لباس پوشیده بود. از این همه حجم خل‌بازیشان به ذوق آمده بودم و حسشان به من تزریق شده بود. نگهبانان درب ورودی را با یک لبخند رد کردم. آن پارسالی‌ها نبودند. فرشاد و مکس را جلو فرستادم و خودم آخرین نفر وارد درب چرخان شدم. آن سوی در رسیده بودم که سرعت چرخش در را زیاد کردم و دوباره بیرون رفتم. برایشان ب*وس فرستادم و با ابرو به سمت نگهبانان تنومند اشاره کردم. دستپاچه شدند. می‌ترسیدند که گند پارسال را تکرار کنم. مکس التماس‌آمیز نگاهم می‌کرد و فرشاد جلو افتاد و من نمایشی به سمت نگهبانان در حرکت بودم که هر دو رسیدند و بازوهایم را گرفتند.

مکس: مهشاد! من به دیوید قول دادم دیوونه. به فنا ندی منو دوباره!

فرشاد: بی‌ظرفیت‌بازی در نیار دخترجون!

بازوهایم را رها کردم.

- باشه بابا. یه شوخی بود بی‌جنبه‌ها.

همه سرمان را بی‌اختیار با موزیک تکان می‌دادیم. عده‌ای از بچه‌های پایه‌ی دانشگاه را دیدیم و به سمتشان رفتیم. نیلوفر و مازیار جزء پایدارترین اعضای کلوپ بودند. همه دستشان را بالا آوردند و فرشاد و مکس یک‌به‌یک، ضربه به کف دست آن‌ها می‌زدند؛ حتی چینی‌ها و هندی‌ها و سیاه‌پوست‌ها. خواستم کارشان را تکرار کنم؛ اما صدای برخورد دستانمان کم بود.

فرشاد: زور نزن مهشاد! نمی‌تونی.

ادعا نیامدم.

- بالاخره باید از یه جایی شروع کنم.

چند نفری در حس خودشان بودند و در گوشه و کنار به صحبت عاشقانه می‌پرداختند و از بین لامپ‌های چشمک‌زن مشخص بودند. پسر کوچک‌جنه‌ای که کم‌سن‌وسال به نظر می‌رسید، با پارتنرش می‌رقصید و توجه همه را جلب کرده بود. فرشاد چشمش را بست. مشخص بود حسودی‌اش شده که پسر به این ریخت و قیافه توانسته با یک دختر ارتباط بگیرد.

فرشاد: عه! انگار ننه شو بغ*ل گرفته.

به کمرش مشت زدم.

- خب برو جلو مخشو بزن که دیگه حسودیت نشه.

چرخید و فیگور رق*ص را با من گرفت.

- نه. من خودم یه خوشگلرو دارم.

در عذاب بودم که به فرشاد قضیه‌ی خواهر و برادریمان را نگفتم. شاید پیش خودش هزار فکر راجع به من می‌کرد. خنده‌ی ماسیده بر لبانم ضدحالش بود.

فرشاد: خب بابا شرمنده! مثل بعضیا دلبر نیستیم که مختونو بزنی و ولتون کنیم.

منظورش را فهمیدم؛ اما به روی خودم نیاوردم. نمی‌خواستم شب را خراب کنم.

من: گم شو بابا! تشنه‌م. یه لیمونادی، سودایی، چیزی بده گلومون تازه شه؛ بعد رق*ص و لودگی.

به سمت بار دیوید رفتیم. چشمانش انگار من را گرفت. بعد از سلام دوباره نگاهم کرد. سعی کرد تا مبادی آداب به نظر برسد.

- این همون دخترخانم پارسال نیست؟

سرم را تکان دادم.

- خودمم. فقط با یه سال تجربه‌ی بیشتر.

خندیدم و دست دادم. فرشاد دست روی بار گذاشت تا توجه دیوید را به خودش جلب کند.

- همون همیشگی داداش. یه عنایتی هم به ما داشته باش. هی میگم هر بار میام یه تیغ بکشم به اینا.

به چانه و ریشش اشاره کرد. دیوید جوابش را با لبخند و تکان دادن سر داد.

- با ال*کل یا بدون ال*کل؟

فرشاد به من اشاره کرد و گلویش را صاف کرد.

- چه حرفیه دیویدجان؟ بدون ال*کل! ال*کل چیه دیگه؟!

جیغ جیغ کردم.

- مگه بعد از اون بار قسم نخوردی دیگه لب به ال*کل نمی‌زنی؟

فرشاد: خب دیگه. من هم دارم می‌گم بدون ال*کل.

می‌دانستم دروغ می‌گوید. از پارسال عبرت گرفته بودم و به سبحان قول داده بودم که لب به این حرامی‌ها نزنم. فرشاد هم گاهی به خاطر من رعایت می‌کرد.

نوشیدنی را گرفتیم و پس از نوشیدن اولین کام، فرشاد خودش را به شیدایی زد. می‌دانستم نقش بازی می‌کند. به دیوید رو کردم.

- مگه بهت نگفت بدون ال*کل؟ ببین چی کارش کردی؟ این ظرفیت نداره آقا، نداره.

به جام درون دستش نگاه کرد. انگار شک کرده بود که فرشاد خندید و روی شانه‌ی دیوید زد. در همان لحظه دی‌جی موزیک جدید را اعلام کرد. انریکه پلی کرد و به وجدمان آورد. یک نفس سر کشیدیم و به سمت پیست رفتیم. حس خوشایندی داشتیم. با هر تکان سبک و بی‌خیال می‌شدم؛ هرچند موقتی و زودگذر. چند دقیقه بعد که چشمانم به تکرار نور عادت کرد، متوجه غیبت فرشاد شدم. مکس را در حال خودش رها کردم و به دنبال فرشاد گشتم؛ اما نبود. به سمت دیوید رفتم و سراغش را گرفتم. سر تکان داد.

- نمی‌دونم. فکر کنم رفت سمت دست‌شویی.

نگاه سنگین دیوید را بر خودم حس می‌کردم و از او فاصله گرفتم. وارد سرویس بهداشتی که شدم، چراغ نیم‌سوخته‌ای نفس‌های آخرش را می‌کشید. صدای آرام صحبت کردن فرشاد را شنیدم و اسمی را که از آن نفرت داشتیم بر زبانش آورد. اسمی که برایم سیاه و ظلمانی بود، مخاطبش بود. به سیاهی نیم‌سوز فضای سرویس بهداشتی خیره شدم.

فرشاد: برو بابا فرهاد! ما رو مسخره کردی؟ نمیام یعنی چی؟ منو اسکل کردی؟ دارم روش کار می‌کنم تا تو برگردی، اون وقت الان میگی نمیام؟ باز گول او‌نا رو خوردی؟ برو با راحله‌جونت خوش باش. همه دنیا اسیر باشن ببینن آقافرهاد آخر بله رو به کی می‌گه.

اشک چشمانم شبم را تار کرد. پس فرشاد هم این‌جوری با من تا کرده بود. حس دخترچه‌ای را داشتم که در

باغ‌وحش گم شده و برایش آب‌نیات‌چوبی خریده‌اند تا خانواده‌اش بیایند و پیدایش کنند و من تنها گم شده بودم؛ بدون امید به داشتن خانواده. خنده‌ای که می‌خواستیم امشب شروعش باشد، چقدر زود به اشک تبدیل شد. تمام حس خواهرانه‌ام به فرشاد مُرد. پودر شد و خشم و نفرت جایش را گرفت. تصمیم گرفتم چیزی نگویم. برگشتم که بروم؛ ولی ناگهان قامتی جلویم ظاهر شد و ناخودآگاه جیغ کشیدم. ترس و خشم و تاریکی باعث چنین واکنشی شد. قامت مهرنوش بود که جلویم ایستاده بود. خودش را در پالتویی کرمی‌رنگ پوشانده و پاهای خوش‌فرمش را در کفش‌های

پاشنه‌بلند جا داده بود. فرشاد با شدت در دست‌شویی را باز کرد و هر سه رأس مثلثی شدیم که مقابل هم خشکمان زده بود.

راحله

چشم‌هایم را به‌زحمت باز و اطرافم را نگاه کردم. لحاف روی تخت کنار رفته بود و جای خالی فرهاد شدیداً حس می‌شد. درست مثل درد شدیدی که در ناحیه‌ی شکمم پیچیده و نفسم را گرفته بود. دست به لبه‌ی تخت گرفتم و خواستم صدایش کنم که ناگهان سرم به دوران افتاد. دوباره روی تخت نشستیم و لبم را گاز گرفتم. خودش را با دو لیوان شیرموز سراسیمه به اتاق خواب رساند و کنارم نشست.

– عزیزم داری چی کار می‌کنی؟ تو الان نیاز به استراحت بیشتری داری. عرق سردی از پیشانی‌ام چکید و روی دستم افتاد. تنها صحنه‌هایی که از شب گذشته به‌خاطر داشتم، چشم‌های سرخ فرهاد بود که حر*یصانه به‌طرفم هجوم می‌آورد. نمی‌دانستم باید خوش‌حال باشم یا ناراحت. حال خودم را درک نمی‌کردم. کلاف زندگی من آن قدر سردرگم و پیچ‌درپیچ شده بود که نمی‌شد خوب و بد را از هم تشخیص داد.

«چه کسی می‌توانست مرز بین درست و غلط بودن را به ما نشان دهد؟»

– اصلاً معلوم هست کجایی؟

با چشمک فرهاد به خودم آمدم و لیوان تا دسته پر را از روی سینی برداشتم.

– چرا منو صدا نزدی خودم برات درست کنم؟ جای وسایلو بلد بودی؟

کنارم نشست و خودش را بهم چسباند. هنوز هم بدنش داغ بود. از وقتی یادم می‌آمد فرهاد گرمایی و از گرما فراری بود. شاید به همین دلیل شومینه را خاموش کرده بود و با لباس‌های راحتی در خانه می‌چرخید. در این چند وقت که هم‌خانه بودیم، سابقه نداشت این‌طور راحت بپوشد.

– دمت گرم دیگه راحت‌خاتم! مثل اینکه چند وقتی هست اینجا زندگی می‌کنما!

اما من سردم بود، سردِ سرد! نمی‌دانم. شاید هر وقت به یاد داریوش می‌افتادم، دمای بدنم افت می‌کرد. اینکه فرهاد این‌قدر راحت از زندگی در خانه‌ی داریوش می‌گفت، حال من را دگرگون می‌کرد.

– میشه خونه‌مونو عوض کنیم فرهاد؟

لیوان شیرموز را از دهانش فاصله داد و قهقهه‌ای زد.

– اولالا! حالا بذار زندگی‌مونو شروع کنیم، اون وقت توقعاتو بگو عشقم.

با لحن کش دار بامزه‌ای حرف می‌زد. فرهاد را حتی بیشتر از خودم می‌شناختم. این طور صحبت کردنش یعنی کیفش کوک و حالش توپ بود. مشتی به بازویش زد و چشم‌غره رفتم.

- اذیتم نکن دیگه! خب آرزو به دل موندم یه چیزی به‌عنوان شوهر ازت بخوام.
با پشت دست لبش را پاک کرد و لبخندی زد.

- می‌دونم الان چته. باورت همیشه همه‌چیز درست شده و ما به هم رسیدیم. به‌خاطر این دمقی و بهونه می‌گیری.
می‌دونی راحله؟ من بیشتر حس می‌کنم این کنار هم بودن واقعیت نیست.
بهت زده نگاهش کردم.
- یعنی چی؟
به لیوان در دستم اشاره‌ای کرد.

- اول اینو بخور تا موزهایش سیاه نشده. دوم اینکه نمی‌دونم چطور بهت بگم. نمی‌دونم اصلاً می‌تونی بفهمی یا نه؛ ولی من از دیشب تا حالا همه‌ش حس کسبو دارم که داره خواب و رویا می‌بینه. منتظرم یکی بزنه تو گوشم و بگه پاشو گم شو برو به کارت برس و خیال‌بافی نکن.

اخم کردم و دستش را گرفتم. راست می‌گفت. شاید حس من هم همچین چیزی بود که از کنار او خوابیدن شوکه بودم و صبح با نگرانی از خواب پریدم.

انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایش گذاشتم و گفتم:
- هیس! هیچی نگو. من تا قیامت برای توام.
انگشتم را ب*سوسید و نگاهم کرد.
- فقط تا قیامت؟
پوزخندی زد.

- حالا برای بعدش باید فکر کنم.

این بار به طرفم حمله‌ور شد و خواستم فرار کنم که همان درد شدید سراغم آمد. جیغ خفیفی کشیدم و خودم را در آغ*وشش رها کردم.

- خیلی حالم بده فرهاد.
دستش را لای موهایم برد.

- بعدازظهر می‌برمت دکتر، خوبه؟
چشم‌هایم را به نشانه‌ی رضایت باز و بسته کردم که دوباره صورتش را به صورتم نزدیک کرد. نفهمیدم چند دقیقه‌ای به همان حالت سپری شد که با زنگ موبایلش به خودمان آمدیم. نگاه پراضطرابش را خواندم وقتی برای

صحبت کردن با فرشاد از من اجازه گرفت. رفت و برگشت؛ اما ته دل من خبرهای دیگری بود. می دانستم فرشاد آن فرشاد همیشگی نیست. وقت‌هایی که با فرشاد حرف می‌زد، پکر می‌شد. هرچه که بود، ماجرای مهشاد بود و نمی‌خواست من از آن بویی ببرم؛ ولی جز خدا هیچ‌کس به ذات زنان پی نمی‌برد. وقتی که با کسی هستی قدرش را نمی‌دانی و هنگامی که از دستش می‌دهی با هزار مکر و حيله می‌خواهی به دامش بیندازی؛ اما این یک بار را من شرمنده‌ی مهشاد بودم. شرمنده‌ی خواهری و صدها حق خورده و نخورده‌اش. دیگر نمی‌گذاشتم فرشاد را از دست من بقاپد. آن وقت که عشقم را در طبق اخلاص گذاشتم و پیش‌کشش کردم، آن وقت که دست‌هایم را تا آرنج غسل کردم و در دهانش گذاشتم، چه کرد؟ جز دندان‌گرفتن و ناسپاسی و جیمزبان‌بازی برای مچ‌گیری چه کرد تا فرشاد را به زندگی‌اش جذب کند؟

آمار فرشاد را داشتم. می‌دانستم زیر پای فرشاد می‌نشیند تا رگش را بزند و به آمریکا برگردد. می‌خواستند مهشاد را دوباره به ریش فرشاد ببندند؛ اما این بار این من بودم که دودستی شوهر و زندگی‌ام را چسبیده بودم. کاری که باید مدت‌ها قبل انجام می‌دادم؛ اما به قول معروف «ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.» قری به سرگردنم دادم و رو ترش کردم.

- فرشاد! من دلم گرفته. نمی‌خواهی اول زندگی مشترکمون یه سفر دوتایی بریم؟
از فکر در آمد و به‌طرفم چرخید. عینکش را برداشت و لبخندی زد.

- دلت سفر دوتایی می‌خواد؟

می‌دانستم سر ماجرای مهشاد فوق‌العاده عذاب‌وجدان دارد. اگر دیر می‌جنبیدم، این بار هم باید از کیلومترها دورتر حسرت آغوشش را می‌خوردم.

- اوهوم.

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- والا اوضاع کارخونه یه خرده دیگه کار داره تا رو غلتک بیفته و دیگه اینکه من هم یه خرده پول دستم بیاد و

بتونم برم آمریکا تا مدرکمو بگیرم، بعدش فکر کنم بتونیم یه سفر دوتایی بریم!

با آمدن اسم آمریکا انگار یک سطل آب یخ رویم خالی کردند. نه می‌خواستم و نه می‌توانستم دوری فرشاد را تحمل کنم.

- من یه خرده پول دارم که می‌تونیم باهاش بریم آمریکا.

از کنارم بلند شد و به‌طرف روشویی رفت.

- مگه تو هم میایی؟

تا پشت در دست‌شویی رفتم و لب‌گزیدم.

- انتظار نداری که شوهرمو تو مملکت غریب ول کنم؟
صدای شیرآب با صدای او ترکیب شده بود.
- من خیلی هم اونجا غریب نیستم. اگه دقت کنی می فهمی که بعد از چهارسال من دیگه شهروند اونجا حساب میشم.
سکوت کردم تا از روشویی بیرون آمد.
- بهرحال من باهات میام.
حوله را از روی صورتش برداشت و به چوبدستی آویزان کرد.
- خب بیا. حالا کی گفته نیای؟! این سگرمهاتو هم باز کن.
دست به س*ینه ایستاده و به حالت نیمه پشت به او بودم.
- ولی مثل اینکه تو زیاد راضی نیستی من باهات باشم.
موبایلش را برداشت و پیامهایش را چک کرد.
- تو مثل اینکه دیوونه شدی. من از خدامه تو باهام باشی. منتهی گفتم که باید صبر کنی تا پول بیاد دستم.
اشاره‌ای به طلاهایم کردم و گفتم:
- فقط بهت قرض میدم. باید قول بدی پول اومد دستت، دوبرابرشو برام بخری.
پوزخندی زد و کنایه آمیز گفت:
- طلاها تو بذار جلوی آینه تا دوجین بشن. گفتم که، باید صبر کنی!

فرهاد

می خواستم قبل از مسافرت، یک بار دیگر حساب‌های کارخانه را چک کنم. حس کوزه‌گری را داشتم که با خاک‌های به گل نشسته کارگاهی را راه انداخته بود و به هیچ وجه حاضر نبود هیچ کدام از آن‌ها صدمه ببیند. دکمه‌ی اتصال به منشی را فشار دادم و پشت‌بند آن خانم فاطمی در قاب در ظاهر شد.
- جانم مهندس؟ با من امری داشتید؟
دست به کمر ایستاده و از پشت پنجره به چرخ دستگانه‌هایی نگاه می کردم که با دست‌های خودم به راه افتاده بودند.
- خانوم فاطمی! لطفاً لیست حسابا و بیمه‌ی کارگرا رو بیارید، می‌خوام یه نگاه بندازم.
چند لحظه‌ای سکوت کرد و طبق معمول لبش را گزید. برگشتم و سیگار نازکی از کشوی میزم درآوردم.
- چرا ایستادید منو نگاه می کنید؟

جا خورد و به خودش آمد و با معذرت خواهی کوتاهی خیلی سریع از اتاق خارج شد. فندق را از جیب کتم بیرون آورد؛ اما بی فایده بود. جز جرقه های کوچک که حاکی از خالی شدن گازش بود، ره آوردی نداشت. فندق را به گوشه ای پرت کردم و از اتاق بیرون آمدم که دوباره جلوی پایم بلند شد.

- سرکار خانم لازم نیست هر بار که منو می بینید از جا بلند بشید. همون یه بار اول صبح کافیه که اگه اون هم سختونه، لازم نیست. اینجا هیچ چیزی اجباری نیست خانم!

سرش را به نشانه ی تأیید حرف هایم تکان داد و به آبدارخانه رفتم. کبریت را برداشتم و سیگارم را روشن کردم. دوباره به این لاغر خوش رنگ ولعاب پناه آورده بودم. وقتی فرشاد جواب تماس هایم را نمی داد، به هم می ریختم. باید می فهمیدم در آن لس آنجلس کوفتی چه می گذرد. یکی-دو روزی می شد که از دسترس خارج شده بود. درست از زمانی که تصمیم قطعی ازدواج من و راحله را فهمید دیگر تمام خطاهایش را خاموش کرده بود. جرئت زنگ زدن به مهربانش را هم نداشتیم. از طرفی می خواستم خودم به آمریکا بروم و از طرف دیگر ویزای راحله جور نمی شد. گرفتن ویزای آمریکا به همین راحتی ها نبود. هزار دنگ و فنگ داشت که به تلف شدن وقتش نمی ارزید. به خصوص برای منی که دقیقه ها حکم طلا یا نه اصلاً، حکم ثانیه ها را داشتند. این روزها گاهی اوقات فکر می کردم چه می شد اگر شبانه روز کمی بیشتر از بیست و چهار ساعت بود؛ مثلاً بیست و پنج الی شش ساعت یا نه اصلاً سی ساعت تمام بود. یک آرامی به سیگارم زدم که با لیست قراردادهای وارد آبدارخانه شد.

- بذارم روی میزتون یا همین جا نگاه می کنید؟

با اشاره ی دست به او فهماندم که جلو بیاید. برگه ها را از دستش گرفتم و نگاه دقیقی به سرفصل ها انداختم.

همه چیز همان طور که می خواستم پیش می رفت؛ مرتب و منظم!

- یه گزارش کار مرتب آماده کنید تا به امضای حاجی برسونم. الان هم هر جا رو لازمه بگید امضا کنم.

دانه دانه جای انگشت های لاک زده اش را امضا می کردم و ورق می زد. خودنویس را داخل جیب پیراهنم گذاشتم و سیگار را توی سینک خاموش کردم که دستش را روی لبش گذاشت و به جیب پیراهنم اشاره کرد. خودنویس لعنتی رنگ داده بود و به پیراهنم گند زده بود. دست بردم و آن را بیرون کشیدم. خودنویس خودش بود. با عصبانیت گفتم:

- خانم محترم چرا خود کارتونو می دید به من؟

کمی سرخ و سفید شد و سرش را پایین انداخت.

- شما خودتون...

- بسیار خب. لازم به توضیح نیست.

خودکار را دستش دادم و چنگی به موهایم زدم.

- ببخشید اگه تند رفتم! برید به کارتون برسید.

به طرف سینک رفت و شیر آب را باز کرد تا ته مانده‌ی سیگار را بشوید.

- شرمنده‌ها؛ ولی حاجی به نظافت اینجا خیلی گیر می‌ده. شما برید به کارتون برسید، من اینجا رو تمیز می‌کنم و بعد میام.

زن خوبی بود، فقط حیف که کمی گیج می‌زد. این یکی را عمداً متأهل انتخاب کرده بودم تا ه*وس پول و قدرت به سرش نزنند و مثل آن‌ها جاسوس از آب در نیاید.
شیر آب را بستم و شیلنگ را از دستش گرفتم.

- وظیفه‌ی شما چیه اینجا؟ شما تو قراردادتون نوشته شده منشی؛ پس تمیز کردن کثافت کاریای من به شما ربطی نداره.

از لحنم جا خورد و شیر آب را رها کرد.

- واه! خب دوتا آب گرفتن که چیزی از آدم کم نمی‌کنه، می‌کنه؟ من این طوری راحتم.
آب را با فشار روی ته مانده‌ها گرفتم و گفتم:

- اما من این طوری ناراحتم خانم! ضمن اینکه حقوق شما رو من میدم، نه حاجی؛ پس اگه این دفعه گیر داد، بگید خود دکتر رادمهر اجازه‌ی نظافت به من نمیدن.

شاید باورش نمی‌شد که دوست نداشتم از او بیگاری بکشم؛ اما من خودم درد کشیده بودم و می‌دانستم کار مفت کشیدن از دیگران یعنی توهین به شخصیتشان! فاطمی سابقه‌ی کاری زیادی داشت و شاید در مکان‌های دیگر بارها و بارها به نظافت هم پرداخته بود؛ ولی مهم این بود که در این کارخانه و به خصوص در این طبقه، باب میل من کار کند. چون او نیروی من بود و عزت کارگرانم برایم بیش از هر چیزی اهمیت داشت. شانه‌ای بالا انداخت و از آبدارخانه بیرون رفت. شیر آب را بستم و به اتاقم برگشتم. نگاهی به ساعت انداختم و برق‌ها را خاموش کردم. کتم را پوشیدم و به صفحه‌ی موبایلم خیره شدم. تنها چیزی که بیشتر از همه خودنمایی می‌کرد پنج میس کال از طرف راحله بود.

نزدیک اذان مغرب بود که با دسته‌گلی از گل فروشی بیرون آمدم و آن را خیلی مرتب و شیک، کنار بقیه‌ی خریدهای راحله گذاشتم. استارت زدم و با سرعت به طرف خانه راندم. می‌دانستم به محض رسیدن به خانه، موضوع سفر را پیش می‌کشد؛ به همین دلیل پیش‌دستی کردم و دوتا بلیت مشهد چندروزه گرفتم.

تعطیلات آخر اسفند نزدیک بود و می‌خواستم قبل از سال نو یک مسافرت دونفری برویم. نمی‌خواستم با من به آمریکا بیاید. بهتر بود در وقت مناسب‌تر بیاید و این بار تنها به دیدن فرشاد و مهشاد بروم. چشم‌درچشم شدن راحله و مهشاد، یعنی شعله‌ور شدن آتش زیر خاکستر و من این را نمی‌خواستم. من فقط دنبال یک حلالیت کوچک از

مهشاد بودم. حالیتی که خواب را به چشمانم می‌آورد. به خصوص حالا که شب‌ها تا صبح فکر می‌کردم. فکر می‌کردم و غلت می‌زدم. نمی‌دانم چرا؛ اما احساس می‌کردم زندگی با راحله زودگذر است. حس می‌کردم چشم مهشاد دنبال ماست و آهش پیگیر ماست و همین موضوع تمام بدنم را می‌لرزاند. منی که از مهشاد قول ازدواج گرفته بودم، خیلی راحت پشت پا زدم به تمام قول‌وقرارهایمان و شخصیتش را خرد کردم. ۲۰۷ را داخل پارکینگ پارک کردم و با دست‌های پر به‌طرف آسانسور دویدم. می‌دانستم مثل همیشه دیر کرده بودم و اخم‌های خانم درهم بود.

به محض باز شدن درب سالن، با چهره‌ی محشری در قاب در ظاهر شد. از همان‌ها که در خواب می‌دیدم و وصفش را از درددل‌های داریوش می‌شنیدم. دسته‌گل را تقدیمش کردم و جرقه‌ی لبخندی تحویلیم داد. بند دلم پاره شد. دروغ چرا؟ من عاشقش بودم! برای هر کس قیافه می‌گرفتم و فیلم بازی می‌کردم، برای او نمی‌توانستم. در واقع من در برابر راحله خود خودم بودم. خود واقعی‌ام و همیشه در مقابل صاعقه‌ی چشمانش زانو می‌زدم. کیف مهندسی‌ام را تحویل گرفت و دسته‌گل را عاشقانه بویید و پشت‌بند آن گونه‌هایی بود که دا*غ شد. وقتی این‌طور عاشقانه جلویم می‌خرامید، قند در دلم آب می‌کردند. دوست داشتم دورواطرافش پرسه بزنم. پرسه در مه همیشه برایم حال‌وهوای راحله را داشت. کتم را درآوردم و کنارش روی کابینت نشستم.

- غذا چیه خانم؟

در حال هم‌زدن سس ماکارونی بود. می‌دانستم شام چه داریم؛ اما شنیدن این حرف‌ها برایم از زبان راحله لذت‌بخش‌تر بود. روزی هزاربار نقشه می‌کشیدم تا به آمریکا برگردم؛ اما همه‌ی نقشه‌هاییم با یک قر سروگردن او دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

- یعنی تو نمی‌دونی چی داریم؟

پوزخندی زدم و بازویش را کشیدم.

- می‌دونم؛ اما اگه تو بگی، شنیدنش یه لطف دیگه‌ای داره.

ابروهایش را به‌حالت شیطانی تکانی داد و به‌طرف یخچال رفت.

- حالا نمی‌خواد منو گول بزنی. اول بگو مسافرتمون چی شد.

از روی کابینت‌ها پایین پریدم و چانه‌ام را روی شانه‌اش گذاشتم.

- می‌ریم دشت، می‌ریم کوه، می‌ریم دریا.

قهقهه‌ای زد و روی لب‌های خوش‌فرمش را گرفت.

- خدا نکشتت فرهاد که مثل بچه‌ها می‌مونی!

آری! من برای او بچه بودم. منی که در نظر دیگران عقل کل به حساب می‌آمدم، در مقابل او مثل بچه‌ها خودم را گم می‌کردم. دست بردم و از جیب کتم بلیت‌های مشهد را برابر چشم‌هایش گذاشتم.
- حالا چی میگی؟

بلیت‌ها را گرفت و بهت‌زده نگاهم کرد. نمی‌دانم چرا! اما در عمق چشمان راحله تصویر مردی را می‌دیدم که در شعله‌ی آتش چشمان او می‌سوخت و فریاد می‌کشید و همین مسئله حس هوس و عذاب‌وجدان را در دلم زنده می‌کرد.

مهشاد

می‌توانستم صدای گریه‌هایش را بشنوم. حتی با وجود اینکه فرشاد با شدت بر در اتاقش مشت می‌کوبید و یقه پاره می‌کرد.

- بهت می‌گم درو باز کن. چی می‌خوای از جون ما؟ من که می‌دونم چه نقشه‌ای تو آستینت داری. می‌خوای مهشادو به خودت جذب کنی که چی؟

نمی‌دانم چطور فرشاد تمام این دو شبانه‌روز من را زیر نظر گرفته بود. از وقتی که از دست‌شویی تاریک کلوپ بیرون زدم و با تاکسی به آپارتمان برگشتم، با کسی تماس نداشتم. حتی کلاس‌های دانشگاه را نرفته بودم تا اینکه تصمیمم را گرفتم. دلم از فرشاد، برادرم و تمام جنس مذکر روی زمین گرفته بود. دلم فقط آغوش یک زن را می‌خواست. آغوش مادری را می‌خواست که سال‌ها از داشتنش محروم بودم. مادرم را بخشیده بودم که آواره و بی‌پناهم کرده بود؛ اما جوانمردی‌اش همین بس که حالا که به وجودش نیاز داشتم، بود. وقتی همه قول می‌دهند که تا ته با آدم می‌مانند؛ ولی هنوز شروع نشده جا می‌زنند یا اینکه مثل گوسفندی پروارت می‌کنند تا یک‌جا دخت را بیاورند، مهر مادری خودش را نشان می‌داد. حتی اگر ۲۰ سال نشناخته و ندیده‌باشی‌اش. مادرم یک زن بود و من تصمیم گرفتم او را به تمام مردان نامرد جهان ترجیح بدهم. کوله‌ام را بستم و سمت آپارتمانم راهی شدم که فرشاد خودش را پشت سرم به داخل آپارتمان مهنوش انداخت و به‌سمتش هجوم برد.
مهنوش به داخل اتاق کوچک کتابخانه‌اش دویده و در را قفل کرد. فرشاد باز هم در را کوبید.

- د بهت می‌گم بیا بیرون! چرا انقدر موس موس می‌کنی؟ چرا دست از سرمون بر نمی‌داری زنیکیه‌ی نف... غیرتی شدم. دستم را توی گونه‌اش فرو کردم.

- هوی! مراقب حرف‌زدنت باشا.

دستم را با شدت کنار زد.

- تو دیگه چی میگی؟

دست به کمر زدم.

- با این ژست و قیافه‌ای که تو گرفتی، قاضی شدی و می‌خواهی حکم بدی. معلومه هر متهمی باشه فرار می‌کنه. یه‌خرده مثل آدم رفتار کن.

محکم روی در کوبید و سه‌سینه‌اش را مقابلم سپر کرد.

- اصلاً به تو چه ربطی داره؟ ببینم تو چرا سنگ اینو به سه‌سینه می‌زنی؟ چه دخلی به تو داره؟ دوباره روی در کوبید.

- چی در گوش این بچه پیچ کردی و گوش زدی؟ دستم را تخت سه‌سینه‌اش کوبیدم.

- برای من لات‌بازی درنیار که من خودم بچه‌لات ناف تهرونم. چشمانش را ریز کرد.

- خفه شو بابا! من فقط می‌خوام بدونم چی از جون ما می‌خواد. اون شب تا کلوپ مکس دنبالمون بود. هر جا می‌ریم دنبالمونه. گر خیده بودم نکنه اراذل لس‌آنجلس افتادن دنبالمون و تحت نظریم. این‌پا و آن‌پا می‌شد.

- کفرمو درآورده! تو هم امشب بعد دوروز در خونه این خانم پیدات شد. معلوم نیست چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ست. تا حالا فرشاد را این‌قدر جدی و عصبانی ندیده بودم. می‌خواستم توجهش را از راب‌طه‌ام با مهرنوش منحرف کنم؛ چون هنوز آمادگی اعلام خواهر و برادریمان را نداشتم. گفتم:

- معلوم نیست چه غلطی کردی که همش خوف داری دنبالت کنن.

میان کلامم گوش‌اش زنگ خورد. چهره‌ی منحوس فرهاد از کناره‌ی گوش‌اش مشخص شد. رد تماس کرد. - ای بابا! این هم ما رو ول نمی‌کنه.

زبانم به‌تندی چرخید و کلمات را پشت سر هم ردیف کردم.

- هر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی من و مهرنوش باشه، بهتر از نامردیای تو و اون داداشته. فکر کردی خبر ندارم آمارمو دادی بهش و داری مثل بره چاقم می‌کنی که وقتی بیاد جلوش قربونیم کنی؟! تو کلوپ می‌شنیدم چی می‌گفتی.

بساطت رو جمع کن برو. من و مهرنوش هر چقدر زن باشیم، بهتر از اسم مردیه که روی نامردیاتون می‌ذارید. در اتاق باز شد و صدای فریاد مهرنوش که دست به سرش گرفته بود، صدایم را قطع کرد.

- بسه دیگه! مثل سگ و گربه به جون هم افتادید. هر دوتون بتمرکید!

فرشاد کودکانه لجبازی کرد و جلوی صاف ایستاد.

- برو بابا! من رو مهشاد حساسما! حواست باشه چی می‌گی. درضمن...

پای تکیه‌گاهش را عوض کرد و چهره به چهره‌ی مهرنوش ایستاد.

- من که به مادری قبولت ندارم.

و سیلی آبداری که توسط انگشتان کشیده و لاک‌زده‌ی مهرنوش روی گونه‌ی فرشاد نشست. چهره‌ی مهرنوش قرمز بود و گردن و گوش‌های فرشاد که دور موهایش را به طرز مضحکی خالی کرده بود، سرخ شده بود. ناباورانه به مهرنوش نگاه کرد.

- زدی؟

مسخره‌ترین سؤالی که کسی می‌توانست بعد از کتک‌خوردن بپرسد، این بود. خنده‌ام گرفته بود از اینکه فرشاد حتی در موقع عصبانیت دست از مسخره‌بازی برنمی‌داشت.

مهرنوش: آره. باید زودتر از اینا می‌زدم.

فرشاد گونه‌اش را ماساژ داد و زمزمه کرد:

- عجب ضرب‌شستی داشت. از ممدعلی کلی هم قوی‌تر بود لامصب!

مهرنوش روی مبلمان قهوه‌ای‌رنگی که شدیداً فضای خانه را دلنشین کرده بود و به تاروپود خانه می‌آمد، نشست و با چشمان سرخ بدون آرایش؛ اما زیباییش نگاهم کرد.

- دخترم! برو یه لیوان آب بیار برام.

بی‌صدا به سمت آشپزخانه رفتم و به زیبایی حرام‌شده‌ی مادرم فکر می‌کردم. موهای موج و خرمایی‌رنگش، ظرافت بینی و لب و دهان و چشمان براقش و باز از مردان روزگار بیشتر متنفر شدم. مادرم می‌توانست زن لوندی باشد که

روی مبل بنشیند و ناخنش را سوهان بزند و مردی نازش را بکشد و فرزندانش مانند پروانه دورش بچرخند؛ اما

حاصل زندگی‌اش این بود که دنبال فرزندانش بدود و محبت‌گدایی کند. لیوان آب را به دستش دادم و روی مبل

تک‌نفره نشستم. لبانش را تر کرد و پس از چندلحظه‌ی طولانی که به گوشه‌ی خالی دیوار زل زده بود، لب باز کرد:

- درست ۲۰ سال پیش بود که حاج‌حسین فوت کرد. من زن دومش بودم. زن اولش همدم بود که سر سیاه زمستون

مریض شد و آخرش فوت کرد. من عاشق بچه‌ها بودم و با فرهاد خیلی بازی می‌کردم. وقتی همدم مریض شد، با

مادرم می‌رفتم خونه‌ش. مادرم کارای خونه‌شو می‌کرد و از درد و دعوایش با بابای معتادم می‌گفت، از ناخلفی

پسرش که راه بابامو می‌رفتن. من هم خودمو با فرهاد مشغول می‌کردم و باهم بازی می‌کردیم. وضع حاج‌حسین

نسبت به خونواده‌ی ما خیلی بهتر بود. حداقلش آرامش تو خونه‌شون حاکم بود.

دوباره لیوان آب را بالا برد و گلویش را تازه کرد.

- یه سالی گذشت تا اینکه آخرای عمر همدم رسید. به من و مادرم اصرار می‌کرد. خواهش و تمنا می‌کرد که اگه

مُرد، من زن شوهرش بشم که بچه‌ش زیر دست نامادری بد نیفته. من بچه بودم. پونزده سال بیشتر نداشتم. دنبال

پیشرفت بودم. دنبال فرار از بدبختی. دنبال فرار از سرنوشتی که معمولاً همه‌ی دخترای هم‌سن من دچارش می‌شدن. خونه‌ی همدم زرق‌وبرق داشت، برای منی که جز بوی دود و تریاک نشنیده بودم و بدم نمی‌اومد که زن حاج‌حسین بشم. همدم حتی به حاج‌حسین هم وصیت کرده بود. بالاخره روز مرگ همدم رسید و چند وقت بعد من بودم که جای همدم زن خونه‌ی حاج‌حسین بودم. گذشت و گذشت تا فرشاد به دنیا اومد؛ اما حاج‌حسین عاشق همدم بود.

به فرشاد اشاره کرد و دوباره به نقطه‌ی دیگری خیره شد.

- فرشاد سه سالش بود که حاج‌حسین تو خواب سگته کرد. یه مرگ ناگهانی. یه بیوه‌شدن سریع برای من و یتیم‌شدن بچه‌ها. من مونده بودم و دوتا پسر بچه یتیم روی دستم. من، نوزده ساله بودم با دوتا بچه و اسم بیوه‌زنی که روم سنگینی می‌کرد.

چشمان بی‌حالتش را روی هردومان چرخاند. بینی‌اش را بالا کشید و فرشاد را مخاطب قرار داد.

- حالا می‌رسیم به قسمتی از ماجرا که فکر نکنم زیاد خوشت بیاد آقا فرشاد. می‌خوام از اون آدمایی بگم که شما دوتا برادر سر اسمش قسم می‌خورید. از اون گردن‌کلفتایی که با خوردن حق امثال ما به اینجا رسیدن.

این بار به من نگاه کرد. پا روی پا انداخت و کوسنی را به آغوش کشید و برایم توضیح داد:

- می‌دونم مهشاد ناراحت میشی اینا رو درمورد پدرت بگم. بالاخره دخترا رو باباهاشون تعصب دارن. راستش برایم اصلاً مهم نبود. حاج‌کاظمی برایم وجود نداشت. همان گردن‌کلفتِ حرف‌مادرم برایش صدق می‌کرد. چهره‌ی فرشاد گیج و سردرگم بود. به دیوار تکیه داده و ابروهایش متفکرانه گره خورده بودند. کت مشکی‌اش را درآورده بود و تی‌شرت سفیدش، بالاوپایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش را به نمایش می‌گذاشت. از چیزی که دریافت می‌کرد، منزجر شده و بادش خوابیده بود.

سر تکان دادم.

- نه مهربانش، اصلاً برام مهم نیست. خودم هم شناختمش. توی این بیست سال فکر نکنم حتی یه ذره هم تغییر کرده باشه.

سر تکان داد و از هم‌فکر بودنمان لبخندی به لبانش آمد.

- درست بعد از فوت حاج‌حسین بود که حاج‌کاظم به بهونه‌ی یتیم‌نوازی مرتب به ما سر می‌زد. چند وقتی گذشت که فهمیدم کمکایی که حاجی به ما می‌کنه، چرب‌تر از بقیه‌ی فقراست. قاتی لباسایی که برای بچه‌ها بود، برای من هم لباسای رنگ‌ووارنگ و تروتمیز می‌داشت. بچه بودم و فکر می‌کردم چون زن پادوی حجره‌ش بودم این قدر بهمون لطف داره.

به فرشاد نگاه کرد.

- خیلی دوست داشتم فرهاد هم الان اینجا بود و داستانو می شنید. می فهمید کسی که داره خودشو براش به آتیش می کشه و سنگشو به س*ینه می زنه، باعثِ دوری شماها از من بوده.
دوباره ادامه داد:

- خلاصه من هم با خوش حالی لباساییو که برام می خرید می پوشیدم و تو محل می چرخیدم تا این که یه روز قاتی خریدایه پابند طلا دیدم.

باورهای فرشاد فرو ریخته بود. تکیه به دیوار، سر خورد و روی زمین چمباته زد. گوشه اش که دوباره زنگ خورد را خاموش کرد. اشک از چشمان من و مهرنوش جاری بود. جیرجیر کردم.
- بس کن مهرنوش!

با انگشت اشکش را گرفت.

- نه. باید بدونه داره سنگ کیا رو به س*ینه می زنه و به خاطر حرف اونا داره با من بد تا می کنه. باید بدونه هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره. امروز دیگه بریدم. تاب و تحمل این همه تحقیر و توهینو ندارم. هرچیو که هست باید بدونید.
به فرشاد نگاه کرد.

- حرفامو شنیدی؟ حالا باز هم صداتو بالا می بری؟

فرشاد که از مخاطب قرار گرفته شدنش به خود آمده بود، به قصد انکار دوباره بلند شد.

- این قدر شعر نگو بابا! داستان بافیات تکراری شده. لابد من و مهشاد خواهر و برادریم.
نگاهم کرد و تمسخرآمیز گفت:

- سلام خواهر کوچیکه.

مهرنوش بلند شد و به سمت همان اتاق کتابخانه رفت. لباس راحتی بلند صورتی رنگش تکان می خورد.

- چند لحظه صبر کن.

وقتی بیرون آمد، پاکت قهوه ای رنگ مخصوص پست در دستش بود. محتوایش را روی میز عسلی خالی کرد.

- بارها خواستم آتیششون بزنم؛ اما می دونستم بالاخره یه روزی میاد که بهشون نیاز دارم.

شناسنامه ی قدیمی زواردررفته ای روی میز افتاده بود. فرشاد نگاهی انداخت. نام قدیمش، اعظم خادمی بود. فرشاد روی زمین نشست و آن را به دقت نگاه می کرد. به فرشاد عتاب کرد.

- حالا فهمیدی این همه سال از کجا می خوردی؟ چرا انقدر هواتونو داشت؟ آره عزیزم، آره گل پسر، حاصل

عذاب وجدانش بودید. کلاهتو بذار بالاتر!

صیغه‌نامه موقتش با حاج کاظم معتمد، چشم فرشاد را می‌آزرد. گواهی تولد دختری که روز تولدش با شناسنامه‌ی من یکی بود. چنگ زدم و آن را برداشتم. این گواهی بود بر آن که من دختر مهربان بودم؛ مطمئن، بدون تردید، با خیال راحت. ناخودآگاه به سمتش رفتم. اشکم جاری بود. به استقبال امنیتی که حتی از آغوش بی‌بی برایم امن‌تر بود، می‌رفتم و طوری زمزمه می‌کردم که انگار واژه‌ها از عمق جانم بیرون می‌آمد.

- مامان!

راحله

روی صندلی هواپیما نشسته بودیم و دلم بدتر از همیشه شور می‌زد. همان اول که نشستیم، کمر بندم را بستیم. می‌دانستم تا مشهد دریایی وجود ندارد؛ اما ترس از سرنوشت داریوش مثل خوره به جانم افتاده بود. بالاخره نمایش زن مهماندار با کمر بند و ماسک و درهای خروج اضطراری تمام شد و در ادامه کاپیتان صحبت مختصر و خشکش را به سرعت به پایان رساند. هنوز روی زمین بودیم و سرعت هواپیما رفته‌رفته زیاد می‌شد. انگشتانم با بازوی فرهاد بازی می‌کردند و درست لحظه‌ی بلند شدن از زمین، چشمانم را بستم و در دلم فریاد زد «یا امام رضا!» انگار صدایم بیشتر از یک فریادزدن در دل بود. چشمانم را که باز کردم، فرهاد با یک لبخند دردآلود نگاهم می‌کرد.

- راحله جان! آرام باش عزیزم!

و پس از لحظه‌ای سرخ شدن صورتش، به بازویش اشاره کرد.

- یه خرده شل ترش می‌کنی؟

متوجه منظورش نشدم. دل آشوبه‌ام حواسم را پرت کرده بود. نگاه گنگم را به بازویش منتقل کردم. بازویش را چنگ زده بودم و ناخن‌هایم درونش فرو رفته بود.

- آخ ببخشید! نمی‌دونم چرا یه جوریم.

حالم خیلی بدتر از یک جوروی بود؛ اما نمی‌خواستیم با یادآوری نام داریوش سفر را تلخ کنم. یاد مکالمه‌ی داریوش و فرهاد در انگلیس افتادم که هواپیمانشینی من و مهشاد را مسخره می‌کردند. به جای اینکه لبخند بر لبم بنشیند، دلم گرفت. اولش ناراحت شده بودم که فرهاد به بهانه‌ی ویزا و سخت بودن گرفتن ویزای آمریکا من را پیچانده بود؛ اما وقتی اسم مشهد را آورد، دلم پر کشید و بهانه نگرفتم. نگاه خجالت‌زده‌ای به چشمانش انداختم و دستم را از او فاصله دادم. این بار او دستم را گرفت و لبخند زد.

دم غروب بود و خورشید سرخ‌رنگی آسمان را رنگارنگ می‌کرد. چشمم که به گنبد افتاد، دلم لرزید. احساس خجالت می‌کردم؛ عذاب وجدان شدید. احساس می‌کردم چیزی درونم جابه‌جا شده. دلم می‌خواست همه چیزم را بدهم تا این

حس از من دور شود. راننده هتل که دم خروجی فرودگاه هاشمی نژاد به دنبالم آمدن آمده بود، چمدانها را تحویل هتل داد تا ما به زیارت آقا برویم. چادر مشکی ام را سرم کرده بودم. مدت ها بود که آن را کنار گذاشته بودم. مقابل در ورودی باب الرضا، دلم آشوب شد. همه برای گرفتن آرامش اینجا می آمدند؛ اما چرا حال من هیچ راب طه ای با آرامش نداشت؟ تمام حرم، یکپارچه برای نماز آماده می شدند. معده ام را گرفتم و کنار حوض نشستم. فرهاد با لیوان آبی برگشت و آن را به دستم داد. کنارم نشست.

- چی شده عزیزم؟ می خوای بریم دکتر؟

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

- نه خوب میشم.

دستم را گرفت؛ اما حالم را بهتر نکرد. حتی اگر در آغوشش بودم هم آرامش نداشتم. حس غضب چیزی را داشتم. حس عذاب وجدان بعد از دزدی را داشتم. علت احساسم را می دانستم؛ اما نمی خواستم یا جرئت نداشتم که به روی خودم بیاورم. صدای تکبیر اذان بلند شده بود و مردم به سرعت در حال حرکت بودند. آب را زمزمه کردم و لیوان را به دستش دادم. بلند شدم.

- بریم فرهاد؟

شلوغ بود. قرارمان را برای چهل و پنج دقیقه بعد گذاشتیم که زیارت مختصری کنیم و بعد به سمت هتل برویم. فرهاد به سرعت دور و لابه لای جمعیت محو شد. مسیر درهای منتهی به ضریح را برای نماز بسته بودند. به همراه جمعیت در صف نماز ایستادم. لحظه ها می گذشت و من زمانم را برای درددل کردن از دست می دادم. نماز طولانی بود و انتظار برای تمام شدن این نماز انگار زمان را کش می داد. نماز شکسته ام را در رکعت دوم تمام کردم و مانند فتر از جا پریدم و پشت نرده ها جا گرفتم تا به سرعت به ضریح برسم. پس از پایان نماز هنوز نرده ها بر سر جای خود بودند؛ چون اول باید مردها بیرون می آمدند. دیگر دیر شده بود و وقت قرارم با فرهاد نزدیک بود. سرافکننده و دل شکسته راهی محل قرارمان شدم. روی سکویی نشستم و سرم را به زانوانم تکیه دادم. برای من که فقط دو-سه روز وقت زیارت داشتم، از دست دادن شب اول کم نبود.

شانه هایم را تکان داد. چهره اش عادی بود.

- خوب زیارت کردی؟

شانه و ابروانم را بالا انداختم.

- نه بابا. راه همه ش مال شما مردها بود. حتماً چسبیده بودی به ضریح و ول نمی کردی. خندید.

- نه بابا با هزار زور و التماس خودمو رد کردم. تازه اون هم بعد از نماز!

گوشی‌ام زنگ خورد. شماره‌ی مامان سمیه افتاده بود. همان‌طور که در حال خروج از حرم بودیم، برگشتم و سمت گنبد سلام دادم. گوشی را جواب دادم.

- سلام مامان. خوبی؟

سمیه: سلام دختر گلم. خوبید؟ به سلامت رسیدید؟ یه زنگی می‌زدی دختر! استرس هواپیما رو داشتیم.

پس مامان سمیه هم مثل من تحت تأثیر مرگ داریوش بود.

من: ببخشید مامان جان! حواسم نبود. عجله‌ای رفتیم زیارت.

- به سلامتی دخترم. خیلی دعامون کن! به آقا بگو مامانم نذر کرده اگه حاجت بگیره، دوتا گوسفند بیاره برای مهمون خونه‌ت.

خندیدم. فرهاد به ماشینی اشاره کرد و نام هتل را گفت. باید تلفن را قطع می‌کردم.

- باشه مامان. حتماً می‌گم. دیگه داریم می‌ریم هتل. کاری نداری؟

مامان: فدای دختر خوشگلم بشم! خدانگهدارتون.

دست در دستان دادم فرهاد نشسته بودم تا به هتل رسیدیم. هتل مجللی بود. تعریفش را زیاد شنیده بودم. یکی از مدرن‌ترین هتل‌های پنج‌ستاره‌ی مشهد بود. خدمه با لباس‌های زرشکی به استقبالمان آمدند و نام فرهاد را پرسیدند. در لابی نشستیم تا فرهاد مدارک را تکمیل کند. لوستره‌های سنگین و نماهای سنگی زیبایی لابی را تزیین کرده بودند. چه زیارت پرزرق‌وبرقی! بروشورهایی که روی میز بود، دیزاین‌های مختلف هر طبقه را نمایش می‌داد. از نمای روم باستان و هندوستان گرفته تا تایلند و... احساس سیاهی می‌کردم و دنیا چشمم را گرفته بود. احساس می‌کردم و مطمئن بودم که ناکامی‌ام در زیارت‌کردن عاملی دارد. احساس می‌کردم ناپاکی روحم را فرا گرفته. فرهاد با کارت هتل برگشت و در هوا تکانش داد.

- بزن بریم طبقه ۹، دیزاین تایلندی.

چشمانش را بست و با زبان و چشم‌هایش ادای لذتی عمیق را درآورد. خندیدم و کارت را از دستش گرفتم. ضربه نوازش‌گری به قفسه سینه‌ی مردانه‌اش وارد کردم.

- بچه پررو! اگه دست من بود روم باستان می‌بردتمت و به صلیب می‌کشیدمت که دیگه لب‌ولوچه‌تو این‌جوری نکنی و تایلند تایلند هم از زبونت بیفته.

دیزاین تایلندی را در بروشور دیده بودم. تم قرمز و طلایی داشت و حس هیجان را منتقل می‌کرد.

کاش می‌توانستم تمام ناآرامی‌هایم را به فرهاد بگویم! کاش دست از این محافظه‌کاری برمی‌داشتم! کاش از

عذاب‌وجدانم برایش می‌گفتم! اما آرامش فرهاد مرا از صحبت‌کردن می‌ترساند. می‌ترسیدم لب باز کنم و به هم

بریزد. گذشته را نه می‌شد پاک کرد و نه می‌شد بی‌تفاوت از کنارش رد شد. حس می‌کردم آرامشم مقطعی است و

هر لحظه امکان از هم پاشیدنش وجود دارد. آسانسور شیشه‌ای هم حالم را بدتر می‌کرد و فویبای سقوط آسانسور هم به دردهایم افزوده شده بود. تمام خیابان و حتی گنبد طلایی‌رنگ را می‌شد از آن بالا دید.

همه به‌سمتم هجوم می‌آوردند. لبخندی که با دیدن ضریح بر لبانم نقش بسته بود، خشک شد. زنی جیغ کشید.
- دزد! دزد!

به‌سمت من اشاره می‌کرد و چهره‌اش را نمی‌دیدم. زن‌ها دوره‌ام کرده بودند و من را از رسیدن به ضریح باز می‌داشتند. التماس می‌کردم:

- من دزد نیستم. تو رو خدا ولم کنید! ولم کنید!

از ضریح دور می‌شدم. آخرین روزنه‌ی امید از چشمم محو شد. جیغ کشیدم و خودم را در آغو*ش فرهاد که با دستمال پیشانی‌ام را خشک می‌کرد، پیدا کردم. باز هم لیوان آبی دستم داد.

- چی شده عزیزم؟ آروم باش! من کنارتم خانومم.

دل‌م به همین آغو*ش مردانه خوش و گرم بود.

- خواب بد دیدم.

و سرم را لای پیراهنش مخفی کردم تا بوی عطرش آرامم کند.

فرهاد

شب آخری بود که در مشهد بودیم. فردا بلیت برگشت داشتیم و دوباره کابوس‌های من شروع می‌شد. فرق تهران با

مشهد، برای من درست مثل فرق جهنم تا بهشت بود. اگر می‌گفتم آستان قدس تنها جایی بود که دل‌م درون آن

آرام می‌گرفت، دروغ نبود. بعد از نماز مغرب و عشا، کنار صحن اسماعیل طالا، منتظر راحله بودم. از بچگی احساس

می‌کردم این صحن به امام رضا نزدیک‌تر است. نمی‌دانم چرا؛ شاید به‌خاطر اینکه گنبد حضرت از داخل آن به‌طور

کامل مشخص بود. بالاخره آمد. لبخندی زد و اشک‌هایش را پاک کرد.

- بیخشید دیر شد! آخه دل‌م نمی‌اومد از ضریح جدا بشم.

برای منی که سال‌های سال منتظرش بودم، یکی-دو دقیقه بالاوپایین شدن به جایی بر نمی‌خورد.

دستش را گرفتم و به‌طرف آب‌خوری حرکت کردیم.

- من هم همین‌طور. باورت میشه انگار که قلبمو تو ضریح جا گذاشتم و اومدم؟

- اوهوم!

و واقعاً هم جا گذاشته بودم. نمی‌فهمیدم این چه حس گنگی بود که به سراغم آمده بود؟ اسفندماه بود و حرم حال و هوای سال نو را به خود گرفته بود و من زیر لب ناخودآگاه می‌خواندم:

- گوشه‌ی صحن دم عید دلم می‌لرزد
من و یک عالمه تردید دلم می‌لرزد

راحله دستم را رها کرد و با شیطنت به طرف آب‌خوری دوید؛ اما من به طرف ضریح چرخیدم و نگاهم به گنبد افتاد.

- بادی از سمت حرم قصد وزیدن دارد
بی‌سبب نیست که چون بید، دلم می‌لرزد

لیوان آب را از بین زن‌ها به طرفم بالا گرفت و چشمکی زد؛ اما من گنگ و مبہوت به درودیوار حرم می‌نگریستم.

- لرزه افتاده به جان در و دیوار ولی
زلزله نیست، نترسید، دلم می‌لرزد.

در دلم طوفانی به پا شد. آسمان حرم روشن‌تر از هر زمان دیگری جلوه می‌کرد. حس خفگی رهایم نمی‌کرد. صدای بی‌موقع نقاره‌ها حکایت از معجزه‌ای داشت. زنی از گوشه‌ی حرم فریاد کشید:

- دخترم می‌تونه راه بره.

با گفتن این جمله سیل جمعیت به طرف او حمله‌ور شدند؛ اما ندایی درونی فریاد می‌زد «اگه می‌خوای نجات پیدا کنی، به طرف گنبد برو!» دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم. زیاد مشہد آمده بودم؛ اما تا به حال چنین حسی را تجربه نکرده بودم. هرچه چشم چرخاندم، اثری از راحت نبود. خودم در فشار جمعیت له شده بودم و هنوز قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد. تقریباً حال بیهوشی را داشتم که پیرمردی به من نزدیک شد.

- پاشو پسر! پاشو به آقا سلام بده حالت بهتر میشه!

چهره‌اش همان پیرمردی بود که در بهشت‌زهرها من را به آرامش دعوت کرده بود. نمی‌دانم کل حرم حال من را داشتند یا فقط من این قدر بی‌حس و حال شده بودم. هرچه که بود، به خاطر معجزه‌ی رضوی، حال و هوای دیگری آستان قدس را فراگرفته بود.

به کمک پیرمرد از جا بلند شدم و رو به گنبد ایستادم.

- می‌روم سمت حرم، دست به سینه این بار
دوقدم مانده به خورشید، دلم می‌لرزد

دیگر پیرمرد نبود. مردم پیوسته صلوات می‌فرستادند و خادمین یک‌سره نقاره می‌نواختند. دلم داشت از جا کنده می‌شد. قلبم تا دهانم بالا آمده بود. راحت را پیدا نمی‌کردم. ناگهان دستی روی شانهم نشست. برگشتم تا حرفی بزنم؛ اما نمایش پایان یافت. پرده‌ها افتاد. این چشم‌های متعجب داریوش بود که متحیر و مبہوت نگاهم می‌کرد.

فکر آنکه لحظه‌ای با روح چشم‌درچشم شوم لرزه به بدنم می‌انداخت. خواستم از او فاصله بگیرم؛ اما میچ دستم را محکم گرفت.

- تو فرهادی، نه؟

به لکنت افتاده بودم.

- ت... تو زنده‌ای؟

نگاه شفاف‌ی به گنبد انداخت.

- به لطف و کرم این آقا، بله.

تمام موهای بدنم سیخ شده بود. می‌خواستم داد بزنم یا نه اصلاً فریاد بزنم و به نقاره‌چی‌ها بگویم برای معجزه‌ی دوم بنوازید؛ اما دیگر دیر شده بود.

- من دارم خواب می‌بینم.

نزدیک‌تر شد و لبخندی زد.

- نه فرهاد. بیدار بیداری. من زنده‌م.

من را به‌زور به آغوش کشید. گلویم خشک شده بود. آب دهانم را به‌زحمت فرو دادم و سرم را روی شانۀش گذاشتم. درست مثل مادرمرده‌هایی که گیر افتاده بودند و وحشت کرده‌اند، زار زدم.

- من می‌دونم تو روحی و مُردی.

سرم را از سینه‌اش جدا کرد و خندید.

- مثل اینکه خیلی دوست داری مرده باشم.

چندباری صورتش را لمس کردم و دست روی بدنش کشیدم. مثل اینکه واقعیت داشت. داریوش با یک دست کت‌دشلوار مشکی و موهای شانۀ کرده روبه‌رویم ایستاده بود. این بار من او را محکم بغل کردم و نگاهم به گنبد افتاد. مثل اینکه این معادله تمام‌شدنی نبود. این دور باطل تا کی می‌خواست ادامه پیدا کند؟ صدای داریوش در کنار گوشم وقتی می‌گفت «دل‌م براتون تنگ شده» حکم سوت پایان را داشت؛ سوت پایان زندگی من و راحله. راحله‌ای که سالانه‌سالانه به ما نزدیک می‌شد، هنوز چهره‌ی داریوش را ندیده بود؛ اما حدس‌هایی می‌زد. این را از قدم‌های مرددش به‌خوبی می‌شد فهمید. واقعاً نمی‌دانستم در آن شرایط چطور به او بفهمانم به ما نزدیک نشود. راحله: سلام.

داریوش برگشت و نگاهش کرد و منی که مثل یخ آب می‌شدم.

مهشاد

مهرنوش با بغض سنگینی از آپارتمان بیرون رفت و من و فرشاد ماندیم. مسخره‌ترین اتفاقات زندگی‌ام در حال رخ‌دادن بود. باورم نمی‌شد این کلمات از زبان فرشاد خارج شود.

- ولی مهشاد، من دوستت داشتم!

طوری به دیوار تکیه داده که انگار کشتی‌هایش غرق شده بودند. برای گفتن این حرف‌ها خیلی دیر شده بود. باورش برایم سخت بود. اگر راست می‌گفت؛ پس چرا اجازه داد با برادرش نامزد کنم؟ هرچند دیگر برایم فرقی نمی‌کرد. فرشاد برادرم بود و فرصتی نبود که بتوانم نگاه عاشقانه به او داشته باشم. روی مبل نشسته و شاهد ریختن بال و پر فرشاد بودم. چه ساده‌اندیش بودم که فکر می‌کردم با برگشتنم به آمریکا، همه‌ی مشکلاتم حل خواهد شد و از شر عذاب‌های روحی و روانی نجات پیدا می‌کنم. غافل از اینکه بدبختی همه‌جا دنبال من بود. شک کرده بودم که آه راحله و فرهاد دامنم را گرفته باشد. من بیچاره با این همه بدبختی دست‌وپنجه نرم می‌کردم و آن دو کنار هم خوشبخت زندگی می‌کردند. شاید هم آه خودم بود که به آسمان رفته و به سمت خودم کمانه کرده بود. دلم برای سادگی و پاکی خانه‌ی باباحداد و مهربانی‌های بی‌انتهای بی‌بی تنگ شده بود. شاید این جزای ناشکری نعمت خانه‌ی باباحداد بود که من را به این روز انداخت. ثروت داشتم؛ ولی آرامش نه. از قدیم راست می‌گفتند که بی‌خبری و ندانستن آسودگی دارد و فهمیدن وقایع جز درد چیزی ندارد. یادش به‌خیر! باباحداد با لحن شیرینی این بیت از مولوی را می‌خواند:

«هر که او بیدارتر، هشیارتر / هر که او هشیارتر، رخ زردتر»

سعی می‌کردم خودم را طبیعی نشان دهم. باورم نمی‌شد فرشاد زیر این یال‌وکوپال بدن‌سازی شده‌اش، چنین دل نازک و شکننده‌ای داشته باشد. مثل مال‌باخته‌ها بین دیوار و زمین چمباتمه زده بود. مثل کسی که خانه‌اش در حال ویرانی است دستش را حصار سرش کرده بود.

حس گنگی داشتم. یعنی داشتن خواهر این قدر برایش سخت و دردناک بود یا اینکه من خواهرش بودم، این قدر برایش سنگین بود و انتظار دیگری نسبت به من داشت؟ واقعاً با فرهاد متفاوت بود و شباهتی به او نداشت. تا وقتی زن برادرش بودم، حتی یک بار نگاه بدی به من نداشت. ناموس برادرش بودم. البته ارتباطی به ژنتیک نداشت. اگر قرار بود برادرها شبیه هم باشند، خواهرها هم شبیه هم می‌شدند و من خوش حال بودم که به راحله شباهتی نداشتم و نخ‌دادن به شوهر دیگران را زننده می‌دانستم. لیوان آبی برایش بردم. انگار که مسئول آب‌رسانی به مهرنوش و فرشاد بودم! پس کی می‌خواستند ناز مرا بکشند؟ لیوان را گرفت و لبانش را تر کرد و آن را بین دو انگشتش گرفت و تاب داد. پرسیدم:

- حالا چرا این قدر ناراحتی؟ عشق خواهر و برادری هم کم نیست!

فرشاد کودکوار کز کرده و به روبه‌رو خیره شده بود و مثل پسر بچه‌های لجباز نگاهش را از من می‌زدید. بی‌مقدمه شروع کرد:

- از همون روز اولی که با فرهاد اومدی خونه‌ی ما و اون دیوونه‌بازیا رو درآوردی، یه حس خاصی بهت پیدا کردم. احساس شادی خاصی داشتم وقتی بهت فکر می‌کردم. لوس‌بازیا و بچه‌بازیات برام شیرین بود و بهت دل بستم و دوست داشتم کنارت وقت بگذرونم. خنده‌ی تلخی کرد.

- یادته ترک موتورم نشستی و مسخره‌بازی درمی‌آوردی؟

دل‌م برایش می‌سوخت. آن قدر که سنگینی‌اش را در قلبم حس می‌کردم. همیشه فکر می‌کردم فرشاد طبع و احساسی ندارد و به دنبال مسخره‌بازی است. هیچ‌گاه قلب کوچک و شکننده‌اش را از ظاهرش تشخیص نداده بودم. سر تکان دادم و تأییدش کردم. ادامه داد:

- همون شباً بود که فهمیدم تویی که پایه‌ی همه دیوونه‌بازیا و لش‌بازی‌امی. بعد از پیداشدن مهنوش فهمیدم که می‌تونم غم‌خوار خوبی هم برام باشی. عاشقت شده بودم. دوستت داشتم دیوونه؛ ولی حیف که فهمیده بودم فرهاد هم بهت تمایل داره. خواستم من هم تلاش کنم که فهمیدم تو هم بهش علاقه داری. همون لحظه بود که احساس خودمو به قربانگاه بردم و برای همیشه ذبحش کردم و شدی زن داداشم. روی زمین نشست و یک پایش را دراز کرد و پای دیگرش را از زانو تا کرده و کفش را روی زمین گذاشت. بینی‌اش را بالا کشید. شاید چند قطره اشکی هم می‌ریخت؛ اما من نمی‌توانستم صورتش را ببینم. دستانش را جلوی صورتش گذاشته بود. کنارش نشستم و سرش را محکم بغل کردم. سر برادرم، فرشاد را بغل کردم. زمزمه کردم:

- داداش جان!

اشک در چشمانم حلقه زد. نمی‌دانستم به خاطر تلخی عشق فرشاد به من بود یا نگاه جدید خواهرانه‌ام احساسم را به غلیان درآورده بود. تابه‌حال این قدر نزدیک به او ننشسته بودم. خودش را تکانی داد؛ ولی سرش را از آغوشم جدا نکرد. می‌خواستم خواهر خوبی برایش باشم. دستم را گرفت و روی صورت تیغ کشیده‌اش گذاشت.

- مهشاد من هم توی سرنوشتت تقصیر داشتم. من از گذشته‌ی فرهاد و راحله خبر داشتم؛ ولی خب نمی‌دونستم تو هم دختر حاج کاظمی. عذاب وجدانمو توجیه می‌کردم و به خودم می‌گفتم بذار حالا که فرهاد داره بعد سال‌ها دوباره به عشق فکر می‌کنه، سروسامون بگیره. راستش الان که خواهرمی، نمی‌دونم باید چه حسی به فرهاد داشته باشم. باید از برادرم به خاطر کاری که با خواهرم کرده متنفر باشم؟

سرش را از من فاصله داد و بالاخره توی چشمانم نگاه کرد. سرخ بود و نشان از اشک داشت. به تلخی اعتراف کرد:

- وقتی ازش جدا شدی، خوش حال نشدم؛ ولی اون قدر هم که باید ناراحت می شدم، نشدم. می دونی مهشاد؟
احساس دست خود آدم نیست. خودم هم از خودم بدم میاد.

با کلافگی موهایش را چنگ زد.

- نمی دونم این حرفا رو می فهمی یا نه.

ناگهان یاد فرهاد افتادم. شاید برای اولین بار بود که او را درک می کردم که چطور بین چندراهی احساسی گیر افتاده بود و سردرگم بود. بازویش را فشار و بعد جواب دادم:

- برای همین بود که بهم کمک کردی مچ فرهاد و راحله رو با کمک آناهیتا بگیرم؟

سرش را پایین انداخت و چه خوب بودند دستهایش که مدام حصار سرش می شدند. با بغض گفت:

- نمی دونم مهشاد، نمی دونم. ولم کن! دست از سرم بردار. فقط می دونم که هیچ وقت نخواستم تو خواهرم باشی.

فصل ششم

راحله

همگی سر سفره‌ی شام نشسته بودیم و یکدیگر را نگاه می کردیم. چند روزی طول کشید تا داریوش را از آستان قدس تحویل بگیریم، تا شناسایی شود همان گمشده‌ی ماست. آری! تا شناسایی شود و همراه ما به تهران بیاید و ما را نابود کند، من و فرهاد را. تا خط بطلانی بکشد روی تمام روابط احساسی من و او. تا بار دیگر مثل صور اسرافیل در شیپورش بدمد و همه را از خواب خوش بیدار کند. فرهاد راست می گفت. راست می گفت که ما در رؤیا بودیم و هر لحظه باید منتظر سیلی‌ای باشیم تا از جا بپریم و چه زیبا داریوش سیلی می زد. چه زیبا سیلی می زد و ما را بیدار می کرد.

داریوش غذا می خورد و تعریف می کرد. آب می نوشید و تعریف می کرد. درواقع فقط او بود که می گفت و ما فقط می شنیدیم. شاید هنوز در همان شوک اولیه فرو رفته بودیم. یک روز کامل طول کشید تا آقاجان و مامان سمیه را قانع کنیم. یک روز کامل طول کشید تا آنها را متقاعد کنیم که داریوش زنده است و نمرده؛ وگرنه هردو با دیدن داریوش سنکوپ می کردند. تا همین جای کار هم آقاجانم عرق می ریخت و مامان سمیه سرخ شده بود.

داریوش: فقط لحظه‌ی سوارشدن به هواپیما رو یادم میاد، حتی یادم نمیاد برای چه کاری و کجا می رفتم. آخرین صحنه‌ای که تو ذهنم ثبت شده، صحبت با فرهاد و راحله از طریق تماس تصویری بود و بعدش دیگه هیچی یادم نمیاد.

دکتر روانکاو راست می‌گفت. بیشتر شبیه یک معجزه بود. یک معجزه یا چیزی شبیه به آن. احتمال زنده ماندن مسافرهای آن هواپیما تقریباً نزدیک به صفر بود؛ اما مگر در برابر قانون اهل بیت، قانون احتمالات جرئت عرض اندام داشت؟ داریوش می‌گفت و خون در بدن‌های ما منجمد شده بود.

- صحنه‌ی بعدی‌ای که به‌خاطر دارم، اینه که تو بستر افتاده بودم و زنی محلی شیرداغ به خوردم می‌داد. بدن درد شدیدی داشتم. تموم استخوانام از چند جا شکسته بود. کسیو نمی‌شناختم و هر روز یه پزشک بالای سرم میومد. مردم اونجا مثل سرخ‌پوستا بودن. بعدها فهمیدم تو یکی از روستاهای جنگلای آمازون هستم. در این یک هفته‌ای که گذشته بود، هر روز داریوش را به مطب روان‌پزشک می‌بردیم و مدام سطح هوشیاری او را چک می‌کردیم. جالب آنجا بود که دکتر حال عمومی او را خوب تشخیص داده و اثری از هیچ بیماری‌ای در او پیدا نمی‌کرد.

داریوش: صورتم آفتاب‌سوخته شده بود. چند روزی جسمم روی آب و در معرض نور خورشید قرار گرفته بوده و گویا یه کشتی محلی برزیلی منو به نزدیک‌ترین روستای اون منطقه رسونده و من تو خونه‌ی ناخدا اسکان داشتم. جالب‌تر آنجا بود که شرکت بیمه‌ی هوایی هواپیمای انگلستان هنوز اسم داریوش مهرگان را جزء اسامی فوتی‌ها اعلام کرده بود و از زنده‌بودنش اطلاعی نداشت.

داریوش: زن ناخدا که به زبان انگلیسی مسلط بود، هر روز با من به‌گفت‌وگو می‌نشست تا بلکه بتونه اطلاعاتی از کشور و خونواده‌ی من به‌دست بیاره؛ ولی من اصلاً هیچ چیزی یادم نمیومدم. حتی تا چند روز اول فارسی هم بلد نبودم صحبت کنم. اصلاً نمی‌دونستم از هواپیما سقوط کردم یا از دل دریا و کوسه روی آب اومدم. آقا جانم سبحان‌اللهی زیر لب گفت و لیوان آب را به دست داریوش داد.

- فعلاً یه نفس بگیر پسرم. بعدش بقیه‌شو تعریف کن.

داریوش که با تعریف کردن گذشته بندبند وجودش می‌لرزید، لیوان آب را مزه کرد و ادامه داد:

- ماه اول به همین منوال گذشت. تلاشای ناخدا و همسرش برای گرفتن اطلاعات از من و روزه‌ی سکوت من ادامه داشت تا اینکه خوابای آشفته‌ی من شروع شد. یه شب نزدیک‌یکای سحر خانم‌یو توی خواب دیدم که فرمود «اگه می‌خوای نجات پیدا کنی، به حضرت رضا متوسل شو.»

با گفتن جمله‌ی آخر داریوش، همگی مثل صاعقه‌زده‌ها به هم نگاه کردیم. داریوش مردد نگاهمان کرد و ادامه داد: - از خواب که بیدار شدم، به سراغ ناخدا رفتم. برای اولین بار به فارسی صحبت کردم و گفتم «من چیزی از گذشته یادم نیامد و فقط می‌دونم که باید به حضرت رضا متوسل بشم.» ناخدا گیج‌و‌گنگ نگاهم می‌کرد. از طرفی تو شوک صحبت من به زبون فارسی بود و از طرفی دقیقاً حرفای منو متوجه نمی‌شد و به انگلیسی جوابمو داد «تو ایرانی

هستی؟ من طی یکی دو سفر دریایی با توریستای ایرانی هم سفر بودم. ایرانی رو دست وپاشکسته می فهمم؛ ولی نمی تونم به پرشین صحبت کنم.»

صحبت های داریوش مثل پتک آهنین بر سرمان فرود می آمد.

- ناخدا، راننده ی یه کشتی تفریحی تو آمازون بود و به زبون انگلیسی مسلط بود. با اینکه خودش و خانومش برزیلی بودن؛ اما غیر از زبون برزیلی و انگلیسی، از زبونای دیگه هم تا حدودی سر درمی آوردن که فارسی هم یکی از اون زبونا بود. من هم انگلیسیو می فهمیدم؛ اما نمی تونستم صحبت کنم. داریوش برگشت و نگاهی به من و فرهاد انداخت.

- وقتی ناخدا گفت تو ایرانی هستی، فقط چهره ی راحله و فرهاد تو ذهنم اومد؛ اما من باز هم تکرار کردم من باید به حضرت رضا متوسل بشم. ناخدا دربه در دنبال یه ایرانی می گشت تا از صحبتای من سر دربیاره و بالاخره ماه دوم بود که با یکی از مسافراش که یه دخترخانم جوونی بود، به خونه اومد و یه راست اومد سراغ من. من اونجا حتی اسم خودمو هم یادم نمیومد و مردم منو به اسم محلی کاکا صدا می کردن. نمی دونم چرا؛ ولی همه بهم می گفتن شبیه فوتبالیست معروفشونم.

آناهیتا که انگار اون هم به تازگی همراه برادرش از دبی به برزیل اومده بودن، خیلی تلاش کرد تا اطلاعاتی از من به دست بیاره؛ ولی وقتی ناامید شد، شماره شو به ناخدا داد و توضیحاتی راجع به ایران و مشهد و امام هشتم داد و پیشنهاد کرد منو به وزارت امور خارجه ایران تو برزیل تحویل بدن تا اونا برام تعیین تکلیف کنن. ناخدا و همسرش نظر منو پرسیدن؛ ولی جواب من یه چیز بود. «منو به حرم ببرید. مطمئنم اونجا فرجی میشه و خونواده مو پیدا می کنم.»

فرهاد: فامیلی خانم آناهیتا رو یادته؟

داریوش چشمانش را ریز کرد و به ذهنش فشار آورد.

- اگه اشتباه نکنم فامیلیش ریاضی بود.

من و فرهاد بهت زده به هم نگاه کردیم؛ اما آقاچانم بحث را عوض کرد.

- فعلاً جای این حرفا نیست. داریوش جان! تو فعلاً ادامه بده پسرم.

داریوش: تو ماه سوم وزارت امور خارجه منو تحویل گرفت و وقتی اصرارای منو مبنی بر رفتن به مشهد دید، منو به آستان قدس تحویل داد. این درحالی بود که من همچنان چیزی از هویتیم یادم نمی اومد. فقط می دونستم من یه ایرانیم و اسمم داریوشه و تو گذشته ی من افرادی به اسم فرهاد و راحله وجود دارن. چه در وزارت خارجه و چه در آستان قدس، هرچی تلاش کردیم، نتونستیم فامیلی منو پیدا کنیم؛ اما وقتی خوابمو برای روحانی تولیت تعریف کردم، اجازه کتبی صادر کرد تا تعیین تکلیف نهایی، تو حرم حضرت بمونم.

من چشم‌هایم را بسته بودم و زیر لب ذکر «رضا رضا» از زبانم نمی‌افتاد.

داریوش: دوماه آخر، یعنی دی و بهمن به همین صورت گذشت و چه سعادت‌ی بهتر از اینکه مهمون حضرت بودم. یکی از اتاقای حرمو به دستور تولیت در اختیارم گذاشته بودن و سه وعده‌ی صبحونه و نهار و شامو خادمین برام می‌آوردن. همه‌ی نمازها رو تو صف اول می‌ایستادم به امید اینکه یه روز خونواده‌مو پیدا کنم.

اگر می‌گفتم اشک در چشمان همگی ما حلقه زده بود، دروغ نگفته بودم. داریوش با اشتیاق خاصی تعریف می‌کرد و ما غرق در توصیفات او شده بودیم و حتی ناراحتی‌های چند دقیقه پیش را فراموش کرده بودیم.

- عصر با غروب آفتاب روی ایوون اتاقم می‌رفتم و با صدای نقاره‌های حضرت اشک می‌ریختم تا بلکه عنایتی کنه و من شماها رو پیدا کنم. حتی چندبار از طرف صداوسیما و روزنامه‌ها برای مصاحبه و ملاقات اومدن؛ اما شب قبلش من خواب می‌دیدم و از مصاحبه کردن منع می‌شدم و فقط به من گفته می‌شد «به خود حضرت متوسل شو، جواب می‌گیری.» شبا رو تا صبح عبادت می‌کردم و روزا تو حرم می‌چرخیدم و نذر می‌کردم تا حاجتمو بگیرم. پولی که نداشتیم؛ ولی گوشه‌ی صحن می‌ایستادم و به زائرهای حضرت کمک می‌کردم؛ مثلاً ویلچر پیرمرد و پیرزنا رو هل می‌دادم و چند هفته‌ای هم راننده‌ی ماشینای زائربر شده بودم. البته توسط آستان قدس کنترل می‌شدم تا نیت صادقانه ثابت بشه و قصد خرابکاری نداشته باشم.

داریوش اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

- فاطمیه از راه رسید. حرم حال و هوای عزا به خودش گرفته بود. تولیت یه سره می‌گفت نذر مادر حضرت کن، مطمئن باش جواب می‌گیری. ناخودآگاه یاد خوابی که تو برزیل دیدم افتادم. یاد اون خانمی که گفته بود به حضرت رضا متوسل شو؛ اما من با جیب خالی و حافظه‌ی پاک شده چه نذری می‌تونستم بکنم؟! آب گلویم را به زحمت قورت دادم و به لب‌های داریوش خیره شدم.

- هفته‌ی پیش بود که با حالی نزار و دلی شکسته، به صحن اسماعیل طلا رفتم. یه نگاه به گنبد انداختم و اشک ریختم. اشک ریختم و گفتم «تو که می‌دونی من اصلاً چیزی یادم نمیاد و پولی هم ندارم که نذرت کنم؛ ولی به مادرت زهرا قسم! اگه منو نجات بدی و گذشته‌مو پیدا کنم، بارزش‌ترین چیزو که دارم نذرت می‌کنم.» زار می‌زدم و تو دلم فریاد می‌زدم که نجاتم بده. دیگه صبرم تموم شده بود. اون قدر زار زدم و تو حال خودم بودم که صدای زنی از گوشه‌ی صحن بلند شد «دخترم می‌تونه راه بره» با بلندشدن صدای صلوات و هجوم مردم به گوشه‌ی صحن، تقریباً کنار آب‌خوری‌ها خالی شد و چهره‌ی فرهادو دیدم که دست‌به‌سینه در حال سلام‌دادن به آقااست. قلبم وحشیانه به دیوار سه‌سینه‌ام می‌کوبید و آن را بالاوپایین می‌کرد. ای کاش سبحان هنوز به سوره نرفته و اینجا بود! داریوش در این یک هفته، پدر و مادرش را به یاد آورده بود؛ ولی ما هنوز به خانواده‌ی کامران‌خان پیدا شدن پسرشان را اطلاع نداده بودیم.

فرهاد

آخرین قاشق غذا را خوردم و راحله بدون هیچ حرفی شروع به جمع کردن سفره کرد. سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. نفهمیدم چند دقیقه‌ای به این حالت گذشت که به زور لیوان آب، برنج‌های داخل دهانم را پایین دادم. به داریوش گفتم برای پیدا کردن او به مشهد رفته بودیم؛ اما دروغ گفتم. به داریوش دروغ‌های زیادی گفته بودیم. اینکه راحله دستپاچه شده بود و بشقاب خورشت من را خورده و نخورده جمع می‌کرد، اینکه حاج کاظم مدام دستی به محاسنش می‌کشید و ذکر می‌گفت، اینکه سمیه‌خانم راه‌بیراه سرخ‌وسفید می‌شد، اینکه من گاه‌وبی‌گاه ضربان قلبم بالا پایین می‌رفت و اینکه چشم‌های داریوش یک‌سره دنبال مورد مشکوکی می‌گشت، خفقان را به انتها رسانده بود. عقربه‌ها سرک می‌کشیدند و ساعات پایانی شب را نشان می‌دادند که داریوش سکوت را شکست.

- من خیلی خسته‌م راحله. بریم بخوابیم.

لیوان آب از دست راحله افتاد و صد تکه شد. حاجی از جا بلند شد.

- چی شد دخترم؟

سمیه‌خانم راحله را با حرص کنار کشید.

- بیا این طرف. خودم جمعش می‌کنم.

انگار که مسبب همه‌ی این اتفاقات‌های ناگوار راحله بود. داریوش خودش را بالای سر او رساند.

- چیزیت که نشد؟

و منی که با بغض نگاهشان می‌کردم.

راحله: نه، فقط یه ذره درد دارم.

دوباره چرخ‌وفلک چرخیده بود. دوباره کابین من به پایین رسیده و کابین داریوش سربه‌فلک می‌سایید. با این تفاوت که راحله در کابین من نبود. هرچند خودش پایین را دوست داشت؛ اما مگر زندگی به دوست داشتن او بود؟ به دوست داشتن ما بود؟ به طرف سینک دست‌شویی رفتند. دست‌های داریوش را گرفته بود؛ اما نگاهش به من بود. خون از دستش می‌چکید؛ اما گمان نمی‌کردم جراحتش شدیدتر از جراحات قلبش و قلبم باشد.

داریوش: دستتو بگیر زیر آب تا برم بتادین بیارم.

دستش زیر آب بود و درد می‌کشید؛ اما نفس نمی‌کشید، دم نمی‌زد. صدا از دیوار درمی‌آمد، از او در نمی‌آمد. من و او مانده بودیم. خسته‌تر از آنی بودم که با او صحبت کنم. خسته‌تر از آنی بودم که بخوام گله و گله‌گذاری کنم. شکایت کنم. سهم من و سهم داریوش کنم. حق من و حق او کنم. تکیه‌ام را به سرامیک‌های سرد و سنگین آشپزخانه داده بودم و دوست داشتم یک دل سیر تماشايش کنم. حالا که فکر می‌کردم، می‌دیدم خوب او را ندیده

بودم. موهای زیر شالش، ابروهای کشیده و پوست سفیدش، لب‌های خوش‌رنگش که در حرم به او تذکر می‌دادند آرایش را پاک کن؛ ولی رنگ لب‌هایش همین بود، بینی نازک و کوچکش، همه‌وهمه از نظر من ستودنی بودند. پرستیدنی بودند؛ اما راحله لب‌هایش را گاز گرفته بود و فقط اشک می‌ریخت. داریوش برگشت.

- وای وای! نگاهش کن! مثل بچه‌های دوساله داره گریه می‌کنه. تو اگه جای من بودی و چند روز جسدت روی آب با کوسه‌ها پرسه می‌زد که سخته می‌زدی.

سپس برگشت و نگاه من کرد.

- مگه نه فرهاد؟

با سر حرف‌هایش را تأیید کردم؛ اما هم من و هم راحله می‌دانستیم دردمان چیز دیگریست. دردمان مشترک است. داریوش بتادین می‌ریخت و راحله اشک می‌ریخت و منی که بی‌تفاوت نگاه می‌کردم. بی‌تفاوتی‌ام به‌خاطر پوستِ کلفت‌م بود. سیر شده بودم از بس که خواستم و نتوانستم. خواستم و نرسیدم. خواستم و بقیه رسیدند.

داریوش: تو چرا ایستادی بر و بر ما رو نگاه می‌کنی؟ بیا باندو بیچ دور دستش. ناسلامتی زن داداشته‌ها! رو کرد به راحله و به شوخی ادامه داد:

- فرهاد چرا این‌طوری شده؟ انگار کشتیاش غرق شدن.

اما راحله باز هم می‌سوخت و آب می‌شد. جلو رفتم و باند را دور دستش پیچاندم. بیچاره داریوش که نمی‌دانست بعد از مرگ موقتش حرمت‌ها شکسته بود. زن‌داداش‌ها زن‌داداش شدند. خواهرها هووهای یکدیگر و برادرها شوهر زن‌داداش‌ها. بازی مسخره‌ای بود. دیگر حس تنفر به خودم دست داده بود. گفتم:

- هنوز تو شوکم داداش. ما برای تو مراسم ختم هم گرفتیم؛ اما حالا...

چشمکی حواله‌ام کرد و با خنده گفت:

- من مثل گربه هفت‌تا جون دارم. فکر کردی ما مردیم و سهم ما رو بکشی بالا؟ زرشک!

من سهم مشترکی به‌جز راحله با او نداشتم و راحله‌ای که همچنان پلک‌هایش خیس می‌شد و پاک می‌کرد. لب‌خندی تصنعی زدم. این تلخ‌ترین لب‌خند عمرم بود.

- یادت باشه یه ایمیل بزخم به شرکت بیمه‌ی هوایی و خبر زنده‌بودنتو بهشون بدم تا بتونی ازشون غرامت بگیری. در بتادین را بست و قهقهه‌ای زد.

- فکرشو بکن پسر! کل دنیا بفهمن یه نفر از اون هوایی‌های کذایی زنده مونده. باور کن هالیوود میاد فیلمو می‌سازه.

خندیدم؛ اما این بار آه جگرسوزی کشید.

- دلم برای مادرم تنگ شده!

بیچاره او که نمی‌دانست انیس خانم زیر خروارها خاک خوابیده است. راحله لال شده بود و اشک می‌ریخت.
من: بذار کم‌کم بهشون خیر می‌دیم. این طوری شوکه میشن و حالشون بد میشه!
دستی روی شانهم گذاشت.

- خیلی دلم می‌خواد ببینمشون؛ پس زحمتش میفته گردن خودت. فقط تو رو خدا زود! من بارزش‌ترین چیزم
دستای زحمت‌کش مادرمه که می‌خوام ببوسمشون.
بیچاره ما که خیال می‌کردیم بارزش‌ترینش راحله بود. دستش را گرفتم.
- میای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

هق‌هق راحله بند آمده بود. می‌خواستم به بهانه‌ی دل‌تنگی داریوش را از راحله دور کنم. اصلاً می‌خواستم با او
صحبت کنم و حرف دلم را بزنم. این بار می‌خواستم سکوت را بشکنم و فریاد بزنم؛ اما اینجا جایش نبود. باید او را
به‌جایی خلوت می‌بردم تا اگر دعوا شد، راحت‌تر کتک بخورم. قولنج‌گردنش را شکاند و گفت:
- باشه برای فردا صبح که رفتیم کارخونه. به خدا امشب خیلی خسته‌م.
راحله اشک‌هایش را پاک کرد.

- حالا می‌رفتی بیرون یه آب‌وهوایی عوض می‌کردی. از وقتی اومدی تهران یه‌سره تو خونه بودی.
اولین شبی بود که راحله را تنها می‌خواست. در این یک هفته صبح تا شب در خانه‌ی خودش که با عجله‌ی حاجی و
سمیه خانم جمع شده بود تا آثار جرم ما از بین برود، به رازونیا مشغول بود. روحیات داریوش فرق کرده بود. بیشتر
اهل گفت‌وگو شده بود. شاید می‌شد این مشکل را با صحبت با او حل کرد. منطقی به نظر می‌رسید.
داریوش: باشه برای یه شب دیگه. امشب پاهام یاری نمی‌کنه برای دوردور.
موبایلش زنگ خورد و به‌طرف اتاق خواب موقتشان در خانه‌ی حاجی رفت. خانه‌ی خودشان را برای تعمیر خالی
کرده بود.

- راحله! برام یه چایی بریز بیار تو اتاق.
و دوباره با موبایلش مشغول شد. داریوش رفت و حاجی آمد. سمیه خانم پشت‌بند آن وارد آشپزخانه شد.
سمیه: چی شد؟ تونستید راضیش کنید تنها بخوابه؟
یوف کلافه‌ای کشیدم و حاج‌کاظم رگ غیرتش متورم شده بود و راحله‌ای که فقط می‌سوخت و می‌ساخت.
داریوش برگشت.

- چیزی شده؟ تو که هنوز اینجایی راحله! نمی‌خوای بریم لالا؟
حاجی: داشتیم می‌گفتیم چطوره ببریمش بیمارستان. شاید دستش بخیه بخواد.
داریوش خندید و دست راحله را گرفت. به‌طرف اتاق خواب رفت و ادامه داد:

- چیزیش نیست بابا! داره ناز می کنه.
و راحله ای که گردن می کشید و من را نظاره می کرد.
«من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود»

مهشاد

چشمانم را باز کردم. آفتاب از لابه لای پرده‌ی کرمی رنگ تا وسط اتاق آمده و هفته‌ی جدید را شروع کرده بود. این ترم شانس با من یار بود و دوشنبه‌ها را برخلاف مهرنوش و فرشاد، کلاس نداشتیم. هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد در خانه‌ی مهرنوش راحت باشم. با صدای تقه‌ی در سالن از جا پریدم و با استرس از لای در نیمه‌باز اتاقم چشم چرخاندم. با تعجب مهرنوش را دیدم. آن هم این وقتِ روزِ دوشنبه که شلوغ‌ترین روز کاری‌اش بود. شالش را از گردنش باز کرد و گوشه‌ی مبل انداخت. کیف دستی‌اش را روی اُپن گذاشت و سمت یخچال رفت. لیوانی را از کابینت برداشت و با یک دستش لیوان را از آب سردکن یخچال پر می کرد و دست دیگرش را طوری روی در یخچال فشار می داد که انگشتانش سفید شده بود.

عصبی بودنش اذیتم می کرد و حضور بی موقعش کنجکاوم کرده بود. حتماً قضیه‌ای وجود داشت.

درحالی که آب می نوشید، جلو رفتم و دستش را که به در یخچال چسبیده بود نوازش کردم.

- چیزی شده این قدر زود اومدی مهرنوش؟

نگاهش سیلی سوزانی بود بر عمق جانم که دستم را از دستش دور کرد. با حرص کلمات را ادا می کرد.

- هزار بار بهت گفتم به من نگو مهرنوش. من مامانتم.

پلک چشمش می پرید. همان طور که قبلاً با تیکه‌های فرشاد عصبی می شد و یقیناً حاصل استرس‌ها و رنج‌هایی بود

که در این سال‌ها به جان خریده بود.

دستم از دستش فاصله گرفت و ناخودآگاه سرم پایین افتاد. ادامه داد:

- فکر می کنید نمی فهمم مثل تف سربالام؟! آقا نمی خواستم تو فقر و بدبختی بمونم و سه تا بچه رو با اون وضع

بزرگ کنم. تو بفهم مهشاد! من از الان تو کوچیک تر بودم و معلوم نبود به چه گند و کثافتی میفتادیم توی اون

تهران لعنتی. دیگه دردتون چیه؟ خسته‌م کردید. حالمو از خودم به هم می زنید.

لیوان آب را از دستش گرفتم. آن قدر فشارش داده بود که می ترسیدم بشکند. بازویش را گرفتم و خودم را به او

نزدیک کردم و سرم را به سینه‌اش چسباندم.

- نه این طوری نیست که فکر می کنی. اگه دوستت نداشتیم که نمیومدم پیشت.

و به تندی پس از مکث کوتاهی اضافه کردم:

- مامان جان.

لیوان را از دستش گرفتم و به سمت کاناپه‌های خوش‌فرم هدایتش کردم. حس می‌کردم حرفی در گلویش مانده بود. کهنه زخمی از گذشته که می‌ترسید برملا شود. چشمانش انگار چشمان خودم در آینه بود. زمانی که رازی داشتیم، عمق نگاهم می‌لرزید. لیوان آب را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

- از چی ناراحتی؟ غصه‌ی چپو می‌خوری؟ من که پیشتم. فرشاد هم که نمی‌تونه کاری بکنه. بالاخره عقل سرش میاد و اون هم میاد پیشمون و سه‌تایی...

صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد و میان کلامم فاصله انداخت. بازویش را رها کردم تا نام تماس گیرنده را ببینم. این فرشاد چه حلال‌زاده‌ای بود! گوشی را بی‌صدا کردم و جمله‌ی ناتمام را تمام کردم.

- سه‌تایی زندگی می‌کنیم.

آب دهانم را قورت دادم.

- من یه تماس دارم، زود میام.

دوباره کلمه‌ای را که همیشه جا می‌ماند، اضافه کردم:

- مامان.

به‌سمت اتاق رفتم و قبل از اینکه در را ببندم، نگاه دیگری به‌سمت مادرم انداختم. همان‌طور بی‌رمق به روبه‌رو خیره بود. مطمئن بودم از تماس فرشاد بو برده و به روی خودش نمی‌آورد. اصلاً تماس‌های گاه‌وبی‌گاه فرشاد و فرهاد و تهدیدهای این دو برادر دیوانه مادرم را به این روز انداخته بود. جواب فرشاد را با تشر دادم:

- چیه کله‌ی صبح زنگ زدی باز؟

سه بار اسمم را تکرار کرد و هر بار بیشتر آن را می‌کشید.

- مهشاد! مهشاد! مهشاد! چقدر بگم که نمی‌خوام با اون عوضی توی یه خونه زندگی کنی؟

از رفتار مسخره‌اش خنده‌ام می‌گرفت. مهربانوش بیچاره را مقصر خواهر و برادرش‌دندان می‌دانست و نمی‌خواست باور

کند من و او از روز ازل خواهر و برادر بودیم. چرخ زدم و روی صندلی چرخان کنار میز تحریر نشستم.

- چی میگی فرشاد؟ چرا الکی همه‌چیزو می‌خوای بندازی تقصیر مامان.

حساسیتش روی کلمه‌ی مامان، باعث انفجارش شد.

- چی؟ مامان؟ از کی تا حالا مامان شده و این قدر جون و جی*گر شدید باهم؟

نفس کلافه‌اش را بیرون داد.

- گوش کن بین چی می‌گم مهشاد! تا اون روی سگم بالا نیومده وسایلتو جمع کن، میام دنبالت. نه هم نمیاری،

فهمیدی؟

نمی‌توانستم پوزخندم را کنترل کنم. سربه‌سرش گذاشتم.

- آگه نه بیارم، مثلاً چه اتفاقی قراره بیفته؟
صدایش را تیز کرد.

- واسه من قد علم می‌کنی؟ علمتو می‌شکنم بچه پررو! فکر کردی فقط خودت بچه ناف تهرونی؟ یه زمانی اونجا واسه همه علم می‌کشیدم.

حرصم را با ادعاهایش درمی‌آورد.

- یه کاری نکن چاک دهنمو باز کنم و هرچی لایقته نثارت کنم. من تکلیف خودمو می‌دونم آق داداش.

تن صدایش فروکش کرد.

- من داداش تو نیستم بچه، می‌فهمی؟

از مقاومتش در برابر حقیقت خنده‌ام می‌گرفت. دلم نمی‌آمد سر این ماجرا تحت فشار بگذارمش. صدای خنده‌ام را شنید. با صندلی چرخی به دور خودم زدم که صدایش درآمد.

- زهرمار! خنده‌ت برای چیه؟ خیلی عصبانیم!

با هر کلمه‌ای که می‌شنیدم، ماجرا مضحک‌تر به نظر می‌رسید. خنده‌ام که تمام شد، جواب دادم:

- برو بابا! اون گوشه نشست و از ترس پس‌گردنیای مهرنوش رفتی قایم شدی و آفتابی نمیشی.

مداد طراحی ظریفی را از جاقلمی برداشتم و روی کاغذ طرح سه‌بعدی می‌کشیدم، کاری که اغلب اوقات با مداد و کاغذ دم‌دستم انجام می‌دادم. نفس عمیقش را بیرون داد.

- ببین مهشاد! آگه اون روز چیزی بهش نگفتم، به خاطر حرمتیه که براش قائلم.

ابروه‌هایم را بالا بردم و حاضر جوابی کردم.

- واو! نمی‌دونستم این قدر به حرمتا پایبندی.

واژه‌ی حرمت را با اغراق ادا کردم تا به او بفهمانم که می‌دانم قضیه چیزی جز لج‌بازی‌های کودکانه‌اش نیست.

صدای کوبیده‌شدن کف دست به پیشانی‌اش را شنیدم.

- مهشاد! کفر منو درنیار.

قلم را از دستم جدا کردم. در این چند لحظه دو-سه طرح سه‌بعدی زشت و سیاه کشیده بودم و اگر استادی مثل مهرنوش آن‌ها را می‌دید، از اینکه من شاگردش هستم، شرمنده می‌شد.

من:!! مگه تا حالا مسلمون بودی که حالا داری به کفر می‌رسی؟

از زبان پرجواب من به ستوه آمده بود. با کلافگی پوفی کشید و با مکث کوتاهی حرف آخرش را زد.

- تو باید انتخاب کنی مهشاد. من یا مهرنوش؟

دستم را روی میز فشار دادم و قاطعانه گفتم:
- ما سه تا فرشادا! سه تاییمون یه خونواده‌ایم و از یه خونیم...
سخنرانی‌ام را قطع کرد. انگار از پاسخ من لجش گرفته بود.
- پس راهمون جداست دختر حاج کاظم.
نتوانست خودش را کنترل کند و به تندی اضافه کرد:
- اصلاً معلوم هست همین مهرنوش که این جور ی سنگشو به سه‌سینه می‌زنی، چه جور ی توی مملکت غریب
این همه ثروت به هم زده؟

می‌دانستم از عمد دست روی نقطه ضعف من گذاشته است. صدای ساییدن دندان‌هایم را می‌شنیدم و رگ غیرتم به جوش آمده بود. نمی‌توانستم هیچ‌گونه توهینی را به پاک‌دامنی مادرم بپذیرم، حتی اگر از زبان فرشادا باشد. خواستم دادوبیداد کنم؛ اما سکوت کردم. نباید حرفی می‌زدم که بعداً پشیمان شوم. لحظاتی در سکوت گذشت. از لابه‌لای نفس‌های عصبی‌اش صدایش بلند شد.

- مهشادا؟ هستی هنوز؟

جوابش را با آرامش دادم:

- فرشادا؟ بهتر نیست به جای حدس و گمان و یک‌کلاغ، چهل کلاغ کردن از زبون این و اون، به دیده‌های چشم خودمون اعتماد کنیم؟

تلخ و تند پرسید:

- منظورت چیه؟

آرامشم را ادامه دادم.

- چیزاییو که تو تهران دیدیم فراموش کردی؟ خودت کمکم کردی دستِ خان‌داداشتو رو کنم. حالا حدس و گمانای خودت و همون فرهادی که معلوم‌الحاله رو به مهرنوش نسبت میدی؟ جز اینکه از راسل جدا شد به خاطر تو؟

چیزی نگفت. با صدای بلند از فرصت استفاده کردم. حتی اگر نمی‌دانست روی مهرنوش حساسم، باید تاوان بی‌حرمتی به مادرم را می‌داد.

- تو هم مثل داداشتی. دیگه حتی نمی‌خوام صداتو بشنوم.

در باز شد. در جا ایستادم، انگار مهرنوش من را حین انجام کاری دستگیر کرده بود.

- فرشادا؟

سرتکان دادم. صدای اعتراض فرشاد از پشت خط می‌آمد. مهنروش جلو آمد. گوشی را از دستم گرفت و با قاطعیتی مادرانه کنار میز ایستاد.

- آقافرشاد! اگه این قدر غیرت داشتی رو ناموست، اولاً حرف دهن خودتو می‌فهمیدی، دوماً می‌زدی توی دهن هر کی که برای ناموست سفسطه چیده و حرف هرز پشتش زده.

جوابی به جز صدای بلند بوق بوق از پشت خط شنیده نمی‌شد. گوشی را به دستم داد. قبل از اینکه کلامی بینمان ردوبدل شود، گوشی خودش زنگ خورد. آن را بالا گرفت و صفحه‌اش را نشانم داد.

- ببین! این هم یه زبون نفهم دیگه.

اسم فرهاد روی آن نقش بسته بود. تماس را متصل کرد.

- من نمی‌تونم این جور جوابتو بدم. هر موقع اومدی آمریکا، بیا بشینیم حرف بزیم. کاری نداری؟

ولوم گوشی‌اش پایین بود. صدای پاسخ فرهاد را نشنیدم. مهنروش ادامه داد:

- گودبای دکتر رادمهر.

از اتاقم بیرون رفت و من را متعجب و خشک شده و خیره به دنبال قدم‌هایش رها کرد. اولین بار بود که چنین قاطعیتی را از مهنروش می‌دیدم. نه به آن حال شکننده‌ی چند دقیقه پیشش و نه به این قاطعانه حکم‌دادنش. روی مبل نشسته بود. نزدیک شدنم را حس می‌کرد.

مهنروش: الان چالشت با فرشاد چیه؟ فرشاد فکر می‌کنه دیگه نمی‌تونه تو رو بگیره، باید سروته دنیا رو به هم بدوزه؟

روی مبل دیگری نشستم و سرتکان دادم.

- آره فکر کنم همه برنامه‌ریزیاش به هم خورده. می‌خواسته بعد از ماجرای فرهاد پا پیش بذاره که فهمیده خواهرشم.

از لیوان آب دست‌نخورده‌اش کمی نوشید.

- هنوز دیر نشده. می‌تونه باهات ازدواج کنه.

بدنم سست شد. یکه خورده بودم. مهنروش دیوانه شده بود یا دیگر مسلمان نبود؟ ادامه داد:

- این جور نگاه نکن. فرشاد پسر واقعی من نیست. اگه تا الان هم نگفتم، نمی‌خواستم بیشتر از این ازم بدتون بیاد.

از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت. گیج‌وگنگ بودم و افت فشارم را حس می‌کردم. بدنم مثل همان وقت که راحله و فرهاد را گیر انداختم یخ کرده بود. با این تفاوت که این بار چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

راحله

فکر می‌کردم بعد از مفقود شدن داریوش، از دست دادن فرهاد ممکن نیست؛ اما ممکن شد. این باورش بود که دیگر برایم ممکن نبود. کنار داریوش و مقابل فرهاد ایستاده بودم. داریوش مثل مادر مرده‌ها روی قبر انیس افتاده بود و زار می‌زد. چرا مثل مادر مرده‌ها؟ خب واقعاً مادرش مرده بود. برای کسی که تازه از مرگ عزیزش باخبر می‌شد، انگار همین چند دقیقه پیش او را از دست داده بود. کامران خان شانه‌های پسرش را می‌مالید و پریسا و مهسا دور برادرشان را گرفته بودند. پری دیگر پری سابق نبود. با بهت و با جذب شده بود و محلم نمی‌داد؛ اما دیگر برایم مهم نبود. دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایم مهم نبود. من در فراق شانه‌های مردانه‌ی مردی می‌سوختم که با عینک دودی گربه‌ای‌اش حالا دیگر برایم غریبه‌ای بیش نبود. حالا دیگر محرم نبودیم و نامحرم شده بودیم. نامحرم که نه، بهتر بود می‌گفتم به هم حرام شده‌ایم. آری! من و فرهاد به هم حرام شده بودیم. حرف من نبود. دل من نبود. حکم دین بود. حکم خدا، حکم قرآن؛ اما برای منی که در قمار عاشقی همه چیز را باخته بودم، این حرف‌ها معنا و مفهومی نداشت. فقط می‌دانستم دیگر حاضر نبودم به هیچ‌وجه فرهاد را از دست بدهم. اصلاً همین امشب شناسنامه‌ای را که بهانه‌ی گم‌شدنش را آورده بودم، نشان داریوش می‌دادم و قال قضیه را می‌کندم. دیگر خانواده‌اش هم برگشته بودند و تنها نبود. در واقع تنهایی‌اش معنایی نداشت. از روی قبر بلند شد و من را در آغوش کشید. سرش را روی شانه‌هایم گذاشت و نالید:

- ای خدا! ای کاش زودتر می‌مردم و این روزو نمی‌دیدم! ای کاش جنازه‌مو از آب می‌گرفتن!

پریسا و مهسا قربان صدقه‌اش می‌رفتند و حالت تهوع من را بیشتر می‌کردند. حامله نبودم؛ اما و یار داشتم. آری! من به مهرگان‌ها و یار داشتم. داریوش خودش را بیشتر به من چسباند و زاری کرد. خودش را بیشتر به من چسباند و فرهاد را سرخ کرد. خون به پیشانی فرهاد هجوم می‌آورد و دست‌هایش را مشت کرده بود. ضربان قلب من بالا رفته بود. از طرفی نمی‌توانستم داریوش را از خودم جدا کنم و از طرف دیگر هم نمی‌توانستم دل فرهاد را به دست آورم و او را آرام کنم؛ اما خوب می‌شناختمش. هنگامی که عصبی می‌شد، سرخ می‌شد و لب‌هایش می‌لرزید. لب‌هایش می‌لرزید و این تنها وقتی بود که قلب من را می‌لرزاند. نفهمیدم چه شد که فرهاد از جمع جدا شد و راه خودش را پیش گرفت. به زحمت و به بهانه‌های مختلف سرک کشیدم. راه قبر مادرش را پیش گرفته بود. می‌دانستم همدم لحظات تنهایی او همدم بود. همدم لحظه‌های سختش، مادری بود که سال‌های سال از نداشتنش رنج می‌برد. اگر من شانه‌های پدر و مادری را داشتم که روی آن‌ها زار بزنم، این فرهاد بود که سر روی قبر همدم و حاج حسین می‌گذاشت و می‌نالید. نمی‌توانستم این صحنه را تحمل کنم. اطراف داریوش که شلوغ شد، از جمع آن‌ها جدا شدم و به بهانه‌ی دست‌شویی، به طرف فرهاد رفتم. در چشم به هم زدن از پشت به او نزدیک شدم. آمدنم را حس کرده بود؛ اما به روی خودش نمی‌آورد. این را از پاک کردن اشک‌ها و فین‌فین بینی‌اش به خوبی می‌شد فهمید.

لباس‌هایش غرق خاک بود. خودم زاغ سیاهش را چوب زده بودم که چطور مادرش را بغ*ل کرده بود. سرفه‌ی مصلحتی کردم.

- من معذرت می‌خوام فرهاد!

سکوت کرد و برنگشت. نگاهی به اطرافم انداختم. یک قدم به شجاعتم افزودم و به او نزدیک‌تر شدم.

- فرهاد؟ نمی‌خوای جوابمو بدی؟ گفتم که ببخشید.

دستمال جیبی معروفش را درآورد و گونه‌هایش را پاک کرد.

- بابتِ؟

قلبم فروکش کرد. بالاخره لب باز کرد. گفتم:

- خب می‌دونی داریوش الان داغونه. به خدا فقط می‌خواست احساس تنهایی نکنه که منو بغ*ل...

برگشت و غرید:

- خفه شو راحله! خفه شو!

بغضم ترکید و عقب‌عقب رفتم.

- تو چت شده باز؟

چنگی به موهایش زد و دندان‌هایش را روی هم سایید.

- من چمه یا تو راحله؟ معلومه داری چی میگی؟ برای چی از من عذر می‌خوای؟

حقیقت تلخ بود؛ اما معنای حرفش را فهمیدم.

- تو به خاطر هم‌آغو*شی شوهرت داری از من عذر می‌خوای؟

سکوت کردم و ایستادم. سرم را پایین انداختم که قدم‌هایش را کامل کرد و س*ینه به س*ینه‌ام ایستاد.

- سرتو بالا بگیر و تو چشمام نگاه کن.

نمی‌توانستم. قدرت نگاه کردن در صاعقه‌ی چشمانش را نداشتم.

- گفتم تو چشمام نگاه کن راحله!

سرم را به‌زحمت بالا آوردم و با دو گوی سرخ آتشین مواجه شدم.

- چطوره یه گزارشی بابت دیشب بدی؟!

خجالت کشیدم و خواستم سرم را پایین بیندازم؛ اما حصار دستانش مانع شد و چنگی به چانه‌ام زد.

- خب نگفتی؟ دیشب داریوش باهات چی کار کرد؟

بازویم را گرفت.

- اینجاتو گرفت؟

دستش را پس زدم.

- ولم کن دیوونه!

صورتتم را گرفت.

- اینجا رو چطور؟

به زحمت خودم را از پنجه‌های قوی‌اش رها کردم.

- گفتم تمومش کن فرهاد!

قدمی عقب گذاشتم و زیر پایم خالی شد. من در قبر کنده‌ای جان می‌کندم و فرهاد رویم خاک می‌ریخت.

فرهاد

دیگر وقت رفتن بود. داریوش به کارخانه برگشته و اختیار امور را به دست گرفته بود. اختیار راحله را به دست گرفته بود. حتی اختیار حاجی را هم به دست گرفته بود. دوباره کامران‌خان برای شراکت پا پیش گذاشته و پریسا و راحله رفیق شده بودند و دوباره جای من و داریوش عوض شده و راحله برای او شده بود. دوباره داماد عزیز سمیه شده بود و شده بودم یک پاپتی آسمان‌جل، یک جوان آس‌وپاس هیچی‌ندار.

پاسخ این معادله آسان بود. وقتی به تابع راحله را می‌دادی، داریوش را تحویل می‌داد و من یک مجهول اضافی بودم. یک حدس احتمالی که همیشه‌ی خدا غلط از آب درمی‌آیدم، حالا چه برسد به گرفتن مشتق و انتگرال. روز از نو روزی از نو و دوباره نقطه سر خط. آقا اجازه؟ ما دیگر توانایی نوشتن این املا را نداریم. دیگر توانایی نوشتن این داستان را نداریم.

آری! من همیشه‌ی خدا یک اضافی بودم. یک اضافه بر سازمان عشق.

باید اجازه می‌گرفتم. آری! باید اجازه می‌گرفتم و از کلاس عاشقی بیرون می‌رفتم و کلاس عاشقی برای من یعنی ایران. آری! راحله از همان روز ازل هم سهم من نبود. حق من نبود و وطنم با همه‌ی بزرگی‌اش، جایی برای من نداشت. از صبح که به کارخانه آمده بودم، چندین و چندبار فرشاد و مهرنوش را گرفته بودم؛ اما هیچ‌کدامشان جواب نمی‌دادند و هر وقت هم گوشی را پاسخ می‌دادند، فقط یک جمله می‌گفتند «الان وقت مناسبی برای برگشتن به آمریکا نیست.»

اما من دیگر نمی‌توانستم. بیشتر از این می‌ماندم، گند قضیه بالا می‌آمد. بیشتر از این می‌ماندم، راحله تاب نمی‌آورد و همه‌چیز را به داریوش می‌گفت و وای از آن روزی که داریوش می‌فهمید با ناموسش ازدواج کردم.

برای من راحله همان زمان مرد که دست در دست داریوش به اتاق خواب موقتشان در خانه حاجی رفته بودند و هرچند که راحله قسم می‌خورد نگذاشته داریوش به او نزدیک شود؛ اما این حرف‌ها دیگر برای من راحله نمی‌شد. به‌خصوص حالا که تعمیرات خانه‌شان تمام شده و سر خانه‌وزندگیشان رفته بودند. نمی‌خواستم بار دیگر زندگیشان را به هم بزنم. برای من خوشبختی همان بود که تقدیر می‌خواست. هنوز داریوش و راحله به کارخانه نیامده بودند و در دل من آشوبی به پا بود. می‌ترسیدم بند را آب داده و همه‌چیز را به داریوش گفته باشد. این سایت لعنتی هم که از کار افتاده بود و هیچ بلیتی را رزرو نمی‌کرد. با آمدن صدای کیا اسپورتیج از جا پریدم و پشت پنجره ایستادم. پرده را به آرامی کنار زدم. خودشان بودند. هردو از ماشین پیاده شده و به حالت قهر از یکدیگر راه دفتر را پیش گرفتند. دستپاچه نگاه‌گذاری به خودم در آینه انداختم و کاغذهای به هم ریخته‌ی روی میز کارم را مرتب کردم. خوب که فکر کردم، یاد پای لنگ راحله و سقوطش در قبر افتادم. دلم لرزید. نهیبی به خودم زدم. «نه فرهاد! اگه این بار دلت بلرزه، آبروت هم باهات می‌لرزه. دختره شوهر داره، صاحب داره.» از این بی‌اعتباری دنیا خنده‌ام گرفته بود. تا همین ماه پیش راحله مال من بود و جانش به جانم وصل بود؛ اما حالا دختر غریبه‌ای بیش نبود و زن مردم شده بود. با صدای تقه‌ی در به خودم آمدم.

- بفرمایید!

خانم فاطمی بود. منشی حواس‌جمع این روزهای کارخانه که کم‌وبیش از نسبت‌های فامیلی ما باخبر بود. باخبر بود و لب بسته بود. باخبر بود و سکوت کرده بود. هرچند خودم شستش را بسته بودم؛ ولی یکی نبود بگوید تا کجا می‌خواهی این بازی را ادامه دهی. تا کجا می‌خواهی فامیل و بازار را به سکوت وادار کنی؟ بالاخره که چه؟ امروز و فردا تشت رسوایتان از بام می‌افتد و... مگر نبود سر خاک انیس که همه‌ی فامیل در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند و به ریش داریوش می‌خندیدند؟

فاطمی: جناب دکتر! حواستون نیست؟

با تکان دست‌هایش از خیال‌پردازی درآمدم و سرفه‌ی خشکی کردم.

- بفرمایید! در خدمتم.

لبخند مهربانی زد.

- جناب مهرگان تو اتاق حاجی منتظرتون هستن.

داریوش در اتاق حاجی اقامت داشت و من همچنان کارهای مدیریتی را انجام می‌دادم و زمینه را برای انتقال

مدیریت به او فراهم می‌کردم. گلویم را صاف کردم.

- نفهمیدید حال جناب مهرگان چگونه؟ عصبی نبود؟

پشت لبش و خال گوشه‌ی آن را گزید.

- فکر کنم با خانم معتمد دعواشون شده بود.
 - چطور؟
 نگاهی به اطرافش انداخت و ادامه داد:
 - آخه در سالن که باز شد، راحله خانم با عصبانیت به سمت آسانسور رفت و هرچی جناب مهرگان زیرلبی صداشون کردن، اعتنایی نکردن.
 دستی به ریش‌های کم‌پشتم کشیدم و سرم را به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش تکان دادم.
 - اکی، مرسی بابت کمکاتون.
 دوباره لبخندی زد و جواب داد:
 - من گوش به فرمان شما هستم دکتر رادمهر! یادم نمیره تو اوج بی‌کسی و بی‌پولی و بی‌کاری شوهرم، دست منو گرفتید و منو اینجا استخدام کردید و...
 کف دستم را به طرفش گرفتم.
 - کافیه خانم فاطمی! من فقط به وظیفه‌ی انسانی خودم عمل کردم و شما هم بهتره خودتون و جلوی کسی خُرد نکنید.
 با سر تعظیمی کرد و عقب‌عقب رفت.
 - تشکر!
 - خبری شد باز هم به من اطلاع بدید.
 - چشم.
 پشت‌بند او کتم را از روی صندلی برداشتم و از اتاقم خارج شدم. کلید آسانسور را زدم و با دیدن چهره‌ی راحله در آسانسور نیمه‌باز، جا خوردم. دیگر کار از کار گذشته بود و نمی‌شد جلوی فاطمی بحث‌و‌جدل راه انداخت. به‌ناچار کنار او ایستادم و دکمه‌ی طبقه‌ی حاجی را فشار دادم. تنها بودیم و صدای نفس‌های عصبی‌اش را حس می‌کردم. دیشب کلی پیام تهدیدآمیز داده بود که همه‌چیز را به داریوش می‌گوید؛ اما من قسمش داده بودم. به عشقمان قسمش داده بودم که سکوت کند. یک دستش را بسته و با کف آن آرنجش را گرفته بود. درب آسانسور که بسته شد، خواست به‌سمتم هجوم بیاورد که فقط یک جمله گفتم:
 - دوربین راحله، دوربین. یه آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه.
 به مکان دوربین‌ها احاطه نداشت و سری جدید آن در دوره‌ی مدیریتی خودم نصب شده بود. اشک می‌ریخت و برای فرار از لنز دوربین، سرش را پایین نگه داشته بود.

- ازت نمی گذرم فرهاد! اگه بخوای ولم کنی و بری، نفرینت می کنم. به خدا واگذار می کنم. به همون امام رضایی که پیشش رفتیم و داریوشو نجات داد، واگذار می کنم.
به دیواره‌ی آسانسور تکیه داده بودم و بدون اینکه به طرفش برگردم، به چهره‌ی سرد و بی‌روح خودم در آینه‌ی قدی مقابلم نگاه می کردم.

- بهش همه چیزو گفتمی، نه؟

هق هق گریه امانش را بریده بود.

- نه... ولی... مشکوک شده. دربه‌در دنبال شناسنامه می‌گرده و فحشم می‌ده. بدوبیراه بارم می‌کنه. می‌گه اگه بدونم بعد من با کی ریختی رو هم...

نفس‌هایم به شماره افتاده بود. خودم را برای یک طوفان وحشتناک آماده کرده بودم.
راحله: تا میاد بهم نزدیک بشه، با هزار فن و حيله می‌پیچونمش. دیشب دیگه قاتی کرد و...
حرفش را قطع کردم.

- تو دیوونه شدی راحله! تو الان زن اونی. چرا نمی‌فهمی؟

خون گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت؛ اما همچنان سرش پایین بود. بدون شک داریوش ما را رصد می‌کرد، هرچند میکروفن نداشت.

راحله: برو بین چی می‌گه. فقط تو رو خدا منو نجات بده فرهاد! دارم دیوونه میشم.

از آسانسور پیاده شدم و بدون اینکه برگردم، فقط یک جمله گفتم:

- خبرت می‌کنم.

منشی جلوی پایم بلند شد و من را به طرف اتاق داریوش راهنمایی کرد. با تقه‌ی کوتاه و بفرمایید سنگینی وارد شدم. پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود. حاجی‌ای در کار نبود و این تنهایی شرایط را برای گفت‌وگوی مردانه، راحت‌تر می‌کرد. تیپ یک‌دست مشکی زده بود و ریش گذاشته بود. بلندکردن محاسنش حکایت از عذاب‌بودنش داشت یا مؤمن‌شدنش، خدا می‌دانست! چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و بالاخره دلش را به دریا زد و لب باز کرد.
- کارخونه خیلی منظم شده، حسابا تنظیم شده، شاخص توسعه رفته بالا.

این‌ها را شمرده و آرام و ادا می‌کرد و سری به نشانه‌ی تعجب تکان می‌داد. پا روی پا انداختم و طبیعی برخورد کردم.

- خب این خوبه یا بد؟ الان از این بابت خوش‌حالی یا ناراحت؟

پشت میز نشست و لمی به دسته‌ی صندلی داد. یک لیوان چای برداشت و قندی گوشه‌ی لپش انداخت.

- هر آدم عاقلی می‌فهمه این اتفاقا خوبه؛ ولی برای من یه سؤال پیش اومده. چرا هر جا تو پا می‌ذاری، اونجا گلستان میشه؟

خیلی فرق کرده بود. داریوشی که من می‌شناختم، عاشق سلبریتی و برندبازی بود؛ اما حالا نه تنها قهوه را کنار زده بود، بلکه چای می‌نوشید و انگشتر عقیق دست می‌کرد؛ پس می‌شد با او وارد گفت‌وگو شد. گفتم:

- گلستان میشه یا گلستانش می‌کنم؟

پقی زیر خنده زد و چای در گلویش پرید. دستمال جیبی‌اش را درآورد و روی میز کارش را پاک کرد.

- رو رو برم داداش! یه خرده بیشتر برای خودت نوشابه باز کن.

سری به نشانه‌ی بی‌تفاوتی تکان دادم و ادامه داد:

- اما اعتراف می‌کنم از بچگی مغزت خوب کار می‌کرد. همیشه وقتی تو حساب‌کتابای حجره به مشکل برمی‌خوردیم، تو یه راه کار به حاجی می‌دادی و من و امین خدایامرز کف می‌کردیم.

یاد امین که می‌افتادم، بدنم به لرزه می‌افتاد و چهره‌ی معصومش من را یاد قربانی عشقمان می‌انداخت.

- این حرفا رو ولش! بیمه‌ی شرکت هواپیمایی بریتیش ایر، خسارتو به حسابت واریز کرد؟

چای را یک‌نفس سر کشید و جواب داد:

- اون که بله، شما کارت درست. راستی فرهاد! پریسا دنبال ادامه‌تحصیل تو آمریکاست، می‌تونی براش یه ویزای تحصیلی بگیری؟

چای را خورده و نخورده کناری گذاشتم و گفتم:

- بگو مدارکشو بهم بده، ببینم چی کار می‌تونم براش بکنم.

خواستم از جای بلند شوم که چهره‌اش جدی شد و با لحن تندی اضافه کرد:

- کجا؟ من که هنوز حرفم تموم نشده!

می‌دانستم دنبال چه چیز می‌گردد. می‌خواستم طفره بروم.

- تو نمی‌دونی راحله چشه؟

- چرا باید بدونم؟

دستی به محاسنش کشید.

- چون جواب همه‌ی سؤالا پیش توئه!

- جواب این یکی پیش من نیست.

از جایش بلند شد و میز مدیریت را دور زد.

- شناسنامه‌شو نمیده بهم ببینم، تو می‌دونی چرا؟

به طرف در خروجی حرکت کردم.
 - خب شاید گم کرده!
 خودش را به من رساند و راهم را بست.
 - تو چی؟ تو هم شناسنامه تو گم کردی؟
 قلبم به تپش افتاد.
 - منظورت چیه؟
 صاف توی چشم‌هایم نگاه کرد.
 - منظورم واضحه، می‌خوام شناسنامه تو ببینم.
 هلش دادم و دوباره به طرف در خروجی رفتم.
 - برو گم شو بابا! حرف دهنتو بفهمم.
 اما درب را قفل کرده بود. چشم‌هایم را بستم و نفس‌های عصبی‌ام را حبس کردم.
 - ریموت در کجاست داریوش؟
 دست در جیب کتش کرد و آن را نشانم داد.
 - اول جواب منو بده بعد گم شو برو هر جا که خواستی.
 شکستم، خرد شدم، بریدم. این‌ها تنها کلماتی بود که برای توصیف حالم به ذهنم می‌رسید.
 - تو دنبال چی هستی داریوش؟
 خون خونش را می‌خورد و به جوش آمده بود. رگ غیرتش متورم شده بود و کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.
 - من دنبال اون حرومی‌ای هستم که با زن من...
 - حرف دهنتو بفهم مرتیکه! تو نبودی و گواهی فوت صادر شده بود.
 جلو آمد و یقه‌ی پیراهنم را چسبید.
 - شناسنامه فرهاد، من شناسنامه تو می‌خوام!
 - اگه ندم؟
 - می‌کشمت!
 از تهدیدهایش نمی‌ترسیدم. من کشته بودم و کشته نشده بودم. کشته نشده بودم. یقه‌ام را گرفت و من را به در چسبانده. مقاومت نکردم. لحظه‌ای در چشمش نگاه کردم و سرم را پایین انداختم. با دست چپش چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد.
 - د زر می‌زنی یا زرتو درآرم؟

در بد مخمصه‌ای گیر کرده بودم و هیچ راه گریزی نداشتم. سرخ شدن صورتم را حس می‌کردم. راهی جز ریختن بنزین روی رفاقت در حال سوختن چندین ساله‌مان نداشتم. بنزین را ریختم. - اونی که دنبالش منم داریوش؛ ولی...

اجازه نداد تا حرفم را کامل کنم. دست راستش از جیبش بیرون آمد. به چشمانم شک کردم. داریوش چاقو کشیده بود. اصلاً متوجه نشدم کی کارد را از روی بشقاب روی میز برداشته. مچ دستش را چسبیدم و در یک قدمی شکمم متوقفش کردم.

- دیوونه! عقلتو از دست دادی؟

خون خونس را می‌خورد.

- آره. عقلمو اون وقت از دست دادم که ناموسمو دست توی بی‌ناموس سپردم.

قضاوتش عصبانی‌ام کرد. هلش دادم.

- داریوش! قضیه فرق می‌کنه. ماجرا یه چیز دیگه...

دوباره حرفم را قطع کرد و عصبی سر تکان می‌داد.

- خیلی پررویی! صاف تو چشمم نگاه می‌کنی میگی زنتو... بعدم میگی قضیه این نیست؟

دوباره به سمتم خیز برداشت. گارد گرفتم و سعی کردم توضیح بدهم.

- علاقه‌ی من و راحله برای قبل از گم شدن توئه. خیلی قبل‌تر. برای اون وقتی که کادوی تولد راحله رو به من

دادی و راحله به اشتباه فکر کرد کادو از طرف منه.

زورش زیاد بود. من را کنج دیوار روی زمین پهن کرده بود. یاد بچگی‌هایمان افتادم که باهم گلاویز می‌شدیم و

کشتی می‌گرفتیم؛ اما این کجا و آن کجا؟ جلوی چاقویش مقاومت کرده بودم. واقعاً رگ غیرتش را به جوش آورده

بودم. توی صورتم تف انداخت. شاید حقم بود. نفهمیدم چه شد که یک آن حس کردم شکمم سوخت. خون فواره‌وار

از شکمم بیرون زد و همه‌جا را قرمز کرد و چشم‌هایم سیاهی رفت.

مهشاد

با صدای هم زدن لیوان آب‌قند، چشمانم را باز کردم. مزه‌ی شیرینش حالم را جا آورده بود. صورت فرشاد سمت

چپم و مهرنوش سمت راستم بود. فرشاد با نگرانی و چشمانی از حدقه درآمده، قاشق شربت‌خوری را سریع و دورانی

داخل لیوان می‌چرخاند. نصف لیوان را سر کشید و به دستم داد.

- بلند شو مهشاد! مزه‌ش خوب شده. بلند شو! خواهش می‌کنم یه چیزی بگو. چی شدی؟

تکانم داد و چندقطره‌ی دیگر از آب‌قند درون دهانم ریخت.

- مهنوش گفته تو خواهرم نیستی؛ ولی حتی اگه باشی هم مشکلی نیست، فقط خوب باش. دلش را نشکستم. نمی‌دانستم تا این حد می‌توانم نگرانم کنم. با لبخند جوابش را دادم و سرم را از روی بالش بالا آوردم.

- اینجا چی کار می‌کنی؟

لیوان را از دستش گرفتم و روی عسلی گذاشتم. اصلاً قصد نداشتم آن را بنوشم. - مرسی! نگران نشو، خوبم.

تابه حال این حد از شوکه شدن را تجربه نکرده بودم. اولین بار بود که از حال می‌رفتم و افتخار اینکه تابه حال غش نکرده‌ام را از دست دادم. مهنوش زیر لبی چیزی درباره‌ی یک لیوان شربت دیگر گفت و بلند شد. - نمی‌خواد مامان. بیا تعریف کن.

با شنیدن کلمه‌ی مامان از زبانم، گل از گلش شکفت و سر تکان داد. کنارم نشست و به فرشاد رو کرد.

- مطمئنی آماده‌ای همه‌چیزو بدونی؟

فرشاد روی مبل لم داد.

- تا حالا انقدر واسه شنیدن چیزی آماده نبودم.

و التماس‌آمیز اضافه کرد:

- فقط خواهشاً دیگه آخرین باشه. دیگه بعد از این، شوک بهمون وارد نکن مهنوش.

مهنوش پا روی پا انداخت و مچ پایش از داخل شلوار راحتی پاچه گشادش بیرون زده و دمپایی‌اش دور انگشتانش آویزان بود. در جواب فرشاد سر تکان داد.

- دیگه آخرینشه؛ ولی یادت باشه خودت اصرار کردی.

انگشتانش را درهم حلقه کرد.

- وقتی فرشاد به دنیا اومد، حدود یه سال از ازدواج من با حاج حسین گذشته بود. یه خواهری داشتم به نام مرضیه.

شوهرش راننده کامیون بود. فقط راننده بود و از خودش کامیون نداشت. توی ۳۸ سالگی پشت رُل ایست قلبی کرد و

توی دره افتاد و خواهرمو تنها گذاشت. هنوز چهل روز نگذشته بود. خواهرم خونه‌ی ما بود. عاشق سه‌پینه‌چاک

شوهر یکی‌یه‌دونه‌ش بود و تاب و تحمل نداشت. شبانه‌روز گریه و زاری می‌کرد. هفت‌ماهه حامله بود و من ازش

پرستاری می‌کردم. مادرم پیر بود. نمی‌تونست مراقبش باشه. حاج حسین خدایامرز هم مهربون‌ترین قلب دنیا رو

داشت. خواهرمو پذیرفته بود؛ اما مرضیه بدون شوهرش زندگی نمی‌خواست.

هنگام تعریف کردن ماجرا دستانش را تکان می‌داد و من و فرشادی که تا نیم‌ساعت پیش خواهروبرادر بودیم، مانند

دو کودک به داستان عجیب قبل از خواب مادر گوش می‌دادیم.

- یه روز که رفته بودم داروهاشو بخرم و فرهادو هم با خودم برده بودم، مادر من، یعنی مادربزرگتون که گوشش سنگین بود، کنار رختخواب خاله خوابش برد. حال خواهرم وخیم شده؛ ولی مادرم همچنان خواب بود. مرضیه خواهرم از بس درد کشیده بود و با صدای گرفته داد زده بود، لبهاش سفید شده بود و صداش درنمیومد. بغض صدایش را حس می کردم. اشک در چشمانم حلقه زده بود. سعی می کردم برای گوش دادن به حرفهایش تمرکز داشته باشم. دستش را جلوی دهانش گرفت تا لرزش لبهایش را کنترل کند.

- دست فرهادو ول کردم و توی سروصورتش می زدم و سمت خواهرم دویدم. مادرم تازه بیدار شد و متوجه ماجرا شد و همسایه‌ها رو خبر کرد.

فرشاد لام تا کام حرف نمی زد. گاهی سرش را پایین می انداخت و گاهی به مهربانش خیره می شد. مهربانش که صدایش گرفته بود، رو به فرشاد کرد و گفت:

- لطفاً یه لیوان آب برام بیار.

چشمانم را بستم و سعی کردم فرشاد را در این معادله پیدا کنم. چشمانم را بازم کردم. فرشاد با یک لیوان آب کنار من و روبه روی مادرم ایستاده بود. سر جایش پهن شد. مهربانش آب را ته گلویش رساند و تازه اش کرد. فرشاد استرس زیادی را به دوش می کشید؛ وگرنه این حجم از سکوتش بی سابقه بود. لیوان را روی میز عسلی گذاشت و ادامه داد:

- با کمک همسایه‌ها مرضیه رو رسوندیم بیمارستان. دکترها می گفتن هیچ کاری از دستمون برنمیاد و اگه خیلی شانس بیاریم، یکیشون زنده می مونه. خداخدا می کردیم که مرضیه برگرده. مرضیه بهترین رفیقم بود. بهترین خواهری بود که توی دنیا وجود داشت. شبیه من بود و صد برابر خوشگل تر.

ناخودآگاه به روابط خواهری خودم و راحله فکر کردم. بیشتر شبیه ناخواهری بود. حواسم را به حرفهای مهربانش معطوف کردم.

- دکتر با ناامیدی از اتاق عمل بیرون اومد. سرشو تکون داد. التماسش کردم «تو رو خدا خانم دکتر!» اشک امانش نمی داد و دستش را سمت فرشاد دراز کرد.

- پشت سرش تخت کوچیک نوزادی بیرون اومد. سرخ بود و گریه می کرد. انگار می دونست قراره یه عمر بدون سایه ی پدر و مادر زندگی کنه.

سر فرشاد را بغل گرفت. هق هق می کرد. من هم به گریه افتاده بودم. چشمانم فرشاد سرخ بود.

- آره فرشادم. آره خاله جون. تو یادگار مرضیه می، یادگار خواهرم. اولین بار خودم توی بغل گرفتمت. خودم شیشه گذاشتم دهنتم. تو پسر من هم هستی. تو پاره ی تن منی. کارایی که برای تو کردم، برای مهشاد که خودم به دنیا آوردمش، نکردم. من مادرتم، خاله تم، همه کس تو منم، نه فرهاد. تو از گوشت و خون منی، نه فرهاد.

صدای ترکیدن بغض فرشاد بلند شد. نمی دانستم علتش چیست. شاید شوک فهمیدن حقیقت بود و شاید هم باورش نمی شد فرهاد برادرش نباشد. من هم باورم نمی شد بالاخره پسرک خندان این معادله اشکی بریزد. تابه حال گریه اش را ندیده بودم. های های اشک می ریخت و با گریه اش، هم گریه ام بیشتر می شد و هم دلم می خواست تخت کمرش بکوبم و مسخره بازی در بیاورم. تاب گریه ی فرشاد را نداشتم. اشکش تمام شد. سرش را که از آغوش مهرنوش بیرون آورد، در چشمانش نگریست.

- خداوکیلی تو ننه م نیستی؟ مطمئنی مهشاد دخترخاله؟

هر سه خندیدیم. دلک بازی هایش را در هیچ حالتی کنار نمی گذاشت. موهای دوطرف گوشش را تا ته زده بود و برای پس گردنی جان می داد. انگار هر شب روی سرش کاسه می گذاشت و هراندازه مو از زیر کاسه بیرون مانده زیر موزر می گذاشت. سروصورتش قرمز شده بود. نتوانستم خودم را کنترل کنم. پس گردنی را از من خورد.

- خاک تو سرت فرشاد!

پشت گوش های سرخش را خاراند.

- والا راست میگم. فوبیای فامیل پنداری گرفتم. تو دانشگاه، خیابون، اردو، به هر کی می رسم یا ننه مونه یا خاله مونه یا آبجیمه. تهران و لس آنجلس هم نداره. این ترس تو گوشت و جونم رفته.

ریز خندید. آب بینی اش را بالا کشید و ادامه داد:

- چند روز پیش تو هاپرمارکت سر کوچه، فروشنده بهم گفت چقدر شبیه پسر می. آقا منو میگی، خریدامو برداشته برنداشته فرار کردم و اون هم دنبالم می دوید.

هر سه از ته دل می خندیدیم. برای اولین بار آرامش را در چهره ی خسته ی مادرم دیدم. خندید و روی شانه ی خواهرزاده اش کوبید.

- دلک!

شاد و سرحال شده بود. سرش را بالا آورد.

- حاشیه امن نداشتی برام خاله جون. جرئت رل زدنو تو دانشگاه هم ازمون گرفتید شما دوتا. آدم می ترسه با یکی رفیق شه، خواهرش از آب دربیاد.

کبک فرشاد خروس می خواند. خنده ی ریز و ذوق آلودی کرد.

- خب خدا رو شکر با یکی دیگه از اسرار آفرینشمون روبه رو شدیم.

نمی دانستم چرا! اما احساس می کردم فرشاد از اینکه با فرهاد برادر نیست، ناراحت شده.

راحله

از چیزی که می‌ترسیدم، سرم آمد. دنبال تختش می‌دویدم. رنگ صورتش به سبزی می‌زد. زار می‌زدم و التماسش می‌کردم که برگردد. نمی‌دانستم به چه امید این قدر می‌خواستمش. حرامم بود و حرامش بودم و این برایم هضم نمی‌شد. اصلاً بازه‌ی دامنه‌مان در این معادله باهم فرق داشت. دلم برای دست‌کشیدن به تهریش‌هایش تنگ شده بود. دم در اتاق عمل متوقفمان کردند. آقا جان شانهم را گرفت و به‌زور از تخت فرهاد جدایم کرد.

- راحله‌جان بابا آرام باش! توکلت به خدا باشه. خدا بزرگه.

از این حرف‌های تکراری خسته شده بودم. پس چرا خدای من بزرگ نبود و از این همه زجر و بدبختی آزاد نمی‌کرد؟ داریوش، شوهرم، عشقم را با چاقو زده بود و چه گیس بریده‌ای می‌شدم اگر حرفی به او می‌زدم. تشت رسوایی‌ام بر زمین افتاده بود و دیگر بریدن گیس‌هایم کفایت نمی‌کرد. باید سرم را می‌تراشیدند و در میدان‌های شهر می‌چرخاندند. حاضر بودم این اتفاق بیفتد؛ ولی حال فرهاد خوب باشد. قلبم را چنگ زد و روی زمین نشستم و زار زدم. پرستاری نزدیک شد و با کمک آقا جان بلندم کرد و به خیال خودش دل‌داری‌ام داد.

- آرام باش عزیزم! حال شوهرت خوب میشه.

با این حرفش آتشم را تندتر کرد. برای کسی که دیگر شوهرم نبود، بی‌تاب بودم؟ سرم را چرخاندم. داریوش ته سالن ایستاده بود. ساعدش را به دیوار تکیه داده و پیشانی‌اش را به آن چسبانده بود. به سیم آخر زده بودم و هیچ مراعات غیرتش را نمی‌کردم. برای فرهاد، رفیقش، زاری می‌کردم. کامران خان می‌خواست از ماجرا سر در بیاورد. دور داریوش می‌چرخید و پریسا خرامان خرامان، با یک بطری آب و چند لیوان یک‌بارمصرف، نزدیک می‌شد. پاهایم روی زمین کشیده می‌شد. آقا جان و پرستار، من را روی صندلی نزدیک داریوش نشانده بودند. داریوش متوجه من شد و به‌سرعت نزدیک شد. آن سر ردیف صندلی‌های چهارتایی متصل به هم نشست و نزدیکم نشد. سر تکان دادم و اشک چشمانم سرخم را با لب‌های چین‌خورده پاک کردم.

- چی کار کردی داریوش؟ همه‌چیزو خراب کردی.

کلافه بود. پسر مغروری که اگر این چندماه آخر را از زندگی‌اش فاکتور می‌گرفتیم، با یک بشکن تمام خواسته‌هایش برآورده و مشکلاتش حل می‌شد. صورت به صورت نشسته بودیم؛ ولی دور. کف دستش را از پیشانی به پشت سرش کشید. سرش عصبی تکان خورد.

- نفهمیدم راحله. نفهمیدم. دست خودم نبودم. وقتی دیدم داره از جواب‌دادن طفره میره، چشمامو خون گرفت. کاردو برداشتم و وقتی حرف زد..

سرش رو پایین انداخت و به‌سرعت بالا آورد.

- راحله! باید بگی قضیه چی بود. باید بدونم لعنتی! چرا این همه سال دروغ گفتید؟ من بازی خوردم راحله. مهشادو بازی دادید. آخه چرا لعنتی؟ حرف بزن تا تو رو هم با چاقو نزدم! حرف بزن تا کل این شهرو روی سر این بیمارستان و اهالیش خراب نکردم.

از این همه سکوت و دم‌نزدن و خفه کردن احساسم خسته شده بودم. حتی حضور پریسا هم در کنارم مهم نبود. هرچند می‌دانستم از چیزهایی بو برده؛ اما اگر الان همه‌ی دنیا هم می‌فهمیدند، برایم مهم نبود.

- قضیه مال خیلی سال پیشه. همون موقع که تو کادوی تولدمو دادی دست فرهاد که به من بده. نامه‌ش افتاده بود زیر صندلی ۲۰۶ امین خداییامرز.

رنگ عوض کردن چهره‌اش و پریدن پلک و آبرویش، هیچ‌کدام برایم مهم نبود. دیگر بس بود هر چه به‌خاطر دیگران به زندگی خودم و خودشان گند می‌زدم. باید خودم را از این گند و کثافت پاک می‌کردم.

- سر خواستگاریای تو از من حالم بد می‌شد. من از فرهاد خوشم می‌ومد و حس می‌کردم اون هم از من خوشش میاد. هرچند همیشه می‌گفت «حتی تو فکر هم نمی‌ومد که تو بخوای زن من بشی.» امین هم سر همین کشته شد. فکر می‌کرد فرهاد به من نظر داره و مزاحمم میشه؛ اما من بودم که اونو دوست داشتم. امین هم مثل بابام، مامانم و بقیه، می‌خواست تو شوهر من باشی و فرهادو که یه پسر پادوی حجره بود قبول نداشت.

تیرباران حرف‌هایم که به اینجا رسید، رنگی به چهره‌ی پریسا و داریوش نمانده بود. از بوی بیمارستان حالم به هم می‌خورد. حجم زیادی از اطلاعات را به داریوش داده بودم. در حال درک و تجزیه و تحلیل ماجرا بود. احتمالاً بعد از ضربه‌ای که به سرش وارد شده، این حالت هم به رفتارهایش اضافه شده بود. ذهنش روشن شد و چشمانش از آگاهی برق زد.

- حالا می‌فهمم دلیل اون همه ناخوش‌حالیاتو. فکر می‌کردم... من ساده فکر می‌کردم به‌خاطر مرگ امینه. تپق می‌زد و حرف می‌زد.

- غ... غش کردن شب مراسم نامزدی، همه‌ی اینا رو فراموش کرده بودم. به لکنت افتاده بود؛ ولی باز هم حرف می‌زد.

- ر... راحله... راحله! چرا این کارا رو کردی؟ چرا همه رو بازی دادی؟ خدا شاهده اگه می‌خواستم تهمت بزنم و قضاوتتون کنم، می‌گفتم بعد از گم‌شدن من مهشاد بخت برگشته رو دک کردید که به هم دیگه برسید؛ اما به همون امام‌رضایی که همه‌چیزمو از اون دارم قسم می‌خورم می‌ترسم همچین تهمتی بزنم. کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید و ادامه داد:

- راحله! باید همه‌چیزو بهم می‌گفتی. من نمی‌خواستم تو رو به‌زور بگیرم. فکر می‌کردم تو هم منو دوست داری. دستانم را به هوا پرت کردم و از فاز دختر با پرستیژ حاج‌کاظم بیرون آمدم.

- برو بابا! تو همیشه همه چیزو برای خودت می خواستی. دیگران هیچ حق انتخابی در مقابل تو نداشتن. فرهاد نمی خواست وجهش پشت خراب بشه و زیر سؤال بره.

با آمدن اسم فرهاد، لرزش کوچکی به جان داریوش افتاد. پریسا که خوب اطلاعات جمع کرده بود، به سمت کامران خان رفت و آقا جان مشغول صحبت با پرستارها بود. تغییر چهره‌ی کامران خان با صحبت‌های پریسا، از این فاصله، با وجود چشم‌های اشک‌آلودم مشخص بود. از مکث میان حرف‌هایم استفاده کرد و پرسید:

- حاج کاظم هم از این ماجرا خبر داشت؟

با تکان دادن سرم تأییدش کردم.

- اوهوم. حتی شرط رضایت بابام برای اینکه از خون امین بگذره این بود که فرهاد بره آمریکا و دیگه پاشو ایران نذاره.

دیگر حتی آبروی پدرم برایم مهم نبود. دستان داریوش از حرص گره خورده بود. از حاج کاظم انتظار نداشت سرش را کلاه بگذارد. همان لحظه آقا جان نزدیک شد. شانه‌هایش خم شده بود. بین ما نشست.

داریوش: حاجی شما چی کار کردید؟

آقا جانم آهی کشید. احتمالاً می دانست داریوش همه چیز را فهمیده است. آرام و با طمأنینه گفت:

- می دونی پسر؟ من دارم چوب اشتباهاتمو می خورم. یه اشتباه تو گذشته کردم که دامنمو تا الان داره می سوزونه.

فرصتی نبود تا داریوش جوابش را بدهد. در اتاق عمل باز شد و دکتر در قاب آن ظاهر شد. همگی به سمتش دویدیم، جز داریوش که نمی دانم طاقت خبر بد را نداشت یا دلش نمی خواست خبری در مورد غاصب قلب همسرش بشنود. دکتر به چهره‌ی تک‌تکمان نگاه کرد و در آخر به آقا جان و کامران خان چشم دوخت.

- کدومتون پدرشید؟

هیچ کدام جواب ندادند و سرانجام کامران خان جواب داد:

- بگو آقای دکتر! من پدرشم!

کلاه عملش را برداشت.

- ضربه طحالشو پاره کرده و خون به مغزش نرسیده. خون ریزیش زیاده.

پریسا پرسید:

- کی بهوش میاد دکتر؟

سرش را به حالت نفی تکان داد.

- توی کماست. سخته که بیرون بیاد. شاید امروز، شاید فردا، شاید سال دیگه و شاید هم هیچ وقت.

بابا کاظم تسبیحش را از جیبش درآورد.

- دکتر! حالا باید چی کار کنیم؟

دستان دکتر بالا آمد.

- فقط دعا کنید، فقط دعا.

خودم را نگه داشتم. نمی‌خواستم ضعیف باشم و باز غش کنم؛ ولی هجوم اشک به چشمانم و سرخ‌شدن صورتم را حس می‌کردم. راهش را گرفت و دور شد. با چشم‌هایمان دنبالش کردیم. انگار که با نگاه ناباورانه‌ی ما چیزی عوض می‌شد. سر که برگرداندم، داریوش روی صندلی نبود. ایستاده بود و دو پلیس سبزپوش احاطه‌اش کرده بودند.

مهشاد

به نیمه‌ی مارس رسیده بودیم و هوای لس‌آنجلس رو به تعادل می‌رفت. اینجا حتی بهارهایش هم بارانی بود. مارس برای ما ایرانی‌ها به معنای اسفند بود و نوید یک نوروز درست و حسابی را می‌داد. «مارس یعنی جایی که بابانوروز با خرش به الاغ بابانوئل دهن کجی می‌کند.» این جمله را فرهاد همیشه می‌گفت. یادش به‌خیر! سال گذشته، این موقع در تب عشق پسری می‌سوختم که این روزها هو*س می‌دانمش، هو*س می‌خوانمش! شیشه‌ها به باران بهار ضرب گرفته بودند و من به دعوت فرشاد، به کافی‌شاپ دیوید، برادر مکس آمده بودم. یک کت چرم زرشکی پوشیده و موهایم را یک‌طرفه بافته بودم. می‌دانستم می‌خواهد راجع به چه چیزی صحبت کند؛ اما دلم نمی‌آمد توی پرش بزنم. فرشاد را دوست داشتم. نه به‌خاطر عاشق‌شدنش، فرشاد را دوست داشتم نه به‌خاطر برادر بودن و نبودنش، فرشاد را دوست داشتم فقط به‌خاطر عملش.

اینکه ادعا نیامد و نقش عاشقی بازی نکرد. اینکه به موقع عمل کرد و به موقع با رفتارش عاشقی کرد و عاشقی را یادم داد. من عاشقی نمی‌دانستم، عاشقی بلد نبودم. این فرشاد بود که... با دو لیوان شیک مخصوص به‌طرفم آمد و لبخند می‌زد. از این همه عجله‌اش برای به هم رسیدن، خنده‌ام می‌گرفت. فکر می‌کرد هر لحظه فرهاد به آمریکا برمی‌گردد و دوباره عاشقم می‌کند و او می‌ماند و خیال من؛ اما نمی‌دانست من یک تار موی او را به صدتای فرهاد نمی‌دادم. برای من خوش‌حالی فرشاد مهم بود. حالا چه خواهرش باشم و چه همسرش. از وقتی فهمیده بودم با فرهاد نسبت خونی ندارد، اعتمادم به او بیشتر شده بود، هرچند غم پنهانی در چهره‌اش می‌دیدم. صندلی را با پایش کناری داد و روی آن نشست.

- به‌به! عجب هوا بیه!

چشمکی حواله‌ام کرد و ادامه داد:

- هوا دونفره‌ست.

بند کیفم را یک‌طرفه انداخته بودم و بازش کردم.

- اگه خیال کردی با این کله‌ی هویجیت تو خیابونای بورلی هیلز باهات قدم می‌زنم، کور خوندی. پیشانی‌اش عقب رفت و دستی به دور سرش کشید.

- از موهای تو بهتره که سیم اسکاج ظرف‌شویی!

وقتی لجش می‌گرفت، عاشقی را از یادش می‌برد و دشمن خونین هم می‌شدیم و من عاشق این عاشق‌شدنش بودم.

- بسیار خب. پس من میرم خونه تا با موهام ظرف‌های کثیف دیشبو بشورم و تو هم مزاحم نشو. دستش را روی میز کوبید.

- پس اون مهنوش چه غلطی می‌کنه؟ کوزت که استخدام نکرده.

بلند شدم و پشت به او ایستادم. زبانم را توی لپم چرخاندم و اذیتش کردم.

- مهنوش مامانمه! درست صحبت کن. بعدش هم از صبح رفته کلاس یه لقمه نون بیاره بریزه تو شکم من و تو که الهی کارد بخوره تو اون شیکم واموندهت.

تعجبش هر لحظه بیشتر می‌شد. بلند شد و میز را دور زد، دستی روی پیشانی‌ام گذاشت.

- تو حالت خوبه مهشاد؟ تو راه سرت جایی نخورده؟

چکمه‌هایم تا زیر شلوارک کوتاه جینم می‌آمد.

- چرا، سرم لای سیم اسکاج گیر کرده.

لب‌هایش را جلو آورد.

- اشکال نداره. بذار بوسش کنم، خوب میشه.

روی سنگ پای قزوین را سفید کرده بود. انگار نه انگار دیوید و مکس از پشت کانتز نگاهمان می‌کردند و ریشه می‌رفتند. برگشت و با دوتا بشکن، پیش خدمت‌های چینی آنجا را صدا کرد. چند ثانیه بعد یک سینی مجلل به همراه پارچه‌ی سفیدی روی آن، به طرفمان آمد. چشم‌هایم از خوش‌حالی برق می‌زد.

- این چیه فرشاد؟

دست‌هایش را مثل بچه‌ها از شدت هیجان به هم می‌مالید.

- پارچه رو بردار، خودت متوجه میشی!

بسم‌اللهی زیر لب گفتم و با استرس پارچه را کشیدم. پارچه را کشیدن همانا و افتادن خرچنگ زشت و درشت مشکی‌ای روی دستم همان. فقط چشم‌هایم را بسته بودم و تا جایی که جان داشتم جیغ می‌کشیدم. تا به خودم آمدم، دست‌های فرشاد دور دهانم حلقه شده بود و همه‌ی بچه‌های دانشکده دورمان جمع شده بودند.

دیوید و مکس کیک بزرگی را روی میز گذاشتند و فرشاد انگشتر زمردی از جیبش درآورد.

- با من ازدواج می‌کنی؟

- اشک‌هایم را پاک کردم و به طرف در خروجی رفتم.
- برو گم شو بابا! خواستگاریت هم عین آدمیزاد نیست. مرده شور دیوونه تو بیرن!
- مهرنوش وارد کافی شاپ شد و مقابلم ایستاد.
- چی شده باز؟ دوباره دیر رسیدم؟
- خودم را لوس کردم و در آغوشش خزیدم و فرشاد را نشانه گرفتم.
- اون آقاهه اذیتم می‌کنه.
- مهرنوش قربان صدقه‌ام رفت و چشم‌غره‌ای به فرشاد آمد.
- خودم پدرشو درمیارم! دیشب صدبار بهش گفتم این طوری خواستگاری نکنه؛ اما آدم نمیشه، کو گوش شنوا؟
- همگی خندیدند و با صدای گوپس‌گوپس موزیک، پیست رقص کافه شلوغ شد. فرشاد به طرفم آمد و دستم را گرفت.
- افتخار همراهی می‌دید بانو؟
- شوکه بودم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. در زندگی من حتی خواستگاری و ازدواج هم ناگهانی بود. نگاهی به مهرنوش در گوشه‌ی پیست انداختم. خنده‌ی آرامی کرد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. ناخودآگاه از مادرم اجازه می‌گرفتم. دستم را در دست فرشاد گذاشتم و همه کنار کشیدند. مکس آهنگ را عوض کرد و دیوید نورپردازی را مناسب کرد. دنس آرامی را آغاز کرده بودیم. پاهایم را منظم برمی‌داشتم و فرشاد هم همراهی‌ام می‌کرد.
- می‌دونی تو این چندوقته چقدر برای رقصیدن همچنین روزی تمرین کردم؟! راست می‌گفت. فرشاد به جز رقص دهه‌شصتی چیز دیگری بلد نبود. گفتم:
- تو که به جز پروژه کار دیگه‌ای انجام نمی‌دادی.
- خندید و لب‌هایش را به لاله‌ی گوشم نزدیک کرد.
- پروژه بهونه بود. همه‌ش با مکس کلاس رقص می‌رفتیم.
- خوشبختی را زیر پاهایم حس می‌کردم، وقتی شانه‌به‌شانه‌ی او می‌رقصیدم. یعنی این قدر برایش مهم بودم که یک ماه تمام برای همچنین روزی تلاش کرده بود؟ حالا معنای آن اعصاب‌خردی‌اش به خاطر خواهروبرادریمان را می‌فهمیدم.
- چرا ساکتی؟ حرفی نمی‌زنی؟
- به جمعیت اشاره کرد و ادامه داد:
- اینا همه به خاطر ما اینجا جمع شدن.

زبانم بند آمده بود و برعکس فرشاد که میرقصید و حرف میزد، من فقط خوب میرقصیدم. به زحمت گفتم:

- آخه... آخه...

- آخه چی؟

- آخه همه چی یهویی شد.

تلخندی زد و دستش را تکیه‌گاه انحنای کمرم قرار داد.

- به خدا می‌ترسم مهشادا! می‌ترسم یه خبر دیگه بهمون برسه و دوباره بینمون فاصله بیفته.

حالا دیگه موزیک متوقف شده و روی بدنم خم شده بود.

- جواب منو ندادی مهشادخانم؟

- چه جوابی؟

انگشتر زمرد را در همان حالت بالا آورد.

- با من ازدواج می‌کنی؟

سی جفت چشم به لب‌های من دوخته شده و کمر من تا انتها خم شده بود.

- فکر همه‌جاشو کردی؟ پدرم، برادرم، خواهرم و...

نه می‌خواستم و نه می‌توانستم در این حالت اسمی از فرهاد ببرم.

- آره عزیزم. فکر همه‌جاشو کردم.

- می‌دونی؟! من تو زندگی خیلی سختی کشیدم و نمی‌خوام دوباره...

دست روی لب‌هایم گذاشت و گفت:

- هیس! هیچی نگو. من همه‌چیزو می‌دونم و قول میدم نذارم آب تو دلت تکون بخوره.

و ادامه داد:

- با من ازدواج می‌کنی؟

- کمرم داره می‌شکنه فرشاد.

پوزخند شیطنت‌آمیزی زد.

- تا وقتی جواب ندی وضعت همینه!

جواب دادم:

- نه.

فشار دیگری به بدنم آورد.

- پس می‌شکنه.

کل سالن می‌خندیدند و نگاهمان می‌کردند.

- با من ازدواج می‌کنی؟

- نه.

و باز هم فشار دیگر و خنده‌ی حصار؛ اما این درد برایم از هزارتا آسایش و راحتی ل*ذت‌بخش‌تر بود.

- حالا چی؟ باز هم نه؟

دیگر نفسم بند آمده و صدایم در نمی‌آمد. فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم.

- ب... ل... ه!

صدای سوت و کف و جیغ بود که سر از پا نمی‌شناخت و مهربانوش هم از خوش‌حالی وارد پیست رق*ص شد.

با انگشتر زمرد در دستم بازی می‌کردم و نگاهم به صفحه‌ی شناسنامه‌ای بود که همین چند لحظه‌ی پیش مهر سند

ازدواج من و فرشاد ثبت شده بود. هنوز هم در شوک خبر فرشاد فرو رفته بودم و با کنجکاو‌ی خاصی چهره‌ی

مهربانوش را می‌کاویدم. این حجم از نگرانی بابت فرزندخوانده‌ای که با او تا این حد بد تا کرده بود، حکایت از قلب

رئوف و دل‌مهربانش داشت.

فرشاد مدام ایران را می‌گرفت و با راحله صحبت می‌کرد. دیگر عطش انتقامم فروکش کرده بود. داریوش معجزه‌وار

از بین آب‌های اقیانوس زنده برگشته و با چاقو فرهاد را زده بود. ضربه‌ی داریوش دست خدایم بود که انتقام گرفته

بود؛ اما نمی‌دانم چرا احساس کراهت می‌کردم، یک حس سنگینی، یک حس پشیمانی که انگار به این امر راضی

نبودم. فرشاد روی صندلی نشست و بی‌سیم تلفن را روی لپش سُراند.

- داریوش پیداش شده و فرهادو با چاقو زده.

مهربانوش اشک می‌ریخت و چمدان می‌بست.

- فقط کافیه یه تار مو از سر فرهاد کم بشه، تهرانو روی سر مردمش آوار می‌کنم.

و می‌کرد. مهربانوشی که من می‌شناختم، حرفی نمی‌زد که پایش نایستد؛ اما من نمی‌توانستم. دیگر تاب

چشم‌درچشم‌شدن با هیچ‌کدامشان را نداشتم؛ نه راحله، نه پدرم، نه سمیه و نه خانواده‌ی کامران‌خان! بد وضعیتی

شده بود. اصلاً نمی‌دانستم من باید از آن‌ها فراری باشم یا آن‌ها از من گریزان، فقط این را می‌دانستم که نمی‌توانم.

- من به‌هیچ‌وجه به ایران بر نمی‌گردم.

مهربانوش موهایش را عقب زد.

- ما می‌ریم ایران!

به‌سمت فرشاد چرخیدم.

- تو باید بین من و فرهاد یکیو انتخاب کنی.

هر دو بهت زده به من نگاه می کردند؛ اما برایم مهم نبود. به طرف اتاقم دویدم و درب اتاق را قفل کردم. به چند دقیقه نکشید که فرشاد پشت در آمد.

- درو باز کن مهشاد باهم حرف بزیم.

سکوت کردم و دوباره ادامه داد:

- گفتم درو باز کن باهم حرف بزیم. این بچه بازی چیه درمیاری؟

پشت در سر خوردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. راحله و فرهاد گذشته‌ای بودند که هیچ‌گاه از زندگی‌ام پاک نمی شدند.

- فرهاد الان تو بد مخمصه‌ای گرفتار شده. درو باز کن تا باهم صحبت کنیم.

اشک می ریختم و به بخت بد خودم نفرین می کردم که ناگهان فرشاد عصبی شد.

- دِ بهت می‌گم این در بی صاحبو باز کن لعنتی!

و چندبار پشت سر هم دسته را بالا و پایین و لگدی نثار در کرد. بدجور به من برخورد کرده بود. با عصبانیت در را باز کردم که مهنوش پشت آن ظاهر شد. چشم‌هایش تحکم خاصی داشت. از آن مهنوش مهربان خبری نبود. فقط امر می کرد و اطاعت می خواست. من سرکشی می کردم و فرشاد مطیع امر بود. به طرف مبلمان سالن اشاره کرد.

- هر جفتون برید اونجا بشینید.

مثل دوتا بچه‌ی حرف‌گوش کن سرهایمان را پایین انداختیم و دنبال مادرمان روانه شدیم. روبه‌روی ما نشست و به فرشاد اشاره کرد.

- یه لیوان آب برام بیار.

فرشاد که رفت، به چشم‌هایم زل زد.

- تو هم بیکار نشین. برو اون پلاستیک قرصامو از کیفم بیار!

مثل مرده‌های متحرک شده بود. دور پلک‌هایش سرخ شده بود و پرش شدیدی داشت. چند دقیقه بعد از خوردن قرص‌هایش، نفس‌های عمیق و پی‌درپی کشید. ممتد شدن تنفسش نشان از عادی شدن حالش داشت. با این حال کسی جرئت اعتراض کردن نداشت. فرشاد موش شده و ماستش را کیسه کرده و من هم زبانم بند آمده بود.

- فرهاد با مهشاد نامزد کرده و بعدش با گم‌شدن داریوش فیلش یاد هندوستون کرده و رفته سراغ عشق قدیمیش.

داریوش برگشته و فرهاد رو با چاقو زده. شما دوتا هم اینجا باهم عقد کردید.

به طرف من چرخید و به چشم‌هایم خیره شد.

- حالا با وجود این معادلات، حرف تو رو نمی فهمم مهشاد!

خواستم چیزی بگویم که ادامه داد:

- کی فرشادو بزرگ کرده؟

سکوت کردم؛ اما تُو صدایش بالا رفت.

- جواب منو بده مهشاد! کی شوهر تو رو بزرگ کرد وقتی من به خاطر برآمدگی شکمم و ترس از حامله شدن از

بابات، تو رو ول کردم و اومدم آمریکا؟

به زحمت نالیدم:

- فرهاد.

دست‌هایش را مشت کرد و باز هم پرسید:

- وقتی که داریوش برای حساب‌رسی به گندایی که زده بود، تو رو تو آمریکا ول کرد، کی مسئولیت مراقبت از تو

رو تو این مملکت غریب قبول کرد؟

یادآوری‌های مهنوش مثل پتک آهنین بر سرم فرود می‌آمد؛ اما غرورم من را به سکوت وادار می‌کرد.

- اون موقع من اصلاً تو خوابم نمی‌دیدم تو همون دختری باشی که من تو ایران ره‌اش کردم.

تُو صدایش بالا رفت.

- جواب منو ندادی مهشاد!

باز هم نالیدم:

- فرهاد.

نفس حبس‌شده‌اش را رها کرد و فرشاد کلافه دستی پشت سرش کشید.

- صدتا سؤال دیگه هم هست که پاسخش فرهاد؛ اما من فقط سؤالای مربوط به شما دوتا رو پرسیدم. اگه فرهاد

نبود، الان ثروت حاج‌کاظم و کامران‌خان هم نبود. اون امین و داریوش دست‌وپاچلفتی جز گندزدن کاری بلد نبودن.

من اینجا طرف قرارداد اون شرکتای آمریکایی بودم و شاهد بودم فرهاد چندبار معتمدا و مهرگانا رو از ورشکستگی

نجات داد.

هر دو سکوت کرده بودیم و مهنوش یکه‌تاز سخن بود.

- حالا این فرهاد درست یا غلط اشتباهی کرده و نمی‌دونسته تو و راحله خواهر هستید. نمی‌خوام ظلمیو که در حق

تو کرده توجیه کنم؛ اما...

لیوان آب را تا انتها سر کشید.

- اما انصاف داشته باش مهشاد! دعوی من و فرهاد مربوط به گذشته‌ست؛ اما اینو یادت باشه که من و تو و فرشاد

یه خونواده‌ایم و حق نداریم جداجدا تصمیم بگیریم. یا همه می‌ریم ایران یا همه می‌مونیم آمریکا!

سپس به فرشاد رو کرد.

- نظر تو چیه؟

فرشاد من و منی کرد و نگاهش را از من دزدید.

- من راجع به گذشته حق رو به مهشاد میدم. اصلاً خودم کمکش کردم دست فرهاد و راحله رو بشه؛ ولی...

سرم را پایین انداختم تا راحت تر حرفش را بزند.

- اما الان فرهاد چاقو خورده، تو کماست. اونایی که دوروبرش به اندازه‌ی ما غم‌خوارش نیستن. من میگم نامردیه تو این شرایط تنه‌اش بذاریم.

باور نمی‌کردم این بغض صدای فرشاد باشد که به لرزش دست‌هایش سرایت کرده بود.

- راحله می‌گفت امکان داره دیگه از کما برنگرده و...

بغضش ترکیب و مهرنوش را در آغوش گرفت. فقط دلم برای بی‌کسی فرهاد می‌سوخت. اینکه خانواده‌ای جز مهرنوش و فرشاد نداشت و شاید چشم به راه ما بود!

راحله

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود و تقریباً بامداد را نشان می‌داد. هنوز پشت شیشه‌ی آی.سی.یو ایستاده بودم و نگاهم به خطوط کج و معوج روی صفحه‌ی مانیتورینگ بالای سرش بود. ماسک اکسیژن، حیات‌بخش لبانی بود که روزگاری نه چندان دور، آرام‌بخش لب‌هایم بود. ۴۸ ساعت گذشته بود و تنها در سالن انتظار نشسته بودم. همه می‌رفتند و می‌آمدند؛ اما من تکان نمی‌خوردم. دیگر تشنه رسواییمان از بام که چه عرض کنم، از برج‌های دوقلوی آمریکا سقوط کرده بود. سقوط کرده و آن قدر محکم به زمین برخورد کرده بود که خود کامران خان هم زیر شانه‌هایم را می‌گرفت و دل‌داری‌ام می‌داد.

- نگران نباش دخترم! فرهاد برمی‌گردد.

شاید نگران داریوشی بود که پشت میله‌های بازداشتگاه در انتظار وثیقه بود؛ اما چون اولیای دم حضور نداشتند، فعلاً از آزادی موقت هم خبری نبود. دیگر خسته شده بودم از بس فرشاد را گرفته بودم. خسته شده بودم از بس التماسش کردم به تهران بیاید. گفته بودم شاید روزهای آخر حیات برادرت باشد، بیا و در کنارش باش؛ اما نیامد که نیامد. فرهاد آن قدر بی‌کس بود که حتی اولیای دمش مشخص نبود. اولیای دمی نداشت و اگر هم داشت، برایشان مهم نبود. زار می‌زدم و از خدا مرگم را می‌خواستم. زار می‌زدم و می‌خواستم من را زودتر از فرهاد ببرد. زار می‌زدم تا پیش مرگش شوم و پیش مرگم نشود. کسی حتی جرئت نزدیک شدن به من نداشت. چندباری با تهدیدهای

حراست بیمارستان مواجه شدم؛ اما وقتی می‌دیدند برایم مرگ و زندگی یکیست، سعی می‌کردند از در متانت وارد شوند و آرامم کنند. تقریباً به نیمه‌های شب رسیده بودیم که با سروصدای بلندی از چرت شبانه پریدم.

- چرا نمی‌فهمید؟ اونی که اون داخله و داره زیر دستگاه جون میده برادرمه، پاره‌ی تنمه!

و صدای زنی که پیوسته خطونشان می‌کشید. کفش‌هایم را پوشیدم و راه انتهای سالن را پیش گرفتم. چشم‌هایم به آنچه می‌دید، اعتمادی نداشت. فرشاد و زنی حدوداً چهل‌ساله، با نگرهبان بیمارستان درگیر شده و... نگرهبان بار دیگر حراست را پیچ کرد.

- آقا این مریض شماره‌ی 707 کیه تو این چند روز آسایشو از بیمارستان گرفته؟

چند ثانیه بعد و پس از صدای خش‌خش بی‌سیم.

- چی شده آقای اصغری؟

نگرهبان که مرد میان‌سالی بود و ته‌ریش منظمی داشت، بی‌سیم را مقابل دهانش گرفت.

- دو نفر اومدن اینجا میگن ما برادر و مادر رادمهر هستیم و می‌خوایم بریم داخل، چه دستوری می‌فرمایید؟

دیگر نگاهم به نگاه فرشاد قفل و صدای گفت‌وگوی نگرهبان محو شد. فرشاد نگرهبان را کنار زد و به‌طرفم دوید.

- سلام. کجاست؟ فرهاد کجاست؟

بهت‌زده به زنی نگاه کردم که شباهت عجیبی با مهشاد داشت.

- این خانم کیه فرشاد؟

جلو آمد و نگاه مخمورش را خریدارانه به اندامم وجب زد.

- شما باید راحله‌خانم باشی اگه اشتباه نکنم؟

نگرهبان: آقا صبر کنید احراز هویت بشید!

نگرهبان را کنار زدم و س*ینه سپر کردم.

- شما؟

فرشاد از بین ما رد شد و به‌طرف آی.سی.یو دوید و نگرهبان هم به دنبالش. خز روباه‌مانندش را بالاتر کشید و کیفش را روی دوشش انداخت.

- چطور این قدر عاشق فرهادی و مادرشو نمی‌شناسی؟

خون به مغزم نمی‌رسید. سرم سوت می‌کشید و حالت دورانی به خود گرفته بود. فوقش چهل‌سال داشت. چطور می‌توانست مادر مردی سی‌ساله باشد؟ به پیشانی‌ام کوبیدم و یادم آمد.

- تا جایی که من یادمه، فرهاد یه مادر بیشتر نداشت و اون هم زیر خروارها خاک تو بهشت‌زهرها خوابیده، آدرس بدم خدمتون؟

لبخند مصممی زد. از آنها که ته دل آدم را می لرزاند و خبر از شومی حادثه‌ی دیگری می دهند.

- مگه مادر فقط اونیه که بچه رو به دنیا میاره؟

حراست بیمارستان بعد از چک کردن مدارک فرشاد، به سراغ زن مورد نظر آمدند.

- خانم! لطفاً کارت شناساییتونو تحویل بدید.

هنوز درحال تجزیه و تحلیل جمله‌ی قبلی‌اش بودم که شوک دوم را وارد کرد.

- اعظم خادمی هستم، نامادری دکتر رادمهر.

فشارم بالاوپایین می شد. اگر دامنه‌ی تشنج‌ها همین‌طور ادامه پیدا می کرد، قالب تهی می کردم. شناسنامه را از دست نگهبان کشیدم و به آن خیره شدم. «اعظم خادمی، همسر حاج حسین...» حراست نگاه عاقل‌اندرسفیهی به چهره‌ام کرد.

- شما حالتون خوبه خانم معتمد؟

بی‌اعتنا به سؤال‌های مزخرف نگهبان، به‌طرف اعظم چرخیدم.

- شما مادر فرشادید؟

باز هم همان لبخند کج را تحویلیم داد.

- اگه مادریو به دنیا آوردن بچه معنا کنی، خیر!

یعنی چه؟ چه آشفته‌بازاری شده بود و من خبر نداشتم؟ نکند خستگی و بی‌خوابی چند روز اخیر فشار آورده و مالیخولیا گرفته بودم؟ به‌طرف فرشاد رفتم و بازویش را کشیدم.

- فرشاد! یکی به من بگه اینجا چه خبره. این خانم مادر توئه؟

روی صندلی کوتاه بیمارستان نشسته و زانوهایش تا کنار گوش‌هایش بالا آمده بود.

- جریانش مفصله راحله! خود من تا یه هفته پیش نمی‌دونستم چی به چیه. این حرفا رو ول کن، فرهاد کی بهوش میاد؟

آب گلویم را به‌زحمت قورت دادم.

- فرهاد معلوم نیست کی بهوش بیاد. تو رو خدا بگو این خانوم کیه؟

اعظم لبخند فاتحانه‌ای می زد. فرشاد سرش را از بین زانوهایش جدا کرد و گفت:

- حالا چرا رنگت پریده؟ ترش نکن بابا! ایشون خاله‌م هستن!

تیق زدم.

- امان... تو شناسنامه‌ش...

کلافه چنگی به موهایش زد و ادامه داد:

- من و فرهاد برادر واقعی نیستیم راحله، حالا فهمیدی؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
- قول بده سنکوپ نکنی تا بهت بگم قضیه چیه.
لال شده و دوباره با علامت سر حرفش را تأیید کردم.
- اعظم همسر دوم حاج حسین بوده و من پسر خواهرشم که حاج حسین خدایامرز منو به فرزندخوندگی قبول می‌کنه.
باور آنچه می‌گفت، سخت بود. گفتم:
- ش... شبیه مهشاده.
نگاه معناداری به هم انداختند و اعظم ادامه داد:
- آقا جونت بعد از حاج حسین منو عقد موقت کرد.
انگار برق سیلی‌ای من را به خودم آورد.
- خاله‌ی من و مادر مهشاده!
دیگر نفس‌هایم بالا نمی‌آمد و پاهایم یاری ادامه‌دادن نداشت. شل شدم و روی زمین نشستم.
- پ... پس ما... مادر م... مهشاد ش... شمایی؟
زیر شانه‌هایم را گرفت و گفت:
- پاشو دخترم پاشو! زشته اینجا نشستی.

لحظه‌ها عریانند.

به تن لحظه‌ی خود جامه‌ی اندوه میپوشان هرگز!

«ترسان از پشت شیشه در آخرین نگاه
باز از آن سفیدپوش و همان کوشش و تلاش
چشمان نیمه‌باز
از من جدا مشو
می‌آمدیم و کله‌ی من گیج‌ومنگ بود
انگار جیوه در دل من آب می‌کنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان به هم

خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
می‌گشت آسمان که بگوید به مغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
وز هر شکاف و رخنه ماشین غریو باد
یک ناله ضعیف هم از پی دوان دوان
می‌آمد و به مغز من آهسته می‌خلید
این حرف‌ها برای تو مادر نمی‌شود»

باز هم همان تخت و باز هم همان ماسک اکسیژن؛ اما این بار سی.سی.یو و یک عشق دیگر به نام مادر. صدای کسی را نمی‌شنیدم و فقط می‌دیدم پرستارها اجازه‌ی ورود به بخش ویژه را نمی‌دهند. تنها شعر مادر استاد شهریار در ذهنم پلی‌بک می‌شد و اشک می‌ریختم. این معادله تمامی نداشت. آقاچانم مثل مال‌باخته‌ها دست‌هایش را روی سرش گذاشته و انگشت ندامت به دهانش گرفته بود. شاید اگر ثروتش را از دست می‌داد، این‌طور حسرت نمی‌خورد. آری! مادر من تمام داروندارش بود و اعظمی که دوان دوان خودش را به همسر سابقش رساند و سرفه‌ی مصلحتی‌ای کرد.

- من معذرت می‌خواهم! اصلاً نمی‌خواستم این‌طور شه. به‌خاطر همین آخر شبو برای ملاقات انتخاب کرده بودیم که...

که چه؟ مگر نمی‌دانست قلب مادرم ضعیف است؟ مگر نمی‌دانست به‌خاطر او تا الان دوتا سگته‌ی خفیف را رد کرده بود؟ پس برای چه شال و کلاه کرده و به بیمارستان آمده بود؟ مهشاد با مهشادی‌اش شعور داشت و در هتل مانده بود، آن وقت این عروس هزارداماد... خودم را از کف سالن جمع کردم و به‌طرفش رفتم. پریسا دوان دوان خودش را به من رساند.

- می‌خواهی چی کار کنی راحله؟

اصلاً نفهمیدم خانواده‌ی کامران خان چه موقع وارد بیمارستان شده بودند.

- مگه نمی‌بینی خانم با چه ناز و قمیشی داره از آقاچونم دلبری می‌کنه؟

دست انداخت و بازویم را کشید.

- دیوونه شدی؟ الان وقت این حرفاست؟

دستش را پس زدم و خواستم راهم را ادامه دهم که این‌بار تمام‌قد مقابلم ایستاد.

- دِ بهت می‌گم صبر کن! گفتم می‌خواهی چه غلطی کنی.

پسش زدم و گفتم:

- می‌خوام ضرب شست معتمدا رو بهش نشون بدم. «زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.»

خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود و از پشت به اعظم که در حال صحبت با آقاخانم بود، نزدیک می‌شدم. هر کس به کاری مشغول بود و بیچاره مادرم که آن موقع شب برای من آب و غذا به بیمارستان آورده بود؛ ولی خوراک انتقام کف‌تارصفت‌هایی چون اعظم شد.

نفهمیدم چه شد که یک‌آن چاقوی جراحی استریزه‌ی روی تخت در حال حرکت را برداشتم و دنیا پیش چشم‌هایم تاریک شد. کامران خان فریاد کشید:

- نه راحله!

فرشاد داد زد:

- خاله!

و دستی که پایین آمد؛ اما درست در یک‌قدمی اعظم و درحالی‌که چرخیده و به آقاخانم چسبیده بود. دستی ظریف و زنانه اما پر قدرت میج دستم را گرفت.

بهت‌زده به طرفش چرخیدم. چهره‌ی سرخ و عصبی مهشاد مقابلم ظاهر شد. دیگر فشاردادن را جایز ندانستم. دستم را شل کردم و چاقو به کف سالن افتاد.

مهشاد: خنجرزدن از پشت عادتته. خودم به درک؛ ولی نمی‌تونستم دست رو دست بذارم و شاهد پرپرشدن مادرم باشم.

اعظم دست روی لب‌هایش گذاشته بود و آرام اشک می‌ریخت. آقاخانم بهت‌زده به صحنه‌ی اتفاق افتاده نگاه می‌کرد و فرشاد و پریسایی که خودشان را با عجله به ما رسانده و ما دوتا را از هم جدا کردند. مهشاد کی وارد سالن شده بود و چطور خودش را به من رسانده بود؟ یادم نمی‌آمد. سکوت کرکننده‌ای فضای سالن را گرفته بود. نگهبان و حراست از آسانسور پیاده شده و به سمت ما آمدند.

- خونواده‌ی معتمد و مهرگان، هرچه سریع‌تر بیمارستانو ترک کنید.

آقاخانم برای توضیح به طرفشان رفت.

حراست: هیچ توضیح و توجیهی قابل قبول نیست جناب! ما تو دوربین همه‌چیزو دیدیم. اینجا سر گردنه نیست که چاقوکشی می‌کنید. ما رو حساب آقاسبحان به شما اجازه‌ی ملاقات تو این ساعت شبو دادیم که اشتباه کردیم. کامران خان جلو آمد.

- ولی آقای اصغری...

- ولی و اگر و اما نداره جناب! می‌دونید اگه چاقو به اون خانم اصابت می‌کرد، الان خود من هم به‌عنوان متخلف دادگاهی می‌شدم؟

سپس به طرف دستیارش چرخید و نگاه عصبی‌ای به من انداخت.

- لطف کنید به برادرای نیروی انتظامی اطلاع بدید برای یک فقره چاقو کشی در محوطه‌ی بیمارستان تشریف بیارن. لطفاً دوتا همراه خانم هم همراهشون باشن.

وحشت سراسر وجودم را گرفته بود. منی که تا به حال در اتاقم حبس نشده بودم، حالا باید امشب را در بازداشتگاه به سر می‌بردم. مهشاد کنار مادرش ایستاده بود و دخالتی نمی‌کرد؛ اما قربان دل مهربان فرشاد بروم که خودش را جلو انداخت.

- اما اون خانم شکایتی نداره و می‌گذره.

اصغری نوک بی‌سیم را روی ته‌ریش‌هایش کشید.

- شما زبون اون خانمی که به‌جاش حرف می‌زنی؟

- نه؛ ولی پسرشم.

اصغری برگشت و به اعظم خیره شد.

- ایشون چی میگن خانم محترم؟

اعظم سرش را پایین انداخت.

- بله، پسر هستن.

اصغری کت شلوارش را مرتب کرد.

- اینو که خودم فهمیدم. شما شکایتی نداری؟

مهشاد حتی حاضر نبود نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپایم بیندازد. اعظم نگاهی معناداری به آقاچانم کرد.

- حرف من حرف پسرمه آقای اصغری!

همچنان بهت زده به یکدیگر نگاه می‌کردیم که اصغری بی‌سیمش را روشن کرد.

- برادرای ناجا رو کنسل کنید.

و ادامه داد:

- به‌هرحال دیگه از خونواده‌ی معتمد و مهرگان کسی حق حضور تو سالنو نداره. تشریف ببرید تو حیاط!

و سپس به طرف فرشاد چرخید.

- شما و مادرتون هم برای امضا چند لحظه تشریف بیارید اتاق نگهبانی؛ چون دوربین‌ها رو چک می‌کنن، نیاز به یه رفع شکایت دستی داریم.

همگی سوار آسانسور شدیم؛ اما درست در لحظه‌ی آخر پزشک فرهاد از آی.سی.یو بیرون آمد.

- همراه فرهاد رادمهر کیه؟

دوباره سالن انتظار شلوغ شد و کنترل اوضاع از دست اصغری خارج شد.
- بیمار تون بهوش اومده؛ ولی تا اطلاع ثانوی ممنوع الملاقاته.

مهشاد

یکی-دو روزی می شد که فرهاد بهوش آمده بود. یکی-دو روزی می شد در بخش بستری بود و دسته دسته به ملاقاتش می رفتند. راستش برایم اصلاً مهم نبود که تعداد روزهای بهوش آمدنش را بشمارم. من بخشیده بودم؛ اما فراموش نمی کردم.

پشت نرده های حیاط بیمارستان و روی نیمکت های سرد و سنگی آن نشسته بودم و آخرین هوای بارانی زمستان را نفس می کشیدم. کمتر از یک هفته به سال تحویل باقی مانده بود؛ اما هنوز دل هایمان آماده ی بهاری شدن نبود. سبحان: چطوری آبجی کوچیکه؟

به طرف صدای مردانه اش برگشتم. از خوش حالی جیغ بلندی کشیدم و خودم را در آغوشش پرت کردم. ریش هایش بوی عطر حرم را می داد. از آن هایی که بوی اخلاص می داد. از همان هایی که حرف نمی زد و فقط عمل می کرد. خودم را در آغوشش جا کردم و نالیدم:

- کجا بودی داداش جونم؟ کجا بودی که ببینی مهشاد تو چطور سنگ روی یخ کردن؟
دستی به محاسنش کشید. چشم های شفافش درخشندگی خاصی داشت.

- تو دوباره منو دیدی و خودتو لوس کردی؟ برو کنار ببینم. برو کنار و قضیه رو عاشوراییش نکن. لابد راحله هم شمربن ذالجوشنه؟

قهقهه ای زد و خودم را از آغوش بیرون کشیدم.

- فهمیدی دیشب چی شده؟

پلک هایش را به هم زد و جواب داد:

- شنیدم به خودزنی افتادید. شنیدم حیا رو خوردید و یه آب هم روش. کی این همه بی چشم ورو شده بودیم و خودمون خبر نداشتیم؟!

لب هایم را کج کردم و روی نیمکت نشستم.

- حالا همه ی تقصیرا افتاد گردن من؟ دیواری کوتاه تر از من و مادرم پیدا نکردی خان داداش؟

کنارم نشست و زیپ کاپشن جنگی اش را بالا کشید.

- من همه رو گفتم مهشاد. منظورم فقط تو نبود. سکت و چاقوهای بیمارستان، حاصل ندونم کاریای دیروز ماست، سکوتا و انتخابای اشتباهمون. تا کی می خوابیم به این کینه و خون و خونریزی ادامه بدیم، نمی دونم.

باران اسفندماه شدت بیشتری گرفته بود. بلند شدم و زیپ سویی شرتم را بالاتر کشیدم.

- پاشو بریم زیر سایه بون پارکینگا. این طوری مریض می شیم.

بلند شد. از محاسنش آب می چکید. به پشت سرم اشاره کرد.

- راحله داره میاد اینجا.

خواستم از جمعشان جدا شوم؛ اما سبحان دستهایم را گرفت.

- تو رو به روح امین قسم، کینه‌ها رو بذارید کنار و همین جا همه چیزو تموم کنید!

ایستادم؛ اما برنگشتم. با اینکه امین را ندیده بودم؛ اما وصف غیرتش را شنیده بودم. حتی چندباری هم خوابش را

دیده بودم که می گفت «روح من در عذابه به خاطر آشفتگی خونواده.» آری! امین ندیده را بیشتر از دیده‌هایم دوست

داشتم. این روزها من با شنیده‌هایم زندگی می کردم و به قول فرشاد که همیشه می گفت

«به لطف بعضیا، ما سیر شدیم از بعدیا!» راحله جلو آمده و دست‌هایش را از پشت دور ک*مرم حلقه کرد. چانه‌اش

را روی شانهام گذاشته بود و اشک می ریخت.

- مامان بهوش اومده.

نمی گفت مادرم، می گفت مامان. می خواست سمیه را هم مادر من کند؛ اما مادر من مهربان بود و بس! باران شدت

بیشتری گرفته و آب از زیر گلویم راه افتاده بود.

راحله: بیا تمومش کنیم مهشاد! به خدا آتیش این کینه همه رو می سوزونه و نابود می کنه... آبجی!

کلمه‌ی آبجی را با فاصله و تردید ادا کرد. سبحان لبخند می زد و روبه‌رویم ایستاده بود؛ اما من هم چنان پشت به

راحله، به حرف‌هایش گوش می دادم.

- به خدا از روزی که رفتی، یه روز خوش تو زندگیم ندیدم. چقدر باید تقاص پس بدم؟ اگه یه بار به خاطر اشتباهاتی

که کردم، اعدامم می کردی راحت تر بودم؛ اما این طوری روزی صدبار مردم و زنده شدم.

او می گفت و من می گریستم. او می گفت و گذشته مثل فیلمی از چشم‌هایم جاری می شد و در آب باران حل می شد.

او می گفت و من از خدا می خواستم نیرویی بدهد که بتوانم این کینه را زیر همین آب پاکش بشویم و نابود کنم.

راحله: شنیدم با فرشاد نامزد کردی آبجی! مبارکت باشه!

دست‌هایش را گرفتم و به‌طرفش چرخیدم. لب‌هایش می لرزید و آب باران با اشک‌هایش ترکیب شده بود؛ اما باران

همچنان می بارید.

راحله: به خدا قضیه‌ی من و فرهاد برمی‌گرده به سال‌ها قبل. اون موقع من حتی نمی‌دونستم خواهری به اسم

مهشاد دارم.

دست‌هایم را روی لب‌هایش و سرم را روی شانهاش گذاشتم.

- هیس! هیچی نگو. چیزی نمی‌خوام بشنوم. فقط دلم می‌خواد یه دل سیر تو بغ*لت گریه کنم.
درب الکترونیکی سالن باز شد و فرشاد تا روی پله‌ها آمد، با دیدن این صحنه لبش به خنده باز شد و داد زد:
- به‌به! ببین کی اینجاست! حاج‌آقا سبحان.
به‌طرف سبحان دوید و او را در آغ*وش گرفت.
- مشتت! کجا جا می‌ذاری میری و همه رو تو خماری نگه می‌ذاری؟
سبحان دستی به سر فرشاد کشید و گفت:
- مهشاد راجع به زیباییات زیاد گفته بود؛ ولی از نزدیک ندیده بودم. بچگیات زشت‌تر بودی.
همگی از ته دل خندیدیم و فرشاد ادامه داد:
- حاج‌کاظم گفته بود امروز و فردا می‌رسی. حالا بیا بریم داخل که همه منتظرتن.
آسمان بار دیگر روشن شد و صدای دل‌خراشی تهران را لرزاند. نمی‌دانم این چه سری بود که با آمدن سبحان همه‌چیز مرتب می‌شد.

فرهاد

هنوز جای بخیه‌هایم تیر می‌کشید، هنوز جای زخم‌هایم درد می‌کرد؛ اما دردم بیشتر از دردهای داریوش نبود. زخم خـیانت، دردش بیشتر از زخم چاقو بود. به‌زحمت سویی‌شرت سرمه‌ای‌ام را برداشتم و خودم را روی ویلچر انداختم. چند روزی می‌شد که در خانه‌ی حاج‌کاظم اقامت داشتم و کنار راحله بودم. از فرشاد و مهرنوش بی‌خبر بودم؛ اما می‌دانستم حتماً در هتل هستند. ولی چه می‌کردم که روی نگاه کردن در چشم‌های مهشاد را نداشتم. حاجی مضطرب قدم برمی‌داشت و زیر لب صلوات می‌فرستاد. سمیه‌ی بیچاره هم لمس شده و روی ویلچر افتاده بود. راحله همان‌طور که دکمه‌های مانتویش را می‌بست، از اتاق خواب خارج شد.
- تو کجا می‌ای؟

شالش را مقابل آینه تنظیم کرد و به‌طرفم چرخید.

- فکر کن یه درصد بذارم تنها با داریوش روبه‌رو بشی. اگه دوباره یه بلایی سرت بیاره من چه خاکی به سرم بریزم؟

حاجی دستی به محاسنش کشید و به‌طرفم آمد.

- خوب فکراتو کردی فرهاد؟

دست‌هایم را مشت کردم.

- آره حاجی.

روی زانوهایش نشست و مقابلم زانو زد.

- من نمیگم رضایت نده؛ ولی حداقل بذار من از طرف تو برم؛ چون امکان داره دوباره غیرتی بشه و...
مکشی کرد و ادامه داد:

- می‌دونی که الان از لحاظ قانونی راحله زن داریوشه. امکان داره بیاد بیرون و دبه کنه و راحله رو طلاق نده،
اون وقت تو...

حرفش را قطع کردم و چرخ‌هایم را به‌زحمت هل دادم.

- اما من تصمیممو گرفتم حاجی. اگه داریوش و کامران خان نبودن، شاید سر قضیه‌ی امین الان سر من هم بالای
دار بود.

حاج‌کازم سرش را پایین انداخت و راحله اشک‌ریزان به سمیه‌ی بی‌حس و لمس چسبیده بود.

جلوی کلانتری و داخل ۲۰۷ نشسته بودیم. دستم را روی زخم کنار شکمم گذاشته بودم و آرام نفس می‌کشیدم.
درد داشتم و به عرق افتاده بودم.

راحله عینک آفتابی‌اش را پایین داد و نگاهم کرد.

- هنوز درد داری؟ می‌خواهی برگردیم و رضایتو بذاریم برای یه وقت دیگه؟
سرم را روی داشبورد گذاشتم.

- نه راحله! من به کامران خان قول دادم.

خواست دستش را روی دستم بگذارد که نالیدم:

- نه راحله! تو هنوز زن داریوشی.

اشک‌هایش را پاک کرد و دستش را روی فرمان گذاشت.

- یه جور صحبت می‌کنی که انگار خودتم باورت شده ما به داریوش خ- یانت کردیم. ما نمی‌دونستیم داریوش
زنده‌ست، می‌فهمی؟

سرش را روی فرمان گذاشت و ادامه داد:

- چرا همه یه جور رفتار می‌کنن که انگار ما واقعاً...

صحبتش را قطع و درب ماشین را باز کردم.

- راحله! خواهش می‌کنم پیاده شو و ویلچرمو بیار. کامران خان و پریسا دارن میان این طرف خیابون.

آخرین امضا را که زدم، جناب سروان احمدی به طرف مأمور بازداشتگاه برگشت.

- داریوش مهرگان آزاده. لطفاً وسایلیشو بهش تحویل بدید.
کامران خان جلو آمد و دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت.
- ما یه بار جونتو مقابل معتمدا نجات دادیم و تو هم امروز جبران کردی؛ اما یه حساب کوچولوی دیگه باهم داریم.
پریسا و راحله گنگ و نامفهوم به کامران خان نگاه کردند.
کامران: راحله، فرهاد! ناموس غصب‌شده‌ی ما رو چطور می‌خوای جبران کنی؟
از خجالت سرخ شدم و مأمور کلانتری هم متعجب نگاهمان می‌کرد. راحله جلو آمد.
- غصبی در کار نبوده کامران خان. ما کار خلافی انجام ندادیم که حالا بخوایم جبران کنیم.
کشیده‌ی محکم او برق صاعقه را از چشم‌های راحله گذراند. پریسا جیغ خفیفی کشید.
- بابا!
خواستم از جایم بلند شوم؛ اما دست‌های کامران خان مانع شد.
- شما زحمت نکش. نمی‌خواد غیرتی بشی. مثل اینکه فراموش کردی راحله هنوز عروس منه و زن داریوش.
راحله روی لبش را گرفت و به سمت روشویی کلانتری هجوم برد.

سبحان کنار ویلچر من ایستاده بود و برخلاف همیشه که یا لباس جنگی به تن داشت یا عبا و عمامه، این بار پیراهن سفید یقه دیپلمات با شلوار پارچه‌ای پوشیده بود و با گوشی‌اش صحبت می‌کرد. این چند روز سخت مشغول انجام کارهایش بود تا بتواند سال تحویل کنار خانواده‌اش بماند و دلخوشی مادر زمین‌گیرش باشد.
حاج کاظم روی تخت نشسته بود و تسبیح دانه‌درشت شاه‌مقصودش را بیهوده دور می‌کرد. صدای چهچه پرنده‌گانی که آزاد پرواز می‌کردند با صدای جمعیت درمی‌آمیخت. سفره‌خانه‌ی زیبا و جای موردعلاقه حاج کاظم بود. هر زمان می‌خواست جشنی برپا کند و دلی از عزا دربیآورد، این سفره‌خانه تنها انتخابش بود و حالا محل قرار ما با مهرنوش و فرشاد شده بود. به فرشاد سپرده بودم که مهشاد را با خودشان بیاورند. آن قدر این چند وقت اتفاقات عجیب افتاده بود که مادر و دختر بودن مهرنوش و مهشاد برایم تعجبی نداشت. آرام و قرار نداشتم و نمی‌دانستم در این دیدار قریب‌الوقوع چگونه با مهشاد روبه‌رو شوم. هم دوست داشتم ببینمش و هم از نیامدنش خوش حال می‌شدم.
دختر کوچک زالی که موهای بلندش را باز گذاشته بود، دور تخت‌ها می‌دوید و با خنده از پدرش فرار می‌کرد. از شنیدن خنده‌های شیرینش عشق می‌کردم. کاش می‌توانستم چنین خنده‌ای را برای خودم به یاد بیاورم!
چشم از دخترک برداشتم. فرشاد کیف مهشاد را در دست گرفته بود و شانه‌به‌شانه هم به همراه مهرنوش نزدیک می‌شدند. حاج کاظم بلند شد و صاف ایستاد. سبحان تماسش را قطع کرد و همه برای استقبال از آن‌ها آماده شدیم.
کاش راحله هم اینجا بود! اما مجبور شد برای نگهداری از مادرش در خانه بماند. همه روی یک تخت بزرگ

نشستیم. فرشاد کمتر با من هم صحبت می‌شد. کم‌رو و خجالتی شده بود و فاصله‌ی بینمان را حس می‌کردم. به‌جای صحبت با من، سربه‌سر سبحان می‌گذاشت.

- حاج سبحان خوش‌به‌حالت! هر روز یه لباس، یه رنگ، یه مدل، برای خودت حال می‌کنیا!

مهشاد بینشان نشسته بود. بازوی فرشاد را نیشگون گرفت.

- اگه بخوای به داداش سبحان من گیر بدی با من طرفی آقا فرشاد!

فرشاد ابرویش را بالا برد.

- واقعاً حاج سبحان، روزگارو می‌بینی؟ خدا بهت شانس داده! همچین زبونشو توی دهنش می‌چرخونه می‌گه

داداش سبحان، آدم می‌مونه چی بگه.

سبحان تبسمی کرد.

- لطف داره این آبجی کوچیکه به ما.

به خوش حالی و خوشبختی فرشاد غبطه می‌خوردم. نمی‌دانستم از آن اول به‌خاطر من از مهشاد دست کشیده و

خواسته‌ی دلش را نگفته؛ اما حالا پیروز میدان او بود و بس. با تمام‌شدن سفارشش پرس شیشلیک با مخلفات

توسط حاج کاظم، همه ساکت شدیم. می‌دانستیم که قرار است حاج کاظم و مهرنوش درباره‌ی گذشته صحبت کنند.

حاج کاظم تسبیح را جابه‌جا می‌کرد.

- خانم خادم... ببخشید! دیبا.

گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

- عرض بنده اینه که من نتونستم شما رو بعد از جا گذاشتن مهشاد پیدا کنم. من یه اشتباهی کردم و مهشادو

نتونستم ببرم خونه‌م؛ ولی حق و حقوقشو تا آخر عمر بهش میدم. دخترمه، پاره‌ی تنمه.

می‌تونستم از نگاه مهشاد حرف دلش را بخوانم «من هیچ‌موقع پاره‌ی تن شما نبودم.» انگار صدای مغزش را

می‌شنیدم. ذهنم را روی صحبت حاج کاظم متمرکز کردم.

- من از همون موقع که شما رفتید، برای شما هم یه حساب جداگانه باز کردم و هر ماه پول ریختم به اون حساب؛

به امید روزی که دوباره پیداتون کنم و حسابتونو صاف کنم. سر سال هم خممشو دادم. توی این بیست‌سال جمع

شده و یه سرمایه‌ی زیادو تشکیل داده و...

مهرنوش حرف حاجی را با بالا آوردن دستش مؤدبانه قطع کرد.

- حاج آقا معتمد! من اصلاً به این پول نیازی ندارم. بعد هم ما یه اشتباهیو بر اثر جوونی و جاه‌طلبی انجام دادیم،

نتایج و آثارشو هم دیدیم و گریبانمونو تا همین چند وقت پیش گرفته بود. من تصمیم گرفتم تا آخر عمر برای سه‌تا

بچه‌ها هم جبران کنم. این هزینه‌ی قابل توجهی هم که می‌گید، بین سه‌تاشون مساوی تقسیم می‌کنم. همه‌چیزمو بینشون تقسیم می‌کنم.

من را هم جزء بچه‌هایش می‌دانست. تحت تأثیر قرار گرفته بودم. بعد از مکث کوتاهش ادامه داد:

- بهترین راه برای شما هم همین‌ه که برای مهشاد جبران کنید. من به مهشاد و فرشاد اجازه دادم ازدواج کنن. می‌دونم مهشاد نیازی به اجازه‌ی بزرگ‌تر نداره؛ ولی شما هم اگه می‌خواید دینی به گردن نداشته باشید، برای خوشبختی مهشاد با فرشاد تلاش کنید و ازشون حمایت کنید.

چهره‌ی فرشاد سرخ و سرخ‌تر می‌شد و ترکیب سرخی‌اش با موهای پشت گوش‌های تراشیده‌اش، چهره‌اش را خنده‌دار می‌کرد. می‌دانستم از نگاه کردن به من اجتناب می‌کند. از این پرده و حجاب بینمان دلم گرفته بود. باید به او می‌گفتم از خوشبختی‌اش خوش‌حالم. حاج‌کاظم بین من و فرشاد نشسته بود. دست روی شانه‌ی فرشاد گذاشت.

- فرشاد مثل پسر خودم می‌مونه. از بچگی پیش خودم بزرگ شده. رو به مهشاد کرد.

- ان‌شاءالله این دفعه واقعاً خوشبخت میشی باباجان.

مهشاد سر تکان داد.

- ممنون بابا!

رنگ صورت مهشاد باز شده بود. آرامش از برق چشمانش مشخص بود. مطمئن بودم در آن چند ماهی که با من بوده، یک ذره از این حال خوب الانش را هم نداشته است. مهرنوش که از پایان بحث راضی به نظر می‌رسید، رو به سبجان کرد.

- ان‌شاءالله که سال تحویل اینجایی؟ مهشاد خودش می‌کشه اگه ایران نمونی. به‌زور منو راضی کرده یه هفته مرخصی بگیرم و با استادای خودش هم صحبت کنم.

سبجان سرش را پایین انداخت.

- بله، ان‌شاءالله هستیم.

لبخند به لب‌های مهرنوش نشست.

- ممنونم که برادر خوبی برای مهشاد بودی پسر!

تعارفات سبجان و مهرنوش در لابه‌لای هیاهوی سینی‌های شیشلیک گم شد.

با فرشاد به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت. متوقفشان کردم.

- بچه‌ها وایسید.

چرخیدند و ویلچرم کنارشان متوقف شد.

- مهشاد می‌خوام باهات صحبت کنم.

به فرشاد نگاه کرد و فرشاد در پاسخ با پلک‌زدن موافقتش را اعلام کرد.

- من برم یه چیزی به مهرنوش بگم و پیام.

سرم را تکان دادم و با دورشدنش لب باز کردم:

- مهشاد می‌دونم از من متنفری. اینو هم می‌دونم که در حقت ظلم کردم؛ ولی واقعاً قضیه اون جوریه نبود که تو

فکر می‌کردی. قضیه مال سال‌ها پیشه. تو حتی فرصت حرف‌زدن به ما ندادی. نداشتی توضیح...

حرفم را قطع کرد. اخلاقی مثل مادرش بود.

- ببین فرهاد! همون لحظه‌ای که توی کما بودی و راحله رو بخشیدم، تو رو هم بخشیدم. از همون اول هم ما

برای هم ساخته نشده بودیم. تو هیچ‌وقت نمی‌تونستی آرامش و خوش‌حالی و آرامشیه که الان دارم بهم بدی. من

به آرامش و درک‌شدن نیاز داشتم و تو هیچ‌موقع نمی‌تونستی اینا رو به من بدی. اون موقع همه‌ش استرس داشتم.

آخرش هم اون اتفاقی که نباید می‌افتاد...

سرش را پایین انداخت و لحظه‌ای سکوت کرد.

- ببین فرهاد! باهم‌بودن ما جز ناراحتی اعصاب‌وروان برای هر دو مون چیزی نداشت. درسته چند ماهی که گذشت،

بدترین روزای زندگی‌م بود، مثل روزایی که پدرم منو نمی‌خواست؛ اما حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم گذروندن اون

روزا بهتر از یه عمر زندگی کردن توی استرس و جنونه.

حس بدی از حرف‌هایش داشتم. نمی‌دانستم این قدر بار سنگینی بر دوشش داشتم. عذاب‌وجدان آزارم می‌داد. دوباره

ادامه داد:

- نمی‌دونم متوجه شدی یا نه؛ ولی فرشاد معذبه، اعصابش به هم ریخته، حس می‌کنه در مقابل تو نباید کنار من

باشه. اگه می‌خوای جبران کنی، فقط برای خوشبختی ما تلاش کن. باهاس صحبت کن و بگو راحت باشه و از

زندگیش لذت ببره.

این را گفت و بی‌هیچ حرف دیگری از من جدا شد و به طرف جمع رفت.

یک ساعتی بیشتر به تحویل سال نمانده بود و همگی پای سفره‌ی هفت‌سین جمع شده بودیم. لبخند از روی لبان

هیچ‌کسی جمع نمی‌شد و این خودش یک خدا را شکر حسابی داشت. راحله کنار من نشسته بود و برایم میوه پوست

می‌کند. دو روز می‌شد که از داریوش طلاق گرفته بود. طلاق گرفته که چه عرض کنم، طلاقش داده بودند. هرچند

کامران‌خان می‌خواست بازی دربی‌آورد و اذیت کند؛ اما داریوش نخواست با زنی زندگی کند که قلبش در جای

دیگریست. فرشاد و سبحان طبق معمول دوران کودکی باهم کل انداخته بودند و کری می خواندند و حاج کاظم... حاجی قرآنی باز کرده بود و کنار سمیه خانم یاسین می خواند. از کنار راحله بلند و با چشمتی از او جدا شدم و به طرف فرشاد رفتم. خدا را شکر به ویلچر احتیاجی نداشتم. سبحان که عقلش حسابی قد می داد، مهشاد را بلند کرد و برای پذیرایی به آشپزخانه رفتند. دلم یک گفت و گوی دونفره می خواست، یک در دلد حسابی برادرانه. به یاد دوران کودکی که یکدیگر را در آغوش می گرفتیم و زار می زدیم. کنارش نشستیم. هنوز هم خجالت می کشید و مثل بچه ها با دست هایش بازی می کرد. این حالت را فقط در مقابل من داشت. دست روی دست هایش گذاشتم. هر چند رفتارهایم از نگاه های تیز راحله و حاجی پنهان نمی ماند؛ اما مهم این بود که قبل از سال نو دل برادرم را به دست بیاورم.

- خب فرشاد خان! آسته میری، آسته میای و از ما خبری نمی گیری. نکنه جدی جدی باورت شده داداش نیستیم؟
لبخند تلخی زد و بغض کرد.

- مگه ندیدی مهرنوش چی گفت؟ من پسر خواهرشم.

روی صندلی جابه جا شدم و نفس سختی کشیدم.

- خب؟ گیریم که پسر خواهرشی و واقعاً هم هستی، این چه دخلی به برادری من و تو داره؟

پیشانی اش را متعجب عقب داد و مثل خنگ ها سؤال کرد:

- یعنی تو هم پسر خواهرشی؟

خنده ام گرفته بود از این همه دلک بازی اش و اینکه در هیچ شرایطی دست از این رفتارهایم بر نمی داشت.

- نه دکتر! منظورم اینه که شناسنامه فقط یه کاغذه؛ ولی برادری من و تو مربوط میشه به یه دوران طولانی

پونزده-بیست ساله که اگه هفت-هشت تا ننه بابای دیگه برای هر دو مون پیدا بشه، باز این رشته ی برادری مون پاره

نمیشه.

این بار لبخند جان دارتری روی لبانش نقش بست؛ اما خیلی زود پنچر شد.

- دیگه چته؟ چرا باز پکری؟

من من کنان ادامه داد:

- من یه نامردی ای در حقت کردم که بدجور عذاب وجدان دارم فرهاد.

لبخندی زدم و گفتم:

- چیه باز؟ رفتی آمریکا و رفتی سر یخچال من؟

قهقهه ای زد و گفت:

- نه مسخره.

- آخه تو عذاب وجدانت فقط شکمیه.

دوباره همان حالت جدی را به خودش گرفت.

- من تو قضیه‌ی مچ‌گیری شرکت و آناهی‌تا به مهشاد کمک کردم.

آرام صحبت می‌کردیم؛ اما حاجی و راحله که خودشان را مشغول صحبت نشان می‌دادند، هرازگاهی نیم‌نگاهی به ما می‌انداختند.

- اینو که خودم می‌دونستم.

این بار تعجبش بیشتر شد.

- می‌دونستی؟ پس چرا...

دوباره دست روی دست‌هایش گذاشتم و حرفش را قطع کردم.

- ببین فرشاد! اگه الان اومدم اینجا کنارت، به‌خاطر اینکه که بهت بگم قضیه‌ی من و راحله دیر یا زود لو می‌رفت، چه تو این کارو می‌کردی و چه یه نفر دیگه به مهشاد کمک می‌کرد. مهشاد شک کرده بود و حق داشت بفهمه تو گذشته‌ی ما چه خبره و ما باید خودمون زودتر از این حرفا حقایقو بهش می‌گفتیم.

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت که ادامه دادم:

- حالا هم به‌عنوان برادر بزرگ‌تر ازت تقاضا دارم که سفت بچسبی به زندگیت و مهشادو خوشبخت کنی؛ نه به‌خاطر خودت، حداقل به‌خاطر منی که سال‌ها زحمتتو کشیدم باید انقدر مهشادو خوشبخت کنی و بخندونی که هیچ‌وقت یاد گذشته نیفته.

توقع شنیدن این حرف‌ها را از من نداشت؛ اما دستم را به‌طرفش دراز کردم.

- قول مردونه میدی که خوشبختش کنی؟

مشکوک نگاهم کرد. شاید خیال می‌کرد ضربه‌ای اساسی به سرم وارد شده است. بالاخره دستم را فشرد.

- قول میدم داداش! قول مردونه!

مهشاد و سبحان با سینی چای و میوه برگشتند. آرام کنار گوش مهشاد زمزمه کردم:

- مهرنوش کجاست؟

کنارم نشست و زیر لبی جواب داد:

- رفته سر خاک حاج‌حسین و همدم.

- ای کاش یکی-دوتامون می‌رفتیم پیشش. بده تنها بمونه سال تحویل.

- خیلی بهش گفتیم من یا فرشاد بمونیم پیشت؛ ولی گفت کریسمسو باهم بودیم، بهتره سال نو رو پیش حاج‌کاظم باشی. دوست داشت تنها باشه.

سبحان با سینی چای مقابلم قرار گرفت.
- بفرما فرهادخان! جبهه شو ما می‌رییم و تیروتر کششو شما می‌خوری.
یک فنجان و نعلبکی برداشتم و خندیدم.
- چه میشه کرد؟ اخلاص که داشته باشی از راه دور هم تیر می‌خوری!
همگی قهقهه‌ای زدند و حتی سمیه هم لبخند کجی کنج لب‌هایش نشست.

یک ساعتی از سال تحویل می‌گذشت و من با هماهنگی راحله از جمعشان جدا شده بودم و خودم را به بهشت‌زهره رساندم. جمعیتی که فوج فوج به سمت امواتشان هجوم می‌آوردند، حال عجیبی را در آدم زنده می‌کرد. خیلی دوست داشتم سال تحویل را کنار پدر و مادرم باشم؛ اما وقتی فهمیدم مهربانوش کنار قبر آن دو هست، کمی آرام گرفته بودم. خیلی دوست داشتم از نزدیک بینممش. پشت به من نشسته بود و تکان می‌خورد. این حالت را مواقع قرآن خواندن به خود می‌گرفت. پالتویش خاکی شده بود؛ اما اعتنایی نمی‌کرد و به لحن زیبایی قرآنش ادامه می‌داد. تکه کارتنی از زیر درختی برداشتم و به‌طرفش رفتم. کنارش نشستم و کارتن پاره را مقابلش گرفتم.

- پاشو و روی این بشین خاکی نشی!

دست روی قلبش گذاشت هین بلندی کشید.

- خدا نکشتت فرهاد! از بچگی هم عادتت همین بود. بدون هیچ خبری یهو تو اتاقم سبز می‌شدی و سگت‌م می‌دادی.

کارتن را از دستم گرفت و روی آن نشست. خندیدم و گفتم:

- بچگیام عوضی بودم.

قرآن می‌خواند و زیر لب می‌خندید.

- اینو که می‌دونم. «سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر!»

خاک‌های شلوارم را تکاندم.

- سخن نو اینکه دلم نیومد تنها باشی.

قرآنش تمام شد و به قبرها خیره شد.

- یعنی می‌خواهی بگی به‌خاطر من از جمع اونا جدا شدی؟

دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه کردم.

- هم به‌خاطر تو و هم به‌خاطر پدر و مادرم و اینکه خیلی حال کردم لحظه‌ی سال تحویل به‌جای من اینجا بودی.

- من به‌خاطر خودم اینجا بودم.

به طرفش چرخیدم و به صورتش خیره شدم. خوب که نگاهش می کردم، زیبایی اش را خدشه دار می دیدم. جوانی اش را اگر پای فرشاد گذاشته بود، پای من گذاشته بود.

- من هر سال، سال تحویل میام ایران و میام اینجا. ابروهایم به هم گره خوردند.

- چرا داری چرت و پرت میگی؟ پس چرا من ندیدمت؟ به طرف درخت سرو دوردستی اشاره کرد و ادامه داد:

- زیر اون درخت تماشات می کردم و جلو نمیومدم. دستی به صورتم کشیدم. حالا می فهمیدم از کجا و چطور من و فرشاد را در آمریکا پیدا کرده.

- هر جای دنیا که بودم، سال تحویل خودمو کنار پدر و مادرت می رسونم. هرچند با فاصله و در سایه و به دور از کینه و انتقام تو.

حرف هایش عجیب رویم تأثیر گذاشته بود. حالا می فهمیدم او بیش از اینکه مادر فرشاد باشد، مادر من بود.

- من از حاج حسین و همدم زندگی کردن یاد گرفتم و درس زندگی گرفتم. برای همین هرچقدر پسرشون اذیتم کنه، به دل نمی گیرم و شکایتشو اینجا میارم.

می دانستم هنوز هم از من دلگیر است. حرف ها و تهمت های سنگینی به او زده بودم. حال خودم را نفهمیدم و دستش را گرفتم. خواست دستش را پس بکشد که روی آن خم شدم و ب*وسیدمش.

- تو رو خدا منو ببخش مامان! اشتباه کردم. حلالم کن!

اشک می ریختم و سرم را در آغ*وشش گرفته بود.

- می دونم پسر. می دونم همه ی زندگی. من همون وقتی که فحشم می دادی، بخشیدمت.

نم نم باران گرفته بود و جمعیت کم کم به طرف پارکینگ روانه می شدند؛ اما من و مهرنوش زیر باران به یاد گذشته می خندیدیم و اشک می ریختیم.

پایان

به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقیست!

علیرضا خواستار

۹ فروردین ۱۳۹۸

نکته: رمان جلد دومی نداره و اینکه از ویرایش گران محترم خواهش می کنم اسم و فامیل اصلی منو در پایان رمان به سبک بالا قید کنند.

«پایان»

سلام مجدد خدمت همه ی شما مخاطبای گل انجمن نگاه دانلود به ویژه رمان معادله ی احساس. همون طور که در جریان هستید امشب به فضل خدا کار نگارش معادله به پایان رسید و از سه شنبه چهارشنبه هم انشاالله کار ویرایشش شروع میشه و اگه خدا بخواد بعد از تعطیلات نوروز میره برای دانلود.

تقریباً سال ۹۷ من از لحاظ نویسندگی با رمان معادله سپری شد و همیشه سعی داشتم تو این یه سال با همه ی فراز و نشیب هاش خوش قول باشم و به صورت منظم پست گذاری کنم و صفحه ی پروفایل و خصوصی من و سییما جان هم به روی نقد و نظرات شما باز بوده و هست اما یه چندتا نکته رو لازم دونستم همین پایان کار راجع به معادله بگم:

اول: معادله یه داستان شخصیت محور بود نه قهرمان پرور! تفاوت این دو جمله چیه؟ ببینید عزیزان شما در رمان های قهرمان پرور با اسطوره ای مواجه میشید که کمتر دچار لغزش میشه و معمولاً یک شخصیت منحصر به فرد و استثنائیه اما در رمان شخصیت محور داستان به شکل دیگه ای هست.

با یک مثال منظورم رو واضح تر بیان میکنم، مثلاً شما در کتاب شاهنامه شخصیت رستم رو دارید که قاعدتاً فردی رو پیدا نمی کنید که عاشق شخصیت اون نشه چرا؟ چون شاهنامه قهرمان پرور یا ضد قهرمانه و خب به طور طبیعی شخصیتی مثل ضحاک و...هم شخصیت منفی و سیاه داستان ماست اما رمان هایی از قبیل معادله که شخصیت محوره شما یک شخصیت کامل رو پیدا نمی کنی!

هر شخصیتی طرفدارها و مخالف های خاص خودش رو داره. مثلاً فرهاد و راحله موافق ها و مخالف هایی داشتن، مهشاد و داریوش و...هم همینطور یا حتی مهرنوش. گاهی از یک رفتار یک شخصیت خاص دلزده می شدیم و با یک رفتار دیگه اش به وجد می اومدیم. این لازمه ی رمان شخصیت محوره که هیچ شخصیت کاملی نداریم و به اصطلاح شخصیت ها خاکستری هستن.

برعکس سراب که مثلاً سمیر شخصیت تقریباً کاملی بود و آدریان یک شخصیت متضاد و منفی، درست مثل یک تقابل سنتی سفید و سیاه شاهنامه ای.

نکته ی دوم: راجع به نثر خود معادله هست. ببینید دوستان گل، من و سییما بعضاً با نقدهایی مواجه می شدیم که ای بابا چرا انقدر زود از یه مسئله می گذرید تو رمان و...

ببینید بچه ها نثر معادله یک نثر شتابزده و اصطلاح اورژانسیه یعنی تا شما می اومدی به یه حالت و ریتم و یه شخصیت خو بگیری خیلی سریع یه اتفاقی می افتاد و دوباره همه چیز به هم می ریخت در این دسته از رمان ها با توجه به حالت معادله گونه ی اون نویسنده می تونه انقدر داستان رو بیچونه که سر همه گیج بره مثلاً من می تونستم داریوش و راحله رو بعد از پیدا شدن داریوش بفرستم سر خونه زندگی و ناگهان در حین داستان مخاطب

متوجه بشه که راحله از فرهاد هم حامله شده، فکرشو بکن ولی خب بالاخره باید یه جا داستان تموم بشه یا نه؟ یه جا همه از خر شیطون بیان پایین یا نه؟

این در جواب دوستان گلی هست که میگن چرا زود داستان رو تموم کردی، باور کنید من تو سراب سابقه ی آروم تموم کردن رو هم دارم و اینکه دست بسته و ناتوان نیستم تو نوشتن های آروم و سر صبر و حوصله ولی میخوام بهتون بگم جنس معادله شتابزده هست.

نکته ی سوم و آخر:

اگه کمی و کاستی ای در این رمان دیدید به بزرگی و بزرگواری خودتون ببخشید من بارها و بارها گفتم یه نویسنده ی تازه کار و مجازی هستم که هیچ کتاب چاپی هم ندارم پس طبیعیه که نقصی داشته باشم. و اینکه یکی دوماهی رو به استراحت می پردازم تا به فضل خدا و این بار عنایت سیدالشهدا با یک کار جدید و صد البته متفاوت خدمتون برسم.

هنوز زمان شروع رمان سومم مشخص نیست اما به محض شروع شدن از طریق همین انجمن و اینستام به مخاطبان عزیز اطلاع رسانی خواهد شد.

چه دعایی کنمت بهتر از این؟

که خداوند پنجره ی باز اتاقت باشد!

علیرضا خواستار

۹ فروردین ۱۳۹۸

با تشکر از نویسندگان برای خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه دانلود نوشته شده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

